

نام رمان: دوری ات زمینم می زند

نویسنده: سپیده فرهادی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



مقدمه

در کویری برهوت به سوی سراب خیالاتم قدم برداشتم کرکس های بی رحم به
روح خسته ام حمله ور شده اند تشنه و در میان تنها یی سراب خیالت را می بینم
با صدای بغض آلودم، با نفس های سنگین و گرمم، بلند صدایت زدم

این سکوت وهم آلود هم جوابم را نمی دهد...

روی شن های داغ می نشینم. کم کم آب می خواهم

لب های ترک خورده ام خون آلودند

قرمز و قطره قطره روی زمین می چکند

عرق های پیشانی ام یک به یک لباسم را تر می کنند نه، این سهم من نیست...

باید این فاصله ها را برداشتم

بیا تا صدای دست های تنهائیم را امید بخش کند دلم را شاد و روحم

را تازه

اگر باز هم تنهات را سهم این روزهایم داشته باشم...

دوری ات زمینم می زند

فصل_اول

"من پریشان تر از آنم که تو می پنداری" قلم را روی میز گذاشتم و با خستگ شیرینی نفس بلندی کشیدم. به کلمات که با قلبم دست و پنجه نرم می کرد، چشم دوختم و در نهایت عینک را با حس خیلی خوب از روی چشم هایم برداشتم و دستانم را در هم قلاب و در امتداد هم کشیدم.

جانم! با صدای شکستن مفصل هایم خستگ از تنم بیرون ریخت. گوشه ی لبم را به دندان گرفتم. با همه ی وسواس که به خرج داده بودم، هنوز هم دو دل بودم. ابرو بالا انداختم و لب باز کردم:

-بدک نشدی! بریم ببینیم می تونی جادو کنی یا نه!

عینکم را با حس بهتری به چشم هایم زدم و آهسته و با احتیاط دو سمت کاغذ ابر و باد را گرفتم و بلندش کردم. این بار با شوق بیشتری لبخند زدم.

خوب شد! با آرامش که درونم به پا شده بود، از جا بلند شدم. قاب عکس نقره ی اصل را که از قبل با کل بازار گردی خریده بودم، روی زمین گذاشتم و سر چرخاندم به سمت ساعت.

خورشید خانم با خستگی رخت بسته و جایش را به عصری دل چسب و شیرین بخشیده بود. باید عجله می کردم. از اتاق بیرون رفتم و به محض باز شدن در موج از موزیک شاد به گوش هایم انرژی بخشید. آرام به سمت جلو رفتم و با کنجکاوی از بالای نرده ها به طبقه پایین سرک کشیدم. سالن پایین برخلاف بالا در سکوب مطلق شناور بود. اما در این

طبقه چنان صدای موزیک مشت بر سینه می زد که کاملا نشان می داد یک پس سرخوش و جوان توی خانه حضور داشت

پشت در اتاقش ایستادم و ضربه ی کوتاه به در زدم. با آن صدای بلند موزیک طبیعی بود که صدای در را متوجه نشد. دستانم را روی در گذاشتم و با ریتم تند و شاد موزیکش ضرب گرفتم. این سر و صدا فقط از دو جانور سر و شیطان که توی خانه ی ما بود طبیعی بود. چند لحظه بیشتر نگذشت که صدای موزیک کم شد و متعاقبا صدای پر از انرژی و بلند ماهان توی گوش هایم ریتم گرفت:

-موش موشی بیا تو!

لبخندم پر رنگ شد. در کنار او هر لحظه حس یک موجود عجیب و غریب را پیدا می کردم که به طور احمقانه ای از خطاب شدنش غرق لذت م شدم.

هر لحظه به رنگ و به شکل جدیدی در می آمدم و به هیچ وجه خسته نمی شدم! همان

طور که او از صدا زدن من با این نام های خاص هیچ وقت دست نمی کشید و خسته

نمی شد. هر چقدر هم که بابا و مامان با او صحبت می کردند که من را این جوری صدا

نکند، باز هم با سماجت با هم با اسامی خاص ولی شیرین صدایم می زد. هر چند که

خودم هم خوب می دانستم که از "پیشی" صدا زدن هایش بیشتر لذت می برم!

در اتاقش را که باز کردم او را روبروی آینه دیدم.

مثل همیشه با همان وسواس خاص و حساسیت های عجیب و غریبش با موهای قهوه ای و

خوش حالتش درگیر بود

موهایی که مثل موی گربه نرم و زیبا بود. درست برخلاف فرهای ریز پر پیچ و خم

موهای من!

با این که قشنگ از توی آینه من را دید باز هم سر برگرداند و با دیدنم متعجب ابرویی

بالا انداخت و پرسید:

-وا چرا اون جا وایسادی؟

هنوز جواب برای سوالش پیدا نکرده بودم که با چشمک ریزی ادامه داد:

-چرا آماده نشدی؟

سر چرخاندم و به لباس های آراسته و مرتبش که روی تخت افتاده بود، نگاه کردم. تنها

کسی که در این خانه هراس آماده شدن داشت خودم بودم. بقیه به روال عادی خود

مشغول بودند و فقط من بودم که دل توی دلم نبود و مثل مرغ سرکنده بال بال می زدم

.زبانم را روی لبم کشیدم و خودم را توی اتاقش انداختم.

برای سوالش جواب که نگرفت بی تفاوت سر چرخاندم و به کارش مشغول شد. ولی هنوز

هم نیمی از توجه اش معطوف من بود. دست از دل دل کردن کشیدم:

-می ترسم!

دست هایش توی هوا خشک شد. با مکث قابل ملاحظه ای به سمتم چرخید و نگاهم کرد

.آب دهانم را به سخت قورت دادم، آن هم زیر بار حجم سنگین نگاهش!

نفس گرفت و با دلخوری پرسید:

-دقیقا از چی باید بترسی؟

نفسی که بی شباهت به آهی پر حسرت نبود، از سینه ام بیرون ریخت و لب هایم دردم را به زبان آورد:

-از برخورد کوروش و صد البته بیش تر زن عمو!

خیالش که از بابت علت هراسم راحت شد، با شیطنت ابرو در هم کشید و خندید
برسش را از روی میز به برداشت و بی تفاوت مشغول رسیدگی به موهایش شد.

به حرکات مسخره اش چشم دوختم و منتظر ماندم تا بفهمم این کم محل کردن هایش به کجا می رسید! وقت مطمئن شد سکوتش قشنگ زجر کشم کرد، برس را جلوی دهانش گرفت و با ریتم آهنگ که هنوز توی هوا پخش بود، خواند:

-خودم کردم که لعنت بر خودم باد! خودم کردم که لعنت...

بی حوصله و دلخور میان شیطنت هایش پریدم و با صدای بلند غرولند کردم:

-ای بابا! توام که وقت گیر اوردی!

انگار نه انگار که با او بودم. برس را روی میز ول کرد و از صدایش یک می بالا پریدم. او اما بی تفاوت دوباره شروع به کلنجار رفتن با آن موهایش بود.

حرصم را داشت در می آورد!

این پا و آن پا کردم که چیزی بگویم اما او زودتر از من به زبان آمد و با لحن بی اندازه

جدی دقیقا برخلاف چند لحظه ی قبلش گفت:

-بهبتره همین الان بری لباساتو بپوس محبوب. چون بر برخلاف اون چیزی که تجربه کردی هنوز نمی دونی که همیشه خیلی زود دیر می شه!
از اول هم می دانستم که صحبت کردن در مورد این موضوع با او آرامش نمی کرد.

برای از سر باز کردن نصیحت هایش، شانه ای بالا انداختم و اتاقش را ترک کردم. با این که آن ترسی موزی و مزمن هنوز هم در تک تک یاخته های بدنم بازیگوشی می کرد و پا می کوبید

به اتاقم برگشتم و سع کردم آن حس موزی را با همان بی تفاوتی از تنم بیرون بریزم. باید لباسم را تن می زدم. دست دست کردن دیگر فایده ای نداشت.

وقت تصمیم گرفته بودم، باید آن را عملی می کردم.

حتی اگر به بدترین شکل ممکن مجازات می شدم روبروی آینه ایستادم و به لباسم چشم دوختم.

آستین های بلند و سه ربعش را مرتب کردم و دست به روی کمر بند مشکی کشیدم. به صورت

بی رنگ و رویم در آینه چشم دوختم. با این که گریم کاملا حرفه ای روی صورتم داشتم اما انگار باز هم چیزی آن جا جان نداشت. کم رنگ بود!

دلهره ای که داشتم، به چشم هایم رسیده بود و در همان حوال غم غربت موج می زد. غم که به وسعت دماوند روی شانه هایم نشست بود. دست به میان موهای بلند و پر کلاغی ام کشیدم. انگشتم میان فرهای بسیار ریزش گم شد و خنده ام گرفت.

به چنگ کشیدم شان و آن ها را بالای سرم جمع کردم. آبشار بلندی از حلقه های ریز و جذاب دور صورتم ریخت و به چهره ام رنگ تازه ای بخشید.

دستم را میان گوشواره های بلندی که تلالو زیبایی داشت بردم و سر سپردگی هایم را پشت جذابیت های ظاهری ام پنهان کردم. دل توی دلم نبود وقت که نام خدا را بی قرار توی دلم صدا می زدم

جعبه ی زیبایی که روی تختم بود را به دست گرفتم و از بازی اش به تابلوی که کادو پیچ شده بود چشم دوختم. کیفم را روی مچ دستم انداختم و با کفش هایی که همان جا پا زدمشان از اتاق خارج شدم. این بار برخلاف یک ساعت قبل هیاهوی خاص از طبقه پایین به گوش می رسید. شالم را روی سرم با یک دست مرتب کردم و پله ها را به آرام به سمت پایین رفتم. صدای ماهان که مثل همیشه موضوع برای. معرکه گیری داشت، به گوشم

رسید

-بالا بلندی دختر ابرو

کمونی دختر آی دختر

گیسو کمندی

خوبو نجیبی دختر

آی دختر آی دختر آی دختر گیسو کمندی دختر آی دختر

چهره ی خندان مامان که با ذوق وصف ناپذیر پشش را نگاه می کرد لبخند را روی لب
هایم نشانده.

ماهان دست به کتک کشید و دوباره شروع به خواندن کرد. بابا از میان در سرش را
داخل آورد و با بهت پرسید:

-مهلا چرا نمیاین؟ چکار می کنی ماهان؟

ماهان با شنیدن صدای بابا بالاخره طنازی اش را قطع کرد و با پرش کوتاه از پشت مبل
کنار مامان نشست و با بلبل زبانی خاص خودش گفت:

-والا ما که حاضریم طبق معمول منتظر نازدونه تونیم که نزول اجلال بفرمایند

سینه ای صاف کردم و خودم را در معرض دیدنشان قرار دادم. ماهان سر چرخاند و با
دیدنم سوت کشداری کشید. بی تفاوت به مزه پرانی هایش باقی پله ها را پایین آمدم
اما او که دست بردار نبود

-خدای من ببخشید! خانم مسیو اشتباه نیومدین؟

- همراه دارین؟ می تونم همراهیتون کنم؟

سرم را با تاسف برایش تکان دادم و مامان در جواب گفت:

-الهی قربونت برم مامان حضری؟

-ای وای! مامان شما ایشونو می شناسی؟ بینم نکنه این همون پیشی خودمونه؟ ها؟
 بعد هم دستش را روی قبلش گذاشت و در ادامه شو ای که راه انداخته بود خودش را
 به موش مردگی زد. دلک بازی هایش تمام نداشت. مامان هم در این میان کم لطف
 نکرد و در حال که با دست به بازویش می کوبید، تشر زد:
 -ماهان! هزار بار گفتم اسم این جک و جونورا رو بچه م نذار!
 دهانم از این همه حمایت باز ماند. این هم از شانس و اقبال من! به نظرم جانب داری
 نمی کرد کلا راحت تر بود!
 -قربون دختر گلم برم که این قد قشنگ شده پاشم!
 برم یه ذره برات اسفند دود کنم چشم بخیل و حسود ازت دور شه جان دلم!
 ماهان با سرعت ناغافل از روی مبل پرید و دست مامان را گرفت. بعد هم با لحن بسیار
 جدی و نیمه عصبانی به شیرین کاری هایش اضافه کرد:
 -وایسا مامان!
 مامان با دلهره ای همیشگی اش به سمت ماهان چرخید
 .ابروهایش گره کور خورده بود وقت به سخت سعی می کرد
 ،دستش را از بین پنجه های سر سخت ماهان بیرون بکشد: -وای درد نگیری بچه! اول کن
 دستمو کندی. انقدم وول نخور همه لباست چروک شد. دیگه اتو نمی کنما!
 ماهان هاج و واج به صورت عصت مامان خیره ماند و مامان تیر نهایی اش را پرتاب
 کرد:

-بعدشم چی میگی عین کنه چسبیدی به این دست من! کندیش آخه!
 با این که خنده ام گرفته بود اما به سخت محکم ایستادم. یعنی قشنگ ترور شخصیت شد
 رفت. اما ماهان انگار نه انگار که توپ و تس سمتش روانه شده بود. دستش را توی هوا
 تاب داد و با مسخره بازی گفت:

-بده فکر کانون گرم خانواده م؟ من می دونم یه ذره جواب نمی ده به ولله. باید یه
 کیلو دود کرد!

مامان با تاسف سری برای ماهان تکان داد و به سمت آشپزخانه رفت. نگاهش قشنگ
 یک "خاک به سرت" خاص داشت!

حالا از همه ی اینا گذشته جدی جدی رفت اسفند دود کند. مامان که دور شد ماهان
 شانه ای بالا انداخت و بعد هم با لبخند به صورت تم نگاه کرد.

الهی قربون قد و بالایش خودم شخصا بروم! تمام تلاشش این بود لبخند فراری از لب های
 من را برگرداند. می خواست دلهره ی نشسته به جانم را با کارهایش گم و گور کند -زود
 باشید دیگه شب شد به خدا. تو ترافیک می مونیم!

صدای بابا در آمد. همیشه همین جور عجله داشت.

آماده می شد و می رفت توی حیاط می ایستاد و یک سره غر می زد که زود باشید! اصلا هم
 نمی ایستاد تا شیطنت های ماهان را گوش کند. سر که برگرداندم، گونه ام را مهربان

بوسید

- برو دارمت!

قدم گذاشتیم توی حیاط خانه ی عمو، سوز بدی به جانم انداخت .سرم به وسعت یک
ساختمان چند طبقه سنگی شده بود!

پاهای لرزانم بی اختیار از من ایستاد و ماهان که این روزها به قول خودش شش دانگ
حواسش ب من بود، برگشت و محتاط پرسید:

-خوبی دختر؟

این نگاه نگران، این چشم های مغموم حالم را بدتر می کرد

بی حوصله سر تکان دادم و دستش را گرفتم.

دستم را محکم فشار داد و بازویش را حلقه کرد .نیم نگاهی به چشمانش که داشت به

بازویش اشاره می کرد انداختم

.دیوانه ای بود برای خودش .خنده بی برو برگرد پهن شد روی لب هایم.

با حرص نیشگون از بازویم گرفت و گفت

-خاک تو سرت، ملت از خداشونه این جوری تنگ دلم راه برن .اون وقت شازده خانم

ناز می کنی؟

با سر پنجه هایم کتتش را بین مشتم گرفتم و به او که یک بند ،پشت هم اراجیف می بافت،

گوش دادم.

با این که لب هایم می خندید اما اگر دستم را ول می کرد با سر روی زمین می افتادم و این سقوط ناشی از ضعف دیدن کسایی بود که قلبشان را بد شکسته بودم
 -اگه تا این جا اومدی، پس باید تا تهش بری! جا زدن نداریم!
 حالیه یا نه؟

زیر بار سنگینی نگاهش قفل لب هایم را باز کردم و گفتم:
 - خیلی سخته ماهان! می ترسم! آخرین ملاقاتمون...

-نبرد سخت پیش روته! کلاه خود و سپرتو بذار زمین و دست خالی برو تو میدون! مثل مقصر اول و آخرگندی که زدی خودت بودی
 -ماهان!؟

-کوفت ماهان! خواهرمی که خواهرمی! حق صد در صد به جانب کوروشه. اگه تو این شرایط دستمو از پشتت بر نمی دارم واسه خاطر اینکه که می دونم اومدی گندی که زدو جمعش کنی! اما به جون خودت قسم، اگه این دفعه گاف بدی قید همه چیو می زنم و حسابتو می رسم. گرفتی؟

مثلا به خیالش می خواست من را آرام کند. این خط و نشان کشیدن ها داشت من را نابود می کرد. با این حال حسی ته قلبم داشت خود را به در و دیوار می زد. ماهان راست می گفت. حق با کوروش بود. این وسط من اشتباه کرده بودم. کسی که همه چیز را خراب کرده بود خودم بودم.

صدای احوال پرسى عمو با بابا من را از گذشته بیرونم کرد. گذشته ای که خودم با دست های خودم ساخته بودم. حقیقت همین جا بود. من آمده بودم. دل به دریای موج زده بودم که می دانستم بازی با موج هایش، بازی با زندگی ام بود. پس باید می ماندم و خلاف جهت آب شنا نمی کردم. باید...

چاق سلامتی شان که ته کشید، بی اختیار خودم را پشت قامت ماهان قایم کردم و لبم را به دندان گرفتم

همه چیز به ظاهر مثل قبل بود. رفتارها همان طور صمیمی و پر از مهر بود. اما واقعا همه چیز مثل قبل نبود. این وسط یک چیزهایی رنگ باخته بود. انگار یک احترام توام با نگرانی بین رفتار تک تکشان موج می زد.

من گند زده بودم. من همه چیز را خراب کرده بودم. ارتباط چندین و چند ساله و گرم این دو خانواده را با خودخواهی هایم به تاراج برده بودم.

حالا هم بیشتر از عمو، نگران واکنش های زن عمو سولماز، بودم. اگر زن عمو صمیمی ترین دوست مامان نبود. اگر مامان باعث آشنایی عمو و زن عمو نمی شد!

اگر آن چند سال جنگ و جبهه رفتن عمو و هم خانه شدن این دو خانواده نبود، شاید رفتاری که از زن عمو می دیدم، تفاوت فاحشی با آن چه دیده بودم، داشت!

عمو که نزدیک شد، چیزی نمانده بود از هوش بروم. چه روزها و شب هایی نگران این ارتباط ئخانوادگی بودم و کابوسش خواب را حرامم کرده بود.

ارتباطی که به خاطر بی رحم و البته خشم مامان و بابا توی بی خبری کامل از آن به سر می بردم. آن روزهای اول که برایم اهمیت نداشت و بعد ها هم که مهم شد آن ها به صورت خودجوش از من همه چیز را پنهان کردند. همه چیز...

اندام درشت ماهان چنان جلوی من قد علم کرد که محال بود، کسی متوجه دختر ترسیده و رنگ و رو پریده ای مثل من شود! دختری که نگرانی هایش داشت به تمام وجودش غالب می شد

- عرض ادب شادوماد!

- کم نمک بریز بچه!

و در امتداد حرفش آغوشش به روی ماهان باز شد و در همان حین چشمان مهربانش به قامت در هم جمع شده ی من افتاد.

بهت میان چشمانش خیمه زد و سر من از شرمی عجیب به سمت سینه ام خم شد. لب های لرزانم به هم خورد و با صداب آرام و پر هراس "سلام" کردم.

دست هایش بدون ثانیه ای مکث از دور تن ماهان کنده شد و سایه اش کامل روی سرم افتاد. دلم پر کشید برای عطر تنش که وحشتناک به بوی تن بابا شبیه بود. دلم برای آن بوسه های پر مهرش که پیشانی ام را هدف می گرفت لک زد. دلم آخ امان از دل زبان نفهم که توی حال و هوای قدیم زنده مانده بود

دستان پر لطفش که به روی من باز شد، شرم را کنار گذاشتم و مثل تشنه ی رسیده به آب به آغوشش پناه بردم. آغوشی که می توانست روزی، محرم تر از امروز و حال من باشد. نشد نگذاشتم که اتفاق بیفتد...!

پنجه ی دست راستش مانتویم را از پشت جمع کرد اما دست چپش حرکت پشت تنم قفل شد و قلب من را مچاله کرد

خودم را بیشتر به سینه اش چسباندم و او بی هیچ کلام بوسه ای روی پیشانی ام زد. ... بغض لعنتی از خجالت دامنم را گرفت و صدایش گله مند شد:

-اینه رسم معرفت بی معرفت؟

آب شدم و او را محکم تر از قبل بغلم کرد. صدای خاطره های دور پرننگ تر از خواب و خیالم توی سرم اکو شد "

دیگه هیچ وقت اسمتو نمیارم محبوبه! هیچ وقت "

آن روزهای تلخ گذشت. آن روزهاییکه لجبازی قسم عمده ای از وجودم شده بود. روزهایی که علت چون و چرایش را نمی دانستم.

دست عمو که از دور تنم باز شد بینی ام را بالا کشیدم. بغض داشت خفه ام می کرد. دستش را جلو آورد و صورتم را لمس کرد. همان دست سالمش! بی اختیار چشم بستم.

عطر سیگار تلخش توی شامه ام زد و چشم هایم را باز کرد -خوش اومدی عزیزم!

لب هایم دست از لرزش بر نمی داشت. نگاهم را توی چشم های روشن عمو انداختم.
آن قدر که غرق شدم از سرم و خجالت. هیچ حرفی برای زدن نداشتم. نمی دانستم
در جواب آن همه لجبازی و خیریت چه حرفی باید می زدم. این همه سال دوری و حالا
دیدن او از نزدیک مثل یک رویا بود.

هنوز هم مثل قدیم مهربانی می کرد. هنوز هم بوی تلخ سیگارش خوب بود. هنوز
هم عمو مهربانم بود یک دستش را پشت کمرم گذاشت و رو به بقیه با صدای
گرفته گفت:

-برین تو! چرا دم در وایساده؟

بعد هم فشاری به کمرم آورد و وادارم کرد کنارش راه بیفتم. نگاهم چسبید به صورت
ماهان. سرش را نامحسوس تکان داد و هدایتم کرد.

لال شده بودم. انگار زبانم چسبیده بود به سقف دهانم. از آخرین باری که پا توی این خانه
گذاشتم چند سال می گذشت؟ آخرین باری که من آن تصمیم بچه گانه و ابلهانه را گرفتم
آخ خدا قلبم..!

پا که توی خانه گذاشتم صدای فریاد زن عمو مثل سیل توی گوشم نشست. دستم را
روی گونه ام گذاشتم و دردم آمد.

چطور با گستاخی تمام همین جا توی ورودی خانه نشستم و مثل غریبه ها با اخم و تخم
گفتم

"امیدوارم از دستم ناراحت نشید ولی اومدم کادوهایی که

کورش برام گرفته بودو پس بدم."!

-الان سولمازو پیدا می کنم. شما بفرمایید داخل

صدای عمو من را از آن روزها بیون کشید. سرم نبض می کوبید.

ای کاش کسی بود آن روزها پس کله ام می زد و می گفت که یک روزی می رسد که

پشیمان شوم!

سر که بلند کردم و نگاهم به نگاه های آشنای فامیل افتاد رنگم پرید. دیدن این همه از

نزدیک هان آن هم یک جا برای منی که چند سال بود از همه فراری بودم سخت بود. عمو

دستش را از پشتم برداشت و رو به ما گفت:

- برم سراغ سولماز.

بعد هم با لبخند ما را تنها گذاشت. انگار خودش هم به یک ریکاوری احتیاج داشت. او

هم با دیدن من دچار شوک شده بود.

لبم را به دندان گرفتم و به مامان و بابا که کنار گوش هم پیچ می کردند نگاه کردم

. ماهان خودش را نزدیکم کشید و از همان جا با شیطنت با یکی از پسرهای فامیل احوال

پرسی کرد و گفت:

-الان میام!

بعد هم خم شد ستمم و به صورتم خیره شد. سرم را بالا کشیدم. نفس کشیدن
برایم سخت شده بود.

سرفه ای زدم و او دستش را بالا آورد و ساعتش را توی مچش مرتب کرد. حواسم را
با اداهایش داشت از دلشوره هایم پرت می کرد - همه چیز ردیفه؟

سرم را تکان دادم و او با لبخندی مهربان سر تکان داد
.امروز مامور شده بود تا با تلنگرهایش من را از بهت بیرون بیاورد.

یکی از سخت ترین مراحل که تویش قرار گرفته بودم همین احوال پرسوی مسخره با فک
و فامیل کنجکاو بود. هر کدام به نحوی با سوال هایشان من را توی معذورات می گذاشتند
بی حوصله خودم را روی صندل انداختم و نفس بلندی کشیدم. نگاهم روی جعبه ی
کادویی ای که ماهان روی زمین می گذاشت جا ماند. سر که چرخاندم او را دیدم و قلبم
ایستاد. تمام وجودم لرزید. قدم که بر می داشت انگار زلزله به پا می کرد.

نفس هایم یگ در میان شد و خون توی عروقم یخ بست
.ترسیده از جا بلند شدم و کنار بابا ایستادم.

سرش را چرخاند و نگاهم کرد. بزاق دهانم را پر سر و

صدا قورت دادم. چه حال بدی داشتم. مثل یک سر گیجه ی مفرط!

ماهان زودتر از او خودش را به من رساند و با اخم که بین دو ابرویش نشسته بود

نگاهم کرد

- جمع کن پک و پوزتو!

چشم هایم را از او گرفتم و به کوروش که ایستاده بود و با یگ از خانم های توی سالن گپ می زد، دوختم. متانت و غروری که توی نگاهش موج می زد قلبم را لرزاند

-عین شیر برنج وا رفتی چرا؟

نگاهم را نکشیدم. دلم تنگ بود. دل زبان نفهمم تنگ بود. طعنه ی ماهان باد هوا بود

دل من مهم بود. دل احمق و زبان نفهم من!

برگشت. به سمت ما برگشت و با همان عضو جدا نشدنی همیشگی صورتش به بابا

نگاه کرد. لبخند چقدر به او می آمد.

آن یار قدیم که بند صورتش بود، همیشه او را خوش مشرب نشان می داد. آرام راه م

رفت و محکم!

چشم من ول چسبیده بود به صورت او! به چشم هایش! چشم های درشت و کهربایی

رنگش!

به فک استخوانی اش! اعضای صورتش عجیب با آدم حرف می زدند. همه و همه نشان

می داد او یک شخص سر سخت بود! دستش را که بین موهایش برد دلم ریخت. موهای

خرمایی اش بلند تر از همیشه شده بود. چند تار از آن ها با سماجت روی پیشانی اش

ریخته بود و باقی به شکل زیبایی به سمت بالا شانه شده بود

- خوردیش بابا! یه نفس بگیر بینش خفه نشی!

ماهان ایستاده بود و متلک م نداخت. با ترس چشم دزدیدم و به او خیه شدم. اخم کرده بود. لبخند زدم. یک لبخند سست! در حال که توی دلم ولوله به پا بود. او حتی سرش را سمت من نچرخاند. سمت منی که نمی توانستم نگاهم را از آهنربای زیبای چشمانش دور کنم - چیه؟ شد استخوون تو گلو؟

-کم متلک بنداز!

-بعد بهت بر می خوره تعطیلات صدات می زنم!! الان سوختی که هم چنین تیکه

ای رو از دست دادی؟ -ماهان!

-کوفت!

با دلخوری چشم گرفتم و او بی رحم ضربه ای به پهلویم زد و جانم را به لبم رساند. تو

روح ماهان!

با اعیاض سر بر گرداندم که غرولند کنم اما... اما از آن صدایش...

دل تنگ که یگ دو تا نبود. شده بودند یک لشگر و حالا داشتند به من بی سلاح

حمله می کردند

-سلام! خیلی خیلی خوش اومدین. احوال شما عمو جان؟ شما خوبی زن عمو؟

زیر چشم و از ترس سقلمه ای تازه از دستان ماهان به کوروش چشم دوخته بودم. گرم و

صمیمی و شاید هم از سر حرص من داشت حساب وقت کشی می کرد و بی جهت احوال

پرسی!

سرم را بلند کردم و به ماهان چشم دوختم. پهلویم هنوز درد می کرد.
لعنت انگار آهن توی دست هایش کار گذاشته بود.
چشم غره ام را که دید با چشم و ابرو به کوروش اشاره کرد.
اخم کردم و کوروش نزدیک او شد.

تپش قلبم داشت سینه ام را سوراخ می کرد. انگار قلبم توی حلقم بود.
ماهان که برای دست دادن با کوروش قدم جلو رفت انگار حس بهتری پیدا کردم.
خوشحال بودم که می دیدم حماقت من دامن ارتباطات خانوادگی را نگرفته بود. هیچ
کدام از آن ها برای اشتباه من ارتباطشان را لکه دار نکرده بودند.

هر چند هنوز هم به اندازه نگران واکنش زن عمو بودم. سر که برگرداند و نگاهم کرد یخ
زدم. لبخندش را باز تر کرد و دل من ضعف رفت.
صدایش اما ضعیف تر از قبل شد و بی اهمیت سری تکان داد و گفت:

-خیلی خوش اومدین دختر عمو!

صدا و لحن ناآشنایش از فرسنگ ها فاصله به گوشم رسید. دور و غریبه و غیر قابل باور
نگاهم از چشم های کهربایی اش کنده نمی شد اما صدایش با درد چندین بار توی سرم

اکو شد. دختر عمو... دختر عمو... دختر... عمو!

-پیشی کوروش با تو بودا!

ماهان که صدایم زد دست از گیج برداشتم. نفس حبس شده ام را آزاد کردم و آب دهانم که مثل کلوخ به گلویم چسبیده بود را به زور قورت دادم. دستم را به سمت میز بردم و جعبه ی کادویی ام را برداشتم.

این حس داشت خفه ام می کرد. درد مشترکی که چاره نداشت. عذاب... هر دو عذاب می کشیدیم.

جعبه را به سمتش گرفتم و سرد و قطبی مثل خودش گفتم:

-قابل شما را نداره!

از صدای محکم و بدون لرزش خودم شگفت زده شدم! اصلا انتظارش را نداشتم. همین قوت قلب برایم شد. دستش که به سمتم خم شد دلم لرزید.

نگاهم چسبید به عمو و زنعوی که کلافه و بحث کنان با هم نزدیک می شدند. سرش را که برگرداند و به من رسید چشم هایش درشت شد. دستم را مشت کردم

صدای کوروش مرزهای دلخوری را شکافت و دیدم را به مادرش قطع کرد:

-لطف کردین. بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید!

از این سرمای رفتارش مضمئن شدم. این سردی را از هر کش اگر انتظار داشتم از

کوروش ابد!!!

دستش را روی شانه ی ماهان گذاشت و با چشمکی که روان من را به هم ریخت زمزمه کرد:

- بساط تفریح مهیاس! ببینم تو پذیرایی از خودت کم بذاریا!

- خوشم میاد اهل دلی رفیق!

با خنده ای از ما فاصله گرفت و من بزاق دهانم را قورت دادم. زن عمو دست مامان را فشار داد و صورتش را بوسید. ای کاش می شد این قسمت از برخورد را روی دور تند می زدند. شاید اصلا ای کاش می شد این قسمت را از تاریخزندگی من حذف کنند.

اما نمی شد. می دیدم که از همان فاصله ی کوتاه با چشمان زیبای گربه ای اش میشد یک فرصت برای پنجول کشیدنم بود. می دیدم که نگاه خصمانه اش چطور تن و بدنم را می لرزاند. نمی توانستم. من با این زبان درازم نمی توانستم در مقابل او مدارا کنم. اما با این شرایط اسفناک باید خفه می شدم. سه سال از آخرین برخوردمان با هم می گذشت و من و او هر دو پوست انداخته بودیم

این بار با اعتماد به نفس خاصی که نمی دانستم از کدام جهنم توی وجودم حلول کرد، برای احوال پرسى پا پیش گذاشتم. گرچه رفتار به ظاهر محترمانه ی زن عمو نشان می داد که این حفظ ظاهر تنها به حرمت قوم و خویشی بودنمان بود و گرنه اصلا بدش نمی آمد که من را با تیپا از خانه اش بیرون کند. خانه ای که روزی حرمتش را زیر پا گذاشتم و دل صاحبانش را بی رحمانه لرزاند - خوش اومدی محبوبه جان!

همین... بدون هیچ تعریف و تمجید اضافه ای! انگار با همین یک جمله و آن جانی که ته اسمم چسباند از خودش هر نوع تکلیف را رفع کرد. هر دو دست هم دیگر را فشردیم

چند لحظه توی صورت هم زل زدیم و من با خجالت سر به زیر انداختم. خجالتی که حق این روزهای من بود. ماهان خودش را برای عرض اندام جلو کشید و دست زن عمو را از بین دست های من بیرون کشید.

نفسم را بیرون ریختم و به صورت بی رنگ مامان زل زدم. هر چه زن عمو شخصیتی محکم داشت مامان من به شدت حساس و ترسو بود. او از همه چیز وحشت داشت. دلشوره هایی که آرامش را به خودش زهر کرده بود و حالا این نگاه رنگ پریده نگران و اکنش زن عمو در مقابل این همه قوم و خویش بود
با دور شدن زن عمو بالاخره راحت روی صندل ها نشستیم و به روی هم لبخند پاشیدیم
احمقانه...

مسخره بود به خدا رفتارهایمان. هر کدام سع می کردیم به روی دیگری نیاوریم که چه تاریخی از سر گذرانده بودیم. نگاهم را از چشم های پر از حرف خانواده ام بیرون کشیدم و به سالن بزرگ خانه ی عمو زل زدم.

مهمان ها دسته دسته گرد هم نشسته بودند و صدای خنده هایشان بلند بود. چشمم به جمع جوان تر ها خشک شد. در میان آن ها خودش مثل نگینی می درخشید. بین جمعشان

نشسته بود و گل می گفت و گل می شنید. حالا که دیدی بهم نداشت بهترین موقع بود تا دل از عزا در می آوردم.

دستش را بلند کرد و با شیطنت گوش ریفش را کشید. آن ها که خندیدند من هم خنده ام گرفت.

لبخندم را با سخاوت روی لب هایم ریختم و او خم شد و در گوش کنار دست اش چیزی گفت و قهقهه مردانه اش توی فضا پخش شد. آه زیبایی نگاه کوروش داشت ذره ذره من را به سمت خودش می کشید. جوری که چیزی از من در خودم باقی نمی ماند. سنگینی نگاهش قلبم را صد تکه کرد. بی اختیار سر چرخاندم و نگاه مردی که با صندل فاصله کنار کوروش نشسته بود مثل پتک بر سرم فرود آمد. لبخند پس رفت و رنگ از رخم پرید. انگار صاعقه به وجودم زد. دست روی لبم گرفتم و چشمم را از آن جا دور کردم -پیشی، خوبی؟ چت شد یهو؟ هان؟

سر که بلند کردم، نگاهم با نگاه نگران ماهان تلاقی کرد! بغض سخت دو دست بیخ گلویم را چسبیده بود. چانه ام بی اختیار شروع به لرزش کرد و وای از این وضع اسفناک من که هیچ کمکی به حال خودم نمی توانستم بکنم! دست بالا بردم و پنجه های ماهان را که دور بازویم قفل شده بود به چنگ کشیدم. نگرانم شده بود. داشتم خفه می شدم

سعی کردم که راه نفسم را پیدا کنم. اما نمی شد! باز هم یک حمله عصبی و سخت در شرایطی که نباید سر و کله اش پیدا شود! داشتم خفه می شدم.

دست های لرزانم را به سمت گلویم بردم و با ناتوانی دوباره پایین انداختمش! تمام وجودم داشت می لرزید. خدایا!

دستم را برای گرفتن لیوان آبی که رو به رویم بود، جلو بردم و به کمک دست های ماهان آب را قلپ قلپ در گلوی خشکم ریختم! آب خنک که نرم از گلویم پایین رفت؛ سینه ی داغم آرام گرفت و راه نفسم باز شد. نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم و آن قطره ی اشک که گوشه ی چشمم جمع شده بود را با دستم پاک کردم. سینه ام از درد داشت آتش می گرفت و این نفس های بریده بریده نشان از درد بی درمانم داشت ماهان عصبی و کلافه دست بین موهایش برد و آن ها را کشید. از اینکه به آمدنم اصرار داشت، پشیمان شد. مقصر من بودم، نباید او را توی این منجلاب می کشیدم. سرش که سمتم خم شد و پرسید:

-محبوبه، چت شد یهو؟

کم پیش می آمد اسمم را درست و حساب به زبان بیاورد! اما وقت صدایم م زد می فهمیدم که موضوع ذهنش را درگیر کرده بود. بی جواب زل زده بودم به صورتش. نگاهش می کردم اما جلوی چشمم هایم جز تصویر بی رحم کوروش هیچ چیزی نبود.

این سعی کردن برای آرام ماندن داشت من را می کشت!

لب هایم را کش دادم. چیزی شبیه یک لبخند. دستش را روی مبل بین دستم گرفتم و بعد از سکوتی طولانی لب باز کردم:

-همیشه خودت گفתי بادمجون بم آفت نداره!

چیزی نشده که...

-نمی فهمم چرا دوباره این جوری شدی؟

این تاکیدش روی "دوباره" توی گوشم زنگ خورد و خورد و خورد! او مرا بیشتر از خودم می شناخت.

این تنش عصبی فقط وقت هایی به سراغم می آمد که خاطرات زجر آور گذشته را

مرور می کردم. بازی فایده نداشت وقتی برای او بیش از حد رو بودم.

دستش را ول کردم و با سری که به زیر دوخته شده بود لب باز کردم:

-دیدى چطورى صدام زد؟ این سرد بودنش، این بی توجهیش حالمو بد می کنه! من... من عادت ندارم.

می فهم چی می گم؟

نفس عمیقش حرصش را نپوشاند. سر بلند کردم و مسیر نگاهش را دنبال کردم

.داشت کوروش را می پایید. بی اختیار چشم دزدیدم. دلم نمی خواست نگاهم با

نگاه دوست و یا آشنای کوروش اتصال پیدا کند. از نوع نگاه او حالم بد می شد. من

لعنت این نگاه را خوب می شناختم. این نگاه آشنا هست من را به باد داد و قلبم را

این طور مجروح به جا گذاشت.

نگاه که هنوز سنگینی اش عجیب روی شانه هایم حس می شد. دستم را به سمت لیوان آب نیمه ی روی میز بردم. باید فراموش می کردم. باید این دلخوری ها را گوشه ای چال می کردم تا همین یک ذره آبروی باقی مانده جلوی دوست و دشمن از من نمی رفت! گوشه ماهان که زنگ خورد و او مردد بین جواب دادن و ندادن نگاهش را بین من و گوشه اش چرخاند، چشم از او گرفتم و به جای خالی مامان و بابا خیره شدم! کلا توی هر شرایط دوست و رفیق هایشان را می دیدند، همه چیز را فراموش می کردند. صدای ریز و نامفهوم ماهان که به گوشم خورد، سعی کردم خودم را مشغول نشان دهم تا او راحت تر با تلفنش صحبت کند

با کنجکاوی خنثی ای نگاهم را توی جمع چرخاندم.

نگاهم با هر شخص آشنایی که برخورد می کرد سری به نشانه ی احترام خم می کردم و دوباره به گشت و گذار نگاهم بین آدم ها مشغول می شدم. انتهای سالن بین شلوغی جمعیت یک هو نگاهم به نگاه بدون منظور خواننده ی جوانی که به شدت به نام بود، برخورد کرد. چشم های گرد شده ام را روی صورت کشیده و سفیدش چرخاندم. چشمک جذاب زد و نگاهش را از صورتم کند. چطور تا آن لحظه متوجه ی حضورش نشده بودم؟ روی صندل پایه بلندی نشسته و ریز روی آن تکان می خورد و با کف دستش آرام روی رانش ضرب گرفته بود. جانم به این گروه و موزیکش!

با حس خوس که زیر پوستم دوید نگاهم را روی باند پشت سرش چرخاندم.

نگاهشون با لبخند روی هم می چرخید و صدای گیتار و موزیکشان با هماهنگ خاص
توی فضا پخش می شد. با حال بهتری نگاهم را برگرداندم و زل زدم به صورت
"شهاب پارسا" خواننده ی معروفی که جوان ها برایش سر و دست می شکستند

تو سرو پا احساس، تو خود عطر یاس "اگه با من باشی

زندگیمو می سازی دست تو توی دستم عشق تو توی قلبم

من همیشه عاشقت بودم و بازم هستم

دوستت دارم، دوستت دارم، دوستت دارم و بی قرارم "خوشبختیمو با تو می خوام با تو
آرومه روزگارم دستم را زیر چانه ام زدم و با حال عجیب به خواننده خیره شدم. صدای

مخمل و زیبایش را دوست داشتم. این تز و ایده ها از عمو و زن عمو بعید بود

شک نداشتم که هماهنگ این گروه موسیقی فقط از جانب خود کوروش بود. وگرنه عمو و

به قول خودش این قرتی بازی ها؟ آن هم باب میل نسل جوان؟ محال بود تو سر و پا

آرامش من پر از حرف و خواهش "داشتن این احساسو تنها با تو می خوامش تو شبیه

رویام تو تموم دنیام

حس خوبه بارونی که تو قلبم می مونی

دوستت دارم، دوستت دارم، دوستت دارم و بی قرارم "خوشبختیمو با تو می خوام

با تو آرومه روزگارم بی اختیار زیر لب زمزمه می کردم و جوان هایی که

گرداگرد او و گروه جوانش حلقه زده بودند هم زمان با صدای بلند با او می خواندند و بشکن می زدند!

ماهان هم چنان سر توی گوس داشت و اصلا توجه به حال و احوال من نمی کرد
-چرا نشستین پس؟ پاشین برین بین جمعیت!

حواسم به کل از شهاب پارسا کنده شد. چشم هایم را برگرداندم و نگاهم به نگاه کهربایی پر از حرفش چسبید و شهاب پارسا با صدای بلندتری شروع به خواندن کرد:
-دوستت دارم!

دلم لرزید و لبخند سرکش در جنگ بین منطق و احساسم پیروز شد و با سخاوت روی لبم سبز شد.

نگاهش که به لبخندم افتاد، با اخم کم رنگ چشم گرفت و نابودم کرد! ماهان بالاخره دل از مخاطب پشت خطش کند و با خداحافظی هُل هلی ای گوشه را قطع کرد. حس بدی را زیر زبانه مزه می کردم. او داشت با نگاهش برایم خط و نشان می کشید. با حرص و عصبی دستم را روی شانه ی ماهان گذاشتم و با شیطنت پرسیدم:

-چی شد که دل کندی؟

شانه اش را تکان داد و دستم از آن جا کنده شد. با خنده ای پر مهر زل زد توی چشم هایم و گفت:

-دیدم رفتی تو کوک آقای پارسا گفتم مزاحم دل و قلوه دادن نگاهتون نشم!

سرخ و مات خیره شدم به چشم هایش .چشم هایی که حرف می زد .داد می زد و من فقط بین آن همه حرف چند کلمه را با گوش جانم می شنیدم.

حسرت! پشیمانی! دلسوزی و مهربانی و باز هم پشیمانی!

پشیمانی و پشیمانی!

لعنتی آفریده شده بود برای تلاقی کردن و انتقام گرفتن -اصلا انتظار نداشتم

این جا بینمش .می دونی که چقد صداشو دوس دارم!

سرش را برگرداند و به کوروش نگاه کرد و گفت:

-کیه که ندونه چقد خاطرشو می خوای؟ تو چرا سرپایی؟ بگی بشین دو دقیقه ور

دل ما!

نمی دانستم دقیقا طعنه اش از چه بابت بود .اما کاملا مشخص بود که حرف دو پهلویش

کوروش را هم هدف گرفت.

کوروش با لبخند پر مهری که روی صورتش حک شده بود رو به روی ماهان نشست

- خجالت نمی کشی با این سن و سالت تولد میگیری واسه خودت؟ تو الان باید واس بچه

ت تولد جشن دندونی و پوشک و این قرتی بازیا رو بگیری!

دلم هری ریخت .کوروش محبوب خندید و دستش را میان موهایش فرو برد .آخ که

انگار به دل من چنگ کشید

نگاهش را اصلا به سمت من بر نمی گرداند و نمی دانست من توی چه آشوب دست و پا می زدم

-اینجا همه کارای مامانه! وگرنه خودت می دونی که من

اصلا اهل این شلوغ کاریا نیستم

-بله در جریانم. شما تو خفا چه غلط می کنی!

کوروش با کف دستش به روی دست ماهان که روی میز بود زد و دل من را با خودش برد

چقدر دل تنگش بودم. چرا نگاهش به سمت منی چرخید؟ توی خفا چه کار می کرد که

دلش نمی خواست ماهان بحثش را پیش بکشد؟ دستم را روی میز مشت کردم. فاصله ی

دست هایمان روی میز مثل پتک توی سرم فرود می آمد. ما از هم دور بودیم. دوری ای

که داشت زمینم می زد

-چیه داداش؟ هنوز که چیزی نگفتم رنگ از رخت پرید؟

-اگه تصمیم گرفت چرندیات گفتنتو تموم کنی بیا و بریم با دوستانم آشنا کنم!

-رفیقات همین آقای شهاب خواننده و دار و دسته شن؟ چشمکی زد و از روی صندل

بلند شد. دلم ضعف رفت. در جواب ماهان با بی تفاوتی محضی گفت:

-اونام شاملش می شن. میای؟

ماهان با اخم ریزی سرش را به سمتم برگرداند و با حال خاص گفت:

-پیشی تنها می مونه!

مچاله شدن چهره ی کوروش حالم را بد کرد. نوع نگاهش به من جوری بود که قشنگ داد می زد عجیبه که با اون همه دردسر، این خانم تنهاست!"

ولی به جای گفتن این اعیاض، نگاه گذرایش را از صورتم برداشت و خودش را با میوه هایی که روی میز چیده شده بودند سرگرم کرد

-ناراحت نمیشی تنهات بذارم؟

لبخند جمع و جوری زدم و نگاهم را از صورت کوروش گرفتم. ماهان بازی اش گرفته بود. عمدا داشت این حرف ها را می زد

- نه عزیزم! برو خوش باش. منم این جا از موزیک و خواننده ش استفاده می کنم

به شیطنتم خندید و من هم به رویش چشمک زدم.

کوروش نگاهم کرد و در حال که قشنگ معلوم بود حرصش گرفته، کلمات را جوید و با حرص گفت:

-پرستو داشت سراغتو می گرفت!

جمله ی خبری اش تیره ی پشتم را لرزاند. چقدر تلخ و عصبی، نگاهش عاری از هر گونه مهر و محبت بود!

لحن کلامش بوی نفرت و انزجار می داد!

با افسوس سرم را تکان دادم. چقدر حال و هوایش با سال ها قبل فرق می کرد. آن روزها
جایم روی چشم هایش بود و این روزها عجیب از چشمش افتاده بودم. سرم را به زیر
انداختم و با درد خاطراب که شبانه روز داشت دقم می داد را از ذهنم پس زدم
خاطراتی که بودندشان آزار دهنده تر از نبودنشان بود!

-محبوب، کجا می ری؟

به سمتش چرخیدم و در حال که شیطنت از نگاهم می ریخت، دستم را لابه لای موهای فرم
فرو بردم و گفتم:

-این جوری صدام نکن کوروش، دوس ندارم!

خنده ی بی صدایش قند توی دلم آب کرد. قدم به جلو برداشت و راهم را سد کرد.
نگاهش پر از شوق بود وقتی که پیچ زد:

-آدم باید محبوبشو چه جوری صدا بزنه؟

حسی مثل خجالت زیر پوستم دوید! این نوع صدا زدنش، این محبوب گفتنش هزار معنی
داشت. او من را دوست داشت!

شاید به زبان نیاورده بود و مستقیم نمی گفت، اما حال و هوایش داد می زد که دلش
بند دل من شده بود. سرم را خم کردم و موهایم روی صورتم ریخت. و نالیدم:

- کوروش اذیتم نکن دیگه!

دل من هری ریخت. روغنی که به موهایم می زدم بوی خوبی می داد و خودم خوب می دانستم. زبانم را روی لب های خشکم کشیدم و او با همان چشمان بسته لب باز کرد:

-نگفت کجا می ری؟ اونم با این تیپ و قیافه؟ با سوالش به خودم آمدم. عقب کشیدم و شیطنت هایش و حضورش پاک حواسم را از رفتنم پرت کرده بود. موهایم را پشت گوشم فرستادم و او با نگاهش آتش به قامت کشید.

چرا چشمان کهربایی اش این قدر برق می زد؟

-حواس نمیداری با کارات واسم که! بیا اینور دیرم شد، پسرعمو جون!

می سوزاندم و رد می شدم و برایم مهم نبود با این شیطنت هایم چه به جان کوروش می انداختم. دستم را به سمت مقنعه ام بردم و داخل آئینه ی چشمان او خودم را مرتب کردم. او ایستاده بود و بدون هیچ حرفی با شوقی پنهان نگاهم می کرد. نگاهش بند دلم را پاره

می کرد

- جونم...

چشم دزدیدم و با خجالت که لذت بخش بود نفس حبس شده ام را رها کردم

-این جور حرف نزن باهام آخه ...

خندید و هیچ نگفت. این نگاه کردنش آتش داشت و تمام من را برخلاف خودش می سوزاند. او من را متعلق به خود می دانست و من سرخوش از این حس تعلقش روی ابرها سیر می کردم .. گوشه ی لبم را به دندان گرفتم!

سرش را بالا آورد و با لبخندی خاص گفت:

-مقنعه از این بلندتر نداشت سرت کنی؟

یخ کردم. از خجالت و سرم! دستم را روی سینه ام گذاشتم و به قلب بی حیایم تشر آرام بودن زدم.

نگاهش شوق خاص داشت. شوق که از علاقه اش می گفت چه ایرادی داره مگه؟ - -

ایراد که از مقنعه نیس!

هینی کشیدم و وحشت زده به عقب هولش دادم. خندید و یک قدم عقب رفت. صدایم دو رگه شده بود از شدت شرم -خیلی بی ادبی کوروش!

-خب چه ربطی به ادب من داره؟

داشت دیوانه ام می کرد خجالت زده ام کرد. او من را می خواست و من را برای خودش می دانست و این طور بی هوا دلم را می لرزاند. با حرف هایش زیر و رویم می کرد و حسی خاص به وجودم می بخشید. حسی آمیخته با غرور که از فریاد زدنش هیچ اباب نداشتم!

علاقه ی او از من یک موجود خودخواه ساخته بود. وقت که دوست هایم با دیدن کوروش،
با حسرت "خوش به حالت" می گفتند از خوشی غش می کردم. جذابیت های نفس گیر
کوروش دل هر دختری را می لرزاند

- حرفایی که میاد رو زبونت به ادبت مربوطه!

-من که چیز بدی نگفتم! فقط دلم نمی خواد توجه کسیو به خودت جلب کنی همین!
بی حوصله و دست به کمر زل زدم به صورتش و نگاهش
کردم. قدم پس رفته اش را جلو آمد و سینه به سینه ام ایستاد. سرم را بلند کردم و به
صورتش خیره شدم. پرسید:

- حالا مادمازل کجا تشریف می برن؟

تا جواب سوالش را نمی گرفت، دست از سرم بر نمی داشت
.اخم کردم. ابروهایش با تعجب بالا رفت.

دوست نداشتم به هر چیزی که دلش می خواست برسد. دلم آزادی می خواست و حس
می کردم رفتارهایش آزادی ام را زیر سوال می برد. غرور بی پروا توی وجودم شعله
کشید و شعله هایش غرور کوروش را سوزاند و از آن فقط خاکسترش به جا ماند
-هیچ دلیل نمی بینم بهت توضیح بدم کجا می رم و میام!
بعد هم مثل باد از سر راهش گذشتم و خاکسترش را میان گردباد غرورم از میان
بردم!

جا خورد و با صورتی که از عصبانیت سرخ شده بود با خشم نگاهم کرد. کیفم را روی شانه ام انداختم و با بی تفاوتی زل زدم توی صورتش:

-وا کوروش، چرا این جورى نگام می کنی؟ خوشگل ندیدی؟

خشم از توی نگاهش پر زد و رفت. لب هایش خندید. لذت توی چشم هایش برگشت وقت که با نرمش و ملایمت بیشتری پرسید:

-محبوب جونم، پرسیدم ازت کجا می ری؟

دست بردار نبود که نبود. دستم را با تهدید رو به رویش تکان دادم:

-اولا که این جورى منو صدا نکن، این صد دفعه!

دوما به خودم مربوطه کجا می رم و میام! من هیچ خوشم نمیاد به کسی جواب بدم!

!خصوصا به تو!

"خصوصا تو" را جورى تلفظ کردم که صدای شکستن قلبش را با گوش هایم شنیدم. اما آن قدر مست غرور بودم و سرخوش به این باور که هیچ وقت علاقه ی کوروش ذره ای به من کم نخواهد شد، نفهمیدم که چطور احساس یک مرد را زیر پاهایم گذاشتم و از کنارش رد شدم. نگاه آخرم را با اخم به صورتش دوختم. ابروهایش گره کور خورد و چشمان کهربایی اش سرخ و صورتش به کبودی زد.

فکر می کردم بازی با کلماتم تعصب او را بازی می داد و خودش هم بازی ام می شد
اما نفهمیدم که چطور قامتش را شکستم و دلش را به درد آوردم وقتی که بی تفاوت از
کنارش گذشتم!

باز هم با اوج بی رحم برگشتم و به او که همان جا خشکش زده بود نگاه کردم و ضربه ی آخر
را هم زدم! یک ضربه فنی اساسی...

-در ضمن لطف کن جلوی این و اون اون جوری عاشقونه و تمسخر آمیز بهم نگاه نکن
!آبروم می ره!

آن روز لعنت هیچ وقت از جلوی چشم هایم کنار نرفت
روزی که با بی احساس مفرط او را شکستم و قلبش را زیر پاهایم له کردم. چرا آن روزها
کوروش با آن قلب بزرگش به راحت من را می بخشید و دوباره به سمتم می آمد را هیچ
وقت نفهمیدم. اگر فقط یک بار همان سال ها سر سخت جلوی رویم در می آمد، امروز این
قدر شکست خورده نبودیم. هر دویمان...

-وقت کردی یه کم ما جز خودت بقیه رو هم تحویل بگیر سرکار خانم!

سر که بلند کردم، نگاهم به لب پر لبخند پرستو خورد
افسوس تمام وجودم را گرفته بود. از آن روزها هشت سال گذشته بود و من این سال
های آخر فقط با خاطرات تلخ روزگارم را گذرانده بودم.

این روزها با تمام وجودم حس می کردم چه بلایی سر غرور و تعصب کوروش آوردم و با خامی و بچگی هیچ چیزی را ندیدم. گوهری کم یاب مثل کوروش را من با حماقت از دست داده بودم و حالا پشیمانی هیچ سودی برایم نداشت

- سلام خل و چل! بیا بغلم بینمت!

با شیطنت صورتم را بوسید و بعد هم خودش را روی صندل کنار دستم انداخت. نگاهم را روی صورت برنزه ی جذابش چرخاندم و گفتم

- سیاه سوخته، باز رفت سولار؟ پوست به این خوش رنگی مگه مریضی می ری خودتو برنزه می کنی؟. دست به پوست صورتش کشید و لبخند زد

- پوست باید تیره باشه دیگه، تو خوب الان سفید شیری؟ خنده ام گرفت. تنها کسی که توی خانواده ی پدری، از بچه ها پوستش سفید بود من بودم. بقیه از دم همه پوستشان تیره و چشم هایشان روشن. با حسرت نگاهم را روی چشم های کهربایی پرستو چرخاندم و بغضم را پس زدم. این وسط چشم های من فقط سیاه بود. چشم های مشکلی که "محبوبه ی شب" کوروش بودم

- چه خبر؟ خیل وقته ندیدمت. خوبی؟

دستش را میان موهایم برد و طبق عادت بچگی کشید. با اعیاض پشت دستش زدم و او خندید

- خب چه کار کنم؟ باحاله! مٹ سیم تلفن می مونه!

- مرض! بزرگم شدی این عادت مسخره تو ول نکردی یادته چقد سر این موها دعوا می کردیم؟

-آره با اون دو سال بزرگ بودنت، هر غلط دلت می خواست می کردی!

-نه که توام کم می آوردی؟ از همون بچگیت موزی و ورپریده بودی. تا یه چیزی می شد می دویدی می رفت بغل زن دایی چغلی منو می کردی. مامانتم چنان چشم غره ای بهم می رفت که هر جا بودم خودمو خیس می کردم

با صدای بلند خندیدم. خودش هم دست کم از من نداشت. هر دو از همان بچگی همه نوع خراب کاری می کردیم و تهش گزارش خراب کاری هایمان دست مامان هایمان بود. با این تفاوت که عمه برخلاف مامان من کلا آدم ریلکسی بود و برایش مهم نبود چقدر توی سر و کله ی هم می زدیم. شعارش هم این بود

"بچه ان، دو دقیقه دیگه آشتی می کنن!"

موهای کوتاهش را که پشت گوشش زد خنده ام کم رنگ تر شد. دختره ی دیوانه موهایش را کوتاه کرده بود -دیوونه موهاتو چرا این قد کوتاه کردی؟

-خسته نباشی تازه دیدی؟

-محو جمالت بودم موهات از دیدم خارج شد!

تلش را روی موهایش مرتب کرد و من با بهت پرسیدم:

-مگه عروسیتون نیس؟ چرا این شکل کردی خودتو؟

-یه جورایی با بابام لجبازی کردم. می شناسیش که!

پاشو کرده بود تو یه کفش که نمی دمت به فرهاد.

منم سر لج و لجبازی رفتم موهامو از ته زدم. وقتی دید، دیوونه شد. زد به سرش! همون موقع برداشت زنگ زد به بابای فرهاد که بیاین این دختره ی دیوونه رو

بردارین از جلوی چشمم بین . بعدم بهم گفت تا وقت موهات در نیومده حق نداری
جلوی چشمم آفتابی بشی!

با چشم های گرد شده نگاهش می کردم

-برو...

-به خدا راست می گم . هر چند کلا فکرشم نمی کردم این جوری کوتاه بیاد . اگه می دونستم

تو این سه سال که فرهاد اومد و بابا نه گفت موهامو از ته می زدم

-عجب حکایت شد این دلداگی تو! هر چند باباتم پر بیراه نمی گفت . بالاخره فاصله
ی طبقاتیتون...

-تو رو خدا تو دیگه شروع نکن به نصیحت که گوشم پره!

یه جوری حرف میزنی که انگار چهارده سالمه! بابا من چهار سال دیگه سی سالم می شه!

خودم خوب می دونم چی برام خوبه و چی نه!

نداری فرهاد که مهم نیست . من دلمو به خویباش بستم

شانه ای بالا انداختم . هر چه بود او سه سال به پای فرهاد و علاقه اش مانده بود . حتما

یک چیزی توی وجود فرهاد کوه کن دیده که دلش برایش سریده بود

-خیلی خب حالا رو ترش نکن . بگو بینم چی کار می کنی؟

-هیچ... درگیر مراسمیم دیگه! خونه و تالار و این جنگولک بازیا!

- کمک خواست روم حساب کن!

-نه که خیلی هم می شه تو رو پیدا کرد بی معرفت؟ حالا هی واسه من ادای مودبا رو در بیار!

با خنده ی محوی معترضی گفتم:

-خیلی بدی به خدا پرستو. من با تموم مشکلات و درگیری هام بارها سراغتو گرفتم. از عمه پپرس. هر بار که زنگ زدم گوشیت یا خاموش بودی یا خارج از دسترس! یه چند باری هم زنگ زدم خونه!

خنده هایش را دوست داشتم. می خندید دلنشین تر از همیشه می شد. پیش او که بودم روحیه ام عوض می شد. سرش را به سمت شهاب پارسا چرخاند و با شوق گفت:

-دیدى کيو خبر کردن؟ اصلا دیدمش باورم نمى شد!

-. آره! معرکه س به خدا

هر دو نگاهمان به همان سمت و شلوغی های حوال شهاب پارسا بود که سوال بی مقدمه ی پرستو من را به خودم آورد:

-از مامان شنیدم بهرامو رد کردى!

خشکم زد. با یادآوری بهرام، پسر یکی از همکاران عمه که به عنوان خواستگار به خانه مان آمد حال بدی پیدا کردم. تمام تنم یخ بست. بی اختیار دستم را روی میز مشت کردم و آب دهانم را که مثل کلوخ به گلویم چسبیده بود قورت دادم -اوهوم!

-چرا؟

-اون ایده آلاى ذهن منو نداشت. هر چند در کل مورد خوبی بود

-با توجه به شرایط که مامان ازش گفته بود به نظرم کیس مناست برای ازدواج بود
-ولش کن فعلا که پرید رفت! راست فرهاد کجاست؟ نمیینمش؟

-الهی بگردم دورش. شیفت بود دلی جانمان!

با حیرت نگاهش کردم و او غش غش خندید. خنده اش که تمام شد دستم را روی
میز گرفت و گفت:

-پایه ای بریم یه امضا از اون یکی دلی جان بگیریم؟ چشمکش را بی جواب نگذاشتم و از
روی صندلی بلند شدم. رفتن به جمع جوان ها و ماندن در کنار شهاب پارسا با آن صدای
دلنشینش را به نشستن تو کنج سالن ترجیح می دادم. خصوصا که ماهان هم معلوم نبود
کجا سرش گرم بود کنار چند تن از دختران و پسران فامیل ایستاده بودیم و به هنرنمایی
گروه پارسا نگاه می کردیم که یکی از پسرهایی که شناخت روی او نداشتم جمعیت را
شکافت و جلو آمد. نگاه به دختری که کنار دستش ایستاده بود انداختم. دختر جوانی که
صورتش از شدت هیجان و شاید هم خجالت سرخ شده بود. پسرک رو به شهاب پارسا که
نگاهش می کرد کرد و با حال خوش گفت

-آهنگ درخواستی هم اجرا داری جناب پارسا؟

شهاب پارسا با خنده ی خاص که دل می برد سرش را برایش تکان داد. جانم به دلبری
های مردانه اش!

-البته. قراره چه آهنگیو تقدیم کنی به پارتنرت؟ پسرک دستش را روی شانهِ
ی دختر گذاشت و گفت:

-ما تازگی نامزد کردیم. امروز سومین ماهگرد نامزدیمونه!

هنوز جمله اش تمام نشده بود که جمعیت از خنده منفجر شد. دستم را جلوی دهانم گذاشتم و ریز خندیدم. پرستو کنار گوشم پیچ زد:

- اوف چه لاکچری! ملت سالگرد مراسمشونو یادشون می ره

.اونوقت این آقا می خواد ماهگرد بگیره

نگاهم را با شیطنت به پارسا دوختم که با همان لبخند رو به دختری که سر به زیر

انداخته بود پرسید - خانم اسمتون چیه؟

- مریم...

پسرک خم شد به سمت شهاب پارسا و با حال خوش که شیطنت همه ی جوان ها

را برانگیخته بود گفت:

- نازنین مریمو بخون داداش! دمتم گرم...

بمب خاموش توی سینه ام ترکید. قلبم شروع به کوبش وحشیانه کرد و صدای جیغ و

داد و موسیقی وجودم را به لرزه انداخت. انگار زلزله ای چند ریشتری درست زیر

پاهای من اتفاق افتاده بود و من را به تنهاب ویران می کرد. دستم را بلند کردم و به

بازوی پرستو گرفتم. سرش را برگرداند و با لبخند نگاهم کرد. سرگیجه امانم را گرفت

.بی نفس لب باز کردم:

- من... من میرم بیرون!

کنجکاو که نگاهم کرد بی توجه به او، عقب کشیدم و تن و قامت لرزانم را بغل زدم و با

نهایت سرعت به سمت در خروج ساختمان راه افتادم. رقص نوری که توی سالن پخش می

شد، قلبم را به وحشیانه ترین حال ممکن به تپش انداخته بود. نگاه به میزی که چند دقیقه

ی قبل توسط من و ماهان اشغال شده بود، انداختم و وقت مامان و بابا را آن جا دیدم بی توجه پا تند کردم .بغض، سخت به گلویم چنگ انداخته بود .دستم را به سمت گلویم بردم و آرام پوست گلویم را به سمت جلو کشیدم .احساس خفگی می کردم !دلم، دل لعنتی ام م خواست با صدای بلند جیغ بکشم و فریاد بزنم " !این چه سرنوشتی بود؟"
هر بار خواستم هر چه که در گذشته اتفاق افتاده بود را فراموش کنم یک ماجرای تازه آمد و زخم به قلبم زد!

چرا همه ی اتفاق های زندگی روی دور تکرار افتاده بودند؟ مرده شور هر چه خاطره ی نجسبی که به زندگی ام چسبیده بود ببرند !لعنت به این زندگی که آب خوش را حرامم کرده بود.

بین این همه آهنگ به اسم مریم باید درست "نازنین مریم" را انتخاب می کردند؟
هوای تازه که به صورتم خورد عصبانیتم را با درد بیرون ریختم .اشک پرده ی تاری جلوی دیدم کشیده بود.
دلم می خواست های های و با صدای بلند گریه کنم .بی قرار و نفس بریده به دور و اطرافم نگاه کردم.

کسی توی حیاط نبود .همه ی مهمان ها داخل سالن بودند و ترجیح دادند از مهمانی با حضور خواننده ی ویژه استفاده کنند .سرم را برگرداندم و از پشت شیشه ی سرتاسری نمای بیرونی به داخل خانه چشم دوختم .از پشت پرده ی توری ساده ی سالن نور های رنگ خودشان را به رخ می کشیدند .صدای شهاب پارسا با تمام قوا توی سرم کوبیده شد:

جان مریم چشمتو وا کن، سری بالا کن " در اومد خورشید،
شد هوا سفید وقت اون رسید که بریم به صحرا

"آی نازنین مریم

بی اختیار دست هایم را روی گوش هایم گذاشتم و دوان دوان از پله ها پایین رفتم. نفسم تنگ شده بود و به سختی داشتم خودم را آرام می کردم. با صورتی یخ زده و دست هایی لرزان خودم را به انتهای حیاط رساندم و با ضربان قلب بالا، خودم را توی آلاچیق انداختم! دیگر جانی در تنم نمانده بود. دستم را به سخت توی جیب شلوارم فرو بردم و اسپریم را بیرون کشیدم. چشم بستم و دهانم را باز کردم. دستم می لرزید!

یک پاف... دو پاف و راه نفسم باز شد. دستم را روی قفسه ی سینه ی دردناکم گذاشتم و نفس بلندی کشیدم. سینه ام به خس خس افتاد و چند سرفه پشت سر هم زدم. به سخت خودم را روی نیمکت داخل آلاچیق انداختم و در سکوت به زمزمه های گنگ که از داخل سالن می رسید گوش دادم. با وجود گنگ صدای موزیک، توی گوش من صدا به وضوح بلند و جان دار بود

جان مریم چشمتو وا کن، سری بالا کن

کابوس گذشته برگشته بود. با تمام قوا هم برگشته بود. گذشته ای که حال امروزم را نابود کرد. چشم هایم را بستم و ب اختیار به آن روزها اجازه ی برگشت دادم. روزهایی که هر لحظه با برگشتنش جانم را می گرفت

گلناز یگ از صمیم ترین دوست هایم بود. ما یک تیم سه نفره بودیم. تیم که از دوران راهنمایی رفاقت و دوست مان شکل گرفت و تا دوره دبیرستان و انتخاب رشته هم پا برجا ماند

گلناز یگ از سه ضلع مثلث دوستی مان بود!

آن روز هم تولد خودش بود. با وجود حساسیت های ماهان من با توجه به سنی که داشتم شیطنت می کردم. آن روز هم با نگرانی خاصی که توی چشم ها و رفتارش بود من را تا جلوی ساختمان خانه ی گلناز رساند. وقت به منظور تشکر دستش را گرفتم، فشار ریزی به دستم داد و قرص و محکم انگار که قرار بود اتفاق بیفتد سپرد که حواسم به کارهایم باشد چون که خودش حواسش شش دانگ به رفتارم هست!

رفتارهای کوروش و علی الخصوص ماهان آن روزها آزارم می داد. هر جا که کوروش را می پیچاندم، ماهان سر و کله اش پیدا می شد و کنترلم می کرد. کنترلی که اعصابم را به هم می ریخت. من دلم یک آزادی خاص می خواست که آن ها هر دو به نحوی از من دریغش می کردند. شاید اگر آن روز به حرف ماهان گوش می دادم و نجوای درونم اهمیت نمی دادم امروز این قدر خسته و له نبودم. آن روز وقت به سخت دستم را از دست ماهان با اخم و تخم بیرون کشیدم، خیلی جدی گفتم:

-پانشی سر خود راه بیفت بیایا! دیر وقت می شه! بهم زنگ بزن خودمو با سر رسوندم!
حله پیشی؟ مرض داشتم که با شیطنت چشمک زدم و گفتم:

-بی خیال ماهان! گلناز قراره خودش ما رو برسونه

-چشم روشن! چه غلطا! گواهینامه نگرفته مامان باباش با چه جراتی می خوان ماشین بدن دستش؟

-اوف! گیر می دی دیگه ول نمی کنیا! اصلا می دونی چیه؟ خودت بیا تا منم پز داداش خوشتیپ و خوشگلمو به همه ی هم کلاسیام بدم! باشه؟

نیشش که شل شد سریع از ماشین بیرون پریدم.

شیشه را که پایین داد تا دوباره توصیه هایش را از سر بگید، بوسه ای روی هوا برایش فرستادم و او هم بالاخره دست از دل دل کردن کشید و با تک بوق کوتاه گاز ماشین را گرفت و دور شد

با دور شدن ماهان از قسمت نگهبانی ساختمان بی سر و صدا داخل شدم. کسی که داخل اتاق نشسته بود سخت مشغول تماشای فوتبال بود. شانه ای بالا انداختم و لی لی کنان به داخل رفتم.

خانه ی گلناز این ها داخل یک مجتمع پانزده طبقه ای بود

.یکی از آن آسمان خراش های شلوغ ولی بی سر و صدا و به شدت شیک!

سر سبزی فضای بیرونی ساختمان را خیلی دوست داشتم اما در آن لحظه برای رسیدن عجله ی بیشتری به خرج دادم!

وقت وارد لابی شدم، لابی من با دیدنم لبخند زد.

انگار بار قبل که حساب با گلناز مشغول ریسه رفتن بودیم را به خاطر داشت. اوه اوه! من که اصلا فراموش نکرده بودم. پس او بود که لب و لوچه مان را جمع کرد و گرنه تا روز بعدش به همان اتفاق مسخره ای که توی مدرسه افتاد، می خندیدیم

با قدم های بلند و البته محتاط به سمت آسانسور به راه افتادم و منتظر رسیدنش ماندم. وقت آسانسور ایستاد با کنجکاوی نگاهم را داخل آسانسور چرخاندم. پس قد بلند و فوق العاده شیک پوشی توی آسانسور ایستاده بود و با گوشی اش ور می رفت. سینه ای صاف کردم تا جناب سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. با حرص از ترس بسته شدن در آسانسور دگمه ی توقفش را زدم، اما طرف اصلا خیال خروج نداشت! گفتم:

-آقای محترم، این جا طبقه اوله! قصد ندارین بیاین بیرون ایشالله؟

پسرک چهره اش توی هم رفت و با بهت به دور و برش و بعد به من نگاه کرد. انگار که آدم فضایی رو به رویش ایستاده بود. مردک خنگ...

-با شما بودما جناب! پرسیدم قصد نداری بیایی بیرون؟ این آسانسور که طبقه ی زیر همکف نمیره! مگه این که بخوای کفو بشکافی!

خنده ی ریزی هم چاشنی مزه پرانی ام کردم. پسرک واقعا گیج شده بود و هیچ از حرف هایم برداشت نمی کرد. صاف که ایستاد و گوشی را توی جیب شلوار لی اش چپاند من هم مثل خودش صاف ایستادم!

- من متوجه منظورتون نمی شم!

نخیر!! این بابا خیلی شوت بود! ساک دسته داری که وسایلم را توی آن ریخته بودم را کنار پایم روی زمین گذاشتم و دست هایم را نزدیک خودم کردم. می خواستم ادای آن خانم که زیرنویس برنامه ها و خبرها برای ناشنویان بود را در بیاورم!

با این که هیچ چیزی تقریبا بلد نبودم! دهانم را بی صدا باز و بسته کردم و جمله ی اولم را با حرکات افتضاح دستم تکرار کردم. پسرک رسماً چشم هایش اندازه یک نلبعکی بزرگ

شده بود. لعنتی کلا توی هیروت بود. عصبی بی خیال بیرون کردن او از آسانسور شدم و خودم داخل رفتم. پسر ایستاده

بود و بر و بر نگاهم می کرد. به نظر او یک دیوانه یفراری بودم و به نظر من او یک انسان غیر فرهنگی!

نگاهش که روی سر و صورتم سنگینی کرد من هم شروع به غرزدن زیر لب کردم:

-یه جوری نگاه می کنه انگار عربی حرف زد. انگار نه انگار با زبون سلیس فارسی داشتم بهش می گفتم اگه از آسانسور نره بیون مجبوره یه دور با من بیاد بالا و دوباره برگرده. به خیالش چرخ و فلکه که هی الکی بره بالا و بیاد پایین! عجب آدمایی پیدا می شن

غرولندم که تمام شد صدای خنده ی او هم بلند شد. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

او می خندید و من بی اختیار چهره اش را آنالیز می کردم. صورت گرد و سفیدی داشت با چشم هایی به شدت کشیده و مشکی تیره ای! از آن دست چشم هایی که مامان به آن ها چشم آهوئی می گفت! ابروهای پر پشت و تر تمیز داشت. به به! با یک خانم هم طرف بودم. چه زیر ابرویی برداشته بود! وقتی می خندید چال کوچکی سمت چپ صورتش می افتاد. از آن ها که جان می داد انگشتت را توی آن فشار بدی! چانه ی سر سخت و مستطیل اش هیچ شباهت به چشم های زیباییش نداشت! چشم هایش مهربان بود و چانه اش او را

خشن نشان می داد! هنوز مشغول رصد صورتش بودم که با شیطنت گفت:

- آشنا در نیومدیم شناسنامه بدم خدمت!

لامصب بد چیزی بود! به قول ماهان از آن تیکه هایی که دلت می خواست جهت صله رحم با او ارتباط برقرار کنی! ولی به قول خودم از آن تیپ قیافه هایی که دل آدم را با خودش می برد. سرش را که در ادامه ی سوالش تکان داد، موهایش تکان ریزی خورد. قشنگ معلوم بود برای درست کردن آن موها دو ساعت جلوی آینه نشسته بود! برآورد کل من از ظاهر و تیپش، جذاب بود! دل پسند و مد روز...

- هوم؟

هوم که کشید به خودم آمدم. تقصیر من نبود که آن طور محو ظاهرش شده بودم شدم. چشمم که به پنل طبقات آسانسور افتاد مغناطیس ظاهرش من را جذب می کرد. با نگاه تیزی و پر از تفریحش دست و پایم را گم کردم. شانه ای بالا انداختم و هول و شتاب زده به سمت روبه رو خیره شدم. چشمم که به پنل طبقات آسانسور افتاد "وایی" گفتم و قدم به سمت پسرک جوان برداشتم. دستم که از کنار تنش رد شد و روی شماره ی دوازده نشست.

قد بلندش را بیشتر به رخم کشید. دست به سینه ایستاد و به به! عجب عضلات مکش مرگ مایی هم داشت. بر و بازویش را عمدا با آن تی شرت جذب سفیدی که به تن داشت بیون ریخته بود تا حسابی دلبری کند. مثل ندید و بدید ها زل زده بودم به قد و بالایش! لعنت به من... نگاهم را به زیر انداختم و به کفش های کتانی ساده ام خیره شدم. مثلا که من حواسم اصلا به او نبود

- حدس بزنم کجا و کدوم واحد می خوای بری؟

سرم را به سمتش چرخاندم. نگاهش دادم زد دنبال باز کردن سر حرف بود. وحش شدم و گارد گرفتم:

- حدسیاتتو واسه خودت نگه دار! کسی برای گرفتن تست هوش از جنابعالی این جا نیومده!

کم مانده بود فقط برایش یک دهن کج هم بکنم.

اما او خندید و با مکث کوتاه خیلی شیرین و نمکین گفت:

- خوشم اومد ازت!

وای من که مردم برای این خوشایند! چه احساس خوشمزه بودن می کرد. نگاهم را با حرص روی سر تا پایش چرخاندم و با خنده ی یک وری و تحقیر آمیزی لب باز کردم:

- الان برای این خوش اومدنت باید غش و ضعف برم؟ یا شایدم دنبال کاپ موفقیت چیزی هستی؟ هوم؟

کوتاه نیادم و در حال که پشت چشم برایش نازک می کردم ادامه دادم:

- خیلیا خوششون میاد. توام روی اون همه!

دستش را جلوی دهانش گذاشت و با صدای بلند شروع به خنده کرد. مرض... جک گفته بودم؟ دیوانه ای بود برای خودش!

بی حوصله سرم را برایش تکان دادم! یک چیزی اش می شدا! سر خوش! پیش خودش چه فکر می کرد؟ حتما به خیالش غش می کردم و می گفتم "جان من، شمارتو بده!" حالا دو

زار قیافه و هیکل داشت به خیالش تحفه ای بود و من باید دلم برایش ریسه م رفت؟ سرم را برگرداندم و او خنده اش را جمع کرد و بدون این که منتظر واکنش از من بماند گفت:

- مهمون گلنازینایی! واحد دو! خانواده ی احمدی...

خوب کارش را بلد بود. دنبال باز کردن سر حرف می گشت - خوب باز شد! حالا منظور؟

نگاهش بهتش را فریاد می زد. چه اهمیت داشت که من فکر و خیالم را روی زبانم می ریختم و او قابلیت فکر خوانی نداشت!

-چی باز شد؟

آسانسور با تکان ملایم باز شد. تکانی که همیشه باعث سرگیجه ی من می شد. در که باز شد بی توجه به او که با حرفم توی گردابی از سوال فرو رفته بود از آسانسور بیرون رفتم. و پرسید:

- نگفتی!

با شیطنت لبخندی زدم و گفتم:

-از این که اسکورتتم کردی و تا این جا منو تنها نذاشتی ممنونم. حالا می تونی برگردی پایین. باقی راهو خودم بلام دستش توی هوا خشک شد وقتی که من با شتاب از کنارش رد شدم و به سمت راست رفتم. زنگ در را که زدم صدای جیغ و داد بچه ها به گوشم رسید.

دستم را به شالم کشیدم و روی موهایم مرتبش کردم. هیجان رفتن کنار بچه ها پسر جذاب و خوش قیافه ی داخل آسانسور را از ذهنم دور کرد. پسری که با توجه به خصلت

سن آن روزهایم سر به سرش گذاشتم و لحظاب را برای خودم خوش گذراندم. بی آن که از حضور و یاد ماهان وحشت توی دلم داشته باشم در که به رویم باز شد و صورت نیمه سرخ گلناز پیدا شد. جیغ بلندی کشیدم و مثل دیوانه ها توی راهرو شیطنت کردم:

(Happy birthday to you!)-

دست هایش را جلوی دهانش گذاشت و مثلا کیف کرد. نگاه به چشم های درشت و کشیده اش که حساب آرایش شده بود انداختم. چقدر هم به آن ابروهای پر و پیمانی که از ترس مامانش جرئت تمیز کردنشان را نداشت می آمد. دستش را که از جلوی دهانش برداشت و به سمت من دراز کرد چشمکی به رویش زد و گفتم:

-موهاشو ببین چه کرده! اون وز وزیای شلخته رو چطوری این قد لخت کردی؟

با مشت به بازویم زد و من را داخل کشید:

-خیلی عوضی هست! همیشه باید سرکوفت این موهای منو بزنی؟

- به من چه! خودت همیشه گیر می دی بهشون!

-کوفت بشه الهی این زلفای قشنگت!

-کورشی الهی که چشم دیدن زیبایی منو نداری!

- بذار برسید بعد شروع کنید به دل و قلوه دادن

نگاهم را به سمت مامان گلناز که با خنده ی محوی ما را می پایید چسبید. با خجالت گوشه ی لبم را گاز گرفتم و سلام کردم:

-وای خاله جون ببخش تو رو خدا! ما این مدل به هم ابراز احساسات می کنیم دیگه!

دستم را گرفت و بوسه ی مهربانی روی صورتم نشاند

-بیا تو عزیزم .خیلی خوش اومدی

-قربونتون برم من !ماشالله بزخم به تخته روز به روز جوون تر می شید .هرکی ندونه فکر

می کنه گلناز مامان شماس!

- بیشعور...

جیغ گلناز و خنده ی مامانش که بلند شد .چشمک دوباره ای زدم و گفتم:

-کم بدین این بخوره! هر روز چاق تر از دیروز می شه!

-گم شو برو بیرون محبوب .خیر نبینی اومدی تخریم کنی بری؟

مامانش با خنده ما را تنها گذاشت و من صورت گرد و تپل گلناز را بوسیدم .دلش بزرگ و

قلبش از طلا بود .هیچ وقت هیچ چیزی را به دل نمی گرفت و به راحتی می بخشید .خنده

از لب هایش کنده نمی شد و طاقت دلگیری هیچ احدی را نداشت .دستش را که پشتم

گذاشت و من را به داخل سالن کشید، همه ی مسخره بازی هایمان شروع شد .بچه ها با

دیدنم یک صدا جیغ کشیدند و اصلا نگذاشتند لباسم را عوض کنند و همان طور با لباس

من را کشیدند وسط و مجبور به رقصیدنم کردند

وقت بالاخره از چنگ بچه ها فرار کردم و با لباس های

درست و حساب برگشتم به سمتشان تازه توانستم بنشینم و نفس تازه کنم. اما آن ها هنوز همان جا داشتند مسخره بازی در می آوردند و به قول خودشان جوادی می رقصیدند

گوشی ام که توی جیب شلوار لی ام لرزید حواسم را از بچه ها پرت کرد

-خواستنی بیای زودتر خبر بده که خودمو برسونم

لبخندی روی لبم سبز شد

- الهی قربونت برم من! چشم...

هنوز پیام را ارسال نکرده بودم که دست ناهید محکم روی پایم نشست. از ترس و درد هوا پریدم. با عصبانیت داد زدم:

-آخ سوختم عوضی! ذلیل شی الهی دردم گرفت

از خنده غش کرد. بی مزه ی بیس! دستم را روی پایم کشیدم و او بی مقدمه وسط ریسه رفتنش پرسید:

-با نومزدتون تشریف آوردین؟ دلتنگ شدن پیام می دن؟ هنوز از ضربه ای که خورده بودم درد می کشیدم. با این حال نیشخند نرمی زدم و بی خیال گفتم:

-نه عزیزم. ایشون پریدن!

-جان؟ یعنی چی؟

موهایم را پشت گوشم زدم و با تمسخر نگاهش کردم:

-اگه یه سره کله ت تو اون گوشت نباشه از دورو برتم باخبر میشی. همه کلاس فهمیدن
اما تو نه!

-مثلا از چی باید باخبر می شدم؟

-از رفتن کوروش دیگه!

-وای چرا آخه؟ شما که خیلی هم دیگه رودوست داشتید! چه اتفاق افتاد؟

دل سوزاندنش خنده ام را شدت بخشید. یک جوری از به هم خوردن رابطه ی من و
کوروش می گفت که خودم هم دلم به حال خودم سوخت

-الهی بمیرم واست. الان حتما خیلی ناراحتی؟

لب هایم را جمع کردم تا مبادا با صدای بلند به دل سوزاندنش بخندم. شیطنتم را میان
چشم هایم دید و یک هو سکوت کرد -سر به سرم گذاشت؟ عوضی! ...حیف احساسات
من که پای تو جریحه دار شد!

دهانم را برایش کج و کوله کردم و بعد هم با نهایت غرور دست هایم را بین موهایم
فرو بردم:

-چی می گی؟ چه جدایی ای؟ کوروش جونش برا من در میره! فک کردی به همین راحتی
ولم می کنه می ذاره می ره؟ -اه اه! حالمو این همه اعتماد به سقفت به هم می زنه! من نمی
دونم کوروش چی تو وجود تو دیده که این قد تحویلت می گیره! از خود راضی ایکییری!
از حرص که می خورد حساب کیف می کردم.

نیشگونی از دستش که توی هوا ول می چرخید گرفتم:

- خودتی عمه قزی!

او که خندید من هم پا به پایش خندیدم. ناهید ضلع دیگر آن مثلث رفاقتان بود. ضلع که کم کم رنگ تر از گلناز بود. او بیشتر مواقع سرش توی لاک خودش بود و به کسی کاری نداشت. اگر چیزی برایش تعریف می کردی گوش ی داد و اگر نه کلا چیزی نمی پرسید

-مزمه ی تحصیل تو خارج از کشور کوروش از چند سال پیش و زمانی که دیپلمشو می خواست بگیره، توی فک و فامیل پیچیده بود. به محض این که درسش تموم شد عمو مصر و قاطع وایساد تا بفرستتش خارج از کشور ولی نمی دونم به چه علت کوروش موافقت نکرد. اینجا که دانشگاه قبول شد زن عمو هم پا به پاش وایساد و گفت بالا بری پایین بیای نمی دارم بچه مو بفرستی بره انوره دنیا! بذار لیسانسشو همین جا بگیره!

-اونوقت چرا؟

-چه می دونم. عجیب غریبه دیگه! من که نفهمیدم ولی ماهان نامحسوس می گفت خود کوروش دلش رضا نیس که منو این جا تنها بذاره و بره!

-اولل! چه رمانتیک! نکشی ما رو با این مرد جذابتون آخه...

بی تفاوت که خندیدم ناهید زل زد توی چشم هایم و با کنجکاوی پرسید:

-گفتی چند سال فاصله سنی دارین؟

-گیجیا... قبلنم ازم پرسیده بودی!

-خب یادم رفته! می دونی که من کلا به مسائل حاشیه ای زیاد اهمیت نمی دم!

راست می گفت. با تک تک رفتارهایش نشان می داد که فقط در زمان حال سر می کرد و برخلاف من که کلا توی هیروت بودم او از آن لحظه اش بهترین استفاده را می برد -
نگفتی؟

لب هایم را جمع کردم و با فکری مشغول حساب و کتاب ، گفتم:

- فکر کنم پنج سال ! اوم ... آره پنج سال ازم بزرگتره!

-اونوقت چی کار کردی که نگرانی تو فکرشو راحت نمی ذاره؟

-من زیاد تو قید و بند این چیزا نبودم و نیستم.

ماهانم که هیچ وقت درست و حسابی جواب به آدم نمی ده ! اما انگار لیسانسشو گرفته

و بار و بندیلو بسته که بره دیار غربت و به قول مامانش ینگه دنیا!

-یه کم مشکوک! چطوری الان راضی شده تو رو تنها بذاره؟ شانه ای بالا انداختم و از توی

ظرف روی میز یک مشت پفک برداشتم و با لذت شروع به خوردنش کردم. ناهید

برخلاف بی تفاوتی های من با کنجکاوی و دقت بالایی گفت:

-به نظرم یه جای کار می لنگه ! یا باید از تو خیالش راحت شده باشه که عمرا من باورم

نمی شه ! یا اینکه کلا بی خیال تو و مسائل مربوط به تو شده

ابروهایم را در هم کشیدم و یک پفک توی دهانش چپاندم

-چرند به هم نیاف ! اون تحت هر شرایط منو دوست داره و ولم نمی کنه!

-الان واقعا رفته یا می خواد بره؟

-رفت بابا! هفته ی پیش یه گودبای پارتی گرفتن که منم نرفتم!

با بهت نگاهم کرد و من از پس سرش به بچه ها که به مسخره بازی وسط سالن
م رقصیدند چشم دوختم - کلا معلوم نیست با خودت چن چندیا! چرا نرفتی؟

-درس داشتم بابا! من چی کار دارم به کوروش و مهمونیاش!

امتحان فیزیک داشتیم. یادت نیس؟ -امیدوارم

لااقل بدونی کجا رفته!

با این که جمله اش سوال نبود اما ابرویی بالا انداختم و بی تفاوتی گفتم:

-تورنتوا!

ناهید بالاخره دست از بازجویی من کشید و خودش را با خوردن چیپس هایی که
روی میز بود سرگرم کرد.

یاد کوروش حسی مثل دلتنگی را توی دلم زنده کرد.

حسی که مثل روز به روز با نبودنش پررنگ تر می شد. سرم را به سمت بچه ها
برگرداندم که با صدای تند موزیک جیغ و داد می کردند. دلم تنگ تر شد.

عجب... از این که با قهر جدا شده بود و بدون خداحافظی رفته بود بیشتر اذیت می
شدم اما شانه ای بالا انداختم و به خوردن پفک مشغول شدم...

از وقت به یاد داشتم نام و حضور کوروش سرلوحه ی زندگی من بود. مثل یک رسم قدیم

بدون حرف و حدیث ناف بریده ی کوروش شده بودم. باور این که یک شوخی همه ی

زندگی مان را در هم گره کرد، محال بود. یک شوخی با شیطنت زن عمو، موقع به دنیا

آمدن من! از آن روزها فقط خاطرات محوی به یاد داشتم. گریه های بدون انقضای مامان

و زن عمو هر زمانی که یاد عمو در خانه زنده می شد

بازگشت عمو با دست که از مچ قطع شده بود و وحشت من از دیدن آن صحنه!
گل باران کردن خانه و صدای صلوات و دود اسفند خاطرات گنگ و تاری بود که توی
ذهنم زنده می شد. حال و هوای روزهای کودکی من با ماهان و کوروش و دوری عمو و
بودن بابا در کنارمان گذاشت. روزهای خوب بود. روزهایی پر از لذت و شیطنت!
آن روزها که عمو در اسارات نیروهای بعث به سر می برد، روزهایی بود که دردش هنوز
توی دلم زنده مانده. با وجود سن کم میگردن های بی وقفه ی زن عمو و سکوت و
معصومیت کوروش قلبم را به درد می آورد. مامان همیشه من را گوشه و کنار خانه برای
سر و صدایم تویبخ می کرد و می خواست بالا و پایین نپریم تا سر و صدای کارهایم خانواده
ی زن عمو را توی طبقه ی پایین آزار ندهد. آن روزها گرچه دور بود اما با وجود خاطراتی
که جسته و گریخته از خود کوروش و بقیه ی اعضای خانواده ام می شنیدم، باز هم برایم
تازگی داشت. مامان می گفت وقت به دنیا آمده بودم، کوروش ثانیه ای از من چشم بر
نمی داشت.

برخلاف ماهان که به شدت حسادت می کرده، او حامی و همراهم بود. من که به یاد
نداشتم اما دیگران تعریف می کردند که چقدر خواهانم بوده!
با وجود اختلاف سنی کم که داشتیم و او زمان به دنیا آمدن من یک پس بچه ی پنج
ساله ی آرام و مطیع بوده. برخلاف ماهان چهار ساله که کلا به دنبال درگیری و دردسر
بود!

کودکی من با ماهان و کوروش و شیطنتهای سه نفره مان گذشت و حرف ها و زمزمه ها با
بزرگ شدنمان بیشتر و پررنگ تر به گوش رسید. ابتدایی را تازه تمام کرده بودم که خانه
هایمان جدا شد. بابا نیت داشت

خانه ی بزرگی تری بخرد و عمو هم ترجیح می داد خانه ی حیاط دار داشته باشند! او عاشق باغبانی و گل کاری بود. خصوصاً که بعد از اسارتش روحیه ی تضعیف شده اش را با انزوا و میان درختان می گذراند. همین موضوع باعث شد بعد از چندین سال هم خانه بودن، عادت کردن، راهمان تا حدودی از هم جدا شود. همان روزهای آخر و دم دم جدایی مان از خانه ی کودکی مان بود که یک شب عمو و خانواده اش به خانه مان آمدند. آن شب خانواده ی خاله هم مهمانمان بودند. خاله دو پسر بزرگتر از من به سن های هیجده و پانزده داشت. برخلاف ارتباطم با کوروش با آن ها به ندرت صحبت می کردم. در واقع آن قدر محو کودکی هایم با کوروش و ماهان بودم که سایرین جایگاه در ذهنم نداشتند. اما آن شب... انگار همه چیز فرق کرده بود. با گذشت این همه سال هیچ وقت آن شب از ذهنم بیرون نرفت! همان شبی که موهای بافته شده ام را دو سمت گردنم انداخته بودم. یک پیرهن سفید آستین بلند با دامن چین چین قرمز تندی به تن داشتم. مشغول نوشتن درس هایم بودم که مامان صدایم کرد. از اتاقم که بیرون رفتم دوان دوان خودم را به عمو رساندم و او را در آغوش کشیدم.

بعد هم به سمت کوروش رفتم و از موهایم کشیدم. عمو با لبخند نگاهم کرد و کوروش با آن دماغی که به خاطر سن بلوغش گرد شده بود، سرخ شد! به نظرم خجالت کشید. خودم را مابین عمو و زن عمو چپاندم و شروع به مسخره بازی در آوردم.

فرشید و فرشاد سع می کردند در شیطنت هایم شرکت کنند و برای مزه پرانی هایم بی خود و بی جهت ریسه می رفتند. هر از گاهی که نگاهم به صورت کوروش می افتاد جز سرخی بیش از اندازه ی صورتش هیچ چیزی نصیبم نمی شد. در آن وانفسا عمو از درس و مدرسه ام پرسید و من از خدا خواسته مشکلم را در ریاضی مطرح کردم. عمو از کوروش

که هوش ریاضی فوق العاده ای داشت خواست تا کمکم کند و من هم به دنبال حرف عمو سریع به اتاقم رفتم و از آن جا کوروش را صدا زدم. چند دقیقه ای طول کشید تا سر و کله اش پشت در اتاقم ظاهر شد! تقه ی ریزی به در اتاقم زد که باعث تعجبم شد. در را باز کردم و هاج و واج نگاهش کردم. وقت از او پرسیدم که چرا غریبی می کند، جوابی که به سوالم داد من را انگار صد سال پیر کرد. جواب که مشخص بود روزهای بسیاری به آن فکر شده بود! جوابی که تیره ی پشت من یازده ساله را لرزاند. از نظر او من بزرگ شده بودم. از نظر او من قد کشیده بودم و رفتارهای کودکانه ام بیش از این جائز نبود. سرش را کنار صورتم آورد و من یک نوجوان شانزده ساله ای که به سن بلوغ رسیده بود را دیدم. صدای دو رگه اش را کنار گوشم شنیدم. صدایی که عجیب زخم داشت. نگاهش ولی به صورتم نبود. عقب تر بود. جایی حوال موهایم پرسه می زد وقت که نرم زمزمه کرد:

-بهتره از این به بعد بین محرم و نامحرم فرق بذاری!"

دست بردار از بازیای بچگی! بزرگ شو! بزرگ شو و مثل یه دختر خوب توی ذهنت فقط به من فک کن.

به منی که خیلی چیزا برام مهمه! نمی خوام شیطنتاتو بذارم به حساب سبک سریت محبوب! اما فک نمی کنی با وجود این که به سن تکلیف رسیدی وقت هنوزم بدون حجاب جلوی نامحرم میای من چه حالی می شم؟"

آن را گفت و بی توجه به انقلاب که درون من به پا کرد به سمت اتاق ماهان رفت و من را با مسئله های سخت ریاضی و دنیایی نا آرام تنها گذاشت

از آن شب به بعد انگار دنیای من رنگ تازه ای به خودش گرفت. حس و حال عجیب داشتم. وقت که حرف های او را به ماهان گفتم ماهان حق را به او داد. حق را به کوروش که روی من تعصب داشت و من را برای خودش می دانست. پذیرش تعلق خاطر داشتن کوروش به من برایم یک نوع بازی به حساب می آمد. بازی ای که دیگران خیلی جدی اش گرفته بودند. فکر می کردند احساس میان ما متقابل بود. احساس که در من به شکل مجهول حلول پیدا کرده بود. نمی توانستم با یک انتخاب از پیش تعیین شده کنار بیایم. دلم آزادی می خواست. راحتی می خواست. حسی که با وجود کوروش در نطفه خفه می شد و من را در محدودیت قل و زنجیر می کرد. قل و زنجیری که با توجهات بیش از حد مردان خانواده در من احساس غرور می آفرید. با تمام محدودیت هایی که داشتم حس این که من یک تافته ی جدا بافته و نور چشم اعضای خانواده بودم لذت داشت. لذتی که حاضر نبودم به هیچ عنوان از آن چشم پیوشم هر چه بزرگتر شدم حس و حالم با خودم قد کشید. از این که کوروش به خواسته ی بزرگتر ها گردن نهاده بود برایم ثقیل بود. نمی توانستم و در واقع نمی خواستم قبول کنم. چرا باید کوروش قبول می کرد که من ناف بریده ی او باشم؟ هر بار که توجه اش را به خودم می دیدم به علاقه ای که به من داشت بیشتر پی می بردم. او من را دوست داشتم و همین یکی از دلایل موافقتش با حرف و حدیث های توی خانواده هایمان بود. و امان از آن علاقه که من را یاغی کرد غرورم را بزرگ کرد و مثل یک حباب بزرگ و بزرگ تر شد و تمام زندگی ام را در بر گرفت....

من نازدانه ی خانواده بودم! پیشی خشگل ماهان!

دردانه ی بابا و شیرین زبان عمو! چشم هایم مثل شب پر ستاره و موهایم عطر خوش یاس
برای کوروش داشت و جان و روح مامان بودم.

من کودکی هایم با این تعابیر رشد کرد و بزرگ شد. کوروش رفت و من بچگی کردم و
تازه فهمیدم تافته ی جدا بافته نیستم. شاید محبوب بودم اما ابدًا خاص و ویژه نبودم! لااقل
برای خارج از چهار چوب افراد خانواده ام نبودم

روزهای کودکی و نوجوانی من با آن خیالات پریشان و افکار در هم برهم و
احساسات ضد و نقیض گذشت. از طریقی دلم برای جذابیت های کوروش ضعف
می رفت و از طریقی حال و هوایم خودم را ویران می کرد. یک روزهایی می
خواستمش و یک روزهایی از او بیزار بودم. کوروش هم آن قدر از دست و پا زدن
در حوال خیالات من خسته شده بود که بالاخره وقت من سال آخر دبیرستان بودم
او نیت به رفتن کرد. رفت و برایم یک متن بلند و بالا

ایمیل کرد! متن ایمیلیش را در حال خواندم که حسابی شوخ و شنگ بودم. توی نامه ی
احساسی اش سر و پا رویا بود. از من خواسته بود که به عهدی که خانواده ها بسته بودند
وفادار بمانم.

برای اولین بار در طول عمرمان مستقیماً نوشته بود که دوستم دارد و هیچ احدی نمی تواند
جایم را توی قلبش بگیرد. می خواست تحت هر شرایط برایش از خودم بنویسم. از این که
چطور درس می خواندم و می خواست مطمئن شود که حواسم به کنکورم هست.

کوروش رفت و با یک ایمیل خواست اتمام حجت کند. رفت و ندانست که این رفتنش چه
ضربه ای به پیکره ی احساسات ضد و نقیض من زد.

او فکر می کرد با ندیدنش دلم هوایی بودنش می شد.

او نمی دانست که من با آن سن کم و در اوج بحرانات روحی وقتی که هنوز با احساساتم کنار نیامده بودم، نمی توانستم حالم را نسبت به او تغییر دهم. خیال می کرد جای خالی اش می توانست احساسات خفته ی من را بیدار کند.

خوش خیال بود که از من، دختری که در سن بلوغ و تنها هفده سال سن داشت توقع آرامش داشت. او نمی دانست که من از وقت چشم باز کردم جز او مرد دیگری دور و برم ندیدم.

مردی که نگاهش به هیجانم بندازد. او رفت و من نفهمیدم که نباید اسیر وسوسه های گندم می شدم و دلم را به حراج می گذاشتم!

اما افسوس که دختری مثل من با آن روحیه ای شاد و پر انرژی نیاز به تفریح و سرگرم داشت و این آزادی را زمانی پیدا کردم که کوروش کنارم نبود! حال و هوای مهمانی گلناز حساب سر و حالم آورده بود. وقت که بچه ها تک تک شروع به رفتن کردند، من هم به عقربه های ساعت که هشت شب را نشان می داد چشم دوختم. گلناز مشغول کلنجار رفتن با مادرش بود که ماشین را برای رساندن بچه ها بگید. مامانش به هیچ وجه راضی نبود و سعی می کرد جلوی روی ما مراعات او را بکند

یک چشمم به آن ها بود و چشم دیگرم مشغول گرفتن شماره ی ماهان! گلناز آویزان دست مامانش شد و من از حرکاتش خنده ام گرفتم!

-جونم پیشی؟

- سلام داداش!

-علیک!

-صداتو خیلی ناواضح می شنوم. چقد شلوغه! کجایی؟

-بیرونم فضول خانم. بگو بینم چه کاره ای؟

-دارم آماده می شم کی میرسی؟

- همین الان راه بیفتم نیم ساعت دیگه اونجام هوم کشیدم و با شیطنت زمزمه کردم:

- می گم داداش!

-عر عر! پشت گوشام مخملیه! بیخودی این ریخت صدام نزن بچه! خر نمی شم!

-نه بابا! این چه حرفیه من فقط می گم اگه سرت شلوغه منم می تونم با گلنازینا پیام!

-همینم مونده! دیگه چی؟ اصلا من مات موندم مامان دوستت با چه جرئتی می خواد بهش

ماشین بده؟ آخه یک دختر شونزده، هفده ساله رو چه به رانندگی اونم بدون گواهینامه؟

مرغش یک پا داشت!

حرص نفسم را بیرون فرستادم و ناراضی گفتم:

-خب بابا! منتظرتم زود بیا لطفا!

قیافه ی پنچر شده ام که به صورت گلناز افتاد او هم اخم هایش توی هم رفت. معلوم بود

مامانش به هیچ عنوان راضی نبود ماشین را به دست گلناز بدهد. گلناز با ناامیدی تمام

پرسید:

-چی شد؟ میای با من؟

:شانه هایم را بالا انداختم و غر زدم

- ماهان گفت میاد دنبالم!

مامان گلناز ذوق زده لبخندی زد و گفت:

-دیدي گل نازم؟ قربونت برم من حالا درسته يه چند باری بابا بهت اجازه داده پشت فرمون بشینی و بلدی، اما قبول کن این کار اصلا عاقلانه نیست و منم نمی تونم بهت اجازه بدم این کارو کنی! اتفاق یه بار میفته و پشیمونیش یه عمر میمونه!

زنگ می زوم آژانس میاد دوستاتو می بره!خوبه گلم؟ گلناز ناموافق نگاه به بچه ها که منتظر کسب تکلیف از او بودند انداخت و رو به مادرش دوباره اعتراض کرد:

- مامان خواهش می کنم

- نه عزیزم.تمومش کن!

بعد هم به سمت تلفن خانه شان رفت تا آژانس خبر کند. گلناز به سمت بچه ها رفت و با حال و هوای آن ها درگیر شد. میدانستم که تا رسیدن ماهان حداقل نیم ساعت آن جا معطل بودم.شالم را از سرم کشیدم و زمین انداختم.ناهید متعجب پرسید:

-موندی شدی؟

نیشم را برایش شل کردم و گفتم:

-آره جونم!پیژامه ی بابای گلنازو قراره بپوشم.شب در خدمتشون باشم

ناهید با خنده به سمتم آمد و مزه ریخت:

-جون به اون پیژامه!

-اه نکبت حالمو بد کردی. یالا آستین بالا بزن بریم کمک مامانش. بیچاره دست تنها می مونه با این همه کار...

-بابا مرام، معرفت!

کم از شلوغی های سالن را به کمک بچه ها جمع کردیم و با رسیدن آژانس از مامان گلناز خداحافظی کردیم و به اتفاق همه با هم از خانه بیرون رفتیم. بچه ها که تقریباً همه توی یک مسیر بودند با آژانس رفتند و من و گلناز توی حیاط مجتمع روی یک نیمکت نشستیم و مشغول گپ زدن شدیم. اکثر مواقع حرف های ما حول محور کوروش می چرخید اما با رفتنش کم کم مسائل مربوط به او کم رنگ تر شده بود و در واقع ما سوژه ی خاص برای حرافی نداشتیم.

گلناز که دستش را روی دستبند ظریف نقره اش چرخاند جرقه ای توی ذهنم زده شد.

هیجان زده دست هایم را به هم کوییدم و با شیطننت گفتم:

-خب پس علی جون کم کم داره رخ نشون می ده نه؟ دستبند را رها کرد و با نگاه عجیب به صورتم خیره شد. دست نکشیدم و ادامه دادم:

-کادوهای شیک شیک می خرن براتون! نگفته بودی بلا!

-بیخود دنبال داستان نگرد عزیز من! از این پسر خاله واسه فکر جنابعالی آب گرم نمی شه!

-همین که واسه تو گرم بشه کافیه .من و افکارم زیاد مهم نیستیم!

با خنده ی ملایم سرش را جلو برد و به پسر جوانی که چند دقیقه ای می شد از ماشینش پیاده شده و با گوشی اش مشغول گپ زدن بود، نگاه کرد .مکث نگاهش که طولانی شد من هم کنجکاو سرک کشیدم و او بالاخره به حرف آمد:

-بیخودی به علی نجسب ازش چیزی در نمیاد محبوبه .آن مثل داداشمه!

نیشش را شل کرد و دوباره نگاهش را پر داد به سمت همان پسری که از آن فاصله هم برایم آشنا می آمد .دست هایش رادر هم قلاب کرد و بی جواب خیره شد به صحنه ی رو به رویش!

کامل چرخیدم و من هم محو صحنه ی رو به رویمان شدم .پس جوان که صدای ضبط ماشینش بیش از حد متعارف بلند بود به شدت سرگرم تلفنش بود .چشم هایم را ریز کردم و با کنجکاو ی بیشیی سرک کشیدم .گلناز با صدایی نرم زمزمه کرد:

-حتی اگه حسی هم از طرف علی باشه، از طرف من کشش نیست !علی اینو می دونه بله!
نگاه کردن گلناز بوهایی عجیب می داد .سرم را برگرداندم و گلناز را زیر نظر گرفتم .با هیجان و حال عجیب خیره به پس جوان مانده بود .پسری که تیپ دخترکشش به شدت توی چشم بود .جفت ابروهایم از شدت هیجان بالا پریده بود .تا به حال گلناز را توی این حال و هوا ندیده بودم .دستم را روی شانه اش گذاشتم و سرتقانه پرسیدم:

-عشقم ...کجایی؟ باغ بالا سی می کنی یا این کنارمنارا؟ نگاهش را به سمتم برگرداند و لبخند زد .لبخندش جان نداشت

دوباره چشم هایش را چرخاند و به پسر خیره شد من هم متحیر برگشتم و به او نگاه کردم. داخل ماشینش نشست و پاهای دراز و کشیده اش را بیرون از ماشین انداخت. صدای موزیکش را بیشتر کرد و گوشی اش را کنار گذاشت. از آن فاصله نمی توانستم چهره اش را بینم اما ظاهرش به شدت برایم آشنا بود

-گوش بده...عاشق این آهنگم...این آهنگ همیشه صداش میاد...منو معتاد خودش کرده

دست به سینه به صدای موزیک نفس گیری که از ماشین پسر جوان می آمد گوش دادم

جان مریم چشمتو وا کن، سری بالا کن " در اومد خورشید، شد هوا سفید وقت اون رسید که بریم به صحرا آی نازن زی مریم

جان مریم چشمتو واکن منو صدا کن بشیم روونه بریم از خونه شونه به شونه به یاد اون روزها وای نازنین مریم وای نازنین مریم " وای نازنین مریم

صدای گلناز با نرمش خاص توی گوشم پخش می شد. پس

جوان از ماشینش پیاده شده بود و دوباره با گوشی اش سر وکله می زد. سر که بلند کرد و نور چراغ توی حیاط روی صورتش افتاد! قلب من به تپش افتاد. لب های هر دو نفرشان جنبید و صدای خواننده با شوق زیر پوست خاص قلبم را به بازی گرفت:

باز دوباره صبح شد من هنوز بیدارم " کاش م خوابیدم
تو رو خواب م دیدم

خوشه ی غم توی دلم زده جوونه دونه به دونه دل نم دونه چه کنه با
این غم

"وای نازن زی مریم وای نازن زی مریم او همان پسری بود که
توی آسانسور دیده بودم.

همانی که سر به سرش گذاشتم و آخر سر با یک جمله قالش گذاشتم و رفتم . سرخوش
از حال عجیبی که توی جانم به پا شده بود، لب هایم را جمع کردم . پسرک کامل به
سمت مخالف ما چرخید و پسر جوان دیگری که تقریبا هم سن و سال خودش بود از
دور به او نزدیک شد . سرم را چرخاندم و ب توجه به تپش غیر عادی قلبم
نیشگونی از بازوی گلناز که هنوز محو آن ها بود گرفتم
.وحشت زده از جا پرسید و ناله ای کرد . غر زدم:

-چته این جووری میخ پسر مردم شدی؟ پسر ندیدی؟ هولی درب و داغون؟

- هان؟ خب...هیچی ...کلا ولش کن!

خنده ام گرفت . هل شد ...دستش برابم رو شده بود . او با این پسر سر و سری داشت

-رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون . زود باش بگو بینم چی تو دلت قایم کردی که
اجازه نمی ده نفس بکشی؟ سرش را به زیر انداخت و دوباره غیر عادی مشغول بازی با آن
دستبند اهدایی شد . سرم را خم کردم و به صورتش که مثل گل لاله یک پارچه سرخ شده
بود چشم دوختم . دستم را زیر چانه اش گذاشتم و با دو دلی گفتم:

-مردم که واسه سرخ و سفید شدن! بگو بینم چه خیه؟ ابرویی بالا انداخت و چانه اش را از حبس دستم نجات داد.

با استرس زبان روی لبش کشید و گفت:

-اون پسره را می بینی؟

خنده ام گرفت. به سمتش چرخیدم و نچی کشیدم!

-نچ! کیو می گی؟

وقتی متوجه شد سر به سرش گذاشتم خندید. من هم خندیدم و با شیطنت ادامه دادم:

-بینم زیر این نیمکت قایمش کردی؟ یا شایدم تو جیبته؟ پاشو جیبای شلوارتم نگاه کنم!

خندید و با مشت به شکمم کوبید. دستم را روی شکمم گذاشتم و ریشه رفتم. اصلا اهمیت

نداشت کسی که آن سمت ایستاده، همان پس خوش تیپ دختر کش بود. گلناز سرش را

بیشتر توی صورتم خم کرد و پچ زد:

-این پسره واحد بغل خونه ی ما می شینه! اسمش! اسپنتاست بی قرار روی نیمکت نیم

خیز شدم و به پسرکی که اسمش سپنتا بود چشم دوختم. دوستش نزدیکش ایستاده

بود و با هم مشغول گپ و گفت بودند.

حس رو دست خوردن از او داشت آزارم می داد. لبم را جویدم و دوباره سر جایم

برگشتم. گلناز متعجب به رفتارهای عجیب و غریبم چشم دوخت و پرسید:

-چت شد یهو؟

بی توجه به سوال او زیر لب با خودم زمزمه کردم:

-پسره ی موذی آب زیر گاه! دید دارم می رم تو اون طبقه!

نگو همسایه خود گلنازیناس!

از این که هدفش باز کردن حرف بود خنده ام گرفت. به سمت گلناز که هنوز هاج و واج نگاهم می کرد برگشتم و تا خواستم لب باز کنم و ماجرا را تعریف کنم، گوشی ام زنگ خورد. هول و شتاب زده گوشی را از جیب کیفم بیرون کشیدم و به آن چشم دوختم. ماهان بود. به سمت گلناز خم شدم و با بوسه ی کوتاه روی گونه اش از او خداحافظی کردم. گلناز به همراهم بلند شد که دست برایش تکان دادم و در حال دور شدن از دوباره تولدش را تبریک گفتم. گلناز بر خلاف من که جیغ و داد کرده بودم به آرام خداحافظی کرد و به سرعت از آن جا دور شد.

سر که برگرداندم، با سپنتا چشم تو چشم شدیم. ابرویش بالا پرید و در کمال وقاحت چشمکی زد. اخم کردم و به دو از آن جا دور شدم. ماهان اصلا آدم صبوری نبود. درست برخلاف کوروش که صبر و حوصله اش کفر آدم را در می آورد بعد از آن روز بیشتر اوقات من و گلناز حوال صحبت از سپنتا گذشت. سپنتایی که با یک ماجرای ساده توی آسانسور اوقات فراغت من و گلناز را به خودش اختصاص داد. یک اتفاق چند دقیقه ای خیلی از روزهای ما را درگیر کرد. به قدری که مثلث دوست من و ناهید و گلناز به دو ضلع تبدیل شد و ناخودآگاه ناهید از جمع سه نفرمان حذف شد.

آن روزهایی که کوروش نبود و هیچ حرف و حدیثی از او هم وجود نداشت، ذهن من به دنبال موضوع خاص برای هیجان می گشت و آن ماجرا به خودی خود پیدا شده بود. سپنتا، پسی جذاب و بانمک که من و گلناز وظیفه ی تجزیه و تحلیل رفتارش را داشتیم.

به قدری که رفت و آمد من به خانه ی گلناز از تعداد انگشتان دست در طول هر ماه فراتر رفت و این موضوع باعث تعجب و بهت ماهان و مامان شد.

ماهان اما برخلاف مامان سکوت را شکست و با شیطنتی که کم هم بوی تهدید می داد گفت:

-این روزا پیشی خیلی درس خون شده، مطمئنم کارنامه درخشانی در انتظارمونه! انگیزه ت برای این همه پشتکارت چی بوده موشی؟
او پرسیده و من بی تفاوت به خوش خیال اش خندیده بودم. با این که در کنار شیطنت هایمان درس هم می خواندیم اما بیشی اوقاتمان به گپ و گفت از سپنتا می گذشت. سپنتایی که مهرش در دل گلناز رخنه کرده بود.

آن روزها برای اولین بار بود، یک دختر سر سریده را از نزدیک می دیدم و سریک تک تک لحظاتهش می شدم، برای همین حال عجیبی داشتم. گلناز تمام تلاشش را می کرد تا علاقه اش را به سپنتا مخفی نگه دارد اما نمی توانست. با هر صحبتش، با هر کلمه و هر رفتارش خیلی راحت می شد بی به علاقه اش برد. گلناز سپنتا را دوست

داشت و من حسش را با تمام وجودم لمس می کردم. انگار با حرف زدن از او و گفتن از او حس خوبی پیدا می کرد

.بعضی وقت ها اسمش را بلند صدا می زد و من از ترس شنیدن مامانش دستم را جلوی دهانم می گذاشتم و بعد با هم ریسه می رفتیم از خنده! بعضی مواقع وسط حرف هایمان بغض می کرد و چشم هایش پر از اشک می شد و جگر من وقت که گریه می کرد آتش می گرفت، سر به سرش می گذاشتم و سع می کردم از آن حال و هوا

خارجش کنم .اما تهش هر دو بغ کرده توی اتاق می نشستیم و از پنجره به بیرون خیره می شدیم.

در آن بین ...گاهی اوقات، به ندرت یاد کوروش می افتادم.
 کوروشی که رفته بود و هیچ خبری از خودش به من نمی داد.
 دورا دور از او با خبر بودم .گاه ایمیل می فرستاد و از درس هایم می پرسید اما من شاید ماه یک بار ایمیل هایم را چک می کردم .ماهان هم سر سخت موضع گرفته بود و تا من چیزی نمی پرسیدم، لب باز نمی کرد!

روزها و هفته ها از پس هم به سرعت می گذشت... تا این که یک روز تعطیل خسته کننده که در تمام مدت به خواندن معادلات و انتگرال های لعنت ریاضی گذشته بود .روزی که فقط درس خوانده بودیم و از شدت سخت زیادش هوای شیطنت از سرمان افتاده بود .دست هایم را داخل جیب سویشرتتم فرو بردم و به آسمان چشم دوختم .آسمانی که ابرهایش برایم قیافه می گرفتند و نوید یک بارش طولانی را می دادند .زمستان نزدیک بود و منم که سرمایی، داشت یخ می زدم .از نظر من هوا به شدت سرد بود، از آن سرماهایی که به قول مامان استخوان می ترکاند .یقینا زمستان سخت در پیش داشتیم وقت هنوز پاییز تمام نشده، زمستان بار و بندیش را سر شهر پهن کرده بود .دلم یک دوش آب گرم و بعدش هم خواب طولانی می خواست
 پله های مجتمع خانه ی گلناز این ها را یکی در میان پایین پریدم .ای کاش می شد از وسط همین مجتمع دربست می گرفتم برای خانه !گوشی ام را از توی کیفم در آوردم و از بی صدایی خارجش کردم.

حوصله ی غرولندهای مامان و ماهان را نداشتم. تازه از در مجتمع بیرون رفته بودم که صدای بوق ماشینی توجه م را جلب کرد. منم که فضول سر برگرداندم و از دیدن ماشین سپنتا رنگم پریدم. الان با من بود؟ پاهایم به زمین چسبید و نگاهم قفل ماشینش! به خودم تشر زدم و تکانی به پاهای خواب رفته ام دادم:

-د جون بکن لعنتی! وایسادی که چی؟

تلنگری که به خودم زدم کارساز شد. رو برگرداندم و مثل آدم به راه افتادم. بوق که برای نگهبانی مجتمع زده بود، توجه من را جلب کرد. هنوز دو سه قدم بیشتر برنداشته بودم که ماشینش از حفاظ جلوی در رد شد و بیرون آمد. دست هایم را توی جیب لباسم مشت کردم و به کوبش بی امان قلبم کم محلی کردم. باید فردا به گلناز می گفتم که سپنتا را دیدم. به گمانش سپنتا به مسافرت رفته بود!

ای وای... پاک حواسم پرت شد به لباسش دقت کنم.

آخه از این جا دید نداشت. حتما فردا می پرسید که چه چی زبی تنش بود! من که ندیدم. اما مطمئنم مثل همیشه حسابی خوش تیپ بود! لعنتی می گشت و بهترین لباس ها را برای خودش پیدا می کرد. ای کاش دید داشتم. اه...

توی حال و هوای خود درگیری هایم با خودم بودم که با صدای بیش از حد نزدیک و بلند بوق ماشینی قلبم توی سینه ترکید. وحشت زده جیغ کشیدم و دستم را روی سینه ام گذاشتم. قلب بیچاره ام مثل یک گنجشک توی سینه ام بال و پر می زد. به سختی توانستم خودم را کنترل کنم تا از شدت ترس روی زمین غش نکنم.

چرخیدم و به خیابان چشم دوختم.

با دیدن سپنتا که توی ماشین نشسته بود و غش غش می خندید، حرص و با صدای جیغ جیغویم نق زدم:

-مرض! پسره ی دیوونه خل احمق! به چی می خندی؟ سخته کردم!

انگار با رفتار من به شدت تفریح می کرد که به جای جواب دور دوم خنده های بلندش شروع شد. کفرم را با فریاد بیشتری بر سرش خالی کردم:

-احمق اگه سخته می کردم بابام و داداشم بیچاره ت می کردن

!به خاک سیاه می شوندت و بعدشم موهای سرتو دونه دونه با پنس می کندن!

من غر می زدم و او می خندید. انگار داشتم برایش جک تعریف می کردم. هنوز ضربان قلبم منظم نشده بود و تند و تند توی سینه ام خودش را به در و دیوار می کوبید. نمی توانستم می زیان خشمم را با کلمات نشانم دهم!

زیر لب تمام نفرتم را بر سر زبانم ریختم و گفتم:

-پسره ی الاغ بیشعور، هیچی حالیش نیس!

اعتراض زیر لبی ام را نشنید، با کنجکاوی جلوی خنده اش را گرفت و با صدا که رگه هایی از خنده درونش پیدا بود گفت:

-چی گفتی؟ جرئت داری بلندتر بگو!

بعد هم دوباره خندید!

مردک جلف مزلف! به چه چیزی این طور ریسه می رفت؟ مردم آزاری اش؟ احمق
کودن!

دست هایم را مشت کردم و با قدم هایی بلند به سمت ماشینش رفتم. این طوری نمی شد.
باید حسابش را کف دستش می گذاشتم:

-خودگویی و خود خندی؟ خیلی کار قشنگ کردی که حالا داری برای خودت می
خندی؟ واقعا اوج بی فرهنگی یه آدم چقد می تونه باشه؟

حرف هایم که تمام شد رنگ نگاهش تغییر کرد. لب هایش را بست و زل زد میان چشم
هایم. نگاهش مشکوک بود. جوری چشم دوخته بود به مردمک های آتش گرفته ی نگاهم
که حس کردم چیزی توی صورتم اتفاق افتاده. بی اختیار دستم را به سمت
بینی ام بردم و انگشتم را زیرش کشیدم. اوف! شکر خدا خبری نبود. با حرکت لب هایش
به خنده جنبید و سرش را به سمت رو به رو برگرداند.

خدایا... خل بود این پس! گلناز هم گشته گشته چشم بازار را در آورده با این عاشق
شدنش!

-چیه؟ نکنه می خوای این جا هم اسکورت کنی؟ برو رد کارت دیگه!

بعد هم سرم را برگرداندم و با صدای نیمه بلندی گفتم:

-خل و چل مردم آزار. آرزو می کنم خدا بهت یه عقل درست و حساب بده!

تپش قلبم آرام شده بود و جایش را به یک هیجان جنجال داده بود. حساب توی پر این
پسرک پررو زده بودم. وای که فردا چه ماجراهایی قرار بود برای گلناز تعریف کنم. از
این فکر با شوق بشکنی زدم و لبم را گاز گرفتم! "الان پسره می گه دختره خل شده"

قدم هایم را تند کردم و با این که حس می کردم پشت سرم با ماشینش به آرام حرکت می کند. باز هم تندتر راه رفتم. چیزی نمانده بود بدوم! اما چیزی برای رسیدن به خیابان اصلی نمانده بود. نفس جان داری کشیدم و صدای بلندش به گوشم رسید:

- ببین دختری! با تواما! آهای... ننگام کن پسره ی بی شعور

!دو زار ادب نداشت!

-آهای...

والا اگر هوی هم می گفت تعجب نمی کردم. به جای ادب فقط قیافه داشت. به سمتش چرخیدم و با تاسف براندازش کردم. پا به پایم آهسته حرکت می کرد

-بادیگارد به پررویی تو نوبره! فقط راهتو بیا، مگه بهت اجازه ی حرف زدن دادم که داری صحبت می کنی؟ بعد هم چرخیدم که خنده ی ول شده روی لبم را شکار نکند. انگار حرفم برایش خیلی گران تمام شد که سرعت ماشینش را زیاد و در چشم به هم زدنی درست رو به رویم از حرکت ایستاد و از ماشینش پیاده شد.

ناباور به او که رو به رویم ایستاده بود چشم دوختم. انگار خواب می دیدم که صدایش نشان داد توی بیداری مطلق دست و پا می زدم:

-همیشه اینقدر دعاهات زود مستجاب می شه؟ با بهت به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم.

چشمانش برق می زد وقت که با شک منظورش را پرسیدم. شانه ای بالا انداخت:

-اون لحظه ای که از خدا خواست بهم عقل بده مرغ آمین از بالای سرت پر زد!

گیج و بهت زده نگاهش می کردم . سر از حرف هایش در نمی آوردم . لبخندی کنج
لبش نشست و با شیطنت گفت:

-بهت نیما د این قد خنگ باشی سرکار خانم !خدا بهم عقل عنایت کرد که می خوام
جنابعایل رو تا دم منزل مشعایت کنم

!به قول معروف می خوام برسونمت!

- ها ها ها !چقد بانمگ !ندزدنت گوله ی نمک!

چشمکی زد و با همان خنده ی محوروی لب هایش اضافه کرد:

-به جون خودت راست می گم .چون هر زمان دیگه ای بود به راحت زیر چرخای ماشین
نازینم لهت می کردم!

:دست هایم را مشت کردم و کلافه غر زدم شتر در خواب بیند پنبه

دانه !راتو بکش برو!

-به گمونم زبونت نیش داره !این برای یه خانم مثل شما اصلا شایسته نیست

-خب خدا رو شکر به این مسئله واقف شدی !بهتره تا بیشتر از این زخمیت نکردم ماشین
عزیز تو تکون بدی و از این جا فاصله بگیری!

با مکثی که دوستش نداشتم خیره میان چشم هایم لب باز کرد:

-این فرصتو از دست نده گوگول خانم !دیگه از این فرصتای طلاب گیرت نیما د!

-وای خدا !نمردیم و بت غرورو هم دیدیم !آخه از خود راضی به چیت می نازی؟

می ری یا یه جور دیگه ردت کنم؟

پا به پا شد و به صندوق ماشینش تکیه داد! پای راستش را جلوی پای چپش گذاشت و دست به سینه با ابرویی بالا رفته نگاهم کرد!

انگار من به شدت برایش مفرح بودم. قلبم تکان ریزی خورد

حالت نگاه کردن و خندیدنش دلربا بود! دست به سینه ایستادم و چشم دوختم به قهوه ای چشمانش! به گلناز حق دادم از این پس خوش تیپ جذاب خوشش بیاید! یک چشمم را تنگ کردم و خیره شدم به حالت و رفتارهایش. در سکوت نگاهم می کرد و من منتظر مانده بودم در جواب درشت که بارش کردم، جمله ای سنگین نصیبم کند. اما... دیوانه وار سماجت کردم و ایستادم تا اخبار دست اول از رفتارهای او برای گلناز بیم و غافل از حال و احوال که درونم داشت زلزله به پا م کرد

-بدم نیامد جور دیگه ردم کنی جوجه کوچولو!

صدایش... صدایش یک حال عجیب داشت. انگار از عمد داشت آن طور حرف م زد تا من را تحت تاثیر بگذارد. سرم را تکان دادم:

- که این طور!

خودم را از حاشیه ی خیابان بیون کشیدم و به سمت ماشینش رفتم. کنارش ایستادم و او فقط گردنش را به سمتم چرخاند. بند کیفم را با دستم گرفتم و نگاهش کردم! سرش را تکان ریزی داد و با شیطنت که غیر قابل انکار بود لب باز کردم:

-رو کن ببینم چی تو چنته داری؟

- باشه!

بعد او را همان جا رها کردم و به جلو رفتم. فاصله گرفتنش از ماشین را حس کردم!
دستگیره ی ماشین را کشیدم و او با حیرت و چشمانی گرد شده نگاهم کرد. سرم را
کامل به سمتش برگرداندم و گفتم:

-معطل چی هست؟ نمی خواست مگه برسونیم؟ باورش نمی شد. برایش غیر قابل هضم
بود. روی صندل نشستم و در را بستم. با فاصله ی چند ثانیه خودش را به جلو رساند و
بدون آن که بنشیند از بازی شیشه به صورتم خیره شد. لبخند لوندی زد و با حال که
نیت به سر به سر گذاشتنش داشتم گفتم:

-خواب نیست عزیزم! البته می دونم که فقط توی خواب نصیبت می شه چنین پری ای
کنار دستت بنشیه اما به قول خودت مرغ آمین اون لحظه دعای تو رو هم مستجاب کرده
!پس بهتره تا پشیمون نشدم و این لذت نابو ازت دریغ نکردم راه بیفتی!
به سرعت نور خودش را روی صندل انداخت و کمر بندش را بست. لحنش را کش دار کرد
و با شیطنت که توی لحن من هم بود لب زد:

-بزن بریم، پری از خود راضی!

سرم را به صندل تکیه دادم و او با همان سرعت معقول ماشین را داخل خیابان اصلی برد.
سردم شده بود. نیم نگاه به شیشه ی باز سمت خودش انداختم و گفتم:

-شیشه رو که دادی پایین لااقل بخاری ماشینتو بزن از سرما دست و پام سر شد!

شیشه ی سمت خودش را مطیعانه بالا داد و بعد هم بخاری ماشینش را روشن کرد. چه
بچه ی حرف گوش کنی!

- شما چند سالته خانم خانما!

-بادیگارد فضول، لطفا فقط رانندگیتو بکن!

کلا هدفم از سوار شدن توی ماشینش حرص دادنش بود. با آرامش تمام دست به سینه نشستم و برای زجر کش کردنش لب باز کردم:

-فعلا این خیابونو تا انتها برو تا باقی آدرسو از اون جا بهت بگم!

او هنوز مات مانده بود که من از توی کیفم کتاب ریاضی ام را بیرون کشیدم و با استرس شروع به ورق زدنش کردم. با این تمام کتاب را حفظ بودم اما می ترسیدم. یک ترس نهفته که همیشه درونم موج می زد. با این حال می دانستم که بی اغراق نمره ی قابل قبول از این درس می گرفتم!

-خب با این تفاسیر و اطلاعات روی کتابت، سوم

دیپرستانی! رشته ت ریاضیه؟

گند زده بودم. به راحت اسباب سرگرم و حدسیاتش شدم. ای کاش کتابم را بیون نمی آوردم. عصبی از این که مچم را گرفته بود کتاب را بستم و چهره ی بی تفاوتی به خودم گرفتم:

-حافظه ی قوی ای نداریا!

-بابت؟

-قبلام بهت گفته بودم که کسی برای گرفتن تست هوش از جنابعالی سراغت نیومده، آقای دانشمند...

قبل از این که مجال جواب دادن به او بدهم به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم. یاد آن روز و رو دست که از او خورده بودم توی ذهنم زنده شد.

اخم هایم را توی هم کشیدم و غر زدم:

-آهان راستی خوب شد یادم افتاد! واقعا فکر کردی با بچه طرفی؟ احساس زرننگ بدجوری بهت غالب شده ها! شایدم با خودت فکر کردی من می گم چه جوون باهوشی! فکر کردی من گیجم؟
فکر کردی متوجه نمی شم؟ یا فکر کردی؟ اصلا چی فکر کردی؟ اصلا تو فکرم می کنی؟

رگباری حرف زدم و پرسیدم. خنده اش را پنهان نکرد وقت که با کنجکاوی پرسید:

-چی می گی؟ از چی داری همین جووری تند تند مثل دارکوب نوک می کوبی و حرف می زنی؟

واقعا راست می گفت. تند و تند پرسیده بودم و مجال نفس کشیدن به هیچ کدامان ندادم. با خنده شانه ای بالا انداختم:

-اون روز تو آسانسور می گم! مهمون گلنازینایی!
واحد دو! خانواده ی احمدی...

انگار تازه متوجه شد که از چه چیزی حرف می زدم.

خنده اش را ول کرد و با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. حرص نگاهش کردم که با شیطنتی بی مثال خم شد سمت صورتم و گفت:

-پس شماها راجع به من حرف هم میزنین؟ بی قرار و ترسیده خودم را جمع و جور کردم:

-خیر! فقط من از دوستم پرسیدم نابغه ای با مشخصات تو توی ساختمونشون زندگی می کنه یا نه؟ اونم گفت بله تو واحد کناریشون مستقر هست

هنوز داشت سرش را بالا و پایین می برد و به مسخره "صحیح، صحیح" می کرد که گفتم:

- پیچ دست راست!

با مکت چند دقیقه ای سپنتا سر حرف را باز و شروع به صحبت از خودش کرد. من هم چون به شدت مشتاق دانستن و با گلناز در میان گذاشتن بودم با کمال میل به حرف هایش گوش دادم.

می خواستم برای گلناز اطلاعات جدیدی داشته باشم تا لحظاتهش را با دانسته های بیشتری سپری کند

-با این که کاملا معلومه در مورد من اطلاعات داری!

با این حال ترجیح می دم خودم از خودم برات بگم مشتاقانه سر تکان دادم و با زبانی که خلاف برق نگاهم بود گفتم:

-خودشیفته جان، دلیل داره در مورد تو اطلاعات داشته باشم؟ بی توجه به حرفی که گفته بودم ادامه داد:

-نکته ی اول، اسمم سپنتاس نه خودشیفته! بیست سالمه!

برخلاف تو هیچ ابایی از سن و سالم ندارم.

رشته مم مث خودت ریاضی فیزیک بود! درسم که تموم شد افتادم دنبال کارای معافیتم از سربازی!

بابام فوت شده و چون مامانم فقط منو داره معاف شدم!

- متاسفم!

-منم! البته خیلی ساله که فوت شده! بگذریم شرایط درس خوندن نداشتم بگذریم از این که هیچ علاقه ای هم به درس خوندن نداشتم و همونم به اصرار مامانم ادامه دادم. الانم یه بوتیک دارم تو پاساژ پلاسکو که لباس مردونه می فروشم! سوای وقتایی که به خاطر شغلم از ایرانم بیرونم، وقت آزادمم کیف دنیا رو می کنم!

آهان! پس دلیل خوش لباس اش مشخص شد.

اطلاعات جامع ای در اختیارم گذاشته بود. با این حال شانه ای بالا انداختم و با ضد حال گفتم:

-پیا زیاد کیف نکنی که واست ضرر داره!

-تو باید همیشه ضد حال بزنی؟

-به راننده های زبون درازی مث تو البته، همیشه!

بچه، من کی آمار تو را خواستم آخه؟ رانندگیتو بکن و حرف نزن که جونم واسم بی اندازه عزیزه!

-نمی دونم واقعا چه دلیل داره که از تو خوشم اومده! یعنی راستشو بخوای دخترای زبون دراز واسم بی اندازه جذاب!

-اوف، خدای من! چقد ذوق زده شدم! چقد تو حرف می زنی آخه؟ پیاده می شما!

-نکته ی اول که هیچ وقت نباید یادت بره! من هیچ رقمه اهل این جور تهدیدا نیستم.
 تهدید روی من همیشه جواب عکس می ده دختر خانم! اول این بار چون شناخت روی من
 نداری ازش می گذرم!

-نکشی منو حساس!

در سکوت به مسیخ ادامه داد و من کتاب ریاضی ای که مچم را پیشش باز کرده بود جمع
 کردم و داخل کیفم چپاندم - نظرت نسبت به من چیه؟

قلبم از سوالش مچاله شد. دستم را روی کیفم مشت کردم و بی هدف فقط لب باز
 کردم:

-نظری ندارم! البته وقتشو به خورده زیاد کنی خیلی هم عالیه

!حیفه جوون با استعدادی مث تو با این زمان محدود حروم شه

خنده ی نمکینش حال به حال ام کرد وقت که گفت:

-پس موافقی وقتشو زیاد کنیم-

چیزی درونم شروع به لرزیدن کرد! برای اولین بار حس کردم به دوستم خیانت کردم

!اگر تا به آن لحظه همه چیز برایم بار شوخی داشت آن لحظه حس کردم همه چیز به

شکل احمقانه ای داشت جدی می شد. سپنتا از رساندم، از حرف هایش، از شیطنت هایش

کاملا منظور واضح داشت!

منظوری که در من کاملا متفاوت بود. من هدفم فقط جمع کردن اطلاعات برای گلناز بود. شیطنت کاملا کودکانه... اما او... وای که اگر گلناز می فهمید چه حالی می شد؟ بی قرار و نفس بریده با

صدایی زخمی لب باز کردم

- من نامزد دارم!

هنوز جمله ام کامل نشده بود که وسط خیابان روی ترمز کوبید و قلب من از ترس توی دهانم آمد. سرم با فاصله ی کم از شیشه ی جلو عقب برگشت و من با درد به صورتش نگاه کردم و فریاد زدم:

-چه مرگته؟ این چه وضع رانندگیه؟ نزدیک بود به کشتنمون بدی! دیوونه!

نفس های تند و عصبی اش کلافه ام کرد. ماشین را به حرکت در آورد و من صدای بوق ماشین های پشت سری را مثل فحش نوش جان کردم. غمی که توی صورتش نشسته بود قلبم را تکه تکه کرد. بی قرار از حش که درونم به پا شده بود دست و دلم لرزید. من از ناراحت عمیق توی صورتش حالم بد شده بود. دلم می خواست بخندد و من آن چال روی گونه اش را ببینم و کیف کنم. نباید این طور غمگین می شد. نباید. حال خراب داشتم که لب هایم بی اجازه از من باز شد و با بیچارگی نالید:

-شوخی کردم بابا! چرا اینقدر هول کردی؟ اخمی که گره کور بین ابروهایش انداخته بود دست و دلمان را می لرزاند. نگاهش را با دلخوری از صورتم: کند و زمزمه کرد

- شوخی لوس و بی نمکی بود!

با حرفش انگار خنجری توی دلم فرو رفت و دردش تیره ی پشتم را لرزاند. هر دو در سکوت باقی مسیر را طی کردیم و من فقط به هوای گفتن باقی آدرس صدایم در می آمد و او در سکوتی مطلق رانندگی می کرد. زمانی که من را رساند و من از ماشینش پیاده می شدم، قلبم درد می کرد. پیاده شدن و خداحافظی ام برخلاف سوار شدنم به شدت تلخ و سرد بود. او حتی نایستاد که من در ماشین را درست ببندم و با تیک آف وحشتناکی از من دور شد و رفت و من حس می کردم چیزی درون ماشینش جا گذاشتم. بند کیفم را محکم به دستم گرفتم و با بغضی که بی موقع سخت گلویم را چسبیده بود به داخل کوچه مان رفتم و حالم از آن بغضی که نمی دانستم به چه دلیل توی گلویم نشسته به هم خورد! من را چه به بغض و این غمبرک زدن ها؟

آن روزها حال و هوای عجیبی داشتم. یک حس مبهم و احمقانه زندگی ام را درگیر کرده بود. شب دردناکی را سپری کردم و فردای آن روز برخلاف تصورم کلام از دیدارم با سپنتا به گلناز نگفتم.

گلنازی که سعی کردم روز به روز از او فاصله بگیرم برای گلنازی که به شدت با او صمیم بودم رفتارم ناباور بود. نمی توانست رفتار مجهولم را تاب بیاورد. آن روزها من با حماقت عجیبی دست و پنجه نرم می کردم و خودم گیج و گنگ از حال و احوالم به گریه می افتادم. نم دانستم چه مرگم شده بود و علاج برای دردهایم پیدا نمی کردم. آن قدر گیج می شدم که در نهایت با زاری به گریه می

افتادم و داد و بیداد می کردم. ماهان هاج و واج رفتارهایم را نظاره می کرد و در نهایت رفتارم را به دوری ام از کوروش نسبت می داد و نمی دانست تنها چیزی که آن روزها برایم اهمیت نداشت کوروش بود. کوروشی که کماکان پیام می فرستاد و دورادور احوالم را می پرسید و من هیچ اشتیاقی برای حرف زدن با او درونم حس نمی کردم. من عجیب شده بودم و رفتارم غیر قابل فهم برای دیگران. دلم تنگ بود. تنگ کسی که نمی دانستم که بود. دلم بی تاب بود. بی قرار کسی که نمی دانستم که بود. هر زمان ماهان اسم کوروش را می آورد جیغ و داد به راه می انداختم و او را شوکه می کردم. من نمی دانستم چه مرگم بود، وای به حال

گلنازی که هیچ چیزی از رفتارهایم استنباط نمی کرد. دلم پر بود. بی اندازه پر بود و بیشتر از هر کسی از کوروش گله داشتم. او رفته بود و به خیالش جای خالی اش با پیام های گاه و بی گاهش پر می شد. روزهای گندی بود. روزهای امتحانم را به به بدترین شکل می گذراندم و مشتاق دیدن هیچ کسی نبودم. حتی گلناز... از او که به شدت گریزان

!بودم. او جن شده بود و من بسم الله

تمام تنم درد می کرد. دردی که منشایی نداشت.

فکرم به درس نمی رفت و ساعت ها کتابم را رو به رویم باز می کردم و به آن خیره می شدم و باز می بستمش! گلناز شخصیت اول افکارم بود. فکر خیانت به او داشت قلبم را از جا در می آورد. حس این که در حقش ظلم کرده بودم آزارم می داد. افکارم حوالی ساختمان خانه ی زندگ گلناز می گذشت.

کمی به او و کمی!... آره گاهی کمی به سپنتا فکر می کردم دوری کردنم از گلناز با تلاش او برای نزدیک شدن خلاصه می شد. من به خانه شان نمی رفتم و توی مدرسه از او دوری می کردم و او با قلب بزرگی که داشت تلاش می کرد برای دوباره صلح کردن. پرچم تسلیمش را روی سرش تکان می داد و من احمقانه گله می کردم و دلم نمی خواست با او باشم. آن قدر دوری کردم و سردی که بالاخره او هم رویه ی من را در پیش گرفت و فاصله اش را از من حفظ کرد.

دورادور از دیگران می شنیدم که گلناز من را مقصر این ارتباط تمام شده می دانست. حق داشت. نمی دانست من چه مرگی داشتم! او نمی دانست و همان بهتر که از همه چیزی بی خبر بود. عذاب وجدان داشت من را متلاشی می کرد. عذاب وجدانی که پا روی خرخره ام گذاشته بود و رهایم نمی کرد. من حتی از اعترافش پیش خودم وحشت داشتم. می ترسیدم. از همه چیز می ترسیدم. من... اوای که حتی مرورش پیش خودم هم ترسناک بود... من من به سپنتا دل بسته بودم؟ به پسری که جذابیت توی رفتار و ظاهرش دلم را به دست گرفته بود.

خودم هم باورم نمی شد. نباید این اتفاق می افتاد!

مرد زندگی من، تنها کوروش بود و بس! ای کاش این دل لامروت هم درک می کرد و با من بازی در نمی آورد! برایم پذیرش این موضوع سخت بود. از هر لحاظی کورش نسبت به سپنتا جذاب تر و زیباتر و مهربان تر بود. واقعا مگه امکان داشت که با دیدن یک نفر آن هم فقط به تعداد انگشتان دست، جذبش شوم؟ این حس و حال بد داشت به آتشم می کشید. من داشتم به کسی فکر می

کردم که قرار نبود با مرد زندگی ام قیاسش ببندم. کوروش در خیال همه و حتی خودم مرد زندگی ام بود. من داشتم چه بلایی سر خودم و زندگی ام می آوردم؟ آن روزهای گند و پر از هراس از پس هم می گذشت بدون این که کسی بداند چه به روز من می آمد. هیچ کسی از حال و روز من خبر نداشت. حتی سپنتا و کوروش! کوروشی که رویه اش احمقانه به ضرر هر دو نفرمان تمام شد

تلفن خانه که چندیدن بار زنگ خورد بی حوصله خودم را توی راهرو کشاندم و از آن بالا به سمت پایین خم شدم. کسی به جز ماهان آن جا نبود.

کتابم را توی دستم جمع کردم و صدایم را روی سرم انداختم:

- ماهان! مگه نمی شنوی؟ تلفن خودکشی کرد!

سرما خورده بود و خودش را روی مبل پهن کرده بود. صدای گرفته اش را تا جاب که جان داشت بلند کرد:

- خودت بیا پایین، حالم خوب نیست. نمی تونم تکون بخورم!

کتابم را توی بغلم زدم و پله ها را با پرش به سمت پایین رفتم! به پایین که رسیدم به سمت ماهان برگشتم و نگاهش کردم. قلبم مچاله شد! الهی بمیرم برایش چه سرمای وحشتناکی خورده و این تقصیر من احمق بود! به محض اینکه دستم به تلفن رسید، تلفن آخرین نفس های خسته ش را کشید و دار فانی را وداع گفت

-قطع شد!

به سمت ماهان چرخیدم و نگاهش کردم. یک دستش را روی پیشانی اش گذاشته و آن یکی روی شکمش و چهره ش از درد جمع شده بود! با قدم های بلند به سمت آشپزخانه رفتم! مامان برای تهیه وسایل سوپ از خانه بیرون رفته بود! در یخچال را باز کردم و آب پرتقال که هنوز تلخ نشده بود را برداشتم و توی لیوان ریختم و به ماهان فکر کردم!

صدای سرفه های خشکش به آشپزخانه هم می رسید! هر چقدر دیشب التماسش کرده بودم، خانه نیامده بود و با آن حال داغان توی حیاط نشسته بود! لبم را به شدت گاز گرفتم و زیر لب هر چی ناسزا بلد بودم به کسی که نمی دانستم کیست دادم.

سرم را بلند کردم تا مانع از چکیدن قطره اشکی که

توی چشمم جمع شده بود، شوم

گلناز این رسمش نبود! خیل بی رحم کردی گلناز-.

من که قید همه چیو زده بودم. چرا؟ چرا این کارو کردی؟

اشک دوباره توی چشم هایم جوشید. بی حوصله و بی نفس، روی صندلی نشستم و به رو به رو چشم دوختم! از شب قبل تا به الان هزار بار همه چیز را مرور کرده بودم و هزار بار همه چیز جلوی چشمم زنده شده بود. من چه تقصیری داشتم؟ طفلک ماهان! الهی بمیم واست داداش عزیزم! گریه ام شدت گرفت! از ترس بلند شدن صدایم، تند تند نفس های عمیق کشیدم

انم خواستم با این روحیه ی مریضی که داشت من هم قوز بالا قوز دردهایش
شوم.

از آخرین باری که به خانه ی گلناز رفته بودم، ماه ها می گذشت. عید امسال
هم برخلاف سال های قبل حتی برایش پیام تبریک هم نفرستادم. حال خوبی
نداشتم. تمام وجودم تب خیانت در امانت داشت.

دلم می خواست رابطه ی بین ما هر چه زودتر تمام شود. نمی توانستم با
شرمندگی به چشمانش نگاه کنم و بگویم عشقش را، سپنتایی که میان قلبش
بود را دو دست دزدیده بودم. نه این که خودم دزیده باشم. نه قلبم دزدیده بود
خودم توی تب دوباره دیدن سپنتا می سوختم و دم نمی زدم. توی بد وضعیتی
بودم! از طرفی به شدت شرمنده ی گلناز بودم! از طرفی از کوروش و
فهمیدنش شرم داشتم و از طرفی دیگه از ترس برملا شدن راز قلبی ام نمی
توانستم صاف توی صورتم خانواده ام نگاه کنم! آن روزها حال خوشی نداشتم
و برای فرار از واقعیت، خودم را توی کتاب های درسی ام غرق کرده بودم و
آن قدر کتاب هایم را خوانده بودم که به قول ماهان پوست انداخته بودند!
تعطیلات عید را هم مثل رسم همیشگی با خانواده ی عمو بدون کوروش به
شمال رفته بودیم و قلب من بی جهت بهانه ی تهران را می گرفت و به شکل
احمقانه ای دلم نمی خواست کنار خانواده ای باشم که

همیشه دوستشان داشتم. در آن بین فقط خودم می فهمیدم که از خجالت بود که
دلم نمی خواست کنارشان باشم! آن روزها به تنهایی به دریا می رفتم و ساعت

ها روی آن تخته سنگ بلند و بزرگ می نشستم و به انتهای آب بی کران چشم می دوختم.

دریایی که تا چشم کار می کرد آب بی همتا بود! آب پرخروش و کف آلود! دریا همیشه آن روزها طوفانی بود! مثل حال و هوای دل من! باران می بارید و دل من مچاله می شد! اما نمی دانستم چرا قطره اشکی از

چشم هایم نمی بارید تا درد دلم را آرام کند کوروش چندیدن بار تماس گرفته بود و آن طور که مامان یواشکی گفت، هیچ مشتاق صحبت کردن با من نبود! خوب می دانستم چرا. تمام ایمیل هایش همان طور بی جواب و بی خوانده شدن باقی مانده بود و او بالاخره دست کشیده بود از تلاش! همان موضوع من را جری تر کرد! شاید کوروش هم من را فراموش کرده بود. احمقانه خودم را قانع می کردم که شاید او هم دلش را جایی در آن شهر غریب بین عروسک های چشم آب و مو بلوند جا گذاشته بود! فکر به آن موضوع باعث شده بود کمی احساس عذاب وجدان داشته باشم نسبت به کوروش! بارها ماهان با زبان بی زبانی و گاه مستقیم می گفت که حتی شده یک بار با او تماس بگیرم و احوالش را بپرسم اما من آن روزها نمی فهمیدم که این سیاست برادرم بود، برای برگرداندن مهر کوروش به دل منی که درگیر مهر غریبه ای شده بودم. غریبه ای که از نظر خانواده ام هفت پشت غریبه بود!

آن روزها توی آن شلوغی و بلبشو افکار من یکی از قوم و خویش های دور مامان من را خواستگاری کرده بود و من نشنیده و ندانسته مطلع شدم خانواده ام ردش کرده بودند. آن ها بی چون و چرا من و کوروش را مال هم می

دانستند. دخترشان را صاحب دار می دانستند. دختری که دل به عشق گلناز داده بود!

روزهای آخر مدرسه را می گذرانیدیم و چند روز بعدش امتحانات پایان ترم شروع می شد. هر کدام از ما نوعی بی تاب و دلتنگ روزهای بودیم که دو سال تمام توی آن مدرسه گذرانده بودیم. موقع خداحافظی وقتی از کلاس بیرون آمدم توی راهرو چشم هایم قفل چشم های گلناز شد. چشم های

عسلی اش را به صورتم دوخته بود و من خلا بزرگی درونم احساس می کردم. دلم تنگ بود. تنگ حرف زدن با او!

نگاهم که کرد بغض به گلویم خیمه زد. بی قرار و بی اختیار دست هایم را برای در آغوش کشیدنش باز کردم و او خودش را میان دست هایم جا داد. سر که روی شانه اش گذاشتم بغضم ترکید و با صدای بلند شروع به گریه کردم. هم کلاس هایمان با لبخند نگاهمان کردند و من محکم تر گلناز را به خودم فشردم. دلم می خواست لب باز کنم و از او طلب بخش کنم. می خواستم از او بخواهم که من را ببخشد. جسم تپش را از توی بغلم بیرون کشید و با پلک های که به سختی از هم جدایشان می کرد نالید:

- خیلی بی وفایی محبوب!

آری من بی وفا بودم! تازه بی معرفت هم بودم! خودم قبول داشتم! اما شرمنده بودم، بیشی از هر حسی شرمندگی بود که داشت داغانم می کرد! از آخرین باری که صمیمانه با هم حرف زدیم پنج ماه می گذشت. انگار یک سال بود که از او دور بودم. هر دو بی هیچ حرفی دست به دست و دوش به دوش هم از

مدرسه بیرون رفتیم. هیچ تلاس برای جدا کردن دستش از دستم نمی کرد. با شوق زیر پوستی از همه چیز حرف می زد و من در سکوت به حرف هایش گوش می دادم و زیر بار حجم سنگین گناه له می شدم. از همه چیز گفت بدون آن که کوچک ترین اشاره ای به سپنتا بکند. من اما بی شرمانه و مشتاق، هر کلمه ای که از دهنش بیرون می آمد را توی هوا می قاپیدم! اما دریغ از زمزمه کردن نام سپنتای قصه های من! سپنتا، شاهزاده قصه های پر غصه ی من! آن قدر مست شنیدن سخنی از سپنتا بودم که متوجه نشدم داشتیم مسیر خانه ی گلناز را طی می کردیم. وقتی که رو به روی خانه شان ایستادیم، انگار برق فشار قوی به بدنم وصل کردند.

تمام قد لرزیدم و از بین لب های شل و وا رفته ام. "نه" بیرون پرید

گلناز دستم را کشید، اما پاهام به زمین چسبیده بودند و بدنم قرص و محکم بدون هیچ حرکت پا برجا ایستاده بود. دلم می خواست تمام راه تا خانه ی سپنتا را دیوانه وار بدوم. اما دریغ که بدنم قرص و محکم به زمین میخ شده بود! عقل حکم می کرد راه رفته را برگردم و تا دیر نشده به سمت خانه فرار کنم، اما دلم! آن دل بی مروت که ساز مخالف می زد و بی تاب دیدن یاری بود که ماه ها از دیدنش محروم ش کردم!

حسی ته وجودم به جوشش افتاده بود. یعنی سپنتا هم همین قدر بی تاب دیدن من بود؟ گم شده ام را داشتم پیدا می کردم. گم شده ای که میان ساختمان محل زندگی گلناز پنهان مانده بود. گلناز حرف می زد و من هیچ چیزی نمی شنیدم

چه می گفت؟ هیچ چیزی از حرف هایش سر در نمی آوردم. دلم می خواست همان جا روی زمین بنشینم و زار بزنم اما...

در نبرد میان دل و عقلم بالاخره دل زبان نفهمم پیروز شد و من با قدم هایی ناموزون و تکیه کردن به گلناز وارد محوطه سبز و دلپاز مجتمع شان شدیم. گلناز هنوز حرف می زد و من بی اختیار با چشمانم جاهایی که سپنتا را دیده بودم می بلعیدم! هر صدایی می آمد با دقت گوش می کردم! قدرت شنوایی ام صد برابر شده بود. اما نمی دانستم چرا اصلا صدای گلناز را نمی شنیدم. وقت پایین پله های ساختمان چشمم به او خورد، از گوش هایم حرارتی مطبوع بیرون زد و صدای گلناز با بلندترین حد ممکن توی گوش هایم اگو شد

-وای سپنتا!

بی اختیار ایستادم و دست گلناز را کشیدم و او هم به تبعیت از من، ایستاد. سپنتا پشت به ما با تلفن همراهش صحبت می کرد و ما ایستاده بودیم و هر دو به او خیره شده بودیم! آب دهانم را قورت دادم و آن لحظه بود که متوجه نگاه های مشکوک و زیر چشمی گلناز به خودم شدم. نمی دانستم آن لبخند لعنتی از کجا روی لبم سبز شد. لبم را به دندان گرفتم و آرام، خیلی آرام پرسیدم:

-بریم؟

دست گلناز که دور بازویم حلقه شده بود، فشار عجیب و محکمی بهم وارد کرد و من از شدت درد پلکهایم را بهم کوبیدم. انگار نیرویی مضاعف و

ماورای طبیعی به وجودم ریخته بودند. از آن سستی چند لحظه پیش توی وجودم هیچ خبری نبود.

لبخند مرموزم را هنوز با دندانم گرفته بودم و نگاهم لکه های روی کف پوش زیر پایم را از نظر می گذراند. گلناز برخلاف چند لحظه ی پیش توی سکوت فرو رفته بود. وای خدای من! یعنی چیزی فهمیده بود؟ خاک توی سرم که با رفتارم او را مشکوک کردم.

لعنت به تو محبوبه! لعنت به عشق و باز هم لعنت به من! پاهایم را تکانی دادم و هر دو به راه افتادیم. هنوز چند پله تا رسیدن به سپنتا مانده بود که به سمت مان برگشت. بهت توی نگاهش حس عجیبی به وجودم داد.

قلبم کوبید. تند و بی ملاحظه. انگار به چشمانش اعتماد نداشت. مثل منی که از خواب بیدار شده بودم، چند بار پلک زد و من خوب دیدم که غبغبش بالا و پایین رفت.

آن قدر محو چشم های سیاه و درشتش بودم که به هیچ وجه متوجه نگاه های خصمانه گلناز به ما دو نفر نشدم. حتما توی دلش کلی دری وری بارمان کرده بود.

سرم را پایین انداختم و بعد از گلناز خیلی آهسته سلام کردم و دست گلناز را کشیدم. می خواستم فرار کنم. دل زبان نفهم می خواست بماند. هر دو به راه افتادیم و من تمام وجودم توی پاگرد پله ها کنار او جا ماند. نفس کشیدنم یادم

رفته بود. داشتم خفه می شدم که صدای قدم هایش را از پشت سرم شنیدم. کنار گلناز که ایستاد تمام جانم سوخت. عطش عجیبی پیدا کردم وقتی که از گلناز پرسید:

–خانواده خوبن؟

داشتم سگته می کردم. نمی توانستم سر بلند کنم. چرا این جا کنار ما ایستاده بود؟ چرا نمی رفت؟ کاش می رفت. کاش جوری می رفت که انگار هیچ وقت توی زندگی من نیامده بود. اگر نمی رفت، گلناز همه چیز را می فهمید. صدای ضربان قلبم به حدی زیاد بود که حس می کردم گلناز که هیچ، سپنتا هم ضربان عجیب آن را شنیده. می خواستم سر بلند کنم و با شجاعت به چشمای خوش حالتش زل بزنم و توی شب نگاهش غرق شوم. می خواستم آن قدر خیره خیره نگاهش کنم و تصویرش را به ذهنم بسپارم تا توی روزهای دوری با یادآوری اش غرق لذت شوم. اما جای همه ی خواستن های بی منطقم، سر به زیر دوخته بودم و هیجان زده با احساسم دست و پنجه نرم می کردم.

احساس درد عجیب توی بازویم حالم را بد کرد. سرم را برگرداندم و به سر انگشتان سفید گلناز که دور مچم حلقه شده بود چشم دوختم. درونم زلزله به پا شد. حتما گلناز بو برده بود. فهمیده بود.

آن ها با هم احوال پرسى می کردند و من درگیر انقلاب درونم حالی به حالی می شدم. درهای آسانسوز باز شد و من با احتیاط سرم را بلند کردم و به گلناز نگاه کردم! سنگینی نگاه سپنتا را خوب حس می کردم!

خیلی خوب!

- گلناز آسانسور!

صدایم محکم بود! هنوز هم سنگینی نگاه سپنتا را حس می کردم! اما نگاهش نمی کردم!
 گلناز به سمتم چرخید! لبخند تلخی را لبش نشست و گفت:

- با اجازه! سلام برسونین به خانواده!

سپنتا لبخند زد و در حالی که هنوز من را می پایید، گفت:

- آگه اشکالی نداره منم می خوام پیام بالا!

- البته خواهش می کنم!

با همان لبخند محو خودش جلوتر از من وارد آسانسور شد و دست من را به دنبال خودش کشید! مثل برده ای مطیع به دنبالش راه افتادم و درهای آسانسور بسته شد. سپنتا با لبخند پرسید:

- این دوستتون زبونشو جایی جا گذاشته؟ گلناز به من نگاه کرد و با

همان لبخند تلخ گفت:

- نه! نمی دونم امروز چرا این قدر ساکت شده!

سپنتا من را مخاطب قرار داد و با صمیمیتی آشکار پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

آب دهنم را قورت دادم تا بلکه آن سنگی که در گلویم نشسته بود، گورش را گم کند و برود! اما...

-نه اتفاقی نیفتاده!

نفس راحتی کشید و با شیطنت گفت:

-همون! دلم برای بلبل زبونیت تنگ شده بود!

حس کردم چشم هایم از حدقه بیرون زد .

وای خدای من... این چه حرفی بود که این... نه نه، احمق نه! این چه حرفی بود که این

پسر به زبان آورد! گلناز دستم را رها کرد و قلب من از تپش ایستاد.

-دوستتون ماشالله خیلی پر انرژی هستن! مطمئنم ماجرای دیدارمونو براتون تعریف

کردن!

او خندید و نفهمید چه آتشی به خرمن وجود ما دو نفر انداخت .

گلناز با پریشانی نگاهش را روی صورتم چرخاند و با جان کندن لب باز کرد:

-ماجرای آسانسور؟

سپنتا هنوز لبخند به لب داشت و نگاه من سرکنده لحظه ای روی صورت هر کدامشان

توقف می کرد.

رنگ صورت گلناز لحظه به لحظه سرخ تر می شد و من داشتم می سوختم. وای خدای

من، گلناز نه! باور نکن .

"قضیه این جوری نیست گلناز!"

کاش سپنتا لال می شد و چیزی نمی گفت. داشت همه چیز را خراب می کرد. کاش لب

باز نمی کرد.

-افتخار بزرگتری نصیبم شد و من محبوبه را تا دم خونه شون رسوندم!

داشتم از ترس سخته می کردم. قلبم داشت پس می افتاد. گلناز با خنده ی احمقانه ای به صورتم خیره شد و سرش را تکان داد. لب هایم لرزید و او با دردی که میان کلماتش خودنمایی می کرد پرسید:

-پس برای همین بود؟

با درد وحشتناکی که توی قفسه ی سینه ام پیچیده بود سر پایین انداختم. داشتم برای ذره ای هوا بال بال می زدم. چرا سپنتا این کار را کرد؟ چرا ساکت نمی شد؟ گلناز بی رحمانه پتکش را برداشت و با تمام قوا توی سرم کوبید.

-بیچاره کوروش! بیچاره من!

سرم را با غصه بلند کردم و با نفرت نگاهی به سپنتا انداختم. در چشمم به هم زدنی آبرویم را برده بود. هر چه من توی این پنج ماه تلاش کرده بودم او در ثانیه ای همه چیز را نابود کرد. سپنتا اما انگار متوجه وخامت موضوع نبود که لب باز کرد و احمقانه پرسید:

-کوروش کیه؟

گلناز نگاه پر از نفرتش را از من گرفت و با حس بدی که گریبان گیر من شده بود نگاهی به صورت سپنتا انداخت.

هدفش ویران کردن من بود. لب باز کرد و با شعفی بی مثال گفت:

-نامزدش!

سپنتا با چشم هایی بهت زده به صورتم خیره شد.

آسانسور از حرکت ایستاد و قلب من ویران شد. بغض داشت خرخره ام را می جوید. گلناز داشت هم چنان حرف می زد که با تنه ای که به هر دویشان زدم از آسانسور بیرون پریدم و پله ها را با اشک دو تا یکی کردم و بیرون رفتم. دلم از همه ی عالم و آدم گرفته بود! تقصیر من چه بود؟ تقصیر این دل لعنتی بود!

هیچ کس دنبالم نیامد. هیچ کس! حتی سپنتا! صدای شکستن قلبم را به گوش خودم شنیدم. به جای این که به گلناز و آبروی رفته ام پیش سپنتا فکر کنم، چیزی در کوچه پس کوچه های ذهنم فریاد می زد. "سپنتا را از دست دادم، برای همیشه".

چه عشق نو پا و بی دوامی بود. چه زمان کوتاهی...

تمام طول مسیر را با گریه برای خودم زمزمه کرده بودم.

"تقصیر من چی بود؟ کاش هیچ وقت سپنتا رو نمی دیدم.

کاش هیچ وقت عمو اسیر نمی شد. کاش هیچ وقت شوخی شوخی بین من و کوروش

ارتباطی شکل نمی گرفت! کاش اصلا گلناز اینقدر بی رحم نبود!

چقدر بد کرد! با من و دل من خیلی بد تا کرد! من که عقب کشیده بودم. لعنت به تو

گلناز که من را دوباره برگرداندی!" آن قدر حالم خراب بود که دلم می خواست زمین و

زمان را به هم بریزم و همه چیز را میان گردباد خشمم ویران کنم اما... اما به جای هر

نوع فریادی اشک ریختم و تکه های شکسته ی وجودم را با اشک های بی قرارم بیرون

ریختم.

وقتی به خانه برگشتم مامان با تعجب پرسید:

-پس چرا برگشتی محبوبه؟ مگه قرار نبود بری خونه ی گلناز؟

با تعجب با آن چشمان خیس و خسته نگاهش کردم. سرش توی کتاب بود و حواسش درست و حسابی به من نبود. بینی ام را نامحسوس بالا کشیدم و جواب منفی دادم. اصلا هم برایم اهمیتی نداشت او از کجا فهمیده بود که من با گلناز بودم! اما خودش بالاخره سرش را از میان کتابش بیرون آورد و با تعجب نگاهم کرد:

-چیزی شده؟ چرا صدات گرفته؟

نفس بلندی کشیدم و بی حوصله شانه بالا انداختم:

-گریه کردم. روز آخر مدرسه و دل تنگی بعد از این!

به سرعت قانع شد و من با قدم هایی بلند خودم را به اتاقم رساندم. مامان میانه ی راه صدایش را بلند کرد و پرسید:

-ناهار خوردی؟

با سر جواب مثبت دادم و او حتی نپرسید که چه خورده بودم. من هم به بهانه ی بی حوصلگی خودم را توی اتاق حبس کردم و خون دل خوردم. اشک ریختم و اشک هایم را با زاری تمام پاک کردم. بی خبر از طوفانی که توی راه بود.

عقربه های ساعت نزدیک به نه بود که صدای رعد آسای ماهان تمام خانه را

لرزاند!

-محبوبه!

وحشت زده تمام قد لرزیدم. مثل یک رعد برق مهیب تمام وجودم را سوزاند.
این صدا و این تن بلند محال بود توی خانه ی ما طنین بندازد. ماهان... ماهان
هیچ وقت این طور من را صدا نمی زد.

ترسیدم. با ترس و لرز به گوشه ی دیوار اتاقم چسبیدم و با صدای هو هوی بادی که
بیرون از پنجره راه افتاده بود، رنگ و رویم پرید. شب ترسناکی بود. شبی که جان و تن
من زیر ساطور بی رحمی روزگار شقه شقه می شد.

صدای پای ماهان و صدای التماس مامان از توی پله ها به گوش می رسید. ماهان
صدایم می زد و مامان به سکوت دعوتش می کرد. ماهان اما از همان جا صدایش
را روی سرش انداخته بود و نعره می کشید:

-محبوبه! محبوبه! مگه کری؟ کدوم گوری رفتی؟ بیا بیرون ببینم!

قلبم گواه درد شده بود. این رفتار را هیچ وقت ندیده بودم. محال بود ماهان
این طور آشفته من را صدا بزند! آن هم با این توهین و فریاد! می دانستم
که

آرامشش همیشگی و خشمش... خشمش مثل سیل ویران گر بود. منی که همیشه
ی خدا حضورم آرامش می کرد، حالا مثل بلای الهی به جان صدایش افتاده بودم.
دست هایم را روی گوش هایم گذاشتم تا صدای فریادش کم تر تیره ی پشتم را
بلرزاند. روی زمین سر خوردم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم. نمی دانستم چه
چیزی او را آن طور آشفته کرده بود. سر معده ام وحشیانه می سوخت. او نزدیک
و نزدیک تر می شد و صداها بلند و بلند تر!

-مامان! خواهش می کنم شما دخالت نکن!

-یعنی چی دخالت نکن؟ هیچ می فهمی چی داری می گی؟ چه خبره؟ چرا داری داد می زنی؟

دستگیره ی در اتاقم مابین سوال های مامان بالا و پایین رفت و من بی اختیار ایستادم. چشم هایم را بستم و نفس حبس شده ام را آزاد کردم. هنوز قامت هیچ کدامشان از بازی در پیدا نشده بود، اما صدایشان مثل مته توی مغزم فرو می رفت و جمجمه ام را سوراخ می کرد.

-بیرون باش مامان!

زور ماهان قالب شد و خودش به تنهایی وارد اتاق شد.

قلبم وحشت زده توی سینه خودش را به در و دیوار می کوبید. دستم را روی سینه ام گذاشتم وقتی که میان داد و فریاد مامان در به رویش بسته شد و کلید توی قفل چرخید. سر ماهان که به سمتم برگشت مرگ رو جلوی چشمانم دیدم. درست در یک قدمی خودم! رگ هر دو چشمش ترکیده و سفیدی چشمانش کاسه ای از خون شده بود. نگاهش با خشمی بارز به صورتم دوخته شد و پره های بینی اش تند و تند باز و بسته شد. داشتم از وحشت قالب تهی می کردم. این نگاه، این شخص هیچ وقت این طور من را نگاه نمی کرد.

او هیچ گاه این طور سخی نبود. با این که به هیچ وجه علت خشمش را نمی

دانستم ولی درونم به شدت

متزلزل بود. هر قدمی که به سمتم بر می داشت بیشتر به مرگ نزدیک می شدم.

وقتی رو به رویم ایستاد و نگاهم کرد، جان باختم.

هنوز لب باز نکرده بودم که دستش را بالا آورد و با تمام قوایش توی صورتم کوبید. گوشم سوت کشید و درد به تک تک سلول های تنم زد!

ناباور دستم را به سمت صورتم بردم و سرم را به سمتش چرخاندم. نگاهش درد داشت. مثل گوش من که وحشیانه سوت می کشید. سرم را با بهت تکان دادم و او رحم نکرد و دومین کشیده اش را توی صورتم جا گذاشت. هر دو گوشم سوت کشید و اشک هایم خشک شد! بغضم را خفه و میان صورتم غرق شدم. کاش می مردم و او را در این عذاب نمی دیدم. او جان و جهان من بود. اگر لازم بود زیر دست و پایش له می شدم اما لب باز نمی کردم. او داشت رنج می کشید. به خاطر چیزی که من نمی دانستم چه بود! دستش که بالا رفت قسم خوردم چشم باز نکنم! حتی گلایه هم نکنم. درد داشت.

دستانش سنگین بود و هر ضربه اش که روی تنم فرود می آمد، انگار یک تکه از وجودم را قلوه کن می کرد. چشم هایم وحشت زده و بی اختیار من باز می شد و مات دستانش می ماند. دستانی که رحم نداشت و جای تنم زیر ضرباتش جان می باخت! ولی برخلاف دستان بی رحمش، چشمانش اشک می ریخت! رحم داشت، شرمش می آمد! چشم هایم را روی صورتم می گرداندم و لعنت به چشم هایم که بی شرمانه زل زده بود به چشم های خیس و پر از اشک او!

صدای فریاد مامان از پشت در به گوش می رسید و ناله ی پر از دردش قلبم را تکه و پاره می کرد. انگار اسید بود که توی معده ام جا به جا می شد.

- ماهان وای به حالت اگه دست به محبوه بزنی! بابا بیچاره ت می کنه! ماهان... بسه
کشتیش بچه مو دیوونه! ماهان! به خدا قسم عاقت می کنم. دست از سر دخترم بردار.
ولش کن

مامان ناله می زد و به خیالش ماهان دست می کشید.

من می سوختم زیر ضربه هایی که بدجور سنگین بود.

تمام تنم درد می کرد. جای انگشتانش روی صورتم می سوخت. پهلو و قفسه ی سینم
آتیش گرفته و درد به تک تک استخوان هایم زده بود. اما تمام دردم به کنار و فکر به
عکس العمل بابا داشت وجودم را شرحه شرحه می کرد. حاضر بودم جان بدهم. حاضر
بودم همان جا آخرین نفسم را بکشم اما بابا به ماهان هیچ نگوید! من زیر ضربات مرد
افکن او داشتم جان می باختم و اشک های روی گونه ی او برایم از هر زخمی عمیق تر
بود. او داشت درد می کشید و من چشم هایم را می شناختم.

هق هقش که بلند شد، دستش را از تن و بدنم کشید و به سمت تخت رفت.

خودش را روی آن انداخت و با کف دستش هر چه روی پاتختی داشتم را کشید و

روی زمین ریخت. شانه هایم لرزید. بغض آمد و کنج سینه ام نشست. پهلوهایم

داشت آتش می گرفت. جای دست هایم روی صورت و موهایم زق زق می کرد.

عجب دست سنگینی داشت!

-لعنتی!

فریاد بلندش را که شنیدم، با وجود درد وحشتناک پهلویم روی زمین صاف نشستم. جای

لگدش داشت به آتشم می کشید .

کاش لب باز می کردم. کاش جانم را داشتم. کاش می توانستم جلوی اشک
هایش را بگیرم.

اما لال شدم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم. موهای آشفته ام را از روی صورتم
کنار زدم و دست های لرزانم را زیر بینی ام بردم. خون داغی در جریان بود و
من نای مقاومت نداشتم. می ترسیدم. می ترسیدم اشک بریزم و ماهان را بیشتر
از آن داغان کنم. او از چیزی در رنج بود. من خطا کرده بودم. من تیره ی پشت
او را لرزانده بودم. نگاهش را از صورتم کند و به زمین دوخت. موهایش روی
صورتش ریخت و لب های من لرزید. زمزمه کردم. زمزمه ای که فقط به گوش
خودم رسید:

-داداشی!

می ترسیدم. ترس مثل خوره به جانم افتاده بود. لب که نمی توانستم باز کنم.
وحشت داشتم. اگر صدایم به گوشش می رسید، نابودم می کرد. نگاهش کردم.
آن قدر نگاهش کردم تا صدای دو رگه و تب دارش به گوشم رسید:

-چرا؟ چرا این کارو کردی؟

بغض که توی صدایش خط انداخت، قلبم در جا ترکید.

لب های ترک خورده اش لرزید و از هم فاصله گرفت:

-فکر آبروی ما رو نکردی؟ این قدر بازی کردن با آبروی دو تا خانواده برات راحت بود؟

ها؟ تو... تو مگه کوروشو نداشتی؟ مگه اسمش روت نبود؟ مگه نمی دونستی که همه اونو

نامزدت می دونن؟

سر که بلند کرد، چشم دزدیدم. هنوز نمی دانستم از چه حرف می زد؟ بزاقت دهانم را فرو دادم. طعم خون و درد می داد. جای انگشتانش روی گلویم بدجوری تیر می کشید. دستم را بالا بردم و موهای رهای روی صورتم را عقب زدم. نمی دانستم کلیپسی که میان مشت و لگدهای او شکست، کجا افتاده بود! سنگ دل! چطور دلش آمد؟

-این پسره، سپنتا... چیش از کوروش بهتره؟ هان؟ فریاد که کشید، بغضم ترکید. اشک بود که وحشیانه از چشم هایم می بارید. او از کجا فهمیده بود؟ از چیزی که می ترسیدم به سرم آمد. برادرم، مهربان ترین مهربان دنیا، حامی و همراه همیشگی ام فهمیده بود که خواهر خائن بی شرفش دلش را به مردی سپرده بود که نباید! ای کاش می توانستم این تابوی لعنتی را بشکنم و به او بگویم تقصیر من نبود. دست دلم نبود.

من مقصر نبودم. خانواده هایمان مقصر بودند که بدون هیچ فکری نسبت به آینده حرف هایی زدند و نام مردی را روی من گذاشتند که هیچ از او نمی دانستم. نگذاشتند جوانی کنم. نگذاشتند. اما... اما جرئت لب باز کردن نداشتم.

من خائن نمی توانستم به او بگویم که به خیالم کوروش رفته بود و هیچ خبری از نامزد بی وفایش نمی گرفت. کوروشی که کنار گوشم محبوب دلم صدایم می زد، حالا رفته و دلش برای دختران فرنگی لرزیده بود.

-مامان که گفت از وقتی از مدرسه برگشتی خودتو توی اتاقت زندونی کردی و بیرون نیومدی دلم آروم نگرفت.

زنگ زدم به اون رفیقت گلناز که ای کاش جفت دستام قلم می شد و همچین خطی نمی کردم. زنگ زدم به اون و به خیال خودم خواستم بپرسم چه اتفاقی بینتون افتاده که...

سکوت که کرد رنگ از رخم پرید. پس پای گلناز در میان بود. او چه چیزهایی به خورد ماهان داده بود که این طور وحشیانه بر سرم هوار شد؟

دست های لرزانم

را روی چشم هایم گذاشتم و با صدای بلند به زاری افتادم. نمی گذشتم. به خداوندی خدا قسم که از گلناز و بی رحمی هایش هیچ وقت نمی گذشتم. حتی اگر از خود خائتم می گذشتم، از گلناز بی رحم نمی گذشتم.

وقتی که با قدم هایی ناموزون از جایش بلند شد و با نگاهی شکسته به صورتم زل زد وجودم از هم پاشید.

با درد چشمانم را بستم و او بی هیچ کلامی من را توی اتاق تنها گذاشت و بیرون رفت. مامان با جیغ و فریاد پشت سر او داخل شد و متحیر با فاصله ایستاد و

نگاهم کرد. سر بلند کردم و او با چشم هایی وق زده نالید:

—چه بلایی سرت آورده؟

دلش برایم سوخته بود. چانه ام لرزید و با صدای بلند به هق هق افتادم. نزدیک آمد و روی دو زانویش نشست .

دستش را روی موهایم کشید و سرم را توی بغلش گرفت. پا به پایم اشک ریخت و نفرین کرد. در میان نفرین هایش من هم بی نصیب نماندم. حتی گلناز و سپنتایی که حتی اسمش

را هم نمی دانست. سرم را که از توی سینه اش بیرون کشیدم انگشتش را روی گونه ام کشید. درد مثل صاعقه زیر انگشتش زد و نفسم بند آمد. سرم را عقب کشیدم و او با عصبانیت زمزمه کرد:

-دستت بشکنه پسر! ببین چه بلایی سر دختر مثل دسته گلم آورده!

-نگو مامان...

اعتراض بی صدایم را با گوش جان شنید و اخم هایش در هم فرو رفت. دست زخمی ام را میان دستش گرفت و با خشمی که از چشم هایش بیرون می ریخت گوش مالی ام داد:
-تو خجالت نکشیدی محبوبه؟ این چه بی آبرویی بود که راه انداختی؟ وای به روزی که عمو و بابات بفهمن! بابا سر به تنت نمی ذاره! وای ماهان... ببین چی کار کرده با صورت مثل گل بچه م! خدا ذیلت کنه دختر...

و من در میان دلخوری های مامان نفهمیدم خدا قرار بود من را لعنت کند یا گلناز را...

بابا که به خانه آمد از جایم تکان نخوردم. نمی خواستم آن کبودی وحشتناک زیر چشمم را ببیند. نمی خواستم تن و بدن زخمی ام را ببیند و درشتی بار ماهان کند.

نمی خواستم! اما مامان رحم نکرد و در لفافه به بابا گفت که بین من و ماهان درگیری به وجود آمد و ماهان دستش را روی من بلند کرد. بابا با این که از شرح ماوقع بی خبر بود ماهان را به داد سخن گرفت و من توی راه پله های بالا دور از چشم همه گوشه ای کز

کردم و به حرف هایشان گوش دادم. ماهان با سری پایین و گردنی خم نزدیک بابا نشسته بود و صدایی از او در نمی آمد.

-به خداوندی خدا قسم اگه یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه بینم روی محبوبه دستت بلند شده دیگه جایی توی این خونه نداری! فهمیدی؟

صدای شکستن غرور ماهان کل خانه را برداشت. جانم به لبم رسید وقتی که با همان سر به زیر افتاده از بابا عذرخواهی کرد و از اتاق بیرون رفت. قلبم ترک خورد.

قلبی که مشت سنگینی کنارش فرود آمده بود و تمام

استخوان های قفسه ی سینه اش درد می کرد. از جایم با درد بلند شدم و به اتاقم برگشتم. در را بی سر و صدا روی هم گذاشتم و به سمت پنجره رفتم. آسمان ترکیده بود و ابرهای سیاه سطح شهر را پوشانده بودند.

نگاهی به او که زیر باران نشسته بود انداختم و سردم شد. قطره های باران وحشیانه روی سر و صورتش می ریختند و من جای او یخ می کردم.

طاقت نیاوردم. برگشتم و توی آیینه به صورتم نگاه کردم. کبودی کنار لبم زخمش باز شده بود و می سوخت. بی اهمیت چانه ی لرزانم را جمع و جور کردم و به سمت پله ها رفتم.

اگر آن جا می ماند بلایی سرش می آمد. من طاقت مریض شدن او را نداشتم. پله ها را با پایی لنگ طی کردم و آهسته به سمت سالن به راه افتادم. نگاه مامان و بابا به سمتم برگشت. با سری خم شده سلام کردم. مامان رویش را با حرص برگرداند و بابا فقط

تگاهم کرد. نوع نگاهش وحشت را به جانم انداخت. گوشه ی لب زخمی ام را به دندان گرفتم و قدمی پیش رفتم. بابا بالاخره لب باز کرد و سکوت را شکست:
-علیک سلام.

باید می رفتم. دلم بیرون از خانه زیر باران جا مانده بود و قلبم وحشیانه توی سینه می کوبید. پاهایم به

سمت در حرکت کرد که صدای بلند و محکم بابا روی زمین میخکوبم کرد:

-نمی دونم علت بحث بین شما دو نفر چی بوده. نمی خوامم خودمو درگیر کنم و علتشو بدونم. اما از یه چیزی به شدت اطمینان دارم!

سرم به سمتش چرخید. نگاهش روی صورتم به حرکت در آمد. سر به زیر انداختم. خجالت کشیدم.

-ماهانو بیشتر از هر کسی می شناسم. می دونم که نفستش به نفست بنده! اون هیچ وقت الکی عصبانی

نمی شه چه برسه به این که بخواد دست روی دردونه ش بلند کنه! محبوبه! تو خودت بیشتر از هر کسی می دونی که ماهان چقدر دوستت داره! پس می خوام هر اتفاقی که افتاده و اونو این طور عصبی کرده رو از دلش در بیاری. اون برادر بزرگ تو و هیچ وقت ضررت رو نمی خواد. به نفعته که احترامشو نگه داری و به حرفاش گوش بدی چون در غیر این صورت این خودتی که آسیب می بینی و آسیب دیدن تو ما رو می شکنه! متوجه منظورم شدی؟

سوالش را چنان قرص و قاطع پرسید که جای هیچ گونه اعتراضی باقی نگذاشت. چشم هایم را بستم و سرم را سریع تکان دادم. رفتارم درست مثل دخترهای ضعیف تو سری خور شده بود. اما درد من این بود که حتی پیش وجدان خودم هم حق را به همه می دادم جز خودم. حتی به گلنازی که دشمنی را در حقم تمام کرد.

صدای بابا بلندتر از بار قبل بلند شد و من را تمام قد لرزاند:

-نشنیدم محبوه!

-چشم بابا!

-این آخرین باری بود که توی این خونه هم چین بحثی دیدم! فهمیدی؟ -بله

بابا فهمیدم!

بغض داشت مثل خوره جانم را می خورد. دست هایم را مشت کردم و دندان هایم را که به هم می خورد سفت روی هم فشار دادم. بابا سرش را تکان داد و رویش را از من برگرداند:

-برو رو در رو باهاش حرف بزن و مشکلتونو حل کن!

-چشم، با اجازه!

در راهرو را پشت سرم بستم و نگاهم را به سقف کوتاه بالای سرمان انداختم. باران از شیروانی شره می کرد و روی پله ها می ریخت. ماهان بی توجه به صدای در روی اولین پله جا به جا شد و به آسمان چشم دوخت. قطره های درشت باران

روی شانه هایش ریخت و بغض غریبانه به وجودم سرک کشید. صدایش زدم.
 تکان ریزی خورد اما سرش را به سمتم برنگرداند .
 مطمئن بودم که صدایم را شنیده بود. می ترسیدم! جرئت نزدیک شدن به او را نداشتم.
 سرما به انگشتان برهنه ام زد .
 بی احتیاط آن ها را میان موهایم بردم. دستم میان حلقه های ریزشان گیر کرد. بعد از آن
 که ماهان موهایم را میان مشتش کشید شانه به آن ها نزده بودم. بغضم را پس زدم و به
 سقف چشم دوختم.
 از او دلخور بودم. او هم از من ...
 قدمی به سمتش برداشتم و روی اولین پله ایستادم. نگاهم را روی شانه های خیسش
 انداختم و به سختی لب باز کردم:
 -داداشی نمی خوای با پیشیت حرف بزنی؟ سکوت جواب سوالم بود. یکی از پله
 ها را پا برهنه پایین رفتم. نوک انگشتان پایم از سرما به گز گز افتاد.
 بالای سرش ایستادم و دوباره جان کندم و با آن صدای زخمی از درد و غم لب
 باز کردم:
 -داداشی!
 -برو تو! بارون میاد سرما می خوری!
 -بلند شو برو تو سرما می خوری!

چند حلقه ی مویم را دور انگشتم تاب دادم. انگشتان پام را هم تکان دادم و آن یک پله ی باقی مانده را هم پایین رفتم و کنارش با فاصله ی کوتاهی نشستم.

سرش را به سمت مخالف من چرخاند. او واکنش نشان داده بود و من به هیچ وجه عقب نمی کشیدم. عمدا بینی ام را بالا کشیدم و گره خوردن ابروهایش را با عشق تماشا کردم:

-اگه تو نیای تو، منم اون قدر این جا می مونم تا از سرما یخ بزنم و بعدشم بمیرم!

-گفتم پاشو برو تو محبوبه!

-داداشی جونم نگام کن!

مقاومت کرد و من چشم بستم. لب هایم بی اختیار از من باز شد و با درد نالید:

-داداشی به خدا دست خودم نبود. اصلا تو باهام آشتی کن، من قول می دم دیگه بهش فکر نکنم! باشه؟ ترو خدا باهام قهر نکن دیگه! خودت که می دونی طاقت قهر تو ندارم آخه!

حتی سرش را برنگرداند. در سکوتی مطلق به یک گوشه از حیاط چشم دوخت و من سرما را تا مغز استخوانم حس کردم. اگر تا چند دقیقه ی دیگر آن جا می ماندم سرما می خوردم.
باز هم ماهان خاموش و بی صدا نشسته بود!

اواخر اردیبهشت و این باران به شدت عجیب بود! اما از عید به این سمت یک بند از این باران های غافلگیرانه باریده بود. نگاهم را روی صورت بی تفاوت ماهان چرخاندم. به گوشه ای از حیاط زل زده بود.

زبانم را روی لب هایم کشیدم و آرام صدایش زدم:

-داداشی!

سرش را بلند کرد و در تاریک روشن حیاط؛ اشکی که به چشمانش نیشتر زد، قلبم را تکه تکه کرد. چشم که بستم صدای زخمی اش وجودم را به آتش کشید:

-خیلی دردت اومد؟

چشم باز کردم. بی قرار سرم را تکان دادم و بالب هایی که برخلاف خواسته ی خودم جمع شده بود، نالیدم:

-زورت زیاده! خیلی بی رحمی!

هر دو که به گریه افتادیم، دستش را دور زانوهایش حلقه کرد و دل من مثل قایق اسیر موج دریای متلاطم بالا و پایین رفت. صدایش بیخ گوشم بلند شد:

-چرا این کارو کردی محبوب؟ تو آدم خطا رفتن نبودی! اون حرفایی که رفیقت

بهم گفت، بدجوری برای من سنگینه! بدجوری درد داره! چرا؟

-به جون داداش دست خودم نبود! مگه هدایت دل دست خود آدمه؟ نفهمیدم چی

شد! اصلا به خودم که اومدم دیدم دارم از دست می رم اونم بدون این که هیچ

خطایی مرتکب شده باشم! من... من فقط...

نگاهش مثل تیغ تیزی روی پوست صورتم کشیده می شد. زبانم را روی لب هایم کشیدم و از درد تنم به خودم پیچیدم. صدایش خش داشت. دل را می تپاند.

-برام تعریف کن!

سرم را بالا بردم و به او نگاه کردم. توی چشم هایش هیچ امیدی زنده نبود. انگار یک شهر پر از مردم مرده میان مردمک هایش آرام گرفته بودند. دست هایم را دور هم قلاب کردم و با تنی زخمی و صدایی گرفته هر آن چه که از اول اتفاق افتاده بود را به صورت خلاصه برایش گفتم. او در سکوت گوش می داد و من با حس وحشتناکی که آمیخته به گناه بود حرف می زدم. حرف هایم که تمام شد نفس عمیقی کشید و من با حسی بد دم طولانی ای از هوا گرفتم. باران روی سر و صورت هر دو نفرمان می ریخت و ما بی تفاوت نشسته بودیم

روی پله ها! جانم آشوب بود. باین که خطایی مرتکب نشده بودم اما دلم می لرزید از خیانتی که ناخودآگاهم انجام داده بود.

-پاشو برو تو!

-خواهش می کنم توام بیا! این جوری سرما می خوری!

-میام! نگرانم نباش!

-آخه...

-گفتم برو تو، بگو چشم محبوبه!

چانه ام جمع شد. بغض تپید توی گلویم. سرم را تکان دادم و بی آن که اهمیتی به شکم گرسنه ام بدهم به سمت اتاقم رفتم. لباس های خیس را با تنی که مجروح و دردناک بود عوض کردم و پنجه های خسته ام را میان موهای خیس فرو بردم. با خستگی حوله ای دور موهایم پیچاندم و روی تخت نشستم در حالی که تمام آرامشم از بین رفته بود و ماهان هنوز زیر باران توی حیاط نشسته بود.

فصل_ سوم

-محبوبه، این جایی شما؟ کل محوطه را دنبالت گشتم دخترم!
صدای عمو کیوان من را از روزگار پر از شکنجه ی گذشته بیرون کشید. نگاهم که با نگاه مهربانش تلاقی کرد، لبخند زدم. حقیقت همین لحظه و ساعت بود. سال ها از آن روزهای تلخ و شیرین گذشته بود و فقط یادگارش توی دل و جانم باقی مانده بود. عمو با قدم هایی بلند به من نزدیک شد و من در سایه روشن حیاط به او چشم دوختم. بلندی قد و چهار شانه بودن کوروش، یادگاری عمو برای پسرش بود. هر چند که اگر هر دو کنار هم می ایستادند، کاملاً مشخص می شد که پدر و پسر بودند.

عمو که نزدیک شد به احترامش نیم خیز شدم و او دستش را روی شانه ام گذاشت و من را به نشستن دعوت کرد. کنارم نشست و من نگاهم سر خورد روی موهای شقیقه اش که سپید شده بود. لبخند توام با احترامی روی لب هایم سبز شد. دلم برای او و تمام متعلقاتش تنگ شده بود. نگاهش که سمتم چرخید گوشه ی لبم را به دندان گرفتم. نگاهش مهربان بود.

معذب سر جایم جمع شدم و او پرسید:

-بچه که بودی هر وقت یکی اذیتت می کرد یا دلت بهونه ی چیزو داشت پا می شدی
می رفتی یه گوشه ی باغ می شستی و با خودت خلوت می کردی!
لبخند پهن شد روی لبم

-بزرگ که شدی همون خصلت با خودت قد کشید و رشد کرد. فقط خانم تر شدی و
نحوه ی بیان اعتراضتم فرق کرد.

شرم آمد و نشست روی صورتم. چشم دزدیدم و سرم را به زیر انداختم. عمو ادامه
داد:

-چی شده که الان دوباره مثل بچگیات پناه آوردی به گوشه ی باغ؟

-چیز خاصی نیست. فقط اومدم یه کم هوا عوض کنم!

-هوای داخل که بدجوری باب میل جووناست! چی شده که دختر جوون و زیبای
من تنهایی رو ترجیح داده؟ لبخند زدم. او سعی می کرد مثل قدیم خودش را هم
قد من نشان دهد. تلاشش را داشت واین تلاش ستودنی بود. اما واقعا خیلی
چیزها تغییر کرده بود. هم من عوض شده بودم هم عمو! حتی این باغ و
متعلقاتش هم تغییر کرده بود.

در ادامه ی سکوتم او لبش را جنباند و با منظور خاصی گفت:

-وقتی سراغتو گرفتم کوروش گفت که خیلی وقته از سالن بیرون رفتی!

چیزی درون سینه ام ترکید. یک حس خوش و غیر قابل بیانی وجودم را دگرگون کرد. آن قدر خوشحال شدم که دلم می خواست دستم را دور گردنش بیندازم و از عمق وجودم گونه اش را ببوسم. این جمله یعنی کوروش حواسش به من بود. دقیقا برخلاف چیزی که نشان می داد!

-انگار ماهانم سراغتو از کوروش گرفته بوده و همون موقع یکی از بچه ها که دیده از ساختمون اومدی بیرون بهشون گفته!

قلبم از تپیدن ایستاد. حال خوش جمله ی قبل عمو مثل نسیم از دلم رد شد و غم و غصه آمد و نشست کنج سینه ام! نفس بلندی کشیدم و از روی نیمکت بلند شدم.

-بهتره بریم تو! شما هم میزبانین و خوب نیست که به خاطر من از مهمونی بیرون بمونین! خصوصا که ماهانم نگرانمه!

تاکیدی که روی اسم ماهان کردم غیر ارادی بود اما عمو با زیرکی تمام متوجه ی طعنه ی نهفته توی حرفم شد. لبخند زد و با مهری که هیچ وقت از رفتار و کلامش کنده نمی شد گفت:

-صبری که کنی نتیجه ی همه چیزو به خوبی می بینی!

با چشم هایی گرد شده به او خیره شدم. چطور می شد با این همه فاصله هنوز هم من و رفتارم را از بر بود؟ از جا بلند شد و رو به رویم ایستاد. می خواستم چیزی بگویم. حرفی بزنم و خودم را از منجلاب شک و بد بینی بیرون بکشم اما او اجازه

نداد و دستش را آرام بالا آورد و روی شانه ام گذاشت. نگاهش را توی صورتم چرخاند و ادامه داد:

-دوری دلیل به این نمی شه که تو رو فراموش کرده باشیم.
شاید تو خودتو از همه چیز خط زدی و از ما دور شدی اما قرار نیست که ما پاره ی
تمونو از خودمون برونیم!

قلبم توی سینه ترکید. بغض توی گلویم خش انداخت و دست هایم سست شد

مهرش را دوباره از سر گرفت و زیر پوستی نصیحتم کرد:

-خیلی خوب می دونم که چقدر از اتفاقی که توی گذشته افتاده پشیمونی! از خدا که پنهون
نیست از تو چه پنهون! اون روزا بدجوری با حرفت دلم شکست.
وقتی که توی روم در اومدی و گفתי با چه منطقی بدون در نظر گرفتن حرف و انتخابتون
شماها رو سر زبون همه انداختیم، تکون سنگینی خوردم. دلم ازت شکست منکرش نمی
شم! ابداء... اما بعد از اون روز توی خلوت خودم به این نتیجه رسیدم که محق بودی و خطای
ما قابل گذشت نبود .

هر بار کوروشو گذاشتم جای تو و فکر کردم اگه بچه ی خودمم این اتفاق واسش
می افتاد بازم این وسط ما مقصر بودیم!

چشم هایم را بست و جای پنجه هایم روی شانه ام، دلم را زخمی کرد.
حرف هایم دماوند شد و بلندایش تمامم را در بر گرفت.

-با یه تصمیم خام آینده و امروز شماها رو خراب کردیم .

شاید اگه ما اون شب یه هم چین تصمیمی نمی گرفتیم امروز شماها خیلی قشنگ تر می شد. متاسفانه امروز شما نتیجه ی تصمیم غلط دیروز ما شد. اشتباه جبران ناپذیری که فقط گذر زمان می تونه زخماشو ترمیم کنه!

دستش که از روی شانه ام افتاد نفسم بند رفت. خجالت از نوک انگشتان پام قد کشید و تمام قامتم را بغل زد!

آن روزها میان حرف های هر دو نفرمان به خوبی زنده شد. یاد بی شرمی و بی باکی ای که تمام وجودم را تسخیر کرده بود و من بدون هیچ علتی از آن عشق کودکانه دفاع می کردم، افتادم.

به پاهایش سرعت که داد به دنبالش به راه افتادم و توی افکارم به یاد آن روزها افتادم. اگر برمی گشتم به گذشته محال بود که خطاهایی که انجام داده بودم را مجدد تکرار کنم. آن روزها بیشتر از آن که اسیر احساسات باشم درگیر تعصبات کورکورانه و دفاع از حقی که فکر می کردم ناحق شده بودم. به دنبال اثبات وجود خودم بودم و نفهمیدم که اقتضای سنم درگیر احساساتم بود!

-نمی خواستم با این حرفا آزارت بدم. ولی می خوام بدونی اگه اون روزا کناره گرفتم و سرزنشت نکردم.

علتش این نبود که بهت حق می دادم یا حقو ازت می گرفتم. فقط به این علت بود که می خواستم زمان کار خودشو بکنه!

چیزی که الانم از خودت توقع دارم! ازت می خوام صبر و منطقو جزو اصول اولیه ی کارات قرار بدی! می تونی؟ ایستاد. برگشت و به صورتم نگاه کرد. می خواست به دنبال تاثیر حرف های منطقی اش توی صورتم بگردد.

نگاه من اما مات بود و خیره! زل زده بودم به چشم هایش. چشم هایی که شباهت زیادی به نگاه کوروش داشت .

نمی دانستم از نگاهم چه خواند که دستم را میان دستانش گرفت و با لبخند من را به داخل خانه دعوت کرد. مطیع و فرمانبردار برخلاف قبل سرم را به زیر انداختم و قبل از او وارد خانه شدم. عمو که از کنارم رد شد، سر بلند کردم و قبل از همه نگاهم با نگاه خیره و چشمان نگران ماهان تلاقی کرد.

لبخندی به رویش زدم و او سرش را برایم به تاسف تکان داد و زیر لب چیزهایی هم پیچ و پیچ کرد! توی نگاهش یک

"خاک بر سرت" خاصی خودنمایی می کرد. عمو سر خم کرد و کنار گوشم گفت:

-می دونم که خوب به حرفام فکر می کنی. پس لبخند بزن.

به حرفش گوش دادم و با لبخند از او جدا شدم. ماهان دست به سینه ایستاد و

منتظر من ماند. وقتی کنارش رسیدم لبخندم را پررنگ تر کردم و با شیطنت

پرسیدم:

-هیچ معلومه تو کجایی؟ خوبه به امید تو اومدم مهمونی منو گذاشتی رفتی! راستشو بگو

شیطون مخ کیو به کار گرفته بودی؟

-الان دست پیش گرفتی که نزنم این جا با زمین یکیت کنم؟ چشمکی زدم و با ابرویی بالا رفته خم شدم توی صورتش!

-چش مایی مشتت!

خندید و من هم خنده ام گرفت. سر که برگرداندم تیر تیز نگاهش صاف چشم هایم را هدف گرفت. کهربای نگاهش به آتشم کشید و من میان مردمک روشن چشم هایش حسی را دیدم که سال ها بود از نگاهش پر زده بود.

این نگاه... این رنگ چشم ها برای من آشنا و پر از حرف بود. حرف هایی که به دل می نشست. با دیدن نگاه خیره ام نزدیک شد و با صدایی که سعی می کرد بی تفاوتی اش قبل از هر چیزی مشخص باشد پرسید:

-اتفاقی افتاده بود؟ ماهان نگرانت بود!

نگاهم را برگرداندم و با لبخند محوی به ماهان چشم دوختم .

ماهان چشمکی زد و من در حالی که ایمان داشتم کوروش هم نگران شده بود سرم را تکان دادم.

او می خواست به من بفهماند که نگرانم نشده و من برایش مهم نبودم. باکی نبود. من هم نشان می دادم باورم شده بود.

-بله البته معذرت می خوام که ناخواسته باعث شدم نگران بشه!

سرم را سمت کوروش چرخاندم و لبخندم را وسعت دادم .

حرف هایم دو پهلو بود. داشتم به او می گفتم که ناخواسته باعث نگرانی اش شده ام! داشتم به او می گفتم که گذشته را دور بریز و دلت را با من صاف کن اما... نگاهش را به تلخی از صورتم کند و رو به ماهان گفت:

-اومدم دنبالت با کیارش آشناش کنم. انقدر بین ما بحث بوده که مشتاق شده بیینت!

حرفش که به بی راهه رفت نگاهی به ساعت مچی ام انداختم . این بی اهمیتی اش داشت مغزم را متلاشی می کرد. درد و غم مثل غده وسط گلویم چنبره زده بود و نه پایین می رفت نه بالا!

دلم از درد می سوخت. چرا هیچ راهی را برای بخشش باز نمی گذاشت؟ چرا نمی گذاشت دوباره دل فراری لعنتی اش را به دست بیاورم؟ او با رفتارش نشان می داد همان طور که قبلا گفت فراموشم کرده بود اما من نمی توانستم کنار بکشم.

ناخن هایم را توی گوشت دستم فرو بردم و تا ته فشار دادم . دلم از دردش به هم ریخت اما سعی کردم آرام بمانم. دستم که بی هوا کشیده شد به خودم آمدم و نگاهم را به صورت ماهان دوختم:

-می خوام با خوشگل ترین دختر مهمونی امشب برقصم کوروش خان! یه جوری که چشم همه ی دخیای دور و برم در بیاد! حله؟

هاج و واج نگاهش کردم. اصلا نمی دانستم موضوع بحثشان چه بود که یک هو پای من وسط کشیده شد.

نگاهم آرام روی صورت کوروش نشست. نگاهش شوق داشت. خورشید چشمانش
پرفروغ شده بود و می درخشید .

لبخند آمد و چسبید روی لب هایم!

سرش را که تکان داد با خودم اعتراف کردم که به زانو درش بیاورم. "بچرخ تا
بچرخیم حضرت والا"

-حتما همینطوره. خوش باشین!

بعد از گفتن جمله اش با قدم هایی بلند از ما دور شد.

جوری که انگار به دنبالش گذاشته بودند. او رفت و

من ماندم و خنده ی فرو خورده ی روی لب های ماهان. او رفت و من ماندم و

حسرت دوباره ما شدنمان!

اگر اصرار ماهان نبود ادا به رقصیدن تن نمی دادم.

اما سماجت او باعث شد برخلاف خواسته ی قلبی ام به وسط سالن بروم و با آهنگ

شادی که شهاب پارسا می خواند کنار او آرام پیچ و تاب بخورم و حواسم را شش دانگ

بچسبم تا مبادا از کنار ماهان و خودم جم بخورد اما ...

نشدم... لعنت به من و اوایی که با لج بازی مرا به آتش کشید.

دل من را به صلابه کشیدند. نفس حبس شده ام را آزاد کردم و افسار به نگاهم زدم.

نگاهی که ماوا نداشت و هر چند لحظه یک بار روی کوروش می نشست. لعنتی...

"مگه می شه همه دنیامو پای تو ندم مگه می شه من که همه جوهره بات راه اومدم مگه می شه که نشم عاشق چشای نجیبت دو تا چشمت داره زندگیمو جادو می کنه دو تا چشمت داره دست منو باز رو می کنه دو تا چشمت آخ از اون دو تا چشمای عجیبت" سر که برگرداند و نگاهم کرد انگار دنیا را روی سرم کوبیدند. آن چشمان درشت و مخمورش داشت قلبم را به آتش می کشید. آن نگاه جذاب و دخترکی کنارش داشت مثل خار توی قلبم می غلتید. آن دختر ناخواسته خنجر بی رحمی را میان سینه ام فرو برده بود و من را به مرگ نزدیک و نزدیک تر می کرد.

-محبوب...

سرم را برگرداندم و به ماهان نگاه کردم. چشمانش نگران شده بود. لبخند زدم. لبخندی که بوی مرگ می داد. زبانم را روی لب هایم کشیدم و دوباره چرخیدم. می خواستم نبینم. اما نمی شد. چشمانم باز بود و خیره شده بودم به مردی که تمام وجودم را به یغما برده بود

و من به احمقانه ترین شکل ممکن خودم همه چیز را از دست داده بودم. دخترک نگاهم کرد و با بی تفاوتی چشمک زد. آخ از آن چشمان شهلایش که دل من را توی سینه لرزاند. حرصم گرفته بود. از لبخندهای با سخاوتی که روی لب کوروش پهن شده بود. از همه چیز حرصم گرفته بود.

از خودم که آمده بودم. لعنت به من و قلب زبان نفهمم که داشت سینه ام را پاره می کرد.

-بریم بشینیم.

سرم را تکان دادم. مخالفت کردم. شهاب پارسا با حس می خواند و نمی دانست با همان صدایش چه بلوایی درون سینه ام به پا کرده بود. "آخ از اون دو تا چشمات"

دستم کشیده شد و حسادت قلبم را از تپش انداخت.

ماهان مانع ادامه دادن و خودکشی خود خواسته ام شد.

من را به سمت میز برد و خودش رو به رویم ایستاد.

می خواست نبینم. می خواست مانع باشد. اما نمی توانست .

تصویر دو نفری آن ها از جلوی چشم هایم کنار نمی رفت .

از جلوی نگاهم گم و گور نمی شد. هیچ وقت...

لحظه های بعد از آن رقص سخت ترین لحظات زندگی ام بود. سخت ترین و دردناک ترین. از آن لحظه هایی که قلب و دین و ایمانم را به بازی گرفته بود. آن هم یک بازی ناجوانمردانه!

-دمشون گرم. مرام گذاشتن واسش! چه کادوهایی! هوم!

نگاهم را به صورت ماهان دوختم. از چه حرف می زد؟ آن قدر محو درگیری های ذهن خودم بودم که پاک همه چیز فراموشم شد. برایم اهمیتی نداشت چه کسی برای کوروش چه آورده!

کلا توی هپروت سیر می کردم و حواسم از همه چیز پرت بود. ماهان نیم نگاهی به مامان و بابا که بالاخره بعد از شام افتخار داده بودند به کنار ما بیایند انداخت و کنار گوشم پچ زد:

-کادوی تو رو باز نکرد!

حرفش که تمام شد انگار که برق گرفته باشتم از جا پریدم و نگاهش کردم. سرش را تکان داد و گوشه ی لبش را به دندان گرفت.

حس بد تحقیر شدن توی تک تک سلول های بدنم نشست .

احساس می کردم دست هایش را دور گردنم حلقه و به قصد کشت فشار می داد! دلم می خواست فریاد بزنم. دوست داشتم آن قدر میان همان سالن جیغ بکشم که جشنش به هم بریزد .

جشنی که دیوانه وار من را آزار داده بود.

-چته حالا قرمز کردی؟! خودتو کنترل کن!

بغض دوان دوان آمد و چپید توی گلویم. لبخند روی لبم هیچ سنخیتی با حال بدم نداشت. او دوباره سر کنار گوشم آورد و مزه ریخت:

-حتما خواسته تو خلوت بازش کنه و حسابی به به و چه چه راه بندازه!

خنده اش کفرم را در آورد وقتی که ادامه داد:

-همون بهتر که جلوی این همه چشم کنجکاو بازش نکرد. چی بود بابا؟

دست هایش را با حالتی نمایشی باز کرد و پیچ زد:

-من پریشان تر از آنم که تو می پنداری!

از ادا و اطواری که در می آورد خنده ام گرفت. سرم را پایین انداختم و سعی کردم مثل خود ماهان خوش خیال بمانم و دلم را به حرف هایی که می زد خوش کنم. باد یاد آور شعری که با شیطنت روی لب های ماهان آمد دلم لرزید. آن شعر گویای احساس درونی من به

کوروش بود. می دانستم که او با خواندنش متوجه زوال روحی من می شد. شاید آن روزها به
خطار رفته بودم اما این روزها عجیب دلم برای او می تپید.

عجیب...

عقربه های ساعت دو نیمه شب را نشان می داد و من خسته و کم طاقت خمیازه هایم را
پشت دستم پنهان می کردم. نای مقاومت نداشتم و مامان و بابا نیت دل کندن! دلم می
خواست از آن فضایی که سوهان روحم شده بود دور می شدم اما ...
دست های خسته ام را روی هم گذاشتم و با التماس به صورت مامان خیره شدم.
سنگینی نگاهم را که حس کرد سرش بلند شد و به صورتم چشم دوخت.

-چی شده؟ لب

زدم:

-بریم!

چشم هایش را بست و سرش را به سمت بابا که حسابی
مشغول حرف زدن با فک و فامیلش بود، برگرداند. ماهاندست از اس ام اس فرستادن
کشید و نگاهی به صورتم انداخت. چشم های سرخ و خسته ام را از نظر گذراند و
سرش را کنار گوشم خم کرد.

مشتاق شنیدن به سمتش خم شدم و او آرام گفت:

-الان بهترین فرصته برای گفتن تبریک تولد به کوروش!

کسی کنارش نیست!

چشم هایم گرد شد. متعجب به او نگاه کردم و او دیگر نماند تا واکنشی از من ببیند. از روی صندلی کنده شد و به سمت عمه کتایون رفت. قلبم توی سینه به تالاپ و تولوپ افتاد. مثل یک طبل پر صدا داشت دیوانه وار خودش را به در و دیوار می کوبید.

نفس بلندی کشیدم و سعی کردم آرام بمانم اما هیچانی که توی سلول های تنم نشسته بود داشت از پا درم می آورد.

با قدم هایی که به سختی روی زمین می کشیدم بهسمتش رفتم و با فاصله ی دو قدم از او ایستادم. سرش را به سمتم برگرداند و با بهت نگاهم کرد. عطر ناب و خوش بوی تنش قبل از خودش درونم نفوذ کرد. دستم را مشت کردم و هوای او را نفس کشیدم.

-مشکلی پیش اومده دختر عمو؟

انگار با تیغ روی پوست تنم کشیدند. دردم آمد و قلبم با ترک شکست. انگار با همان یک کلمه ای که نسبت خونی مان را فریاد می کرد قصد کشتنم را داشت. چشم هایم را باز کردم و لبخندی به تلخی زهرمار روی لبم نشاندم. چشم هایم کهربایی اش خسته و بی حال بود.

نگاه ممتدم را که دید دستش را میان موهای خوش حالتش فرو برد و با پنجه هایش آن ها را به عقب سراند. دلم برای قهوه ای خوش رنگ موهایش ضعف رفت. نگاهش را از چشم هایم کند و با مکثی که برای من مثل جان کندن بود لب باز کرد:

-بابت هدیه ت ممنونم! پیشرفت قابل توجهی توی خطاطی داشتی!

با هر دو جمله اش قلبم را مچاله کرد و توی سینه تپاند. توجه نامحسوسش به دست خطم را به رخم کشید. با واکنشش انگار تمام دنیا مال من شد. اما... فقط نگاه سر خورده ام را

توی چشم هایش چرخاندم و با درد به روزهای قبل برگشتم. همان روزهای لعنتی ای که فقط من بودم و او! محبوب کوروش ...

کوروشی که میان درگیری ماه و ستاره در دل سیاه شب، آمد و رو به رویم ایستاد تا حق ناحق شده اش را از من طلب کند. چشمم قفل روی لب هایش شد. لب هایی که می لرزید و می خواست چیزی بگوید. چیزی که نباید روی زبانش میآمد چون مجازات شد و با فشردن لب هایش روی هم خاموش ماند. اما من با همان خاموشی لب هاب برگشتم به قبل. به آن روزهایی که از یادم نمی رفت.

آن روزهایی که من بودم و کوروش! م ن لجوج و کورو ش عاشق! کورو ش شیدا و م ن مغرور! آن موقع هم شب بود و ستاره ها توی آسمان رقص نور به راه انداخته بودند! آن زمان هم درست مثل الان، رو در روی هم ایستاده بودیم و هر دو به چشم های بی تاب و بی قرار هم زل زده بودیم! از نگاه هر دو نفرمان شراره های خشم سر ریز شده بود. اما نگاه کوروش با تمام خشمی که داشت، باز هم سرشار از علاقه بود!

سرشار از خواستن! سرشار از عشق و نگاه من...

نگاه من سرشار از لجاجت و خودسر بودن!

کوروش برگشته بود. نمی دانستم برای چه برگشته!

فرجه ی امتحاناتش بود و یا درسش تمام شده بود را ابدانمی دانستم چون ذره ای برایم اهمیت نداشت. ولی خوب می دانستم که کوروش همه چیز را شنیده بود.

این که از چه کسی شنیده، را هم نمی دانستم! برایم

مهم نبود. فقط می خواستم کسی به گوشش برساند.

کسی به او بگوید که خیالاتش خام بود و این نامزدی و ناف بریدن را من قبول نداشتم. آن قدر آن روزها پر بودم که حتی برای استقابش هم نرفتم. تمام خانواده ام در جبهه ی مقابلم ایستادند و من مثل یک سرباز تنها جنگیدم و از قلمرو احساسم دفاع کردم.

آن شب تنهایی به پشت بام خانه رفته و با خیالات خام دخترانه ام خلوت کرده بودم! به آسمان پر ستاره و تمیز شهر خیره شده بودم و دلم در سینه به یاد سپنتا می لرزید! افکار آن شبم حول رویای یکی شدنم با سپنتا می چرخید و وقتی که کوروش اسمم را صدا زد، انگار از بالای بام پرت شدم کف حیاط و حقیقت تلخ زندگی توی سرم کوبیده شد. من آن جا روی بام خانه تنها بودم. بدون سپنتا! ولی کوروش بود. کسی که فکر می کرد من نامزدش بودم. با دیدنش غافلگیر شدم و تمام وجودم لرزید. نه از جذابیتی که عجیب به چشم آمد. بلکه از وحشت. از او ترسیده بودم. از خشمی که میان چشمانش جولان می داد وحشت کردم.

قبل از آن که رو به رویم ظاهر شود، فکر می کردم می توانستم با دلایلی منطقی او را از سر خودم باز کنم اما حالا... واقعا نمی توانستم او را با آن چشمانی که در تاریکی شب از خشم می درخشید قانع کنم. نگاهش داشت قلبم را به صلابه می کشید. خشمی که از دوست داشتنش نشات می گرفت و من آن روزها خوب معنی احساس و عشق را می فهمیدم. نمی توانستم. من آن روزها نفسم به نفس های سپنتا وصل بود و بی او جان می کردم و می مردم. سپنتایی که بدجور دلتنگش بودم!

-می گن دلت بی خبر ترکم کرده! می گن بی معرفت از آب در اومدی و خط کشیدی روی همه رویاهام! درست می گن؟ جمله اش مثل رود بر سرم طغیان کرده بود. از شدت شرم داشتم آب می شدم. خجالت می کشیدم سرم را بالا بیاورم. فریاد زد و نالید:
-درسته!

صدایش تنم را لرزاند، اما بی قرار سرم را تکان دادم و با خودم فکر کردم از چه چیزی می ترسیدم؟ چرا باید در مقابل او احساس ضعف می کردم؟ چرا؟ باید شجاع می ماندم و از خودم دفاع می کردم. آن حق من بود!

حق مسلمی که فقط مربوط به خودم می شد. او به چه حقی سر من داد می زد؟

سر که بلند کردم و به صورتش خیره شدم، چشمانش

خیس شده بود و تمام تلاشش را می کرد که اشکش نریزد. من دوست نداشتم او را هیچ وقت توی آن وضعیت ببینم. دستش را میان موهایی که توی صورتش پخش شده بود برد و با حرکت دست آن ها را عقب راند. دلم لرزید. حالت هایش تمام از جذابیت نفس گیرش می گشت! پنج سال از آخرین باری که او را دیده بودم می گذشت. چقدر عوض شده بود. نگاهش، چشم هایش... برازنده و خاص شده بود. او جذابیتش هزاران برابر بیشتر از سپنتا بود و من با وجود این که نمی توانستم منکر این موضوع باشم اما دلم دیگر برای کسی جز سپنتا نمی لرزید. دلم دیگر برای کسی جز سپنتا تب نمی کرد. نگاهش را روی صورتم چرخاند و با وضعی که از خودم متنفرم می کرد، لب باز کرد:

-چرا محبوب؟ تو همه زندگی منی! چرا؟

صدای زنگ دار گرفته اش من را به حال برگرداند.

صدای سپنتا توی گوش هایم پخش شد. ((تو همه زندگی منی عزیزم!)) آخ
سپنتای عزیزم! چقدر دل تنگش بودم! چند روزی می شد که برای خرید لباس
های مربوط به بوتیکش به چین رفته و من بی اندازه دل تنگش بودم. چشم
هایم را روی هم گذاشتم و سعی کردم خود واقعی ام را از میان آواری که بر
سرم ریخته بود، بیرون بکشم. چشم هایم را با مکث باز کردم و لب زد:

-بین کوروش! تو رفتی و ازم دور شدی! خیلی دور، به قدمت پنج سال! هیچ خبری ازت
نبود و منم فکر کردم دیگه به من فکر نمی کنی و سرت گرم شده اون جا! همین موضوع
باعث شد که منم فکر تو رو از سرم بریزم بیرون!

-نه! این چه حرفیه که می زنی! مگه آدم چند بار دل می بنده؟ مگه این دل
کاروانسراست که هر لحظه یکی بیاد و توش بره؟ من منتظر بودم. منتظر تو بی
معرفت که هیچ خبری ازت نبود. نمی دونستم که این دوری تو رو بیشتر از من
سرد می کنه! نفهمیدم که وفاداری هیچ اثری توی دل سنگت نداره! لعنت به من که
نفهمیدم انتظار کشیدن تو اون روزای سخت واسه من، تو رو دور و دور تر می کنه،
اونقدر که یادت می ره ما یه حرف هایی بینمون بود!

-صبر کن، صبر کن بینم! خیلی خیلی داری تند می ری! من کی وعده و وعیدی بهت دادم
که حالا طلبکار شدی؟ اومدی و ایسادی رو به روم از حقی حرف می زنی که همه تون، حتی
تو به راحتی از من گرفتی؟ من یه بچه ی کوچیک بودم که برام بریدین و دوختین!

انتظار نداشته باشین حالا که بزرگ شدم همونی که شماها وصله زدین تنم کنن! من بچه نیستم کوروش. من الان بیست و دو سالمه! بزرگ شدم و می خوام برای زندگی خودم تصمیم بگیرم. چرا من باید تاوان اشتباه دیگرانو پس بدم؟ چرا؟

تمام حرف هایم پر از بی مهری مفرط بود. او ایستاد و نگاهم کرد. باورش نمی شد کسی که این طور رو به رویش قد علم کرده، من بودم! نزدیکم شد و من با دردی که مثل صاعقه به تنم زده بود، خیره شدم میان چشم های زیبایش! با صدایی دو رگه که بند دل من را برید، زمزمه کرد:

-اما من دوست داشتم تاوان این اشتباه سنگینو شیرینو با تو پس بدم محبوبم! کفرم را در آورده بود. هر چه من می گفتم او ساز خودش را می زد. می خواستم لب باز کنم اما لبهایم بهم دوخته شد. انگار از بدنم برق رد شد. گرمای وحشتناکی توی تمام تنم پخش شد و قلبم از حرکت ایستاد .

نفس حبس شده ام آزاد شد. ساکت مثل چوب خشک ایستاده بودم و نمی توانستم هیچ عکس العملی نشان دهم. پلک هایم با تمام قدرت روی هم افتاده بود و تلاشی برای باز شدن، نمی کرد قلبم بی امان به کوبش دردناکی افتاد انگار از روی زمین کنده شده بودم و توی آسمان سیر می کردم. حسی که توی سینه ام به پا شده بود را تا آن لحظه تجربه نکرده بودم .

واقعا توی خلا دست و پا می زدم.

جایی کنار گوشم را لب زد:

-من دوستت دارم محبوب! خیلی دوستت دارم محبوب!

هیچ وقت ازت دست نکشیدم و نمی کشم!

زمزمه اش که از گوش هایم رد شد و توی تنم به جریان افتاد، از آن حالت سستی بیرون آمدم و با دست هایم او را عقب زدم و اشک هایی که روی صورتم می ریخت را پاک کردم. حالم داشت از او و از خودم به هم می خورد. نفسم داشت بند می آمد

دستش را برای گرفتن دستم بلند کرد که با صدایی بلند فریاد کشیدم:

-به من دست نزن لعنتی! ازت متنفرم! متنفر...

دوباره قدمی پیش گذاشت که بی رحمانه به عقب هولش دادم و به دو به سمت پله ها به راه افتادم و وقتی که از پشت سر صدایم زد، داد کشیدم:

-برو لعنتی و دیگه هیچ وقتم برنگرد!

*

-مطمئنی حالت خوبه محبوبه؟

چشم هایم را باز کردم و بغض غریبی ته گلویم نشست!

الان هم درست مثل آن شب رو به رویش ایستاده بودم به فاصله ی یک نفس! اما امشب با آن شب فرق می کرد .

فاصله ی امروزم به قدر چندیدن قاره بود و آن روز چقدر نزدیک بودم و خیال می کردم دورم! با صدایی گرفته و بی حال پرسیدم:

-چیزی گفتی؟

نگاهش را روی چشم هایم جا گذاشت. کاش می فهمید.

کاش حال دلم را از نگاهم می خواند. ابرو در هم کشید و با اخم هایی که غیر قابل نفوذش می کرد سخت و قطبی گفت:

-بابت هدیه ی زیبای تشکر کردم!

دست دلم را گرفتم و کنار خودم نشاندمش. داشت کار دستم می داد. هوایی شده بود و بال می زد به سمت کوروش .

اخم کردم و مثل خودش زل زدم میان عسل چشمان بی رحمش!

-چرا بازش نکردی؟ هدیه ای که به گمونت قشنگ بود!

ماتش برد. نگاه برق گرفته اش همین را می گفت. آرام آرام به خودش آمد و آن لبخند تلخ را از روی لب هایش جمع کرد. نگاهش پر از تمسخر شد. پر از توهین و دردناک خنجرش را برداشت و صاف وسط قلبم کویید:

-متن روی تابلو به قدری پر از اغراق بود که دلم نخواست مسخره ی خاص و عام بشم! برای همین به همون تماشای خودم اکتفا کردم!

آتش گرفتم. درد به تک تک نقاط بدنم سرک کشید و با تکان دادن سرش نگاه سردتری روانه ام کرد و دور شد. رفت و نایستاد تا ببیند چطور ویرانم کرد. با دور شدن کوروش من هم چرخیدم و از سالن بیرون رفتم و در تاریکی حیاط آن قدر ایستادم تا سر و کله ی اعضای خانواده ام پیدا شد. ماهان کیغم را به سمتم گرفت و با عصبانیت کنار گوشم گفت:

-خب می مردی وایسی با این فک و فامیل دهن گشاد خداحافظی کنی؟

دستم را توی هوا تاب دادم و نالیدم:

-فقط بریم خونه! دلم می خواد از سر درد خودکشی کنم.

-بیخود. همون یه جماعتیو تو این همه سال کشتی برای هفت تیر و طایفه مون بسه! نمی
خواد خودتو بکشی!

نگاهش کردم و او با اخم من را به سمت ماشین هدایت کرد. اخم هایش مثل آن روزها
تلخ بود. همان روزهایی که ماجرای سپنتا را فهمید و قلبم را میان سینه از هم درید.

ایام امتحانات بود و روزهای مزخرف من با اسکورتماهان می گذشت. او تمام زندگی
اش را رها کرده و فقط فکر رساندن من به مدرسه بود. ایام امتحاناتم مثل یک
بادیگارد در سکوت من را به مدرسه می برد و تا زمانی که من امتحان داشتم توی
ماشین می ماند و زمانی که امتحانم تمام می شد من را به خانه می رساند و خودش به
دنبال دانشگاه و کارش می رفت.

روزهای جهنمی وحشتناکی بود. از آن روزهایی که دلم می خواست چشم ببندم و
گذرش را نبینم. اما نمی شد...

توی مدرسه گلناز را نمی دیدم. وقتی ماهان منتظرم بود ثانیه ای را هدر نمی دادم
و دوان دوان می رفتم و می آمدم. هر چند می دانستم که گلناز در طبقه ی بالا توی
راهروها امتحان می داد و من با تقسیم بندی معلم ها و مسئولین مدرسه طبقه ی
اول توی یکی از کلاس ها افتاده بودم. جوری که در واقع دیدن ما دو نفر از
محالات بود. آن روزها به شکل دردناکی حق را به همه ی مردم دنیا می دادم. در
مقابل دلخوری ماهان سکوت می کردم و از درون خودم را می خوردم. من خائن
بودم. در حق دوستم ظلم کرده بودم اما سخت هم دلم تنگ بود. دل تنگ پسری
به اسم سپنتا که از

رویش شرم داشتم. نمی دانستم او در مورد من چه فکری می کرد. من را دختری می خواند به خیالش به نامزد من خیانت کرده بودم؟

تمام وجودم در تب دیدار دوباره ی آن چشم های مشکی می سوخت اما خودم را سرزنش می کردم و امان به فکر بی پروایم نمی دادم. خودم را مشغول درس می کردم تا خیال او از سرم بپرد اما مگر می پرید؟

در میان تمام دل مشغولی های من گلایه های عمو بارز و توی چشم بود. پشت سرم غرولند می کرد و کنایه هایش را من از بابا و مامان می شنیدم. به خیالشان بعد از رفتن کوروش از آن ها هم سرد شده بودم. عمو دل تنگ بود و من آن روزها دلم از سنگی خارا! سنگی که تمام وجود خودم را زخمی کرده بود. کوروش هم که رفتارش گفتن نداشت. حتی ایمیل هایش را قطع کرده بود و فقط یکی دو بار من از ماهان شنیدم که غیر مستقیم جویای احوال من از او شده بود و بعد هم تمام ...

انگار برای او هم رابطه ی ما به پایان رسیده بود و انتهای خیال و حرف و حدیث نامزدی من نقطه گذاشته و به سر خط رفته بود.

مامان اما آن روزها مثل یک سرباز وظیفه شناس،

کارهای شخصی اش را تا جایی که می شد کنسل کرده بود و بست در خانه مراقب من بود. مثل یک زندانبان قفس طلایی ای برایم ساخت و مراقب شد که مبادا پر بزنم و از مقابل دیدگانش دور شوم. من ماندم و آن میله های خوش رنگ طلایی که قلبم را جریحه دار می کرد. تمام دلخوشی ام پناه بردن به پشت بام بود. بامی که ستاره هایش درد دلم را می شنید و غصه هایم را با اشک چشم به گوش خدا می رساند. خدایی که انگار خواب بود و من را نمی دید. آن قدر بی قراری می کردم که دلم می خواست جانم را بگیرد و از آن

وضعیت کذایی نجات پیدا کنم. اما انگار خدا هم خواب بود و صدایم به گوشش نمی رسید. نه جانم را می گرفت نه سپنتا را به من می رساند .

فقط درد بود که توی دلم تلنبار می کرد و غصه ام را زیاد!

وقتی امتحانات تمام شد نفس راحتی کشیدیم. هم من هم ماهان. انگار بار سنگینی از روی شانه هایش برداشته شد .

پیشنهاد داد در کنار کلاس کنکوری که داشت نابودم می کرد یک تفریح ورزشی انتخاب کنم و خودش هم دست به کار شد و شنا را برایم کاندید کرد.

انتخاب و پیشنهادی که گوش شد و به جانم چسبید.

خستگی هایم را دستان خستگی ناپذیر آب می گرفت و

روحم را تازه می کرد. قبولش داشتم. بعد از هر کلاسکنکور دردناکی که مغزم را تریتم می کرد به شنا می رفتم. تا آن که...

توی استخر با دختری که هم سن و سال خودم بود آشنا شدم .

"مژده" دختری که برخلاف خودم روحیه اش پر از انرژی و خستگی ناپذیر بود. به دنبال چالش می گشت و سرش درد می کرد برای هیجان. رشته اش حسابداری بود و مثل خودم حسابی درگیر کنکور! هر دو سخت درس می خواندیم و کل تفریحمان همان استخر و شنا بود. یک روز که حسابی با هم گرم گرفته بودیم من ناگافل قفل زبانم باز شد و از عشقی که زندگی ام را داشت تباه می کرد حرف زدیم. برای اویی که هم سن و سال خودم بود، درد و دل کردم و او هم پا به پایم آمد و دل به دلم داد. او هم حق را به من داد و گفت که خانواده ها مسبب این بلا بودند. وقتی مژده با حرف هایش آرامم کرد انگار بار سنگینی از

روی شانه هایم برداشته شد. او دختر شیرین زبانی بود و حسابی با حرف هایش توی دل جا می شد. چند روزی از ماجرای درد و دل و هم دردی مژده با من می گذشت که یک روز پیشنهاد عجیبی داد. پیشنهادی که قلبم را از تپش انداخت.

-حتی فکر کردن بهش قلبمو از کار می ندازه. من هنوزم مثل قبل آزادیمو به دست نیوردم. اگه ماهان یا مامانم بو بیرن پوست از سرم غلفتی می کنن!

لب های پهن و زیبایش از هم باز شد و دل من برای ردیف دندان های صدفی اش رفت. چشمان درشت قهوه ای اش برق می زد و لحنش پر از هیجان بود.

-راستشو بخوای خیلی دلم می خواد این پسره که این ریختی دل رفیقمو برده رو از نزدیک زیارت کنم!

لحن عجیب و دیالوگ و تیکه کلام های خاصش بود که من را حسابی جذبش کرد. با واژه های خاصی که استفاده می کرد حسابی هوش و حواسم را برده بود و توی حرف هایم تاثیر گذاشته بود. جوری که با حرف زدنم صدای ماهان را در آورده بودم.

-اما آخه...

-دیگه اما و آخه و اگه نداریم آبجی خانم! مگه نمی گی هلاک دیدنشی؟

با دلی که توی سینه می لرزید، دست هایم را دور هم قفل کردم و سر تکان دادم.

-معلومه!

- پس بجنبون اون هیکلو دیگه دختر! جلدی رفتیم و برگشتیم. سه سوته!
 نمی ذاریم خان داداشت بفهمه!

- آخه این ساعت روز ممکنه سپنتا خونه نباشه!

کلافه شد. رو ترش کرد و بند کوله اش را روی دوشش انداخت. این یک
 اخلاقش بد بود. زود از کوره در می رفت و به همان میزان هم زود آرام می شد.
 شانه ای بالا انداخت و در مقابل نگاه متعجبم سلانه سلانه دور شد:

- من دارم میرم! هر کاری عشقته انجام بده! دوس داشتی دنبالم بیا، نخواستی تو رو
 به خیر و ما رو به سلامت!

می گفت و می رفت. دلش شیر بود. برعکس من که آن روزها دل موش پیدا
 کرده بودم. دست های لرزانم را به سینه ام چسباندم و زیر لب زمزمه کردم:
 - حالا یه بار که چیزی نمی شه! بالاخره باید از یه جایی شروع کنم. بهتر از این
 جوری بی خبر مردنه!

وقتی با خودم یک دل شدم، مژده را صدا زدم و به سمتش پا تند کردم.
 چرخید و لبخند زیرکانه ای زد.

چشمکی به رویش زدم و او برای اولین تاکسی ای که از جلوی ما رد می شد
 دست تکان داد.

- دربست؟

ماشین از خدا خواسته روی ترمز کوبید و جلوی رویمان ایستاد. هر دو توی ماشین نشستیم و او خیلی شیک و ریلکس از توی کیفش یک بسته آدامس بیرون کشید و به سمتم گرفت. با استرس سرم را تکان دادم و او بی تفاوت یک دانه آدامس با حرکتی نمایشی توی دهانش انداخت و شروع به جویدنش کرد. با دلهره نفسم را بیرون ریختم و او کنار گوشم پیچ زد:

- فکر کنم با من بگردی، قشنگ از راه به در می شی دختر!

خودش به خنده افتاد و من با اضطراب لبخند نیم بندی روی لبم نشاندم.

- راستشو بخوای دلم لک زده واسه یه ماجراجویی!

- خب! بذا اول روشنت کنم که اونجا سه نکنی، ضایع مون کنی!

چشمکی زدم و مشتاق گوش کردم. سرش را بیخ گوشم آورد و با پایین ترین صدای ممکن گفت:

- برنامه اینه که بنده زنگ خونه شونو می زنم!

مکت کرد و با چهره ای متفکر پرسید:

- بینم گفתי زنگشون تصویریه؟

سرم را برایش تکان دادم. از شدت تلاطم درونم نمی توانستم لب باز کنم. یخ زده بودم. مژده مشتش را کف دستش کوبید و غرولند کرد:

- بچی شانس! خو خیالی نیس! من خودم می رم زنگشونو می زنم و قبل اون

که سه شه جیم می زنم!

به نظرم بعید نی که پسره بیاد پایینو یه سر و گوش آب بده! البته امکانش هس
باباشم بیادا!

بعد خودش ریز و نمکی خندید و ادامه داد!

-بینم گفتمی پسره خشگل مشکله؟ پولدار هم هس؟ هیچ چیزی نگفتم. او
برای خودش تفسیر کرد و شانه بالا انداخت:

-بعدش دیگه به تو ربطی نداره. باباهه اومد تو می ری راست کار خودت مام
راست کار خودمون. حله؟ خودش خندید و من در حالی که از دست شیطنت
هایش دلم غنج می رفت، گفتم:

-بابا نداره! فوت شده! خودشه و مامانش!

-این جور که خیلی ضایع اس عشقم! لو می ریم ضایع بازار می شه!

توی دلم خالی شد. نگرانی هایش به من هم منتقل شد و او خودش دوباره
ادامه داد:

-من حلش می کنم. یه جوری این پسر قرتیه رو می کشم پایین. فقط باقیش
با خودته! دیداتو که زدی جیم می شی و منم یه مشت چرت سر هم می کنم
و میام سراغت با هم فلنگو می بندیم. حله؟

-اگه نشه چی؟ اگه بفهمه چی؟ وای مژده قلبم داره میاد تو دهنم!

ترس و وحشت به جانم افتاده بود. هنوز نتوانسته بودم خودم را از میان دلهره
هایم پیدا کنم که ماشین ایستاد و ما هر دو با نگاهی مات به هم مجبور شدیم

پیاده شویم. رو به روی مجتمع ایستادیم و به ساختمان چشم دوختیم. دلم داشت از جا کنده می شد. انگار یکی وسط دلم چهار زانو نشسته بود و پتک بر سرش می کوبید.

مژده بی حواس سوت بلندی کشید و شیطنتش گل کرد:

-ایول بابا! دست مریزادا! چه کرده مهندس جان! چی ساخته ها! بابا دمش جیلز ویلیز خدایش!

خنده ام را رها و با دست به زنگ درشان اشاره کردم.

او که جلو رفت من قدمی پس رفتم و خودم را پشت درختچه های بلندی که در حاشیه ی پیاده رو بود پنهان کردم. قلبم مثل گنجشکی بی پناه تو سینه م می کوبید! بی قرار به خودم نهیب زدم "چته دختر؟ آروم بگیر دیگه!" اما آرامشی در کار نبود. دلم آرام نداشت.

چه دل و جرئتی داشت مژده؟ واقعا می خواست زنگ خانه شان را بزند؟ اصلا چه می گفت؟

خدایا خودت رحم کن! من مثل دیوانه ها ایستاده بودم و با خودم حرف می زدم و خودم را قانع می کردم. اصلا اگر مژده خراب کاری می کرد، می گفتم که برای آشتی کردن با گلناز از مژده خواسته بودم زنگ خانه شان را بزند و او اشتباهها زنگ خانه ی سپنتا را زده بود. این بهترین فکری بود که به ذهن خواب رفته ام خطور کرد ولی دل توی دلم نبود و امیدوار بودم که مژده خراب کاری نکند. چون می دانستم که آبروی هر دو نفرمان به باد می رفت.

با صدای سوت بلندی که از چند قدمی ام آمد، شیش متر بالا پریدم و قلب یخ زده ام را از لا به لای سبزه ها بیرون کشیدم. خودش بود. مژده داشت سوت می کشید.

دستم را بی قرار بالا بردم و او دست هایش را بالا برد و در هم گره کرد. چشمکش نشان از حال خوشش داشت وقتی که با صدای نیمه بلندی خندان گفت:

–حله!

از دلشوره ی دیوانه کننده ام خنده ام گرفت. با دست هایی که یخ کرده بود برایش یک لایک فرستادم و بی توان روی زمین نشستم. خنده از روی لب هایم کنده نمی شد. هر چند که دلشوره هم داشت وجودم را از درون متلاشی می کرد. اگر در آن لحظه کسی از آن جا رد می شد، به خیالش دیوانه می آمدم. اصلا هیچ چیزی توی آن لحظه مهم نبود. حتی اگر تمام دنیا حکم به دیوانه بودنم می دادند. مژده و شیطنت هایش را عشق بود. بی اختیار لبم را به دندان گرفتم. حرف هایم داشت بی اندازه شکل حرف زدن مژده می شد. بی قرار گردن کشیدم و به مژده نگاه کردم. رو به من ایستاده بود و جایی را نگاه می کرد. همین که قامت بلند سپنتا نزدیک مژده شد، قلبم از حرکت ایستاد و خنده روی لب هایم مرد. چشم هایم را بستم و دوباره بازشان کردم. درست می دیدم. خودش بود. با همان سر و شکل جذاب و کشنده! قلب لعنتی ام قرار از دست داد و وحشیانه توی سینه ام شیون به پا کرد. نه به آن آرام گرفتن و نه به این بی حیایی اش! آن قدر بلند خودش را به دیواره ی سینه ام می کوبید که شک نداشتم تمام دنیا از حال و روزش باخبر شده بودند.

پلک زدم و با دل تنگی ویران کننده ای به سپنتا خیره شدم. دستش را بین موهایش برد و آن ها را عقب راند.

نفسم تنگ شد. دلم برای دیدن آن چشم های سیاهش در سینه فرو ریخت. پاهایم بی اراده تکان خورد و من روی دو پایم ایستادم. مژده که من ایستاده را دید چشم هایش با حیرت تمام گرد شد. پلک زدم و قدمی پیش گذاشتم. مژده تند تر حرف زد و صدایش بلندتر شد.

انگار روی دور تند رفته بود. قلبم... آخ امان از دل نفهمم که داشت خود کشی می کرد. دست هایم می لرزید. بغلشان کردم و به راهم ادامه دادم. انگار توی خواب راه می رفتم و هیپنوتیزم شده بودم. دلم تنگ بود. تنگ و بی شعور... قرار از دل و جانم رفته بود.

هر قدمم انگار صد قدم بود و تمام وجودم نبض گرفته بود و در جایی میان سپنتا و مژده می تپید. تمام وجودم آتش بود وقتی که بی هیچ فکری به راه افتاده بودم. چشم هایم بی پناه بود و به دنبال پناهش می گشت. به دنبال مردی که سایه اش را توی خواب هایم روی سرم می دیدم. جان نداشتم. قدم هایم سست بود اما اراده ام فولادی. روی ابرها راه می رفتم و نمی فهمیدم کجا برای پاهایم تکیه گاه پیدا می کنم. هیچ چیزی نمی دیدم جز قامت رعنا و کشیده ی سپنتا! چشم هایم از اشک پر شده بود. برای او کتک خورده بودم.

به خاطر او و به جرم نکرده تمام جانم زیر دست و پای ماهان خرد و خاکشیر شد. بغض آمد و دوان دوان توی گلویم نشست. دلم تنگ بود و نگاه های خیره ی

مژده دست از سرم بر نمی داشت. دهانش تند و تند باز و بسته می شد و من داشتم نزدیک و نزدیک تر می شدم.

نگاه های عجیب مژده به پشت سرش سپنتا را متوجه ی اتفاقاتی که پشت سرش می افتاد، کرد! داشتم نزدیک می شدم ولی نمی رسیدم. مثل یک سرابی که به حقیقت نمی پیوست. سر سپنتا که سمتم چرخید، نفسم بند آمد. چشم هایش با بهت روی صورت من چرخید و من چند قدم باقی مانده به او دنیا دور سرم چرخید. بی احتیاط پایم را جلو گذاشتم و چنگ انداختم به رو به رویم. سرم گیج رفت و به جای لمس تی شرت سپنتا، مشتی هوا بین پنجه هایم اسیرشد و آبی آسمان و بعد هم سیاهی محض چشم هایم را درگیر خودش کرد.

لحظه ی آخر صدای ناباور سپنتا که اسمم را صدا می زد، گوش هایم را پر کرد و بعد هم تاریکی مطلق!

با حس سرمای عجیبی روی صورتم چشم باز کردم و نگاه تار شده ام چسبید به صورت نگران مژده! دست خیسش با فاصله از صورتم آماده پاشیدن آب بود که با باز شدن چشم هایم عقب گرد کرد و نفس حبس شده ام سر خورد روی صورتم. نگاهم چرخید و روی بطری آب معدنی که سر از زیپ نیمه باز کوله ی مژده در آورده بود، مات شد. همیشه ی خدا تشنه بود و یک بطری آب توی کوله اش پیدا می شد. نگاهم با سستی از کوله ی او جدا و به سمت سپنتا رفت. با یکی دو قدم فاصله از ما ایستاده بود و نگاهمان می کرد. با دل تنگ غریبی زل زدم توی صورتش و او بالاخره تارهای اسیر موهایش را رها کرد. همان هایی که بی رحمانه میان پنجه هایش به عقب سرشان می داد.

صدای پچ پچی و غریب مژده به یکباره به گوش هایم رسید. نگاهم را از سپنتا گرفتم و به مژده رسیدم.

نگاهش نگران و صدایش سرد و غریب بود. عجیب!

-حالت خوبه آبجی خانم؟ چت شد یهوویی؟ چرا این ریختی شدی؟ خوف کردم بابا از ترس!

چشم هایم حال غریبی داشت. انگار نگرانی و شیطنت میانشان خانه کرده بود. ابرویش را بالا انداخت و با نگاهش چیزی گفت که از آن هیچ چیزی دستگیرم نشد.

یک جور عجیبی خرفت شده بودم و هیچ از رفتارهایم سر در نمی آوردم. دستش را از زیر سرم بیرون کشید و کمک کرد به دیوار پشت سرم تکیه بدهم. بعد هم با آن لحن خاصش مخاطب قرارم داد:

-می گم جاییت درد مرد نگرفت؟ خیلی نافرمان خوردی زمین آخه!

احساس درد با سوالش توی تنم پیچید. انگار مهره های کمرم داشت از هم متلاشی می شد اما منشا درد را پیدا نمی کردم. نگاهم سست بود و بی حال. با دلخوری خاصی پرسید:

-بینم خدایی نکرده لالی شما؟

سوالش باعث خنده ام شد. نگاهش آشنا بود و لحنش غریبه! می خواست وانمود کند من را نمی شناسد.

لبخندم که پهن شد روی لبم لحنش صد و هشتاد درجه چرخید و با شوخ
طبعی پرسید:

-مطمئنی سر مرت زمین نخورده؟

دستم را به مقنعه ام رساندم. عقب رفته بود و داشت خفه ام می کرد. آن را جلو
کشیدم و کلمات روی زبانم قطار شد. هم بازی فیلمی شدم که مژده داشت توی
آن نقش می زد.

-عذر می خوام. انگار نگرانتون کردم. من... فشارم پایینه و از صبح چند بار سرم گیج
رفته! این جا هم اصلا متوجه نشدم چی شد که افتادم.

مژده بی محابا نفس حبس شده اش را بیرون ریخت و با رفتارش نشان داد که
از با دروغی که ساختم کیف کرده. چشمکی زد و با شیطنت دستش را به سمت
پشت من برد:

-من با این آقا...

نگاهم را با آرامش به سمت سپنتا بر گرداندم. هنوز ایستاده بود و نگاهم می
کرد. نگاهش یه حالت خاصی داشت که از آن سر در نمی آوردم.

-داشتیم اختلاط می کردیم که شما عین اجل معلق بین زمین و هوا سبز شدی!
شانس آوردی من این جا بودم! بینم حالا حالت بهتره؟ مشکل خاصی نداری؟
هوم؟

نگاهم هنوز چسبیده بود به چشم های سیاه و مرموز سپنتا! انگار چشم هایش داشت برایم قصه می خواند.

قصه ای که از بی خبری! مژده منتظر ماند تا چیزی بگویم اما من لال شده بودم. سپنتا قدمی به سمتمان برداشت و بالای سرمان ایستاد. خم شد توی صورتم و با لحنی که دشنه به میان قلبم کوبید، پرسید:

-این جا چی کار می کردی؟

معنای سوالش ترسناک تر از سوالش بود. همانی که می ترسیدم بر سرم هوار شد. مژده به سرعت از کنار من بلند شد و کنار سپنتا ایستاد. زیر سایه ی قد بلند آن دو نفر نفسش داشت بند می آمد. مژده ابرو در هم گره کرد و با جدیت پرسید:

-شما همدیگه رو می شناسین؟

لحن پر از بهت مژده باعث توهمم شد. یعنی همه چیز توی خوابم اتفاق افتاده بود و بین من و مژده هیچ دوستی ای نبود؟ چطور می توانست تا این حد خوب نقش بازی کند؟ سپنتا بی تفاوت نسبت به مژده دستش را به سمتم دراز کرد و من با شرمی دلپذیر دستش را گرفتم و به سختی از روی زمین کنده شدم. تمام وجودم از یک حرارت خاص و مطبوع گر گرفته ود و دلم نمی خواست تا ابد آن دست مردانه را رها کنم. وقتی رو به رویش ایستادم و او سرش را خم کرد و به صورتم خیره شد دلم کنده شد. چشم های سیاهش مثل یک شب پر از رمز و راز بود. اخمی که بین

ابروهایش را پوشانده بود دلم را برد. سرم را به سمت صورت او بردم و در همان حال با لبخندی که کنج لبم نشسته بود زمزمه کردم:

-آره می شناسیم! خیلی خوب هم می شناسیم!

کنج لب سپنتا به لبخند دلنشینی باز شد. چشم هایش را توی صورتم بست و بعد سرش را به سمت مژده برگرداند. صدای سپنتا انگار از فرسنگ ها فاصله به گوشم رسید:

-خب داشتن می گفتین. اون پسر چه نسبتی با شما داره؟ نگاهم را به سختی کردم و به صورت مژده رسیدم. لبخند روی لبش بهتم را صد چندان کرد. سرش را تکان ریزی داد.

اشاره ای که فقط من به آن پی بردم:

-ای بابا! عرض کردم خدمتون که! یکی از قوم و خویشای من بدجوری خاطرخواه دختر خانمی شده که واحد کناری خونه ی شما می شینه! این بنده ی خدا یه جورایی داداش شیری من به حساب میاد! حالا من زیاد نمی خوام برم تو چند و چون ماجرا و دلیل این که چرا ایشون شدن داداش شیری من! لب مطلب این که اگه الان من این جام و دارم پرس و جو می کنم خیالات برتون نداره که طرف کس و کاری نداره ها! نه داداش من حسابی پشتش قرص و محکمه و قوم و خویش فت و فراوون! من فقط یه نمه زیادی نگرانشم. اینه که خودم زودتر اومدم بینم دختره چه جور آدمیه! کسی بدشو می گه یا نه! اصل ماجرا این بود برادر من! حالا شما متوجه شدین یا جور دیگه تفهیمتون کنم؟ حرفش که تمام شد چیزی به انفجار خنده ی من باقی نماند. لبم را دیوانه وار گاز گرفتم که خنده ام

روی لب هایم درز پیدا نکند. این دختر دیوانه بود. دیوانه ی قهاری که خوب بلد بود نقش بازی کند. سینتا سرش را به سمت چرخاند و با نگاهی غریب به صورتم گفت:

-دارن در مورد گلناز تحقیق می کنن!

گلناز... دختری که تمام خانواده ام را علیه من شوراند.

حتی اسمش هم وجودم را به هم می ریخت. نفسم را آرام بیرون ریختم و سعی کردم خودم را متعجب نشان بدهم اما نمی دانستم تا چه حد موفق بودم.

-جدا؟ گلناز؟ اون دوست منه! جریان چیه؟

مژده با کلافگی خاصی دور خودش چرخید و کوله اش را از روی زمین برداشت. با نگاهم تعقیبش کردم.

تمام وجودم با حس خاصی در هم پیچید. مژده کوله اش را روی شانه اش انداخت و با عصبانیتی که توی کلامش نمود پیدا کرده بود نق زد:

-بی خیال بابا! شانس منه دیگه! انگار خیلی بد موقعی اومدم واسه تحقیق! داشتم حرف می زدما! اصن نفهمیدم از کجا یهو نازل شدی سر من بدبخت! برم جای دیگه بلکم دو زار اطلاعات کاسب شم. شما انگاری سرتون بدجوری شلوغه! عزت زیاد!

چشم های من از شدت حیرت از کاسه بیرون زده بود.

قدم هایش که بلند شد و به سرعت از ما دور شد، چشم بستم و نفس آرامی کشیدم. انگار خواب می دیدم. چشم که باز کردم مژده را دیدم که به سمت ساختمان خانه ی گلناز و سپنتا رفت. این دختر پاک به سرش زده بود؟ چطور می توانست آن قدر قشنگ نقش بازی کند؟ انگار از کودکی یک آرتیست به تمام معنا بود. صدای گرم و پر از مهر پنهان سپنتا کنار گوشم بلند شد و من را به خودم آورد:

-حالت خوبه؟

نگاهم را با شرم به سمتش برگرداندم و تمام وجودم از گرمای خاصی پر شد. سرم را نرم تکان دادم و بی قرار لب باز کردم:

-خوبم. جای نگرانی نیست!

-چطوری اون اتفاق افتاد؟ قبلا هم سابقه داشتی؟ با همان سری که زیر بود لب باز کردم:

-چند وقتی که خیلی تحت فشار عصبی ام! این چندمین باره که داره این بلا سرم میاد!

پوف کلافه اش دلم را لرزاند. داشتم غیر مستقیم به او می گفتم که این چند وقت چه روزهای دردناکی را گذرانده بودم. روزهایی که شب هایش هم مثل طاعون عمل می کرد و نفسم را می گرفت. صدایش گرم تر از قبل و پر از حس به گوشم رسید:

-این جا اصلا جای مناسبی برای ایستادم و صحبت کردن نیست!

مکت تعمدی اش نگاهم را به سمت چشم هایش برگرداند. دنیایی میان مردمک هایش می درخشید وقتی که لب باز کرد و دنیايم را زیر و رو کرد:

-موافقی بریم یه جایی که بتونیم راحت تر با هم صحبت کنیم؟

صدایم لرزید و لب هایم بی اختیار از من پرسید:

-در مورد چی؟

لبخند ملیح روی صورتش قلبم را شوراند

به جلو هدایتم کرد. تمام وجودم نبض شد و شروع به کوبیدن کرد. وقتی دید حرکتی نمی کنم، خم شد و از روی زمین کوله ام را برداشت. سنگینی اش را روی دوش خودش انداخت او فاصله گرفت و من هنوز ایستاده بودم و نگاهش می کردم. سر که سمتم چرخاند و با اخم هایی در هم نگاهم کرد؛ جانی تازه گرفتم. بیدار بودم. او بود. توی واقعیت. رویا نبود. حقیقت داشت. همه چیز حقیقی بود.

-چرا نمیای؟

سوالش من را از سیاره ی خیال به دنیای واقعیت رساند. ایستاده بودم و او دعوتم می کرد به هم شانه شدن با خودش! چیزی که در خیال می دیدم حالا داشت توی واقعیت اتفاق می افتاد. او این جا بود. درست در چند قدمی من. به پاهای خواب رفته ام تکانی دادم و به دنبالش روان شدم. باید می رفتم. با او می رفتم به هر کجای این کره ی خاکی که می خواست. شانه به شانه و دست به دست! با او... کنارش که راه افتادم فاصله اش را به حداقل رساند و لبخندی به رویم زد. بند دلم پاره شد. چطور با یک لبخند می توانست من را درگیر خودش کند؟ چطور؟

قدم های بلندش را دنبال می کردم و به دنبال ذره ای آرامش خیال ذهنم را جارو می زدم. اما هر چه می کردم نمی شد! انگار همه چیز از همه جا سرازیر شده بود توی صندوق شلوغ ذهن من!

نگاهم را به سمت او برگرداندم. نگاهش فریاد می زد که ذهن او هم آرامش نداشت. بی احتیاط ذهن شلوغم را به سمت گلناز کشاندم. تمام وجودم لرزید. ترس از این که مژده ما را کنار هم ببیند مثل بختک روی تنم افتاد. نگاهم توی محوطه ی ساختمان محل زندگی گلناز و سپنتا پر پر زد و به دنبال مژده هراسان هر جایی سرک کشید. افکار نابسامانم آرامش نداشت.

مژده چه گفت؟ از کدام یکی از قوم و خویش هایش حرف زد؟ کدام یکی از گلناز خوشش آمده بود؟ مگر مژده برادر داشت؟ مگر نگفته بود که از دار دنیا خودش بود و نامادری اش؟ ذهنم بی اندازه به هم ریخته بود. افکارم درست در نمی آمد. انگار همه چیز توی برهوت اتفاق افتاده بود. من می دانستم که مژده خواهر و برادری نداشت. می دانستم که پدرش فوت کرده بود. می دانستم که او برای من آن نقش ها را بازی کرد اما چرا ذهنم آرام نمی گرفت؟

سرم را با قدرت تکان دادم تا افکار در هم و بر هم ذهنم را آرام کنم. نگاهم را برگرداندم سمت سپنتا. باید چیزی می گفتم. باید او را، حواسش را به سمت خودم بر می گرداندم. سینه ای صاف کردم و اولین و دم دستی ترین سوالی که به ذهنم رسید را پرسیدم:

-اون دختره کی بود؟

نگاهش با شگفتی به سمت من چرخید. انگار اصلا توی آن کره ی خاکی وجود نداشت. با مکث نگاهم کرد و بعد نرم و نرم تر میان مردمک های سیاهش رنگ آشنایی نشست. لبخندی روی لبش را دوست داشتم.

سرش را به سمت جلو برگرداند و با صدایی که قرص و محکم بود گفت:

-اون جووری که من فهمیدم اومده بود برای برادر ناتنیش در مورد گلناز پرس و جو کنه!

خنده ام گرفت. لب هایم را توی دهانم کشیدم. سینتا نفس بلندی کشید. با

شیطنت پرسیدم:

-تو چی گفتی؟

-هیچی! اولاً که خیلی گنگ صحبت می کرد و تند و تند! تا اومدم حرفاشو آنالیز

کنم و بفهمم در مورد کی و چی داره حرف می زنه، متوجه شدم که تو پشت سرم

وایسادی! بعدشم اصلا فرصت نشد بهش بگم که اونا از این جا رفتن!

حرفش که تمام شد، قوت از پاهایم رفت. ایستادم. با لب هایی لرزیده و صدایی

نیمه بلند نالیدم:

-از این جا رفتن؟ کی؟ برای چی؟

شانه که بالا انداخت، بند کوله ام از روی شانه اش سر

خورد. با دست آزادش آن را مهار کرد و بعد هم خودش را به من

رساند. نگاهش را توی صورتم چرخاند و آرام زمزمه کرد:

-این جا اصلا فضای مناسبی برای سوال و جواب کردن نیست محبوبه! بهتره راه بیفتی!

نامم که روی زبانش ریخت تمام وجودم آتش گرفت. به دنبالش کشیده شدم. مثل یک بره ی مطیع و حرف گوش کن! ونفهمید چه بلایی بر سر قلب بیمارم آورد. تمام وجودم یک پارچه می سوخت و حسی غریب و گنگ در به درم کرد. من بی قرار خوابی می شدم که سر تا سرش او باشد و من! نگاهم را به صورت او دوختم و او با احتیاط من را به داخل کافی شاپی که رو به رویش ایستاده بودیم دعوت کرد.

نگاهم با نگرانی دور تا دور کافه چرخید و بعد به جلو پیش رفت. با او تا کجا آمده بودم؟ خودش پیش افتاد و یکی از میزهایی که کنج کافه بود را انتخاب کرد.

صندلی را بیرون کشید و نشست و من هم چنان بالای سرش ایستادم. با چشم و ابرو من را به نشستن دعوت کرد و من توی کابوس بیداری دست و پا زدم و روی صندلی رو به روی او نشستم. بیدار بودم و این خیال لو رفتن داشت من را از پا در می آورد. کوله ام را کنار پایش گذاشت و با لبخند مهربانی رو به من پرسید:

-چی می خوری؟

نگاهم روی صورتش تاب می خورد. بیدار بودم و یک بیداری زیبا! دلم نمی خواست بخوابم. باید بیدار می ماندم و این رویا و قصه را به سرانجام می رساندم.

لب هایم به دنبال خیالم جنبید:

-قهوه! بدون شکر و شیر!

لبخند دلنشینی زد و به سمتم خم شد. من هم حرکت او را دنبال کردم و روی میز خودم را به سمت او کشیدم.

دستش روی میز پیش آمد و روی دستم نشست. آتش

از همان جا جانم گرفت و به کل تنم افتاد. چشم هایش... لعنت به نگاهش که انگار دریای متلاطم بود و من را میان موج هایش دفن می کرد:

-هیچ می دونی چقدر دلم برای خودت، برای اون صدات و بلبل زبونیات تنگ شده بود؟ هیچ خبر داری؟ یا رفتی و عین خیالتم نیومد چه بلایی سر من و زندگیم آوردی؟

انگار از یک بلندی سقوط کردم. زیر پاهایم خالی شد و وحشت زده چشم بستم. سرم که به زیر انداختم،

فشاری به دستم آورد و صدایم زد:

-محبوبه...

سر بلند کردم. نامم را کامل می گفت. مثل کوروش مخفف نمی کرد. مثل ماهان عجیب و غریب صدایم نمی زد. کامل و بی حاشیه صدا می کرد و با همان صدا زندنش دنیایم را درگیر خودش می کرد. نگاهم سر خورد روی چشم هایش! با تحسین خاصی از لاکمی که زده بودم تعریف کرد:

-لاکت خوش رنگه! به ناخنای بلند و قشنگت میادا!

بی حرف نگاهش کردم. نگاهش را از روی انگشتانم برداشت و روی صورتم ریخت. انگار با چشم هایش نوازشم می کرد. جادویی بود. زبانش ولوله به پا کرد:

-محبوبه جانم! نمی دونم! اصلا نمی دونم چرا اما از وقتی که دیدمت، حس می کنم
یه چیز خیلی مهمیو پیشت جا گذاشتم. یه چیزی که هر چی بیشتر می گردم کم
تر پیدااش می کنم. تو... تو می دونی اون چیه؟ شرم گم و گور شده بود و دل بی
تاب بود که جای چشم هایشم نشسته بود. یاد آن روز افتادم. همان روزی که به
محض پیاده شدن از توی ماشینش حس کردم چیزی را جا گذاشتم. با صدایی که
مطمئن بود لب زدم: -منم همینطور!

لبخند روی لب هایش را ستایش می کردم. مثل یک بتی که برایم پرستیدنی بود،
عزیز شد. به سمتم خم شد.

صدایش داشت آرامشم را می گرفت. رحم نکرد و با کوبنده ترین کلمات
احساساتم را میان مشتتش گرفت:

-حس می کنم یه عمره که می شناسمت! اگه... اگه لب باز کنم و همین جا
اعتراف کنم بدجوری دوست دارم!

باورم می کنی؟

چشم هایم سر خورد و روی هم افتاد. تمام وجودم لرزید .

چیزی توی سینه ام فرو ریخت و مردم برای اعتراف دلچسب و گوارایش!

تمام جانم غرق لذت شد. حس بین ما دو طرفه بود و رویاهای شبانه ی من حقیقت داشت. اگر می شد، اگر جایش بود یک دل سیر همان جا گریه و خدا را شکر می کردم که تمام سختی هایم جواب داده بود!

-خسته نباشین!

چشم هایم را باز کردم. سپنتا پیش چشمم مثل یک موج بالا و پایین می رفت. قطره های اشک دیدم را پر کردند و باریستا در گوشه ای ترین میدان دیدم ظاهر شد.

سرم را به نرمی برگرداندم و سعی کردم احساسات به

قلیان در آمده ام را کنترل کنم. نگاهم را سوق دادم به سمت دختر جوانی که تنها نشسته و توی لپ تاپش تند و تند چیزهایی تایپ می کرد. نگاهم را تاب دادم به سمت پسری که با یک میز فاصله هدفونی توی گوشش بود و با آرامش خاصی چیزی توی فنجانش می نوشید.

میزهایی که اطرافمان بود همه پر بودند و افرادی گرداگردش نشسته و در حال خوش و بش بودند. با دور شدن باریستا سرم را چراندم و به سپنتا خیره شدم. مسیر نگاهم را دنبال کرده بود و محو تماشای جمع دختر و پسر شاد و خندان بود. لبخند پهن شد روی لبم. از آن لبخندهای پر از لذت. سنگینی نگاهم را حس کرد و سر چرخاند. چشمان مشتاقم را دید و لبخند زد. با خجالت سر به زیر انداختم و او ناغافل با سوالش چنگ کشید به تمام تنم:

-محبوبه اون پسره... اسمش چی بود؟ آهان، کوروش!

لطفا خیلی صریح بهم بگو چه نسبتی باهات داره؟ سوال آخرش را آرام پرسید.
در حد یک زمزمه! سر بلند کردم و به چشم هایش نگاه کردم. چشم هایش
خشن شده بودند. ترسناک و غیر قابل شناخت. بغض چنگ کشید به گلویم. درد
داشت. حرف زدن از حقیقت منفور زندگی ام درد داشت. بزاز دهانم را قورت
دادم و با درد و پر حسرت لب باز کردم:
-می گن نامزد! یه ناف بریده! یه اجبار...

نمی دانستم با نفرتی که از کلام من می جوشید چیزی برداشت کرد یا نه! ولی نگاه
تیره و کدرش که می گفت تا انتهای ماجرا را خوانده. لب هایش جنبید و با
سردترین کلمات مرا اسیر برودت کلامش کرد:
-پس در واقع تموم حرفای گلناز حقیقت محض بود!

-در مورد کدوم حرفا صحبت می کنی؟ نفس عمیقی کشید. دست هایش را
روی میز در هم قلاب کرد. چشم هایش را آرام روی صورتم گرداند و لب باز
کرد:

-بعد از اون اتفاق مضحکی که توی آسانسور افتاد من تموم تلاشمو کردم که همه
چیو از ذهنم پاک کنم. تو رفته بودی و هیچ نشونی ازت نبود و منم فهمیدم که
اون جمله ت توی ماشین یه حرف بیخود نبود و حقیقت داشت. روزای خیلی
وحشتناکی بود. هر چی تلاش می کردم کمتر موفق می شدم. می خواستم تو رو با
تموم متعلقاتت از ذهنم بریزم بیرون اما... درگیرت شده بودم. به شدت
درگیرت شده بودم و ذهنم نمی فهمید که تو برای یه مرد دیگه هستی. اصلا نمی

تونستم قبول کنم که با اون سن کم و دختری که اخلاق و رفتارش باب دلم بود صاحب داره. سخت بود. خیلی سخت تر از اونی که بتونی تصور کنی! دستی میان موهایش برد و چشم بست. دلم تاپ تاپ می کوبید و او ادامه داد: -با خودم تموم مدت درگیر بودم و سعی می کردم فراموش کنم تا این که یه روز گلناز جلوی راهم سبز شد. ازم خواست دنبالش برم. منم که با دلم درگیر بودم و با دست پیش می کشیدم و با پا پس می زدم، به بهوونه ی شنیدن یه جمله از تو دنبالش راه افتادم.

اونم... اونم هر چیزی که مربوط به تو می شدو برام تعریف کرد. از اون ماجرای توی آسانسور و حرفایی که می زدین و حتی... حتی نوع ارتباطت با پسرعموت و احساسی که بهش داری و دوریش از تو و رفتنش!

اون می گفت که تو احساسی نسبت بهش نداری! من...

من واقعا نمی دونستم که خود گلناز...

مکث کرد. سخت بود. به قسمت سخت ماجرا رسیده بود. نگاهم روی لب هایش قفل شده بود. نفس بلندی کشید و ادامه داد:

-من نمی دونستم که گلناز منو دوست داره. می گفت که تو از این ماجرا مطلع بودی و توی این رفت و آمده دلت سریده. می گفت فهمیده که به من حس پیدا کردی و برای همون رفت و آمدتو باهاش قطع کردی. من اصلا نمی فهمیدم چرا داشت پیش من از تو تعریف می کرد و می خواست که قبول کنم توی اون ماجرای آسانسور واقعا یهویی از دهنش پریده و گفته که تو نامزد داری. یه جورایی داشت

انگار وصیت می کرد و می خواست که به من بفهمونه منو دوست داری. اون روز خیلی حالم بد بود. حرفای گلناز داشت روانیم می کرد. بهم گفت که از مامان و باباش خواسته خونه رو عوض کنن و اونا هم قبول کردن. اون... رفیقیت حرفاشو زد و بعد رفت و منو تنها گذاشت. وقتی رفت احساس کردم بیشتر از قبل دلم برای تو تنگ شده.

برای اون شیطنتا و خط و نشون کشیدنای زیرپوستیت! چند وقت بعد اون ماجرا خانواده ی گلناز از اون جا رفتن و من دستم از همه جا کوتاه شد. دیگه بی قراریم علنی شده بود و مامانم یه جورایی بو برده بود. دلم... لعنتی دلم بدجوری برات تنگ بود. چشمانم خیس از اشک بود. گلناز برای خاطر من از آن خانه رفته بود؟ یخ کردم. لبخند زد و با شیطنت بی مثالی یک قطره اشکم را که روی ناخنش افتاده بود نشانم داد:

-می شه اینو یادگاری بردارم؟

لبخند تلخی زدم. دلم تند می کویید و فکر گلناز از سرم بیرون نمی رفت. او چه کار کرده بود؟ من چه کار کرده بودم؟ سپنتا با حالی آشوب که خط روی دلم می کشید پرسید:

-محبوبه! چی می شه آخرش؟

بینی ام را بالا کشیدم و چشم بستم. لب هایم را باز کردم و با اطمینان گفتم:

-من به داداشو مامانم گفتم قصد ازدواج با کوروشو ندارم! بهشون گفتم نمی
تونم که نمی تونم با کسی که دوشش ندارم ازدواج کنم. یه جورایی مخالفتمو
به گوششون رسوندم.

سپنتا لبخند زد و مشتاق پرسید:

-خب؟ اونا چی گفتن؟

-چیزی که مسلم بود! از رفتار و برخوردست استقبال نکردن. مامانم که تموم
واکنشش تلخ بود. می گفت اگه مخالف بودم چرا تا امروز سکوت کردم. داداشمم
می گفت دنیا رو بگردم بهتر از کوروش نمی تونم پیدا کنم. هر چند که این
مخالفتشو خیلی سفت و سخت و سردنشونم داد. از نظر ماهان، هیچ کس نمی
تونه مثل کوروش منو خوشبخت کنه و دوستم داشته باشه!

ابروان سپنتا سرد در هم گره خورد و با صدایی که می لرزید پرسید:

-این پسره چند سالشه محبوبه؟

گیج نگاهش کردم. از چه کسی حرف می زد؟ خودش قبل از آن که لب باز
کنم و چیزی بپرسم، با سر سنگینی گفت:

-پسر عموت! کوروش!

-بیست و دو سال!

-رفتنش چه جوریه؟ به چه نیتی رفته و کی برمی گرده؟ سرم را تکان دادم.

- نمی دونم! در واقع حرفی از برگشت یا موندنش نبود. اما دورادور خبر به گوشم رسید که درسش تموم شه بر میگرده!

و توی دلم غرولند کردم. او رفته بود و هیچ خبری نبود. من را فراموش کرده بود و ایمیل هایش هم قطع کرده بود و انتظار داشت باور کنم که دوستم داشت.

چرا خانواده ام کور شده بودند و بی وفایی او را نمی دیدند؟

قهوه و نسکافه ی سفارشی مان که رسید نگاهم را بهساعت مچی ام انداختم. وحشت زده گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و نالیدم:

-خیلی دیر شد!

اشاره ای به قنجان قهوه ام کرد و با لحنی جدی گفت:

-بخور بریم!

-دیر می شه!

-نگران نباش خودم می رسونمت!

لبخند نشست روی لب هایم. با مهر به صورتش نگاه کردم و او چشمکی به رویم زد. باور آن که بالاخره سختی ها به پایان رسید و دل تنگ من در کنار سپنتا آرام گرفت، برایم محال بود! نفس جان داری کشیدم و با چشم هایی که پر از احساس بود به فنجان قهوه ام دستبرد زدم. فکرم آن قدر محو حضور او بود که پاک فراموش کردم مژده در چه حالی بود!

با صدای زنگ موبایلم وحشت زده از خواب پریدم و روی تخت نیم خیز شدم. آفتاب تا وسط اتاقم پهن و من در خواب ناز فرو رفته بودم. چشم های خسته و خواب آلودم را با پشت دستم مالیدم و به ساعت چشم دوختم. چیزی تا ظهر باقی نمانده بود. خمیازه ی بلند بالابیکشیدم و گوشی را از روی پاتختی کنار تخت برداشتم.

((پیشی چقدر می خوابی؟ خیال بیدار شدن نداری خرس قطبی؟ پاشو بیا دیگه! خیر سرمون قرار بود بریم دیدن رخسار!))

پیامش دو ساعت پیش رسیده بود. لبم را گاز گرفتم و وحشت زده پیام بعدی را باز کردم. مژده که رحم و مروتش مثل ماهان نبود. با در و دیوار یکی ام می کرد بس که طعنه می فرستاد.

((می بینم که سرکار علیه دیشب حسابی خوش خوشانشون بوده که حالا تا لنگ ظهر خرسشونو بغل کردن و لم دادن تو تختشون! د پاشو اون هیکل قناسو تکون بده که یه ملتو گذاشتی تو آمپاس حضورت و خودت کپیدی!))

گوشی را با لبخند روی تخت انداختم و از جایم بلند شدم. بدبخت شدم. حسابی دیر شده بود. مژده سر از تنم جدا می کرد. جلوی آینه ی سرویس به قیافه ی درب و داغونم خیره شدم و چشمم به لباس خوابم افتاد و خنده ام گرفت. خرسی که مژده توی پیامش گفته بود همین لباس خواب هایم بود. همیشه این خرس بزرگ خواب آلود روی لباس خوابم سوژه ی خنده اش می شد. نگاهم را توی آینه به حلقه ی سیاهی که زیر چشم هایم افتاده بود دوختم و با انگشتم

نوازشش کردم. شب گذشته مرور خاطرات کشنده ی سال های پیش آزارم داده بود. خاطراتی که یادآوری شان دلم را لرزانده بود و اشک را مهمان چشم هایم کرد. تا ساعت ها اشک دست از سرم بر نمی داشت. آن روزها با تمام دردهایی که امروز برایم به جا گذاشته، خوب بود. خاطراتی شیرین که تمام لحظاتم را از آن خود کرده بود. آن روزها واقعا وابسته بودم. وابسته ی سپنتایی که هر روزش برایم جذابیت داشت. با افسوس سری برای خودم تکان دادم و صورتم را شستم. تا همین لحظه هم حسابی دیر کرده بودم.

نیم نگاهی به سالن خالی انداختم و به دو به سمت آشپزخانه رفتم. ماهان پشت به من روی صندلی پشت میز نشسته بود و با گوشی اش ور می رفت. سرک کشیدم و وقتی از نبود مامان و بابا مطمئن شدم به سرعت از کنار دستش رد شدم و روی صندلی نشستم.

وحشت زده سر جایش بالا پرید و من با نیش باز نگاهی به میز پر و پیمان انداختم و هومی کشیدم: -به به! می بینم که مامان و بابا سرکارن شما خوب به خودت می رسیا. چرا زودتر بیدارم نکردی؟ هوم!

دستم را به سمت لیوان چای یخ کرده اش بردم و برش داشتم. مقداری از آن را خوردم و بعد لب و لوچه ام آویزان شد:

-اِه! چیه این داری می خوری؟ یخ کرده که! ماهان پاشو، پاشو این جوری بر و بر منو نگاه نکن! دو تا چایی داغ بریز بزنیم تو رگ جیگرمون حال بیاد!

بعد هم شروع کردم با هیجان کره و مربایی برای خودم لقمه گرفتم. ماهان که تازه توانسته بود به خودش مسلط شود، اخم هایش را در هم کشید و با حرص گفت:

-کله پاچه زدن سرکار خانم این قد فکشون تند و تند می جنبه؟

-نه که خیلی هم معرفت داری رفتی گرفتی؟ لمه م را با گستاخی تمام بالا بردم و گفتم:

-بیا! چیه این؟ کره و مربا! خجالت نمی کشی واقعا؟ می رفتی سنگک و کله پاچه می گرفتی آخه!

بعد هم لقمه را توی دهانم گذاشتم و خنده ام را با آن قورت دادم. گوشه لبش را خاراند و با خنده به سمتم خم شد:

-خیلی رو داری خدایی! بس که با مژده پریدی کلا سیم و نولت قاطی کرده.

با همان دهان پر سرم را تکان دادم و گفتم:

-چی شد پس چاییت؟

دستش را که برای زدنم بلند کرد، خودم را عقب کشیدم و باز هم با همان دهان پر گفتم:

-به جون خودت نیام رخسارو ببینیا!

دستش را انداخت و با حرص گفت:

-یه دهنی ازت صاف کنم اونورش ناپیدا!

چشمکی زدم و لیوان نیمه پر خودش را به سمتش گرفتم:

-فعلا چایی بریز! بقیه رو خشکه باهات حساب می کنم!

این بار که از روی صندلی پرید من هم وحشت زده پریدم و پشت صندلی گارد گرفتم. خنده اش گرفت که دست هایم را به حالت تسلیم بالا بردم و گفتم:

-غلط کردم! به جون خودم چیز خوردم! اصلا بچه رو چه بزنی چه بترسونی! هوم؟

خنده اش را پشت دستش پنهان کرد و لیوان چای را از روی میز برداشت.

-دختره پاک زده به سرش! معلوم نیست دیشب کوروش چی کنار گوشش ویز ویز کرده!

او که دور شد لب هایم جمع شد و آه پر حسرت به سینه ام نشست. او دیشب توی بیداری ام چیزی نگفته بود. اما توی خوابم... توی خوابم یک کوروش متفاوت را دیده بودم.

کوروشی که مثل آن سال ها مهربان و نگاهش فقط به خودم بود. لبخندش طعم عسل می داد و چشم های من از داشتنش پر از شمع بود. آه عمیقی کشیدم و تمام اشتهايم را برای خوردن صبحانه ای که بیشتر شبیه ناهار بود از دست دادم!

حماقت های آن روزهای من پایان نداشت!

تیغ تیز آفتاب توی صورتم افتاده بود و تمام حواسم را پرت می کرد. زبان روی لب هایم کشیدم و عینکم را به چشم زدم.

-پیشی ورپریده، نطقت چرا کور شده؟ تا به ساعت پیش که مخ منو گذاشته بودی تو فرغون! یهو چرا پنجر شدی؟ سر چرخاندم و نگاهش کردم. راهنما زد و توی یکی از فرعی های خیابان پیچید. با انگشت اشاره اش عینکش را پایین کشید و چشمکی به رویم زد. از شیطنتش خنده ام گرفت. سر که چرخاند و به رو به رو خیره شد دلم برای جذابیتش ریخت. برای آن صورت برنزه و دختر کشی که توانایی جذاب هر دختری را داشت. با افتخار قربان صدقه اش رفتم و گفتم:

-به اون جذابیتی که قادره هر فیلی رو از پا بندازه!

با دهانی باز نگاهم کرد و من به قهقهه خندیدم. سرش را با تاسف تکان داد:

-دم شما گرم. می گم تو رو چون هر کی دوست داری اونجا از من تعریف نکن!
حله؟

-عروس تعریفی مال خودم آدم می شه داداش جونم.

شما با این جبروت و وجنات نیاز به تعریف نداری که!

طرف باید کور باشه که این همه جذابیتو نبینه!

با دستش تی شرتش را جلو کشید و با شیطنت گفت:

-وای مردم از این همه جذابیت!

-بله دیگه، مردم شانس دارن! خوش به حال رخسار خانم!

خنده ام را رها کردم و او با دستش ضربه ای به بازویم زد و گفت:

-هوی! ورپریده از الان خواهر شوهر بازی در آوردی، نیاوردیا!

-او هو! کی می ره این همه راهو؟ نه به باره نه به داره! چه خواهر شوهر بازی ای؟ دختره اصلا نگاتم نکرده تا حالا، چه جوی گرفته تو رو؟

اخم هایش را توی هم کشید و به آرامی گفت:

-امروز می خوام باهاش حرف بزنم!

دلشوره ای که داشت به من هم منتقل شد. دست هایم را در هم گره و سعی کردم لحنم آرام باشد و استرس را از او دور کند:

-پ ن پ! از خواب شیرین بیدارم کردی و منو دنبال خودت کشوندی که بشینی از دور نگاش کنی؟ با همان استرس برگشت و نگاهم کرد. شانه ای بالا انداختم و پرسیدم:

-حالا واقعا منو برای چی برداشتی با خودت آوردی؟ تو با اون فن بیان ما رو از لونه ش می کشی بیرون! منو می خوای چی کار آخه؟

-هیچی نباشه استادت بوده یه مدت. با تو آشنایی ش بیشتره و همین دیگه! بالاخره یه جا به دردم باید بخوری یا نه؟ هیچانی که توی صدایش بود را دوست داشتم. دست هایم را به هم کوییدم و با لذت بی اندازه ای گفتم:

-جون. من می میرم برای این آرتیست بازی!

صدای پخش ماشین را کم کرد و نق زد:

-نپر وسط حرفم خرس گنده!

اخم کردم و او انگار نه انگار ادامه داد:

با تفریح نگاهش کردم و او اضافه کرد:

-بعد این که کشیدیش سمت من، خودت یه جوری جیم می شی که انگار از اول حضور نداشتی! پیشی، نبینم وایسی اون جا فال گوشا!

استرسی که توی کلامش بود را دوست داشتم. با خنده سری تکان دادم و او بی توجه ادامه داد:

-جز ضرر یه جا هم برای من منفعت داشته باش.

همیشه که نباید از آسمون به زمین بیاره! یه بارم از زمین به آسمون بیاره. چی می شه مگه؟

-بله داداش جان فهمیدم! منتهی باید خدمتتون عارض شم، نخود سیاهو با مژده رفتیم چال کردیم. خیال کردی به قسمت خوب ماجرا که رسیده می رم سوی خودم؟
عمر... خیال کردی! من باید اون جا وایسم و ببینم رخسار خانم شما رو اذیت نکنه!
-دلشوره دارم!

خنده اش که را که رها کرد، دلم شاد شد. شیشه را پایین و عطر خوش هوا را نفس کشیدم. تا به حال او را تا این حد با دلشوره ندیده بودم. نفس بلندی کشیدم و از اعماق وجودم برای عاقبت بخیری این دو نفر دعا کردم. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و به یاد رخسار افتادم. او تنها خواهر، مادر ناتنی، مژده بود.

بعد از فوت مادرش، تنها کسی که از خانواده شان باقی مانده بود، او از شیراز به تهران آمد. نزدیک به یک سال بود که او را می شناختم. روزهای اول بیشتر برای هیجان و پر کردن ذهن خسته ام به همراه مژده به خانه اش می رفتیم و هر چهار نفرمان روزهایمان را

با شیطنت و سر به سر گذاشتن های مژده می گذراندم تا این که یک روز او را در حین نقاشی دیدم.

از همان لحظه دیوانه وار عاشق نقاشی کشیدن شدم، رخسار برخلاف مژده و نامادری اش، به شدت تو دار و آرام بود. در واقع شخصیت خجالتی ای داشت که برای گفتن حرف های عادی اش هزار بار سرخ و سفید می شد. او تمام حرف هایش را توی دلش می ریخت و در نهایت با قلم مو حس قشنگی روی بوم نقاشی اش می ریخت و نقشی که روی آن پیاده می کرد به شدت به دل می نشست. وقتی رخسار هیجان من را برای یادگیری نقاشی دید، پیشنهاد داد که لوازم نقاشی را تهیه کنم و با کمک خودش شروع به نقش زدن کنم! برخلاف حالت عادی، وقتی آموزش می داد به شدت جدی می شد و حالش حال خوبی بود و تمام شیطنت های مژده و من را خنثی می کرد.

با رفتارش به شدت از او خوشم آمد و هر روز کارم شده تعریف کردن از او توی خانه! دخترک ریز نقش و پر از آرامشی که تمام خانواده ام او را ندیده می شناختند. جوری که ماهان هم کنجکاو شد و با فضولی تمام توی گوشی ام سرک کشید و عکس سه نفری مان را دید. از آن روز کارش شد، پرس و جو کردن از دخترک بیست و پنج ساله ای که به تازگی عزیزترین کسش را از دست داده بود.

دخترک آرامی که به شدت دل نشین بود و با در کنارش ماندن حس خوبی می گرفتی!

-به چی فکر می کنی؟

با سوال ماهان تکان محکمی خوردم. لبخند پهن شده روی لب هایم را جمع کردم و به سمتش چرخیدم.

-این نیش باز واسه کدوم رویای خوشه؟ هوم؟ نفس جان داری کشیدم و به یک سالی که در کنار مژده و رخسار گذشت فکر کردم.

-به روزایی که رخسارو دیدم و شناختم.

سرش را تکان داد و لبخند روی لبش پهن شد. با حالی خوش فرمان ماشین را چرخاند و بوق کوتاهی برای ماشین جلویی اش زد:

-انگار همین دیروز بود. یادته؟ الکی الکی گیر دادم این دختره که مخ ما رو باهاش خوردی چه شکلیه می خوام ببینمش! اون مژده ی ورپریده انگار از تو زبر و زرنگ تر بود. می خواست خاله شو بکنه تو پاچه مون! رفت قشنگ ترین عکسشو سند کرد آورد کرد تو چش و چالم!

-مگه همون مژده حریف تو بشه! من که از پس زبون درازت بر نیام.

دستی دور دهانش کشید و خندید. دلم برای خنده ی شیرین و نمکی اش ضعف رفت.

-اصن باورم نمی شد اون فلفل کوچولو از هر انگشتش یه هنر بریزه. وقتی پیله

کردی بریم آتلیه و کارشو ببینیم چقد سر به سرت گذاشتم. اصلا فکرشم نمی

کردم از این عرضه ها داشته باشه! راستش تا قبلش فکر می کردم تو کلا وقتتو به

بطالت گذروندی!

ماهان کلا مخالف هنر بود! در واقع هیچ چیزی از هنر سرش نمی شد. حتی وقتی استعداد من را توی خطاطی دید و به پیشنهاد مامان من به کلاس رفتم هم مسخره ام می کرد و طعنه می زد. بار اول هم که از او خواستم به همراهم به نمایشگاه نقاشی رخسار بیاید شروع به مسخره بازی کرد! با شیونت گفت "نقاشی کیلو چنده خواهر من؟ من با رفیقام می رم سینما! کی پایه س با من بیاد؟" بابا هم دنباله ی حرف های ماهان را گرفت و گفت "ترجیح می دم برم دیدن داداش!" با تاسف

تمام آن دو دنبال کارهای خود رفتند و من ماندم و مامان!

هر دو به تنهایی برای دیدن نمایشگاه رخسار به راه افتادیم.

ولی اتفاقی که پس آن دیدار منتظرمان بود، در نوع خودش هیجان انگیز شد. مامان از رخسار و به قول خودش، استعدادش در نقاشی حسابی خوشش آمده بود. در صورتی که بیش از تابلوهای نقاشی شده اش، به صورتش خیره می شد و آن نگاه های حساس و نکته سنج، یک بند رخسار را سرخ می کرد. خوب یادم بود که خیلی شیک و مجلسی عذر من و مژده را خواست و خودش ایستاد و حسابی با رخسار گپ زد.

همان جا مژده با شیونت و ریزبینی خاصی پرسید:

-بینم، این خان داداش شما چن سالشه؟

زیرکی مژده من را به خنده انداخت. با این حال خودم را بی اهمیت نشان دادم و در جوابش گفتم:

-بیست و هشت سال! چطور مگه؟

-شستم داره خبرای ناجوری می ده. به گمونم بدجوری رخسار ما چش مامانتو گرفته!

با آن که خنده ام گرفته بود اما منکر شدم و در حالی که از دور آن دو نفر را زیر نظر داشتم، گفتم:

-بعید می دونم. آخه این دو تا اصلا هیچ مدله به هم نمی خورن!

مژده با کنجکاوی تمام رو به رویم ایستاد و پرسید:

-چطور یاس مگه؟

-تا حدودی ماهان و می شناسی خودت! اما خب من با توجه به شناختی که تو این مدت کوتاه از رخسار پیدا کردم به نظرم اصلا مناسب ماهان نیست. آخه ماهان ما مثل یه بمب کنترل شده است. خیلی پر شر و شور و شیطونه! دقیقا نقطه ی مقابل رخسار... به نظرت با این همه اختلاف می تونن با هم کنار بیان؟ آن روز من و مژده با فکری مشغول به رخسار و مامان خیره شدیم و هر دو در شیش و بش افکارمان در جا زدیم. اما مامان برخلاف افکار منفی من، به شدت طالب اتفاقی که من از آن می ترسیدم، شد.

دوست داشت بین ماهان و رخسار اتفاقی بیفتد که او سامان بگیرد. بعد از دیدار رخسار به قدری زیر گوش ماهان از آن دختر شیرازی خواند که او را هم مشتاق دیدن کرد. یک روز که عاصی از دست حساسیت ها و حرف های مامان شده بود، در مقابل همه از من خواست یک جوری او را با رخسار رو به رو کنم و من دست به دامن مژده شدم و مژده عکسی از رخسار به او نشان داد و همان شد مثل یک

ضامنی که از بمب کشیده باشند. او مشتاق تر شد. خواهان دیدن مستقیم رخسار شد و بالاخره به پیشنهاد خود مژده، من با نارضایتی یک روز همراه ماهان به خانه ی مژده و نامادری اش رفتیم. رخسار خبر نداشت که من با ماهان آن جا می روم و وقتی که با هم رو به رو شدند هر دو در سکوت نگاهی به هم انداختند و بعد سر به زیر نشستند. بعد از آن دیدار بود که ماهان به شدت تغییر کرد. چند روز اول توی خودش بود و کلامی بر لب نمی آورد. تا آن سن ندیده بودم که هیچ دختری او را تا آن حد درگیر کند اما... انگار رخسار واقعا او را اسیر کرده بود که ماهان همیشه شاد و پر از هیجان گوشه گیر و آرام شده بود. درست مثل آن روزهای اولی که من درگیر سپنتا شده بودم. به قدری ساکت و کم حرف شده بود که حضورش زیاد در خانه حس نمی شد!

خودش را به شدت غرق در کارش کرد تا آن که بعد از دو هفته با احساس تازه شکفته در وجودش کنار آمد و دست به دامن من شد! یادش بخیر، در تمام آن روزهایی که ماهان اسیر شده بود کلی سر به سرش می گذاشتم و او را بازخواست می کردم. برایم عجیب بود که او یک باره تمام ارتباطاتش با دخترهای دیگر را قطع کرد و اسم رخسار ورد زبانش شد. با تمام آن اوصاف من تمام تلاشم را می کردم تا او را به رخسار پیوند بزنم اما...

رخسار به شدت در آن دید و باز دیده‌ها غریبی می کرد و اوایل که به خاطر رو دربایستی توی مهمانی‌ها شرکت می کرد و بعدش کلا راهش را جدا کرد و هیچ کس نفهمید چرا! مژده می گفت شاید خجالت می کشد و من باورم نمی شد.

دلیل برای فرارش نبود. تعقیب و گریزی که رخسار و ماهان به پا کرده بودند خنده دار شد و ماهان در پی همان موش و گربه بازی هایش با رخسار بیش از پیش دل بست! وقتی از رویاهای دور و درازش با رخسار می گفت حالم بد می شد.

به قدری در خیالاتش چشمان رخسار نقش پررنگ داشت و چشمان بادامی اش برجسته بود که با خنده سر به سرش می گذاشتم و وسط رویاهایش دو پا داشتم، دو پا دیگر هم قرض می گرفتم و در می رفتم.

-خرس قطبی بیدار شو رسیدیم!

چشم هایم را با خستگی باز کردم. راستی خوابم برده بود. نگاهی به گالری نقاشی که آن دست خیابان بود انداختم و با خنده، دست هایم را در امتداد هم کشیدم.

بعد هم آفتاب گیر را پایین دادم و توی آینه به خودم چشم دوختم. ماهان کلافه غرولند کرد:

-بسه دیگه، خیلی از صدقه سری فس فسای خانم زود رسیدیم! حالا هم هی لفتش بده.

از این همه اشتیاقش خنده می گرفت! ای جانم عشق!

سریع آفتاب گیر را بالا دادم و از ماشین بیرون پریدم.

هوای خنک پاییزی که توی صورتم خورد، حض کردم.

جان می داد برای نفس کشیدن! ماهان بی توجه به من و حال خوشم به سرعت ماشین را قفل کرد و با قدم هایی بلند، به سمتم آمد. با دستپاچگی سر تا پای خودش را تماشا کرد و پرسید:

-موشی نگام کن بین من خوبم؟

خوب خوب بود! اصلا از او بهتر کجا پیدا می شد؟ با شوقی خواهرانه سر تکان دادم و توی دلم تصدقش رفتم. ذوق و شوق میان مردمک چشمان ماهان، با آه پر حسرتی که توی سینه ی من نشسته بود، هیچ سنخیتی نداشت. ماهان بی توجه به حس غریبی که من دچارش شده بودم، پشت به من به راه افتاد. پله های گالری را به سرعت طی می کرد و من هم به دنبالش... حس ویران کننده ای بیخ گلوم را چسبیده بود. حسی که هیچ بعید نبود روی لب هایم جاری شود. می خواستم دست ماهان را بگیرم. او را کنار خودم بنشانم و با دردی که استخوان هایم را داشت متلاشی می کرد، به او بگویم... به او بگویم "حست شبیه حس سال های دور منه! درکم می کنی؟ حالا که دلت برای یه نفر تند می تپه، حالا که چشمت جز اون هیچی رو نمی بینه درکم می کنی؟" اما به جای خیالبافی پا به پای او جلو رفتم و دردهایم را توی سینه دفن کردم.

گالری رخسار توی یک موسسه نقاشی به پا شده بود!

هنرجویان همه چیز گالری نشان از سلیقه و هنر موسسه داشت! رخسار یکی از اساتید نقاشی آن موسسه به شمار می رفت و هر چند ماه یک بار اثر هنری خودش و هنرجوهای دیگرش را در معرض نمایش عموم می گذاشت و پولی که از فروش تابلوها نصیبشان می

شد را بی هیچ چشم داشتی به نفع کودکان بی سرپرست به موسسات نگهداری از آن ها می سپرد.

هر چه بیشتر می گذشت، بیشتر به دل پاک و قلب رئوف رخسار پی می بردم. او دختری دلنشین با روحی مهربان بود.

با نگاهی سرسری متوجه شدم که به شدت تاخیر داشتیم. افرادی رو به روی صندوق برای حساب و کتاب، خیلی بیشتر از جمعیتی بودند که هنوز در حال تماشای تابلوها بودند. داشتم با حسرت از آن که مراسم را از دست داده بودیم، آه می کشیدم که موبایلم زنگ خورد.

-جانم!

-اوقور به خیر مادماوزل!

لبم را به دندان گرفتم و با چشمانم به دنبال او گشتم:

-علیک سلام سرکار علیه! احوالات شریف؟ کجایی که چشمم به جمالتون روشن نمی شه؟

-همون بهتر که نمی شه! چون اگه چشمم به جمالت روشن شه، حال شریفی نشونت می دم

که مرغای آسمون یه صدا به حالت نوحه سرایی کنن و ملائک سینه بززن برات! اصن می

دونی چیه آبجی؟ با این تاخیر مشتیت، منم دلم می خواد که یه نخسه دبش واست بیچم!

از رجز خوانی هایش خنده ام گرفته بود و با آن حال داشتم همه جا برای پیدا

کردنش زیر و رو می کردم.

ماهان هم با نگاهش به دنبال کسی می گشت که بی شک رخسار بود. نچی

کشیدم و نق زدم:

-خب حالا! عوض خط و نشون کشیدن بگو کجا قایم شدی؟ - پشت سرتم!

گوشی به دست چرخیدم و به او که کمی دورتر از ما با اخم و تخم ایستاده بود چشم دوختم. به محض دیدنش نیشم را برایش باز کردم و گوشی را از گوشم فاصله دادم. ماهان هم فاصله را کوتاه کرد و کنارم ایستاد.

نگران نگاهش را به دور و بر مژده دوخت و مژده نزدیک و نزدیک تر شد. اول از همه ماهان به صدا درآمد.

-سلام...

-سلام از ماست ماهان خان! خوب هستین ایشالا؟

-مرسی! خسته نباشین! مامان خوبه؟ رخسار خانم چطورن؟ مژده نامحسوس چشمکی زد و با شیطنت رو به ماهان کنجکاو، جواب داد:

-سلام مخصوص رسوندن خدمتتون! اتفاقا پیش پای شما سراغتونو می گرفتن!

جمله ی مژده که تمام شد ذوق پرید توی چشم های ماهان. محجوب و سر به زیر سرش را پایین انداخت و دو شاخ پس کله ی من سبز شد. باور آن چه می دیدم اصلا برایم محال بود. چه نجیب! چه ماخوذ به حیا!

نگاه مژده و حرکات عجیب ماهان داشت من را به قهقهه می انداخت. دستم را جلوی دهان گرفتم و در حالی که هدفم صرفا کرم ریختن بود با شیطنت گفتم:

-این جوری نگو مژده، نمی بینی دخترمون رنگ و روش پرید!
ماهان سقلمه ای به پهلویم زد و من و مژده با صدا خندیدیم.

ماهان که فهمید سر به سرش گذاشته بودیم

سرش را بلند کرد و چشم غره ای نصیب من شد. مژده خودش را جمع و جور کرد و غر زد:

-می بینی تو رو خدا داداش؟ خیلی زود رسیده حالا وایساده این جا مزه هم می پروانه این موذی ورپریده!

-آره واقعا خیلی دیر شد. حیف شد که اولش نبودیم. دوست داشتم توضیحات بچه ها رو بشنوم!

مژده پشت چشمی نازک کرد و با طعنه جواب داد:

-اولا درسته که بی سلام عزیزی پیش من؛ ولی ادب نداری مگه اول سلام کنی؟ هاج و واج نگاهش کردم و ماهان پقی زیر خنده زد. ای موذی آب زیر کاه!

مژده بی دردرس ادامه داد:

-دوما که بله! ملت دارن خریدشونو می کنن و شما تهش رسیدین. ولی به جون خودت نبودى نمى دونى چه بازار شامى بود. فک من جای رخسار درد گرفت بس که توضیح داد!

-انگار استقبال خیلی خوب بوده!

مژده هومی کشید و رو به جمله ی ماهان گفت:

-دقیقا! وقتی فهمیده بودن برا بچه های بی سرپرست و ایتمه حسابی مرام خرج کردن! دمشون گرم. خدایی ایول دارن.

سرم را همان طور که در جمع می چرخاندم، حرف های مژده را هم تایید می کردم. با دیدن رویا خانم ضربه ای به بازوی مژده که هم چنان روده درازی می کرد زدم و گفتم: -اوناهاشن. بیا بید بریم عرض ادب کنیم!

ماهان از خدا خواسته پیش افتاد و من و مژده با خنده به دنبالش روان شدیم. تمام تمرکز روی ماهان بود که چهره اش هر لحظه حالتی به خودش می گرفت. این روی او را تا این چند وقت پیش، هیچ وقت ندیده بودم و برایم تازگی داشت. احساس می کردم این ماهانی با ماهانی که دیشب در مهمانی کوروش دیدم، زمین تا آسمان تفاوت داشت. او دیشب حسابی سر به سر دخترهای فامیل می گذاشت و به قول مامان دل و قلوه رد و بدل می کرد. عجیب بود که حالا این طور نجیب شده بود و سر به زیر هی مثل آفتاب پرست رنگ عوض می کرد. هنوز به آن ها نرسیده بودیم که متوجه نگاه رخسار به

خودمان شدم. وقتی ما را دید سرش را پایین انداخت و با حالتی عصبی دست هایش را در هم گره کرد. این رفتارش را می شناختم. هر وقت از موضوعی ناراحت می شد این طور دستانش را در هم گره و باز می کرد.

-سلام خاله رویا! سلام رخسار جون!

با آن که مشغول دیده بوسی با نامادری مژده بودم، اما متوجه شدم که ماهان با زیرکی و حیایی که در ظاهرش بود، با رخسار احوال پرسى کرد. خودم را مابینشان انداختم و صورتش را بوسیدم و بابت تاخیرمان از او عذرخواهی کردم.

-باید ببخشیمون رخسار جون! ما دیشب منزل عمو جان مهمونی دعوت بودیم و خیلی دیر برگشتیم خونه!

خلاصه که ساعت یازده بود که ماهان با مشت و لگد بیدارم کرد! وگرنه این خان داداش ما آفتاب نزده بیدار شد دست و روشو شست و مثل هلوی پوست کنده نشست سر میز صبحونه!

همه از شیطنتم خندیدند به جز رخسار! نگاهش را با معنای غیر قابل مفهومی روی صورت خواهرش گرداند و از آن سمت هم ماهان با چشمانش برایم خط و نشان کشید. اگر می توانست همان جا سر از تنم جدا می کرد. اما به جای آن با صدایی ملایم که خاک بر سرت خاصی تویش موج می زد صدایم کرد:

-محبوب!

-چی شد؟ نباید می گفتم؟ ای وای نگفته بودی اینم جزو رموز خانوادگی محسوب می شه!

ماهان داشت حسابی جوش می آورد که با شیطننت بیشتری سمت رخسار چرخیدم و اضافه کردم:

-می دونی رخسار جون، این خان داداش من به شدت اهل هنر و هنرمند جماعته! اصلا باور کن خود ایشون باعث شد من به نقاشی و خطاطی علاقه مند بشم!

خلاصه ی کلام این که از نظر من هیچ ایرادی نداره که آدم برای مسائلی که بهشون علاقه منده صبح زود بیدار بشه!

درسته؟

از جمله ی دو پهلویی که به کار بردم، رخسار ریز لبش را گاز گرفت و رد یک لبخند کم رنگ روی لب هایش پدیدار شد. ماهان اما برخلاف رخسار صورتش مثل لبو سرخ شده بود و می دانستم که اگر کارد بخورد خورش در نخواهد آمد. رحم که نداشتم. سرم را نزدیک خودش بردم و با زیر ترین صدای ممکن پیچ زدم:

-آره جون خودت! یکی تو به هنر علاقه مندی یکی کمال الملک!

مژده که با تمام تیز هوشی اش صدایم را شنیده بود، با صدای بلندی زیر خنده زد و گفت:

-چهارتایی می بافی دختر؟ بی خیال این بازی کثیف شو!

-وا چی می گم مگه؟

نیشگون محکمی از بازویم گرفت و من ضعف رفتم.

هنوز دهان باز نکرده بودم که بی تفاوت رو به بقیه کرد:

-با اجازه بزرگترا، من و این دختره ی سر به هوای آتیش به جون گرفته؛ یک کم

اختلاط کنیم برمی گردیم!

دستم را کشید و نفهمید که درد نیشگونش تا مغز استخوانم را سوزاند. ولی دلم هنوز آن جا بود و می خواست بمانم و سر به سر ماهان و رخسار بگذارم، اما مژده ی ورپریده نمی گذاشت. من هدفم این بود که راه را برای ماهان هموار کنم و با آن جمله می دانستم که رخسار را تا حدودی در جریان ماجرا قرار دادم. با قدم

های بلندی که تقریباً دنبال مژده برمی داشتم و می دویدم بالاخره از آن ها دور شدیم. مژده با حرص دستم را رها کرد و رو به رویم ایستاد. از چشمانش خنده سرازیر بود و من هم دلم آن جا جا مانده بود. نگاهم که به چشم هایش افتاد خندیدم و او هم با شیطنت گفت:

-چی می فرمودین؟ خان داداشتون خیلی به هنر علاقه مند تشریف دارن دیگه؟ آره؟ پشت چشم نازک کردم و دست به سینه ایستادم:

-معلومه! ما خانوادگی هنرمندیم. خصوصاً که خان داداشم به رخسار هنرمندم بیشتر علاقه مند هستن!

دوباره هر دو ریسه رفتیم از خنده. مثل بازی بچه ها!

جمله های پر طعنه ای می گفتیم و فارغ از همه چیز غش می کردیم از خنده. مژده که به خیالش شادی من دلیل محکمی داشت دستم را کشید و من را روی صندلی های پلاستیکی پشت سرمان نشانده. نگاه مشتاقش را توی صورتم چرخاند و با حال خوشی گفت:

-موقور میای یا بزرم ناخوشت کنم؟

این سوالش معنی داشت. او دلش می خواست اتفاقاتی که رویای ما دو نفر خوش بود، در واقعیت روی داده باشد.

اما... خودم را به آن راه زدم و با خنگی ظاهری پرسیدم:

-از چی حرف می زنی؟

-خودتو نزن به اون کوچه نسناس! زود باش حرف بزن!

او راست می گفت. خودم را به آن راه زده بودم. اما چیز گفتنی ای واقعا وجود نداشت. حقیقت مثل خنجر توی سینه ام فرو رفته بود و درد جانکاهش داشت ذره ذره جانم را می گرفت. بین من و کوروش هیچ جمله ی امیدوار کننده ای رد و بدل نشد. چه رویاهای خوشی با هم دیده بودیم؟ او تنها کسی بود که در تمام این سال ها تحت هر شرایطی کنارم بود. من آدم امید واهی دادن به او نبودم. لب هایم را با بغض جمع کردم و نالیدم:

-اون چیزی که دلت می خواد بشنویو نمی تونم بهت بگم مژده!

-بینم! این جنازه کیه این جا درازه؟ جمع کن خودتوا!

اصن خوشم نیاد این شکلی بینمنا! خر فهم شد یا نه؟ لبخند تلخی روی لب های پژمرده ام پرید. صاف روی صندلی نشستم و با آرامشی که از نگاهش قلبم را هدف گرفته بود، لب باز کردم:

-واقعیت اینه که کوروش اصلا تحویلیم نگرفت. اون قدر رفتارش باهام خشک و رسمی بود که احساس می کردی داره با یه آشنای دور صحبت می کنه نه کسی که یه زمانی دلش بند دلم بوده! خیلی حس بدی پیدا کردم با کاراش!

-صبر کن بینم! یعنی... اصن از اول واسم تعریف کن!

نفسم را به سختی بیرون فرستادم و در حالی که با ناخن هایم کف دستم را قلوه کن می کردم نالیدم:

-دقیقا می خوام همونی که ذهنتو مشغول کرده بگم!

من توی نگاهش هیچ رد آشنایی ای ندیدم! اون...

سخته برام اعتراف بهش اما کوروش اصلا کادوی تولدی که براش تهیه کرده بودمم، باز نکرد!

وا رفتنش روی صندلی قلبم را صد تکه کرد. دستش را روی چانه اش کشید. عادت همیشگی اش بود. ادای مردها را در می آورد و ریش گرو می گذاشت!

-جان من؟ گرفتی منو؟

دل خوشش خنده دار بود. واقعا چه در سرش داشت؟

-انتظار چیو داشتی مژده؟ خب از اولم همین انتظارو ازش نداشتم. شاید اگه من جاش بودم خیلی رفتار بدتری نشون می دادم.

چشم های به غم نشست. مثل کشتی آرزوی هایم که به گل نشسته بود. لب هایم را به هم فشار دادم و از بن وجودم نالیدم:

-خاک بر سرم. مقصر این فاجعه خودم بودم. بیخود نیست که ماهان می گه خودم کردم که لعنت بر خودم باد! گندی که من زدم با هیچ عذر و بهانه ای قابل بخشش نیست.

-به! بخشکی شانس. به خیالم دیشب حسابی ور دل هم حال کردین.

با این که به نوع صحبتش آشنایی داشتم اما همیشه با حرف های عجیبی که می زد خنده ام می گرفت. انگار تمام کلماتش را از کف بازار جمع کرده بود و یک جا به خورد مغز من بیچاره می داد.

-هی می گم نشین پای این سریال کره ایا! تو سرت نمی ره که! عزیزم زندگی واقعیه!
از تو قصه ها بیا بیرون.

مکت کردم و در مقابل چشم غره اش نالیدم:

-دست منم بگیر از دل این قصه ها بکش بیرون. بذار باورم شه این فاجعه درست بشو
نیست.

دستم را میان دستش گرفت و سعی کرد من را از آن فضا پر از آشوب بیرون بکشد.
لبخندی روی لبش نشانده و با شیطنت گفت:

-بی خیال اون پسر عمومی عقده ایت! فعلا اصل قصه این وره! رختو بده این ور سوژه
رو دریاب!

از هیروت بیرون پریدم و با بهت پرسیدم:

-باز مچ کیو گرفتی؟

-اینا اونقده تابلوئن که نیاز به مچ گیری ندارن.

گیج که سر چرخاندم، با آرنجش به پهلویم کوبید و تشر زد:

-خان داداش جنابعالی و خاله خانم خودمو می گم. اوناهاشن!

با هیجان سر چرخاندم و به جایی که اشاره می زد چشم

دوختم. فکر و خیال رفتار کوروش از سرم پرید و تمام وجودم چشم شد.

-می گم، رویا جون کو؟

جوری نگاهم کرد که "خاک تو سرت" خاصی از رفتارش برداشت می شد. لبم را گاز گرفتم و او جواب داد:

-یعنی به جای مغز یه مشت اشغال چیوندن تو ملاحظت!

رفته پی نخود سیا، جانم! می دونی چیه؟

با حیرت که نگاهش کردم سری به تاسف تکان داد و زیر لب غر زد:

-دختره اصن معلوم نیس فازش چیه!

بعد هم ریز خندید و دوباره به ماهان و رخسار خیره شد. من هم که عادت به چرندیاتش داشتم، شانه بالا انداختم و همه تن چشم شدم به آن دو نفر که در سکوت به زمین نگاه می کردند. معلوم نبود به دنبال چه می گشتند.

-اه این خان داداش توام چقده شله!

-از خاله ی شیر برنج تو که بهتره!

-مردم اینقد بی تفاوت؟ یه تکونی به اون زبون وامونده ش نمی ده آدم دلش خوش شه!

-بس که اون رخسار چشم و ابرو میاد والا من جای ماهان زبونم خشک شد!

-اون خان داداش شما رو من می شناسم چه جوونوریه! حالا واس ما چه سیسی ام میاد! ریز خندیدم و ماهان چیزی از رخسار پرسید. رخسار حتی سرش را هم بلند نکرد و در

همان حال سر تکان داد. مژده گفت:

-به جون خودم داره بهش می گه رخسار جونم زخم میشی؟ وصله این تنم میشی؟
دگمه پیره‌نم میشی؟

از خنده غش کردم. دلم را گرفتم و به خود چشم سفیدش که زل زده بود به آن‌ها
نگاه کردم. با شیطنت پرسیدم:

-جواب چی شنید؟

ماهان دوباره چیزی گفت و مژده با خنده گفت:

-می گه اگه من زنت بشم، وصله اون تنت بشم، دگمه پیره‌نت بشم، وقتی دعوامون بشه
منو با چی میزنی؟

کم مانده از خنده روی زمین پهن شوم و او بی تفاوت نشسته بود و به آن‌ها نگاه می کرد.
هنوز هم ماهان داشت حرف می زد و رخسار در سکوت سر تکان می داد. دستم را روی
دهانم گذاشتم و به رخسار که سر بالا آورد و به ماهان نگاه کرد چشم دوختم. مژده
دستش را روی بازویم گذاشت و با هیجان گفت:

-آهان! جرقه زد!

-بشین یه جا بچه! بذار بینم چه خبره؟

سر به سمتم چرخاند و ابرویی بالا انداخت. بی حواس سر بر گرداندم و با همان لبخند
سر خوش به آن‌ها چشم دوختم.

رخسار با اخم سر بر گرداند و کوتاه جوابی به ماهان که پنجه میان موهای خوش حالتش
برده بود، داد.

-به گمونم خان داداشت یه کاری کرد که رخسار خانم چشم و گوش بسته ی ما آب روغن قاتی کرد.

-بی حیا نشو اینقد مژده!

-می گم، نظرته پاشیم بریم تو بحثشون شریک شیم؟

-بی خیال مژده! ماهان کلی اولتیماتوم داده برم دنبال نخود سیاه بلکم بتونه با خاله خانم شما دو کلام صحبت کنه!

-آخه من دارم از فضولی می میرم! مرگ من، این تن بمیره بیا بریم ور دلشون!

-بگیر بشین انقدم آتیش نسوزون!

به سختی مهارش کرده بودم تا از جا بلند نشود. اگر با او بود تا به آن لحظه صد بار وسط حرف هایشان پریده بود. پاک حواسم پرت آن دو نفر و شیطنت های مژده بود که با صدای سینه صاف کردن، مرد جوانی وحشت زده از جا پریدم:

-عذر می خوام خانم ها...

دستم را روی سینه ی پر کوبشم گذاشتم و به پسری که مات و حیرت زده پشت سرمان ایستاده بود چشم دوختم. نگاهش به قدری با بهت بود که انگار همان لحظه از فضا جلوی روی او سبز شده بودیم. مردک دیوانه! پاک سخته مان داد. بدتر از همه آن که مچمان را حین ارتکاب به جرم گرفته بود، دردناک بود. من هنوز درگیر ریتم تند قلبم بودم که مژده به خودش آمد و با حرص جوری که حسابی از کوره در رفته بود نق زد:

-خوف کردم بابا! چته حاجی؟ نزدیک بود بی اشهد راهیم کنی تنگ آقام!

مرد جوان چشمانش به سرعت گرد شد. با دیوانگی نگاهش را روی صورت مژده چرخاند و بعد هم به شکل و شمایلش چشم دوخت. حق داشت. دختری که تپیش به شدت امروزی و مد روز بود، مدل حرف زدن عجیب و غریب نشان می داد.

مژده دست به سینه و طلبکار نگاهش می کرد و پسرک ماتش برده بود. مثل ماست... نگذاشته بود باقی کنجکاوای مان را ارضا کنیم. یک فکر پلید شیطانی توی ذهنم جرقه زد. با بدجنسی مفرط دست به کمر زدم و درست مثل مژده و به تقلید از او با اخم هایی در هم پرسیدم:

-چیه داداش؟ جن دیدی؟ ریخت شو نگا تو رو خدا! انگار ما ایشونو ترسوندیم. ببخشینا!

مرد جوان آب دهانش را فرو داد و نگاهش را از مژده به سمت من برگرداند. با همان حیرت من را هم زیر نظر گرفت. مژده با چشمانی که شیطنت از آن ها سرازیر بود زل زد به صورتم و من هم نیم چه لبخندی به او زدم که متوجه ی نیت پلیدم شد. سرش را به سمت پسرک برگرداند و ادامه ی بازی من را از سر گرفت:

-یوهو! چرا تو ماتی اخوی؟ زنده ای هنو؟ از بازی احمقانه ای که هر دو راه انداخته بودیم، خنده ام گرفته بود. پسرک اخم هایش را در هم کشید و پنجه میان موهایش فرو برد. بعد هم سینه ای صاف کرد و با لحنی بسیار مودبانه گفت:

-من واقعا عذر می خوام خانما! گویا من باعث شدم بترسین!

کلام مودبانه و شخصیت اتو کشیده اش خنده ی مهار شده ام را رها کرد. مژده هم که انگار تا آن لحظه به سختی خنده اش را قورت داده بود با صدای بلند زیر خنده

زد. پسرک این بار با پوزخند داشت به رفتار مسخره ی ما نگاه می کرد. سریع خودم را جمع و جور کردم و دست از شیطنت برداشتم.

-خواهش می کنم! ما سد راه شده بودیم. شما باید ما رو ببخشین!

یعنی قسم می خوردم دو شاخ وسط سر پسر جوان سبز شده بود. سرش را تکان داد. انگار کابوس می دید.

قدمی عقب کشید و با حسی بد گفت:

-ب... ببخشید! با اجازه!

و با سرعت از ما دور شد و رفت و ما نفهمیدیم اصلا برای چه آمد و برای چه رفت. مژده دستی به کمرم کوبید و با حالی خوش نگاهم کرد. چشم هایش درشت تر از همیشه شده بود و شوق خاصی میانشان دویده بود.

-می گم جان تو چه فازی می ده، ملت در خود بی خود می شن!

نگاهم را با لبخند به مسیری که مرد رفته بود دوختم و در کمال تعجب او را دیدم که با چهره ای مکدر به سمتان بر می گشت. کلافه بود. مژده راست می گفت.

حسابی از خود بی خود شده بود. نگاهی سر سری به صورت هر دو نفرمان انداخت و با صدایی لرزان گفت:

-من گیج شدم واقعا. عذرخواهی منو بپذیرین!

بعد هم بی توجه به ما که نگاهش می کردیم. دو تا از پایه های نقاشی را برداشت و با سری به زیر افتاده زمزمه کرد:

-اگر من باعث شدم احساس ترس کنین، بازم ازتون عذر می خوام. با اجازه!

پشت به ما داشت دور می شد که مژده صدایش زد:

-داداش...

برگشت. نگاهش را با اخم به صورت مژده دوخت. به خیالش باز هم می خواستیم

او را سرکار بگذاریم. با بی حوصله گی بارزی پرسید:

-با من بودین؟

مژده دست به کمر با لحنی طلبکار پرسید:

-مگه جز ما و شما کسی دیگه ای هم هس این جا؟ وقتی پایه ها را روی زمین گذاشت

و با اخم هایی گره کور خورده به مژده نگاه کرد، فهمیدم که خودش را پیدا کرده.

-فرمایش؟

-من تا حالا شما رو این جا ندیده بودم. برای کمک اومدین؟ سوالش به شدت برای پسر

جوان سنگین تمام شد.

نگاه پر از خشمی روانه ی مژده کرد و با تمسخر سری برایش تکان داد.

بعد هم اضافه کرد:

-این که شما منو تا حالا ندیدین دلیل بر این نمی شه که از کادر خدمات باشم

سرکار خانم! من نقاشم! چند تا از تابلوهای من، توی این گالری موجود بود!

مژده سری تکان داد و مثل خودش به تمسخر جواب کرد:

-اوهوکی! پس چطور یاس که تا حالا سعادت زیارت شما نصیب شخص بنده نشده؟

مرد جوان نگاهی به صورت من انداخت و من بی طرفانه شانه بالا انداختم. خنده اش گرفت. تابلوها را کاملاً رها کرد و با قدم هایی بلند به سمت من آمد. رو به روی ما ایستاد و نگاهی را روی صورت مژده چرخاند. مژده هنوز هم با شیطنت نگاهی می کرد. پسر جوان توی صورت مژده خم شد و او قدمی عقب نکشید. من نگران دوئلی که میان چشمان آن دو نفر به پا شده بود، پا به پا شدم. پسر با مکثی قابل لمس جواب داد:

-به همون علتی که من تا حالا سعادت دیدن شما رو نداشتم، خانم محترم!

مژده دست به سینه ایستاد و قدمی به سمت پسر برداشت. قلبم داشت توی حلقم می کوبید. چه سر نترسی داشت این دختر!

-کم سعادت بودی گویا داداش!

پسر خنده اش گرفت. شیطنت خاصی میان رفتارش نشست.

دستش را بالا آورد و آرام جلوی صورت مژده تکان داد:

-آشنا می زنی! دیدمت این دورو برا! هوم؟

-خواهر زاده اوستاتم نقاش خان!

پسرک خندید و سرش را عقب برد.

-سعیدم! سعید محمدی! تو باید مژده باشی! ازت شنیدم. دختر عجیب و غریبی که لحن

صحبتش توجه همه رو به خودش جلب کرده! خوشحال شدم از دیدنت!

مژده با لبخند نگاهی کرد و بعد هم بی جواب به سمت من برگشت. دست هایم را

بغل گرفتم. خدا را شکر ختم به خیر شد.

-خب حالا که ما رو هم می شناسی و حسابی از زیارتمون مستفیض شدی دیگه بایس بری! عزت زیاد سعید خان!

پسرک که با خنده عقب گرد کرد دلم ریش شد. پایه های تابلو را برداشت و دست آزادش را کنار شقیقه اش گذاشت و برداشت. نفسم را رها کردم و او با احترام از ما دور شد، بی خداحافظی. سرم را به سمت مژده چرخاندم و نق زدم:

-تو روحت دختر! قلبم اومد تو حلقم. چی کارش داشتی؟

-این یه بارم بر ما روا دار خوشگله!

خندیدم. دستم را به بازوی مژده که در حال مرتب کردن شالش بود کوییدم و با حالی خوش گفتم:

-تو دل برو بودا! همچین بفهمی نفهمی بهت می اومد.

چپ چپ نگاهم کرد و با لحن طلبکاری پرسید:

-چرا لغز می گی دختر؟

به نقطه ی حساسش دست گذاشته بودم. کلا اهل این برنامه ها نبود. شانه ای بالا انداختم و مثل خودش شیطنت کردم: -دست مریزاد بابا! حال کردم باهات به جون خودم.

خنده اش را رها کرد و من هم همین طور. با همین رفتارهای عجیب و غریبش بود که دوستی ام با او ادامه پیدا کرد. محبت و معرفتش خاص و تک بود.

-چه تونه شماها؟ وایسادی این جا دارین ریشه می رین؟ به سمت ماهان که با حرص نگاهمان می کرد

چرخیدیم. لبخندم را جمع و جور کردم و با چشمکی پر از شیطنت گفتم:

-می بینم که شیری پهلوون!

اخم هایش را در هم کشید. اما برقی که میان چشم هایش بود همه چیز را لو می داد.

-در مورد چی داری حرف می زنی؟ قری به سر و گردنم دادم و گفتم:

-رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون!

چشم غره ای برایم رفت و من بشگنی توی هوا زدم.

رویش را برگرداند و مژده بی هوا پرسید:

-بینم این رخسار کو پ؟ زپلشک!

ماهان با خنده نگاهش کرد و بعد شانه بالا انداخت:

-رفت به حساب و کتابا رسیدگی کنه! راستی من پیشنهاد دادم که برای صرف ناهار با هم باشیم. شما هم میانین دیگه؟ خیلی شیک و مجلسی داشت عذرمان را می خواست.

به سمت مژده چرخیدم و با بهت پرسیدم:

-این داره مودبانه ما رو دک می کنه مژده؟

مژده با خنده از ماهان که دست به جیب تماشایمان می کرد، پرسید:

- ماهان خان اینه دیگه معرفت یه مهر ماهی؟ دمت گرم بابا لوطی! مهر ماهیا با معرفت تر از این حرفان آ!

ماهان دستپاچه دست هایش را از جیش بیرون کشید:

- تف تو روت پیشی! بین چه آبرویی از آدم می بری!

معلومه که همه با هم می ریم! مگه می شه شما رو از قلم انداخت؟

- چش مایی داداش! سرت سلامت! محبوب من می رم پی مامان بینم کجا جیم شده هیچ خبری ازش نیس!

با توضیح کوتاهش، سری تکان دادم و او با قدم هایی بلند ما را تنها گذاشت و رفت. با ذوق به سمت ماهان چرخیدم و پرسیدم:

- چی شد ماهان؟

نیشگون محکمی از بازویم گرفت و با حرص تمام دق و دلی اش را سرم خالی کرد:

- یه پیشی ای بسازم من از بغلش صد تا موش بزنه بیرون!

دختره ی ورپریده چرا با آبرو و حیثیت من

- بازی می کنی آخه؟ رفیقتو می بینی خوب واسه من شاخ می شیا!

- آی آی! ولم کن دیوونه دردم گرفت به خدا! ماهان!

دست از تنم کشید و با لبخند مهربانی صورتم را نوازش کرد.

در نی چشمانش حس نابی می دیدم که قلبم را به تلاطم می انداخت. نفس حبس

شده ام را رها کردم و بی قرار لب زدم:

-مبارکت باشه هست داداش جان!

چشمک مهربانی به رویم زد و من با حس ویرانگر وحشتناکی او را تنها گذاشتم و به دنبال پرسشش، سرویس بهداشتی را بهانه کردم و دور شدم. انگار یک غم عمیق داشت، روحم را به صلابه می کشید. یک حس بد و تلخ تمام وجودم را در بر گرفت. نفس هایم سنگین شد و قلبم را به درد آورد. با زجر در دورترین نقطه ای که می شد روی یک صندلی نشستم و از توی کیفم، اسپری ام را بیرون کشیدم. داشتم خفه می شدم و نقش آن دو چشم کهربایی دست از سرم بر نمی داشت.

اسپری را توی دهانم گذاشتم و با چشمان بسته آن را پاف

کردم. اکسیژن تازه به سینه ام رسید و اشک توی چشم هایم حلقه زد. اسپری را با درد توی کیفم انداختم. این درد و زخم تاول زده، یادگار روزهای سخت و جهنمی زندگی ام بود.

روزهایی که تمام دنیا خالفم بودند و من یک تنه به جنگ تمام دنیا رفته بودم. همان روزهایی که مامان با عجز کنار گوشم می گفت "تب تند زود عرق می کنه" همان روزهایی که بابا با حرص سر تکان می داد.

همان روزهایی که ماهان بی رحمانه نگاهش را دریغ می کرد و از دور و نزدیک با حیرت به رفتارهای من خیره می شدند. آن روزها خطا کرده بودم و این روزها داشتم با تمام وجودم تاوان پس می دادم. دلم تنگ بود.

تنگ یک نگاه مهربان از چشمانی که محبتش را از من دریغ کرد. دلم محبت کوروش را می خواست و او به جرم گذشته از من دریغش می کرد. حقم بود. خودم کرده بودم. ای کاش آن زمان که مامان می دانست احساسم به سپنتا ناشی از سن بلوغم بود، من هم همه چیز را باور می کردم. ای کاش می فهمیدم حماقت می کردم.

سر بلند کردم و به رخسار که با غذایش بازی می کرد چشم دوختم. کاملاً بی اشتها قاشقش را توی بشقاب می چرخاند و در سکوت شنونده ی شیطنت های مژده و گاهی من بود. قاشقی از برنج و کوبیده ام توی دهانم گذاشتم و زیر چشمی به ماهان چشم دوختم. او هم روزه ی سکوت گرفته بود و هر از گاهی سر بلند می کرد و مثل احمق ها لبخندی می زد و دوباره سر به زیر می انداخت. دیوانه ... عوض صحبت کردن و خود نشان دادن، لال شده بود و مثل بی دست و پاها رفتار می کرد. حرصم را این دختر و پسر در آورده بودند.

دیوانه ها...

در این بین تنها کسی که فارغ از همه چیز حسابی مشغول غذا خوردن بود، رویا جون بود. همیشه غذا خوردن با او آدم را سر اشتها می آورد. ریلکس و سر خوش غذایش را می خورد و خدا را هم شاکر بود. به یاد شیطنت های مژده خنده ام را قورت دادم و سر به زیر انداختم.

کنار گوشم وز وز کرد:

-هوم چته؟ نیش در رفت بنا گوشت؟

دخترک تیز و بز همیشه حواسش به همه جا بود. دستم را جلوی دهانم گذاشتم
و با حرص گفتم:

-کله ی فضولتو از تو زندگی من بکش بیرون بچه!

-می گم محبوب؟

-هوم!

-اون پسره! بهم شماره داد!

نوشابه ای که می خوردم توی حلقم پرید و به شدت شروع به سرفه کردم. نفسم
داشت بند می رفت. مژده وحشت زده پشتم می کوبید و صدای نگران بقیه از
گوش هایم رد می شد. به سختی نفس بلندی کشیدم و با چند سرفه ی جان دار که
اشک به چشمم آورد، آرام گرفتم. نگاهم را با درد به سمت چشم های نگران
ماهان چرخاندم و پلک زدم:

-بهتری؟

سرم را با تاخیر تکان دادم و او نگران نفس بلندی کشید و دستش را روی شانه ام
گذاشتم. رویا جان نگران و پر حرص مژده را مخاطب قرار داد و سرش غر زد:

-آخه چرا این جور می کنی دختر؟ دو دقیقه آروم بگیر دیگه!

-به جان مامان من خبطی نکردم!

به رویا خانم نگاه کردم و با سینه ای که می سوخت نالیدم:

-مژده بی تقصیره!

- نمی خواد با این حالت اینو مبرا کنی. کور شه اون بقالی که جنس خراب مغازه شو
شناسه!

خنده ام گرفت. مژده داشت با حیرت نگاهش می کرد.

خندیدم و سینه ام آتش گرفت. رخسار نگران صدایم زد:

-محبوب جان! بهتری عزیزم؟

سرفه های خشک و سوزانی کردم و سر برایش تکان دادم.

چشمانش نگرانش را دوست داشتم:

-آره! بهترم!

کمی آب خوردم و درد گلویم بهتر شد. ماهان زیر چشمی مرا می پایید و اسپری ام را کنار

دستش نگه داشته بود. با چشمانم به او اطمینان دادم حال بهتری دارم بعد هم از زور

کنجکاوای به سمت مژده چرخیدم و پچ زدم:

-کدوم پسره رو گفتی؟

چپ چپ نگاهم کرد و حرصی نق زد:

-شیطونه می گه یه جور نسخه تو بیچم که تا حالا عزرائیل واسه کسی نیچیده! خل و

چل داشتی می رفتی اون دنیا!

خنده ی نرمی کردم و چشم های نم دارم را بر هم زدم.

سینه ام سوخت و مجبور شدم دوباره سرفه کنم.

-خبرت خیلی غیر منتظره بود. توام که اهل این برنامه ها نیستی. اینه که شاخ در اوردم. حالا بمیر بگو دیگه!

مردم از فضولی. کدوم پسره رو می گی؟ -سعید!

چه خلاصه! سعید که بود؟ با تعجب آن چیزی که ذهنم را مشغول کرده بود را پرسیدم و او با شیطنت نق زد:

-اصن می دونی چیه آبجی؟ فضولو بردن کشتارگاه گفتن چاقوشون کنده!

خندیدم. اصلا انگار نه انگار من داشتم بال بال می زدم برای دانستن! او داشت ریلکس غذایش را کوفت می کرد. نیشگونی از پایش گرفتم و پر حرص توپیدم:

-بینم نکنه همون پسره که تو گالری ما رو ترسوند می گی!

هان؟ اون پسره که سرکارش گذاشتی؟

مژده بی حرف قاشق پر و پیمانی توی دهانش گذاشت و با چشمانش نگاهم کرد.

لعنتی... داشت زجر کشم می کرد و حسابی کیف! می دانستم که دلش می خواست لب باز کند و همه چیز را بگوید اما مرض داشت دیگر .

من هم برای تلافی سر تکان دادم و بی اهمیت رو بر گرداندم و بعد هم بی تفاوت قاشقم

را توی بشقابم پس و پیش کردم. گلویم دیوانه وار می سوخت و نمی توانستم چیزی

بخورم. سرش را کنار گوشم آورد و آهسته پرسید:

-مادام کوری چی می جوری؟

-نشنوم صداتو!

-خوب حالا قهر نکن عمه قزی! فعلا بذار این غذا رو بزیم تو رگ. قول می دم همه چیو واست تعریف کنم! حله؟ سر تکان دادم و او مشغول خوردن شد. تمام اشتهايم را برای خوردن از دست داده بودم. رخسار با نگاهش من را زیر ذره بین گذاشته بود و هر از گاهی حالم را می پرسید و حس خوبی به من می داد. او می دانست که آسم داشتم و همین بیشتر از هر چیزی نگرانش می کرد.

در خیالم او را زن ماهان می دانستم. ماهانی که شر و شور بود و زنش آرام و ساکت. از تصور آن دو نفر کنار هم قلبم تند تپید. جوری که دلم می خواست به سمتش بروم و بغلش کنم. از این رو بعد از ناهار به پیشنهاد مژده به دنبال تباری افتادیم و تصمیم گرفتیم رخسار را با ماشین ماهان راهی کنیم. با این که راهی سخت و پر از مشقت بود.

-می گم رخسار! به نظر من بهتره تو بری ور دل ماهان خان. می دونی زیاد خوش نمی گذره بهت پیش من و این جوجه فکلی!

رخسار با تعجب به من و مژده نگاه کرد و با رنگ و رویی پریده لب باز کرد:

-من که کاری به شما ندارم!

-مگه قراره کار داشته باشی؟ می گم این ماهان خان نه که طبق فرمایش خودش به هنر علاقه منده! به نظرم نیاز به یه هم صحبت هم سن و سال خودش داره!

-مژده...

-هان؟ چیه مگه؟ دارم می گم شما نه که خودت یه پا هنرمندی! اینه که می تونی حسابی سوالات پر از ابهام ماهان خانو حل کنی! مگه نه ماهان خان؟

ماهان که خنده اش گرفته بود و نگاهش پر از شعف بود، چشمتی به روی ما زد و گفت:

-خیلی هم خوشحال می شم.

-من... من می رم جلو می شینم شما دو تا عقب راحت باشین!

-شما بری اون ور ما راحت تریم!

بی اختیار پقی زدم زیر خنده که با سقلمه مژده خفه شدم .

داشتم بند را آب می دادم. دست هایش را از هم باز کرد و خیلی جدی گفت:

-رخسار می ره تو ماشین ماهان خان! عرایض تمام!

بریم که دیر شد.

بعد هم پشت به ما کرد و بدون آن که اهمیتی به چهره متعجب و رنگ پریده ی رخسار بدهد، به سمت ماشین رفت! داشتم از شدت خنده منفجر می شدم. دیوانه ای بود برای خودش. با لبخند به سمت رخسار چرخیدم که معذب به تکاپو افتاد و با حالی خراب نالید:

-محبوبه جان تو یه چیزی بهش بگو!

شانه بالا انداختم و در صدد دفاع از رخسار گفتم:

-مژده می گم...

هنوز جمله ام تمام نشده بود که دست راستش را بالا آورد و با لحن جدی که اصلا به او

نمی آمد گفت:

-مرد می خوام رو حرفم نه بیاره!

همه یک صدا خندیدیم جز رخسار که خون خورش را می خورد. دلم می خواست سفت و سخت بغلش کنم و یک دل سیر ببوسمش. هلاک مرام و محبتش بودم.

قشنگ من را یاد فیلم های ایرانی قدیمی می انداخت. از آن فیلم هایی که شخصیت مردهایش داش مشتگی بودند و یک دستمال یزدی هم بند گردنشان بود. پاشنه ی کفش هایشان را می خواباندند و به قول مژده همیشه ی خدا یک تیزی هم توی جیبشان بود. از آن مردهایی که واقعا مرد بودند و پای ناموس و زندگی و رفاقتشان شاهرگ می دادند و حرمت همه چیز را حفظ می کردند.

حیف... افسوس که امروزه از آن دوره فقط عادت های بد سر کوچه ایستادن و لیچار بار زن و بچه ی مردم کردن به بعضی از پسرهای مرد نما رسیده بود. پسرهایی که تسبیح دور دستشان می انداختند و عربده می کشیدند که مثلا گنده لات محل بودند. به قول ماهان

"جای غیرت و تعصب عوض شده بود. همه می خواستند نقش هم را بازی کنند چون نقش لوطی با لات خیلی سال بود که جا به جا شده بود".

با تمام دلخوری های نگاه رخسار، همه مستقر شدیم و او هم مجبور شد در طی یک عملیات انتحاری با ماهان برود. ماهانی که با دمش گردو می شکست. اما این سمت توی ماشین رویا جون، ماجرا فرق می کرد.

-مژده اصلا رفتارت درست نبود! تو رخسارو تو عمل انجام شده قرارش دادی!

می دانستم که مراعات حضور من را کرده بود و گرنه حسابی از خجالت مژده در می آمد.
مژده پشت چشمی نازک کرد و من از داخل آینه به چشمت عسلی و ناراحت رویا جون
خیره شدم:

-جان مامان در حقش لطف کردم! بابا این دختره خیلی خجالتیه! یعنی چی مثلا؟
یه خورده عرضه نداره حرف بزنه!

-در هر حال این دلیل نمی شد این جووری جلوی جمع ضایعه ش کنی!

-گیرنده جان مادرت. یه روز می فهمه در حقش چه لطفی کردم.

رویا خانم که حرف او نمی شد. ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. به سمت مژده
چرخیدم و با قلبی که هیجان زده بود پرسیدم:

-خب حالا رسیدیم سراغ جنابعالی! یالا بینم. تعریف کن!

-چیه؟ خیال کردی این ریختی کنی قیافتو موقور میام؟

-د بنال دیگه! چقدم ناز می کنه واسه من!

-خرتم بابا! چرا فیوز می پرونی؟

قروی به سر و گردنم دادم و در حالی که مثلا جدی بودم گفتم:

-همینه که هست حرف می زنی یا...

وسط تهدیدم پرید و با حرص گفت:

-پیاده شو با هم بریم! دورم برندار واس من! خودم گویمت!

بعد نفسی تازه کرد و با هیجان به سمتم چرخیدو -اون داداشمون سعید خان حسابی از وجنات من خوشش اومده! کلا یه جوری که خودمم سیمام چسبید.
-از اولش تعریف کن مژده. همه شو...

-والا جونم برات بگه! خانمی که شما باشی. موقعی که شما رو تنگ دل خان داداشت ول کردم و رفتم پی مامان. اون نقاش جان، یعنی سعید خان جلوم ظاهر شد

و خیلی مودبانه با اون لحن مکش مرگ منش شماره شو داد بهم و درخواست دوستی کرد و گفت از آشنایی با من بسیار خجسته احوال شده!
با چشم هایی گرد شده نگاهش کردم. مشکوم پرسیدم:

-توام خیلی راحت قبول کردی؟

-چیه؟ نکنه واس من یکی خیطی داره این حرفا!

-آخه تو اصلا اهل این برنامه ها نیستی. راستشو بگو بینم چی شد که وا دادی جلوی این؟ من که می دونم تو چه مارمولکی هستی؟ چه نقشه ای برای بیچاره کشیدی؟

-وا! خب من فقط دلم براش سوخت. بیچاره داداشت خودش گفت اون دل لامصبش گیر کرده به من! منم هدفم خیره. می خوام گره از کار خلائق باز کنم! به موت قسم آبجی!

خنده اش که رها شد، من هم خندیدم. می دانستم یک ریگی به کفش این دخترک جلب بود. چشم هایش را که روی صورتم چرخاند، آرام گرفتم و او با صداقتی که در نگاهش پیدا بود لب باز کرد:

-جون تو یه جورایی ازش خوشم اومده. وقتی ازم خواست برای آشنایی بیشتر شماره شو بزنم توی گوشیم دلم هری ریخت. به جون خودت رفت تو دلم.

دستش را توی سینه اش کوبید و شانه بالا انداخت. دل من هم هری با حرف هایش فرو ریخت.

-می خوای چی کار کنی؟ رفیق شی باهات؟ هوم؟

-بی خیال بابا! دور من یکی رو خط بکش جون من!

من حوصله این ضایع بازی رو ندارم!

-چه ضایع بازی ای؟ پس شماره شو برای چی گرفتی؟

-بینم مگه منو نمی شناسی؟ خوش ندارم اسمم سر زبونا بیفته!

-پس می خوای چی کار کنی؟ هوم؟

-یه نگا بهش کردم و خیلی شیک و مجلسی شماره شو گذاشتم کف دستش!

تهشم بهش گفتم «بزن به چاک که طرفتو اشتباه گرفتی. من اصن اهل این قرتی

بازی نیستم.» به خیالش خر گیر آورده بود! بهش گفتم «فک کردی با هالو و یه

دختر ساده طرفی که با یه دوستت دارم خر شه و تهش بتونی ازش سواری بگیری؟» با تاسف سری برایش تکان دادم. دیوانه ای بود که دومی ای در جهان برای او پیدا نمی شد. لبخند پر و پیمانی روی لب هایش نشانده و با شیطنت ادامه داد:

«وقتی داشتم اینا رو بهش می گفتم کله شو عینهو یابو انداخته بود پایین و نمی دونم دنبال چی می گشت تو موزاییکا! شایدم لک و پیسا رو می شمارد! منم امون ندادم که! به جون خودت توپیدم بهش که «داداش رو خطی؟ متوجه عرایضم شدی؟» یه جوری با مظلومیت نگام می کرد که جیگرم براش کباب بود. اصن باورش نمی شد من اون شکلی داشتم باهاش حرف می زدم.

کلا پیاز داغشم زیاد کرده و زده بودم شبکه فارسی دهه چهل و اینا! خلاصه که وقتی دید از ابرو هام خون می چکه گفت «قصده جسارت نداشتم». یه نوع مظلومیتی که فقط تو گربه ی شرک پیدا می شه! اصن به مرگ تو نباشه به جون خودم حالمو بد جوری گرفت. دهه! مگه مردم اینقد جلف حرف می زنه؟ خلاصه که بهش گفتم «حالا اگه قصدتم این نبود من برداشتم همین بود. بهتره راست دیدتو بگیری و بری که من اهل هر فرقه ای باشم این یکی رو اصن نیستم».

«همین جوری الکی؟ ولش کردی بره؟ آره؟»

«پ ن پ! می خواستی چی کارش کنم؟ زرورق پیچش کنم؟»

با اخم هایی در هم نگاهش کردم. دوباره رشته ی کلام را به دست گرفت:

-همچین توفیرم نکرد! هنوز چند قدم دور نشده بود که دوباره برگشت. منم سگ پرسیدم «چی می خوامی از جونم که هی دم پر من می پلکی؟» خلاصه ش کنم که یه کاره در اومد گفت «بدجور به دلم نشست! می خوام برای امر خیر باهات بیشتر آشنا بشم. نیتم اصلا مزاحمت نیست» همین ریختی هم اتو کشیده اظهار فضل کرد.

با صدای بلند به قهقهه افتادم و حالا نخند و کی بخند.

رویا جون از توی آینه با چشم هایی درشت و متعجب به صورتمان نگاه کرد. مژده نیشگونی از ران پایم گرفت و در دم خفه شدم. ولی چند لحظه بعد با هیجان به سمتش برگشتم و پرسیدم:

-جان من! مرگ من راس می گی؟

-هوی چته حالا تو؟ مگه عروسی آقانه قزمیت؟

-گمشو دیوونه با این حرف زدنت!

لبخند دل نشینی زد و رو به رویا جون که این بار از کنجکاوی به زبان آمده بود چرخید:

-می شه به منم بگین موضوع چیه؟

-چیزی نیس مامان! غصه ی ما رو نخور ما فقط خیلی خیلی با هم رله ایم!

بعد هم دستش را دور گردنم انداخت و من را به خود چسباند. رویا جون با لبخند سری تکان داد و اضافه کرد:

-خوب حالا اگه سخنرانیت تموم شده من می تونم از صدای پخش ماشین استفاده کنم؟

-چش مایی قربون! هر چی عشقته عشق منم هس!

نغمه ی زیبا و صدای جان نواز استاد شجریان که داخل ماشین پخش شد با حالی عجیب به صدلی تکیه دادم و از شیشه به بیرون خیره شدم. مژده با نامادری اش، رویا جون رفتار عجیبی داشت. رفتاری که به گمانت دو خواهر با هم داشتند. آن روزهای اولی که با مژده دوست شده بودم هیچ وقت خیالش هم نمی کردم که ارتباطمان این طور ریشه بزند و سال های بعد خانواده هایمان هم از دوستی ما بی نصیب نمانده باشند. آن روزها...

توی اتاق مژده رو به روی او که لم داده بود روی صدلی گهواره ای اش، نشسته بودم و تصویر صورت

جوان رویا جون از ذهنم بیرون نمی رفت. زنی به شدت جذاب با چشمانی گیرا و نگاهی مهربان... سن و سال کمش من را بیش از حد کنجکاو کرده بود، جوری که هر چه با خودم حساب و کتاب می کردم، نمی توانستم بفهمم چطور زنی که نهایتا سی و دو سه سال داشت مادر دختر هجده سالی مثل مژده شده بود. مژده موهای

نیمه کوتاهش را با دست جمع کرد و پشت سرش ریخت. خرسی را در
آغوش کشید و لبخند

نرمی به رویم زد. رفتار و ظرافتش هیچ شباهتی به مدل صحبت کردنش
نداشت. نمی دانستم چه اصراری داشت به آن نوع صحبت کردن. هنوز آن قدر
برایم شناخته شده نبود که هر چه مربوط به او می شد را حدس بزنم. او هنوز
هم برایم پر بود از معادله های لاینحل!

-دل ها!

ب

چی فکر تو این جوری درگیر کرده محبو

سر بالا بردم و نگاهش کردم. نمی توانستم بیش از آن خودداری کنم. خجالت را
کنار گذاشتم و با گستاخی تمام پرسیدم:

-مامانت. رویا جونو می گم. اصلا سن و سالش به تو نمی خوره. خصوصا که
اصلا شبیه هم نیستین!

-این قصه سر دراز داره آبجی خانم! فکرمی کنی حوصله ی شنفتن اراجیف
مربوط به زندگی منو داری؟ جمله ای که گفته بود من را به شدت کنجکاو و
هیجانی کرد. ذوق زده روی دو زانو نشستم و به او خیره شدم: -البته! خیلی
دوست دارم بدونم!

-هر آدمی از بچگیش یه سری خاطره ی رنگی تو ذهنش داره اما من نه!
از مامانم هیچی یادم نیس.

اصن نمی دونم دیده بودمش یا نه! انگاری منو نمی خواسته! چند و چونش
مهم نیس! چشم که باز کردم منو تو بیمارستان ول کرده و رفته پی کیف
خودش!

اون روزای رنگی و شاد من تو عین کوچیکی خلاصه شد تو دنیای سیاه و سفید
بابام! می دونی محبوب...

من بچگی م بین دستای لوطی ترین، با مرام ترین و اصن خفن ترین مرد دنیا
گذشت! یه جورایی اون روزا رو خوب یادمه! خودش ته از دنیا بریده ها بود ولی
نذاشت خم به ابروی دخترش بیاد.

نفس عمیقی کشید و طرح یک لبخند سبز شد روی لب هایش:

-وقتی هفت سالم شد و پام رسید به مدرسه، پر بودم از عقده! م ن بی مادر! من
محبت ندیده از جنس موافق چشمم افتاد به معلمم. یه خانم معلم خفن که اند
مهربونا بود. اون روزا هیچ وق از یادم نمی ره. اصن چرا باید بره؟ وقتی یه نفر
بود که دستمو می گرفت و کمک می کرد مدادو درست تو دستم بگیرم. وقتی یه
نفر بود که بدجوری حواسش به درس و مشقم بود. پس من باید ته نامردا باشم
که اون روزا رو یادم بره. نه؟ نمی دانستم که بی مادر بزرگ شده بود. غمی که از
حرف هایش کنج دلم نشست شانه هایم را خمیده کرد.

نگاهم با تاسف روی صورتش افتاد و او بی تفاوت دست نوازشی بر سر
خرسک میان آغوشش کشید و ادامه داد:

-پام که می رسید به خونه و بابام سر و کله ش پیدا می شد ور دلم لب باز می
کردم و می گفتم و می گفتم. از همه چیز و همه کس و بیشتر از خانم معلم با
مرامی که منو یه جور دیگه دوس داش. نه که می دونست بی

مادر بزرگ شدم. دلش رئوف بود دیگه! خلاصه اونقده گفتم که بابام مشتاق شد
این معلمی که شده ذکر لب دخترشو از نزدیک زیارتش کنه! دفعه ی اول که اون
دو تا هم دیگه رو دیدن من حال خوب بود. خیلی خوب! بابام اومد خونه و دو
تایی نشستیم از محسنات خانم معلم گفتیم. ولی اون نشد آخرین بار... دید و
بازدیدشون کش پیدا کرد و یه روز به خودمون اومدیم دیدیم که ای دل غافل
بابام از دست رفت! اون شب لعنتی رو هیچ وق یادم نمی ره محبوب. بابام...
بدبخت عین مرد پر کنده نشسته بود تو اتاقشو و عینهو ننه مرده ها زار می زد.
منم که جونم وصل به جون بابام مگه طاقت اوردم؟ رفتم تو اتاقش و هق زدم و
پرسیدم چته بابا؟ چرا گریه می کنی؟ منو گرفت بغلش... عین عروسک... عین
همین خرسی!

بغضی که پشت کلماتش بود قلبم را شوراند. دستش را نوازش وار روی سر
خرسک کشید و ادامه داد:

-سنى نداشتم ولى عقلم بيشتر از سنم مى كشيده. اون قدر حاليم بود كه بدونم بابام چش شده. دل بود ديگه.

گير كرده بود. مٲ دل من كه چسبيده بود به محبت بى در و پيكر خانم معلم. عين اين موزيا از فرداى اون روز كارم شد چسبيدن به رويآ جون.

با صداى نمكيني خنديد و سرش را از روى خرسكش برداشت. چشمانش مى درخشيد. انگار اين جا نبود.

كنج خاطراتش در هفت سالگى پنهان شده بود.

-من كار خودمو مى كردم و بابام همين طور. وقتى يه روز سه تاى رفته بوديم پارك! واس چيشو يادم نيس!

مٲ اين آدم بزرگا وايسادم جلو روى رويآ و ازش پرسيدم مى شه بشى مامانم؟ اون روز رويآ خون گريه كرد. دل هر سه مون خون شد بس كه بيچاره ضجه زد و منو تو بغلش چلونده. وقتى كه اون شد زن بابام!

حرف و حديث از اين ور و اون ور رسيد. چند سال بعدش كه بزرگتر شدم فهميدم كه رويآ تو سن كم ازدواج كرده بوده و وقتى شوهرش فهميده كه بچه ش نمى شه طلاقش داده. اون شده بود كه رويآ جدا از خانواده ش مونده بود تهران!

-چرا سعی می کنی با این ادبیات خاص صحبت کنی؟ می دونی چقدر جلب توجه می کنه؟

نسیم خنکی از بازی پنجره ی اتاقش داخل ریخت و بین موهایش خزید. دستش را میان موهایش برد و نوازششان کرد.

-هفت سال با مردی زندگی کردم که مدل حرف زدنش ته لوطیا بود. وقتی که رویا پاشو گذاشت خونه ی ما

خیلی رو من کار کرد. ته زورشو زد و تا حدودی هم روی هر دو نفرمون تاثیر داشت اما... وقتی بابا فوت کرد حساسیت رویا کم تر شد و منم واسه زنده موندن یاد بابام دیگه تلاشی واس درست شدن حرفام نکردم.

اصنم ایرادی توش نمی بینم. این ریختی یاد بابام واسم زنده می شه.

با احساس سوزش ریزی روی بازویم به خودم آمدم.

چشم های خواب آلودم را باز کردم و سر به سمت مژده که خبیثانه نگاهم می کرد چرخاندم. لعنتی دوباره از آن نیشگون های وحشتناکش گرفته بود. رحم نداشت

دخترک خیره سر!

-کلا باید یه فکری به حال واکسن هاریت بکنم! چند وقت دیگه گاز می

گیری و لگد می ندازی!

-فعلا اونی که توی هیروته و نیاز به واکسن و قرص و دوا داره خودتی! کجایی اصن؟ رو خط با منی یا نه؟ .

بعضی وقت ها بدجور غیر قابل تحمل می شد. درست مثل الان که دلم می خواست زبان درازش را از حلقش بیرون بکشم و دو سه دور دور سرش بچرخانم و در آخر یک پاپیون شیک بزنم بلکه این زبان درازش کوتاه شود.

-هوی با تواما! کلا تو باغ نیستی!

-گیر نده خل و چل! داشتم فکر می کردم. یاد اون روزی افتاده بودم که بار اول اومدم خونه تون!

-ها! پس حدسم درست بود. قرصاتو پشت و رو خوردی عشقی! چه وقت مرور خاطراته؟ وخی برو خونتون بینم مزاحم اوقات شریفمون شدی! سر چرخاندم و کنجکاو به جایی که ماشین ایستاده بود نگاه کردم. رویا جون سر از میان گوشی اش در آورد و با لبخند به من چشم دوخت. خجالت زده لب به دندان گرفتم و سریع گفتم:

-رویا جون بفرمایین بالا یه چایی شربتی در خدمتتون باشیم!

-نه عزیزم! به مامان سلام برسون و از ماهان خان هم برای ناهار تشکر کن!

-مامان اگر بفهمه تا این جا اومدین و بالا نرفتین ناراحت می شه!

-باشه یه وقت دیگه! امروز از اول وقت سر پا بودیم و دیگه واقعا توان مقاومت ندارم. باید استراحت کنم.

خصوصا که الانم رخسار خونه است و منتظر!

ای جانم! ماهان و رخسار با هم تنها بودند. دیگه اصراری نکردم و با خداحافظی کوتاهی از آن ها جدا شدم. مژده بوسه ای توی هوا برایم فرستاد و من هم به رویش لبخند زدم. با دور شدن ماشین رویا جون نگاهم با حسرت به روی صورت شاداب مژده نشست.

از لحظه ای که تعریف کرد شماره ی سعید را نگرفته انگار چیزی درونم منفجر شد. اگر آن روزها من هم همین طور با سپنتا تا می کردم شاید امروزم این قدر زهرمار نبود. نفس بلندی کشیدم و با حالی آشوب به خانه رفتم. ماهان باید به زودی سر و کله اش پیدا می شد و من بی صبرانه منتظر دیدن او بودم.

فصل پنجم ۵

روزهایم با سپنتا و درگیری خیالم با او می گذشت. یک ارتباط دوستانه و خوشایند میانمان جریان پیدا کرده بود و من را از همه چیز می انداخت. فکر و رویاهایم حوالی او همیشه پرسه می زد و دست خودم نبود.

جوری که گاهی وقت ها از درس هایم غافل می شدم و وقتی به خودم می آمدم می دیدم ساعت ها خیره ی کتاب مانده بودم و هیچ چیزی از درس هایم نفهمیدم.

لبخند روی لب هایم را جمع می کردم و به سپنتا پیام می فرستادم.

آن روزها لذت و ترس دو یار جدا نشدنی زندگی من بودند! در هر شرایطی هر دو را کنار هم دیگر داشتم و هر وقت می خواستم از لحظاتم لذت ببرم ترس می آمد و کنج سینه ام می نشست و هر وقت می ترسیدم خیال با سپنتا یکی شدن می آمد و هر چه فکر بد بود می شست و با خودش می برد.

ارتباط بین من و سپنتا بیشتر از دید و بازدید، تلفنی بود. او تایم آزادش خیلی بیشتر از من بود. من تمام وقتم درگیر درس و کنکور بود. درست برخلاف او...

هر چند که بیرون نرفتن با او بیشتر به دلیل نگرانی های من بود. می ترسیدم که کسی من را با او ببیند و زندگی را بر هر دویمان جهنم کند. همین موضوع و

نبودن های من پیش او باعث بیشتر درگیری هایمان می شد. سپنتا اصلا دوست نداشت من درس بخوانم، نمی خواست به دانشگاه بروم و من تمام دنیایم خلاصه می شد در درس خواندن و به دانشگاه رفتن...

تقریباً یک ماهی از دوستی مان و چند روزی از آخرین دیدارم با سپنتا گذشته بود که اصرار کرد بعد از کلاس شنا دنبالم بیاید. من هم خسته از سماجت ها و حرف های بی منطقیش بی هیچ فکری قبول کردم و قرارمان شد درست بعد از کلاس شنایم....

آن روز با حالی خوش و دلی که تند می تپید به استخر رفتم و منتظر مژده ماندم. کلاس شروع شد و من زیر نظر تمرین های مربی مشغول بودم که بالاخره سر و

کله ی مژده بعد از نیم ساعت پیدا شد. به قدری دماغ و کلاه بود که بی توجه به احوال پرسسی های من یک سلام خشک و خالی کرد و وقتی جویای علت بی حالی اش شدم تند گفت:

-این تن بمیره یه امروز زرو دور من خط بکش که اصن رو فرم نیستم!
از اخلاق گندش خبر داشتم. اگر نمی خواست خودم را هم می کشتم لب باز نمی کرد. برای همان به خواسته اش احترام گذاشتم و اجازه دادم دستان نوازش گر آب.

روح خسته ی او را آرام کند. هر چند که کلا حواسش به هیچ چیزی نبود و چند باری هم صدای مربی مان را در آورد. اما واقعا به قدری چهره اش گرفته بود که جرئت نمی کردم، لب از لب باز کنم.

با چهره ای متعجب به او که لباس هایش را تن می زد نگاه کردم. سرش را چرخاند و زیر لب غر زد. حوله را روی موهایم کشیدم و نم آن را گرفتم. سرش را چرخاند و عصبانی گفت:

-هان؟ چیه؟ نشناختی سه جل بیارم خدمت!

خنده ام گرفت. عصبانیتش هم عجیب و غریب بود.

وقتی خنده ام را دید، پشت به من حوله را دور گردنش انداخت و با صدای بلندی گفت:

-یه کاره! ول نمی کنه!

من هم که رحم نکردم و مثل خودش غرولند کردم:

-معلوم نیست امروز از کدوم دنده پا شده دختره خل و چل!

کیفم را برداشتم و برای آرایش کردن به سمت آینه رفتم. دلم می خواست زیباتر از هر روز دیگری به چشم او بیایم. نگاهی توی آینه به خودم انداختم که پوستم سفیدتر از هر زمان دیگری شده بود. چشم هایم به خاطر کلر توی آب، قرمز شده بود و من تایم بیشتری برای چشمانم گذاشتم و با خط چشم پهنی که کشیدم چشم های سیاهم را خمار خمار کردم. چشمانی که خوب می دانستم راز عشقم را با تلالواش برملا می کرد.

کوله ام را روی دوشم انداختم و با نگاهم به دنبال مژده گشتم. بدجنس رفته بود. عصبی و کلافه از استخر بیرون رفتم. دیدمش که روی نیمکت رنگ و رو رفته ی داخل حیاط نشسته بود. امروز اصلا روی فرم نبود. سرش را روی سینه خم کرده بود و مثل کشتی غرق شده ها به نظر می رسید. اصلا دوست نداشتم او را در این حال ببینم. او همیشه لبخند می زد و سرحالم می آورد. با نا آرامی نزدیکش شدم و روی نیمکت کنارش نشستم. سرش را بالا آورد و با دلخوری پرسید:

-چقد لغتش دادی!

بعد تعجب بیشتر توی صورتش نشست. صورتم را با دقت رصد کرد و با

ابرویی بالا پریده زمزمه کرد:

- غلط نکنم یک کاسه ای زیر نیم کاسه ت هس! چیه؟ خبریه بزرک دوزک کردی؟

- اول شما بگو چته! به کشتی هات خمپاره خورده ورشکست شدی؟ دستش را سر بینی ام زد و با حرص گفت:

- تا الان چی میگفتم خواهرم! پرسیدم واس چی بزرک دوزک کردی؟ با دهانی باز و نیشی شل شده نق زدم:

- اه خاک تو سرت کنن مژده حالمو بهم زدی!

- تی تیش جانم، بادمجون واکس زدم؟

شیطونه می گه هم چین چهار تا کلفت بارش کن حساب کار بیاد دستشا! دستش را عقب زدم و با نیشخند گفتم:

- خب حالا چه زودم آمپر می چسبونه! با یکی قرار دارم. نگفتی... چرا دمغی؟

از روی صندلی پرید و من هم به دنبالش به سرعت راه

افتادم. بند کوله اش را روی شانه اش مرتب کرد و در حالی که به آسمان چشم دوخته بود گفت:

-یخ بابا! چشم بسته غیب گفתי سرکار خانم! هیچ کس نیس بهش بگه د آخه
خره، ننه بزرگ منم تو رو این ریختی بیینه، شصتتش خبردار می شه، قرار
داری!

-خب باهوش، عالم به غیب. چرا می پرسی؟

-چقدر تو یولی آخه محبوب! می گم با کی قرار داری که این ریختی به خودت
رسیدی و سرخاب سفیدآب کردی؟

قدمی از او جلو افتادم و بی حوصله جواب دادم:

-با همون ننه بزرگت، بی ادب بی شعور!

وقتی فهمید که از دستش دلخور شدم به دنبالم راه افتاد و شروع به دلجویی کرد.
سعی کردم ظاهر را سفت و سخت نگه دارم.

-نیست تو منو محرم اسرار خودت می دونی؛ وقتی می گم چته، چرا ناراحتی
خیلی شیک شونه خالی می کنی و حرف نمی زنی! بایدم انتظار داشتی باشی من
هر چی توی دلم دارم واست بریزم رو داریه!

پا به پایم می امد و به غرولندهایم گوش می داد. اما در سکوتی محض. ایستادم و
به او چشم دوختم. اصولا او عادت نداشت ساکت بماند. می خواستم بینم آرامش
قبل از طوفانش بود یا خیر. نگاهم را که به خودش دید، ریز و زیر لب گفت:

-عینهو مته می ری رو اعصاب آدم! بهت بگما! هیچ خوشم نمیاد این شکلی باهام
حرف می زنی! یه بارم بیشتر نمی گم. گوشای عاشقتو باز کن فکر اون مرتیکه رو
از سرت بریز بیرون به من گوش بده چون دوباره برات تعریف نمی کنم. افتاد؟
-فدایی داری حاجی! خودم غولومتم!

-هر چند که غولوم نمی خوام. ولی هنو یخوده کار داری تا مثل خودم
لوطی شی!

خنده اش صادقانه بود و دل را می برد. من هم خندیدم و او راه افتاد و شروع به
درد دل کرد:

-به گمونم دیشب شام زیاد خورده بودم که خوابای هچل هفت دیدم. جون تو
تو خواب گر خیده بودم. آخه خواب دیدم تو یه جای نمور و تاریکم و جز وز وز
یه مگس که هی دم پر گوشم می پلکید، صدای دیگه ای نمی شنیدم. چند باری
با همه ی وجودم عربده کشیدم «کی این جاس؟» ولی جز صدای خودم هیچ چیز
دیگه ای به گوشم نرسید. خلاصه ش کنم سرتو درد نیارم.

تو همون خلوتی یهو صدای خنده های یه زنیکه بلند شد. یه کم این پا و اون پا
کردمو بالاخره ترسو گذاشتم کنار و رفتم پی خنده! اووووف! خوب شد خواب بود
و بیداری نبود. وگرنه به جون خودت من می موندم و یه

چاقو ضامن دار و اون! یه جوری می زدمش که یوق رحمتو همون لحظه سر می
کشید.

هاج و واج نگاهش کردم و او در حال و هوای خودش لب باز کرد و گفت:
 -نگام افتاد تو چشمای زنیکه ی ورقلمبیده که مٹ زنای ولگرد خیابونی افتاده بود
 تنگ یه غول تشن عین خودش! به جون خودت قیافه ش مو نمی زد با عکسی که
 تو آلبوم از مامانم بیولوژیکیم داشتم! تو همون حال و هوا بلند صداس زدم. یه
 جوری که هر دومون وحشت کردیم. نگاش شد عینهو سفیدی پوست تو، مٹ
 میت... چیه اینقده خودتو سفید کردی؟ آدم می بینتت خوف برش می داره.

با خنده مشتی به بازویش زدم و او رو گرفت و ادامه داد:

-به ولله یه جوری نگام می کرد انگار جن دیده بود.

ازش پرسیدم « این لندهور کیه ور دلش تمرگیدی؟ ».

دهن باز کرد جواب بده ولی جز خر خر چیزی نشنیدم!

هیچی دیگه، بازار شامی شده بود تو خوابم! درگیر شدیم . منم هر چی فحش
 بلد بودم حواله جد اندر جدش کردم و آخرشم با جیغ و گریه از خواب پریدم
 دیدم مامان رویا بالا سرم نشسته و نگران نگام می کنه.

بیچاره ترسیده بود که من چه مرگم شده. منم همچین تنگ بغلش کردم که
 استخوناش صدا داد. بوسم می کرد که منم همون جا تو بغلش سر خودم غر زدم
 که «گریه واست افت داره مژده»!

خنده ام گرفت. اما نگاهم پر از درد بود.

-اتفاقا مامان رویا هم عین خودت خندید. منم که داغون دماغم آویزون. اصن یه وضعی!

دلم برایش کباب شد. فکر کار مادرش او را از پا در آورده بود. بی اختیار او را میان دستانم در آغوش گرفتم و نالیدم:

-الهی من بمیرم نبینم اشکاتو مژده جونم!

خودش را بی حوصله از آغوشم بیرون کشید و نق زد:

-خب بسه دیگه، کم قربونم برو!

خنده ام را رها کردم و با کف دستم به شکمش کوبیدم:

-خاک تو سرت کنم که جنبه دو زار محبتم نداری!

ابروی بالای پراند که از در محبت وارد شدم:

-دیوونه ای تو دختر! نباید با این چیزا فکر تو درگیر کنی. هر چی بوده تموم شده رفته. می دونم هر بار که یادت می افته مامانت چه ظلمی در حقش کرده به هم می ریزی اما مطمئن باش با این جورى از بین بردن خودت هیچ اتفاق مثبتی توی زندگیتون نمی افته. چون باور کن با غصه خوردن نه مامانت برمی گردد نه چیزی تغییر می کنه. پس سعی کن اون جورى که واقعا هستی باشی و سعی نکنی چیزیو تغییر بدی. این قانون طبیعته!

جوری نگاهم می کرد انگار از فضا رو به رویش سبز شده بودم.

-سر تا پای این قانون من در آوردیت ایراد داره دخی جون! ضمنا، حیف که رفیقمی وگر نه نشاونت می دادم یه من ماست چقدر کره داره!

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و پرسیدم:

-کلا آدم نمی شی! حالا انگار چی گفتم بهش!

-واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می کنند چون به خلوت میروند آن کار دیگر می کنند!

جمله اش با وجود سنگینی اش اما حقیقت محض بود.

من که خودم خوب نصیحت می کردم، زندگی ام جهنمی سوزان بود. جهنمی که نمی توانستم از آن عبور کنم و

به بهشت برسم. نمی توانستم... با حسرت نفس جان داری کشیدم و با لبخند نیم بندی از او که دل و دماغ هیچ کاری را نداشت خداحافظی کردم. لبخند او رنگ و لعابش بیشتر از حال و هوای من بود. وقتی از او دور شدم صدای نیمه بلندش از پشت سر به گوشم رسید.

-حرف نداری به مولا رفیق!

چرخیدم و توی هوا برایش بوسه ای گرم فرستادم.

دست که تکان داد بالاخره از او دل کندم و سر چرخاندم. با چشمانم به دنبال سپنتا گشتم و او را کمی دورتر از خودم پیدا کردم. آن دست خیابان رو به روی پارک ایستاده بود. با لبخند عمیقی قدم هایم را سریع کردم و به سویش رفتم.

-سلام. دیر که نکردم؟

با اخم هایی در هم سر تکان داد و زمزمه کرد:

-ابدا... خیلی خوش موقع اومدی!

با بهت به رفتار عجیب و غریبش خیره شدم. نه به آن اصرارش برای دیدن من و نه به این قیافه ی در هم و چهره ی بدخلق! نگاهم را از صورتش نگرفتم و با تلخی تشر زدم:

-سلام کردم آقا سپنتا!

نگاهش را روی صورتم چرخاند و به یک باره خشن و با صدایی بلند، دستش را روی سقف ماشینش کوبید و فریاد زد:

-اون قدر خام به نظر میام که تو یه الف بچه منو

بازیچه ی دست خودت کردی؟ ها؟

چشم هایم گرد شد. صورتش از شدت خشم به کبودی می زد و قلب من وحشیانه توی سینه ام خود زنی می کرد. چشم های نیمه سرخش خبر از عصبانیتی دیوانه وار می داد. باورم نمی شد این رفتار و استقبال را!

مگر چه کاری کرده بودم که او این طور خشمش را بر سرم هوار می کرد؟ نفس تنگ شده ام داشت سینه ام را از درد متلاشی می کرد. به سختی نفس بلندی کشیدم و میان خشم رفتار و نگاه او چهره ی ماهان را دیدم. همان روزی که من را زیر دست و پایش سیاه و کبود کرد و رحمی به دل پر دردم نکرد.

هنوز در هیروت به سر می بردم و نمی توانستم دست و پای سر شده ام را از آن جا جمع کنم. آب دهانم را قورت دادم و او بی آن که مجالی برای پیدا شدنم به من بدهد دوباره تلخ فریاد کشید و صدایش مثل پتک بر سرم فرود آمد:

-مگه با تو نیستم؟ چرا لال شدی؟

-چی...چی...چی می گی تو؟ چرا داد می زنی؟

-تو پیش خودت واقعا چی فکر کردی؟ به گمونت به یه هالو و احمق طرفی که هر کاری کنی حالیش نمی شه؟ نخیر خانم! خر خودتی و همه کس و کارت...

جمله ی آخرش مثل دینامیت عمل کرد و تمام وجودم را متلاشی! چطور به خودش اجازه می داد با من این طور صحبت کند و پای خانواده ام را وسط بکشد؟ با درد بغضی که توی سینه ام نشسته بود را پس زدم. در کنار خشمی که تمام وجودم را می سوزاند، وحشت کرده بودم. این نوع نگاه داشت آتشم می زد.

-چته؟ چرا حرف دهنتو نمی فهمی؟

سوالم او را به قهقرا برد و خشمش هزار برابر شد. آن مهر و محبتی که همیشه میان چشمانش می دیدم جایش را به عصبانیتی بی حد داده بود. تیزی نگاهش

داشت وجودم را می سوزاند. چطور آن قدر بی شعور شده بود که هر چه از دهانش در می آمد بار من و خانواده ام می کرد؟ سکوتش جری ام کرد. آن قدر که

پتانسیلش را داشتم تا آخر دنیا یک سره بر سرش فریاد بکشم و او را به خاطر توهینش بازخواست کنم.

-باورم نمی شه که این قدر احمق به نظرت می رسم!

هنوز نمی فهمیدیم از چه این طور شوریده بود. چشم هایم خیس شده بود و این درد داشت خرخره ام را می جوید. آن دلشوره ی اول صبح و آن حال آشوب برای این وضعیت احمقانه بود؟ نفس داغ و سوزانم را بیرون ریختم و نق زدم:

-منم باورم نمی شه این قدر بی حیا و وقیح باشی!

-چرا؟ چطوری تونستی با من این کارو بکنی؟

-صداتو برای من بالا نبر لعنتی...

این صدای بلند هر دو نفرمان مثل تیغ توی سینه ام خلتیده بود. به سختی نفس می کشیدم. حالم داشت از خودم به هم می خورد. از منی که مثل میت رو به رویش ایستاده بودم و مرگ احساساتم را به چشم می دیدم. او دهان باز کرده بود و هر چه لایق خودش بود، بار من کرد. سرم را با تاسف برای خودم تکان

دادم و بدون هیچ کلامی برگشتم. دلم نمی خواست دیگر ثانیه ای با او که خودش را به راحتی نشان داده بود، ادامه بدهم.

به محض این که سر بلند کردم، آه از نهادم بلند شد.

باور آن چه، آن سوی خیابان می دیدم برایم محال بود. چطور به فکر خودم نرسید؟ اصلا به قدری حواسم پرت بود اصلا به آن چه امکان وقوع داشت، فکر نکردم.

چیزی مثل یک گردو توی گلویم بود و پایین نمی رفت و لحظه به لحظه درشت تر می شد. کلافه از سوتفاهمی که برای سپنتا پیش آمده بود، قلبم درد گرفت. ای کاش لال می شدم و چیزی نمی گفتم. هنوز سر نچرخانده بودم که صدایش تیره ی پشتم را لرزاند.

-هیچ وقت حتی فکرشم نمی کردم که بازیچه ی دست تو باشم! لعنتی... هر حسی توی وجودم داشتم از بیخ و بن کندی و نابودش کردی.

نگاهم روی مژده می چرخید و قلبم تند می تپید.

وحشت زده دستم را روی سینه ام گذاشتم. ناخن هایم را کف دستم فرو بردم و بی هیچ فکری به سمتش چرخیدم. دلم نمی خواست این سوتفاهم او را از من جدا کند.

-سپنتا... اون جووری که فکر می کنی نیست. من همه چیزو برات توضیح دادم!

-چپو می خوای توضیح بدی لعنتی؟

فریادش تمامم را می لرزاند. سر پایین انداختم و در حین خودخوری نالیدم:

-داد نزن سرم! آروم حرف بزن...

کف دستم از هجوم بی رحمانه ی ناخن هایم آتش گرفته بود. دلم نمی خواست آن زبان خود سر باز شود و چیز ی بگوید که همه چیز را از آن که بود، خراب تر کند. سر که بالا آوردم، سپنتا فاصله ی بینمان را پر کرد و به سمتم آمد. چشم های تب دارم روی صورت خشمگینش می چرخید. درد توی تنم نفوذ کرد و من فاتحه ی خودم را در مقابل خشم او خواندم. انگار قاتل پدرش رو به رویش قد کشیده بود. از طرفی خوی وحشی وجودم سر بلند کرده بود و از طرفی دیگر وجود ناآرامم جرئت نمی کرد میان چشم های پر غضب سپنتا خیره بماند. چشم هایم را با درد بستم. بی رحم شده بود. چشم باز کردم و دستم را روی دستش گذاشتم و نالیدم:

-داری اذیتم می کنی! آخ...ولم کن دیوونه!

با چشم هایش داشت پدر چشم های عاشقم را در می آورد. چرا چشم هایش زخم داشتند؟

با درد زل زدم به صورتش. نگاهش را با حرص و کلافگی از چشم هایم گرفت و با عصبانیت سر چرخاند و فریاد زد:

-گندت بزنن محبوب... گندت بزنن!

این موجود طفیلی که رو به روی او ایستاده بود، من نبودم. من بی مقداری که از درد نفسش داشت بند می رفت. عشق از من چه موجود مفلوکی ساخته بود؟ چانه ام از درد تیر می کشید و من لال و گنگ ایستاده بودکم و نگران خشمی بودم که داشت سپنتا را در هم می شکست. اگر... اگر کوروش این طور با من صحبت می کرد رفتارم چطور بود؟ می ایستادم و سکوت می کردم؟ ادا... او را با همان جمله ی اولش در هم می

شکستم. حق داشتم که از خودم بیزار بودم. از خود لعنتی ام... امان از قلبی که هنوز نگران برای این مرد رو به رویم می تپید. چه مرگم شده بود؟ چرا این تپش کورکورانه دست از سرم بر نمی داشت؟ کوروش... آخ کوروش... الان وقت یاد تو افتادن نبود. خدایا... کاش می مردم و بین این برزخ لعنتی گرفتار نمی شدم. در مقابل خود درگیری های من، او راهش را کشید و من را میان درد و ناراحتی رها کرد. به سمت ماشینش رفت و در مقابل بهت من سوار شد و در سمت شاگرد را باز کرد. چشم هایم از رفتارش درشت شده بود. داشت چه می کرد؟ وقتی دید مات نگاهش می کنم، فریاد کشید:

—سوار شو!

نباید می رفتم. نباید با او بی که مثل ذلیل ها با من برخورد کرده بود جایی می رفتم اما... مشکل از خودم بود. از خود بی مقدارم که نمی توانستم این احساس مبهم را از خودم دور کنم. به سختی سر چرخاندم و به جایی که مژده ایستاده بود

چشم دوختم. هنوز نگران ایستاده بود و قامتش را به دیوار پشت سرش چسبانده بود. وقتی متوجه نگاهم شد، دستش را بالا برد و به معنای "چی شده؟" تکان داد؟ سر تکان دادم و دنیایی

مفهوم را میان همان حرکت چپاندم. فاتحه ی همه چیز را خودم خواندم. فاتحه ی خودم... عشقم... احساسم و باز هم خودم...

-با توام! گفتم بشین!

صدای معترض و بلندش، من را به خودم آورد. سر

چرخاندم و نگاهش کردم. نگاهم نمی کرد. به رو به رو چشم دوخته بود و وای به حال من... قلبم دیوانه وار توی سینه ام می کوبید. نباید می رفتم. نباید... اما پاهایم بی اختیار از من پیش رفت و روی صندلی نشست. انگار که به مسلخ می رفتم. همان قدر دردناک و تلخ... هنوز در را نبسته بودم که ماشین به سرعت از جا کنده شد و میان وحشت من پیش رفت.

سینه ام خس خس می کرد و ترس داشتم. انگار وسط میدان مین ایستاده بودم و جرئت قدم برداشتن نداشتم.

نفس هایم یک خط در میان می آمد و می رفت. عqlم درست کار نمی کرد و برخلاف من، سپنتا در سکوت پیش می رفت و می رفت. تند و بدون ملاحظه... نگاهم از رو به رویم کنده نمی شد. می ترسیدم. ترس به تمام وجودم فرمان

انقباض داده بود. هر دو دستم را وحشت زده روی داشبور گذاشته بودم و با خس
خس نفس می

کشیدم. فاتحه ی خودم و او را خوانده بودم و نمی توانستم تمرکز کنم.
میان آشفتگی های وجود من، او سکوتش را شکست و با صدایی دو رگه و ناراحت پرسید:
-هر چی با خودم کلنجا ر می رم نمی تونم بفهمم چرا با من اون جوری بازی
کردی؟

چشم چرخاندم و به او نگاه کردم. هنوز سرعتش دیوانه وار بالا بود. زبان روی
لب های خشکم کشیدم و سعی کردم برخلاف ویرانگی های خودم، با محبت
صحبت کنم بلکه دست از کشتنمان بردارد:

-عزیزم... یه کم آهسته تر رانندگی کن! دارم سخته می کنم به خدا این جوری
رانندگی کردن خطرناکه!

بی آن که اهمیتی به لحن ترسان و لرزان من بدهد با صدایی خشن تر از قبل
پرسید:

-بازی نکن محبوبه... جواب منو بده فقط!

نفسم را به سختی بیرون دادم و دست هایم را از روی داشبور برداشتم و در هم
گره کردم. از درون داشتم منفجر می شدم و قلبم آرام نمی گرفت. احساساتی
صحبت کردنم هم در دل سنگش فرو نرفت.

-یک جا وایسا تا با هم صحبت کنیم سپنتا! این جوری که تو داری تخته گاز می ری
سر از اون دنیا در میاریم بدون این که هر دومون آروم بگیریم!

سر چرخاند و نگاهم کرد. پوزخند دیوانه کننده ای کنج لبش نشستته بود. هنوز
داشتم در دل خدا خدا می کردم که از خر شیطان پایین بیاید که ماشین را به
سرعت به حاشیه ی خیابان کشید و توقف کرد. قلبم از سینه ام بیرون پریده بود.
سمتم چرخید و زل زد میان صورتم.

نفس تنگ شده ام داشت آزارم می داد. قرار برایم نمانده بود. چشم هایش با
حالتی ویران کننده چسبید به صورتم و لب هایش از هم فاصله گرفت:

-می شنوم...

نوع نگاهش آزارم می داد. تا به آن روز حالت خاص چشم هایش را در چشم های
هیچ کسی ندیده بودم. یک جوری نگاه می کرد که انگار آب از سر هر دو نفرمان
گذشته بود. لب هایم لرزید و از ضعف خودم بیزارم کرد. نفس بلندی کشیدم و
جان باختم. نگران بودم.

بدجور... نگاهش... نه آشنا بود. غریبه نبود. همین چند وقت پیش میان چشمان
ماهان زنده شده بود. وقتی که زیر دست و پایش داشتم جان می کردم! تنهایی به
وجودم غالب شد. دست هایم را روی سینه ام گذاشتم و از او عقب کشیدم. چشم
بستم و از او فاصله گرفتم. پوف کلافه اش چشم های ترسیده ام را باز کرد.
دستش را از میان موهایش بیرون کشید و به سمتم آمد.

ناخودآگاه عقب کشیدم. صدایش نرمش پیدا کرد. برخلاف چشم هایش که داشت آتش به وجودم می کشید.

-الان وقت سکوت نیست محبوه! من... من واقعا عصبی ام و به سختی دارم خودمو کنترل می کنم که بلایی سر خودمو خودت نیارم. پس دست بردار از این بازی و یه بار مثل بچه ی آدم بهم بگو دلیل اون سناریوی مسخره چی بود. مکث کرد و سرش را تکان داد. او با صدایی ترسناک اضافه کرد:

-چون سکوتت بدجوری به ضررت تموم می شه و من هیچ دوست ندارم که به اون موقعیت برسیم. گرفتی چی می گم؟

تهدیدش خوشایندم نبود. عصبی دستم را از میان دستش بیرون کشیدم. به خیال خودش بی سر و صاحب پیدا کرده بود که داشت تهدید می کرد؟ در ذهن خود درگیرم داشتم مواخذه اش می کردم و در واقعیت لال مرده بودم و مثل عقب مانده ها فقط خیره خیره نگاهش می کردم. انگار زبانم الکن شده بود. نگاهش داشت مثل مواد مذاب وجودم را از هم جدا می کرد.

نگاهش به منی که از عشق به این موجود بی مصرف رسیده بودم، بیزارم می کرد. تحقیر میان کلمات و نگاهش مثل دارکوب توی مغزم می کوبید. دلم می خواست در ماشین را باز کنم و بروم و پشتم را نگاه نکنم اما... نمی شد. یک حس عجیب و غریب داشت توی سینه ام وجودم را به یغما می برد. عاشق بودم. دست خودم نبود که... دست آن قلب بی شعور بود.

نیمه ی عاقل وجودم فریاد می کرد که اگر جای او بودم چه واکنشی نشان می دادم؟ اگر مثل او من، اسیر مسخره بازی دو پسر می شدم چه حالی داشتم؟

اگر به دست آن دو نفر بازیچه می شدم، طبیعتا رفتار خوبی نشان نمی دادم. اما نه... من مثل سپنتا از کوره در نمی رفتم و میان خشمم خانواده ی او را متهم نمی کردم. حرصم با یادآوری حرف هایش صد برابر شد. من نمی توانستم در مقابل او آرام بمانم... خصوصا که حالا تهدید هم می کرد.

-چرا خفه شدی محبوبه؟ چرا حرف نمی زنی؟

چشم هایم را روی هم گذاشتم. فقط مثل ور وره جادوها داشتم توی ذهنم نشخوار می کردم. چشم باز کردم و مثل آواره ها گفتم:

-آروم باش سپن...

هنوز جمله ام تمام نشده بود که هر دو دستش را محکم روی فرمان ماشینش کوبید. دهانم نیمه باز ماند و به او چشم دوختم. دیوانه ای بود برای خودش؟ فریادش ذره ذره ی وجودم را مسموم کرد:

-من آرومم آخه! حرف بزن... بهم بگو بینم اگه جای من بودی و بازیچه ی دو تا بچه می شدی به خرفت بودن خودت شک نمی کردی؟ ها؟ دارم روانی می شم.

دارم خفه می شم و این حال داره لهم می کنه. بعد تو واسه من فتوای آرامش می دی؟ چطوری آخه؟

نگاهم از او کنده نمی شد. رفتارهایش اصلا نرمال نبود. حالت هایش دم از دیوانه ای زنجیری می داد که من تا آن روز به چشم ندیده بودم. هنوز داشت با خشم نگاهم می کرد. به منی که ترس را با پوست و استخوانم حس می کردم و نیمه ی عاشق وجودم به

فکر دست هایش بود. دست هایی که محکم کوبیده بود و من به جای او درد کشیده بودم.

-مثل احمقا نگام نکن. حرف بزن!

-داد نکش سر من! می فهمی یا نه؟

لب هایش به هم چسبید و من دست هایم را از بغل گوشم برداشتم. هر دو در جدالی احمقانه بر سر هم فریاد می کشیدیم. سپنتا با تعجب نگاهم می کرد و من در گرمای بی سابقه ای می سوختم. لب هایم خشک شده بود و تمام تنم میان کوره ی خشمم می سوخت.

دست هایم را به سختی مشت کردم و با چشم هایی که داشت از حدقه در می آمد به و خیره شدم. هنوز باورش نمی شد من بر سرش فریاد کشیده بودم. سرش را برگرداند و سینه ای صاف کرد. انگار تشر من او را به خودش آورد. دقایقی در سکوت هر دو نگاهمان را از هم برداشتیم و او آرام تر از دقایقی قبل لب باز کرد و

پرسید:

-بگو محبوبه!

نفسم را به سختی بیرون فرستادم و سینه ام را فشار دادم. قلبم داشت خودش را توی سینه می کشت.

چشم هایم را روی هم گذاشتم و بدون هیچ فکری لب باز کردم:

-با مژده توی استخر آشنا شده بودم. همون روزایی که تو نبودى و من درگیر دوست داشتنت بودم. یه روز که داشتم باهاش حرف می زدم ماجرای احساسمو بهش

گفتم. دل تنگت بودم. خیلی زیاد. اونم... اونم پیشنهاد داد که برای رفع دل تنگی من بیایم جلوی در خونتون و من شاید بتونم ببینمت. من... یعنی مژده فقط هدفش این بود که من تو رو ببینم. هر کاری که کرد. هر اتفاقی که افتاد. هر حرفی که زد برای این بود که به دل زبون نفهم من کمک کنه. همین و تمام. من دلم برای تو تنگ بود و تو برام ممنوعه بودی. اما... وقتی مژده دل زد به دریا و منو آورد سمت خونه تون من آرام .

شدم. منی که داشتم تو تب دیدنت می سوختم و کاری نمی تونستم انجام بدم. من تو حبس بودم. به خاطر تو... به خاطر دوست داشتن تو. کسی که حتی روحشم خبر نداشت دلم واسش می تپید. می فهمی چی می گم؟ مژده برای من پر پرواز شد. پری که به سمت تو بال باز کرد.

سینه ام سوخت و به سرفه افتاد. لب هایم را به سختی جمع کردم و آب دهانم را قورت دادم. گلویم خشک خشک شده بود. سر چرخاندم و به سپنتا که با حیرت نگاهم می کرد چشم دوختم. با تاسف و دردی که توی تنم ریشه زده بود لب باز کردم:

-هیچ وقت دلم نمی خواست اینا رو بهت بگم. یه حرفایی زده نشدنشون بهتر از گفتنشونه! من... اگه امروز حرف زدم فقط برای این بود که دست از توهم برداری. من نیت به آزار تو نداشتم. اونم تویی که همه ی وجودم درگیرش شده. من به خاطر تو با خانواده م در افتادم. من به خاطر تو دور کوروش رو خط زدم. چطوری خیال می کنی می خواستیم سر به سرت بذاریم؟

-ولی شماها این کارو کردین. منو دست انداختین!

باور این همه سماجتش در ذهنم نمی گنجید. پوف کردم و حرصی نق زدم:

-بسه دیگه. اینقد غیر منطقی برخورد نکن تو رو خدا!

چرا باید دروغ بهت بگم؟ آخه سر به سر گذاشتن تو چه منفعتی برای ما داره؟

در میان عجز و لابه های من، سر چرخاند و با صدایی دو رگه گفت:

-راستشو بگو محبوبه! چقدر نشستین پشت سرم به ریشم خندیدین؟

-سپنتا...

-وای خدای من! حتی فکر کردن بهش مغزمو متلاشی می کنه! حتما جک به ماهتون فراهم شده بود دیگه!

آره؟ آره... می دونستم! اون رفیقت حتما حسابی کیف کرده که سر اون پسره ی ابلهو چه کلاه گشادی گذاشتم و بعدم با تو ریشه رفته از خنده!

این همه بدبینی و توهم در باورم نمی گنجید. چرا این قدر خیال باف و منفی باف بود؟ یعنی چی که باور نمی کرد اصل ماجرا را؟ به خیالش من دروغ گو بودم یا خودش متوهم و احمق؟ گیج سر تکان دادم و خواستم چیزی بگویم و بخواهم که دست از مسخره بازی اش

بردارد، اما او درست مثل بیمارانی که خود آزاری داشتند، آرام پیچ زد:

-وای خدای من! آخه من چقدر می تونم احمق باشم؟ چطوری گذاشتم دو تا بچه منو دست خوش مسخره بازباشون کنن؟

نگاهش گیج بود و ذهن من گیج تر. اصلا او را درک نمی کردم. اوایی که داشت خودش و من را با توهماتش آزار می داد. هنوز درگیر افکار مجهول و رفتار غریب او بودم که با مشت روی فرمان ماشین کوبید و با صدای بلندی فریاد زد:

-ازت متنفرم لعنتی! از کسی که بازیم می ده متنفرم و از تو که بازیچه م کردی بیشتر!

باورم نمی شد. فریادش... صدایش و تنفری که واقعا میان رفتارش بود. ای کاش خواب بودم و وقتی بیدار می شدم این کابوس احمقانه از سرم می پرید. با صدقه دادن، با تعریف کردن برای آب... اما... اما کسی که داشت این طور تنفرش را از من فریاد می کرد، سپنتا بود. کسی که به خاطرش کتک خورده بودم. کسی که به خاطرش از چشم خانواده ام افتادم.

-می فهمی محبوبه؟ ازت بیزارم. حالم از کسی که بازیم بده به هم می خوره! می فهمی؟

فهمیده بودم. باور کرده بودم و ایمان داشتم که کابوس نبود. من بیدار بودم و در بیداری اسیر وهم شده بودم.

هیچ چیزی تلخ تر از این کابوس دردناک نبود. این خرفتی و گیجی بس بود. نفس بلندی کشیدم و سعی کردم خوب به خاطر بسپارم. مردی که رو به رویم نشسته بود و از بن وجودش نعره می زد بیمار بود.

بیماری بی درمان. او یک متوهم خود آزار بود که علاوه بر خودش دیگران را هم باز خواست می کرد و آزار می داد. این سکوت نمی توانست عاقلانه باشد.

من توضیح داده بودم و با خرفای تمام خودش را به آن راه زده بود. دستم را روی لب و دهانم کشیدم. رژ لبم کف دستم مالید اما اهمیتی ندادم و برخلاف او که داشت رگ هایش را از شدت خشم پاره می کرد، آرام گفتم:

-این همه بی منطقیته اصلا باورم نمی شه. فقط امیدوارم فهمیده باشی با رفتار امروزت چه بلایی سر احساسم و خودم آوردی! حرفم که تمام شد، نماندم تا او واکنشی نشان بدهد.

دستگیره را کشیدم و بی هیچ مکثی از حصاری که او دورم کشیده بود بیرون پریدم. نفسم را به سختی تازه کردم و با درد دستم را روی سینه ام گذاشتم. این روزها بدجور سینه ام از درد آتش می گرفت. باید به دکتر می رفتم. دستم را روی در ماشین گذاشتم و به او که حتی سر به سمتم نچرخانده بود نگاهم کردم و گفتم:

-دیگه نمی خوام هیچ وقت، می فهمی؟ هیچ وقت چشمم بهت بیفته! باورم نمی شه که این مدت خودمو درگیر آدم متوهمی مثل تو کرده بودم که هیچ حرفی جز حرفای خودش توی ذهنش فرو نمی ره!

در را با خشمی که درونم قل قل می کرد کوبیدم و به راه افتادم و نفهمیدم اشک هایم چطور روی صورتم جاری شد. صدای تیک آف لاستیک هایش روی آسفالت کف خیابان حواسم را از دردهایم پرت کرد. سر چرخاندم و به او که با سرعت دیوانه واری از کنارم رد شد چشم دوختم. باورم نمی شد بی هیچ واکنشی من را کنار خیابان تنها گذاشت و رفت. او علاوه بر بی منطق بودنش، آدم بی شعور و بی معرفتی هم بود.

نکبت... به قدری از او حرصم گرفته بود که با صدای بلندی فریاد کشیدم:

-ایشالله بری بمیری که اینقد بی معرفتی! احمق من...

فِ بیشعور. حی

حرفم هنوز تموم نشده بود که با شدت زبانم را گاز گرفتم و مثل دیوانه ها بلند گفتم: «خدا یا غلط کردم.»

حرفمو نشنیده بگیر» بغض سر ساختم را عق زدم و به راه افتادم. او دوستم نداشت. اگر دوستم نداشت نمی توانست به این راحتی خودش را بغل کند و من را گوشه ی خیابان تنها بگذارد. خیلی راحت به من گفت از من متنفر بود! جرمم چه بود که این بی وفایی نصیبم شد؟ لعنت به او و کارهایش...

دل زبان نفهم همان لحظه برای او تند تپید و تنگ شد. یاد آخرین دیدارمان توی آن کوچه ی باریک افتادم. وقتی که دستم را با محبت بین دست هایش گرفت و با چشمان مخمور و مهربانش نگاهم کرد و کنار گوشم عاشقانه زمزمه کرد «دوستت دارم محبوبه من» آن روز من صداقت را میان مردمک هایش به ی

وفور خواندم و حتی یک در صد هم خیال نکردم دروغ به هم بافت. آن روز صداقت نداشت یا امروز؟ من امروز نفرت را به وفور میان چشمانش دیدم.

مامان با نگرانی از چشم هایم قرمزم پرسیده بود و من فراموشی عینکم را بهانه کردم و با قدم هایی بلند به سمت اتاقم به راه افتادم. اتاقی که قفس طلایی آن

روزهایم شده بود. قفسی که اسارت میانش را با دنیایی عوض نمی کردم. هنوز به اتاقم نرسیده بودم که مامان با صدای بلندی من را مخاطب قرار داد:

-از حموم برگشتی نچپی توی اتاق محبوبه! لباس مناسب بپوش و بیا پایین کمکم. شب مهمون داریم!

بی حوصله به سمت نرده ها خم شدم و پرسیدم:

-کیه مامان؟

جوابی نداد و من بی حوصله تر از آن بودم که بمانم و از مهمان ناخوانده ی شب بپرسم. به سمت اتاقم رفتم و با حالی داغان و خراب روی تخت دراز کشیدم و به سقف اتاق چشم دوختم. مژده پیام فرستاد که در اولین فرصت با او تماس بگیرم اما به قدری حالم گرفته بود که حوصله ی او را هم نداشتم. در حال و هوای خودم بودم که در اتاق باز شد و سر و کله ی ماهان از میان آن پیدا شد. وحشت زده سر جایم پریدم و ناشیانه اشک هایم را از چشم هایم پاک کردم. دیوانه بدون در زدن آمده بود.

-شیه گوسفندایی شدن که می خوان بیرنشون اسه ذبح! چته این قدر پریشونی گوسفند خانم؟ سرم را با تاسف تکان دادم. همین یکی را در کلکسیونش کم داشتم که به لطف خدا شامل حالم شد.

بینی ام را بالا کشیدم و بی حال نالیدم.

-سرم اندازه ی همون گوسفند بیچاره سنگین شده و درد می کنه!
 با لبخند لبه ی تختم نشست و دستش را میان موهای نیمه مرطوبم فرو برد. بی
 قرار سرم را عقب کشیدم و او گفت:
 -چرا موها تو خشک نکردی بع بی خانم؟
 -حوصله نداشتم.
 دستش را زیر چشمم کشید و آرام پرسید:
 -این شتریه که در خونه هر گوسفندی می خوابه. حالا چرا داری زار می زنی
 واسش؟ از اول می دونستی عاقبتت مرگه دیگه؟
 خنده ام گرفت. جوری رفتار می کرد که انگار واقعا گوسفند آماده ی ذبح
 بودم. چهار زانو روی تخت نشستم و سر صد تنی ام را تکان دادم:
 -سرم بدجوری درد می کنه! فکر کنم دارم سرما می خورم!
 .
 -عجب؟ پشت گوشای منم که مخملی! باور کنم یا عر عر؟
 مات نگاهش کردم و او جدی شد و اضافه کرد:
 -بچه جون من خودم ذغال فروشم و یه جماعتیو رنگ می کنم. حالا تو یه الف
 بچه می خوای سر من شیریه بمالی؟
 بی حرف سر به زیر انداختم. او کسی نبود که من

بتوانم حرف هایم را برایش بگویم. او در جبهه ی مخالف من اسلحه به دست گرفته بود.

-چی شده پیشی؟ دلت از چی گرفته؟ نکنه اون کوروش قزمیت حرفی زده که دلتو لرزونده؟

پوزخند زدم. خیالش خوش بود! کوروش به تمام معنا من را فراموش کرده بود.

-بنال بینم بچه هی داره آبغوره می گیره. اعصاب ندارما...
با شیطنت گفت:

-والا آدم می ترسه بین این سیم ظرفشویی دست بکشه دستش لای سیم خاردارش گیر کنه! چیه اینا آخه؟ تموم فانتزی های ملتو به هم می ریزی با این موها. پاشو یه شونه بهشون بزن آخه!

با تمام بی حالی ام لب باز کردم و نق زدم:

-مدلشه خب! این قد پپله نکن به موهای من...

-مدلش ضایع اس خب! جون می ده باهاش کف حموم دستشویی رو بسابی!

-اه بیشعور... حالمو به هم زدی!

با شیطنت دست میان موهایش کشید. موهای گربه ای و لختش!

-حسودیت می شه نه؟ بین چه زلف پریشونی دارم! به این می گن مو... نه به

این زوار در رفته های تو...

-نمیری از این همه قشنگی داداش جون؟

خنده اش گرفت. از روی تخت بلند شد و چشمکی به رویم زد:

-رفتی زیر بلیطم بع بعی جون. خبری از قلع و قمعت نیست!

او عقب رفت و من حالم عوض شد. با او خوش بودم.

با محبتش دلم شیرین می شد. از روی تخت بلند شدم و او به سمت در رفت و گفت:

-نبینم دیگه زار بزنی. هیچ چیز و هیچ کسی ارزش نداره که بخوای چشمتو به خاطرش خراب کنی.

خصوصا تو این سن مسخره ای که داری. چند صباح دیگه به غلط کردن میفتی و اون وقته که عینک لازم می شی واسه چشمای خوشگلت...

در را پشت سرش بست و من آه سینه سوزی کشیدم.

یعنی می رسید روزی که من فکر سپنتا را از سرم بیرون کنم؟ بعید می دانستم.

عشق به او در رگ و پی وجودم ریشه زده بود. شاید یک دوش آب گرم این حال

و هوایم را از سرم بیرون می کرد. حمام هایم همیشه طولانی بود و اگر مامان

غرولند نمی کرد یک ساعتی را توی حمام می نشستم و از گرمای لذت بخشش

کیف می کردم.

صورت‌م بیش از حد سفید شده بود و نوک انگشتانم چروک و پیر! حوله را دور سرم پیچیدم و نفس بلندی کشیدم. آب گرم چشمانم را خسته تر از قبل کرده بود و

اگر سر و صدای ماهان و مامان نبود می خوابیدم و ابدا پایین نمی رفتم اما... با لباس‌های معمولی از اتاقم خارج شدم و پله‌ها را خسته پایین رفتم که صدای جمعیت به گوشم رسید. ایستادم و گوش‌خواباندم.

خدای من... همین یکی را در آشفته بازار ذهنم کم داشتم. عمو کیوان بود. روی نوک پا عقب‌گرد و سعی کردم بی‌سر و صدا به اتاقم برگردم و خودم را به خواب بزنم که صدای ماهان بلند شد:

-ناماسته مادماوزل! کجا تشریف می‌برین؟ هر چه فحش بلد بودم توی همان یک صدم ثانیه به اموات ماهان نسبت دادم. با بی‌حالی چرخیدم و به او که پایین پله‌ها ایستاده بود چشم دوختم. ابرو در هم کشیدم و بی‌حوصله غر زدم:

-ماهان جان من سر و صدا نکن بذار برم بالا!

-فرضا رفتی بالا! بعدش؟

-عمو اینا این‌جان... خواهش می‌کنم!

-ا؟ راست می‌گی؟ من ندیدمشون... چطورره با هم بریم خوش آمد گویی؟

چپ چپ نگاهش کردم و او دست به سینه و با اخم زل زد به صورتم:

-ای بابا! مسخره نشو دیگه. من اصلا رو مودش نیستم.

دستش را پیش آورد و مچم را گرفت. با بهت نگاهش کردم و او بی هیچ انعطافی لب باز کرد:

-با این مسخره بازی، لازم بشه خودم سرتو می زنم محبوبه! شوخی هم ندارم. همین الان میای پایین و مثل آدم می ری تو جمع. عمو دیدت!

ناباور به رفتار خشنش چشم دوختم. امروز هر که از راه رسید من را مورد لطف خشونتش قرار داد. دستم را که کشید، سرک کشیدم و به پشت سرش چشم

دوختم. راست می گفت. عمو داشت نگاهمان می کرد.

عضلات صورتم را آزاد کردم و از سر اجبار لبخند زدم.

سری هم به نشانه ی احترام تکان دادم. عمو لبخند زد و دست مصنوعی اش را برایم بلند کرد. سرم را برگرداندم و از بین دندان های به هم قفل شده ام نق زدم:

-اینا این جا چی کار می کنن؟

-بیخشید که فرصت نشد از شما کسب تکلیف کنیم!

از نگاهش آتش به رویم می ریخت. دستم را کشید و مثل مادر بزرگ ها کنار گوشم پچ پچ کرد و به جلو هلم داد.

-می دونم برات سخته اما سعی کن یه امشبو آدم باشی و مثل گوسفندا رفتار نکنی!

گردن کشیدم به سمتش و با خشم به او چشم دوختم.

ابرویی بالا پراند و ادامه داد:

-میای بعد از احوال پرسی عذر خواهی می کنی و می ری بالا و لباس درست و حسابی تنت می کنی و جلدی بر می گردی! حله؟

دستم را به زور از بین پنجه های خشنش جدا کردم و با خشمی که داشت حالم را از خودم به هم می زد غر زدم:

-بله چشم! امر دیگه ای نیست؟

بی حرف لبخند مسخره ای وی لب هایش نشانند و از من دور شد. دلم می خواست با مشت به دیوار بکوبم و خودم را سر به نیست کنم. او جلوتر از من پیش رفت و شو مسخره ای به راه انداخت:

-آقایون خانم ها این شما و این هم....

به سمت من برگشت و با لبخندی که فقط من می دانستم پشت آن چه خشمی نهفته لب باز کرد:

-پیشی هندی ما!

با قدم هایی بی جان به سمت مهمان ها رفتم و با صدایی که می لرزید و بغض آلود بود سلام کرد. زن عمو به احترام حضورم لبخند زده بود و من با کراهت با او روبوسی کردم. او متوجه سردی رفتارم شد و تعجب کرد. عمو دست هایش را برای در آغوش کشیدنم از هم باز کرد و من با بغضی که داشت خفه ام می کرد صورتش را بوسیدم. حس وحشتناکی داشتم.

حسی که داشت خرخره ام را می جوید.

-چطوری عمو جان؟

صدایم به سختی در می آمد. انگار لال شده بودم. سرم را تکان دادم و زیر لب تشکر کردم. قلبم آرام نداشت و بی حیایی می کرد. قبل از آن که عمو حرف تازه ای بگوید، با عذر خواهی کوتاهی آن ها را به بهانه ی تعویض لباس هایم تنها گذاشتم و با قدم هایی بلند به سمت اتاقم برگشتم. حس گند عذاب وجدان پا روی گلویم گذاشته بود و جانم را داشت می گرفت. از دیدن آن ها توی خانه مان حس بدی داشتم. کاش آن ها هم

مثل من بی مهر بودند و رفت و آمد را فراموش می کردند. چه می شد اگر می شد؟

عصبی حوله را از سرم کشیدم و روی تخت پرش کردم. موهایم مثل آبشار دور صورتم ریخت و تمام تنم در خشمی ویران کننده سوخت. همان کسانی که پایین توی سالن خانه مان نشسته بودند، طوق بندگی را به گردن من انداختند. آن ها با صلاحدیدشان من را محدود کردند، تا جایی که از لحظه به لحظه ی ارتباطم با سپنتا رنج می کشیدم. رنجی که گریبان روزها و شب هایم را گرفته بود. از خودم بیزار بودم. از همه ی آن هایی که پایین گرد هم بودند، بیشتر. دلم می خواست با مشت به دیوار بکوبم و فریاد بکشم. فریاد بکشم و پیرسم چرا؟ به چه حقی آینده ی من و کوروش را قضاوت کرده بودند؟ آن هایی که بریده و دوخته بودند و هیچ فکر نکرده بودند شاید من اسیر مرد دیگری می شدم! شاید کوروش مثل امروزش که هیچ خبری از او نبود، اسیر دختر دیگری می شد.

با حالی بد و داغان خودم را روی تخت انداختم. مشتم را روی بالش کوبیدم و نق زدم «لعنت به تو کوروش که معلوم نیست توی کدوم جهنمی هستی و هیچ خبری ازت نیست. رفتی و از همه چیز خودتو دور کردی و

اون وقت من این جا اسیر شدم و از ترس لو رفتنم مجبورم هزار جور بازی در بیارم و آخرشم به هزار نفر جواب پس بدم».

گوشی ام که روی میز لرزید دست از نک و نال کشیدم و با کنجکاوی به آن چشم دوختم. تپش قلبم روی هزار رفت و از شوق تماس و پیام سپنتا به سرعت دستم

را به سمت آن دراز کردم که با دیدن پیام ماهان مثل یخ آفتاب خورده روی تخت
وا رفتم.

«پاشو بیا پایین تا خودم نیومدم سراغت!»

با حرص از جا بلند شدم و لباس مرتب تری به تن کردم. توی آینه به صورت
مثل روحم چشم دوختم و با حرص موهایم را با کش محکم بالای سرم بستم. دلم
می خواست همه چیز را زیر دست و پایم له و نابود کنم اما به جایش با کشیدن
یک مداد مشکی توی چشم هایم قرمزی شان را محدود کردم. من چه می
خواستم چه نه، باید این کار را انجام می دادم. رو به رو شدن با خانواده ی عمو و
خانواده ی خودم اجباری بود.

توفیقی اجباری...

روی مبل تکی نشسته بودم و مثل مترسک سر جالیز فقط لبخند می زدم.
لبخندهایی چرت و بی مفهوم. زن

عمو مخاطبم قرار داد و با طعنه ی ریز و بارزی پرسید:

-سایه ت سنگین شده محبوبه جون! حالا کوروش نیست تو نباید به عمو
و زن عموت سر بزنی؟

این ها چه خوش خیالی بودند؟ من سایه ی کوروش را با تیر می زدم و حالا به
بهانه ی او به کسی سر نمی زدم؟ هه! مورچه چه بود که کله پاچه اش چه باشد.

قبل از آن که زبان درازم کار دستم بدهد عمو با خنده در جواب شیطنت زنش گفت:

-اذیتش نکن سولماز! دخترم مثل لبو سرخ شد. اگر چشم و ابرو آمدن ماهان نبود جواب دندان شکنی می دادم اما...

-نه زن عمو جون این حرفا چیه؟ بالاخره شما خودتون این روزا رو گذروندین. منم درگیر کنکور و درسامم.

می خوام یه رشته ی درست و حسابی قبول بشم.

وگرنه هنوز مثل قبل برام عزیزین!

لذتی که در نگاه عمو بود، قلبم را ریش می کرد. دست سالمش ریش کوتاهش را مرتب می کرد و چشمانش می درخشید. او را دوست داشتم و اگر این ماجرای احمقانه نبود طبیعتا امشب خیلی از مسائل فرق می کرد. همه چیز... زن عمو لبخندی زد و عمو پیش از او جواب داد:

-الهی که عاقبتت به خیر باشه دخترم. موفقیت شماها آرزوی شب و روز ماست.

دلم از بی رحمی خودم به درد آمد. سرم را به زیر انداختم و لعنت بر دل سیاه شیطان فرستادم. چرا باید اسیر این مکافات می شدم؟ با بغض از جا بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. داشتم در میان آن ها خفه می شدم.

انگار دلم می خواست زمین دهن باز کند و مرا با تمام دلخوری ها و احساساتم
ببلعد.

-هیچ معلوم هست تو چته؟

صدای مامان من را از خود غرق شده ام بیرون کشید.

سر برگرداندم و نگاهش کردم.

-هیچی! فقط... سرم خیلی درد می کنه!

مامان سرک کشید و به آن سوی خانه خیره شد. زن عمو حواسش به ما نبود. مامان
با خیال راحت در را بست و به سمت گاز رفت. من هم لیوان را زیر شیر آب گرفتم
و بی خود و بی جهت با دست ساییدمش. مامان معترض صدایش را آرام کرد و
تشر زد:

-نه جانم از شرم و خجالتت که روت نمی شه تو صورتشون نگاه کنی! اگه غیر
این بود باید به تربیتم شک می کردم.

لیوان را میان پنجه هایم فشار دادم و سر به سمتش چرخاندم. کفگیر را میان
مشتش گرفته بود و با خشم تکانش می داد. با دردی که توی تنم ریشه زده
بود نالیدم:

-رفتار من هیچ ربطی به تربیت شما نداره مامان. من برای احساساتم از هیچ
احدی خجالت نمی کشم. این شماهایی که باید از خودتون شرم کنین. بدون
این که نظر هیچ کدوم از ما دو نفر براتون مهم بوده باشه، چند سال پیش مثل
یه کالا خرید و فروشمون کردین و راضی از معامله تون یه عمر لبخند زدین و

حالا که اون جنس بنجل از آب در اومده دارین دنبال دلیل و برهان می گردین.
من جنس بنجلم اگه باشم اجازه نمی دم کسی منو با یه جنس اصلی طاق بزنه
مامان خانم.

من قلب دارم، روح دارم و می تونم برای آینده ام تصمیم بگیرم.

دستش که محکم توی صورتم نشست قلبم از حرکت ایستاد. حرف های تلنبار
شده روی قلبم به زبان آمد و شیون به پا کرد. درست مثل یک آتش فشانی که
نزدیک به فورانش بود و کشیده ی سنگین مامان درست به موقع جلوی گدازه
های ویران گرم را گرفت. نفس بریده لیوان از دستم توی سینک افتاد و لب هایم
باز ماند.

-خفه شو دختره بی حیا! هیچ می فهمی چی داری می گی؟ کی فرصت کردی این
قدر گستاخ بشی که من متوجه نشدم؟ به خیالت اون قدر بزرگ شدی که بفهمی
چی برات خوبه و چی بد؟ رفتی گشتی یه لات آسمون جل پیدا کردی که دلت
براش بلرزه؟ بی لیاقت، بهتر از کوروش کجا پیدا می شه که بتونه دختر خیره
سری مثل تو رو خوشبخت کنه؟ هان؟

دردی که از تک تک کلمات پر حرصش به قلبم نیشتر می زد، عجیب سوزان و
کاری بود. زبان روی لب های خشکش کشید و نگاه من چسبید به صورت بی رنگ
و رویش. انگار جان توی تنش نبود. لب هایش را با لرزشی که غیر قابل مهار بود باز
کرد:

-هیچ وقت حتی فکرشم نمی کرد بشه عاقبتم این! این قدر احمق نباش. هیچ موقعیتی بهتر از کوروش برای تو نیست!

دلم بدجور از او و واکنشش شکست. او... مادرانه را حقم با کشیده اش تمام کرد. لب هایم مثل خودش لرزید.

تمام جانم با زلزله ی حرف هایش دچار رعشه شده بود اما زبان سرخم سر سبزم را به باد می داد چون همیشه....

-آگه نمی دونستم چطوری با بابا آشنا شدی فکر می کردم اصلا برای احساسات ارزشی قائل نیستی مامان!

-احساسات خامه! تو هنوز بچه ای! این راهی که داری می ری تهش به ترکستانه!

دستش را بالا آورد و روی گونه ام گذاشت. چشم هایم را با درد عمیقی بستم و یک قطره ی اشک درشت روی صورتم چکید. صدایش نرم تر از قبل شد و مهربان تر زمزمه کرد:

-من مامانم محبوبه! تو پاره ی تن منی! ما تو رو با خون دل بزرگت کردیم و به این جا رسوندیمت! حالا چطوری انتظار داری چشم ببندم روی خواسته های خامتو اجازه بدم خودتو بدبخت کنی؟

-سند خوشبختی من تو دستای کوروشه؟ تو انتخاب شماست؟ شما
 اداعاتون می شه منو دوست دارین مامان! اگه... اگه واقعا دوسم داشتن به
 جای این ل
 کشیده ای که توی گوشم زدی می شستی پای درد د دل زخم خورده ی من!
 من... من کسیو که شماها برام انتخاب کردین دوستش ندارم. دلم باهاش خوش
 نیست.
 کی قسم خورده که من با مردی که دلم براش نلرزیده خوشبخت می شم؟
 سرقفلی خوشبختی منو زدن به اسم پسرعموم که این قدر با فراغ بال از
 خوشبختیمون حرف می زنین؟
 مامان دلخور از کشیده ای که به صورتم زده بود، نوازش نرمی روی گونه
 ام گذاشت و لب باز کرد:
 -اتفاقا چون دوستت دارم، نمی شینم پای درد و د ل خامت! من می دونم، من
 می شناسم محبوبه! تو الان اسیر احساسات زود گذر شدی! همیشه گفتن تب
 تند زود عرق می کنه و این حسی که گریبان تو رو گرفته چند وقت بعد از سرت
 میفته و من نمی خوام بهش بال و پر بدم.
 دستش را عقب برد و بینی اش را بین دو انگشتش نگه داشت. انگار بغض
 داشت. عادتش بود. هر وقت گریه اش می گرفت، دستش را روی بینی اش
 می

گذاشت و این کار را می کرد. چشم هایش را روی هم گذاشت و با صدای خش
دارش ادامه داد:

–امشبو خوب یادت بمونه محبویه! من مرده و تو زنده.

دور نیست روزی که سرت به سنگ می خوره و من

امیدوارم... امیدوارم اون روز اون قدر دیر نشده باشه که هیچ راه جبرانی برای
خودت باقی نذاشته باشی.

من... من فقط بهت توصیه می کنم که پلای پشت سرتو خراب نکنی که فردای
روزی فرصت برای ابراز پشیمونی ت باقی بمونه!

سرش را برگرداند و من همان جا دلم برای اشکی که میان چشم هایش حلقه زده
بود، ضعف رفت. با عجله بشقاب هایی که آماده کرده و روی میز بود را برداشت
و با سرعت از آشپزخانه بیرون رفت. جمله اش مثل پاندول ساعت رفت و
برگشتی توی سرم صدا می کرد.

«دور نیست روزی که سرت به سنگ می خوره» صدای مکالمه ی مامان و
زنعمو به گوشم رسید.

مامان برای متوجه کردن من، بلندتر از حد معمول صحبت می کرد. سرم را
چرخاندم و مشتت آب از شیر باز مانده ی آب به صورت داغم پاشیدم.

–چه می کنی با کلاس شنا؟ چند وقت دیگه به سلامتی می تونی خودت مربی
بشی و به ما تنبلا آموزش بدی مگه نه؟

و خودش ریز خندید و من دلم مشت شد! هر چه تلاش کردم نشد که طرح یک لبخند لعنتی روی لب هایم پیدا شود. عضله های صورتم سخت منقبض شده بود و حس تکان خوردن نداشت! جای انگشتان مامان روی پوستم می سوخت و قلبم درد می کرد. دلم می خواست سر به بیابان بگذارم و با حرص رو به زن عمو تشر بزنم « چیزی نمونده از حرص پسر شما خودمو تو آب خفه کنم. چرا نمی میره از دستش راحت شم؟ » اما به بدبختی جلوی دهانم را گرفتم و با سردی جواب دادم:
-اختیار دارین!

پیش از آن که دوباره باب صحبت را باز کند، پارچ و لیوان هایی که توی سینی بود را برداشتم و به سمت پذیرایی به راه افتادم.

دلم از دست مامان بدجور گرفته بود. شاید حرف های من تلخ بود اما رفتار مامان تلخ تر... این روزها هر که به من می رسید زور بازویش را نشانم می داد. چشم هایم پر از اشک شد و گلویم سوخت. کاش می توانستم خودم را از همه جا گم و گور کنم.

آن قدر پکر و گرفته بودم که سر میز شام فقط با غذایم بازی کردم. درد رفتار سپنتا کم بود، داغ حرف ها و کشیده ی مامان هم به قلبم سنگینی می کرد. صدای بابا که کنجکاو زن عمو را مخاطب کرده بود، حواسم را سر میز برگرداند.
-زن داداش از کوروش چه خبر؟ آخرین بار کی تماس گرفته؟

زن عمو سرش را بلند کرد و پیش از جواب به عمو نگاه کرد. انگار با نگاهشان چیزی میانشان رد و بدل شد. بعد هم با مکث کوتاهی که هیچ اهمیتی برایم نداشت لب باز کرد:

-از وقتی رفته خیلی به ندرت تماس می گیره. انگار خیلی درگیر درس و دانشگاهش شده!

-زن عمو گیر نده بهش. رفته اون ور دختر فرنگیا رو دیده و سرش گرمه دیگه!

خنده ی جمع پوزخند را روی لب های من کاشت.

ماهان اشاره ای به من کرد و گفت:

-همین پیشی خودمون اینقدر خودشو تو درس گم و گور کرده که ما یه وقتایی یادمون می ره یه گربه ی وحشی ای هم تو خونمون داریم. وای به حال کوروش

که دیگه اون سر دنیاست و ساعت و شب و روزمونم با هم اختلاف داره!

بابا با حرص ماهان را صدا زد و من با اخم رو از او گرفتم. ماهان بی توجه به من و دلخوری ام اضافه کرد:

-می دونم دلتون براش تنگ می شه. اما چند وقت دیگه درسش تموم می شه و

بر می گرده ایران. مگه نه جوجو؟

با حرص قاشق را توی ظرفم پرت کردم و سر بلند:

-والا انگار شما بیشتر ازش خبر داری. من که کلا چند ماهیه ازش بی خبرم.
ماهان با چشم هایش برایم خط و نشان کشید و زن عمو متعجب و دلخور
گفت:

-نمی دونم آخه یعنی این قدر درساش سنگین شدن که یه تماس کوتاه هم
باعث می شه وقفه بیفته بین تلاشش؟

-آخرین باری که باهاش صحبت کردم قول داد تماس تصویری بگیره اما...
دو هفته ایه ازش بی خبریم.

نیم نگاهی به عمو که دیگه اشتهایی برای خوردن غذا نداشت انداختم و با
پوزخند آشکاری بالاخره حرصم را بیرون ریختم:

-چیز بدیهیه! بالاخره اون سر دنیا تنوع خیلی بیشتر از این جاست. دخترای
جذاب تر، محیط آزادتر و رفاه بیشتر...

زن عمو حاج و واج به صورت جدی ام نگاه کرد. نگاه سنگین بقیه را روی خودم
حس می کردم اما به روی خودم نیاوردم. ماهان با صدای بلندی شروع به خندیدن
کرد. سرم را به سمت او برگرداندم که خنده اش را قطع کرد و مزه پراند:

-نمیری بچه با این حسادت. یعنی الان اگه راه داشت همه دختر مو بلوندا رو
از رو کره زمین محو می کردی!

دلم می خواست انگشتم را توی چشم ماهان فرو کنم. باجمله اش همه خندیدند و گند من به اصطلاح رفع و رجوع شد. اما خدا می دانست که چقدر دلم می خواست با صدای بلند می گفتم حسادتی در کار نبود. حسادت

فقط برای کسی بود که به طرف مقابلش علاقه داشت.

نه برای منی که از کوروش بیزار و منزجر بودم.

نگاه مامان عصبی بود و چشمان ماهان خط و نشان می کشید. عمو مرموز نگاهم می کرد و زن عمو سعی می کرد، دل تنگی اش را خط بزند. باور این همه خواب بودن خانواده ام برایم دردناک بود. در آن بین تنها کسی که فارغ از همه چیز مشغول غذا خوردن بود، بابا بود. دردی که در نگاه من فریاد می کرد، بی صداترین اعتراض دنیا بود. اعتراضی که به گوش های آن ها نمی رفت. اگر هم صدایی داشت، آن ها توی گوش هایشان پنبه چپانده بودند و صدایم را نمی شنیدند.

چند روزی از ماجرای دلخوری و قهرم با سپنتا می گذشت و من در طول آن چند روز مثل روح سرگرداندر خانه پرسه می زدم و توی خودم؛ غرق بودم. تنها هم دردم پیام هایم به مژده بود و عروسک هایی که لال و صم و بکم توی اتاق می نشستند و به درد دل هایم گوش می دادند. از خودم بیزار بودم. برای خودم نحسی آورده بودم. دلم تنگ بود و از هر صدایی می لرزید.

تلفن که زنگ می خورد، انگار دنیا توی سرم من می کوبید. اما هیچ کس پشت خط با من کار نداشت. هیچ کس. دلم برای مژده تنگ بود و بی تاب بودم. دلم دیدنش را می خواست. شیطنت هایش پشت تلفن جواب گو نبود و من درد دل نزدیک با او را می خواستم.

پیشنهاد مژده گوشت شد و به جانم چسبید. هر دو کلاس را تعطیل کردیم و به پارکی که رو به روی استخر بود رفتیم. با یک جلسه غیبت، چیزی را از دست نمی دادیم. مژده که انگار از بی حوصلگی من، کلافه شده بود نق زد:

-بذا بینم! این دختره چرا چلوسیده؟ آبجی نینم غمتوا!

چیز خورت کردن رفیق؟ کو اون خنده هات؟ هان؟ آه پر دردی کشیدم و به او چشم دوختم. نیشخندی زد و حرصی ادامه داد:

-هوی خره! چته داری عر می زنی؟ گره کور افتاده تو زندگیت؟ اصن مگه اهمیتی داره که عمو و زن عمو خیال کنن تو واسه حسودی اون شکلی حرف زدی؟ این دیگه غمبرک زدن نداره که!

مژده مثل خر گیر کردم تو گل. کل ماجرای زندگی م شده معما! از یه طرف درگیرم با افکار خانواده م و عمومینا! از اون طرف رفتار سپنتا و این حس احمقانه ای که بهش دارم. من دارم برای چی می جنگم؟ برای کی دارم خودمو اذیت می کنم؟ پنج روزه ارزش هیچ خبری نیست! پنج روزه که حتی یه اس ام اس بهم نداده! یه زنگ خشک خالی بهم نزده!

سرش را نرم تکان داد و با خنده گفت:

-منو بگو خیال کردم واسه خاطر خانواده عموته داری این جوری ضجه و مویه می کنی! نگو اینا همه فیلمه!

سیا بازیته!

-برو بابا توام وقت گیر آوردی! چه سیا بازی ای آخه؟ ابرو در هم کشید و خودش را روی نیمکت پارک جلو کشید و چسبید به من. با صدای بانمکی کنار گوشم وز زد:

-ای بسوزی دل! بسوزی عاشقی که داری پدر این بابا رو در میاری! به سمتش چرخیدم. توی چشم هایش مهر خاصی موج می زد. لب باز کردم و بی قرار پرسیدم:

-حالا چی کار کنم مژده؟ اگه سپنتا واقعا دیگه سراغم نیاد چی؟

-خیالی نیس! غمت واسه چیته آخه؟ از قدیم گفتن این خر نشد یه خر دیگه! می دوزم براش پالون دیگه!

ضمن این که کوروش جون تو آب نمکه هنوز آبجی خانم!

خودش که از خنده ریشه رفت، حرصم گرفت. چرا حرفم را نمی فهمید؟ چرا هیچ کسی نمی فهمید چه مرگم بود؟ من داشتم از زور دل تنگی جان می دادم و او شوخی اش گرفته بود.

-خاک تو سرت کنن! به توام می گن رفیق؟ من دارم این جا دق می کنم تو داری مزه می ریزی؟

-حالا چرا مگسی می شی؟ بده می خوام بخندونمت؟ دستم را از میان دستش بیرون کشیدم و صورتم را بین دست هایم پنهان کردم. غم عالم روی شانه هایم سنگینی می کرد. نفس پر صدایی کشید و ادامه داد:

-به قول شاعر که می فرمایند با ما به از این باش که با خلق جهانی محبوبه جان! تو با ما باش، من خودم واست کوه قافو جا به جا می کنم، سپنتا که عددی نیس!

از حرف زدنش خنده ام گرفت. دست هایم را انداختم و به او چشم دوختم. کاری از دست هیچ کدامان بر نمی آمد و لعنت به من که دلم هوایی شده بود برای دوباره

دیدن سپنتا. زل زدم به چشم های خندانمش و او با چشمک دل فریبی گفت:

-حالا علی الحساب بیا بریم یه چی بزنیم تو رگ که جون تو دارم می میرم از گشنگی!

-چی کار کنم؟

-چم چاره خواهر من! دندون بذار سر اون جیگر صاب مرده ببینیم این پسره ی قزمیت چه مرگشه! تو که پنج روز سر کردی. یه چند وقت دیگه هم تحمل کن. نیومد خودم می رم می زنم پس کله ش و برش می دارم میارم پا بوست!

خنده ام را که دید از جا پرید و دستم را کشید:

-آهان. حالا شد. بخند بابا دلم پوسید. الانم جلدی پیر بریم دو تا ساندویچ
کثیف بز نیم به بدن روشن شیم.

*

با بسته شدن در اصلی ساختمان به خودم آمدم. نگاهی به لیوان نسکافه که بین
دست هایم یخ کرده بود انداختم و بلند شدم. از بالای پله ها به پایین سرک
کشیدم. ماهان توی هوا بشکنی زد و بی توجه به منی که از بالای پله ها نگاهش
می کردم، یک دور کامل دور خودش چرخید و دستی میان موهای خوش حالتش
برد. زیر لب چیزهایی می خواند که صدایش به بالا نمی رسید. با خنده به سمت
پله ها رفتم. تمام رفتارش نشان می داد که خبرهای خوبی توی مشتش داشت!

من را که روی پله ها دید، نیشش را شل کرد و کتش را توی خوا به سمتم
پرت کرد. با قدم بلندی خودم را به کتش رساندم و میان زمین و هوا
گرفتمش! با دیدن من دست هایش را توی هوا رقصاند و با صدایی نجسب و
سر خوش شروع به خواندن کرد:

-تورو به دست آوردمو به آرزو هام رسیدم *** تو همونی هستی که عاشق
خنده هات شدم *** یه حرفی توی قلبه فقط می خوام به تو بگم * بگم که
زندگیم تویی من به تو وابسته شدم * زندگی رو با تو می خوام نه با هیچ کس
دیگه *** می خوام کنارت بمونم تنهایی بسه دیگه *** مثل تو پیدا نمی شه
خودتم خوب می دونی *** تنها کسی هستی که تو همیشه با من می مونی

دستش را میان آسمان کشیدم و همان طور که میان شیطنت های او می
 خندیدم با شوق زائدالوصفی پرسیدم:

-چی شده اخوی؟ کبکت بندری می خونه؟

دست مهار شده اش را کشید و من را به سمت خودش برد. دست آزادش را
 دور کمرم انداخت و من را چرخاند. پا به پای او با خنده چرخیدم و او با صدایی
 که لرزش ریزی داشت گفت:

-به قول شاعر که می فرماید، دلشو بردم و دمم گرم.

بالاخره مخشو زدم پیشی!

دست از چرخاندنم بر نمی داشت. به سختی داشتم خودم را کنترل می کردم. با
 سرگیجه ی وحشتناکی که بهم دست داد. ایستادم و نالیدم:

-وای مردم ماهان! بسه دیگه حالم داره به هم می خوره!

ولی او کلا بی خیال بود. انگار نه انگار... دستم را رها کرد و خودش شروع به قر
 دادن کرد. رفتارش هیچ نیازی به پرسش و پاسخ نداشت. خوشحالی چشمانش داد
 می زد که توی ماشین اتفاق خوبی افتاده بود.

ایستاده بودم و به رقصیدنش نگاه می کردم. هیجان داشت و دل من سرخوش از
 حالی که او پیدا کرده بود.

بعد از مدتی او را به حال خودش رها کردم و به سمت آشپزخانه رفتم. صدایش به گوشم رسید که با کنجکاوی پرسید:

-کجا رفتی خاله سوسکه؟

ابروهایم بالا پرید. همین یک قلم را در باغ وحشم کم داشتم که به لطف خان داداش، کامل شد. با چندش نق زدم:

-مرده شور بروز احساساتتو بیرن. پیر برو لباساتو عوض کن منم دو تا

نسکافه می ریزم میارم. باید مو به مو همه چیو برام تعریف کنیا!

صدای شادش هنوز به گوشم می رسید.

-دلتو بردم و دمم گرم، دل تو دیوونه ترم کرد مگه می شه دیگه نباشی، مگه می شه که بی تو سر کرد.

تمام هیجانی که تا چند دقیقه ی قبل توی وجودش بود، حالا جایش را به آرامش محض داده بود. تکیه به صندلی توی تراس به فضای رو به رو خیره شده بود و من بی قرار چشم دوخته بودم به حرکت آرام مردمک هایش. انگار تمام ذوق و شوقش خنثی شده بود. قلبم مثل اسپند روی آتش بالا و پایین می پریدم و پر از سوال، ولی او سکوت کرده بود و می خواست من را

از شدت فضولی خفه کند. دیگر حوصله ام سر رفته بود. سینه ای صاف کردم و توجه اش را به خودم جلب کردم. سر که سمتم برگرداند از دیدن آن لبخند

موذی کنج لبش کفرم در آمد. بدجنس موذی خوب می دانست که از کنجکاوی در حال مردن بودم. ابروهایش که بالا رفت کفری پرسیدم:

-خوشمزه ست؟

آن لبخند در رفته ی روی لبش داشت وجودم را متلاشی می کرد.

حرص می خوردما!

-چیو می گی؟ نسکافه؟ هوم بد نیست! ترشی نخوری ازت یه

چیزی در میادا!

به سمتش خم شدم و او سر عقب برد. با سر انگشتم ضربه ی آرامی روی

پیشانی اش زدم:

-خیر نسکافه رو عرض نکردم ول د چموش! رویای رخسار خانمو عرض

کردم. انگاری داری غرق می شی توش...

خنده اش را رها کرد و من مردم برای موهای لختش که روی صورتش ریخت.

حسی که کنج قلبم نشسته بود بیان کردنی نبود. برای این حال خوش ماهان قلبم

بی قرار بود. عشق به او در تک تک زوایای قلبم نشسته بود و فرمانروایی می

کرد. حتی اگر نیت به سر به سر

گذاشتم داشت و مثل الان دست روی پایش می کوبید و سرمست و شنگول می

خندید.

-چه خوش به حالشه! حالا خدا رحم کرده ته تهش یه

رویاس که نصیبت شده! خودش بود دیگه راه نجاتی از این غرق شدن برات پیدا نمی شدا!

روی صندلی که نیم خیز شد، ماگ نسکافه توی دستم کج شد و مقداری از محتویاتش روی شلوارم ریخت. آه پر دردی کشیدم و به او که ریشه می رفت از خنده چشم غره رفتم.

-بیشعور... بین چی کار می کنی؟

-بشین... بیا بشین تا نزدی خودتو به فنا بدی تعریف کنم واست چی شدا!

بی حوصله نیم نگاهی به شلوارم انداختم.

-سوختی؟

-نه داغ نبود.

دستم را که کشید روی صندلی نشستم و ماگ را محکم میان دست هایم نگه داشتم. هیچ بعید نبود که آن را توی صورت ماهان خالی کنم. پسره ی دیوانه...

کمی از نسکافه اش نوشید و با همان لبخندی که جانم به آن بند بود زمزمه کرد:

-امروز خیلی لوتی بازی در آوردی. دمت گرم.

-بابت؟

-این که رخسارو فرستادین تو ماشین. می دونم که

پشت اون برنامه ی مژده، نقشه های تو نشسته بود.

بادی به غبغب انداختم و با شیطنت گفتم:

-می شه پنجاه تومن. البته قابل شما رو هم نداشت.

هاج و واج به دست دراز شده ام نگاه انداخت. دستم را جلوی صورتش تکان

دادم و بی تفاوت گفتم:

-همین اول کار حساب کن، می ترسم تا ته قصه حسابت بزنه بالا نتونی از پیشش

بر بیای!

دستش را محکم کف دستم کوبید و من از دردش سوختم:

-خاک تو سرت کنن با این تخمین زدنت! حالا که این جوری شد، نمی گم تا

جون از چشمت بزنه بیرون.

کف دست سوخته ام را میان مشتتم گرفتم و به بدجنسی اش لعنت فرستادم.

-چی می گی زیر لبی؟ جرئت داری بلندتر بگو...

-ذاتت خرابه! حرف بزن دیگه. کشتی منو!

رنگ نگاهش به یک باره تغییر کرد. غم سنگین نشسته توی چشم هایش

حالم را عوض کرد. لبخند محو روی لبش نشانده و چشم از صورتم دزدید.

بی قرار ماگم را میان مشتتم فشار دادم و او لب باز کرد:

-از وقتی به جورایی رخسار اومده توی زندگیم، یاد اون روزایی میفتم که با تو اون رفتار رو داشتم. به جورایی حس می کنم خیلی در حقت جفا کردم و همین موضوع بدجوری آزارم می ده. هیچ وقت فکر نمی کردم که من با اون همه رفیق رفقای که داشتم. با اون همه دوست دخترای رنگارنگ یهو این جوری، این مدلی اسیر دختری بشم که ناخواسته توی قلبم فرو رفت. دختری که... احمقانه دارم شب و روز با خودم فکر می کنم که عشق بدون اجازه از آدم میاد توی قلب می شینه. مثل من... مثل تو و حال اون روزات...

باورم نمی شه. برای خودم خنده داره وای به حال بقیه... از وقتی رخسارو دیدم دیگه هیچ دختری به چشمم نییاد. هیچ دختری... گاهی اوقات با خودم فکر می کنم مگه رخسار چی داشت که من اون جوری درگیرش شدم؟ به دختر ساکت و کم حرف و خجالتی و البته ساده چطوری تونست منی که هیچ دختر ساده ای درگیرم نمی کردو درگیر کنه؟.

نفس جان داری کشید. نگاهم به صورتش چسبیده بود. به صورتی که از من پنهان و به پایین افتاده بود. قلبم بی رحمانه توی سینه ام می کوبید. شنیدن این حرف ها از زبان او برای من خوب بود. برای من لازم بود. همه ی اینا رو خودت بهتر از من می دونی و بهتر از هر کسی منو می شناسی. اینا رو گفتم که تهش بگم من پسر چشم و گوش بسته ای نبودم که بیخودی وا بدم و اسیر بشم. اما شدم... اسیر دختری که حتی نگاهش ازم دریغ می کرد. اما تو... اون روزای تو... با همه ی بچگیت، با همه ی خامی و بی تجربگیت، حرف قشنگی زد

وقتی که گفתי خانواده هامون نباید بدون در نظر گرفتن علایق و سلایق شما دو تا، انتخابتون می کردن برای هم! اون روزا روزای دردآوری بود. حس غیرت داشت خفه م می کرد. باورم نمی شد که خیلی راحت دور کوروشو خط کشیده بودی و با آبروی خانواده بازی می کردی. دورنمایی که من از زندگی تو و کوروش داشتم خیلی قشنگ بود و همون باعث می شد باهات لج کنم.

زبان روی لب هایش کشید. دستم را مشت کردم و روی قلب بی صاحبم گذاشتم. سر بالا آورد و به صورتم

خیره شد:

-اگه اون روزا اون قدر حساسیت نشون نمی دادم، نمی دادیم، اون پسره ی بی همه چیز لجن، اون قدر برات بزرگ نمی شد که جکم نجاتت از خونه ی خودتو برات پیدا کنه! ما نخواستیم بفهمیم که تو حق داشتی از لحظه لحظه ی زندگی لذت ببری و آخرش عشقو تجربه کنی! ماها با ندونم کاری تو و کوروشو توی هچلی انداختیم که فرار ازش شد مصیبت به این بزرگی! اگه اون روزا درگیر ترست از من و خانواده نبودی، خیلی زودتر از اون پی به ذات سپنتا و نیتش می بردی.

دستش را بالا آورد و روی رانم گذاشت. تمام تنم لرزید. از حرف هایی که داشت ذره ذره به خوردم می داد، قلبم در هم می کوبید.

-وقتی که شبا صدای گریه هاتو از توی اتاقت می شنوم دلم می خواد بمیرم. وقتی کم محلی کوروشو بهت می بینم دلم می خواد خودمو نیست و نابود کنم. اما... دست من نیست. این شرایط لعنتی دست من نیست. این بازی احمقانه شد آتیشی که اول و آخرش تو و کوروشو سوزوند.

دستم را روی دستش گذاشتم و چشم بستم. فشاری به پایم آورد و من مجبور شدم چشم باز کنم. خیره شد در مردمک چشمانم و لب باز کرد:
-شاید تو از حال کوروش بی خبر باشی اما من خوب می شناسمش. اون قدر می شناسمش که بدونم داره چه عذاییو تحمل می کنه. عذابی که برای درکش باید یه مرد باشی! نمی دونم چاره ای داره که ازت بخوام کوروشو به حال خودش رها کنی یا نه! نمی دونم...

او سکوت کرد و قلب من از تپیدن ایستاد. چطور می توانست آن قدر راحت از فراموشی کسی که بند بند وجودم درگیرش بود، صحبت کند؟ سرش را تکان و ادامه داد:.

-خیلی خوب می دونم که این واقعا احمقانه و نشدنیه!

چون قبل از این که پیشنهاد بدم خودم رو می ذارم جای تو، حتی تصور این که بخوام از رخسار دل بکنم برام زجر آورده! انگار قراره قلبمو از توی سینه م بکنن و دور بندازن! با این که حس من به رخسار یه حس تازه است اما حس تو به

کوروش و حس کوروش به تو ریشه تو گذشته داره! با تموم اینا دلم برای هر
دوتون که توی حسرت سوختین و ساختین، می سوزه!
انتظاری که شما دو نفر کشیدین...

نفس بلندی کشید. انگار کم آورده بود. دست هایم به لقوه افتاده بود. کاش می
توانستم این حال آشوب را از خودم دور کنم. کاش...

-یه حسی توی وجودم هست که می گه کوروش هنوزم درگیرته! درسته که اون
هیچ حرفی نمی زنه اما من نوع نگاهش به تو رو خوب می شناسم. با تموم حسی
که به تو داره، غرور شکسته اش براش توی اولویته!

انگار داره همه ی تلاششو می کنه تا فکر تو رو از سرش بیرون کنه! ولی می
دونم که تو اگه بخوای می تونی اونو به زانو در بیاری. فقط کافیه بخوای... این
راه درازو تو می تونی به راحتی طی کنی! مگه نه؟ تردیدی که پشت حرف
هایش داشت، از خود حرف هایش بارز تر بود. دست های مشت شده ام را به
سختی از هم باز کردم و با نفس عمیقی چشم بستم.

درد دل های ماهان مثل خار توی سینه ام نشسته بود.
من نمی خواستم او رنج بکشد. هیچ وقت نخواستم و

نمی خواهم... آن روزها خام بودم. آن روزهای لعنتی من را از هست و نیستم جدا
کرد. چقدر عذاب کشیدم از اشتباهاتی که مرتکب شدم. شاید اگر آن روزها عقل
امروزم را داشتم از هیچ کسی دل چرکین نمی شدم.

خصوصا از خانواده ام که خیال می کردم، به من پشت کرده بودند. من آن روزها هیچ کسی جز مژده را نداشتم. آن روزها تنها بودم. به شدت تنها... زبانی روی لب های خشکم کشیدم و سعی کردم حال و هوای غمگین میانمان را عوض کنم با آن که بغض چهار چنگولی روی گلویم افتاده بود.

-ای چموش... این حرفای احساسیو زدی که موضوع اصلیه ازم قایم کنی؟ کور خوندی! من خام این اداهات نمی شم. یالا بگو بینم که چطوری تونستی رخسارو فرییش بدی؟ یالا...

سر به سمتم چرخاند و نگاهم کرد. میان مردمک هایش شوق دست و پا می زد. نوع نگاهش را دوست داشتم.

لبخند زدم. برای حال خوشش...

-وقتی کنارم روی صندلی نشست مثل پسرایی که بار اولشون بود یه دختر و می دیدن، دست و پامو گم کردم.

خنده دار بود. اصلا یه حال عجیبی داشتم. نگاهش کردم.

اونم که روز روزش کلی سرخ و سفید می شد تا یه

جمله بخواد بگه وای به حال اون لحظه که من خودمم دست و پامو گم کرده بودم. مثل یه قالب یخ تو ظل آفتاب داشتم بخار می شدم. خلاصه که نصف مسیر همین جوری به سکوت طی شد. دیدم اگه دست رو دست بذارم دیگه موقعیت به اون خوبی گیرم نیاد.

کلی دل زدم تا بالاخره لب باز کردم. می دونی...

اولش خیلی سخت بود. یعنی شروعش با رخسار سخت بود. اون دختر حساس، ظریف و شکننده ای که کنارم نشسته بود مثل بقیه ی دخترا نبود. می ترسیدم یه چیزی بگم که بهش بر بخوره و یا وارش سنگین تموم شه!

ابرویی برایش بالا انداختم و او به خنده افتاد.

-یه کم ازش تعریف کن تو رو خدا...

نیشش تا بنا گوشش در رفت. شانه ای بالا انداخت و گفت:

-حسودی نکن بهت نیامد.

-واسه چی باید به رخسار جونت حسودیم شه؟ کسی که می ترسی حتی

اسمشو به لب ت بیاری. مگه راحت می تونی مژ من اسم جک و جونور روش

بذاری؟ -به وقتش جانم. به وقتش...

سری تکان دادم و با حسرت به نسکافه ی از دهن افتاده ام زل زددم.

-شروع کردم دیگه. اولش از خودم گفتم و موقعیتم.

بعدم به شکل غیر منتظره ای افتادم روی غلتک و از سیر تا پیاز زندگیمو براش

گفتم. در کمال تعجب لب باز کرد و پرسید اینایی که دارم می گم به اون چه

ربطی داره؟ دلم می خواست گزش بگیرم بس که سرتق بود.

-خاک به سرم نکردی که؟

قهقهه زد و دل من ضعف رفت. چه خوشش آمده بود؟ دستش را روی ران
پایش کوبید و بی توجه به سوال من ادامه داد:

-هر چی من بیشتر حرف می زدم، اون بیشتر توی

خودش فرو می رفت. صدا از زمین در می اومد از اون نه! دیدم اون شکلی نمی شه.
ماشینو زدم کنار و نگاهش کردم. اگه پیش می رفتم؛ مسیر نزدیک تر می شد و من
بی نتیجه می موندم. یه خورده توی سکوت به رو به رو نگاه کردم و بعد دل زدم به
دریا و برگشتم سمتش.

سرش پایین بود. کفرمو در آورد. صداش زدم. سرشو آورد بالا و زل زد توی
چشمام. صورتش سرخ شده بود و چشماش خیس اشک... هل شدم و ازش
پرسیدم چی شده که نگاهشو ازم گرفت و در کمال بهت و

تعجبم بهم گفت "چه اصراری به انتخاب اون دارم".

گفت دورو بر من دختر زیاد هست چرا اونو می خوام؟ فکر کردم دلش ناز
کشیدن می خواست. اومدم نازشو بکشم که خیلی جدی با همون چشمای خیس
بهم گفت "دست از سر من بردار ماهان خان! من آدمی نیستم که مناسب زندگی
با شما باشم." راستش محبوب خیلی حرصم گرفت از حرف زدنش. داشت جای
من تصمیم می گرفت و درست و حسابی هم حرف نمی زد. رو ترش کردم.

اومدم کفرمو سرش خالی کنم که خودش شروع کرد و ادامه داد...

مکت کرد. چشم هایش را روی صورتم رقصاند و زمزمه کرد:

-چیزایی که می خوام بهت بگم، قراره فقط بین من و خودت بمونه پیشی! دلم نمی خواد از این جا بیرون بره. حله؟

کنجکاوای مثل خوره به وجودم افتاده بود. نفس بلندی کشیدم و بی تاب سر تکان دادم.

-معلومه که به هیچ کس نمی گم. بگو دیگه!

دستی بین موهایش کشید و چشم بست:

-حرف بزن دیگه ماهان. مردم از فضولی...

-بچه که بوده تو یه سانحه آتیش سوزی پای چپش سوخته و هنوز آثارش روی بدنش باقی مونده.

ابروهایم را در هم گره کردم. نگاه ماهان روی چشم هایم سنگینی می کرد. لب جناندم و بی قرار پرسیدم:

-یعنی تموم مخالفتش... تموم اون عقب کشیدناش...

همه ی اخم و تخماش برای همین بود؟ سری تکان داد و من روی صندلی وا رفتم.

-یعنی اون قدر جای زخمش آزار دهنده ست؟

-نمی دونم. اگرم هست مشکلی از نظر من نیست.

بعدشم اونقدر الان علم پیشرفت کرده که بشه به راحتی مشکل به این سطحی
ای رو حلش کرد.

بی حواس سرم را پایین انداختم و توی فکر فرو رفتم.
اگر من هم جای او بودم، همین طور رفتار می کردم؟

-وقتی بهش قوت قلب دادم که اصلا مسئله ی مهمی نیست و من می تونم
باهاش کنار بیام، لبخند زد. یه لبخندی که قلبمو از جا کند. لعنتی یه جوری می
خنده که دلم براش غش می ره.

مهربان به رویش لبخند زدم. از آن هایی که کلی قند درون دلم به پا شده
بود. برای حال خوشش خوشحال بودم.

-یعنی الان اکی داد؟

-اوهوم!

-به همین راحتی؟

-هم چین راحت راحت نبود! پوستمو کند تا بهم اطمینان کرد. دختره ی سمج
خیلی بدقلق بود. کلی رو مخش پیاده روی کردم تا وا داد. دیگه کم مونده بود
بهش بگم بیا بریم قول محضری بهت بدم که هیچ مشکلی با سوختگی بدنت
ندارم.

-باید بهش حق داد. بالاخره مسئله ی بی اهمیتی نیست.

-امل بازی در نیار لطفا...

-الان داغی ماهان. الان احساسات برات از هر چیزی مهم تره و مشخصه که نمی تونی روی احساساتت سرپوش بذاری. اما چند سال دیگه، وقتی که

احساسات از اون تب و تاب افتاد شاید، می گم شاید چند سال دیگه برات این نقطه ضعف مهم بشه!

متفکر نگاهم کرد. لبخند زدم و از روی صندلی بلند شدم. سرش را بالا آورد و من با تمام وجودم زمزمه کردم:

-برات خوشحالم. برای این حالت عمیقا خوشحالم.

امیدوارم که خوشبخت ترین مرد روی کره ی زمین باشی.

-جیگر تو... موش کوچولوی خودمی!

سری تکان دادم و سینی محتوی ماگ های نیمه خورده را برداشتم و به راه افتادم. ولی صدای پر از شوق و حس خوب ماهان از پشت سرم بلند شد و به گوشم رسید:

-امشب چه شبی ست، شب مراد امشب هر جا برویم، شمع و

چراغ است امشب بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا ای یار

مبارک بادا، ایشالا مبارک بادا فصل_ششم

دل تنگی عجیب ترین حس دنیا بود. در عین ناشناخته بودن به شدت بی رحم بود. جوری که رگ و پی آدم را از ریشه می کند. حالی که من در آن روزهای جهنمی اسیرش بودم، غیر قابل توصیف بود. دل تنگ بودم و غرورم تحت شعاع قرار گرفته بود. به شدت در مقابل دل تنگی هایم مقاومت می کردم و همان مقاومت من را از پا در می آورد. تمام روز خودم را درگیر تست زدن و کلاس های کنکور می کردم و امان از شب هایم...

همان که به شب می رسیدم غول بی رحم دل تنگی تمام قد رو به رویم قد علم می کرد و سپنتا را به یادم می آورد. آه می کشیدم و بالش زیر سرم از اشک هایم تر می شد و آن قدر در میان خاطراتش دست و پا می زدم تا بالاخره خوابم می برد و توی رویا حضور مهربانش را حس می کردم.

او سر سخرانه مقاومت می کرد و به سراغم نمی آمد و من احمقانه به انتظار معجزه ای از جانب او نشسته بودم. باورم نمی شد که دلش برای من تنگ نبود! چطور یک هفته بدون من تاب آورده بود را باورم نمی شد. اما بالاخره سر و کله اش پیدا شد. درست یک هفته بعد از آن دعوای زجر آور و کشنده. آمد و رو به روی کلاس کنکور ایستاد. تپش قلبم حتی از روی مانتوام پیدا بود. نگاهش کردم و بی قرار نفس کشیدم. او ایستاده بود و نگاهم می کرد. تا آن جا را آمده بود و انتظار داشت من هم قدم کوتاه کنم و به سمتش بروم اما... حرف ها و توصیه های مژده توی گوشم زنگ می خورد و غروری که تا آن روز میان دستانم گرفته بودم سر بلند کرده بود و نمی گذاشت، قدمی به سمتش بردارم. رفتار زننده اش آزارم

می داد. قلبم را مچاله کرده بود و او باید می فهمید چه خطی در مقابل من انجام داده بود.

با تمام افکاری که دست به گریبان هم بودند، قدم برداشتم و پشت به او راه افتادم. در دل التماس می کردم که به دنبالم بیاید و او ایستاده بود و نگاهم می کرد. وقتی دیدم به سمتم نیامد؛ آهسته تر به راه افتادم. اگر نمی آمد، اگر قدمی برای آشتی بر نمی داشت، بی شک جان می کردم.

وقتی حرکتی از جانب او ندیدم، بی اختیار برگشتم و نگاهش کردم. قدمی از ماشینش فاصله گرفته بود و نگاهم می کرد. مات...

انگار باورش نمی شد که منتظر مانده بودم. نگاه مشتاقم را که دید به خودش آمد. ریموت ماشینش را زد و با قدم های بلندی به سمت راه افتاد. ابروهایم را در هم کشیدم و برای یکی دو تا از دخترها که تازه از کانون بیرون آمده بودند، دست تکان دادم. مثلاً اصلاً حواسم به او نبود! نزدیک که شد سر چرخاندم و بی حواس جلو رفتم. متوجه ی چاله ی جلوی پایم نشدم و در عین ناباوری، پایم پیچ خورد و نزدیک بود زمین بخورم که من را نگه داشت. با دلی که تند می تپید، نگاهش کردم. نگاه بی تابش را دیدم و به خودم لرزیدم. عقب رفتم و سر بلند کردم و به عقب چشم دوختم. نگاه چند نفری روی ما سر سره بازی می کرد و قلقلکم می داد.

با خشم نق زدم:

- آبرومو بردی!

ابروی بالاپراند و با حرصی که قشنگ توی تک تک کلماتش هویدا بود،
گفت:

–عجب! حقت بود ولت می کردم که با سر بخوری زمین بلکه به خودت بیای و
بفهمی داری با دم شیر بازی می کنی!

تهدیدش عصبی تر از قبلم کرد. قلبم توی سینه مداحی به پا کرده بود وقتی که
برخلاف تمام دل تنگی هایم، رحم نکردم و مثل خودش با عصبانیت غر زدم:
–کی بهت گفته بود نقش سوپر منو بازی کنی و نجاتم بدی، که الان مدعی
شی، حضرت آقا؟

–روت زیاده! اون قد که بعضی وقتا دلم می خواد اون زبون درازتو از حلق
بکشم بیرون و...

از جمله ی ناتمامش صورتم سرخ شد. پشت مکشش یک دنیا شیطنت و حرص
خواهیده بود. از آن هایی که خوب می دانستم اگر به حقیقت می پیوست، چه
دماری از من در می آورد. به روی خودم نیاوردم و با اخم و تخم اضافه کردم:
–اختیار داری جناب! من تو این یه مورد انگشت کوچیکه ی شما هم نمی شم
استاد! حالا اومدی این جا چی کار؟ ها؟

چشمانش می درخشید. برق دل تنگی میان مردمک هایش، پنهان نشدنی
بود. نگاهش را روی صورتم چرخاند و با خشمی که مثل حال خودم، شرطی
بود، جواب داد:

-بیا برو با زبون خوش بشین تو ماشین کارت دارم محبوه!

-وای نگو این جووری مردم از ترس! مثل این که یادت رفته بین من و تو همه

چیز تموم شده! دست از سر من بردار و برو رد کارت...

-محبوبه! لجبازی نکن چون من هیچ رقمه حوصله ی ناز کشیدن ندارم. نیای می

رم و تا ابد پشت سرمو نگاه نمی کنما!

هنوز در گیر و دار معنی حرفش بودم و خودم را برای ت

دادن جواب سنگینی آماده می کردم که در مقابل به من، مثل بز سرش را پایین

انداخت و به سمت ماشینش رفت. این همه غرور را باورم نمی شد! بعد از آن

جنگالی که بیخود و بی جهت راه انداخت و همه چیز را به کام دو نفرمان زهرمار

کرد، حالا حتی نایستاد تا

کمی، فقط کمی نازم را بکشد. مرده شور این حجم از نفهمی اش را ببرد. لعنت

به من و دلی که تند وسط سینه ام می کوبید. دلم برایش بی اندازه تنگ شده

بود.

آن عطر دیوانه کننده ی تنش، آن پیرهن جذب آبی اش داشت هوش از سرم

می پراند و کم کم سد دفاعی ام را در هم می شکست. نه... محال بود. با آن که

بیش از اندازه دل تنگ بودم، اما محال بود خودم به سمتش بروم. نمی رفتم...

به سختی و با درد راهم را گرفتم و به جلو رفتم، در حالی که درونم ولوله به پا

بود. اما برنگشتم به پشت سرم نگاه کنم. منتظر بودم او باز هم به سمتم بیاید

برای ناز کشی اما... لعنتی... هر چه کوروش نازم را خریدار بود، این یک نفر برعکس برایم ناز می کرد.

بغض به گلویم چسبیده بود و دست از سرم بر نمی داشت.

وقتی که صدای حرکت ماشینش را پشت سرم حس کردم، لبخند روی لب هایم نشست. انگار به خودش آمد. همین برایم بیش از حد شیرین شد. صدایش که به گوش هایم چسبید، تکان محسوسی خوردم:

-خانم محترم! عذر می خوام سرکار خانم!

باور این که رفتارش تا این حد مودب شد، برایم دور از باور بود. او همان کسی بود که داشت تا چند لحظه ی پیش من را تهدید می کرد، هنوز با خودم کنار نیامده بودم که شنیدن صدای ظریفی تا مغز استخوانم را سوزاند.

-جانم؟

-عذر می خوام خانم!

به سمتش چرخیدم و به او که نگاهم نمی کرد، با تمام جانم چشم غره رفتم. صدایش را بیش از اندازه پایین آورده بود تا من چیزی نشنوم. لعنتی... انگار زیر تنم فندک گرفته بودند و من هر لحظه بیشتر از قبل گر می گرفتم و می سوختم. آن ها اما بی تفاوت به من، در مقابل نگاه آتش گرفته ام، مشغول گپ زدن بودند و از رو نمی رفتند. بی قرار و بدون هیچ فکر قبلی ای به سمت ماشینش رفتم و در چشم به هم زدنی خودم را روی صندلی جلوی ماشین انداختم. برگشت و با لبخند نگاهم کرد. نگاهم فریاد می زد که به خونش تشنه بودم.

دختر جوان هم با لبخندی ویران کننده به من چشم دوخته بود. از آن هایی که خوب می شد، از نیت پشت پرده اش باخبر شد.

لبخند مسخره ای روی لبم نشاندم و سپنتا با شیطنتی که داشت من را در هم می شکست، به سمت دختر چرخید و گفت:

-خیلی ممنون لطف کردین! با اجازه تون...

-خواهش می کنم. خدانگهدارتون.

بعد هم با قدم هایی بلند از ما دور شد. به قدری عصبی بودم که پتانسیل کشتنش را داشتم. من از دست این پسر به جنون رسیده بودم. می خواست با این رفتارهایش و زیر سوال بردن تعصبات من چه چیزی را ثابت کند؟ این که من بدون او دوام نمی آوردم؟ درستش همین بود. نمی آوردم... لعنت به من و لعنت به او...

-به به! خانم بالاخره از خ ر ناز پیاده شدن؟

-خیلی بی شعوری سپنتا!

-مرسی جانم! تو همیشه لطف داشتی به من! فقط یه سوال... چی شد که

پشیمون شدی؟ ترسیدی از دستت درم بیارن؟

خنده های مسخره اش داشت دیوانه ام می کرد. خون خونم را می خورد و به سختی خودم را کنترل می کردم. توی ذهنم هر چه بلد بودم بارش کردم و او بی توجه، انگار که به مراد دلش رسیده بود، ماشین را به راه انداخت و با تفریح به صورتم خیره شد. دلم می خواست خرخره اش را بجوم. دلم خیلی کارهای

دیگر هم می خواست که عرضه ی انجامش را نداشتم. به جایش با بغض فرو خورده ای سر جایم تمرگیدم و توی ذهنم برایش خط و نشان کشیدم. سر خیابان که رسید، برای در آوردن حرص من اضافه کرد:

- ا، ناجی مهربونم داره پیاده می ره. موافقی برسونیمش؟

هنوز فرصت آنالیز حرفش را نکرده بودم که به قول خودش، ناجی مهربانش را صدا زد و در و گوهری که در گلویم مانده بود را در نطفه خفه کرد.

-خانم محترم!

دختر جوان بدون لحظه ای مکث سر به سمت ما چرخاند و با قدم هایی خرامان به سمت ماشین آمد. از شدت عصبانیت پوست کنار ناخنم را آن قدر کشیدم که به خون افتاد. درد توی استخوانم پیچید و او بی تفاوت دستش را لبه ی پنجره گذاشت و با شیطنت پرسید:

-بازم مشکلی پیش اومده؟

-نه نه! فقط می خواستم بابت محبتی که کردین به ما افتخار بدین تا یه مسیری برسونیمتون!

داشتم پس می افتادم. سوزش دستم و قلبم دست به دست هم آمده بود و احساس گرمای ویران کننده ای می کردم. چشم هایم درشت شده بود و درد در تمام نواحی تنم پخش! اصلا رفتار سپنتا در ذهنم نمی گنجید. از شانس احمقانه ی من، او درست دست روی کسی گذاشته بود که من و او هر دو هم را خوب می شناختیم! «ماهرخ» دختری که شیطنت و لوندی اش زبان زد خاص و عام در کانون بود. او در کنار شیطنت هایش، نابغه ی ریاضی به حساب می آمد. هنوز در شیش و بش رفتارهای

عجیب و غریب سپنتا بودم که متوجه نشدم، ماهرخ کی سوار ماشین شد و من را مخاطب قرار داد.

-محبوبه جون چرا رنگت پریده عزیزم؟ خوبی؟ بزاز نداشته ی دهانم را قورت دادم و بی قرار سر جایم تکان خوردم. نا نداشتم. قلبم تند توی سینه می تپید. دلم نمی خواست او متوجه ناراحتی ام شود اما...

نتوانستم لب بجنبانم و جوابش را بدهم. سپنتا به جای من، خودی نشان داد:

-چه جالب! شما هم دیگه رو می شناسین؟

نگاهم را به صورتش دوختم. صورتش جمع شده بود.

انگار تازه متوجه گندی که زده بود، شد!

-بله! من و محبوبه جان هم کلاسی تو کانونیم! اما شما چی؟

-من برادرشم! اسم شریفتون چیه؟

-ماهرخ هستم!

به قدری عصبی شده بودم که دلم می خواست خودکشی کنم .

تنگی نفس احمقانه ای به جانم افتاد و داشت خفه ام می کرد.

شیشه ی سمت خودم را با حس بدی پایین دادم و نفس عمیقی کشیدم. انگار

فضای اتاق ماشین برایم تنگ و نفس گیر شده بود. چرا سپنتا خودش را

برادرم معرفی کرد؟ چرا؟ ضربه هایی که بی امان به پیکرم فرود می آورد من را

طرد تر از قبل می کرد و این ضربه ی آخرش مهلک و جان سوز بود.

ماهرخ بی اهمیت به حضور من، با سپنتا گرم گرفته بود و من با آن چهره ی در هم به بیرون زل زده بودم.

نمی خواستم واکنشی نشان بدهم. نمی خواستم ماهرخ از حال آشوب من چیزی بداند. نفس بلندی کشیدم و دائما ریز توی ذهنم با خودم کلنجار رفتم "آروم باش محبوبه! چیزی نیست. آفرین... همین جوری نفس عمیق بکش. گور بابای سپنتا و ماهرخ. داری خودتو در راه این احساس مزخرف به فنا می دی! کسی که برای احساس پشیزی ارزش قائل نیست، چرا باید برات مهم باشه؟ آفرین. همین جوری نفس بکش. تو می تونی از پشش بریای!"

-محبوبه جون هیچ وقت در مورد برادرت صحبتی نکرده بودی. خصوصا برادر به این خوش تیپی و جذابی!

انگار تمام تنم روی ویبره بود. سرم به سختی به سمت سپنتا چرخید. نگاهش با شعف خاصی روی صورتم چرخید و بعد مزه پرانی کرد:

-شما لطف دارین خانم. چشاتون قشنگ می بینه!

دیگر حالم داشت از این سناریویی که چیده بودند به هم می خورد. توان بازی نداشتم، چون بازیگر قهاری نبودم. راهی که سپنتا برای آزار من انتخاب کرده بود به شدت کثیف بود.

او هدفش کوبیدن من بود و خودش نمی فهمید چه جنگی درونم به پا کرده. او با این بازی کودکانه به نزاع عشق و علاقه ام آمده بود. با تاسف سری برایش تکان دادم. او که در مقابل چشمان من آن قدر گستاخ و بی حیا بود، پشت سرم چطور

رفتار می کرد؟ نگاه مات و پر از کینه ام را که روی صورتش دید، لب هایش جمع شد و لبخندش در همان بازی مسخره اش گم و گور شد. زبانی روی لب هایش کشید و نفهمید که من چطور روی صندلی مثل یخ وا رفتم. سرم را با درد چرخاندم و به ماهرخ نگاه کردم. نگاه ماهرخ با شوق روی صورتم گشت و گذار می کرد و من در سبزه زار صورتش به دنبال جایی برای فرار از همه ی دردهایم بودم. دندان هایم را روی هم فشار دادم و با کینه و نفرتی که از تک تک سیلاب های کلماتم، بارز بود، با حرص لب باز کردم:

-قابل شما رو ابدار ماهرخ جون. یه سفره ای این وسط پهن شده، بده که شما بی نصیب بمونی!

بی توجه به کنایه ی سنگینم قهقهه زد و نفهمید که من در چه آتشی می سوختم و گر می گرفتم.

-صاحبش قابل داره عزیزم. شوخی قشنگی بود ولی!

آخ! آقا سپنتا لطف کنین از این سمت بیچین.

-بله حتما!

خیره در آینه آفتاب گیر ماشین به صورت بی رنگم چشم دوختم. صورتم بی اندازه سفید شده بود. انگار روح از تنم پر زده بود. وحشت کردم. بی احتیاط دستم را به سمت مقنعه ام بردم و آن را روی سرم مرتبش کردم. چشمانم مثل سیاه چاله ای بی رحم بود که هر کسی را درونش می مکید. سنگینی نگاه سپنتا را روی صورتم حس می کردم اما بی توجه موهای مواجی

که از گوشه گوشه ی مقنعه ام بیرون زده بود را داخل مقنعه سر دادم. سپنتا سکوت کرده بود و ماهرخ یک ریز حرف می زد. حرف هایی که هیچ از آن ها برداشت نمی کردم.

به قدری کلافه بودم که اگر می توانستم از بن وجودم جیغ می کشیدم اما ترس لو رفتن پیش ماهرخ و نقل زبان بچه ها شدن، این اجازه را به من نمی داد. اگر می شد و اگر می توانستم دلم می خواست ماشین را نگه دارد و من از آن جهنمی که درونش می سوختم، بیرون می پریدم. خوب می دانستم که بین من و سپنتا هیچ چیز مثل قبل نمی شد. بازی ناجوانمردانه ای که او شروع کرده بود، انتهای سوزانی داشت و قسمت عمده ای از قلبم را سوزانده بود. با تکان های ریز ماشین به خودم امدم و آفتاب گیر را بالا زدم. صدای ماهرخ مثل نوک کوبیدن دارکوب توی مغزم بود.

-خیلی لطف کردین آقای سپنتا! بفرمایین بریم بالا!

محبوبه جان... عزیزم داداشو تعارف کن بریم یه چای مهمون ما باشیم.

اگر برایش دهن کجی نمی کردم در دلم می ماند و غمباد می شدم. سپنتا سرسنگین تشکر کرد و بعد هم خیره شد به من. ماهرخ تکانی به خود داد و از ماشین پیاده شد. من هنوز لال مانده بودم و صدایم در نمی آمد. وقتی که رو به روی من ایستاد و از شیشه ی پایین سر داخل آورد، حالت تهوع عجیبی به من دست داد.

-خیلی خوش گذشت.

لبخند بی مفهومی روی لب هایم نقش بست. واقعا خوش گذشته بود! آن قدر که از دماغ بیرون ریخته بود.

-سلام برسون!

به سختی از بین لب هایم همین دو کلمه بیرون ریخت.

دستش را کنار پیشانی اش گذاشت و با شیطنت

خداحافظی کرد و رفت. داشتم دیوانه می شدم. اگر من در کنار سپنتا نبودم؛ چه واکنشی از خودش نشان می

داد؟ ماهرخ هم که اصلا نگویم. یک پسر جذاب و خوش سر و زبان دیده بود دیگر خدایش را بنده نبود. وای به حال من که کنارش بودم. اگر نبودم این دو نفر چه غلطی می کردند؟

ماهرخ هنوز از میان شیشه سر درون آورده بود و با سپنتا حرف می زد. بی حوصلگی از نگاه سپنتا فریاد می کرد. خوب می دانستم که احساس خطر کرده بود و من منتظر بودم. منتظر بودم این پلان آخر هم خوب رقم بخورد و بعد تمامش کنم. ماهرخ منتظر بود. منتظر رد و بدل شدن شماره و من هم بی تاب و بی قرار... دلم می خواست دستم را توی صورت ماهرخ بکوبم و او را از شیشه بیرون پرت کنم. نهج که کشیدم، ماهرخ نگاه عجیبی به صورتم انداخت و بعد هم با خداحافظی کوتاهی بالاخره شرش را کند.

سپنتا ماشین را با تیک آفی از جا کند و راه افتاد. وقتی کامل از کوچه ی ماهرخ دور شدیم، با صدایی که از شدت خشم دو رگه شده بود و بی حوصله تمام تلاشم را برای آرام ماندنش می کردم، گفتم:

-ماشینو نگه دار!

-برای چی؟

-می خوام پیاده شم...

-بی خود. تا وقتی که من اجازه ندادم هم چین غلطی نمی کنی!

-گفتم بزن کنار لعنتی! کری مگه؟ می خوام پیاده شم؟

-مگه به زور سوارت کردم؟ چرا هوار می کشی؟

-خیلی پستی! آشغال تر از تو، تو همه ی عمرم ندیدم.

نگه دار کثافت تا داد نزدم و همه رو خبر دار نکردم.

از چشم هایم غم چکه می کرد.

صدایش آرام بود ولی محکم گفت:

-تمومش کن این دیوونه گیو، فقط می خواستم تلافی بازی که سرم پیاده کردیو،

سرت بیارم. حالا هم خوب تو گوشت فرو کن. تا وقتی که من نخوام، تو پاهای

خوشگلتو از ماشین من بیرون نمی ذاری! افتاد؟ حس احمقانه ای توی وجودم فریاد

می کرد با تمام بد قلقی هایش نفسم بند نفس هایش بود.

این دوست داشتن های خرکی اش را دوست داشتم. دیوانه بودن که شاخ و دم نداشت. من دیوانه ای بودم که از قفس آزاده شده بود!

-محبوبه! این فقط یه شوخی مسخره بود که همین جا تموم شد و رفت. من یه تار موی تو رو به صد تایی این عوضیا نمی دم. بفهم اینو...

-ازت متنفرم!

خنده اش را مهار کرد. نگاهم کرد و من در میان دریای متلاطم چشم هایش غرق شدم وقتی که با آن صدای آرامش پیچ زد:

-کوچولوی زبون دراز من... بذار اون زبونت دروغ بگه! چشمای قشنگت که نمی تونه حقیقتو ازم پنهون کنه! می دونم که هیچ کسیو اندازه ی من دوست نداری. من؟ مگه نه محبوبه

داشت دست و پایم شل می شد. من احمق، این پسره ی دیوانه ی چموش را دوست داشتم و خاک بر سرم که همه چیزم را به پای این آدم کینه ای فروخته بودم. او از کار من و مژده پیش خودش غولی ساخت که تا زمینش نزد، آرام ننشست. حالا چطور من داشتم مثل موم میان دستانش نرم می شدم. چطور آن قدر راحت داشت تمام کینه ای که از او به دل داشتم از بین می رفت؟ با حرصی که اصلا وجود نداشت و بیشتر نمایشی بود نق زدم:

-زبون آدم حالیت نمی شه تو؟ شکستیش وحشی!

-باشه عزیزم ول می کنم. فقط تو آروم بشین! اکی؟

-بزن بغل سپنتا! می فهمی؟ نمی خوام باهات باشم!

عوضی، من ازت بیزارم. فقط می خوام بمیری! اصلا الهی زودتر بمیری! فهمیدی؟
ب... می... ری!

خنده هایش از حرصی که من داشتم، بیشتر دیوانه ام کرد. بی خیال صدای
پخش ماشینش را بالا برد و عینک دودی اش را به چشم زد. از درون در حال
انفجار بودم. فحشش می دادم اما زیر لب به خدا التماس می کردم به حرف های
من ناقص العقل اهمیت ندهد. اگر بلایی سرش می آمد، من جان می کردم. به
راحتی جان می کردم. وقتی دیدم بی تفاوت به من می راند، پرسیدم:

-کجا داری می ری دیوونه؟

-یه جایی که این خان م چموشو سر عقل بیارم! باشه عشقم؟

-چموش خودتی و هفت جد و آبادت! هر چی هیچی بهت نمی گم روتو زیاد می
کنی! بینم اصلا تو چی از جون من می خوای آقای برد پی ت مثلا خوش تیپ!

-می بینم که خانم کوچولوی من حسابی حسودیش شده.

شما تعریف ی

چیه گلم نمی تونی ببینی کسی از سپنتا

کنه؟ آخه قربون اون مغز فندقیت برم من! سپنتا فقط واسه خودته! حسودی

نکن جوجوی من!

این حرف های احساساتی داشت بند بند وجودم را می لرزاند. چطور او به این
زیبایی احساساتش را بروز می داد و من را خام می کرد؟ در حالی که غرورم فریاد

می کرد تا عصبی باشم، احساسات لعنتی ام سر بیرون آورده بود و قربان صدقه اش می رفت. در جنگ بین دل و احساسم درگیر مانده بودم و نمی توانستم احساساتم را در مقابل این پسر خوش پوش و خوش سر و زبان که خوب بلد بود با دلبری من را خام کند، کنترل کنم. یک جورهایی به قول مژده به راحتی داشتم در قبال او نامرد کش می شدم.

چشمک که به رویم زد، بی قرار لب هایم را به دندان گرفتم و به صندلی تیکه دادم. هر چه بیشتر تلاش می کردم در برابر او زمین می خوردم. همان بهتر که لال می شدم و خودم را دلخور نشان می داد. و گرنه هیچ بعید نبود که احساساتم بروز کند و من بی پروا پیرم و ماچش کنم. لعنت به من و دل تنگی که زبان نفهمی می کرد و بی تاب بود.

خودخوری های من با صدای نرم او شکسته شد وقتی که آرام صدایم زد.

—خانمی!

غم توی دلم شره می کرد. صدایش نرم تر و پر از شیطنت شد:

—عزیزم... خشگلم... عشق من!

داشتم بند را به آب می دادم. لعنت به او. لعنت به من و این دل بی فهم و شعور...

—محبوبه من!

—چته؟

- عزیز جان! لطفا مراعات قلب منم بکن! وقتی این طور عاشقانه و با محبت
جوابمو می دی سخته می کنما!

بی حوصله ابرو در هم کشیدم و نق زدم:

- به جای مزخرف گفتن، منو برسون خونه! می خوام برم مهمونی دیرم شده!
لحنش صد و هشتاد درجه تغییر کرد و کنجکاو پرسید:

- کجا به سلامتی خانم؟

نگاهی به صورتش انداختم و با بدجنسی تمام زمزمه کردم:

- خونه ی عمو جانم!

ترمز که زد قلبم آمد توی دهانم. سمتم که چرخید و با آن چشم های
خشمگینش زل زد توی صورتم نفسم رفت. نه به آن اعتماد به نفسم نه به این
وا رفتنم!

رفتار سپنتا هیچ حساب و کتابی نداشت و من بی اغراق از او می ترسیدم.
نگاهش جووری بود که فاتحه ی خودم را خواندم. عجب غلطی کردم! چه دروغ
احمقانه ای بود که بافتم؟ وقتی با نفس نفس زدن خیره شد توی صورتم من هم
بی توجه رویم را برگرداندم و دستگیره را کشیدم. از ماشین که پیاده شدم نفس
حبس شده ام را رها کردم و به جلو رفتم. قلبم داشت دیوانه وار می کوبید اما
حس عذاب دادنش آرامم کرد. وقتی او مثل عقده ای ها بدون آن که من نیت
شومی داشته باشم آن طور از من انتقام گرفت، چرا من او را عذاب نمی دادم؟
جمله ام چنان برایش سنگین بود که هنوز به جای خالی ام نگاه می کرد. کمی

جلوتر ایستادم تا ماشینی بگیرم و از محوطه ای که او حضور داشت بگریزم و با این حال زیر چشمی او را می پاییدم که ماشینی جلوی پایم ترمز کرد. سر بلند کردم و از دیدن راننده ی جوانش ماتم برد. پسرک موهای تیغ تیغی اش اولین چیزی بود که توجه جلب می کرد. بینی عملی و آن آدمسی که گوشه ی دهانش بود شوکه ام کرد.

-خانم زیبا، افتخار همراهی می دین؟

لحن مودبانه ی پسر باعث شد یاد پیشنهاد احمقانه ی سپنتا برای رساندن ماهرخ بیفتم و تمام وجودم پر از کینه شود. لبخندی روی لبم نشاندم و با حرص گفتم:

-هم مسیر نیستیم. بفرمایین لطفا...

-شما غصه ی اونو نخور. من تخصص ویژه ای تو پیدا کردن میان بر دارم؟

بهتم برد. سر بلند کردم و به او که نیشش تا بنا گوشش در رفته بود نگاه کردم.

-برو تخصصتو به رخت خواهر و مادرت بکش مرتیکه!

بعد باز هم لبخند احمقانه ای که صرفا برای سوزاندن سپنتا بود روی لبم نشاندم و سر چرخاندم و به او که با نفرت نگاهم می کرد چشم دوختم. پسر جوان تیزهوشانه سر برگرداند و به مسیر نگاهم خیره شد.

بعد هم سری تکان داد و با شیطنت گفت:

- پس که این طور! ماجرا چزوننده! شما سوار شو تا با هم دیگه حسابی طرفو به سوختگی نود در صد برسونیم! حله؟

و خودش ریسه رفت! هه! مسخره ی جلف! حرصم را در آورده بود. گورش را هم گم نمی کرد و من به غلط کردن افتاده بودم!

- د آخه یه نگاه به خودت کن بعد به یه نگاه به اون ببین چیت به اون می خوره که من بخوام با وجود تو اونو بچزونم بچه سوسول؟

کفرش در آمد. معلوم بود برایش سنگین تمام شد.

قدمی به سمت جلو برداشتم و با حرص بیشتری ادامه دادم:

-بابا بسکویت جونم! خوشمزه! شیرین!

کفرم در آمده بود. عجب کنه ای بود! ایستادم و با نفرت نگاهش کردم:

-می گم داداش بی خیال فرش! بیا تو با کفش! چرا نمی کنی شرو بری؟ گمشو دیگه سیریش!

ابرویی بالا انداخت و برای زجر کش کردن من، صدا بلند کرد و گفت:

-این همه پیف و چسی میای یارو به یه ورشم حسابت نکرد خانم! برو بمیر بابا!

بعد هم گاز ماشینش را گرفت و در اوج حقارت من، رفت! راست می گفت! سپنتا

در اوج بی تفاوتی نشسته بود توی ماشینش و رفتار من را تماشا می کرد. منی که

عرضه ی انتقام گرفتن هم نداشتم. دست از پا دراز تر با قلبی که می لرزید و با

سری متلاشی شده برگشتم و به سمت ماشینش رفتم. بی تفاوتی اش برایم

بدجور سنگین تمام شده بود. در ماشین را باز کردم و مثل انبار بارو ت لنگ
آتش نشستم و فریاد کشیدم:

-خیلی بی غیرتی! خاک تو سرت کنن که فقط تمام وجودت ادعاست و
برات احساس بینمون پیشیزی ارزش نداره! چه مرگته سپنتا؟

-برو پایین...

-چییه؟ سوختی؟ دردت اومد؟ بازی بود. مثل کاری که خودت با من کردی. یه
بازی احم...

-می ری پایین یا خودم بندازمت بیرون محبویه؟ دهانم باز موند. در کمال
آرامش پرسیده بود. لب هایم لرزید و بی قرار لب زدم و تهدیدش کردم:

-یا همین جا این بازو تموم می کنی سپنتا! یا دیگه هر چیزی که بینمون هست
تموم می شه! فهمیدی؟ سرش را به سمت چرخاند و نگاه کرد. نگاهش مثل سیخ
داغی توی تنم فرو رفت. سرش را با حرص تکان داد و بعد هم با پوزخندی که
کنج لبش نشسته بود به تهدیدم، با تهدید جواب داد:

-متاسفم برات. چون بازی خیلی ترسناکیو با من شروع کردی خانم کوچولو!

چشم هایم گرد شده بود که خم شد سمتم و من وحشت زده عقب کشیدم و او
بی توجه به من، در ماشین را بست و با تیک آفی لاستیک های ماشین را از کف
آسفالت خیابان جدا کرد. قلبم قرار نداشت. حالم آشوب و ترس توی تمام
جانم رخنه کرده بود. در سکوت با سرعت دیوانه کننده می راند و من وحشت
زده به صندلی چسبیده و به جلو خیره بودم:

-خونه ی عموت کدوم سمته؟

-عموم؟

در سکوت پیش رفت و من بی حواس پرسیدم:

-برای چی؟

-برسونمت منزل عموت! مگه دعوت نبودی سرکار خانم؟

دست از بازی کشیدم و بی حوصله و با ترس جواب دادم:

-شوخی کردم! خونه ی عموم چه خبره برم اون جا؟ اونم بعد از تموم

مشکلاتی که باهاشون داشتم!

-پس کجا تشریف می برین؟

طعنه هایش مثل خار توی قلبم می نشست. خودم را جمع و جور کردم و به

صندلی تکیه دادم. باید سکوت می کردم. به حد کافی گند زده بودم هر دو نفر!

آرام زمزمه کردم:

-خونه!

سرعت ماشینش را بیشتر کرد و به سمت خانه مان راند و من با دلی تنگ و حالی

احمقانه در سکوت منتظر رسیدن ماندم. وقتی من را جلوی خانه پیاده کرد بی

هیچ کلامی از هم جدا شدیم و از هم فاصله گرفتیم.

بعد از آن اتفاق احمقانه روابط بین من و سپنتا به شکل بی سابقه ای سرد شد. با

آن که هنوز هم دیوانه وار او را دوست داشتم، اما حس بدی میان دلم اجازه ی

صاف شدن آسمان قلبم را با او نمی داد. دیگر از آن شوق اولیه خبری نبود. هر دو در عذابی بی مثال دست و پا می زدیم و منتظر دیگری تا کوتاه بیاید. ارتباطمان به تلفن های کوتاه ختم می شد، در حالی که در میان چشمان هر دو نفرمان خواستن چون گذشته شعله می کشید.

در میان تمام آن جنجال خاموش، رفتارهای اخیر ماهرخ به شدت آزارم می داد. او که به خیالش سپنتا برادرم بود، دمار از روزگارم در آورده بود. به شکل احمقانه ای سعی می کرد توی دلم جا باز کند و هر جا که می نشست از سپنتا می گفت. برادری که به شدت دل پسند و شیک بود. رفتارهایش مثل دشنه میان قلبم فرو می رفت و حسادت غول بی شاخ و دمی که قلبم را کدر کرده بود دست از سرم برنمی داشت. اما نمی توانستم در مقابل او و حرف هایش چیزی بگویم.

رفتار ساده لوحانه ی آن روز سپنتا همه چیز را خراب کرد. چه می گفتم؟ او برادرم نبود؟ نمی شد. تنها کاری که از دستم بر می آمد لبخند زدن بود و تشکر کردن و چه زجری در همان چند جمله ی کوتاه و لبخند نهفته بود را فقط خدا می دانست.

بعد از تمام آن جنجال ها، یک روز اتفاقی که نباید می افتاد افتاد و همه چیز بر هم ریخت. آن روز هیچ وقت از لوح ذهنم پاک نشد. روزی که ماهان به دنبالم آمد و...

با تمام محدودیت هایی که داشتم، ماهان سعی می کرد زیاد به پر و پایم نیچد اما اگر جایی می خواستم برومکه خارج از برنامه های روتینم بود، او خودش را

به میان می انداخت و آن روز هم یکی از همان برنامه های از پیش تعیین نشده بود. به لباس احتیاج داشتم و وقتی که در خانه مطرحش کردم، بدون هیچ صحبتی از جانب مامان یا بابا، ماهان خودش را وسط انداخت و گفت که بعد از کلاس به دنبالم خواهد آمد و با رفتنش به سمت اتاق قائله را ختم کرد و نفهمید که چه حرصی خوردم.

بعد از کلاس ماهرخ چسبیده به من به راه افتاد و مغزم را متلاشی کرد. تمام تلاشش را می کرد تا یک دوست مهربان باشد و من از مهری که به سپنتا بسته بود دیوانه شده بودم. او رفته رفته از سپنتا برای خودش مرد رویایی می ساخت و من خیلی مراعات می کردم که توی گوشش نزنم و با فریادم حالی اش نکنم که آن مردک نفهم برادرم نبود و عشقی بود که تنها و بزرگترین ایرادش متوهم بودنش بود. مردی که به خیالش دنیا سر جنگ با او را داشت و تا زمانی که انتقام نمی گرفت آرام نمی نشست. ماهرخ کنار گوشم ویز ویز می کرد و خستگی از صورت من هویدا بود، به محض این که تلفنم زنگ خورد انگار که فرشته ینجاتم رسیده باشد، ایستادم و میان حرف های صد من یک گاز او با شعف گفتم:

-ماهرخ جون داداشم اومد من دیگه برم. خدافظ...

چشم هایش که از خوشی درخشید من بی حس و بی رمق از دستش فرار کردم و بی توجه به شوقی که میان چشمانش زبانه می کشید به سمت ماشین ماهان به راه افتادم. در واقع می دویدم و در دل دعا به جان ماهان می کردم. همین که توی ماشین نشستم، سلام بلند بالایی گفتم و نفسم را یک ضرب بیرون ریختم.

-دنبالت گذاشتن جوجه؟ چیه اینقده تند اومدی؟ چند بار نزدیک بود کله پا شی!

دستم را روی سینه ی متلاطمم گذاشتم و نق زدم:

-وای نپرس. فقط برو. خیلی خوشم موقع رسیدی!

ابروهایش در هم گره خورد و با صدایی لرزان پرسید:

-چرا؟ کسی مزاحمت شده بود؟ آره؟

به رگ پیشانی اش که ورم کرده بود چشم دوختم و در دل قربان صدقه اش رفتم.

-الهی من به فدای او رگ قلبه ت داداشی! نخیر از دست یه خر مگس وز وزو راحتم کردی!

نیشش که تا بنا گوشش در رفت، دستم را روی پیشانیعرق کرده ام کشیدم و آرام پیچ زدم:

-نگم برات که یه خرچسونه داریم تو کلاس یه کنه ایه که دومی...

-سلام...

هنوز کلام در دهانم منقد نشده بود که سر و کله اش پیدا شد. با دهانی نیمه باز و چشم هایی که از حدقه بیرون زده بود به ماهرخ که با نیش در رفته کنار شیشه ی راننده ایستاده بود نگاه کردم. ماهان با حیرت سر چرخاند و به ماهرخ نگاه کرد:

-علیک سلام.

ماهرخ با تعجب نگاهش را روی صورت ماهان چرخاند و بعد با اخم هایی در هم زل زد توی صورت من! انگار طلب کار بود. ماهان که سینه صاف کرد به خودش آمد و عقب نشینی کرد!

-وای ببخشید. مثل این که من اشتباه گرفتم. آخه... آخه محبوبه گفت که داداش اومده دنبالش و منم...

سکوت که کرد مثل مثل دینامیت منفجر شد. یادم افتاد که چه سوتی وحشتناکی دادم. وای خدای من... اگر جمله ی دیگری می گفت ماهان تیز و زیرک شستش خبر دار می شد که ماجرا از چه قرار بود و آن وقت خاک بر سر من می شد. زبانم را روی لب هایم کشید.

او می دانست که من فقط یک برادر داشتم. ماهان با کنجکاو ی لبخند نصفه نیمه ای زد و عینک دودی اش را از روی چشم های زیبایش برداشت. قلبم داشته سینه ام را سوراخ می کرد وقتی که ماهان لب باز کرد و با لحنی مشکوک جواب داد:

-بله درست گفته. من برادرشم!

ماهرخ برخلاف من به سرعت خودش را پیدا کرد و سر تکان داد. از آن سر تکان دادن هایی که یک دنیا سوال میانش پنهان شده بود. سرش را به سمت من چرخاند و با چشمانی ریز شده و کنجکاو پرسید:

-راستی محبوبه جون همین یه برادرو داری درست؟ قلبم از شدت هیجان از کار افتاده بود. مثل لال شده ها سر تکان دادم و فقط خدا می دانست که معنایش چه بود. دنیایی از حیرت میان نگاه ماهرخ و تعجب میان چشمان ماهان پنهان شده بود و من دلم می خواست سپنتا همان جا بود و یک فصل کتکش می زدم. پسرک احمق با ندانم کاری و لجبازی من را در مخمصه ای انداخت که به هیچ وجه رهایی از آن پیدا نمی کردم. -پیشی، خانم با شما بودن!

تکائی روی صندلی به خودم دادم و با حرص دیوانه کننده ای به دختر سیریش روبه رویم جواب دادم:

-بله ماهرخ جان. همین یه دونه برادرو دارم که از خودمم بزرگتره و البته به هیچ وجه قصد ازدواج نداره!

-وا محبوب! این چه حرفیه؟

بی آن که جوابی به سوال ماهان بدهم تمام نفرتم را در چشم هایم ریختم و خیره شدم به ماهرخ که با پوزخند نگاهم می کرد.

-برو ماهان. ماهرخ جان ما عجله داریم ببخشید.

پشت بند حرف من، ماهان خداحافظی کوتاهی با ماهرخ کرد و ماشین را به راه انداختم. در سرم در مودی ای پیچیده بود که رهایم نمی کرد. ماهان هم سکوت کرده بود و سوال های توی ذهن او داشت وجودم را مثل خوره می خورد. دست هایم را به هم کشیدم و برای عوض کردن بحث گفتم:

-برو پاساژ گلдіس!

سرش را به سمت چرخاند و من بی قرار برای پنهان کردن چشمانم عینک آفتابی ام را به چشم زدم و او به آرامی پرسید:

-بهبتره خودت راست حسینی بگی ماجرا چیه تا من توی ذهنم واسه خودم قصه نسازم. هوم؟ نظرت چیه؟ زیر چشمی نگاهش کردم. گوشه ی لبش را به دندان می گرفت و رهایش می کرد. کاری که فقط در هنگام عصبانیت انجامش می داد. انگشتانش با حالت بی نظمی روی فرمان ضرب می گرفت و بند دلم را پاره می کرد. مغزم فرمان نمی داد و نمی دانستم چطور باید گندی که خورده بود را جمع و جور کنم. من هنوز هم در حصر خانگی به سر می بردم. این آزادی نصفه و نیمه را نمی خواستم از دست بدهم.

-واسه ساختن دروغ فکر نکن. راستشو می خوام بشنوم!

-چی می گی؟ چه دروغی؟

با خشم که به سمتم چرخید، فاتحه ی خودم را خواندم.

دستش را بالا برد و انگشت اشاره اش را جلوی صورتم قر داد:

-مثل آدم حرف بزن محبوب و اون روی سگمو بالا نیار. حله؟

بر پدر ماهرخ و سپنتا صلوات. من را در هچل انداخته بودند. زبانم را به سختی

روی لب های خشکم کشیدم و با حالی آشوب نگاهی به لبش انداختم. دندان

هایش هنوز روی گوشت لبش بالا و پایین می شد. بهتر بود حرف می زدم و گرنه

هیچ نمی شد چیزی را بعد از این توجیه کرد.

-خب چیزه... یعنی این دختره هم کلاسی من، یه مدل خاص و عجیب غریبی داره. انگار همش دنبال شوهر می گرده و هر کسی که از نظرش مناسب بیاد، آویزونش می شه و ولش نمی کنه و از اون جایی که کلی حرف و حدیث پشت سرش هست، من پیش داوری کردم و با زدن اون حرف سعی کردم نذارم پیش خودش فکر و خیال کنه!

-پس که این طور؟

نفسم را آرام رها کردم. فکری که توی سرم بود، خودم را راضی کرد. با حالی خوش سر تکان دادم و گفتم:

-بله! به جذابیتای داداشم اطمینان دارم. خانم فکر کردن با یه آدم ساده لوح طرفه!

-خیلی خوبه که نداشتی اون فکر کنه با یه آدم ساده لوح طرفه! عوضش خودت فکر کردی با احمق طرفی!
آره؟

سوالش را با چنان غیظی پرسید که قلبم از حرکت ایستاد. بی اختیار از جا پریدم و وحشت زده پرسیدم:

-چته؟ چرا هوار می کشی؟

-وای محبوبه! تو واقعا فکر کردی با بچه طرفی؟ من خودم عالمو آدمو درس می دم. اون وقت تو یه فنچول بچه می خوای منو بیچونی؟

قلبم بنای لرزیدن گذاشته بود. با چشمانی از حدقه بیرون زده تماشایش می کردم که عصبی تر از قبل فریاد زد:

-بس کن دست از رنگ کردن من بردار و قبل این که اون روی سگم بالا بیاد و نشونت بدم یه من ماست چقدر کره داره بگو ببینم با اون پسره ی آشغال جلوی در کانون قرار مدار گذاشتی؟ ها؟

فریاد می کشید و من با حالی که غییر قابل توصیف بود نگاهش می کردم. اسیر شده بودم. هر کسی از هر طرفی می رسید سر من فریاد می زد و ... تف به رویت سپنتا که گند زده بودی با انتقام گرفنت. حالم از وضعیتم داشت به هم می خورد. واقعا او ارزش آن همه خار و خفیف شدن را داشت؟ کسی که سه روز تمام معلوم نبود کدام گوری بود که پیدایش نمی شد و

من در مقابل بی تفاوتی های او از هر کسی حرف می شنیدم. بی تاب دستم را روی پیشانی ام فشار دادم و به حال خودم غصه خوردم. کاش خدا راهی جلوی پایم می گذاشت و یا از این احساس بیچاره کننده نجاتم می داد.

واقعا آن عشق آن قدر ارزش داشت که من داشتم خودم را فدا می کردم؟

-چرا لال شدی پس؟ ازت یه سوال پرسیدم و منتظر جوابم.

-داد نزن...

-داد که هیچی پاش بیفته می زنم لت و پارت می کنم!

پوزخند دردناکی زدم و نگاهم را به بیرون از ماشین انداختم. دستش هرز رفتن را یاد گرفته بود. وقتی که دید اهمیتی به تهدیدش ندادم خودش را جمع و جور کرد و ادامه داد:

-هزار بار گفتم متنفرم از این که منو خر فرض کنی!

هر چی بهت بها می دم و می ذارم خودت سر عقل بیای انگار تو مغزت به جای مخ پهن پر کردن! چرا حالیت نمی شه که اون پسره رو باید ردش کنی بره! تو تعهد می فهمی یعنی چی؟ معنی نامزدو می فهمی چیه؟ آتش گرفتم. آتشی که لحظه به لحظه شعله ور می شد و خاموش کردنش کار هیچ احدی نبود. دست هایم را توی هوا تاب دادم و مثل خودش فریاد کشیدم:

-اه! همش نامزد نامزد. کدوم نامزد؟ پدر منو در آوردین شماها با این مسخره بازیاتون. چطوری باید بهتون بفهمونم من یه ذره به اون پسری که رفته و پشت سرشم نگاه نمی کنه هیچ حسی ندارم. ماهان چرا چشمتو بستنی و نمی بینی از کوروش هیچ خبری نیست. اون رفته و منو ولم کرده. جایی که هیچ احدی نمی تونه بهش پیله کنه و من و خریت بقیه رو یادش

بندازه. اون وقت من موندم این جا و باید به خاطر اون ق

احم لعنتی به زمین و زمان حساب پس بدم. اصلا بینم هیچ شد یه بار ازش پرسی کدوم گوریه که سراغ منو نمی گیره؟ ها؟ اگه اونم این بلا رو سر من می آورد این جوری وایمیسادی جلوت یقه چاک بدی و کلفتی رگ گردنتو نشونش بدی؟

با مشت روی فرمان ماشین کوبید و بدتر از من فریاد کشید:

-معلومه که می کردم. دندوناشو توی دهنش خورد می کردم. لازم می شد اون قد می زدمش که صدای سگ بده. فکر کردی احساسات و آینده و تکلیف یه آدم بچه بازیه که هر کدوم از شماها باهاش بازی کنید و تهشم د برو که رفتیم؟ نخیر محبوبه خانم. کوروش تو رو می احمق م و خواد. ت ی خواد و دیوونه وار دوستت داره.

دستم را توی هوا برایش تکان دادم و با مسخره اضافه کردم:

-دلت خوشه بابا توام! بیا بیرون از هیروت! طرف اون سر دنیا داره واسه خودش کیف می کنه و من بدبخت این جا گیر این قوم ظالمین افتادم و راه فراری واسم نمونده!

-خفه شو محبوبه! خفه شو و گند و کثافت کارای خودتو به اسم کوروش ننویس. من اگه یه روز بفهمم کوروش تو رو نمی خواد و این مسخره بازی ای که تو سرش پیاده کردی و اون سرت بخواد پیاده کنه نیست و نابودش می کنم. ولی متأسفانه این طرف قضیه تویی که داری از بی خبری کوروش سو استفاده می کنی! یه جوری پشت نبودنای کوروش قایم شدی و سنگر گرفتی که هیچ کس ندونه فکر می کنه تو داری از دوریش عذاب می کشی. هیچ نگاه به خودت کردی؟ ها؟ هیچ نگاه به رفتارات کردی؟ تو بابای کوروشو آوردی جلوی چشمش. خودم با این چشمای کور شده م شاهد بودم چقدر بازیش دادی و با رفتارای بچه گانه ت هوایی ش کردی. هر دفعه اومد سمت زدی تو برجکشو و غرورشو له کردی.

ولی کوروش بازم چشم و گوش بسته اومد سراغت. اونقد که حال من یکی به هم خورد. اصن می دونی چیه؟ من خودم بهش گفتم بره. این پیشنهاد رفتن و گم و گور شدنش کار خود گردن شکسته م بود.

هاج و واج نگاهش کردم و او با صدایی که برخلاف دقایق پیش تحلیل رفته بود نالید:

-کاش لال می شدم و بهش نمی گفتم ازت دور شه تا شاید یه خورده به اون احساسات ب بخوره. کاش گردنم می شکست و هم چین پیشنهادی بهش نمی دادم. چه می دونستم دو روز نگذشته از رفتنش خانم دلش می ره.

حرف هایش مثل خنجر توی قلبم فرو می رفت. چطور می توانست تا این حد تلخ و آزار دهنده رفتار کند؟ چطور می توانست چشم روی خواسته ی دل من ببندد؟-دل من نرفت. فقط...

زبان به کام گرفتم. چشم های سرخ و نگاه خشنش جرئت اعتراف را از قلبم گرفت. چشم بستم و او سرعت ماشین را هم کم کرد و مغموم تر از قبل ادامه داد:

-وقتی داشت می رفت بهش گفتم نری اون جا هی فرت و فرت باز سراغ محبوبه رو بگیری. بهش گفتم برو دور شو بذار یه خورده دلش برات تنگ شه. اونم رفت خاک بر سر گوش داد و به حرف من. ولی تو اونقد بی چشم و رو بودی که اصلا یادت نیفتاد یه کوروشی هم هست. همین دیشب. همین دیشب بدبخت بیچاره زنگ زد و حالتو از من پرسید. مردم از خجالت. می فهمی محبوب؟ می فهمی چه حالی پیدا کردم وقتی پرسید چی کار می کنی و اصلا یادش میفتی؟ لال شده بودم و

نمی تونستم بگم غلط کردم داداش. خواهر من بی وجدان تر از این حرفاست و هنوز چند روز نگذشته از رفتنت دلش واسه یه اجنبی رفت. آخ...

دندان هایم را با حرص به هم فشردم. داشت در مورد سپنتا این طور حرف می زد. لعنت به تو کوروش که بود و نبودت برای من دردسری بزرگ بود.

-داشت می گفت اگه محبوب یه قدم بیاد سمتم من صد قدم سمتش پرواز می کنم. آخ محبوب. لعنت بهت محبوب...

به خاطر کوروش داشت من را لعن و نفرین می کرد؟ با تاسف سرم را برایش تکان دادم و او را به حال خودش رها کردم.

-هر چی بیشتر می گذره بیشتر یقین پیدا می کنم دل تو لیاقت عشق پاک و مقدس کوروشو نداره. تو و امثال تو حقشونه که سرشون به سنگ گند کاری خودشون بخوره و اونوقته که کاسه ی چه کنم چه کنمشون دیگه دردیو دوا نمی کنه!

بند کیفم را محکم بین دست هایم فشردم و نالیدم:

-شایدم یه روزی بیاد که این کاسه ی چه کنم چه کنم بیفته دست تو ماهان! همیشه که قرار نیست همه چیز طبق فکر و خیال شما پیش بره!

داخل خیابان خانه مان که پیچید قید خرید را زدم و با اخم هایی در هم به صندلی تکیه دادم. اصلا به روی خودش نیاورد که چه گفته بودم. فرمان را میان مشتش فشرد و گفت:

-بازم دمش گرم که این همه وقت صبوری کرده و بهت زنگ نزده. این یکی و مدیون غرورشم. اگه زنگ میزد روت می شد جوابشو بدی بی حیا؟ ها؟

کیفم را محکم روی پاهایم کوبیدم و نق زدم:

-به درک که زنگ نمی زنه. زنگ بزنه بهش می گم که به اصرار شماهاست که دارم جوابشو می دم و گرنه...

-می دونم! گستاخی داره توی وجودت مثل قدت رشد می کنه. بی حیایی هم همین طور...

ماشین را جلوی در خانه پارک کرد. دستگیره را با بغض کشیدم. توهین ها و تحقیر هایش بدجور برایم سنگین تمام شده بود. من به خاطر کوروش این روزها داشتم از عزیزانم طرد می شدم. یعنی آن ها کوروش را بیشتر از من دوست داشتند؟ در را باز کردم و با دلی که به اندازه ی یک کوه سنگین شده بود پیش رفتم.

صدایم که کرد. در جا خشک شدم. به سمتش نچرخیدم.

دلم پر بود. انتظار داشتم عذر خواهی کند اما...

-این حرف آخرمه محبوبه! برای آخرین بار دارم بهت می گم که این پسره رو از زندگیت بندازش بیرون. فقط یه بار دیگه، می شنوی چی می گم؟ فقط یه بار دیگه یه جا اسم و اثرشو بشنوم و بینم روزگار هر دوتونو سیاه می کنم.

گرفتی یا نه؟

تهدیدش به قدری جدی بود که تمام تنم لرزید. در ماشین را به سختی بستم و او بی رحمانه فریاد کشید:

-نشیدم. گرفتی؟

سرم را با درد تکان دادم. فعلا دور دور آن ها بود. نمی توانستم کاری کنم. همه چیز به شکل دردناکی بر علیه من بود. حتی خود سپنتا! در را که بستم او بی مکث تیک آفی کشید و دور شد و من با پاهایی که لخ لخ کنان روی زمین می کشیدم به سمت در خانه رفتم و اشکی که میان چشمانم حلقه زده بود را با بستن پلک هایم تخلیه کردم. تمام وجودم درد می کرد. انگار لیفتراک از روی بدنم رد شده بود. تهدید ماهان تو خالی نبود. واقعا نابودم می کرد. نفس عمیقی کشیدم و خودم را داخل خانه انداختم.

-وای خاک بر سرم. چی شده محبوه؟

سرم را بلند کردم و به مامان چشم دوختم. سرم داشت گیج می رفت و دنیا تماما دور سرم می چرخید. قدمی به جلو برداشتم اما... زمین و آسمان دور سرم چرخید و بدنم با قدرت روی زمین افتاد و درد وحشتناکی توی تنم پیچید. مامان با قدم هایی بلند به سمتم پرواز کرد و من از صدای وحشت زده اش تمام وجودم لرزید. بالای سرم نشسته بود و بی قرار اسامی ائمه را صدا می زد.

چشم هایم باز بود و می دیدمش که بی تاب دور من و خودش می چرخید و ولی قدرت تکان خوردن نداشتم.

دست هایش را که زیر پاها و سرم انداخت چشم هایم روی هم رفت و نفسم تنگ شد.

چشم هایم را با سر درد دیوانه کننده ای از کردم. تمام بدنم درد می کرد. انگار از یک بلندی به شکل آزار دهنده ای پرت شده بودم. با درد و مصیبت نشستم. اولین چیزی که به خاطر رسید. دل تنگی ویران گرم برای سپنتا بود. انگار قلبم این دوری را بیش از آن تاب نداشت. همه ی دلخوری هایم به دست باد سپرده شده بود و قلبم بی نوا ترین موجود دنیا شده بود. با چشم هایی تب دار گوشی ام را از روی پاتختی برداشتم و بی هیچ فکری شروع به گرفتن شماره اش کردم. قلبم توی حلقم می کوبید و هیچ چیزی جز شنیدن صدای او آرام نمی کرد. اما بوق های پشت هم و بی جواب تمام امیدم را ناامید کرد. گوشی را با درد از روی گوشم پایین کشیدم. قبل ترها هر زمانی که زنگ می زد روی گوشی اش می پرید و جواب می داد اما این روزها به قدری از هم فاصله گرفته بودیم که محال بود با همان بار اول جواب تلفن بدهد. با حسرت به عقربه های ساعت خیره شدم. گوشه ی لبم را به دندان گرفتم. از نیمه شب گذشته بود. همان بهتر که با آن اخلاق قشنگش جواب نداد. وگرنه اجدادم را جلوی چشمم می آورد.

با صدای اعتراض شکمم به خودم آمدم. به شدت گرسنه بودم. بی حوصله و کم رمق از جا بلند شدم. از اتاق با کم ترین سر و صدا بیرون رفتم و پله ها را هم همین طور. بدنم عجیب درد می کرد. با نزدیک شدن به آشپزخانه و دیدن چراغ روشن آن ماتم برد. صدای پیچ پیچ ریزی هم از آن جا می آمد. روی نوک پا

پاورچین پاورچین جلو رفتم و اسم خودم را تشخیص دادم. تمام تنم گوش شد. با کنجکاوی پشت ستون ایستادم و هر چی تلاش کردم هیچ چیزی جز وز وز نامفهوم صدای ماهان و مامان به گوشم نرسید. پوفی کردم و یک دفعه داخل آشپزخانه رفتم. با وارد شدنم هر دو جا خوردند و روی صندلی نیم خیز شدند. از حرکتشان خنده ام گرفت. نیشم باز شد و مامان نفس راحتی کشید و پرسید:

-بهتری مامان؟

ماهان برخلاف عصر آرام به نظر می رسید. با این حال هنوز هم کج دار و مریز برخورد می کرد. با اخم هایی که سعی می کرد در هم به نظر نرسد پرسید:

-شنیدم بکسو بات کردی گارفیلدا!

به لطف الهی یک جانور جدید به ویژگی هایم اضافه شد. مامان با تاسف سری برای پسرش تکان داد و بعد مثلاً جانب داری کرد و گفت:

-هزار بار بهت گفتم این قدر به خودت فشار نیار.

نیازی نیست برای قبولی توی کنکور از خواب و استراحتت بزنی. دوست نداریم به هیچ وجه به قیمت نابودی خودت یه رشته ی خوب قبول بشی!

ماهان هم با تمسخری که عجیب از رنگ چشم هایش پیدا بود پوزخند پرصدایی زد و حرف های مامان را تایید کرد:

-راست می گه مامان جوجو! نیازی نیست این جور ی تخته گاز بری. موتور بسوزونی تعمیرکار آشنا سراغ نداریم موتور تو بیاره پایینا!

طعنه اش بدجور ریشه ام را سوزاند. دست به کمر زدم و با گستاخی تمام جواب دادم:

-شکر خدا انگار جای مهندسی کامپیوتر زدی تو کار تعمیرات ماشین که تموم اصطلاحات شده آپارتنی! چشمکی زد و دندان شکن جوابم را داد:

-گاهی واسه پایین آوردن یه سری چیزا لازمه همه فن حریف باشی. این ریختی ساده بودن نشون داده خیلیا خیلی راحت از آدم سو استفاده می کنن!

حرف هایش خار می شد و جگرم را می سوزاند. به سختی صورتم را از او دور کردم و به مامان که بی طرف نگاهمان می کرد چشم دوختم.

-مامان معده م داره ضعف می ره. چیزی برای خوردن داریم؟

-خب معلومه مامان جان. از صبح تا الان اون معده خالی مونده! بذار الان برات غذا داغ می کنم بعد هم به سمت یخچال رفت و من تن دردناکم را روی صندلی ای که تا چند لحظه پیش توسط مامان اشغال شده بود انداختم و نفس بلندی کشیدم. در حالی که زیر نگاه زره بینی ماهات داشتم ذوب می شدم.

-بابا کجاست؟

-سرجاش! می خواستی این وقت شب کجا باشه؟ سرم را به سمت ماهان برگرداندم. شمشیر را از رو بسته بود.

-پس چرا شما بیدارین؟

-مامان نگران دردونه شون بود. منم داشتم دلداریش می دادم.

در میان مردمک هایش خیره شدم و به حرف هایش فکر کردم. من داشتم چه می کردم؟ اعتبار و اطمینان خانواده ام را لگد مال می کردم به نیت چه کسی؟ چشم هم گذاشتم و از بن وجودم عشقی سوزان را برای ماهان طلب کردم. عشقی که داغ این روزهای من را به دلش بنشانند و حالم را بفهمد.

-خوابت برد؟ پاشو دختر غذا برات داغ کردم!

چشم هایم را باز کردم و سر از روی میز برداشتم.

برای ندیدن چشم های شماتت گر ماهان مجبور به آن کار شدم. به محض بلند کردن سرم او هم از روی صندلی بلند شد و با تاسف برایم سر تکان داد. تمام بدنم نامحسوس لرزید. داشتم چه می کردم؟ او داشت با من چه می کرد. با درد چشم هایم را از او دزدیدم و به ظرف مملو از برنج و خرشت کرفس رو به رویم خیره شدم.

آخرین سال تحصیل من به تلخی سال قبل شروع شده بود. با همان رابطه ی نیمه سرد و تلخی هایی که دیگر عیان شده بود. بیشتر رابطه ی ما یک طرفه بود و دوست داشتن های احمقانه ی من پایان نداشت. سپنتا روز به روز بهانه گیر تر از قبل و بی حوصله تر از قبل می شد. آن روزها که دیگر علنا بر سرم فریاد می کشید و بهانه گیری هایش را به پای کم دیدن های من می گذاشت و تقصیر را بر گردن من و کنکورم می انداخت.

چند روزی بود به شکل عجیب و غریبی بوتیک را تعطیل و با دوستانش به گردش رفته بود. گردش بی سر و تهی که آخر هم نفهمیدم مقصدش کجا بود. یکی بار می گفت جنوب و یک بار دیگر سر از شمال در می آورد. رفتارهایش به صورت خودجوش آزار دهنده بود. نیتش هر چه بود من را داشت ویران و روانی می کرد. او نمی خواست من در بخوانم و تمام اداهایش هم برای همان بود که اعصاب من را به هم بریزد. هر بار هم اعتراض می کردم کنکور و درسم را به سرم می کوبید و می خواست اگر او را می خواهم قید درس خواندن و کلاس هایم را بزنم و با او به گردش بروم اما من به خواسته های احمقانه و بی فکرش گوش نمی کردم. برخلاف من که عشق بی چون و چرایم درس خواندن بود، مژده هیچ علاقه ای به درس خواندن نداشت و همان که دیپلمش را گرفت، قابش کرد و کوبید به دیوار اتاق و بعد هم به دنبال کار افتاد. انگار انگیزه اش از درس خواندن و دیپلم گرفتن فقط کار پیدا کردن بود و بس...

رفتار مژده با تمام زنان و دختران دور و اطرافم متفاوت بود. با آن که از مال دنیا غنی بود، اما استقلالش را به شدت دوست داشت و ترجیح می داد با حقوق وزرات کار اندکی که آن شرکت خصوصی می داد کار کند و دستش توی جیب خودش برود.

یکی از همان روزهایی که در درس فرو رفته بودم و هر وقت برای چاق کردن نفس سر بلند می کردم و به یاد آن سپنتای خیر ندیده می افتادم مژده زنگ زد. با حالی که به شدت به هم ریخته بود. وقتی مامان صدایم کرد و گفت پشت خط مژده کارم دارد ماتم برد. معمولا به موبایلم زنگ می زد و این تماسش با خانه

عجیب بود. شانه هایم را بالا انداختم و بی حوصله از اتاقم بیرون رفتم. وقتی گوشی را روی گوشم گذاشتم صدایش از آن سمت خط آمد. داشت با کسی کلنجار می رفت. منتظر شدم تا مکالمه اش را تمام کرد و بعد سلام کرد:

-گیریم که علیک! می داشتی فردا تلفنو جواب می دادی خانم!

-چرا زنگ زدی خونه خب؟

-شرکتتم بابا! گوشیم شارژ تموم کرده! این جام که صفرشو بستن فکر

کردن حالا می خوایم اروپا رو بگیرم والا!

-چیه؟ چته خانم؟ چرا صدات مگسی شده؟ کسی گازت گرفته؟

-از مادر زاده نشده کسی جزئت کنه دم پر من پیلکه!

گاز گرفتن که هه! جک نگو تو رو خدا...

-بر منکرش لعنت مژده خانم. شما ثابت شده ایه!

-زبون به دهن بگیر دو دقه مادموازل! کم قربونم برو!

-نه یه خبری شده. چیه آخه؟ حرف بزن دیگه!

-به جون موندم حیرون. اصن نمی فهمم این چه مدلیه آخه!

-چی شده خب؟ د، حرف بزن روانیم کردی آخه! مردم از استرس!

بی توجه به عز و جز من پشت خط نفس جان داری کشید و برای خودش
ردیف کرد:

-به گمونم یه جای کار خرابه! آره جون شما!

-وای. باز زد اون کانال و با خودش حرف زد!

-هان بابا توام! اوضاع کیشمیشیه این جا! بدجوری زدم به سیم آخر!

وقتی مدل صحبتش غمگین می شد می فهمیدم که واقعا عصبی شده بود. نگرانی
تمام وجودم را گرفت و با آن حال زبان به دهن گرفتم. اگر نمی خواست نمی
توانستم مجبور به حرف زدنش بکنم. او کسی بود که باید خودش به حرف می
آمد. وگرنه متخصص آزار دادن من کم حوصله بود. سکوتم را که دید، دستم را
خواند و با شیطنت گفت:

-چی شد؟ بی سیم چیو زدن؟

از تعبیرش خنده م گرفت. مثل خودش کم نیاوردم و نق زدم:

-تو که حرف نمی زنی! خوشت میاد آدمو جون به سر کنی! تهشم تا خودت

نخوای هیچ چیزی از زیر زبونت بیرون نیاد!

-خواستم که زنگ زدم بهت رفیق! جلدی حاضر شو!

-بابت چی؟ خبریه؟

-اوه! چقد فک می زنی محبوبه! کلا عشق اخباریا!

همش چه خبر! چی شده می بندی به ریش نداشته ی من!

نیش شل شده ام را جمع کردم. اگر چیزی می گفتم همان جا پشت خط حکم تیرم را می گرفت. با خنده ی دست و پا شکسته ای پرسیدم:

-خب حالا! کجا قراره اون روی ماهتو رصد کنم؟

-کجا می شه با تو رف جز ساندویچی سر کوچتون؟ نهار نخوردم! باید بریم
 یه سگ برگر بزنیم تو رگ!

به جون خودت قزل قورت) گرسنگی (گرفتم!

خنده ام را رها کردم. در اوج ناراحتی هم مزه اش را می ریخت و تلاش به خندان بقیه می کرد. وقتی خیالش از شادی ام راحت شد، نفس بلندی کشید و گفت:

-نیم ساعت دیگه اونجاییا! می بینمت!

بعد هم گوشی را سر جایش کوید و منتظر خداحافظی من نماند. با هیجان و دلی پر تپش به اتاقم برگشتم و لباس پوشیدم. دلم به شور افتاده بود. نمی دانستم چه چیزی او را این طور به هم ریخته کرده بود. سرم توی کمد بود و به دنبال لباس می گشتم که صدای ویبره ی گوشی توجه ام را جلب کرد.

شالم را با حرص روی تخت پرت کردم. به خیال آن که سپنتای گور به گور شده دلش برایم تنگ شده بود، ابرو در هم کشیدم و به سمت گوشی رفتم. شماره ی ناشناسی روی صفحه ی گوشی افتاده بود. با تعجب ابرو در هم کشیدم و خودم را روی تخت ولو کردم.

دست هایم از شدت هیجان یخ کرده بود. قبل از جواب دادم سینه ای صاف کردم و ارتباط را وصل کردم و بعد هم با لحنی طلب کار گفتم:

-بله؟

همان اول بسم الله صدای خر خر اعصاب خرد کنی توی گوشی پیچید. به شکلی که به هیچ وجه متوجه ی صدای شخص پشت خط نشدم. ابروهایم از بهت بالا پرید. محتاط تر از قبل اضافه کردم:

-بفرمایین؟

باز هم آن صدای خر خر آزار دهنده. گوشی را از گوشم فاصله دادم و دوباره به شماره نگاه کردم. شانه هایم را بالا انداختم و باز هم شانسم را امتحان کردم.

-الو...

وقتی صدایی به گوشم نرسید، ناامید و با قلبی که رنجیده بود خواستم ارتباط را قطع کنم که صدای به شدت ضعیف مردی به گوشم رسید.

-سلام!

قلبم ریتم تندش را از سر گرفت. نیشم تا بنا گوشم در رفت و ابروهایم رقص کنان بالا و پایین رفت. گارد خودم را حفظ کردم و با همان لحن متوقع جواب دادم:

-سلام! صدا خیلی ناواضح! می شه بلندتر صحبت کنی؟

خر خر هنوز هم به گوشم می رسید. دست آزادم را روی گوش دیگرم گذاشتم تا تمام تمرکز به صدای پشت خط باشد. صدا ضعیف و آرام به گوش رسید:

-حالت چگونه؟

تمام موهای تنم از شدت ذوق سیخ شده بود. زبان روی لب هایم کشیدم و با دلی تنگ ولی گرفته و آزرده جواب دادم:

-ممنونم! مثل این که شما بهتری!

-الان بله!

نمی دانستم چرا صدایش آن قدر با تاخیر و آزار دهنده به گوشم می رسید. دستم را بیشتر روی گوش دیگرم فشار دادم و با لحنی طلب کار پرسیدم:

از کجا داری تماس می گیری؟ شماره ناشناس بود.

چرا صدات این قدر بد میاد؟ به سختی متوجه ی حرفات می شم!

مکت پشت خط نشان می داد صدا با تاخیر می رفت و بر می گشت. عجیب بود.

خصوصا که صدای خودم به گوش خودم می رسید و داشت روانی ام می کرد. جواب سلام را به شکل غیر منتظره ای داد.

-خانواده خوبن؟ ماهان چگونه؟ خودت؟ واقعا خوبی؟ شاخ بود که روی سرم

سبز شد. باور این که سپنتا جویای احوال خانواده ام شده بود برایم محال بود.

خصوصا که او خوب می دانست خانواده م مخالف صد در صد نوع ارتباط ما بودند. خصوصاً ماهان و من به شکل درد آوری میان چشمانش نفرتش را از ماهان می خواندم. با بدبینی و شک پرسیدم:

-ما خوییم. تو مطمئنی حالت خوبه؟

سوالم کاملاً نشان می داد که نگران شده بودم. عجیب بود که از نظرم سر سپنتا به جایی خورده بود. شاید رطوبت شمال به مغزش شده بود و شاید هم آفتاب داغ

جنوب! هر چند هنوز هم معلوم نبود کدام گوری تشریف داشت! به جای جواب صدایش با تاخیر آشکاری به گوشم رسید وقتی که گله مند زمزمه کرد:

-این همه بی معرفتیت باورم نمی شه محبوب!

جمله ی دلخورش که تمام شد، بغض آمد و بس نشست روی حنجره ام. قلبم از تپش دیوانه کننده دست کشید و آرام گرفت سر جایش تمرگید. دستم را از روی گوشم برداشتم و با مشت به پایم کوبیدم. جایمان عوض شده بود. چه کسی داشت از دیگری گله می کرد!

-من؟ من بی معرفت شدم یا تو! یادت رفته چه وعده و وعیدهایی بین ما بود؟
اون همه قولی که به هم دادیم!

باورم نمی شه که یه بازی مسخره چند ماه طول بکشه و ما این همه نسبت به هم سرد بشیم. این کینه و لجبازی تو رو ابدًا باورم نمی شه بی رحم...

-اما تو... دخیل...

دستم را دوباره روی گوشم گذاشتم و پر حرص از این که متوجه ی صدایش نمی شدم، نق زدم:

-چی؟ دوباره بگو صدات نیومد!

این مکث های بین جمله هایش داشت آزارم می داد.

منم که کم طاقت و وقتی او را مهربان می دیدم قلبم قرار از کف می داد و خودکشی می کرد!

-گفتم توی این بی رحمی و شرایط امروز ما، شما خودت به شدت دخیل بودی! واقعا فکر می کنی این اتفاق برای من خوشاینده؟ فکر می کنی من این جا دارم از دوری تو خوش می گذروم؟ حتی نمی تونی تصور کنی چه زجری داره ندیدنت، نشنیدن صدات و سر و کله نزدن باهات! من... من این شرایطو انتخاب نکردم. این شرایطو تو به من تحمیل کردی!

با آن که زجر می کشیدم تا تک تک کلماتش را درست متوجه شم اما به قدری خوشحال بودم که حد و حساب نداشت. سپنتا دوباره مهربان شده بود. باورم نمی شد.

دست از لجاجت برداشته بود. اگر می دانستم با رفتنش این طور مهربان می شد خودم راهی اش می کردم. با حالی خوش روی تختم ولو شدم و جواب دادم: - فکر می کنی برای من راحتی؟ بدون تو بودن توی این شرایط احمقانه؟ تو تنها کسی هستی که من بین این همه مشکل باهاش آرامش می گیرم. الان توی این موقعیت واقعا به چه جرمی من و خودتو مجازات کردی؟ تو داری بیخود و بی جهت آرامش ذهن منو به هم می ریزی. من نمی تونم روی درسام درست تمرکز کنم. تمام قد توی افکارم داری رژه می ری! من...

بغض و خوشحالی دو حس متضادی بودند که هم زمان به جانم افتاده بودند. اشک که روی گونه ام راه گرفت، دل دل را کنار گذاشتم و حرف دلم را برایش گفتم:

_تو کاری کردی که من تموم وقتم داره به افکار منفی می گذره. این هذیون که نکنه دیگه دوستم نداری!

نکنه کسی دیگه اون جای من که دیگه مثل اون موقع ها برات جذابیت ندارم. بغض چندیدن ماهه ام سر باز کرده بود و اشک ها یکی پس از دیگری روی صورتم راه گرفته بود. من ماه ها بود که روی خوشش را ندیده بودم و احمقانه فقط در رویاهایم او را مهربان پیدا کردم.

!آن که کجایی و داری چی کار می کنی! به منم فکر می کنی یا نه! می دانی؟ شاید باورت نشه همش این فکر احمقانه میاد تو سرم که نکنه جای من را کسی دیگه ای گرفته که دیگه مثل آن موقع تازگی نداشتم واست!

بغض چندیدن ماهه ام سر باز کرده بود و اشک ها یکی پس از دیگری روی صورتم راه گرفته بود. من ماه ها بود که روی خوشش را ندیده بودم و احمقانه فقط در رویاهایم او را مهربان پیدا کردم. لب هایم با لرزش خفیفی از هم فاصله گرفت و گله مند ادامه دادم:

-می ترسم. این ترسا داره مثل موریانه مغزمو متلاشی می کنه!

به قدری کمبود محبت پیدا کرده بودم که حالا با شنیدن همین یکی دو جمله ی دلخور و معترضش بند دلم پاره شده بود. هر چند صدایش گرفته و دور از دسترس بود. به قدری بی تاب بودم که لعنت به خش خشی که نمی گذاشت صدایش را واضح بشنوم فرستادم.

صدایش به گوشم رسید و گوشت شد و به جانم چسبید:

-باورم نمی شه! چرا باید این خیال توی سرت بیفته؟ من؟ من و فراموشی تو! فراموشی محبو ب دلم؟ خدایا!

باورم نمی شه. باورم نمی شه که این همه مدت عذاب کشیدم و به خیالم تو بودی که منو از لوح زندگیت خط زدی. حتی به ذهنم خطور نکرد که دختر نازک دل و حساس و زود رنج من، از سر غرورشه که سراغی از من، نمی گیره! جان تو... صدایش قطع شد. حالم غیر قابل بیان بود. انگار روی ابرها سیر می کردم. خش خشی کرد و نگران لب زدم:

-الو...

مکش کوتاه شد و دوباره صدایش به گوش جانم نشست:

برای من تو بهترین و بی مثال ترین دختری هستی که می تونم جایی سراغشو بگیرم. عشق من به تو غیر قابل توصیفه! متوجه می شی دیگه؟

تمام تنم از شوق حرف هایش می رقصید. به قدری حس خوبی از حرف هایش گرفته بودم که از روی تخت بلند شدم. نمی توانستم آرام بگیرم. دلم می خواست یک موزیک تند می گذاشتم و پای کوبی می کردم. دستم را بی هوا جلوی گوشی گذاشتم و چندیدن بار توی اتاق بالا و پایین پریدم. لب جناندم و بی تاب نالیدم:

-کی بر می گردی؟ دیگه طاقت این جداییو ندارم!

خصوصا بعد شنیدن این حرفا...

-چشم به هم بزنی بر می گردم. فقط... فقط به من اطمینان بده محبوب!

تو... منتظر... هس.. درسته؟

-چی... صدات نیومد؟

-پرسیدم منتظرم می مونی؟

دیوانه شده بود. چه سوال هایی می پرسید. انگار سفر قندهار رفته بود.

-دیوونه شدی؟ معلومه! من اون قدر دوستت دارم که نمی تونم اندازه شو بهت

بگم. انتظار برای تو کشیدم تو این حال شیرینه!

-محبوبم! دلم برای اون موهات، برای عطر نفست تنگ شده! بوی محبوبه ی شبی که از تنت بلند می شه بدجوری مستم می کنه دختر!

چشم هایم گرد شد. خجالت کشیدم و دستم را روی قلبم گذاشتم. تا به حال این طور بی پروا حرف نزده بود.

صدایش با مکث و تاخیر دوباره به گوشم رسید و تمام جانم را از حرارت آتش زد:

-دلم برای اون شیرین زبونیات حتی تنگ شده! برای ناز کردنات و ناز کشیدنای خودم! این دوری... این دوری داره منو ذره ذره نابود می کنه! دلم بی حد برای اون جا و کنار تو بودن می تپه! کاش می تونستم... از بین ببرم!

-چی؟ دوباره بگو! صدات نیومد!

وای! انگار از آن سوی دنیا حرف می زد و صدایش این طور وحشتناک به گوش می رسید. با تاخیر آزار دهنده...

-ای کاش توانایی طی العرض داشتم و این مسافت رو توی چشم به هم زدن نبود می کردم و خودمو کنارت می رسوندم!

خندیدم. با شوق و مستانه! او از کی این طور مهربان شده بود؟ از کی فهمیده بود که با تک تک کلماتش می توانست من را نخورده مست کند؟ آن قدر پر بودم از عشق و خواستنش که فقط توانستم زمزمه کنم:

-برگرد!

زمنه ام به قدری ضعیف بود که حتی به گوش خودم هم درست و حسابی نرسید. صدایش با تاخیر قابل لمسی به گوشم رسید. داشتم بینی ام را بالا می کشیدم.

اشک هایم از شوق می باریند و خیال بند آمدن نداشتند.

-داریم ثانیه ها رو با درد می کشم. منتظرم. منتظرم که این جا کارم تموم بشه و اون موقع وقتی برگردم هر دومون می بینیم که این عذا... محبوبم...

-جمله تو دوبار...

-آرامش گرفتم!

-من... متوجه نشدم دوباره بگو!

این که هم زمان حرف می زدیم و صدای خودم هم به گوش خودم بر می گشت داشت مثل مته مغزم را سوراخ می کرد. من بی تاب شنیدن جملات احساسی او و این صدایی که قطع و وصل می شد مغل آرامش مطلق...

-جا ن من گفتم وقتی برگردم متوجه می شی که این زمان فقط هر دومونو عذاب داد در صورتی که هیچ چیزی نمی تونه جایگزین عشق چندین ساله ی من به محبوب دلم بشه!

جمله اش که تمام شد انگار برق فشار قوی به بدنم وصل شد. در جا خشک شدم. بار معنایی جمله اش به قدری زیاد بود که تمام تنم خشک شد. نفسم حبس شد و ضربان قلبم کاهش پیدا کرد. دست و پای خشک شده ام انگار توی سرم کوبیده می شد. خاک عالم بر سر

حواس پرتم... این قطع و وصلی صدا... تاخیر در رسیدن صدا و خش خش های بی امان... وای... وای بر من غافل... کسی که پشت خط بود... بند بند وجودم به وحشت افتاده بود. سلول به سلول تنم داشت فریاد می کشید. سپنتا هیچ وقت آن قدر مهربان نبود. سپنتا هیچ وقت آن قدر عاشق پیشه نبود. چطور نفهمیدم؟ چطور نفهمیدم مناعت طبعی که پشت این صدا بود، فقط مختص کوروش بود و بس... دستم را روی قلبم گذاشتم. چه بلایی بر سر خودم و او آوردم با این مکالمه ای که از ثانیه به ثانیه اش به اشتباه لذت بردم. آخ... آخ که هر چه ریسیده بودم پنبه شد. هر چه در این چند ماه بی خبری تلاش کرده بودم همه نیست و نابود شد. با کف دستم به سرم کوبیدم و در دل هر چه بلد بودم نثار خودم کردم. کوروش از آن سوی خط مهربان تر از همیشه صدایش را بلند کرد و وجودم را با تیغ ندامت خراشید:

-خوب درس بخون محبوب! می خوام وقتی درس منم تموم شد و برگشتیم به همه ثابت کنیم که دوری از ما آدمای موفقی ساخته. این جدایی از ما تندیس ساخته!

باشه جانم؟

اشک هایم دوباره روان شد. این بار با حسرت. با حسی بد و ویران گر...

نالیدم. از بن وجودم:

-کوروش...

-جانم؟

-نه! خدایا...

گوشی را پرت کردم و با گریه روی تخت افتادم. اجزای گوشی ام از هم متلاشی شد. مثل قلب و وجود ویران گشته ی خودم. اتفاق افتاده را به هیچ شکل نمی شد جبران کرد. گند زده بودم. به معنای واقعی کلمه گند زده بودم. نفس تب دارم را بیرون ریختم و سر گیجه گرفتم. چه گلی باید به سرم می گرفتم؟ چه گندی بود که زده بودم؟ آخ خدایا...

با حرص دستم را زیر عروسک هایم انداختم و آن ها را توی اتاق پخش کردم. اگر از ترس شنیدن مامان نبود با تمام توانم نعره می کشیدم. لعنت به کوروش...

لعنت به سپنتا و لعنت به من و عاشقانه هایم! شالی که روی تخت به بد شکل ترین حالت ممکن به من دهن کجی می کرد را برداشتم و با درد به سر انداختم.

صورتم از گریه های مداوم سرخ شده بود. بینی ام را گرفتم و مشتی حواله ی پایم کردم. این مشت در مقابل دردی که می کشیدم، به شدت ناچیز بود. من همه چیزم را باختم. با همین تلفن...

خراب تر از آن چه رخ داده بود محال بود! با حالی افتضاح و تاخیر بیست دقیقه ای به ساندویچی سر کوچه رسیدم. هر چند پیچاندن مامان و سوال و جواب هایش به قدر کافی اعصابم را به هم ریخته بود. با دلی پر خون و زخمی که سر باز کرده بود لبم را به دندان گرفتم و پله های ساندویچی را بالا رفتم. می دانستم

همان جای دنج همیشگی منتظرم بود. وقتی به او رسیدم و بی حوصله خودم را روی صندلی انداختم.

سرش را بلند کرد و ماتم شد. بر و بر نگاهم کرد و بعد غش غش شروع به خندیدن کرد. مثل انبار باروت بودم که خنده هایش آتشم شد. بی اختیار بر سرش فریاد کشیدم:

-چته؟ کوفت. روانی به چی می خندی همه دارن نگامون می کنن؟

صدایش را پایین آورد و آهسته تر خندید. وقتی دستم را بی اختیار زیر بینی و چشمم کشیدم و سیاهی آن را دیدم متوجه علت خنده اش شدم. وای با آن صورت درب و داغون و ریمل شره کرده تو خیابان راه افتاده بودم؟ خوب شد مامان صورتم را ندید وگرنه دمار از روزگارم در می آورد. آن اشک های بی اختیار کار دستم داده بود. دستمالی از روی میز برداشتم و با خجالت و سر به زیر افتاده دوان دوان به سمت سرویس بهداشتی توی ساندویچی رفتم.

چهره ی تاسف بر انگیزی داشتم. با درد صورتم را شستم و بیرون رفتم. صورتی که با شستشوی مایع دستشویی خشک شده بود و می سوخت. به محض این که روی صندلی نشستم. مژده با خنده از توی کیفش کرم مرطوب کننده را در آورد و روی میز پرت کرد.

-بزن صورتت بابا انگار کویر شده!

بی اختیار خنده ام گرفت و به همراه او که هنوز ریز ریز می خندید خندیدم.
چشمکی به رویم زد و با مهربانی گفت:

-چمنتیم آبجی. گاو شی سیرت می کنیم!

-دم شما گرم لوتی!

سوژه ی خنده اش شده بودم با گویش عجیب و غریبی که تقریبا شبیه گویش خودش بود. هر چند به قول

خودش هنوز "یوخده" کار داشت! خنده اش که ته گرفت، هر دو در سکوت مطلق شروع به خوردن ساندویچمان کردیم. در واقع همان سگ برگری که مژده می گفت. سرم پایین بود و در حال و هوای گندی که زده بودم، صدای مژده توجه ام را به خودش جلب کرد:

-حیرون موندم تو کار این روزگار عجیب و غریب! از اون طرف می گم اون ننه ی بیولوژیکم بود که خیلی شیک من و بابامو کاشت و رف پی الواتی ش و موند یه زنی که انگار قشنگ از دامن خدا افتاد تو زندگی ما! انقد با محبت بود که هیچ وقت حتی جرئت نکردم به چشم یه زن بابا نگاهش کنم. چه زن بابایی خدا وکیلی؟ زن بابا هم مگه این ریختی با مرام می شه؟ بابام که یه عمره عمرشو داد به شما و رفت! این زن موند و من! می دونم. خوب می دونم که این همه سال مرام گذاشته و خاطرمو مردو مردونه خواسته! ولی...

موندم دیگه! مگه من کی ام؟ چی دارم واسه زنی که به قول خودش شده ساعت زنگ داری که دیگه زنگ نمی زنه! خودش فکر می کنه همه زنگاشو وقت زنده بودن بابام زده!

گیج قلبی از نوشابه ام خوردم و او بی توجه به من ادامه داد:

-شده تا حالا با خودت فکر کنی مگه کی هستی؟ مگه چی داری؟ هان؟ من که این روزا بدجوری فکرم درگیر شده! چطوریه که یه مادر واقعی که نه ماه تموم تو رو به رحمش کشیده نخوادت بعد یه زن که هیچی از بودنت حس نکرده و بچگی و راه رفتن و دندون زدنتو ندیده بشه همه کست؟ ایشالله خدا خودش واسه این زن بخواد من که دستم کوتاست! ولی محبوب ته همه این فکر و خیالا می رسم به بی معرفتی اون ننه ی بی همه چیزی که توف تو ذات بی ناموسش بیاد! هر کی می شنوه می گه چوبشو می خوره، تو واگذراش کن به حضرت ابوالفضل! د آخه کو؟ چرا این حضرت یه تنی نشون نمی ده بلکه منم به حقانیت خدا پی ببرم؟ د آخه مگه می شه یه بشر دو پا این جوری بنده ی چس مثقال دل بشه و هیزی دلش بزنه روی دلش و ول کنه شوهر و بچه و زندگیو؟ تف تو روت بیاد روزگار بی مروت و لاکردار که اینقد آدمات بی معرفتن!

دهانم را با دستمال پاک کردم و با نگاهی ناموافق به مژده که بالاخره زبان به دهان گرفته بود، پرسیدم: -چیه دوباره فیلت یاد هندوستون کرده که داری هفت جد و آباد مامانتو میاری جلو چشمش؟

-آخه تو چی می دونی دختر؟ چی می دونی از غیرت و ناموس و تعصب؟ د می فهمی وقتی واسه مامانت، یا همون زن بابات، خواستگار میاد چه حالی می شم؟ د نسناس من به بابام قول دادم عینهو شیر پشتش وایسم و نذارم آب تو دلش تکون بخوره! اونوقت این مرتیکه میرزا مقوا عنر عنر پا شده با یه دسته گل تریپ جوجه تیغیا اومده خواستگاری مامان من! شیطونه می گه فک مکشو پیاده کنم تو فرغون، مرتیکه زاخاروها!

دستمال را کیپ دهانم گرفتم تا خنده ام لو نرود. مژده به شکل غیر قابل کنترلی روی رویا حساس بود. از آن حساسیت هایی که فقط یک فرزند واقعی می توانست روی مادرش داشته باشد. عشق و علاقه ای که به او داشت غیر قابل انکار بود. این نوع حرف زدنش هم یادگار باباش بود که هیچ وقت دوست نداشت عوضش کند. با این که خوب می دانست نگاه ها و توجه ها به او جلب می شد و گاهآزارش می داد، به عشق زنده نگه داشتن یاد پدرش مدل حرف زدنش را تغییر نمی داد.

-بند نیشتو تا خودم نبستمش!

دستمال را پایین کشیدم و با لحنی حق به جانب گفتم:

-شاید حق با تو باشه و من حس واقعی تو درک نکنم، اما مژده این تعصبت بیش از حد غیر عادیه! تو نمی تونی با وعده و وعیدی که صرفا برای آرامش رویا جون بوده، اونو از زندگیش دور کنی و خوشبختیو ازش بگیری. تا جایی که اون خودشو ساعت زنگ زده ببینه! می دونم حرفات باعث رنجشت می شه اما قبول کن که تو هیچ وقت نمی تونی جای یه مرد و شوهر و برای رویا جون پر کنی! اون داره پا تو

سن می ذاره و برای پیری و کوریش احتیاج به یه همدم داره. توام بالاخره ازدواج می کنی و می ری سر و خونه زندگیت.

قرار نیست که اونو از یه پیری و سالمندی پر از آرامش بگیری! پشتیبانی یه مردو هیچ وقت تو نمی تونی براش فراهم کنی! اونم برای زنی که یه عمر جوونیشو پات گذاشت و به پای بابات وفادارانه تا امروز موند. عشق خوبه، قشنگه ولی تا کی؟ بابای تو سالهاست که فوت کرده مژده! اینقدر تک بعدی به همه چیز فکر نکن ضمن این که منم چپ چپ نگاه نکن!

دوست اونیه که زشتی و بدیو مثل آینه بهت نشون بده! اون به یه محبت از نوع جنس مخالف احتیاج داره!

داره پا توی سن می ذاره! احتیاج به نوازش داره!

احتیاج به شنیدن دوستت دارم داره!

-ایول بابا! دم شما گرم که حسابی جو رو تحت تاثیر قرار دادی! چیه واس خودت آبگوشت به بالا می حرفی و واس خودت پارازیت ول می دی؟ مگه من بهش محبت نمی کنم؟ مگه من چیزی براش کم می دارم. د آخه اگه قراره به کسی برسه من مردم؟ تنهاش گذاشتم؟

-واقعا نمی گیری چی می گم؟ تو جای یه مردو نمی تونی تو تنهاییاش پر کنی؟

-د آخه من نمی فهمم این چه صیغه ایه واس خاطر تنها نبودن باید شوهر کنه؟
دهه! اصلا گور بابای من اگه نیت به شوهر کنم! یه وقتایی یه چیزی می گی فک
می کنم که شکلات مغز داره تو نداری!

-دهه! ببند یه دقیقه فکتو! مثل آدم حرف بزن بینم دنیا دست کیه!
چشم غره ای به من رفت و بعد همن گاز گنده ای از ساندویچش زد. انگار نه
انگار همین الان داشت حرص و جوش می خورد. در حالی که آرام آرام
ساندویچش را می جوید و من را در چشم انتظاری می کشت، دوباره برایم قیافه
گرفت. دستم را که برای زدنش بلند کردم، ساندویچش را قورت داد و گفت:
-چند وقتی بود خونمون تلفنای مشکوکی می شد. هی به روی خودم نیوردم. گفتم
خیلی بیشعورم اگه بخوام از رویا چیزی پیرسم! اما حالا که فکر می کنم می بینم
گند زدم. قضیه خیلی پیچیده تر از این حرفا بود. دیروز که از سرکار برمی گشتم
هم چین چشمم خورد به یه مرتیکه ی شاسی بلند، چلغوز... نگاش یه ریختی بود
که کنار یکی کوبید پس کله م! رفتم جلو و گفتم "چیه داداش شناختی؟ شناسنامه
بدم خدمتت؟" مردک خندید. انگاری جک گفته بودم واسش! هم چین سینه صاف
کرد، انگاری می خواس سخنرانی کنه واسه من!

زرتی پرسید "مژده خانم شمایی؟" البته نه این مدلی که من می گم! کلی
لفظ قلم اومد و این حرفا...

-توام حتما با اون لحن مکش مرگ منت کلی حالشو گرفتی؟
-نپر وسط عرایضم بچه!

-بله بفرمایین!

-خلاصه که کلی زر زر کرد و آخرشم خیلی شیک و مجلسی گفت اومدم خواستگاری رویا خانم! البته رویا خانم گفتن شرط موافقتش رضایت شماست! یعنی باورت نمی شه، به جون تو نه به جون خود رویا! کلی با شیطان گلاویز شدم که طرفو چکیش نکردم. مرتیکه پرفسور بالتازاری بود واسه ی خودش! خیلی دلم می خواست چهار تا سنگین بارش کنم. اما جون تو روم نمی شد. نمی خواستم حیثیت رویارو پیشش برم. ولی تهش بدون خداحافظی عین خر سرمو انداختم پایینو رفتم خونه!

نفس جان داری کشید و قلی از نوشابه اش خورد. از ظاهرش واقعا نمی توانستم پی به شرایط روحی اش ببرم. به قدری شوخی وسط حرف هایش داشت که واقعا نمی دانستم ناراحت بود یا ادای ناراحت ها را در می آورد. خودش بی آن که منتظری حرفی از من باشد، ادامه داد:

-رویا اومد دم پرّم. رومو بوسید. واسم چایی آورد و هی سعی کرد زیر زبونمو بکشه ولی نتونست.

بدجوری خورده بود تو پرّم. انگار با پتک کوبیده بودن تو ملاجم. خیلی سعی کردم چیزی به رویا نگم که حالش گرفته نشه! چایی م که یخ کرد، واسم میوه آورد. نشست کنارم. مگه چیزی از گلوی بی صاحب شده ی من پایین می رفت؟
یه جوری نگام می کرد که کفرمو در آورده بود. یه استغفرالله ای گفتم و ازش

پرسیدم که "این مرتیکه باتری قلمی چی می گفت؟" یهو رنگش دور از جوش
عین میت سفید کرد! منم که

آمپر چسبونده بودم بیا و بین. شستم خبر دار شد که نه قضیه داره این ماجرا!
حس می کردم بدجوری ازش رو دست خوردم. این بی مرامیشو نمی تونستم هیچ
رقمه هضم کنم به خدا!

با مشت روی میز کوبید و من شش متر بالا پریدم از ترس. وحشت زده خودم
را جا به جا کردم و عصبی گفتم:

-وحشی بازی چرا در میاری دیوونه؟ اصلا گیریم رویا جون از این قضیه خبر
داشت؟ باز همینقدر که شعورش رسیده و به طرف گفته تو باید راضی باشی کلاتو
بنداز هوا مژده! وگرنه امثال رویا کم یاب که هیچی نایاب شدن. چرا بیخودی
شلوغش می کنی؟ اصلا حرف حساب تو چیه؟ آخرش که چی؟

کاسه چشم هایش که پر شد، جگرم برایش آتش گرفت.

می ترسید. از جدایی و بی مادری دوباره می ترسید.

ولی قرار نبود من هم دل به دل او بدهم و پا به پای بی منطقی هایش بروم. نچی
کرد و بی طاقت و خسته ادامه داد:

-هی هی هی روزگار! شیر که پیر می شه حتی کلاغا هم بهش رحم نمی کنن
جون تو.

-هی هی هی روزگار. شیر که پیر می شه حتی کلاغا هم بهش رحم نمی کنند.

-خاک تو سرت کنن. من دارم به خاطر خودت می گم!

چه شیر باشی چه لاک پشت در هر صورت نباید خودتو عذاب بدی. آخه این کولی

بازیا چیه در میاری من نمی فهمم!

-بازم ایول به مرام مامان که به قول تو لوتی بازی در آورد منو خبر کرد. دارم فک

می کنم اگه تو ننه م بودی جیرجیرک می شدی و من خیلی شیک باید سر

سیسشمنی واست می اوردم! هان؟

-حالا که نه من مامانتم نه برای من خواستگار اومده. فرض بر این که برای منم خواستگار

بیاد، فکر نکنم تو اصلا یه صدم این ماجرا بهت بر بخوره!

خنده اش گرفته بود. از پس کل کل کردن با من بر نمی آمد. چشم هایش را

بست و بعد نق زد:

-ترسم از اینه که این قضیه ملی شه! هر چند مامان وقتی دید من قاتی کردم

، گفت اصلا قصد ازدواج مزدواج نداره و فقط واسه این که طرفو از سرش باز کنه،

این حرفا رو زده! خدا وکیلی ته مرام بازیه رویا!

-یعنی چی؟ منظورت اینه که جواب رد داد بهش؟ طرف آدم خوبی نبود؟

-بیشین بینیم بابا! چیه حالا تو واس من چس ناشتا تفت می دی؟ اصلا رو خطی
 آجی؟ تو بگو یارو خود بچه راکفلر و اوبسه اوبسه (خیلی اکی!) رویا حق نداره
 شوهر کنه! البته تا زمانی که من زنده ام و نفس می کشم! گرفتی یا نه؟
 به چرندیاتی که می بافت عادت داشتم. خصوصا که در وضعیت نرمالی نبود و
 اعصابش به هم ریخته بود.

گوشه ی لبم را گاز گرفتم تا مبادا درشتی بارش کنم. فقط دلم برای رویا می سوخت که اگر
 این همه حساسیت های مزخرف مژده نبود، شاید آن مرد را انتخاب می کرد و زندگی اش
 تغییر می کرد. این مسخره بازی هایی که مژده راه انداخته بود، زن بیچاره را وحشت زده می
 کرد. دستم را وسط ناله هایش بالا بردم و پرسیدم:

-مرده رو می شناسی؟ شخصیت درست و حسابی ای داره؟ کار و بار خوبی
 داره؟ می شه به عنوان یه مرد بهش تکیه کرد؟

-تو روحت محبوب! آخه من نمی فهمم تو سر پیازی یا ته پیاز که سنگشو به
 سینه ت می کوبی؟ واقعا داشتم از بی منطقی هایش کلافه می شدم.
 صدایش را هم بالا برده و توجه چندیدن نفر را جلب کرده بود. عصبی کیفم
 را از روی میز برداشتم و با صدایی کنترل شده گفتم:

-تو امروز سگ گازت گرفته هار شدی داری پاچه ی منو می گیری. من می رم
 هر وقت آروم شدی خبرم کن!

هاج و واج مانده بود که میز را دور زد و از او و اخلاق سگش دور شدم. هر چند که هیچ کدامان ساندویچمان را تمام نکرده بودیم. او هم به دنبال بلند شد و راه افتاد. به محض این که به سمت صندوق رفتم، چنان چشم غره ای رفت و خودش نزدیک شد که خنده ام گرفت. عارش می آمد وقتی با او بیرون بودم حساب و کتاب کنم. به قول خودش یک زن نباید در کنار یک مرد، دست توی جیبش فرو ببرد. وقتی حساب و کتاب کرد و من هم دنگ خودم را آماده کردم تا بیرون به او بدهم، تنه ای به من زد و از ساندویچی بیرون رفت. به سمتش رفتم و او بی حوصله بطری آب

معدنی که خریده بود را یک نفس سر کشید و من ایستادم و به او چشم دوختم.

-مهمون من باش این یه بارو. جایی بر نمی خوره!

-لازم نکرده. همون مهمون دری وریات بودم واسه هفت جد و آبادم بسه!
دهانش را برایم کج کرد و پولی که به سمتش گرفته بودم را گرفت! چشمانش را روی هم گذاشت و گفت: -دست خودم نیست. خط خطی ام محبوب! نافرمدوسش دارم. اصلا فکر نبودنش، رفتنش و برای هر لحظه ندیدنش بدجوری آزارم می دونه. هر کسی ندونه تو یکی اینو خوب می دونی که رویا بعد بابام واسم زندگیه! شغلم که نیستم، اون شد بعد بابام بت! رویا نباشه روز و شب معنی نداره. هیچی معنی نداره!

هر دو در آرامش به راه افتادیم و من با لحن ملایم تری جوابش را دادم:
 - عزیز دلم تو باید با این قضیه منطقی برخورد کنی. به خدا تو داری احساسی
 نگاه می کنی. شاید رویا جون عمدا اینکارو کرده تا تو رو محک بزنه. درسته یه
 تخته ت کمه اما هیچی نباشه یه آدم بافرهنگی هستی خیر سرت! من می دونم که
 اون دلت قد یه گنجشکه! با محبتی! می دونم که خودت داری از این ماجرا عذاب

می کنی چون طاقت زجر رویا رو به هیچ عنوان نداری! رویا برای تو، به پای
 تو این همه سال صبر کرد. الان می خواد نتیجه ی صبرشو ببینه!
 قیافه اش که در هم رفت، تیر خلاص را به سمتش شلیک کردم:
 - رویا، با تو نسبتی نداره مزده! تو دخترش نیستی و اونم مادر واقعی تو
 نیست! روا نیست که با خودخواهیات اونو از یه زندگی طبیعی دور کنی!
 چشمتو باز کن و بهش نشون بده که قدر محبتشو تو این همه سال دونستی!
 نشون بده که می فهمی حالشو.

تو خودتو از این ماجرا بکش کنار و بذار اون خودش تصمیم بگیره. اگه رفت که
 ان شالله خوشبخت شه و اگه نه هم که انتخاب با خودش بوده و تو عذاب وجدان
 نداری! مزده، رویا یه انسان به معنای واقعیه! اونم تو این زمونه ای که مادر به
 بچه ش رحم نمی کنه! می فهمی چی می خوام بگم؟

سرش را به سختی تکان داد. انگار حرف هایم این بار روی او تاثیر گذاشته بود. پوزخندی به حال و روز خودم زدم. بالای منبر رفتنم حرف نداشت و در دنیای خودم مانده بودم. ای کاش کسی گوشم را می گرفت و

می گفت تو اگر بیل زنی، باغچه ی خودت را بیل می زدی!

هر دو در سکوت به راه افتادیم و من تمام نصایحم را قطع کردم. او باید با خودش کنار می آمد. آن چه باید را گفتم و باقی اش با خودش بود. وقتی هر دو آن قدر قدم زدیم که از نفس افتادیم، شروع کردم به تعریف ماجرای ظهر و اتفاقی که پشت تلفن برایم افتاد. ناگافل ایستاد و من هم مجبور به ایستادن کرد. چند بار پشت هم پلک زد و با دهانی نیمه باز گفت:

-برو!

سرم را با تاسف تکان دادم و نالیدم:

-بدجوری گاف دادم مژده، بدجوری!

-یولیا توام! چطوری نفهمیدی سپنتای غزمیت نیس؟

-صداش اصلا واضح نمی اومد. باور می کنی نمی تونستم تشخیص بدم!

-دهنتو دختر! چه کردی؟

-چه می دونستم بعد این همه وقت فیلش یاد هندوستون می کنه!

-حالا چه ریختی می خوای جمش کنی؟

-مگه جمم می شه کرد؟ اون جوری که من قربون صدقه ش رفتم، تو خوابشم نمی دید!

نیشش باز شد و دستش را روی سرم زد. عصبی دستش را پس زدم و نق زدم:

-گمشو! عوض دلداری دادنته؟

-دلداری چی؟ دیگه باید بادا بادا مبارک بادا بخونم!

-وای نگو. حتی تصورشم آزارم می ده!

-خدایی پسر به اون خوبی! من هنوز موندم چیه چسبیدی به این پسره ی عنتر که هیچ خیری ازش بهت نمی ماسه!

-دست خودم نیس! دوشش دارم. می فهمی؟

-آره! آخه اسکول تر از تو منم!

خنده ام گرفت. قدمی پیش رفتم و او از پشت سرم پرسید:

-چی کار می خوای بکنی؟

-نمی دونم! فعلا باید ببینم اون چه واکنشی نشون می ده. باید منتظر پس لرزه هاش باشم!

فصل_هفتم

مثل یک گربه دست و پایم را کشیدم و به سختی چشم هایم را باز کردم.
دیشب شب سختی را گذرانده بودم.

یکی از آن شب های پر از درد و آشوب! خانواده ام بدون من به خانه ی رویا جان رفته بودند برای خواستگاری از ماهان. اگر عادت ماهانه ام نبود و من رو به قبله نمی شدم، مطمئنم من هم همراهشان می شدم اما... عادت ماهانه ای که دور از برنامه و زودتر از موعد سر رسید و من را به شدت غافلگیر کرد و باعث ناراحتی و اعصاب خردی ماهان هم شد. اگر مامان خودش شخصا برایم سرم وصل نمی کرد و خیالش از بابت خوابیدن و رنگ و روی پریده ام آرام نمی گرفت، ماهان واقعا قرار را کنسل می کرد. اما آن قدر برایش قسم و آیه آوردم و مخالفت های قبلی رخسار را برایش شمردم که رضایت داد به رفتن! ولی خدا می دانست که دلش پیش من جا ماند و دل من را با

خودش به مراسم برد. شبی که آرزویم بود را در تخت با حال بد و درد کمر و دل گذراندم. هیچ چیزم به آدمیزاد نرفته بود. نه سلامتی ریه هایم، نه این سیستم عجیب و غریب و ماهانه ام... هر چند با پیام هایی که مژده برایم می فرستاد و شرح ماقوع را می گفت تقریبا حضورم را در آن مجلس حس می کردم اما شنیدن کی بود ماندن دیدن!

نفس عمیقی کشیدم و از روی تخت بلند شدم. درد زیر دلم پیچید و آزارم داد. با قامتی خمیده و آهسته مثل لاک پشت به راه افتادم. در اتاق را باز کردم و به

بیرون سرک کشیدم. خانه در سکوتی مطلق فرو رفته بود. دلا دلا به سمت سرویس بهداشتی رفتم و دست و رویم را آب زدم. به سختی صاف ایستادم و نفس جان داری کشیدم. وقتی رنگ و رویم را توی آینه دیدم وحشت کردم. کم سفید بودم، حالا این رنگ و رو پریدگی بیشتر شبیه میت از گور در آمده ام کرده بود.

موهایم را با دست مرتب کردم و سیم های تلفنش را با کش بستم و به سمت آشپزخانه رفتم.

عطر و بوی غذا توی خانه پیچیده بود و من عاشق روزهای جمعه، وقتی مامان خانه بود. اصلا خانه با

عطر غذا خانه می شد. از آن جایی که هر روز سر کار بود، صبح روزهای جمعه را اختصاص می داد به آشپزی و تا دم ظهر مشغول پخت و پز بود و بعدش هم نفس راحتی می کشید و با دوستانش، که یکی از آن ها زن عمو بود، به استخر و گردش می رفت. کیف می کرد برای خودش. سرکی توی آشپزخانه کشیدم و به او که مشغول پخت و پز و تلفن بازی بود چشم دوختم.

حواسش به من نبود. نیشم را تا بنا گوش باز کردم و عطر سیب زمینی سرخ کرده را عمیقا نفس کشیدم.

پاورچین پاورچین به سمت گاز رفتم و به سیب زمینی هایی که توی بشقاب بود، ناخنک زدم. به محض این که یکی دو تا از آن ها را با لذت توی دهانم گذاشتم، چرخید و مچم را گرفت. خشکم زد. چشم غره که رفت نیشم را جمع کردم و آهسته عقب گرد کردم. اگر دستش به من می رسید با کفگیرش محکم پشت دستم می کوبید. دست هایم را به حالت تسلیم بالا بردم و خودم را روی صندلی انداختم. بالاخره دست از چشم غره رفتن برداشت و به مخاطب پشت خطش که گویا زن عمو بود، جواب داد:

-آره سولماز جون! دختر خوبی بود. من که از اولشم به دلم نشسته بود و یه جورایی از خدام بود ماهان سر .

به راه بشه و بره سراغ این دختر! بالاخره توی این مدت رفت و آمد محبوبه ما هم شناخت جزئی نسبت به رخسار پیدا کرده بودیم.

جانم مادر شوهر! خدا قسمت کند چنین مادر شوهر دوست داشتنی ای! مامان سیب زمینی های سرخ شده را از توی ماهیتابه به سمت بشقاب سرازیر کرد و من با حسرت چشم دوختم به طلایی های خوش رنگی که التماس می کردند، بخورمشان!

-نظر جمعی مون به عقد و عروسی یه جا بود. از اون جایی که خانواده ی رخسار و خودشم مخالفتی نداشتن دیگه مراسم عروسی رو برای آخر ماه تعیین کردیم. یه عروسی جمع و جور که زیاد به هر دو طرف فشار نیاد!

شاخ در آوردم. آخر ماه؟ تا آخر ماه که چیزی نمانده بود. من لباس و وسایلم را چطور تهیه می کردم؟ خانه و مراسم و فیلمبردار و جهیزیه را چطور می خواستند فورس ماژور جمع و جور کنند؟ یک شب ولشان کرده بودم! ببین چطور همه چیز را ماست مالی کردند رفت پی کارش...

-ولی جاتون خیلی خالی بود. باید می اومدین!

زن عمو در جواب مامان چیزی گفت که مامان سر تکان داد و بعد کدوها را داخل ماهتابه ریخت و به جلیز و ولزشان خیره ماند. قلبم توی حلقم کوبید. من که می دانستم زن عمو به هوای من نیامده و عمو را هم مجاب کرده بود. هر چه من جنسم خراب بود، زن عمو جنسش از من خراب تر! نفسم را با حسرت رها کردم و مامان جواب داد:

-قربون لطف! ان شالله به زودی قسمت کوروش جان بشه!

بعد هم سرش را برگرداند و با تاسف برایم تکانش داد.

چشم هایم چهار تا شد. هر جا کم می آورد به من گیر می داد. جا داشت و رویش می شد یک خاک بر سرت درست و حسابی هم نصیبم می کرد. من که خودم پر از حسرت بودم و مامان هم دست کمی از من نداشت.

نگاهم را از کدوها و سیب زمینی ها گرفتم و بلند شدم.

حس و حال خوردنشان از سرم پرید. به همان یک لیوان چای راضی شدم.

-یه انگشتر نشون خودشون دو تایی رفته بودن پسندیده بودن اونو بردیم واسش با یه چادری و روسری! به قدری این دختر خانم و نجیبه که حد و اندازه نداره! ان شالله که یه عروس خانم مثل رخسار گیت بیاد ببینی چه آرامشی نصیب آدم می شه وقتی می بینه دختری که قراره یه عمر هم بالین پسرش بشه، نجیب باشه!

پشتم به مامان بود اما سنگینی نگاهش را حس می کردم. انگار داشت با حرف هایش غیر مستقیم من را فحش می داد. لیوان چای م را پر کردم و امان از دردی که این بار میان سینه ام پیچیده بود. از داخل یخچال ظرف پنیر را به همراه نان بیرون کشیدم و با بغضی که بیخ گلویم چسبیده بود، نشستم پای میز و سعی کردم حواسم را از گفت و گوی دردناک مامان و زن عمو پرت کنم. اما لعنتی این حواس بی شرف ول نمی کرد. خوابیده بود، دم دهان مامان و هر حرفی بیرون می آمد روی هوا می بلعید. گرسنه ی ندید و بدید... -دلم برای رخسار می ره به خدا! اون دفعه که برات تعریف کردم! پدرشون که وقتی این دو تا دختر بچه

بودن فوت کرده بود. مادرشونم که چند وقت پیش به رحمت خدا رفت و این دو تا خواهر موندن تنها و بی یاور. خدا برای رویا خانم بخواد، این زن فرشته اس به خدا! بعضی اوقات می گم مگه هست زنی که این قدر خانم و با کمالات باشه و برای بچه ی شوهر فوت شده اش این طور از دل و جون مایه بذاره؟ بالاخره هر چی نباشه رخسارم خواهر این زنه! سر یه سفره بزرگ شدن! می شه بهش اعتماد

کرد! خصوصا که چند وقتی توی شیراز تنها سر کرده تا درسش تموم شه و خدا می دونه هیچ کدوم از همسایه هاش یه کلمه پشت این خانواده بد نگفتن!

پوزخندم زخم شده بود و قلب خودم را می خراشید.

چرا حس می کردم تک تک حرف های مامان به نیت آزار من به لب هایش می

آمد؟ چرا آرام نمی گرفتم و صبحانه ام را کوفت نمی کردم؟

-آره! ماهان بی خبر از ما برای تحقیقات رفته بود شیراز.

به سمتم چرخید و دستش را جلوی دهانه ی گوشی گذاشت و صدایم زد. با

درد سر بلند و نگاهش کردم:

-از تو یخچال عسل بردار با کره بخور!

بعد هم ب سرعت سرش را چرخاند و کدو ها را زیر و کرد.

-نه عزیزم. مگه من می تونم دور از ماهان سر کنم؟ همون مدتی که کوروش

نبود دیدم تو چه حالی بودی دیگه! اصلا دلم طاقتشو نداره. نمی تونم! الهی که به

زودی کوروشم یه نفر به دلش می شینه و نیت می کنه به ازدواج تا خیال توام

آروم بگیره!

چرا کر نمی شدم و این حرف ها را هنوز می شنیدم؟ کوروش زن می گرفت من

دق نمی کردم؟ مامان طاقت دوری من را داشت؟ من می مردم آرام می ماند؟

زخم بود که به قلب تیر خورده ام می خورد و بیشتر دردم می آمد. لقمه ای که

گرفته بودم، مثل سنگ راه گلویم را بسته بود و داشت خفه ام می کرد. مامان صحبتش را با زن عمو کوتاه کرد و با خداحافظی تلفن را قطع کرد.

-نخور اونو قربونت برم. از توی یخچال عسل بردار آخه!

-میل ندارم!

همان هم به زور داشتم می خوردم. مامان نزدیکم شد و بالای سرم ایستاد.

دستش را روی میز گذاشت و آرام پرسید:

-بهتری؟ دردت آروم شده؟

سرم را با درد تکان دادم. حرف های مامان با زن عمو تمام وجودم را درگیر کرده

بود. کمر درد که دیگر هیچ چیزی نبود در مقابل زخمی که به دلم نشانده.

-صبحونه تو بخور برات مسکن بیارم بخوری. دیشب جات خیلی خالی بود.

ماهان مثل مرغ پر کنده بود. یه سره می گفت جای پیشی، جوجو، ملوس خالیه!

نیشخندی زدم و مامان ادامه داد:

-داره زن می گیره این عادت اسمای عجیب غریبی که روت می ذاره از سرش

نیفتاده!

کدوها را از داخل تابه برداشت و کنار گذاشت. بوی غذاهای روی گاز هم دیگر اشتهایم را

تحریک نمی کرد. لقمه ام را به سختی قورت دادم و چای را از رویش خوردم. تلخ تلخ! مثل

کامی که سر صبحی با حرف های مامان تلخ شد!

-به خدا که ماهان سر و سامون بگیریه دل منم قرار می گیره. هر چند هنوزم نمی
تونم باور کنم چند وقت دیگه می خواد بره و دیگه شیطنتش توی خونه مون کم
می شه!

بینی اش را که بالا کشید، سرم بالا پرید. با حیرت پرسیدم:

-برای چی گریه می کنی مامان؟!؟

در قابلمه را گذاشت و به سمتم چرخید. چشمانش به سرعت قرمز شده بود.
دست هایش را با درد در هم قلاب کرد و گفت:

-دست خودم نیست! آتیش می گیرم وقتی نگات می کنم. مثل یه شمع داری
جلوی چشمم آب می شی و هیچ کاری از دستم بر نیامد برات! آخه این چه
بلایی بود سر خودت و ما اوردی مادر؟

انگار با تیغ روی قلبم کشیدند. آن صورت معصوم و چشمان سرخس جگرم را
خون کرد. سعی کردم لبخند بزنم و لب هایم را کشیدم. نمی دانستم تا چه حد
موفق شدم اما صدایم که جان داشت وقتی معترض گفتم:

-وا مامان، از ماهان یهو یاد من افتادی؟ الان باید لبخن بزنی! به خدا شگون
نداره. شاد باش برای اون پسر خل و چلت! غصه ی منم نخور. خدای منم بزرگه!
بالاخره یکی می خوره پس کله ش میاد سراغم می گیرتم!

-همه چیو به شوخی می گیری!

لیوان را سر جایش کوبیدم و با دردی که داشت مثل صاعقه وجودم را خشک می کرد لب زدم:

-چی کار کنم پس؟ مثل شما غمبرک بزنم خوبه؟ غصه ی منو نخور!

بعد هم با همان کامی که تلخ تلخ بود از جایم بلند شدم و عزم رفتن کردم. صدایش را بلند کرد و با نگرانی پرسید:

-کجا می ری حالا؟ تو که چیزی نخوردی!

-گرسنه نیستم.

-وایسا می خوام برات کاچی درست کنم!

بی توجه به حرفش با پاهایی که به دنبال خودم می کشیدم به طبقه ی بالا رفتم.

هیچ روزم مثل باقی روزهای مردم نبود. هیچ کارم شبیه مردم دیگر نبود.

فقط دردهایم شبیه دردهای دیگران و شاید سنگین تر بود. دردهایی که بیش از

حد به گردنم سنگینی می کرد.

روزهای بعد از آن ما همه در گیر و دار تدارکات عروسی بودیم. عروسی که از

رگ گردن به ما نزدیک تر بود و هر چه می دویدم به هیچ کدام از کارهایمان نمی

رسیدم. جوری که تمام خانواده بسیج شده و هر کدام یک سمتی از کار را گرفته

بودند. خنده دار ترین

موضوع درخواست ماهان و رخسار برای همراهی من و مژده بود. اصرار عجیبی داشتند که ما هم به دنبال کارهایشان برویم. مژده که از خدایش بود اما من نمی خواستم مزاحمشان بشویم. اما کسی به حرف من گوش نمی داد. مثل بیکار الدوله ها از این سوراخ به آن

سوراخ و از این پاساژ به آن پاساژ و از این املاک و تشریفات به آن املاک و تشریفات می رفتیم. کل روزمان در بدو بدو می گذشت و آخر شب جنازه مان به خانه می رسید و با یک سلام و خداحافظی هر کسی پهن رخت خواب خودش می شد. به قدری که اصلا فرصت فکر کردن به کوروش و گذشته ی افتضاحم پیدا نمی کردم و چقدر راضی بودم. رخسار هم چنان مثل گذشته آرام و ساکت بود. کم حرف و بی درخواستی کنار ماهان راه می آمد و هر چه او می پرسید با حیا و نجابت ذاتی خودش، انتخاب را به خود ماهان پاس می داد و کفر ماهان را در می آورد.

بعد از کلی گشت و گذار داخل پاساژی شدیم و به لباس های عروسی که تن مانکن ها بود چشم دوختیم. مژده که مسخره بازی اش گل کرده بود و سر به سر من می گذاشت. ماهان و رخسار هم با یک قدم فاصله از ما، هر دو نفر خیره ی لباس ها بودند. صدای ماهان به

خاطر فاصله ی کم مان به گوشم رسید که از رخسار پرسید:

-چه جور لباسی مد نظرته عزیزم؟

رخسار نیم نگاهی به ویتترین انداخت و بعد سر به زیر جواب داد:

-نمی دونم! نظر خودت چیه؟

ماهان کلافه چشم هایش را بست و بعد با لحنی عصبی جواب داد:

-والا اگه قرار باشه من بپوشم ترجیح می دم یه لباس با دامن پف پفی بگیرم

که کلی زرق و برق داشته باشه!

صدای قهقهه ی خنده ی مژده، صبوری من را شکست و هر دو با صدا زیر خنده

زدیم. ماهان و رخسار سر چرخاندند و به ما چشم دوختند. ماهان شاکی نق زد:

-زهرمار! به چی می خندیدن شما دو تا؟ برید واس خودتوت لباس انتخاب

کنین! چی کار ما دو تا دارین همه جا بیخ گوشمونین!

چشمکی زدم و در جوابش گفتم:

-نه که اخلاق نداری و دایما در حال پاچه گیری هستی!

رخسار جون ترسید پاچه شو بگیری اینه که از ما خواست دست از

سرتون برندارین!

ماهان دست به کمر زد و به رخسار که رنگ می داد و رنگ می گرفت نگاهی

انداخت و گفت:

-ا؟ پس که خانم بادیگارد واسه من اجیر کردن آره؟

-وای نه! این چه حرفیه؟ من...

-شما چی؟

-من فقط خواستم سلیقه ی بچه ها رو هم...

-نکنه سلیقه نداری خودت که نیاز به سلیقه ی دیگران داری؟

رخسار سرخ شد و در سکوت نگاه دلخوری به ماهان که کارد می خورد خونش در

نمی امد انداخت. مژده که هوا را پس دید جواب داد:

-سلیقه شو که با انتخاب شما نشون داد ماهان خان!

اینقده سخت بگیر بابا! این خاله ی ما زیادی پاستوریزه س!

-راش بنداز خب! تو خونه چی کار می کنی پس؟ نیشم را به سختی جمع و جور

کردم و برای پرت کردن حواسشان یکی از لباس ها را نشانشان دادم و گفتم:

-اون مدل خیلی قشنگه! نگاه کنین! هم آستین داره هم تور دانتله! به نظرم

خیلی شیک و جذابه و تو تن رخسارم خوب می شینه! نظرتون چیه؟

هر سه نفرشان به لباسی که اشاره کرده بودم، چشم دوختند. ماهان زیر چشمی

رخسار را پایید و او جوابم را داد:

-به نظر من کار ساده و شیکیه! بریم پروو؟ ماهان پوفی کرد و نالید:

-چه عجب بابا! سرکار خانم یه نظری دادن!

بعد هم جلوتر از ما سه نفر داخل مغازه شد. رخسار با تعجب برگشت و به ما نگاه کرد. نگاهش سر درگم بود.

مژده قدمی به سمتش نزدیک شد و آرام پیچ زد:

-رخسار، جون تو نه جون ننه م، مرغ از قفس پرید!

-من کار خطایی انجام دادم که این جووری عصبی شد؟ قدمی به سمتش برداشتم. صفر کیلومتر تر از این دختر خودش بود و خودش...

-قربونت برم رخسار جونم! عزیزم وقتی یه مرد باهات میاد خرید خودش کلی جای شکر داره. خصوصا مردی از نوع ماهان این قدر با حوصله! اون دوس داره نظر تو رو بدونه و براش خیلی مهمه که تو چی می

پسندی! خواهش می کنم ازت خجالتو بذار کنار و هر چیزی که چشمت می گیره رو بهش نشون بده. باور کن من اخلاق داداشمو بهتر از تو می دونم. این جووری براش خرید لذت بخش تره!

-آخه من می ترسم یه نظر بدم که خوشش نیاد!

-ماهان آدم رکیه! اگه بدش بیاد بهت می گه. نگران نباش. تو نظر خودتو بده!

-شیطونه می گه بگیرم یه فص بزنتما! د آخه عزیز جان یه نمه قر و قمیش بیا
براش! قربون صدقه ش برو. بس که یبس وایسادی این بدبخت کمبود
ویتامین گرفت!

رخسار چپ چپ نگاهش کرد و او بی خجالت ادامه داد:

-انقد خشک خشک رفتار کن طرف رو دل کنه ولت کنه تنگ دل خودمو رویا!
اینقده کنفتش نکن بدبختو! این ریختی بخوای پیش بری به زودی باید کاسه کوزه
تو پاپیون کنی جیگر!

رخسار از حرف های مژده عصبی شده بود. ولی من به شدت خنده ام گرفته
بود. دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

-الان برو تو، من و مژده هم همین جاییم! نگران هیچی هم نباش. سلیقه تو
به روش بیار. بذار بدونه چه خانم خوش سلیقه ای گیرش اومده!

-آره جون تو غلاف کن این خجالت مجالتو! برو عشق و حال کن!

رخسار بی توجه به مژده پشتش را کرد و به سمت مغازه رفت. من هم شانه
هایم را بالا انداختم و مژده غر زدم:

-نه به رویا که خدای ناز و ادا بود، نه به این بشر که انگار هیچ بویی از زنونگی
نبرده! دهه!

-ولشون کن. بیا ما بریم خریدای خودمونو بکنیم. اونا با هم کنار میان!

هنوز هیچ کدامان لباس نخریده بودیم و هر چه بیشتر می گشتیم، حساسیتمان بیشتر می شد و انتخاب برایمان سخت تر! تا جایی که روزها از پس هم گذشت و ما نتوانستیم آن چه باب میلمان بود را پیدا کنیم. فقط دو روز به عروسی ماهان مانده بود و من و مژده هر دو قرار داشتیم تا آخرین پاساژی که نرفته بودیم را برای خرید برویم. لباس هایم را تن کردم و به مژده زنگ زدم. چند باری بوق خورد و جواب نداد. قطع کردم و بعد از یک ربع دوباره با او تماس گرفتم. وقتی

گوشی را برداشت با لحنی که تا به حال از او سراغ نداشتم، کوتاه و مودبانه عذرم را پای تلفن خواست و گفت که خودم تنهایی بروم چون نمی تواند همراهم باشد. ماتم برده بود. اما هر چه کردم او جوابی نداد و قطع کرد. فقط در یک پیام کوتاه برایم فرستاد که منتظرش نمانم و خریدم را بکنم!

در یک پیام بلند بالا حسابی فحشش دادم و منتظر واکنشش ماندم اما او هیچ واکنشی نشان نداد. رفتارش به شدت مشکوکم کرد. عصبی و کلافه کیفم را روی دوشم انداختم و از اتاقم بیرون زدم. می دانستم که سرکار بود و ربطش دادم به محل کارش. شانه هایم را بالا انداختم و بی توجه به رفتار مرموزش از پله ها دو تا یکی پایین پریدم. موهای بیرون زده از شالم را داخل هل دادم و قبل از آن که پله ی آخر را با پرش پایین بیایم، از چیزی که رو به رویم سبز شد قلبم ایستاد.

ناباور روی پاهایم فرود آمدم و به صحنه ی رو به رویم زل زدم. انگار خواب بودم و رویا می دیدم. بی قرار آب دهانم را قورت دادم و چندیدن و چند بار پلک زدم.

وهم بود یا خیال را نمی دانستم. اما شخص رو به رویم صاحب چشمانی کهربایی بود. چشمانی که خواب و خیال را از زندگی ام گرفته بود. چشمانی که خانه

خرابم کرده بود. اما چیزی که بیشتر از همه باعث بهتم شده بود؛ حضورش در خانه ی ما بود. او سال ها بود دیگر به خانه ی ما نمی آمد. خانه ی ما، مثل وجود خود من، برایش به شدت ممنوعه شده بود.

-سلام!

سلام سرد و صدای قطبی اش من را از شوک عمیقی که در آن فرو رفته بودم بیرون کشید. این سرمایی که از نگاه و صدایش به سمتم حمله ور شده بود، نشان می داد که خواب نبودم. کوروش درون رویاهایم، مثل آن روزهای خامی ام، مهربان و گرم و صمیمی بود.

اما این کوروشی که به چشم یک مزاحم به من نگاه می کرد و از نگاهش نفرت بیداد می کرد حقیقی بود. مردی که قلبش را به سختی شکستم و او هم امروز با نگاهش و کلامش گرمای وجودم را از من می گرفت و من را در زمستان بی رحم تنهایی ام رها می کرد.

-اجازه می دین؟

سوال سرشار از تمسخرش تکانم داد. بی قرار دست هایم را از روی شالم برداشتم و به شکل احمقانه ای سلام کردم. نگاهش جا خورده به صورتم خیره ماند.

جلوی پوزخند زدنش را نگرفت. رفتارش به شکلی بود که در نظرش احمق می آمدم. احمقی که از فضا جلوی رویش سبز شده بود!

-انگار حسابی جا خوردین! جوری که نیت ندارین از سر راه برین کنار خانم!

تلخ ترین کلمات در جمله هایش می نشست. دستم را مشت کردم و متوجه ی موقعیتمان شدم. جوری ایستاده بودم که او نمی توانست از کنارم رد شود. مقصدش طبقه ی بالا بود. همان جایی که من از آن آمده بودم. با دردی که داشت قلبم را از هم می درید، برای پنهان کردن زجری که از له کردن شخصیتم توسط او می کشیدم لب زدم:

-ماهان خونه نیست!

-جدا؟

-البته تا اون جایی که من اطلاع دارم از خونه رفت بیرون!

-جالب شد! چون خودش دعوتم کرد که پیام این جا!

چرا این خشم میان صدایش و این تمسخر میان چشمانش جانم را همان جا نمی گرفت و راحت نمی کرد؟ چرا همان اول خودم را عقب نکشیدم و ایستادم به حرف زدن تا او فرصت کوبیدنم را پیدا کند؟ سرم را تکان دادم و آرام تر جواب دادم:

-پس من بی خبرم! حتما هست که شما رو دعوت کرده! بفرمایین!

بعد هم خودم را کنار کشیدم و با زخمی که داشت سر باز می کرد، به طعنه اش فکر کردم. ماهان او را دعوت کرده بود. سرش را برایم با تاسف تکان داد و من جان کندم تا فریاد نکشم. چرا دست از این کارهایش بر نمی داشت؟ از آزار دادن کسی که خودش باعث آزار خودش بود چه لذتی می برد؟ دست های مشت شده ام را در هم قفل کردم و به سمت پله ها برگشتم. پله ی اول را که بالا رفتم، سرش به سمتم چرخید و با اخم هایی در هم زل زد به صورتم. بی اختیار زمزمه کردم:

-گوشیمو توی اتاقم جا گذاشتم!

سرش را تکان داد و قدم هایش را بلندتر برداشت. او تند و من تند تر. انگار از هم فرار می کردیم. ضربان قلبم دیوانه وار بالا رفته بود. عطر تنش به شدت نزدیک بود و من داشتم پس می افتادم. فشارم افتاده بود. ایستاد. همان جا وسط راه پله ها و گفت:

-بهتره پایین منتظرش بمونم!

بعد هم در کمال تعجب از من دور شد و به پایین رفت.

روح از تنم با حرکتش یخ بست. دست قنديل بسته ام را به نرده ی کنار راه پله گرفتم و به سختی با پاهایی که انگار وزنه به آن ها وصل بود بالا رفتم. خودم را

توی اتاقم انداختم و با لب هایی که به دندان گرفته بودم، جیغ کشیدم و ترسیدم که صدایم از اتاق بیرون برود.

به سمت آئینه رفتم و زل زدم توی صورتم. یخ کرده بودم. داشتم می مردم و تمام تنم می لرزید. چشم هایم سیاه تر از هر زمان دیگری بود. با درد رژ لبم را از توی کیف لوازم آرایشم برداشتم و روی لب های بی رنگ و رویم کشیدم. قرمزی شان به شدت توی چشم می زد. خط چشمم را هم برداشتم و با دست هایی که توان نداشت پشت پلک هایم کشیدم. باید این صورت روح پر زده را طبیعی جلوه می دادم. فرچه ی ریملم را تند و بدون نظم روی مژه های بلندم کشیدم و نفس

تنگ شده ام را با اسپری ای که از داخل کیفم بیرون کشیده بودم کنترل کردم. درد در قفسه ی سینه ام پیچیده بود و چشم هایم سیاهی می رفت. روی تخت نشستم و نفس هایم را نظرم دادم. چند دقیقه ای طول کشید تا به حالت عادی برگشتم. گوشی ای را که با فکر مشغول روی تخت جا گذاشته بودم را برداشتم و از اتاق بیرون زدم. اما قلبم هم چنان تند می کوبید و جایی میان سینه ام تیر می کشید. از زخمی که او دوباره زده بود.

پله ها را پایین رفتم و آرام نگاهش کردم. توی سالن روی مبل نشسته بود و خیره و خیره نگاهم می کرد.

لبخند مسخره ای زدم و دردناک پرسیدم:

-چیزی میل دارین براتون بیارم تا ماهان بیاد؟

-برای مهمونی نیومدم. ممنونم حسن نیت شما قبلا ثابت شده!

اگر با مشت به چانه اش می کوبید حقیر تر از چیزی که بودم جلوه می دادم؟
 چطور می توانست این طور آرام من را زیر پاهایش له کند و دلش برایم
 نسوزد؟ چطور من را این طور خط می زد و غریبه نشانم می داد؟ حوصله ام از
 رفتارش سر رفته بود. نفس تنگ شده ام را آرام بیرون ریختم و پله های باقی
 مانده را

طی کردم. تمام ذهنم در جنگ بود. برای جواب دادن.

جواب دندان شکن دادن... قدم هایم را آهسته به سمت او که نگاهش را ثانیه
 ای از روی چشم ها و لب هایم برنمی داشت، کش دادم. رو به رویش ایستادم و
 بدون هیچ لبخندی جواب دادم:

-می دونم و باور دارم که خیلی چیزا عوض شده! می دونم دیگه هیچ ارتباطی
 مثل گذشته بینمون نیست. هیچ فکر دیگه ای جز این توی ذهنم نیست. توقعی
 هم از هیچ کدوممون ندارم. اما لطفا این بازی مسخره رو تمومش کن! هر چقدر
 هم که منکر گذشته باشیم باز هم نمی تونیم فراموش کنیم که با هم یه نسبت
 خونی نزدیک داریم! این لحن غریبه و این خانم و شما خطاب کردن نمی تونه
 حقیقتو عوض کنه! من خوب می دونم چقدر از هم فاصله گرفتیم و چقدر دور
 شدیم. این اصرار بی جای تو فقط پذیرششو سخت تر می کنه برای هر دومون!

از نگاهش شراره های خشم به سمت پرتاب می شد. از نوع نگاهش وحشت کردم. مردک چشمانش درشت شده بود و پره های بینی اش به شدت باز و بسته می شد. توی قلبم ولوله به پا شد. انگار دست روی نقطه ی ضعفش گذاشته بودم که از روی مبل بلند شد و رو به رویم ایستاد. آن قد بلندش، مجبورم کرد سرم را بالا ببرم و خیره به چشمانی که آتش گرفته بود بمانم.

چطور نمی فهمید که دیوانه اش بودم؟ چطور عشقی که در رگ و پی وجودم می جوشید را نمی دید؟ این نگاه و این التماس چشم هایش چرا او را رام نمی کرد؟ نگاهش به قدری سوزان بود که انگار مواد مذاب به سر و رویم می ریخت. نفسم را تنگ می کرد این حجم از بد بینی چشمانش! لب هایش را آرام تکان داد و با تک تک کلماتش مثل رعد و برق به وحشتم انداخت: -اصرار؟ چه اصرار بی جایی؟ اگه بهت احترام می دارم و به حرمت همون گذشته ی لعنتی که الان از یادآوریش وحشت می کنم، شما خطابت می کنم! دلیلش این نیست که بخوام چیزی رو به تو بفهمونم چون می دونم گنجایش پذیرش و فهم هیچ چیزی رو نداری! فقط به خاطر شخصیت خودمه که دارم هر بار که می بینمت تحملت می کنم! پس بهتره از خواب خرگوشیت بیدار

شی و بدونی که از اون روزا سه سال گذشته! سه سال و دو ماه، یعنی هزارو صد و پنجاه و پنج روز! اگر بخوای برات آمار ساعت و دقیقه ش رو هم می تونم بهت بگم!

قلبم بی قرار تند و بی ملاحظه کوبید. انگشت اشاره اش را بالا برد و جلوی صورتم تکان داد. لرزیدم از ابهتی که پشت کلماتش پنهانش کرده بود.

-از اون روزی که پای تو جون می کندم این همه زمان امرو ن گذشته و م ز دست نداره حتی سایه ی نحس تو

رو نزدیک خودش حس کنه! اونوقت تو این جا ایستادی و برای من اظهار نظر می کنی؟ پوزخند بلندی زد و انگشتش را پایین انداخت. تمام وجودم در مقابل چشمانش شکست و او بی رحمانه نظاره کرد و ادامه داد:

-برای من امروز تو غریبه که هیچی مردی! می فهمی؟ مردی و من برات مراسم گرفتم! تا سالت سیاه از تن در نیوردم! پس توی این همه مدت هفت کفنم از نظر من پوسوندی خانم!

دست هایم را مشت کردم. شک نداشتم که چهره ام رنگ پریده شده بود. دست و پایم یخ زده بود. داشتم

پس می افتادم وقتی که باز هم در کمال آرامش ولی با شکننده ترین کلمات زمزمه کرد:

-من حتی عارم میاد که تو رو قوم و خویش خودم بدونم! عارم میاد جایی اسم ببرم از شخصیتی مثل تو که زمانی دخترعموم بوده! موندم چطور تحمل می کنن این خانواده حضور ننگینتو! از نظر من، تو یه آدم رذل بی صفتی که رفتی پی احساس دلت و پشت پا زدی به هر چی انسانیت و وعده و تعهده!

قدمی عقب برداشتم و او قدم پس رفته ام را با جسارت تمام جبران کرد. انگار سر درد دلش باز شده بود که رحم نمی کرد و تازیانه ام می زد.

-تو بودی که رفتی پی عشق کثیفت خانم! تو منو از دور خارج کردی و نفهمیدی چطور پر پر زدم وقتی توی غربت به یاد تو روزامو شب کردم و به خیال خام بودن با تو لحظه لحظه ی زندگیمو مسموم خیالت کردم. آخ که چقدر نفرت دارم از یادآوری اون روزایی که احمق بودم و خام.

قلبم را به بدترین حالت ممکن شکسته بود و من بی نوا ایستاده بودم و تکه های خرد شده اش را نظاره می کردم. دستش را بالا آورده بود و در هوا تکان می داد. چه چیزی را از من و خودش دور می کرد؟ هر چه

بود او زد و داغانش کرد. رحمش کجا رفته بود؟ انسانیتش کجا رفته بود؟ چرا داشت تکه تکه ام می کرد با این کلمات سخیفش؟

-اگه برای فهمیدن اوج نفرتم نسبت بهت چیزی جا مونده بگو، دریغ نمی کنم از قدرت انتقال کلماتم! تموم تلاشمو می کنم تا ذره ای شک به دلت نیفته که از موجود نفرت انگیزی مثل تو بیزارم! می فهمی؟
بیزار...

اختیار چشم های بارانی ام را از دست داده بودم. قطره های اشک روی صورتم می ریخت و او در مقابل جزر و مد نگاهم بالا و پایین می رفت. علاوه بر شکستن

قلبم، روحم را هم به صلابه کشید. مردی که رو به رویم ایستاده بود، تمام عاشقانه هایم را بی رحمانه از سینه ام بیرون کشید و در مقابل نگاهم به دار آویخت. چطور توانست و در اوج قساوت آن بلا را بر سرم آورد؟ چرا حماقت کردم و ایستادم تا با او صحبت کنم؟ چرا نفهمیدم قلبی که در سینه ی این مرد کشته بودم، زنده شدنی در پی نداشت.

بی قرار و ملتهب در مقابل جوشش ویران کننده ی چشمانش، دست هایم را بالا بردم.

دست هایم لرزید و لب هایم به هم چسبید. صدایی از لب هایم بیرون نمی ریخت. دست هایم را بالا آورد و مچ هر دو دستم را به چنگ گرفت و با صدای بلندی فریاد کشید:

-سوختن درد داره؟ آره؟

-چه خبره؟

صدای ماهان که بالای پله ها ایستاده بود و نظاره گر ویرانی من بود، تکانم داد. در مقابل او هم زمین خوردم. به خاطر این مردی که رو به رویم ایستاده و مترصد ویرانی ام نقشه کشیده بود! آبرو و حیثیت پیش ماهان به باد رفت. دلم را شکست؟ به جهنم که شکست. غرورم را هدف گرغت. به درک! ولی خاک

بر سر من نمی توانستم مرگم را برای او باور کنم. من هر کثافتی که بودم، هر بی شرفی ای که به خرج داده بودم را خودم گردن گرفتم و تازیانه هایش را خودم خوردم و تاوانش را پس دادم. این بی رحمی او را کجای دل شکسته ام جا می دادم وقتی که میان چشم هایم زل زد و مرگم را فریاد کرد. بی مهابا برای سر پوش گذاشتن روی درد بی اندازه ام، فریاد زدم:

-تو هیچی نیستی! تو یه حیوون عقده ای کثیفی که هدفت لگد مال کردن غرور منه تا عشق سرکوب شده تو زنده کنه! اما کور خوندی. من اگه سه ساله و دو ماهه که واسه ی تو مردم. تو از همون روزی که پاتو از این مملکت گذاشتی بیرون واسم مردی! چون از اولشم برای من وجود خارجی نداشتی. تو جز یه سایه ی تحمیلی که اصرار خانواده هامون بود، هیچ چیز دیگه ای برای من نبودی! می فهمی؟ این من بودم که بهت هیچ حسی نداشتم.

دست هایم را محکم فشار داد و صدای قدم های ماهان توی مغزم مثل پتک کوید. داشت پله ها را پایین می آمد. بی قرار خودم را عقب کشیدم و از میان هق هق جگر سوزم نالیدم:

-پیش خودت فکر کردی برات می میرم؟ فکر کردی بدون تو جون می دم و الان از غم این که منو نمی خوای می رم خودکشی می کنم که این جوری داد و بی داد می کنی؟ ولی نه! کور خوندی! زهی خیال باطل آقای خوش خیال! تو قبل از اون که حضور خارجیت به اثبات برسه، برام مرده بودی!

ماهان که شانه ام را عقب کشید، دستم را رها کرد. اما من مثل حیوان وحشی ای که قلاده اش باز شده بود، به سمت کوروش حمله کردم و مهار ماهان هم بی فایده ماند. دوباره جیغ زدم:

-دلیل این که خواستم مٹ آدم رفتار کنی عشق سوزانم بهت نبوده احمق!
فقط... فقط!

لب هایم جمع شد و صدایم در نطفه خفه! چه می خواستم بگویم وقتی میان دلشوره ها و دل سوختگی هایم هم داشتم به او می گفتم بی او خواهم مرد. واقعا چه داشتم برای دفاع از خودم؟ امان نداد و برخلاف من که لب بسته بودم، نعره کشید:

-چون چی؟ ها؟ جوابی برای خودتم نداری! پس تمومش کن و مطمئن شو که من تو خاطره هامم اجازه ی ظهور تو رو نمی دم!

بعد هم پشتش را به من کرد و به سمت پله ها رفت.

فریادهای ماهان بالاخره آرام گرفته بود. او انگار نسبت به من بر رفتارش مسلط تر بود کنه خودش مکان را ترک کرد و به اتاق ماهان پناه برد. شانه هایم را تکان دادم و از دست ماهان نجات پیدا کردم. به سمت پله ها رفتم و در حالی که او می دوید، من دستم را روی نرده گذاشتم و جیغ کشیدم:

-به جهنم! به درک. برو بمیر لعنتی!

-تمومش کن محبوبه!

او نایستاد و اهمیتی به دردهایم نداد. در اتاق ماهان را محکم پشت سرش کوبید و عرش آسمان را مثل طاق خانه مان لرزاند. تمام وجودم می لرزید. اشک بود که به پهنای صورتم می ریختم. گریزی از حال بدم نداشتم.

انگار داشتند با لودر از روی تنم رد می شدند. نفس تنگ شده ام داشت بیچاره ام می کرد. ماهان گیج دستی میان موهایش برد و پرسید:

-اسپری ت کجاست؟

چشم هایم روی هم رفت و او به سمت آشپزخانه دوید.

پاهایم را به سختی تکان دادم و به سمت کیفم که روی زمین پهن شده بود رفتم. ماهان توی آشپزخانه شیون

به پا کرده بود. انگار به دنبال چیزی می گشت. با فریاد پرسید:

-این اسپری لعنتیت کجاست؟

همانی را که مامان همیشه محض اطمینان توی قفسه ی داروها می گذاشت را می خواست. اما حواس پرتش اجازه نمی داد. اسپری ام را از توی کیفم بیرون کشیدم و توی دهانم پاف کردم. سینه ام آتش گرفت. سوختم.

درد وحشتناکی توی گلو و قلبم پیچیده بود. قدم هایم را با زجر دنبال خودم کشیدم و آرام در را پشت سرم بستم. باید می رفتم. باید از خرابه ای که روی

سرم آوار شده بود، فاصله می گرفتم. اگر می ماندم بدون شک می مردم و او را به آرزویش می رساندم.

به قدری اشک ریخته بودم که چشم هایم به سختی باز می شد. تمام برنامه های روزم به هم خورده بود و حالم به شدت ویران بود. روی یک صندلی نشسته بودم و ماتم زده به خیابان ولیعصر که مثل همیشه پر از ازدحام بود نگاه می کردم. ماشین ها به سرعت از هم پیشی می گرفتند و صدای بلند پخششان به گوش می رسید. عده ای شاد گوش می کردند و داخل ماشین جیغ و داد! عده ای موزیک های لایت و بعضی هم غمگین! تمام وجودم در حرارتی آزار دهنده می

سوخت. نفسم به سختی بالا می آمد. آن اسپری لعنتی که توی کیفم خودنمایی می کرد، مصیبت را به یادم می انداخت.

فقط خود خدا می دانست که اگر دوستش نداشتم، برایم اهمیتی نداشت حرف هایش اما عشقی که تک تک سلول های تنم را در گیر کرده بود، دیگر امانی برایم نمی گذاشت. تنها حس قوی ای که درونم داشت رشد می کرد، احساسات او بود. او با رفتارش نشان داد برایش هنوز هم اهمیت داشتم. می خواست منکر باشد اما با چشم هایش نمی توانست دروغ بگوید. او اگر من را می بخشید زندگی چقدر خوب می شد؟ اگر... با درد دستم را روی صورتم کشیدم و پشیمان از عذابی که سال ها به او دادم خودم را لعنت کردم!

گوشی ام که برای هزارمین بار لرزید، به خودم آمدم.

بی حوصله آن را از میان شلوغی کیفم بیرون کشیدم و به صفحه ی روشنش خیره شدم. بیست و هشت تا تماس بی پاسخ و پنج پیام ناخوانده. قلبم درد می کرد و

حوصله ی هیچ کسی را نداشتم. باتری گوشی را در آوردم و بعد هم همان طور آن را دوباره جا زدم. نمی خواستم بدانند که به عمد گوشی را خاموش کرده بودم.

واقعا حوصله ی هیچ کس را نداشتم. بعد هم از جایم بلند شدم و به راه افتادم. باید به شانزلیزه می رفتم.

نزدیک بود و شاید می توانستم لباسی که به خاطرش نیت به بیرون آمدن داشتم را پیدا کنم.

همه ی چراغ های خانه خاموش بود به جز سالن پذیرایی. پاهای خسته ام را به دنبال خودم کشیدم و به ساعت مچی ام خیره شدم. دیرو وقت بود و خرید کردن، حواسم را به کل از زمان پرت کرد. پلاستیک های خریدم را به سختی دنبال خودم کشیدم. پاهایم ذق ذق می کرد و دیگر رمقی توی وجودم نمانده بود.

گرسنه بودم و معده ام فغانش در آمده بود. در را با پشت پایم بستم و قدمی داخل خانه گذاشتم. به محض ورودم به خانه صدای فریاد بابا، پشتم را لرزاند:

-تا الان کجا بودی؟

پلاستیک های خریدم را روی زمین انداختم و به سمتشان چرخیدم. همه تمام قد روی پا ایستاده بودند و نگاهم می کردند. به آرامی نگاهم را روی صورت تک تکشان چرخاندم و در آخر به کوروش که روی آخرین .

پله ایستاده بود و با بی تفاوتی نگاهم می کرد توجه ام را جلب کرد. به آرامی صورتم را از او دور کردم و سلام کردم. چهره ی لهیده ام نشان از شرایط روحی وحشتناکم داشت، اما سعی کردم ظاهر بی تفاوتی برای خودم دست و پا کنم. دوباره پلاستیک ها را از روی زمین برداشتم و با صدایی که از زور گریه دو رگه شده بود گفتم:

-نایی برای حرف زدن واسم نمونده. به قدری از این پاساژ به اون پاساژ چرخیدم و گشتم دنبال دو تیکه لباس و کفش که فلج شدم. آخ ماهان الهی بگم که خدا چی کارت کنه، قشنگ بود و نبودت مایع دردسر شده برادر جان! می گما! یادت باشه به وقتش این پیاده روی ها و ریاضتای منو باید جبران کنی! بعد هم چشمکی زدم و او سرش را با تاسف برآیم تکان داد. بابا نفس عمیقی کشید و خودش را روی مبل انداخت. خودم را به آن راه زدم و پرسیدم:

-چیزی شده؟ چرا چهره هاتون اینقدر هراسونه؟

-نصفه عمر شدیم دختر جان. موبایلت چرا خاموشه؟ ابروی بی بالا پراندم و بی حواس جواب دادم:

-وا خاموشه مگه؟ نمی دونم! فکر کنم باتریش تموم شده! الهی بگردم. نگرانتون کردم؟ ببخشید بابا جونم!

بعد هم زیر ذره بین نگاه کوروش پیش رفتم و بوس آب داری روی گونه ی بابا کاشتم. مامان هنوز داشت با حیرت نگاهم می کرد. دستم را دور گردنش انداختم و خودم را برایش لوس کردم. رمقی برایم نمانده بود اما باید پلان آخر را خوب بازی می کردم.

-مامانی مردم از گشنگی! حواسم از ساعت پرت شد هیچی نخوردم! شام چی داریم؟

-د آخه من از دست تو و کارات دق نکردم تا الان خلیه! به دری حواس پرت شدی که نتونستی بهمون خبر بدی ما این طوری از دل نگرانی رعشه به جونمون نیفته؟

گوشم را از روی شال گرفتم و کشیدم. خنده اش گرفت.

-الهی فداتون بشم که اینقدر نگران منین. بفرما خودمو تنبیه کردم. ضمنا، نترسین، بادمجان بم آفت نداره.

سر که برگرداندم، ماهان با چهره ای متفکر نگاهم کرد. چشمکی به رویش زدم و گفتم:

-جبران یادت نره فقط قربون دستت!

بعد هم عقب گرد کردم و به سمت پلاستیک های زابراه روی زمین رفتم. بالاخره صدایش در آمد و آرام پرسید:

بهتر نبود به منم بگی؟ این جوری تنهایی رفتی خرید که چی بشه؟

-والا به اون خواهرزاده ی خانمت گفتم! اصلا برنامه داشتیم با هم بریم خرید!

ولی نمی دونم چی شد که خانم یهویی طاقچه بالا گذاشت! منم فرصتی برام باقی نمونه بود اینه که مجبور شدم تنهایی برم! بعدم مسئله ی مهمی نیست که! آدم باید تنهایی خیلی چیزا رو از سر بگذرونه!-جون به جو

-حالا چیا خریدی؟

-جون به جونت کنن فضولی! بذار برم لباس مو عوض کنم و یه آبی به دست و صورتم بزنم و تا مامان یه ذره از اون غذا خوشمزه هاش واسم داغ می کنه، منم برگشتم همه چیو نشونت دادم! حله؟

سرش را تکان داد. بی حوصلگی از رفتارش مشخص بود. خودم هم از او بدتر بودم. اما حضور کوروش در جمع خانوادگی مان مجبور به این بازی ام می کرد. نمی خواستم له شدنم را به چشم بار دیگر ببیند.

مامان دست و پایش را از روی زمین جمع کرد و به سمت آشپزخانه اش به راه افتاد. من هم کیفم را روی شانه ام انداختم و به سمت پله ها رفتم. می خواستم اهمیتی به بودن او ندهم! می خواستم نشان بدهم که به وقتش می توانستم سنگ تر از او باشم اما...

نزدیکش که شدم برخلاف انتظارم با آن صدای گرفته که وجودم را به لرزه در می آورد، آرام زمزمه کرد:

- با رفتار بی فکرانه ای که داشتی همه رو نگران خودت کردی!

تلخی هایش که تازگی نداشت. باید یک جوری زخم می زد و داغ دل خودش را آرام می کرد. سرم را به سمتش برگرداندم. اخم هایش در هم بود. صورتش را زیر نظر گرفتم. چشمانش می درخشید. من برای برق چشمانش می مردم و خاک بر سرم.

- از این که باعث شدم شما هم مَث بقیه نگران بشین ازتون عذر می خوام.
هیچ نیت بدی پشت تصمیم نبوده!

بعد هم با لبخند نرمی او را ترک کردم و پله ها را با تمام قوا به سمت بالا دویدم. قلبم نا آرام می کوبید. دلم بی پناه بود. کیفم را روی تخت انداختم و چشم های آتش گرفته ام را بستم. به سمت آئینه رفتم و

خیره به ظاهر خرد و خمیرم، با شیر پاک کن آرایش ماسیده ی روی صورتم را پاک کردم و بعد هم به سمت سرویس بهداشتی برای شستن دست و رویم رفتم.

-موش موشک کجا موندی پس؟

صدای معترض ماهان مجبورم کرد به عقب نشینی!

باید می رفتم. باید برمی گشتم و در مقابل چشمان تیزبین و نکته سنج کوروش ایستادگی می کردم.

موهایم را بی حوصله تر از قبل با یک کش محکم بالای سرم بستم. سرگیجه ام تشدید شد. بی اهمیت نفس عمیقی کشیدم و با همان لب و لوچه ای که به سختی مهارش می کردم از اتاق بیرون رفتم. بالای پله ها ایستادم و به ماهان که یک پایش روی پله ها بود و منتظر بیرون آمدنم چشم دوختم.

-چیه اینقد مشتاق دیدن خریدای من شدی تو؟

-معلومه که مشتاقم. می خوام بینم چیزی که تا این

وقت شب بیرون نگهت داشته واقعا ارزش داشته یا قراره یه کتک مفصل از

جانب من نوش جان کنی!

لبخندی به رویش زدم و پله ها را آرام و شمرده پایین رفتم. تپش قلبم بالا بود و قفسه ی سینه ام از درد می سوخت. مامان از داخل آشپزخانه بیرون آمد و سینی به دست به سمت میز غذا خوی رفت. به رویش لبخند زدم. یک بشقاب پر از برنج و در کنارش یک ظرف از خرشت قیمه گذاشته بود. عطر خوشش اشتهایم را به شکل بی رحمانه ای تحریک کرد. صندلی را هم برایم بیرون کشید و با بدخلقی گفت:

-بیا محبوبه جان. تا از دهن نیفتاده بخور!

-دستت درد نکنه عزیزم.

بابا از روی مبل بلند شد و گوشی اش را هم به دست گرفت. نگاهی به من

انداخت و آرام گفت:

-من می رم بخوابم! کوروش جان سلام به باباینا برسون!

کوروش لبخندی به روی بابا زد و من نگاهم را از آن ها دزدیم. به سمت میز

رفتم و با کوله باری که به شدت روی شانه هایم سنگینی می کرد پشت میز

نشستم. معده ام می جوشید و برای خوردن بی قراری .

می کرد اما درون من چیزی در حال خودخوری بود و اشتهایم را از بین می برد.

قاشق و چنگال را بی حوصله به دست گرفتم و برنج را آغشته به خرشت کردم.

مامان سر دردناکش را به دست گرفت و گفت:

-منم می رم بخوابم. دارم از سر درد می میرم!

نگران نگاهش کردم. می دانستم دلشوره ی دیر آمدن من آن دو را به این حال و روز انداخته بود. با عذاب وجدان یک قاشق به دهانم گذاشتم و مامان با خداحافظی کوتاهی از کوروش ما سه نفر را تنها گذاشت. انگار سنگ می جویدم. به قدری ذهنم درگیر بود که هیچ متوجه ی طعم غذا نمی شدم. ماهان یک صندلی از پشت میز بیرون کشید و بی توجه به کوروش که دورتر از ما روی مبل نشسته بود و با گوشی اش سر و کله می زد آرام صدایم زد:

-دماری از روزگارت در بیارم که خودت حظ کنی!

سرم را بالا بردم و نگاهش کردم. به کمک آب، غذایی که توی گلویم گیر کرده بود را هضم کردم و او با چشمانش برایم خط و نشان کشید.

-دهنت سرویس. می مردی مثل آدم یه خبر به من بدی لااقل دلم هزار راه نره؟

این مرتیکه زده بود تو برجکت! گناه من و اون ننه بابای بدبخت چی بود؟

لبخندی بی خودی روی لب هایم نشاندم و قاشق و چنگال را از خدا خواسته توی ظرف ول کردم. می دانستم که تمام توجه کوروش معطوف ما بود اما خودش را بی توجه نشان می داد.

-خیلی نگرانم بودی می زدی تو دهن این رفیق شفیقت که هر چی از دهنش در اومد و لایق خودش بود بار من نمی کرد!

-خوردی؟ نوش جونت عزیزم. زدی ضربتی، ضربتی نوش کن!
 سینه ام از درد آتش گرفت. هنوز هم حق را به کوروش می دادند. احمقانه خودم
 هم با آن ها هم نظر و هم سو بودم. بی قرار سینی را برداشتم و به سمت آشپزخانه
 به راه افتادم. بغض توی گلویم چنبره زده بود و نفسم را بند می آورد. درد این
 موضوع بیشتر از حرف هایی بود که کوروش بارم کرد. من محق بودم برای زجر
 کشیدن. اما او چی؟ او هم محق بود برای آن طور خرد و خاکشیر کردن من؟
 صدای خنده ی کوروش و ماهان که از توی سالن به گوشم رسید، با حس عذاب
 آوری به سمت سالن برگشتم. پلاستیک های خریدی که همان طور جلوی در رها
 شده بودند را برداشتم و به سمت ماهان رفتم.
 نگاهش به سمتم چرخید و توی چشم هایم به دنبال حرفی تازه گشت. اخم
 هایم را نامحسوس توی هم کشیدم و روی مبل نشستم. نگاهش که معطوف من
 شد پرسیدم:

-شما چی کار کردین؟ کاری از پیش بردین یا نه؟

-پ ن پ! نشستیم عنتر و منتر خانم که کی از خرید بر می گردن!

دهانی برایش کج کردم و او با خنده ادامه داد:

-من به وقتش واسه تو و اون رفیق بدقولت دارم.

امروز جفتتون نیست و نابود شدین و منم مجبور شدم بار روی دوشمو بندازم
گردن کوروش. دمش گرم امروز خیلی کمک احوالم بود!

با تمسخر نگاهم را برگرداندم و توی صورت کاملا خنثی کوروش نگه داشتم.
سرش را با غرور خاصی برگرداند و رو به ماهان جواب داد:

-بی خیال داداش! کاری نکردم که...

-ریسه ها رو دیدی؟ همه رو به تنه راه انداخت!

از کدام ریسه حرف می زد؟ من چرا متوجه ی هیچی نشده بودم!

-فکر می کردم اصلا فرصتشو نکنم که حیاط و ریسه ببندم. ولی کوروش وقتی
برگشتم حسابی مرام خرج کرده بود.

انگار حیاط و کوچه را آذین بسته بودند. هیچ جای تعجب نداشت که من متوجه
نشده بودم. به قدری روحیه ام خراب بود که به سختی متوجه ی اطرافم می شدم.
حالا از یک مرام و معرفتی دم می زد که انگار شق القمر کرده بود. سری تکان
دادم و بی توجه اضافه کردم:

-دنبال کارای دسته گل رفتین؟ امروز قرار داشتین با گل فروشه!

-خودم که پاک یادم رفته بود. رخسارم که بدتر از من درگیر بود. طرف زنگ
زده بود به گوشیم که مجبور شدم کوروشو این جا تنها بذارم و با رخسار بریم

سراغش! خلاصه که گل فروشی هم اکی شد. راستی اون طرح کیککی که
 فرستاده بودی هم سفارش دادم.
 رخسار خیلی خوشش اومده بود.
 -خوبه! مبارکتون باشه! نگران باقی کارا هم نباش.
 فردا هم روز خداست. اگه چیزی ار قلم افتاده باشه فردا حتما بهش رسیدگی می
 کنیم.
 -آره حتما مثل امروز دیگه؟
 -چشمتو بگیره اون همه کارایی که واست انجام دادم.
 بعدشم رفته بودم واسه عروسی تو لباس بگیرم ناجنس! ضمن این
 که کادوی عروستم گرفتم!
 ابروهایش با هیجان بالا پرید. لبخندی به رویش زدم و گفتم:
 -یه دستبند عالی و تک براش گرفتم. دل خودمو که ناجور برد. زود این مراسم
 سر بگیره وگرنه هیچ بعید نیست بندازمش دست خودمو زنتو بیچونم!
 خندید و روی مبل نیم خیز شد:
 -بینم حالا چی خریدی که این قده داره ارزش تعریف می کنی!
 -الان میارم. کسی چایی می خوره؟
 -برای من لطفا یه لیوان بریز!

سرم را به سمتش برگرداندم و نگاهش کردم. نگاه بی احساسش خون را در
رگ هایم منجمد می کرد. سری تکان دادم و رو به ماهان کردم:

-تو چی؟

-اون خریداتو بده من خودم بینم. تو چایی تو بریز!

پلاستیک ها را به سمت او هل دادم و بعد هم به سمت آشپزخانه رفتم.

-تا چایی می ریزم اون دستبندو نگاه کن! اگه خوشت نیومد می تونیم بریم

تعویضش کنیم. البته این می شه مال من! با هزینه ی خودت واسه ملکه تون

یه دونه بهترشو می خریم!

لنگه دمپایی اش را که به سمتم پرت کرد، با خنده خودم را توی آشپزخانه

انداختم و به سمت سماور رفتم. سماور همیشه روشن خانه ی ما جان می داد برای

فرت و فرت چای نوشیدن. خصوصا اگر دل آدم از غم و غصه پر بود. سه لیوان

چای پر کردم و با خرمای زاهدانی که بی حوصله توی ظرف ریختم، به سمت

سالن برگشتم. ماهان هنوز داشت با دستبند سر و کله می زد. به محض این که

سینی را به سمتش گرفتم، سرش را بلند کرد و سوتی کشید:

-ایول بابا! خیلی باحاله! پسندیدیم!

- نه تو رو خدا! می خوام نپسند. چشم بازارو در اوردم با این انتخابم!
 - شوهر که گیرت نیاد ولی قول می دم اگه یکی خورد پس کله شو خر شد اومد
 سراغت خودم یه دونه بهترشو واست بخرم!
 - گمشو بیشعور...

خنده ی زیر پوستی کوروش کفرم را در آورد. سینی را به جای تعارف روی میز
 که فاصله ی کمی با او داشت گذاشتم و دستبند را از میان دست ماهان کشیدم!
 - من شوهر کنم که به دستبند رضایت نمی دم. باید یه سرویس جواهر برام
 بگیری!

- بذار یکی بیاد تو رو بگیره. من یه سند پشت قباله ی یارو هم می ندازم!
 این بار خنده کوروش کاملا محسوس بود. انگار با پتک توی سرم کوبیدند.
 با حرص نق زد:

- خوشت اومده مثل این که پسرعمو؟
 صاف سر جایش نشست و بعد هم بی توجه رو به ماهان گفت:
 - از این بذل و بخششا نکن رفیق! زمانی که ایشون بخواد شوهر کنه زمین می
 شه متری خدا تومن سرت کلاه می ره!

بدجنس کثافت. داشت حسابی با ماهان دست به یکی می کرد. منم برای چزاندنشان اولین لباسی که دم دستم آمد را بیرون کشیدم و با غروری که حسابی میان رفتارم فریاد می کرد گفتم:

-فضول خان، بیا خریدامو ببین بعدم جمع کن برو تو رخت خوابت که فردا حسابی کار داریم!

-بابا خانم معلم! حساس! زود رنج!

-کم سوسه بیا داداش جونم. لباسو ببین کیف کن...

داشت خودش را برای جواب دادن آماده می کرد که بی توجه به او، پیراهن کوتاهی که بلندایش تا روی زانوانم می رسید را تمام قد جلوی رویم گرفتم. خوب می دانستم که انگشت در سوراخ زنبور کرده بودم. اما برای حرص دادن و بازی با تعصبات آن دو باید خودم را خالی می کردم. هیچ چیزی هم بهتر از خریدهایی که

نگاه آن ها را میخکوب کرده بود، به نظرم نمی رسید.

رنگ عسلی درخشان پیراهن، به درخشندگی چشم های مرد بی انصاف رو به رویم بود. چشم هایی که با حرص دوخته شده بود به لباس میان دستم و من را ناخواسته پرتاب می کرد به گذشته ای خیلی دور.

گذشته ای که از آن فقط هاله ای از خاطراتش باقی مانده بود. زبانی روی لب هایم کشیدم و با شعف پرسیدم:

-چطوره؟

-اینو خریدی؟

اولین ری اکشنش به شدت توی ذوقم خورد. با آن حال دست و پایم را جمع و جور کردم و با چهره ای متعجب جواب دادم:

-البته خریدای دیگه ای هم هست منتهی اصل کاری همینه دیگه! می دونستم خوشت میاد!

-برای انتخاب این لباس این همه ساعت بیرون از خونه مونده بودی؟ جان! یک کلام از سلطان غرور... بالاخره واکنش نشان داد! سرم را به سمتش برگرداندم. قفل لب هایش در شرایطی برای من باز می شد که طعنه بزند. آن هم

طعنه ای سراسر تحقیر و پر از انزجار! من هم بی تفاوت شانه ای بالا انداختم و پرسیدم:

-بله! ایرادی داره؟ هر چند خودم می دونم بیش از حد جلب توجه می کنه و امکان داره عروس خانمو از چشم بندازه ولی خب چه می شه کرد؟ بالاخره باید

خواهر شوهر بودنم یه جا به رخ این عروس خانم بکشم یا نه! درست نمی گم
داداشی؟

ماهان یکه خورده بود. باورش نمی شد. من و آن لباس؟ نگاهش را با تاخیر از
صورت کوروش گرفت و به من چشم دوخت. هنوز جوابی برای مزه ریختنم پیدا
نکرده بود که گوشه اش زنگ خورد. با عجله پیش از بیدار شدن مامان و بابا،
ارتباط را وصل کرد و توی گوشه با صدایی دو رگه جواب داد:

-گوشی چند لحظه دستت باشه عشقم!

بعد هم گوشه را از روی گوشش پایین کشید. نگاهش بیشتر بار طعنه داشت
وقتی که لب و دهانش را کج کرد و به مسخره گفت:

-حقا که گند زدی با این انتخابت!

دهانم باز ماند و چشم هایم قلپی زد بیرون! خجالت نمی کشید با آن مدل حرف
زدنش آن هم جلوی روی کوروش؟ بی تربیت! مامان و بابا گل کاشته بودند با
این سازده شان! اخم کردم و توپیدم:

-ماهان بیشعور! این چه طرز حرف زدنه؟

-حالا دارم واست. برم دو دقیقه دیگه بر می گردم!

هاج و واج به او که به سمت پله ها می رفت زل زدم.

توی مغزم جنجال به پا شد! دم دستی ترین چیزی که به ذهنم رسید را بی دلیل به زبان آوردم:

-چرا این شکلی کرد این دیوونه؟

بعد هم شانه هایم را بالا انداختم و لباس را روی میز رها کردم. زیر لبی شروع به غر زدن کردم:

-این الان میام یعنی دو ساعت دیگه! معلوم نیست یهو چش شد! انگاری مجبوره من و خودشو بذاره تو معذورات! یهو بگو بعدا دیگه...

می دانستم که تمام تمرکز کوروش روی من بود، اما اهمیتی برایم نداشت.

کفش ها را از داخل جعبه بیرون کشیدم و نگاهشان کردم. درونم غوغا بود.

ظاهر اما آرام... لباس اصلی که برای مراسم خریدم بودم، توی کاور و داخل

پلاستیک دیگری بود. لباسی آبرومندانه و موقر... لباسی که در شان من و

مراسم ازدواج ماهان بود.

کوروش که سینه صاف کرد! سرم را بلند و نگاهش کردم. چشم هایش سرخ شده

بود. نگاهش مو را از ماست بیرون می کشید. سرم را پایین انداختم و خودم را

مشغول نشان دادم. شیطنت تمام جانم را در بر گرفته بود. حسی موزی مجابم می

کرد تا روی تعصبات کوروش خیمه بزنم و بازیچه اش کنم. دلم قیلی ویلی می

رفت برای تعصباتی که زیر لایه های غرورش پنهان کرده بود. وقتی بی اهمیتی ام را دید زبان باز کرد:

-جای تعجب داره که احساس می کنم نیاز به یادآوری داری!

سرم را با حیرت بلند کردم. چشمانش آماده ی خنجر کشیدن بود. گربه ی خفته ی میان چشمانش دستانش را به سمت دراز کرده بود و پنجه نشانم می داد.

-یادآوری من باب چی؟

-مهمونی پیش رو یه مهمونی خودمونی و خانوادگیه!

جمله ی به اصطلاح محترم و آرامش تکان محکمی به وجودم داد. میان مردمک کهربایی چشمانش حرف های نگفته ای پیدا بود. حرف هایی که پشت آن گربه ی چموش پنهان شده بود. دستم را روی دنباله ی موهایم کشیدم و مرتبشان کردم. داشتم ذهنم را برای جواب

دادن آماده می کردم. می خواستم به قول و قراری که با خودم بسته بودم، پایبند بمانم. حتی برای یکی دو ساعت... او را باید فراموش می کردم. او بی که صاف و مستقیم خنجرش را میان سینه ام فرو برد و قلبم را مجروح کرد.

-البته که می دونم چطور مراسمی در پیش داریم.

بالاخره من خودم میزبان این مجلسم!

-جالب شد! در جریانی و چنین لباس باز و آزادی تهیه کردی؟

با مکث تعمدی به صورتش نگاه کردم. بعد از تمام شدن سوالش، لب هایش را به هم فشار داد.

منتظر ماند تا جواب سوالش را بگیرد. سوالی که پشت آن دنیایی حرف داشت.

لاقیدانه شانه ای بالا انداختم و در ظاهر بی اهمیت لب باز کردم:

-از نظر من این لباس مشکلی نداره و از اون جایی که به شخص خاصی تعهد ندارم و یه آدم مستقل و مجردم!

به نظرم رسید که لباس قشنگیه! برای همین انتخابش کردم! شما نظری

خلاف نظر من داری؟

سعی می کرد ظاهرش را آرام نشان دهد، اما از واکنش هایی که هنوز هم از قدیم

در وجودش باقی مانده بود، متوجه حال آشوبش شدم. دسته ی مبل را به شدت

میان انگشتانش فشار می داد و من در دلم قند می ساییدند. عینکم را با آرامش

روی تیغه ی بینی ام عقب فرستادم. منتظر ماندم تا جواب دندان شکنی بگویم اما

سکوت را انتخاب کرد. من هم وقتی سکوتش را دیدم، پلاستیک ها را برداشتم و

روی پاهایم ایستادم. عادت هایش تغییر کرده بود. در مقابل سرکشی هایم

برخلاف سابق، لجام گسیخته رفتار می کرد. رفتار امروزش را بیش از سابق می

پسندیدم. اگر آن روزها سر تعظیم در مقابل خودسری هایم فرود نمی آورد،
امروز ما سرد نبود. هر دو سرشار از درد نبودیم
-تعهد؟ جالبه! معنی تعهد رو هم می دونی؟

پا به پا شدم. نگاهش مثل اشعه ی مادون قرمز از سلول به سلول تنم رد
شد. سری تکان دادم و در آرامشی مطلق لب باز کردم:
-دقیقا! خوب می دونم! شما ابدًا خاطر تو مکدر نکن از این بابت. آگاهی لازمو
دارم.

بعد هم قدمی به سمتش برداشتم. قدمی حساب شده و با برنامه ریزی. عصبی
شده بود. عصبی اش کرده بودم.

روی مبل تکانی خورد و با خشمی فرو خورده لب باز کرد:

-پرستیژ و شخصیت خانوادگی چی؟ تو قاموس تعهدات نمی گنجه؟

کاملاً نزدیکش ایستادم. روی پا ایستاد و با آن چشم های خشمگینش خیره شد
در شب چشمانم! چشمانم دنیایی گله داشت. حرف هایش تک به تک مثل
ستاره میان سیاهی چشمانم روشن می شد و قلبم را تیره و تار می کرد. به
اجبار لبخند زدم و به آرامی پرسیدم:

-چرا اینقدر این مسئله برات اهمیت داره و روش تاکید روشن ی

از فرنگ برگشته

ز

می کنی، پسرعموی عزیزی فکر؟

قدمی به سمت برداشت و من از سرعت عملش وحشت زده عقب کشیدم. چرا

آشوب شد؟ با یک نفس فاصله از

من، رخ به رخ ایستاد و عطر تنش مدهوشم کرد.

عطری که با عطر همیشگی اش متفاوت بود. این بوی به شدت تلخ مستم می

کرد. بی اختیار نفس عمیقی کشیدم و جسورانه ادامه دادم:

-مهم اینه که من هیچ مشکلی با این نوع پوشش ندارم.

شما هم بهتره سخت نگیری!

دستش را بالا آورد. مردمک هایم جهش گرفت و چسبید به کف دستش. حرکتش

مملو از خشم بود ولی صدایش آرام! حرصی که در تک تک کلماتش داشت به

شدت برایم آشنا بود.

-اون وقتا این جور فکر نمی کردی! این قدر بی پروا و صریح نبودی.

سرم را تکان دادم. چشمانم از شدت یادآوری طعنه های مثل آتش فشان

می سوخت و قل قل می کرد.

نگاهش کردم و لعنت به من! چشمانش به تنهایی قابلیت این را داشت که دمار
از روزگارم در بیاورد!

-به قول خودت، از اون زمان خیلی سال گذشته! توی گذر زمان آدما به راحتی
رنگ عوض می کنن و پوست می ندازن! عقاید که دیگه جای خودشو داره!
-هر چقدرم که پوست انداخته باشی، نمی تونی تا این حد سقوط کنی! نه...
نمی تونی!

دلم تند تپید. ناباوری اش را به رخم می کشید؟ عجیب بود! من همان کسی
بودم که چند ساعت قبل به راحتی شست و پهنم کرد گوشه ی دیوار. چطور حالا
این جا ایستاد و از محالات می گوید؟ دل چرکین با پوزخندی آزار دهنده،
گفتم:

-حتی اگه سقوطم کرده باشم، بازم خوشحالم که به اون درجه از سنگ دلی و بی
رحمی بعضیا نشدم!

-با ترازوی منطق بسنج بین کفه ی بی رحمی و سنگدلی سنگین تره یا
نامردی و تو زرد از آب در اومدن؟

تمام وجودم دچار رعشه شد. هر دو رو به روی هم ایستاده بودیم و دردهایمان را در قالب دل خوری به رخ دیگری می کشیدیم. چشم هایش که روی لب های لرزانم سقوط کرد، لب جناندم و معترض گفتم:

-هیچ وقت آدم حسابگری نبودم. با این حال خوب می دونم که نامرد بودن خیلی شرافت داره به تظاهر و دو رویی!

ابرویش را بالا انداخت و سر تا پایم را برانداز کرد.

انگار برایش تفریح تازه ای به حساب آمده بودم.

تفریحی که خیال داشت آرام آرام مزه اش را زیر زبانش حس کند. به تمسخر پرسید:

-جالبه! می شه برای من دو رو بودنو تعریف کنی و بگی که چه زمانی برای شخص شخیص شما نقش بازی کردم و دو رو بودم؟

-همین الان که رو به روم وایسادی پری از پارادوکس!

-تو لفافه جمله هاتو با ظاهر شیک و برازنده تحویلیم نده، خانم! واضح و روشن صحبت کن! جسارت داشته باش.

-چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است جناب آقای حسینی! واضح تر از این دیگه حس می کنم باید به قدرت فهم و شعور شما شک کرد!

نگاهش سوزن داشت و توی تنم فرو می رفت. نفرت توی تک تک کلماتم گنجانده شده بود. داشتم با سیلاب های کلماتم شلاق به صورتش می کوبیدم و او هم خوب می دانست. نفسم را بیرون ریختم و ریه هایم را از عطر لعنتی اش خالی کردم. جان می کندم و این نقش بازی کردن بیچاره ام می کرد.

–برام جای تعجب داره! آدمی که تا چند ساعت پیش از نظرش من مرده و هفت کفنم پوسونده بودم، چطور الان روی ظاهر و سر و لباسم حساس شده و تموم همتشو گذاشته تا پشیمونم کنه از پوشیدن اون لباس!

می شه برام شفاف سازی کنی اگه اینا همه تظاهر نیست، اسمش چیه؟
دلیلش چیه؟

دستش را به عقب نشینی میان موهایش دعوت کرد و قلبم را محکم توی سینه تپاند. چه حالی داشت لمس آن تارهای خوش رنگ؟ قطعا لمس تار به تار آن ها قصه ی الهه ی ناز را بر زبان می آورد. بزاز دهانش را خورشید ب فرو داد. چشم بست و من دل تنگ و بی تا چشمانش پر پر زدم. نامحسوس به ضربان قلبش از روی پیرهنش چشم دوختم. پیرهنی که بی اندازه به او می آمد و من را بیش از پیش شیفته و والا می کرد. آخ کوروش... آخ از آن روزهایی که من را بی تاب و تو را یاغی تر می کرد.

چشم که باز کرد، مردمک هایش حال آشوبش را لو داد. باورم نمی شد. باورم نمی شد که برایش مرده بودم! من در خیال او زنده و ملکه ی عمارتش بودم. حتی اگر دروغ می بافت و فریاد می کرد، دوستم نداشت. من حتی اگر مرده بودم، او برایم دم مسیحایی

می شد و زنده ام می کرد. بی شک! باورش برای هر دوی ما مسجل بود. اما غرور هر دو نفرمان، آراممان می کرد.

-هنوزم حرفم همونه! تو برام مردی! اصلا مهم نیست که داری چه غلطی می کنی! فقط... فقط...

-فقط چی؟ هان؟

-فقط هنوزم دختر عمومی! این نسبت فامیلی که عوض نمی شه!

-هه! وری فانی! چقدم بانمکی شما پسر عمو جان! من که یادم نرفته همین ظهری بهم گفתי عارت میاد منو جزو فامیلت بدونی! چی شد؟ نکنه فراموشی گرفتی که به این زودی حرفات یادت رفته؟ پس لازمه بدونی که اگه روی نظرات خودت ثابت قدم باشی، افکارت برای دیگران قابل ارزش می شه! در غیر این صورت هیچ کس برات تره هم خورد نمی کنه! هیچ کس!

داشتم زجرش می دادم. به بهانه ی زجری که به من داده بود! حالا بازی توی دست های خودم بود و من داشتم آچمزش می کردم. بازی با او را دوست نداشتم.

اما باختن هم باب میل نبود

گاهش جوری بود که اگر کارد می زدم خونش هم نمی ریخت. دندان هایش را به هم فشار داد و سینه اش بالا و پایین رفت. مثل یک گاوی که پارچه ی قرمز دیده، وحشی شده بود. چیزی درونم غنچ رفت. عاشق خل بازی هایش بودم. خل بازی هایی که از تعصباتش می داد. فرقش با آن روزها بارز بود. آن روزها نرم و مطیع بود. امروزش اما پر از چالش بود. نگاهش حتی زخم داشت. زخمی که مثل شمشیر می سوزاند! درد بی امانی را حس می کردم اما با بی تفاوتی زل زدم توی صورتش وقتی که لب باز و شروع به تهدید کرد:

-با من لجبازی نکن. تو ابدا حریف من نمی شی، چون اصلا حریف قدری نیستی!

می دونی که به راحتی می تونم ماتت کنم. می دونی که؟

لعنتی داشت از علاقه ام به خودش سو استفاده می کرد. به چه حقی داشت سر

من داد می زد؟ کم با تک تک کلماتش با خاک یکسانم کرد؟ هنوز هم به

خیالش می توانست، با حرف هایش پاشنه ی آشیل زندگی ام را بکشد؟ با

دردی فرو خورده نق زدم:

- یابو برت داشته، فکر کردی بی سر و صاحبم؟ هنوز ماهان و بابام مثل کوه
پشتم هستن که هر خری که سرشو انداخت اومد تو خونه ی خودمون، نتونه
بهم زور بگه! فهمیدی؟

درد به مغزم زده بود و بی ادبی می کردم. چشم هایش درخشید اما دستش
عقب نرفت. بغض داشتم. چانه ام لرزید. ولی او این محبوبه ی زبان دراز را
بیشتر از هر کسی دوست داشت. دختری که حاضر بود از درد عشق جان بکند
اما هر خفتی را به جان نخرد. با آن حال نگاهش هیچ تاثیری توی حالم نداشت.
حرف های ظهرش بدجوری تیشه به ریشه ام زده بود! من بازی بدی که او
شروع کرده بود، را به راحتی نمی باختم.

- خیلی خوبه! واقعا خوبه! تو اون دانشگاه مزخرفی که رفتی، این واحدارو
گذرونند یو یاد گرفتی؟

-از اون دانشگاه کوفتی که هاریو بهت تزریق کردن خیلی بهتره که الان این
جوری داری برای من جفتک می ندازی! ولم کن بهت می گم!

چشم هایش پر از خشم بود و من می مردم برای آن جذابیتی که میان مردمک هایش
غوغا می کرد. چطور او را ندیدم و دل بستم به سپنتایی که تیشه به ریشه ام زد؟ سپنتایی
که از روز اول فقط نیتش بازی دادن من بود.

-اتفاقا واکسن هاریمو تو همون دانشگاه زدم! درست زمانی که ازت دور
شدم. ولی نمی دونستم قدمتش تا وقتی که دوباره تو رو می بینم! هاری
وجودت بدجوری مسری بود، خانم!

-من هارم؟ چی کارت دارم؟ ولم کن لعنتی!
درد حرف هایش داشتم دیوانه ام می کرد. اشک که توی چشم هایم جمع
شد

نفهمید اشک حلقه زده توی چشم هایم از درد نبود. من داشتم از بی توجهی
هایش نابود می شدم. لعنت به من و این عشق که هر چه پنهانش می کردم، با
قدرت تر پیدایش می شد. سرش را توی صورتم خم کرد و با کلامی مقتدر
گفت:

-یه بار بیشتر بهت نمی گم. پس خوب گوش کن! حق نداری این لباس
مسخره رو تنت کنی! فهمیدی؟ -اون وقت چرا؟

-چون همه می دونن تو قبلا نامزد من بودی! دوست ندارم بیشتر از این به
خاطر تو انگشت نما شم. پس سعی کن درست برخورد کنی. هر چند می
دونم به شدت برات دشواره درست برخورد کردن!

هنوز روی من حساسیت داشت و این قلبم را می لرزاند. به شکل بی خردانه ای تمام تلاشش را می کرد تا حساسیت هایش را بی ربط نشان دهد! اما نمی توانست. می مرد اگر مثل آدم اعتراف می کرد به عشقش؟ به این که هنوز هم من را دوست داشت؟ زل زدم توی چشم هایش! چشم های کهربایی دیوانه کننده اش! دلم لرزید. از حسی که میان چشم هایش بود، قلبم به وجد آمد. خندیدم. خنده ام با بغض بود، وقتی که لب باز کردم:

-هه! آره تو راس می گی! همه می دونن که خیلی ساله که دیگه هیچی بین ما نیست و جالبترش اینه که... بازم همه می دونن این من بودم که پست زدم! درستیه؟ مثل گربه ای که خلاف جهت موهایش نوازش شده باشد، پرید هوا! انگار آتشش زده بودم. نزدیکم شد

امشب سر به دیوانگی کوبیده بود. با قدرت بدنی اش زخم می زد. زخمی که امان از وجود من ن می برید. بی توجه به تحقیری که بین کلماتم بود، شمرده شمرده از بین دندان های به هم قفل شده اش، گفت:

-فقط اگه جرئتشو داری بیوشش تا ببینی چه بلایی به سرت میاره، همین

مردی که خیلی سال پیش خطش زدی از توی زندگیت!

غیرتش داشت مثل یک گسل عمل می کرد. من را از قول و قرارهایم جدا و رهایم می کرد در دنیای عاشقانه هایش! این مردانگی هایش را دوست داشتم. هنوز هم

می خواستمش و احمقانه دلم استدلال های غریب و اجبارش را می خواست.
کاش فقط می ماند و مثل قبل تعصبش را به رخم می کشید. ولی غروری که بین
ما دو نفر بی داد می کرد، اجازه ی عرض اندام عشق را نمی داد. با پوزخندی
حرصش دادم که غرید:

-فهمیدی یا نه؟

مرض داشتم که می خواستم حرصش دهم. ابرویی بالا انداختم و با پرویی تمام
زل زدم توی چشم هایش:

-نچ! چون به تو... یه... نفر... هیچ ارتباطی نداره!

اصلا من هرطور دلم بخواد میام! به تو چه؟

-چه زری زدی؟ ها؟ فقط جرئت داری دوباره بگو. یالا!

قدرت انزجار میان کلماتش به قدری شدید بود که چیزی به قالب تهی کردم
نمانده بود. امشب چه مرگش شده بود؟ با چه قدرتی روی اعصابش مانور دادم که
او را به این درجه از یاغی گری رساند؟ تقصیر خود احمق بود. می دانستم و با
علم بر حساسیت هایش، مثل احمق ها پا روی دمش گذاشتم. آن هم منی که
زورم به او و وحشی بازی هایش نمی رسید. ای کاش لال می شدم و چیزی نمی
گفتم. با آن که حدس می زدم تعصب و غیرتش از روی علاقه اش بود و نمی

توانست حس واقعی اش را برملا کند! می دانستم که غرورش اجازه ی ابراز
علاقه نمی داد! چشم هایم را بستم و به سختی از میان مشتش لب زد:
-ولم کن، دردم گرفت.

درد در تمام تنم منتشر شد و قفسه ی سینه ام سوخت! نگاهش را آرام و با مکث سر داد
روی سینه ام که پر شتاب بالا و پایین می رفت و به سختی نگاهش را برگرداند و به
چشمان وحشت زده ام خیره شد.

چشم هایم... دنیایی میان چشمانش جا داده بود. دلم برای آن کهربایی که تمام دنیایم
بود، رفت و دیگر برنگشت. ابرویش با تفریح بالا رفت و برخلاف خشمی که تا چند لحظه
پیش داشت هر دو نفرمان را زمین می زد به لب هایم نگاه کرد. لب هایم را بی اختیار توی
دهانم کشیدم و او نگاهش را برداشت و کویید توی چشم هایم. مثل یک بازی خنده دار...
با نگاهش بین چشم هایم می رفت و بر می گشت. دستم را بالا بردم و با لرزی که در تک
تک اعضای بدنم افتاده بود از او فاصله گرفتم و او با حرص عصبی گوشه ی لبش را به
دندان گرفت و حرف هایی که آماده داشت را بلعید. انگار فهمیده بود داشت که داشت
من را از پا می انداخت. چشم باز کرد و

خنده ی نرمی کنج لبش نشست. آن عصبانیت پر کشیده بود قلبم از حرارت تنش
تغذیه می کرد. نگاهش فریاد می زد که دل تنگ بوسیدم بود. بوسه ای که قلب من را

داشت از خود بیخود می کرد. توی آن شرایط، به شکل درد آوری چشم های زیبایش
 مرا یاد اولین بوسه ای که روی لب هایم کاشته بود، انداخت .

نفس بریده عقب کشیدم و برخلاف میل باطنی ام نالیدم:

-بهبتره بری و گرنه جیغ می کشم!

به خودش آمد و آن نگاه جادویی اش را از روی چشم های مظلومم کشید.

نگاهش و حالش عادی نبود. با آن خشونت عجیب چند لحظه ی پیش چشمانش

داشت کار دست هر دو نفرمان می داد. عقب گرد کردیم. هر دو نفر چشم در

چشم هم دوختیم و از هم فاصله گرفتیم.

جنجالمان ناتمام ماند و آن خاطره ی عجیب و غریب کار دست هر دو نفرمان

داد.

صدای سینه صاف کردن ماهان قلبم را از کار انداخت.

پاهایم شل شد و ترسیدم. قدمی عقب برداشتم که پایم به پلاستیک هایم گیر کرد

و نزدیک بود با سر به زمین بخورم.

-پیا پیشی!

به سختی خودم را کنترل کردم و لبم را محکم بین دندان هایم چلاندم. یک

جرئه آبرو داشتم پیش ماهان که آن هم به فنا رفت. پله ها را دو تا یکی کرد

و به سمت ما آمد. رو به رویمان ایستاد و با خنده گفت:

-رخسار سلام رسوند!

زهرمار! سلام رساندن خانم او واقعا کجایش خنده داشت؟ قلبم پر هیجان تر
از قبل می کوبید و نفسم را بند می آورد.

ماهان وقتی قیافه ی ماتم زده ام را دید! خم شد و پلاستیک ها را از زیر پایم کش رفت.
-شلخته خانم این بند و بساطتو جمع کن دیگه! خیلی قشنگ خرید کردی هی حالا به
رخمون بکش این عتیقه ها رو!

خجالت جایش را به بهت داد. هاج و واج به شیرین کاری هایش چشم دوختم.
هیچ امیدی به غیرتش نبود!

خدایا محض روی گل من هم شده دو ساعت غیرت این خواهر مرده را بریز توی
وجودش خودم قول شرف می دهم که پشش بگیرم! خدایا... نیشش هم تا بنا
گوش باز بود. انگار نه انگار من را توی حلق پسرعمویش دیده بود. حرصم
گرفت و با اخم به صورتش خیره شدم. انگار نه انگار...

-سرپا خوابیدی؟ جمع کن برو تو رخت خوابت که فردا حسابی کار داریم!
سرم را با تاسف برایش تکان دادم و دست و پای خواب رفته ام را جمع کردم.
تمام جانم در تب ناشناخته ای می سوخت. بدون آن که کوچک ترین نگاهی به او
بیندازم، وسایلم را از میان دست های ماهان گرفتم و دو پا داشتم و دو پا دیگر

هم قرض گرفتم و به سمت اتاقم یورش بردم. باید دور می شدم. از او و افکاری که توی ذهن هر دو نفرمان دست و پا در آورده و خفه مان می کرد.

روی تخت دراز کشیدم و با چشمانی خسته و بی خواب زل زدم به سقف اتاقم و گوشی ام را میان انگشتانم فشارش دادم. تازه روشنش کرده بودم و پیام بود که پشت هم می رسید. ضربان قلبم رو به افول بود. تمام ذهنم با اتفاقات عجیبی که افتاد، درگیر بود! حرارت بدنم به شکل بی رحمانه ای بالا و پایین می شد. گاهی یخ می کردم و دوباره آتش می گرفتم. چشم هایم می سوخت و قلبم امان نمی داد. امشب هر دو نفرمان دیگری را به شدت رنجاند و ته ش به شکلی غریبانه ترک کرد. بند بند وجودم از تصور بوسه ای که می توانست روی لب هایم بکارد یخ کرد. چشم هایم را باز کردم و روی تخت نشستم. اگر به او و رفتارهایش فکر می کردم بی شک دیوانه می شدم. باید با کسی حرف می زدم. باید خودم را خالی می کردم.

-همه نامرد! شنیدم چسان فسان کردی تنها تنها رفتی صفا سیتی! منو

پیچوندی نامرد؟

سرم را با تاسف برای روی زیادش تکان دادم و پیام بعدی اش را خواندم:

-محبوب جون، جیر جیر کتیما! هیچ خوشم نییاد از من برنجیا! بابا به جون خودت نه به جون ننه م، بدجوری گیر بودم. یه کم امون می دادی خودم مقرر می اومدم که

چه بلایی سرم نازل شد به ولله! فک کن، تو این هاگیر واگیر واسه من خواستگار اومد! باورت می شه؟ همون بچه مزلفه! حالا نمی خواد خوف ورت داره طرف کیه! سعیدو می گم. فعلا آژیر باش. بیلورد بازی در نیاری آبرو حیثیتمونو پرچم کنی! خودم واسه ت همه رو می گم! فعلا...

با هیجانی غیر قابل توصیف تند و تند پیامش را دو بار خواندم. سر در نمی آوردم. سعید که بود؟ چطور؟ کی آمده بود خواستگاری؟ چقدر اسم و رسمش برایم آشنا بود. سعید... سعید... آهان! سعید محمدی! خدای من...

همان پسر هنرمندی که مژده حسابی توی گالری رخسار دستش انداخت؟ با فکی نیمه باز دوباره روی تخت دراز کشیدم و از تصور آن دو نفر کنار هم نیشم شل شد. شوق اتفاقات پشت پرده، افکار مربوط به کوروش را در ذهنم کم رنگ کرد، به قدری که نفهمیدم کی پلک هایم روی هم سر خورد و خوابم برد.

چشمانم از دیدن لبخندهای بی غل و غش رخسار و ماهان سیر نمی شد. مثل مادرها با شوق و ذوق روی صندلی نشسته بودم و بی تاب چشم دوخته بودم به

آن دو نفر که بی بدیل زیبا شده بودند. موزیک با هیجان می کوبید و دل من را
توی سینه می لرزاند. چشم های مشتاق ماهان ثانیه ای از صورت رخسارش کنده
نمی شد و من بی هوا دلم برای نبودن هایش پر می کشید.

او می رفت و خانه ی ما سوت و کور می شد. تنها

کسی در خانه دیوانه بازی می کرد خودش بود.

کسی که لبخند را بی دلیل روی لب هایمان می آورد و گاها صدای اعتراضمان را از سر و
صدایش بلند می کرد. نرفته دلم به شدت برایش تنگ می شد. دست به زیر چانه زده بودم و
فکر می کردم که او را بدون مرز دوست داشتم.

-منم مَث تو بدجوری رفته بودم تو نخشون! بدجوری بالاخواه هم شدن!
سرم را تکان ریزی دادم و از روی همان چانه ام به مژده لبخند زدم. لبخندم را تکرار کرد
و به شیطنت ادامه داد:

-عین خودت اون داداش هفت خطت مهره ی مار داره!

-گمشو دیوونه! تو هفت خطی و موزمار بودن همه باید بیان پیش تو لنگ بندازن والا!

-هان چی شد؟ طاقتت تا همین جا بود؟ خوب تو این دو روز زده بودی تو برقا!

دهان کجی ای برایش کردم و حرصی گفتم:

-بس ذاتت خرابه دیگه! عوضی مودی! واسه من مرموز می شی و حرف نمی زنی؟

-داری از فضولی تباه می شی جون خودم! مگه نه؟ پشت چشمی برایش نازک کردم و
شانه بالا انداختم:

-من؟ عمر! اصن به من چه!

-خب بابا! تو شاخ! تو بی تفاوت!

خنده ام گرفت. خندید و به سمتم خم شد. کنار گوشم صدا بلند کرد:

-خوب گوش بگیر بین چی می گم! پارازیتم ول نده وسط حرفام که هیچ خوشم نیادا!

حله؟ فقط با چشم هایم برایش خط و نشان کشیدم که او خودش ادامه داد:

-همین چند روز پیش وقتی از سرکار بر می گشتم یهو خفتم کرد. جون تو مردم از ترس!

عینهو روز اول!

وقتی دید ماتم برده گفت به جون خودت می خوام ننه مو بفرستم واسه خواستگاری و این

ریخت مسخره بازیا! هی هم پیله کرد چرا جواب تلفناشو به خط در میون می دادم و این

اراجیف...

چشم گرد کردم، شیطنت کرد و شیرینی داخل پیش دستی اش را با کارد دو نیم کرد و

یک قسمتش را سر چاقویش زد و به سمت من گرفت. با لبخند نگاهش کردم و او با اشاره

به شیرینی ادامه داد:

-بزن شیرین شی! یادت میاد بهت گفتم هم چین بگی نگی طرف دلمو لرزند؟

سرم را با اشتیاق تکان دادم و گفتم:

-باورم نمی شه. من فکر کردم سر به سرم می داشتی!

-مرض بگیری. مگه دلکمم آخه؟ خلاصه که طرفو بگم واست. هی حرف زد و نک و نال که

یهو پریدم وسط حرفاش و زدم تو برجکش!

دنهانم باز ماند. دیوانه شده بود؟

-مرض داری مگه ذلیل شده؟ هی بیرون این کیسا روها! خاک تو سرت!

-چیه مگه؟ بهش گفتم من از این بچه قرتی و سوسول موسولا خوشم نیما. دنبال مرد می

گردم واسه زندگی!

شریک می خوام واسه پیری و کوری! دنبال رفیق بازی و عیاشی هم نیستم. هستی بسم الله

و نیستی برو

رد کارت بی خیال من شو! خندید. ووی! محبوب خنده ش همچین جیگرمو حال

اورد. انگار یه سطل آب یخ ریختن رو جیگر الو گرفته م! می دونی؟ وقتی دلم غش

رفت یاد اون روزای خوشان چوسانت افتادم!

خنده ام شدت گرفت. دیوانه تمام حرف هایش پر از مسخره بازی بود. خودش

هم خندید.

-خاک بر سرت کنن مژده! حرفای عاشقونه تم با مسخره بازیه! بگو بینم دخترم! وا دادی دلو رفت؟ هوم؟

چشم روی هم خواباند و توی دلم مشت کوبیده شد. بی تاب دستم را به دستش رساندم و پنجه هایم را میان پنجه هایش قفل کردم:

-توام می خوای بری قاتی مرغا و سر خونه و زندگیت؟ .

-ترکوندی بابا! بیخیال بابا! بی خود هوا برات نداره!

از این خبرا نیست.

-د! چرا؟

-طرف شرط گذاشته واسم!

-جان؟ شرط؟ چه شرطی؟

اخم هایش توی هم رفت و لبخند آرام از روی لب هایش رخت بست. یخ زدم. چیزی جور در نمی آمد.

دستش را عقب کشید و من به ناخن های بلند و لاک خورده اش خیره شدم. چیزی ذهنش را درگیر کرده بود. بلوایی که خط انداخته بود میان ابروانش. آرام روی صورتش چشم چرخاندم. پیشانی بلندش چروک خورده بود. مژه های بلندش سایه انداخته بود روی صورتش و مردمک هایش آرام می لرزید. موهای خوش رنگش را

زیبا شینیون کرده بود و به شکل بی نظیری دل می برد. چهره اش هیچ از زیبایی کم نداشت اما اخم هایش داشت دشنه به قلب من می زد.

-خط خطی ام محبوبه. نگاه به خنده هام نکن! به جون خودت بدجوری مگسیم کرده پسره ی هچل هفت! د نسناس یه جوری گند زده تو اعصابم که...
-هیس... بی حیا!

اخم کرد و صدایش را پایین آورد. عصبی شده بود.

زبان روی لب های رژ خورده اش کشید و بی قرار زمزمه کرد:

-حیف که بدجوری دلمو برده مرتیکه ی عنتر! یه

جوری واسه من مامانم، مامانم می کرد که دلم می خواست بگم مرده شور این دل

بی شعور و لامر تو بیره که چس مثقال آبرو واسم نذاشته! هی به خودم می گفتم

یه لگد بزنم در بهش بره دنبال زندگیش منم برم پی عشق و حال خودم ولی...

محبوبه روانمو زده تر کونده به خدا!

-د خوب بگو چی بهت گفته که این جوری بهمت ریخته آخه؟

-چی می خواستی بگه؟ هنوز موندم مگه من چه صنمی باهش داشتم که این ریختی

باهام شوخی خرکی کرد؟ برگشته می گه خوشم نیاد جلو مامانم این شکلی صحبت

کنی! انگار کسی مجبورش کرده به مولا!

خوشش نیماذ از این تیپی صحبت کردن من! می خواستم برم تو صورتشو بگم می
خوام صد سال خوشت نیا! ولی خب وقتی اون حرفا رو زد بدجوری قلبمو سوزند.
وحشی شدم و بهش گفتم بهرته بره دنبال زندگی خودش چون من بلد نیستم مثل
خودش اتو کشیده و پاستوریزه رفتار کنم. بعدشم اونقد قاتی بودم که رامو کشیدم
و بی خیالش شدم برگشتم خونه!

دست آزادش را روی چشم هایش گذاشت و بی تفاوت به گریم و میکاپ زیبایش
پشت پلک هایش را فشار داد و با درد نالید:

-هیچ وقت فکر نمی کردم برسه یه روزی که اسیر این دل لعنتی بشم و خودم به
خودم گل بزنم!

-مژده! دوسش داری؟

-یه ساعته دارم گل لگد می کنم بچه؟

-دوست داشتن تاوان داره! باید بگذری تا بتونی به اون چیزی که می خوای برسی.
باید همه ی سختیا رو دونه به دونه رد کنی تا بتونی به دستش بیاری.

از بین انگشتانش نگاهم کرد و من لجوجانه ادامه دادم:

-خب اون دوست داره که اومده سراغت. اگه به خیالت فراموش کردن اونقد راحت

که می تونی فراوشش کنی بسم الله!

-زر نزن عشقم.

لپم را از داخل دهانم گاز گرفتم و ادامه دادم:

-خوبه خودت می دونی نمی شه به این راحتی از کسی که دلتو به صدا در آورده بگذری. پس سعی کن کنار بیای دیگه! به جون خودت بیراهم نمی گه! مگه خودت همیشه نمی گی که از نوع نگاه مردم بیزاری و از حرف هایی که پشت سرت می زنن عصبی می شی؟ مگه نمی گی پچ پچاشون آزارت می ده؟ خب عزیز من تو که می تونی بی دردسر مٹ آدم صحبت کنی چرا ادبیاتتو این شکلی کردی؟ من می دونم هدفت زنده نگه داشتن یاد بابات بوده و پدر جد همه فیلمای فارسی قدیمو آوردی جلوی چشم کارگردان و نویسنده هاشون تا این شکلی حرف بزنی! بابا دیگه از انگلیسی صحبت کردن که سخت تر نیست! تو داری مثل بلبل حرف می زنی! اونوقت عرضه نداری همت کنی زبون مادريتو

درست کنی؟ می خوای این شوخی مسخره رو تا کی ادامه بدی آخه؟

-د آخه من موندم تو چرا یکه زیاد می گی؟

-یکه زیاد چیه بابا جان؟ عزیزم اگه دوستش داری تلاش کن! اگه می خوایش باید بجنبی. نکن کاری که من کردمو مژده! تو که می دونی من چه بلایی به سرم اومد و چه زجری دارم می کشم. تو خودت شاهدی که من از غم دوریش روزی

صد بار به توبه افتادم. پس نکن ظلمی که من در حق خودم کردم. تاوان

سوزوندن دل بدجوری سنگینه! کنار بیا تا کمرت خم نشه!

-د آخه من چطوری مثل اون یارو ژینگول حرف بزnm؟ اصلا خوبه خودت دیدی که

سعید چه جوی آبگوشت به بالا حرف می زنه. واس من خنده داره اون شکلی وا بدم!

-افت چیه قربونت برم من؟ تو اول با خودت کنار بیا ببین طرفو تو می خوای یا نه!

بعد بقیه شو درست می کنیم!

-لعنت به دلی که واسه اون لرزیده!

-خب حالا که قبول داری بدون اون نمی شه! پس از همین لحظه تلاش کن!

شروع کنیم؟

-تو این هاگیر واگیر؟

-آ! نشدا! هاگیر واگیر نه! بهتره بگی توی این شلوغ پلوغی!

-د ن د! اگه قراره واسه من اوستا بازی در بیاری! از الان بگم که من نیستم!

دیوانه ای بود برای خودش. فقط می خواست من را زجر کش کند. عصبی اخم

هایم را توی هم کشیدم و گفتم:

-د مرض داری مگه؟ من واسه خاطر تو تو شب عروسی داداشم عوض قر دادن

نشستم این جا جوش می زnm بعد تو مسخره بازیت گرفته؟

-سخته محبوب! به جان تو! مرگ من به امشبو بر ما روا دار!

-نچ نمی شه باید از همین لحظه شروع کنی!

-بر پدرت صلوات...

چپ چپ که نگاهش کردم، دستش را توی هوا تاب داد و بی حوصله گفت:

-خب بابا! قیافه بگیر حالا!

بعد هم سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. به خیالش با سکوت کردن می

توانست از دست من و

سماجت هایم فرار کند. دستم را به سمتش بردم و صدایش زدم:

-مژده...

سر بالا آورد و در سکوت نگاهم کرد. خنده ام گرفت.

-قضیه رو به رویا جون گفتی؟

-اوهوم!

-آهان! الان مثلا با این تک کلمه ای حرف زدنت می خوام صورت مسئله رو حل

کنی؟

دستش را از زیر دستم بیرون کشید و از روی صندلی بلند شد. با چشم هایی گرد

شده زل زدم به صورتش که با هیجان گفت:

-بینم! اوف نه ببخشین خانم معلم! در واقع منظورم این بود که بینم شما نمی خوای

پسرعمو تو نشونم بدی؟ همون بچه راکفلرو می گما! بعد این همه سال من هنوز

قسمت نشده روح ماهشو از نزدیک رویت کنم! همون بینم دیگه...

تلاشش قابل ستایش بود. آن هم در حالی که من داشتم از خنده غش می کردم. با

لبخند بدقلقی که چسبیده بود روی لب هایم جواب دادم:

-بین این همه پیغمبر شما باید صاف بری سراغ جرجیس؟

-بهتر از اون پیدا نکردم جون تو...

نگاهم که تیز شد، نیشش را شل و دستش را به سمتم دراز کرد. از جایم بلند شدم و

به همراه او داخل سالن به راه افتادیم. مژده کنار هر میزی که آشنا می دید، می ایستاد

و حسابی احوال بررسی می کرد. در آن بین هم یادش می رفت که باید روی صحبت

کردنش کار کند و با نیشگون های من، حساب کار دستش می آمد. هر وقت هم می

توانست کنار گوش من چیزی می گفت و خنده ام را بلند می کرد.

نگاهم با شوق خاصی روی عمو چرخید. کنار زن عمو نشسته بود و هر دو گرم

صحبت بودند. دل تنگ و حریصانه نگاهش می کردم که سرش به سمتم چرخید و

ابروهایش به سرعت بالا پرید. انگشتانش را که به

نشانه ی بیا به سمتم گرفت، قلبم توی سینه خود کشی کرد. دست مژده را کشیدم و هر دو به سمتشان رفتیم.

نیم نگاهی به زن عمو که بی تفاوت نگاهم می کرد، انداختم و بعد هم با لبخند میان آغوش عمو فرو رفتم. -دختر قشنگم، امشب حسابی غوغا کردی با این ظاهر دل پسندت.

لبخند محجوبی زدم و کتتش را توی تنش مرتب کردم. -ممنونم عمو جون. شما همیشه به من لطف داشتین.

زن عمو داشت نگاهمان می کرد. از آغوش عمو بیرون آمدم و با لحنی محترمانه و توام با خجالت زمزمه کردم:

-خیلی ممنونم که تشریف آوردین. سرافرازمون کردین.

پوزخند نشسته روی لبش قلبم را زخمی کرد. سری تکان داد و آهسته جواب گفت:

-انجام وظیفه است!

نیشگون مژده از پهلویم وحشت زده ام کرد. با درد به سمتش چرخیدم و آن نیش شلش را روی صورتش رصد کردم. عصبی و کلافه سری به معنای "چه مرگته؟" تکان دادم و او هم سری برایم تکان داد. بعد هم جلوتر آمد و کنارم ایستاد.

-سلام... ببخشین این دخترمون یه کم شیش می زنه!
 من مژده ام، خواهر زاده ی رخسار! عروس خانم... عمو و زن عمو متعجب به او
 چشم دوختند و من تازه دلیل آن نیشگونش را فهمیدم. فراموش کرده بودم او را
 معرفی کنم.

-ایشون کسیه که باعث آشنایی رخسار و ماهان شده!

-عجب... پس شما همون مژده خانم معروفین!

-البته! انگاری این شکلی می گن...

سقلمه ای به پهلویش زدم و جلوی روده درازی هایش را گرفتم. دستی روی شانه
 ی عمو گذاشتم و با محبت از دیدن روی ماهش گفتم:

-با اجازه تون ما به بقیه ی مهمونا هم سر بزنینم. بازم میام پیشتون!

-برو عزیزم. راحت باش.

-با اجازه!

مژده ه چشم غره ام را دید، ابروهایش بالا پرید و ناشیانه رو به عمو و زن

عمو دوباره گفت:

-یعنی با اجازه! عزت زیاد...

بعد هم پیش افتاد و حرص من را بیشتر کرد. هر چه تلاش می کرد، بیشتر گند

می زد. با تاسف سری

برایش تکان دادم و کنارش راه افتادم. وقتی خوب از عمو و زن عمو دور شدیم

نق زد:

-یعنی تو نیت می کنی درست حرف بزنی بیشتر گند می زنی نه؟

-اه! جون هر کی می پرستی انقد پیله نشو. بابا من نخوام اون شکلی تیتیش

مامانی حرف بزمنم کیو باید ببینم؟

-هیچ کسو! اولاً که شما غلط می کنی نخوای! دوما...

مگه چاره ای هم داری؟

دستش را توی هوا تکان داد و بی حوصله گفت:

-یه امشبو منو از اون لیستت فاکتور بگیر. بذار حال کنیم بابا...

-جور دیگه هم می شه حال کردا. حالا حتما باید با این مدل حرف زدن حال کنی؟

-هر کی یه مدلی کیف می کنه دیگه. منم این مدلی.

-بهتر مدلو درست کنی عزیزم. وگرنه اون روی سگم بالا میاد.

-مشکلی پیش اومده؟

قلبم از کار افتاد. صدای نگران و سوال جدی او بین آن همه آشوب فکری درست

آمد و چسبید کنج سینه ام و

بی تابم کرد. سرم را با مکث چرخاندم و به او که با

اخم هایی در هم به ما خیره شده بود چشم دوختم. قلبم به کار افتاده بود و میان سینه داشت خودکشی می کرد.

دستم را آرام بالا بردم و روی سینه ام گذاشتم. قدمی بی اختیار از او فاصله گرفتم. عطر دیوانه کننده ای که زده بود داشت نفسم را بند می آورد.

-آقا کی باشن؟

سوال مژده نگاهم را با شعف روی قد و بالای دل پسند او چرخاند. کت و شلوار طوسی روشنش به شدت به او و اندام ورزیده اش می آمد. دست به سینه ایستاده بود و من دلم برای آن عضلات و ماهیچه های در هم پیچیده ضعف می رفت. نگاهش را از روی صورت من برداشت و به مژده خیره شد. ولی من چشم هایم میان شعله های سرکش چشمان او جان باخته بود. سینه صاف کردن مژده، چشمان من را از قد و قامت کوروش جدا کرد. چنان با جدیت به صورت مژده نگاه می کردم که دلم برایش می رفت. نگاهش را آرام روی صورت من برگرداند و در همان حال جواب داد:

-خانم محترم با شما نبودم. با ایشون بودم!

بعد هم دستش را بالا آورد و با انگشتش من را نشان داد. انگشتش در مقابل بهت چشمان من سر تا پایم را

نشانه رفت. چشم هایش می درخشید و من میان مردمک هایش به یاد
جنگال آن شب افتادم.

شبی که سر سخنانه در مقابلش ایستام و او چشم هایش را روی لب هایم گرداند.
نفس بلندی کشیدم و خودم هم به لباس پوشیده و بلندی که به تن داشتم خیره
شدم. چشم هایش تحسین داشت. گمان می کرد، به خاطر تهدید او لباسم را تغییر
دادم؟ پوزخند زدم و به سمت مژده چرخیدم. هنوز درونم بلوا به پا بود. ولی ظاهر
را حفظ کردم و گفتم:

-ایشون پسر عموی من هستن! کوروش...

بعد هم با همان جدیتی که نمی دانستم از کجا درونم حلول پیدا کرده بود، به
سمت کوروش چرخیدم. چشم هایش انگار اشعه ی مادون قرمز داشت که از

روی

من کنده نمی شد. انگشتم را سمت مژده گرفتم و خیره شدم میان چشم های
درخشانش...

-مژده از دوستان بسیار خوب من و البته خواهر زاده ی رخسار جان هستن!
بالاخره نگاهش را با مکث از روی صورتم برداشت.

به سمت مژده چرخید و با احترام خاصی گفت:

-خوشحالم از دیدنتون!

-عجب! کوروش خان شمايید!

ابروهايش در هم گره خورد و من ایست قلبی کردم.

داشت بند را آب می داد. چشم هایم گرد شد و کوروش با صدایی دو رگه جواب

داد:

-بله! خودم هستم. چطور؟

-ذکر و خیر شما رو زیاد از ماهان خان شنیدم. اینه که مشتاق بودم از نزدیک

زیارتتون کنم.

-که این طور...

بعد هم با لبخندی سرتق سر به سمت من چرخاند و با بدجنسی اضافه کرد:

-خانواده ی عمو همیشه به من لطف داشتند. این طور نیست دخترعموی عزیز؟

چنان با نفرت قسمت دوم سوالش را پرسید که حالم بد شد. تیره ی پشتم لرزید و

نفسم بند آمد. دستم را روی سینه ام فشار دادم و بی تاب جواب دادم:

-امیدوارم به زودی برای مراسم ازدواج شما این جوری دور هم جمع شیم.

پوزخند تلخی روی لبش نشانده و به سمت مژده چرخید.

-می گم بهتر نیست اول ببینیم آشی که برای ماهان پختن چه طعمی داره بعد به فکر سر و سامون دادن من بیفتن مژده خانم؟

مژده که همیشه در این مورد شاخک هایش حسابی تیز عمل می کرد. به سمت من قدمی برداشت و با لبخندی که کنج لبش چسبیده بود، جواب داد:

-این رفیق من همیشه دنبال وصله پینه کردن خلق خداست! کلا علاوه بر این که دست خیر داره مغزش معیوبه و مخش تاب داره!

-مژده...

تشرم او را به خود آورد و جمله اش را اصلاح کرد:

-اوخ! معذرت... درستش اینه که کلا روان این دوست من پریشانه!

کوروش در مقابل نگاه وا رفته و آتش گرفته ی من می خندید و مژده هم مزه می پراند. دلم می خواست سر

جفتشان را بگیرم و به هم بکوبم. بعد هم بنشینم و یک دل سیر به زجر کشیدنشان بخندم. من را ملعبه ی خنده هایشان کرده بودند.

-دوست عزیز شما رو خیلی بیشتر از اونی که تصور کنید می شناسم. اما خب تو این

یک مورد کاملا حق رو به شما می دم. روان دخترعموی من به شدت پریشانه!

قلبم داشت آتش می گرفت. می خواست تحریکم کند.

هیزم برداشته بود و به اجاق کورم می ریخت. نگاهش هم بنزین می شد برای شعله
ور کردنم. چشم هایم را بستم و نفس بلندی کشیدم. باید آرام می ماندم.

-به لطف و محبت همیشگی شما ایمان داشتم.

قدمی به سمتم برداشت. بی اختیار قدمی عقب رفتم.

دستش را جلو آورد و زمزمه کرد:

-لباس زیباییه! بهت میاد.

تعریفش قلب سیاهم را نرم نکرد که هیچ بدتر به آتشم کشید. یاد حرف هایش

دست از سرم بر نمی داشت. به راحتی با هر جمله اش مرا سوزاند و به تماشای آتش

گرفتنم نشسن.

-ممنونم از تعریفتون.

بعد هم دست مژده را که با تفریح براندازمان می کرد کشیدم و زمزمه کردم:

-با اجازه...

خداحافظی کوتاه مژده و کوروش سرعت قدم های من را بیشتر کرد. مژده به دنبالم

تقریبا می دوید. انگار روی آتش بودم. وقتی روی صندلی نشستم و حسابی از

کوروش و طعنه هایش دور شدم، دست هایم را روی صورتم کشیدم و نفس داغم را

رها کردم. مژده بالاخره لب جنباند و با شیطنت گفت:

-جان تو چه هلوویه لاگردار!

سرم را بلند کردم. لبخند روی لبش چشم هایم را زد.

بی حوصله گفتم:

-چیه؟ چشمتو گرفته؟

-دم شما گرم! تو مرام من این یه مورد اصلا جایی نداره. مفت چنگ صاحبش!

-هه! بهتره به جای تعریف از وجنات نداشته ی اون دیوونه سعی کنی درست

صحبت کنی! داری فرصتاتو می سوزونی.

-محبوبه جون ننه ت بی خیال ما شو. بابا من اصلا این مدلی بیشتر کیف می کنم. سر

سعیدم تو شیکمش. ولش کن بابا...

با تاسف سری برایش تکان دادم و او اضافه کرد:

-هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد.

سرم را برگرداندم. دلم پیش کوروش بود. پیش قد و قامتش. پیش نگاه مستانه

اش... آن چشم های ویران کننده اش.

-چیه؟ داری دنبالش می گردی؟ موش خوردش!

-تو چه بامزه شدی امشب!

-بامزه بودم آبجی! چشم بصیرت نداشتی.

برایش دهان کجی کردم و او پرسید:

-اتفاق جدیدی افتاده؟ هان؟ به جوری می زنی!

-چی می زنی؟

-شیش و هشت...

نیشم که باز شد خودش هم خنده اش گرفت.

-پاشو بریم به نمه قر بدیم. قر تو کمرم فراوونه نمی دونم کجا بریزم!

-حالا این به دفعه رو این جا قر نیا. بذار بریم وسط سالن.

دستم را که کشید به دنبالش روان شدم و خودم را با حالی که آشوب بود میان سالن

انداختم. می خواستم در روز عروسی برادرم شاد باشم. می خواستم حال خوشی داشته

باشم و دست از نگاه های بیهوده و تب دار به کوروش بکشم. کوروشی که بی توجه

به من کنار می ایستاد و من هر از گاهی نگاه های منظور دارش را روی خودم حس

می کردم. به قدری سنگین و نفس گیر که سرم درد می گرفت. اما به محض این که

سر بر می گرداندم او نگاهش را به جای دیگری می دوخت. مژده عقیده داشت او

هنوز هم من را دوست داشت و من با حرف هایی که آن روز از او شنیدم ایمان پیدا

کردم که پاک من را از زندگی اش بیرون کرد.

-یه پارتنرم نداریم واسمون این جوری لاو بترکونه.

صدای مژده حواس گم و گور شده ام را به سالن برگرداند. نگاهش کردم و پرسیدم:

-چی گفتی؟

-اینا رو بین جون من .

خنده ام رفت. سرم را کنار گوشش بردم و محتاط پرسیدم:

-دقیقا چیو بینم؟

-تو روح هر چی آدم منحرف مبتذله! بی حیا...

دستم را جلوی دهانم گذاشتم و از خنده ریسه رفتم. به سمتم چرخید و نیش

بازش به یک باره بسته شد.

چشمکی زدم و پرسیدم:

-چی شد؟ رنگت چرا پرید؟

-برنگردیا...

صاف ایستادم و او دستش را روی شانه ام گذاشت و فشار داد:

-با توام لعنتی. حق نداری سر تو برگردونی.

توی دلم آشوب به پا شد. پشت سرم چه خبر بود که مژده را رنگ پریده کرد.

یک جحس بد موزیانه توی وجودم افتاد. سر چرخاندم و او با دستش صورتم را

مهار کرد. خودش را پیش کشید و با التماس خیره شد میان چشمانم.

-حالیته می گم بتمبرگ سر جات یعنی چی؟

تمام تنم به یک باره خیس از عرق شد. گرمای وجودم رفت و عرق سرد از تیره ی

پشتم به راه افتاد. سرم را به سختی از میان دست او بیرون کشیدم و به عقب

برگشتم. یخ زدم. منجمد شدم و خون در رگ هایم یخ بست. چشم هایم سیاهی

رفت و دنیا دور سرم چرخید.

نفسم تنگ شد و قلبم ریتم منظمش را از دست داد. آن خنده های روی لبم جایش

را به سردی داد. مژده زیر بغلم را گرفت و من از چشم هایم نفرت پیدا کردم.

-سمج بد پيله! حرف تو كله ت نمی ره؟ چشم بستم. بزاقم را به سختی

فرو دادم و نالیدم:

-فقط منو از این جا ببر.

پشت پلک های بسته ام آن تصویر حی و حاضر ایستاده بود. به قصد کشتنم رنگ و

لعاب می گرفت. تن بی طاقتم میان دست های مژده هدایت می شد و من تن بی جانم

را به دنبال خودم می کشیدم. مژده بی رحمانه فحاشی می کرد و من دلم می خواست

بمیرم. آن تصویر با قدرت بیشتری توی سرم پخش می شد. چشم باز کردم و به

مردمی که برایم غریبه شده بودند خیره

شدم. مژده به سختی مرا به دنبال خودش می کشاند و من همه ی جانم را آن جا

میان سالن کنار پروانه و کوروش جا گذاشتم

جای پرستو در آن جمع خالی بود. پرستویی که به یاد بچگی موهایم را می کشید.
کاش بود و من گله ی خواهرش را برایش می بردم. خواهری که بی رحمانه به
سمت کوروش می رفت

از همان اول هم هیچ وقت ارتباط خوبی بین ما نبود. هر چه پرستو مهربان بود، پروانه بد
ذات و بد اخلاق بود.

هوای تازه که به صورتم خورد، چشم باز کردم و با درد به رو به رو خیره شدم.
همان روزها که فهمید کوروش من را دوست داشت، رفتارش با من تغییر کرد. کج
دار و مریز رفتار کرد و انتقام دل بستگی کوروش را از من گرفت. بغض داشت تک
تک سلول های بدنم را می پوساند. آن روزها من زیاد برایم مهم نبود. همان
روزهایی که من درگیر احساسم به سپنتا بودم. پروانه به پر و پای کوروش می
پیچید. از وقتی یادم می آمد. کوروش اما بی تفاوت از کنارش رد می شد.
زبانی روی لب های خشکم کشیدم. مژده نوازشم کرد.

آه عمیقی از سینه ام بیرون آمد و نگاه مژده را

میخکوب من کرد. آن روزها بود... درست همان موقع ها که من کوروش را برای
همیشه از زندگی ام خط زدم. او تنها کسی بود که در جبهه ی موافق من پیدایش شد.
تماس گرفت. تماس گرفت و به صریح ترین لحن ممکن گفت اگر در زندگی ام یک

تصمیم درست گرفتم، همان جدایی ام از کوروش بود. آن روز اصلا برایم اهمیتی نداشت که او طعنه زد یا چیز دیگری... بی تفاوت گوشی را روی او قطع کردم و به زندگی عادی خودم رسیدم. هر چند هنوز هم جملات نیش دارش از یادم نرفته بود. «به چیزایی رو خودت بهتر از هر کسی می دونی. باور کن لیاقت کوروش خیلی بیشتر از اینه که به آدمی که علاقه ای بهش نداره زندگیشو تباه کنه. تصمیم عاقلانه ای گرفتی که خودتو از زندگیش کشیدی بیرون. من حمایت می کنم توی این تصمیم. مسلما کوروش هم می تونه زندگیشو با کسی شروع کنه که دوستش

داشته باشه. ببخشید که اینقد جسورانه حرف می زنم.

اما از روز اول خوب می دونستم که تو به هیچ وجه لیاقت کوروشو نداشتی. تو نمی تونستی خوشبختش کنی. قلب کوروش مثل یه آینه صاف و پاکه و تو به شدت خودخواه و خودپسندی. نمی دونم شاید کوروشم بعد یه مدت زندگی باهات می فهمید که انتخاب و علاقه ش اشتباه بوده. خوشحالم که تو زودتر از اون سر عقل اومدی. فقط امیدوارم پای تصمیمت وایسی. البته غصه ی کوروشم نخور. طبیعیه که بعد از یه مدت یادش بره به تو احساسی داشته. بسا شایدم تا الان فهمیده بود چه حماقتی می خواسته بکنه. اما اونقدر معرفت و مردونگی داشت که پای حرفا و وعده هاش بایسته!»

حرف های آن روز او را در حالی که سوهان به ناخن هایم می کشیدم گوش می دادم. مثل یک رادیو یک بند پشت تلفن وراجی کرده بود و من هم بی حوصله فقط ور زدن هایش را گوش داده بودم. آن قدر برای خودش آسمان ریسمان بافت و وقتی دید حرفی نمی زنم، خودش تلفن را قطع کرد. آن روز اصلا برایم کوچک ترین اهمیتی نداشت که او سنگ خودش را به سینه می زد. اصلا برایم مهم نبود که هر جمله ش بار

سنگینی از توهین نداشت. آن روزها احمقانه خیال می کردم راهم درست بود و امروز... آخ از امشب و صحنه ای که دیدم. انگار او بالاخره توانسته بود کوروش را مجاب کند. بالاخره راهی برای خودش باز کرده بود.

دیدن طنازی هایش، دیدن خنده هایش برای من زجر آور بود. آن همه یقه جر دادن های پروانه بی دلیل نبود. او واقعا کوروش را دوست داشت. به کمک مژده روی یک نیمکت نزدیک استخر نشستم و نگاه ماتم را ریختم روی آب روان! قلبم درد می کرد و نفسم به سختی بالا می آمد. دستم را روی سینه ام گذاشتم و نفس بلندی کشیدم. سینه ام به خس خس افتاد. درد مثل مار در بدنم می پیچید و هر لحظه عرصه را برایم تنگ تر می کرد. مژده چانه ام را گرفت. سرم را به سمت خودش برگرداند و نگران پرسید:

-چت شد؟ چرا این جواری زرتت در رفت؟

چشم هایم را روی هم گذاشتم. سرم را از بین پنجه هایش بیرون کشیدم و دست روی شقیقه های پر نبضم گذاشتم. بدون آن که چشم باز کنم نالیدم:

-این آسم لعنتی از وقتی به اوج خودش رسید که سپنتا به اون فضاقت ولم کرد. به سرفه افتادم و گلوی خشک شده ام به سوزش افتاد.

دست مژده کمرم را نوازش می کرد و من درد را جایی دورتر از تمام حس می کردم. مرکز درد در وجود مردی به نام کوروش بود. چشم روی هم گذاشتم و با بی حالی لب زدم:

-اون خودکشی ناکامم نتونست اون همه دردو از وجودم بیرون بکشه. اون دکتر روان شناس فکر می کرد مرور اون همه بیچارگی می تونست آرومم کنه اما هیچ نتونست مژده. هیچی... اون درد انگار ریشه زده توی استخون من. بیرون برو نیست. جای چاش بدجواری قرص و محکمه!

-انقد حرف نزن. آروم بگیر خب!

نمی توانستم. باید حرف می زدم. اگر آرام می گرفتم

درد مثل غده ی سرطانی توی وجودم منتشر می شد و همه ی وجودم را درگیر می کرد. شقیقه هایم از شدت درد می کوبید. دستم را بالا بردم و آرام نوازششان کردم. لب هایم خودجوش باز شد و میل به سخن گفتن در من بیداد کرد.

-همیشه فکر می کردم آگه با کوروش دوباره رو به رو شدم باید چه واکنشی نشون بدم. اما... هیچ وقت فکر نمی کردم آگه یه روزی یه جایی اونو دوباره بعد سال ها بینم گرفتارش می شم. انگار مجازات من احساساتی شدنم بود. درگیر آدمی شدم که خودم از خودم طردش کردم. چی می تونست شکننده تر از این حال باشه؟ کارما که می گفتن همین بود؟ دار مکافات می گفتن این بود؟ زمین گردی که ازش دم می زدن همین بود نه؟ باور کن مژده هیچ بلایی نمی تونست اینقدر مخرب باشه. بلایی مثل این اسارت... عاشق کسی شدم که از هیچ راهی برای کوبیدنم دست نمی کشه. آخ مژده... آخ!

دستم را روی سینه ام گذاشتم و با چشمانی تر شده اضافه کردم:

-این جام می سوزه. انگار یه نفر کبریت انداخته توی

سینه ام. من با زندگیم چی کار کردم؟ با کوروش و خودم چی کار کردم؟ مثل یه

کابوس می مونه همه چیز... همه چیز ترسناکه و زجر آور. کی از این خواب بیدار می

شم من آخه؟

-اینایی که می گی و بیشتر از خودت از برم محبوب.

توی این سال از خودت بهت نزدیک تر بودم. اون

مرتیک ی عنتر و گندی که زد هیچ وقت از مغز من پاک نمی شه به جون خودت. حیف... حیف که رفت و یه جوری گم و گور شد که بعد این همه سال هیچ ردی ازش پیدا نیست. وگرنه یه جوری با تیزی می زدمش که از روی کره ی خاکی محو و نابود می شد.

سرم را به سمتش برگرداندم. عزمی که میان چشمانش داشت، برایم واقعی بود. اگر دستش به سپنتا می رسید او را نابود می کرد.

سپنتا اما جوری رفت و گم و گور شد که هیچ ردی از او باقی نماند. خودش خوب می دانست که اگر ایران می ماند زندگی اش را نابود می کردم اما...

- پروانه خیلی راحت جامو گرفته! مرواریدی که من مفت و مسلم از دست دادمش اون مثل به دستش آورد و توی صدف دلش نگهش داشت. هیچ چیزی بیشتر از این فکر عذابم نمی ده. من کوروشو به چه قیمتی از دست دادم؟ برای به دست آوردن سپنتا؟! آخ خدا... این

چه مجازاتی بود که منو سزاوارش دونستی؟ چرا باید کوروش راه به دلم باز می کرد؟ چرا؟

-د جمش کن این بساط غم و غصه روا! هیچ خوشم نیاد این ریختی پنچر
بینم تا!

پوز خند نشست روی لبم، اوج عجز و ناتوانی ام را نشان می داد. دستش را که برای
گرفتن دستم بالا آورد بی حوصله گفتم:

-بی خیال شو مژده. حوصله ندارم

-عزیزم چه ریختی ممکنه بنده این رفیق شفیعمو بی خیال شم؟ شما بفرمایین
چطوری امکان داره آخه سرکار باقالی؟ معذرت، منظور همان سرکار باحالی بود.
از هیچ کاری برای خنداندم فرو گذاری نمی کرد. دم عمیقی از هوا گرفتم و چشم
هایم را از روی مژده برداشتم. دوستش داشتم. رفاقتش معنای عشق می داد.
معنای محبتی ناب می داد.

-حالا نمی خواد این شکلی غمبرک بزنی. از اون جایی که مژده آنتن، هوای اون بچه
خوشگلو داشت، فهمید که خیلی آمار تو در میاره. جون خودت علاقمنده بهت.
بابا طرف بیلبورد بود حسابی!

-اینارو می گی که دل منو خوش کنی؟

-نچ بابا! جون تو خیس دلت بیشتر می چسبه!

سرم را با تاسف به مزه ریختن هایش تکان دادم.

-اون خیلی صمیمی با پروانه برخورد کرد. این بیشتر از بیلوردی که من ندیدم توی چشم بود.

-به! منو ببین رو دیوار کی دارم یادگاری می نویسم. همینکه که می گم شوکولات مغز داره تو نداریا! از من بشنو چی دارم می گم. پسره فقط تو نخ خودته. هیچ کس دیگه به چشمش نمیاد. رو خطی یا نه؟

-پاشو بریم تو بابا! من رو خطم تو خیلی وقته قطع دیوونه رو کردی. هشت سال از روزی که کوروش م ن دوست داشت می گذره. اون منو خیلی راحت گذاشته کنار . نمی داشت کنار جای سوال داشت. این مردی که از طعنه زدن توی هر موقعیتی استفاده می کنه با

کوروشی که قلبش مثل جواهر بود زمین تا آسمون فرق می کنه.
-زدی طرفو ترکوندیا! می خوای هنوزم واست هیپ هاپ برقصه؟
سوالش باعث شد بخندم.

-دیوونه! فقط بذارنت واسه چرند گفتن.

چشمکی زد و با شیطنت جواب داد:

-جون بابا. چه تیکه ای می شی می خندی. تو فقط بخند لعنتی.

-خب. بسه پاشو بریم تو کم قربونم برو.

چشمکی زد و کمکم کرد تا بلند شوم. سینه ام هنوز از درد می سوخت. این تنگی
نفس ها کم کم داشت آزار دهنده و غیر عادی می شد. باید می رفتم و به دنبال
علاجش می دویدم.

به سالن برگشتیم و بی توجه به هر کسی که میان مجلس می رقصید به سمت ماهان و
رخسار رفتم. دلم تند می تپید و چشم هایم از من نافرمانی می کرد. اما مجابش می
کردم به کوتاه آمدن. باید رو به رو را نگاه می کرد. باید هر چیزی را جز ماهان
فراموش می کرد.

باید...

-کجایی پیشی، همش تو پیچی؟

لبخند دندان نمایی به رویش زدم و دستی به شانه اش کوییدم.

-همین دورا برو بودم. جونم، چیزی احتیاج داری؟ رخسار گردن کشید و با لبخند

محبوبی به جای ماهان جواب داد:

-نه محبوه جان. ممنون از لطف.

-بی زحمت یه قر ریزی اون وسط واسه ما بیا کلی پزتو دادم پیش عیالم.

بعد هم به سمت رخسار چرخید و با نازک کردن صدایش شروع به مسخره

بازی کرد:

-رخسار. این آتیش به جون گرفته یه کمری داره لعنتی که نگو. انگار به استخون
اصلا اعتقاد نداره سگ مصب! می رقصه ها انگار خردادیان داره واست بندری می
زنه. این سر و دستو یه جوری تابش می ده که...

دست هایش را باز کرده بود و ادای من را در می آورد. با استرس وسط
لودگی هایش پریدم و گفتم: -چقد حرف می زنی ماهان. حیا کن یه کم. خیر
سرمون گفتیم زنت دادیم آدم شدی. یه کاری نکن سر یه هفته کادو پیچ
شده برت گردونه سر خونه ی اولت و بگه مال بد بیخ ریش صاحبش.
-وای نگو محبوبه جون. بهتر از ماهان کجا پیدا می شه؟ تو خوبی لنگه نداره.
-بله عزیزم. در جریانم. اگه داشت که می بستیمش به گاری.
بعد هم با صدای بلند خندیدم. دردها و رنج هایم را پشت خنده های مصنوعی ام
پنهان کردم. ماهان خودش

هم داشت ریشه می رفت اما چهره ی رخسار از شدت خجالت سرخ شده بود. دستم
را به کمرم زدم و درست مثل یک خواهر فولاد زره انتقام تمام بد قلقی های ماهان
را از زنش گرفتم:

-رخسار جون نگاه نکن این جوری داره مزه می ریزه می خندونتت. اون روی
شیطانیشو ندیدی. اصلا فکر می کنی دلیل این که تا الان مجرد مونده بود چیه؟ باور

کن به جون خودت هر جایی که می رفتیم خواستگاری، با تپیا می نداختمون بیرون. دخترشونو از سر راه نیاورده بودن که. نه اخلاق داره. نه قیافه... نه پول و شعور و تحصیلات. از اینا گذشته، ادبم نداره خیر سرش.

-ای مار بگزه اون زبونتو اوران گوتان. بین می تونی شب عروسی یه کاری کنی پرتم کنه رو مبل! می داشتی این حرفا رو فردا می زنی امشبو کامروا می شدم. رخسار اخم هایش در هم بود و من از شدت خنده رو به انفجار. ابروهایم را در هم کشیدم و با تعجب پرسیدم:

-وا... مگه بهش نگلفتی چند بار رفتی خواستگاری؟ داداش، آدم مسئله ی به این مهمی رو از زنش پنهون می کنه آخه؟

-آخه آمارش از دست خودم پریده بود. آخریش یازدهمی بود دیگه، نه؟

-د خب برادر من این چه وضعیه؟ من نمی خوام فردا شرمنده ی روی زن داداشم بشم. از قدیم گفتن، خشت اول گر نهد معمار کج، تا ثریا می رود دیوار کج.

سرش را با طنز با مزه ای تکان داد و بعد گوشه ی لبش را به دندان گرفت. رخسار رنگ به صورتش نمانده بود. با بهت ما را نگاه می کرد. ماهان نفس عمیقی کشید و گفت:

-متحول شدم به خدا. باید یه تمهیداتی روی خودم اعمال کنم.

چشم های رخسار درشت تر از آن نمی شد. وقتی با حیرت نگاهش را بین من و ماهان چرخاند و پلک روی هم گذاشت هر دو به قهقهه افتادیم. به قدری ساده و زود باور بود که تمام سر به سر گذاشتن هایمان را

باور کرده بود. دستم را دور کمر باریکش انداختم و صورتش را بوسیدم. صورتش یخ کرده بود. نگرانی در نگاهش بیداد می کرد. مهربان گفتم:

-عزیزم. باورت شد؟ این داداش خل و چل من توی عمرش کلا فقط یه بار خواستگاری اومده و اونم خواستگاری سرکار خانم بوده. دلش فقط برای یه دختر نقاش سریده. اونم خود خود د خودت.

ماهان با لبخند دلفریبی دست رخسار را به دست گرفت و بوسه ای روی انگشتانش نهاد. دلم از دیدن این

صحنه فرو ریخت. به سختی بغضم را فرو دادم و با چشمکی از آن ها جدا شدم. خودم را به گوشه ای دنج کشاندم و با دلی دردمند دعا کردم آن شب زودتر به پایان برد. شبی که دیدن هر ثانیه ی کوروش نزدیک پروانه تمام یاخته هایم را مسموم می کرد.

به دستور مامان برای رسیدگی به مهمان ها کنار سلف ایستاده بودم و به آن ها تعارف می کردم. البته برای خودم هم بهتر بود. کمتر فکر و خیال می کردم. مژده همراهی ام

می کرد و چشم از من بر نمی داشت. کنارم ایستاده بود و مردم را سوژه ی خنده هایش می کرد. با پشت دست به کمرش کوبیدم و نق زدم:

-بمیری بسه دیگه. انقدر خندیدم دل و روده ام به هم پیچید.

لبش را بانمک گاز گرفت و پرسید:

-یعنی الان شماره دو داری؟ قیافه ام را جمع کردم و

غر زدم:

-اه کثافت. حالم بد شد. گمشو برو نبینمت...

پیش از آن که دوباره جواب دندان شکنی بگوید، رویا جان صدایش زد و او به

سرعت از من دور شد و در همان حال توصیه کرد:-

-ضبط کن الساعه برگشتم.

سرم را با تاسف تکان دادم و به دور شدنش خیره شدم. سنگینی نگاه یک نفر باعث

شد سر برگرداندم. از دیدن کوروش که درست کنارم ایستاده بود و مشغول کشیدن

دسر توی ظرفش بود ماتم برد. یخ کردم.

نگاهش پرت بود و فکر من درگیر. سرش را به سمتم برگرداند و من با خنده ای

که به زور روی لب هایم پهنش کرده بودم پرسیدم:

-چیزی احتیاج داری بگم برات بیارن؟

نگاهش را روی لب هایم انداخت. مکث کرد و بعد آهسته جواب داد:
-خیر. همه چیز هست.

سرم را تکان دادم و مثل احمق ها گفتم:
-امیدوارم خوش گذشته باشه بهت.

نگاهش بدجوری سنگین بود. نفسم را توی سینه سنگین می کرد. انگار یک وزنه ی
صد تنی روی شانه هایم افتاده بود. لبخند روی لبش با چشم های جنگویشهیچ
شباهتی نداشت. وقتی چیزی جواب نداد، سر برگرداندم. می خواستم بروم که
صدایش قدم هایم را سست کرد:

-عقیده دارم عذرخواهی آدما رو بزرگ می کنه. چون نشون دهنده ی روح بزرگه
هر فرده.

قلبم تند کوبید. سر به سمتش برگرداندم و خیره نگاهش کردم. باید می فهمیدم
پشت حرفش چه منظوری داشت. وقتی نگاه خیره ام را دید، مقداری از ژله توی
ظرفش ریخت. در حالی که من له له می زدم.

مکشش را کش داد و بعد با سینه صاف کردنی گفت:

-من یه عذرخواهی به شما بدهکارم!

با جمله اش تکان محکمی خوردم. قلبم شروع به وحشیانه کوبیدن کرد. نمی دانستم چرا تصویر پروانه جلوی چشم هایم زنده شد. بزاقم را به سختی فرو دادم و آن تصویر را از جلوش چشم هایم دور کردم.

-نیازی به عذر خواهی نیست. من به هیچ وجه از شما توقعی ندارم. اختیار عمل هر کسی دست خود اون فرده. پس طبیعیه که من از مرادده شما با دیگران ناراحت نشم. شما صاحب اختیارین و می تونین با هر کسی که صلاح می دونین برقصین. دلیلی برای عذر خواهی از من نیست. من واقعا هیچ دلخوری از این موضوع ندارم. یکی از مهمان ها نزدیکمان شد و من با لبخند از کوروش فاصله گرفتم. او هنوز ایستاده بود و هاج و واج نگاهم می کرد. تعجبی که میان چشمانش بود باعث شد بی اختیار نگاهم را روی چشم های زیبایش برقصانم. دلم برای محو شدن میان آن مردمک ها تنگ شده بود. لنز طبی توی چشم هایم، خسته ام کرده بود. به شدت چشم هایم می سوخت بی اختیار آن ها را بستم و آن تصویر کشنده را از پشت پلک هایم پر دادم .

چشم هایم قابلیت به آتش کشیدن من را داشت.

-متوجه ی منظورت نمی شم. از چی حرف می زنی؟

-حقیقت... این مسئله به هیچ احدی جز خود شما مربوط نیست. چه بسا که شاید منم یه هم چین تصمیمی بگیرم و نیت کنم با هر مردی که دلم خواست برقصم.

عصبی شد. فاصله ی میانمان را با قدم بلندی طی کرد و من بی قرار دستم را روی قفسه ی سینه ام گذاشتم.

نگاهش را چسبانند روی چشم هایم و از لای دندان های به هم چفت شده اش غرولند کرد:

—چرا چرند به هم می بافی؟ کی از رقصیدن صحبت کرد؟ عادت داری به مهمل گفتن؟

سوالاتش خشن و عصبی بود. چرا آن طور پاچه گرفت؟ من چیزی نگفته بودم که... جز تهدید به رقص با مرد دیگری. با بدجنسی تمام خودم را به آن راه زدم و پرسیدم:

—این چه طرز صحبت کردنه؟ نه به اون عذر خواهی جانسوزت نه به این لحن گستاخت...

بشقاب میان دستانش را روی میز رها کرد. اوج عصبانیتش را از میان مردمک هایش می شد خواند.

با حیرت به دنبالش رفتم.

—ولم کن. چی کار می کنی؟

من را به جلو پرت کرد و خودش هم جلویم ایستاد.

وحشی شده بود. یک وحشی تمام عیار. اطرافمان خلوت تر شده بود. نگاهم را کلافه توی صورتش کوبیدم و با حرص پرسیدم:

-چرا از هر جا کم میاری زورتو سر من خالی می کنی؟ این همه وحشی گری از کی تو

وجودت حلول پیدا کرده؟ -منظورت از اون چرت و پرتایی که گفתי چی بود؟

-چه چرت و پرتی؟ تو داشتی عذر خواهی می کردی؟ من اصلا با تو کاری نداشتم

که...

از خودم حرصم گرفته بود. از خود احمقم که بند را جلوی او وا داده بودم. با رفتار عجولانه ام

به او فهماندم که از چه چیزی به شدت رنجیده بودم. هر چند لب هایم مزخرف به هم بافته

بود اما اشاره ام به آن موضوع او را هوشیار کرد. با حالی عصبی و کفری که در آمده بود دستم

را محکم تر فشار دادم. خودم را تنبیه می کردم. خود دیوانه ی عاشقم را...

او اما با چشمانی که خشم میانشان زبانه می کشید مات ایستاده بود و تماشا می

کرد. انگار لال شده بود.

حرف هایش را فراموش کرده بود؟

-برو کنار رد شم برم. توجه همه رو جلب کردی!

صاف جلوی رویم ایستاد و راهم را سد کرد. نفس عمیقی کشیدم و عطر تنش را به

جانم بخشیدم. عطر مسیحایی اش را. دلم تنگ بود، تنگ تر شد. مصیبت نداشتنش

داشت قامتم را تا می کرد. سر که بالا بردم و با بیچارگی به چشمانش خیره شدم، لب باز و آرام زمزمه کرد:

-دلیل عذر خواهی من، چرندیاتی که توی ذهنت برای خودت ساختی نبود.

چشم هایم را با کلافگی روی هم گذاشتم و نشان دادم اعصابش را نداشتم. اما او بی اهمیت ادامه داد:

-بابت اون شب توی خونه تون... همون شبی که واکنش غیر عادی نشون دادم و به لباسی که خریده بودی تعصب نشون دادم. نمی دونم چرا خواستم رفتار قدیمی تو رو جبران کنم. می دونی که از چی حرف می

زنم؟ امیدوارم اون قدر حافظه ت نم نکشیده باشه که فراموش کرده باشی اون شبی که از تورنتو بهت زنگ زدم پشت تلفن چقدر احساسی حرف زدی و چه رویای قشنگی واسم ترسیم کردی. اون شب نشون دادی بازیگر قابلی بودی و من احمقانه خواستم یک اپسیلن از دردی که من کشیدمو بهت القا کنم. اشتباه کردم و قبول دارم. نباید اون رفتار مسخره رو پیاده می کردم. به گمونم پیش خودت خیالاتی کردی و من برخلاف تو که به شدت آدم کثیف و دو رویی هستی! هیچ تمایل ندارم اون بازی مزخرفو باهات تکرار کنم.

اینه که عذرخواهی کردم و خواستم بدونی برای من پیشیزی ارزش نداری. نه نوع پوششت! نه نوع رفتارت و نه حتی...

مکت کرد و نفهمید چه بلایی بر سر قلب بیچاره ی من آورد کم کم جلوی او وا می رفتم و او مقتدارنه از موضع قدرت لب می زد:

-نه حتی رقصیدنت و تصمیمت برای هم بازی شدن با هر مرد دیگه ای.
بعد هم لبخندی زد و تیر آخرش را رها کرد:

-تو برای من یه مهره ی سوخته ای. امیدوارم اینو درک کرده باشی.

چشم هایم داشت آتش می گرفت. از بس بدون پلک زدن خیره شده بودم به او داشت می سوخت. او اما بی رحمانه حرفش را زد و عقب کشید. دور شد و نایستاد زمین خوردنم را ببیند و ندانست من چطور نیست و نابود شدم. چشم دوختم به قدم هایش که آرام و آهسته از من دور می شد. بهای عشقم به او به شدت سنگین بود. بهای ظلمی که در حقش کردم این نبود. این طور ذره ذره مردن نبود. کامل از محدوده ی دیدم دور شد. سر چرخاندم. پشت به جمعیتی که بی توجه به من مشغول به کارشان بودند، به راه افتادم. پاهایم سنگینی می کرد. اما باید پیش می رفتم. یک جای خلوت می خواستم. جایی که زمین خوردنم در معرض نمایش عموم نباشد. جایی که طاقت این مصیبت از شانته های من به دور بود. این مردی که سراسر

عقده و زخم بود، آخر من را به کشتن می داد. خوب نیش می زد. خوب زجر می داد.

حتی اگر دروغ می بافت و غیرتی شدنش را پشت طعنه هایش پنهان می کرد. تلافی بچه بازی های من برای او به شدت آسان بود. آخ... امان از آن تلفن و صدایی که درست به گوش نمی رسید. امان از من عاشقی که فکری نکردم و به یاد کوروش نبودم.

فصل_هشتم

مدت ها بود از سپنتا خبر نداشتم. به شکل عجیب و غریبی خودش را گم و گور کرده بود. دلم از رفتارهایش به شدت گرفته بود. اسیر روزگارم بودم و نفس کشیدن برایم زجر آور. در آن میان مژده به سختی با خودش کنار آمده بود. دیگر با ازدواج رویا

جان مشکلی نداشت. اما به شکل غیر قابل باوری رویا هیچ نیت به ازدواج نداشت. خیال می کردم به خاطر رفتار مژده بود که آن طور قید ازدواج را زده بود اما بعدها ثابت کرد که بعد از پدر مژده هیچ مردی دلش را نلرزاند.

کوروش بعد از آن ماجرای احمقانه ی تلفن چندیدن بار زنگ زد و من را دیوانه و مستصل کرد. به شدت عصبی شده بودم و دلم می خواست سرم را به دیوار بکوبم.

هر بار که تلفن خانه زنگ می خورد و یا گوشی ام به صدا در می آمد تن و بدنم می لرزید. به شدت فویبای زنگ تلفن پیدا کرده بود. چیزی به روانی شدنم نمانده بود و رفتارهای متوقعانه ی ماهان هم نمک روی زخم هایم می ریخت.

سرم را میان دست هایم گرفتم و به ماهان که یک بند غر می زد چشم دوختم. طاقتم را طاق کرده بود. با درد سرم را بلند کردم و بی قرار فریاد کشیدم:

-چی می خوای از جون من؟ چرا همش سنگ اون پسرعموی احمقتو به سینه می زنی؟

نگاهش که رنگ عوض کرد، وحشی تر از قبل دوباره فریاد کشیدم:

-دست از سر من بردار. من حالم از اون به هم می خوره. نمی تونم تحملش کنم.

نمی خوامش. بابا عشق که زوری نمی شه! نمی خوامش...

دستش را جلوی دهانم گذاشت و با درماندگی پچ زد:

-هیش! چه خبرته داد می زنی؟ عمو پایینه صدات به گوشش می رسه.

دست و پا زنان، خودم را از میان دستانش نجات دادم.

دیوانه شده بودم. هیچ چیزی حالی ام نبود. حیا از سرم افتاده بود. به معنای واقعی از

همه چیز دست شسته بودم. دوباره فریاد کشیدم:

-به جهنم! بذار بشنوه. بذار بشنوه و بره به اون پسرش بگه که من هیچ حسی بهش ندارم و نمی خوامش. بابا چرا قایم می کنین؟ من چند ماهه آزرگاره دارم می گم هیچ حسی بهش ندارم. چرا حالیتون نمی شه؟ چرا عذابم می دین؟ دارم دیوونه می شم. دارم دق می کنم. نمی بینین؟

با نفرتی که توی چشم هایش می جوشید دستش را محکم تر از قبل جلوی دهانم گذاشت و جواب داد:

-خفه شو و دهن تو ببند محبوبه! هنوز نمردم که بخوای با حماقتت آبرومونو ببری. ما جلوی عمو حرمت داریم. این بی فکری و افسار گسیختگی تو مال ول

کردن و به حال خودت گذاشتنته! به جهنم که دوشش نداری. فکری کردی قحطی دختر اومده؟ اصلا تویی که نمی خواستیش گه خوردی پشت تلفن دل به دلش دادی و پسر ی بیچاره رو هوایی کردی! چی می خوای؟ چرا تکلیفت با خودت روشن نیست؟ دستش را از جلوی دهانم برداشت و نگران پر پر زدن هایم به رنگ کبودم خیره شد. دستم را جلوی سینه ام گذاشتم و نفس بریده روی تخت ولو شدم. نفسی برایم نمانده بود وقتی که او ادامه داد:

-این همه کثافت کاری از گوره خونی ما نیست. من نمی دونم این بیشرافی تو به کی رفته! اون مرتیکه ی آشغال چقدر برات اهمیت داره که این جوری داری همه چیو به

هم می ریزی؟ آگه تا الان سکوت کردم و به بابا چیزی نگفتم برای این بوده که یه راه برای بازگشت واست گذاشته باشم. وگرنه یقین دارم که لیاقت کوروشو نداری! اشک روی صورتم شره می کرد. چشم هایم را بالا آوردم و با بی حالی نالیدم: -چرا نمی فهمی ماهان؟ دوستش ندارم. وقتی تصورش می کنم عقم می گیره. دلم می لرزه. من یکی دیگه رو...

-بسه. ببر اون صداتو بی حیا. نامزدی برای تو این قدر بی مفهومه؟ -چه نامزدی ای آخه؟ چه تعهدی؟ من هیچ وابستگی و تعهدی به اون نداشتم. اونایی که او پایینن نشستن و گند زدن به زندگی من و کوروش. من اجازه نمی دم آینده مو خراب کنین. چرا ولم نمی کنین آخه؟ چی عایدتون می شه از زجر کش کردن من؟

-حالا به وقتش معنای وفا رو حالی می کنم. فعلا جفتک انداختنو قطع کن تا به وقتش...

با تاسف سری برایش تکان دادم و او دستش را برای زدنم بالا برد. چشم هایم را بستم و سوختم. وجودم تیر کشید. اما صورتم نه... چشم که باز کردم، دست مشت شده اش را از توی هوا پایین آورد و با لحنی زار پرسید:

-آخه تو چه مرگته؟ چرا با دست پیش می کشی با پا پس می زنی؟ تو که نمی خواستیش اون حرفا چی بوده پشت تلفن بهش گفتی؟
به جای جواب به دست مشت شده اش خیره شدم و با نفرت گفتم:

-بزن خجالت نکش! بی سر و صاحبم دیگه. توام خوب یاد گرفتی دق و دلیاتو سر من خالی کنی. شدم کیسه بکست دیگه.

- بسه زر نزن. جواب منو بده. چی بهش گفتی که یه بند داره زنگ می زنه به من و سراغتو می گیره؟

-چی گفتم بهش مگه؟

-محبوبه! با اعصاب نداشته ی من یه قل دو قل بازی نکن. مثل آدم حرف بزن
بینم چی بهش گفتی؟

-چه حرفی؟ چه مزخرفی؟

دندان قروچه ای کرد و دل من ریش شد. خشم توی صدایش وجودم را به هم ریخت.

-حالم از این همه دو رو بودن به هم می خوره. کی اینقدر پست شدی که

نفهمیدم؟ اون عشق آتیشی ای که پشت تلفن بهش گفتی، اون دل تنگی و ثانیه

شماری برای برگشتنش چی بوده؟ دردت چیه داری خون به جیگر اون بیچاره می

کنی؟ تو که نمی خوای سر به

تنش باشه بیخود کردی پسره ی بدبختو وابسته تر از قبل کردی!
 بزاقم را به سختی قورت دادم. حتی فکرش هم نمی کردم آن جنجال به این راه و
 ماهان بکشد. کوروش خوب می دانست من در مقابل ماهان خلع صلاح بودم.
 حالا داشت از این نقطه ضعفم بر علیه خودم استفاده می کرد. بی قرار عقب رفتم و
 روی تخت افتادم. ماهان با آن چشم هایی که در حالت عصبانیت به شدت درشت می
 شد، زل زده بود به صورتم. اگر عمو توی خانه نبود، بدون شک خانه را روی سرش
 می گذاشت.

—چرا لال مردی؟ جواب بده بینم. اون زبون درازت کو؟ در دو راهی بدی اسیر شدم.
 واقعا نمی دانستم چه

جوابی باید می گفتم. اصلا چطور می توانستم بگویم او را با سپنتا اشتباه کرده بودم؟
 آن هم اشتباه به این فاحشی... او هر نوع ارتباطی با سپنتا را منع کرده بود و من
 گستاخانه هنوز با او ارتباط داشتم. جمله و تهدید روز آخرش هنوز توی گوشم بود
 وقتی که گفت «خوب توی گوشت فرو کن محبوبه. هر نوع ارتباطی با این پسره
 داشته باشی، به ولای علی این دفعه می رم خون طرفو می ریزم.» وقتی همان روز در
 مقابل تهدیدش بلبل زبانی کردم او هم با اطمینان گفت «اگه به هر

علتی تونستی به بقیه ثابت کنی اونقدر شعورت می رسه که می تونی یه آدم درست و حسابی برای زندگیت انتخاب کنی، خودم پشتت در میام. ولی تا اون موقع حق نداری با اون یا هر پوفیوز دیگه ای در ارتباط باشی.»

چشم هایم را بسته بودم و تمام بدنم می لرزید. حرف های آن روزش اتمام حجت بود. اتمام حجتی که در ظاهر هر دو با آن کنار آمده بودیم. البته به جز پنهان کاری های من و بعد هم آن فضاحتی که به بار آمد. با صدای اوج گرفته اش در جا پریدم و چشم هایم باز شد.

-داری صبرمو سر میاری. حرف بزنی بینم چه گندی زدی دوباره؟

-خب... بین من...

-تو چی؟

بدون هیچ فکر و دلیل درستی اولین و دم دستی ترین چیزی که به ذهن

فریبکارم رسید را به زبان آوردم:

-می خواستم امتحانش کنم. امتحان که نه... می خواستم... اون یه مدت طولانی

از من بی خبر بود.

هیچ خبری ازش نداشتم. وقتی زنگ زد منم خواستم یه جوری به خودم و اون ثابت

کنم که دیگه توی وجودش

احساسی به من نداره و هر چیزی که هست یه خیال و تلقینه! همین...
ماتش برد. زل زل نگاهم کرد و بعد عصبی دست توی موهایش کشید. می لرزیدم. از
درون و بیرون. قدمی به سمت برداشت و چشم هایش را ریز کرد.
-واسه من شر تحویل نده. من خوب می دونم که چی تو ذهنت بوده. این مزخرفات
چی واسه من سر هم می کنی؟
-مزخرف نیست. از بس که شماها با رفتارتون رفتین توی مغزم منم سعی کردم یه
جوری از اونی که مسبب این همه جنگ اعصاب شده انتقام بگیرم. برای همین این
بازی مسخره رو راه انداختم. بعدشم... هر کی ندونه تو یکی خوب می دونی که من
از اولشم هیچ حسی به کوروش نداشتم.
باز که نزدیکم شد، تند به دست و پا افتادم و خودم را مظلوم و مغموم نشان دادم:
-ولی به جون خودت همون موقع مثل سگ پشیمون شدم. یه تصمیم آنی و
عجولانه بود فقط که هیچ فکر نمی کردم گندش این جوری در بیاد.
.
-هر چی بیشتر می گذره بیشتر به دیوونه بودنت پی می برم. ای کاش یه خرده
به جای این مسخره بازیا فکر می کردی.

بعد هم با قدم هایی ناتوان من و خستگی هایم را تنها گذاشت و از اتاقم بیرون رفت. بی قرار از جا پریدم و به سمت در اتاق رفتم. صدای بلند و نگران مامان از هزار توی مغزم رد شد.

-کجا می ری ماهان؟

جوابی از جانب او نیامد و چند لحظه بعد کوبیدن در کوچه عرش آسمان را بر سر من خراب کرد. من نمی فهمیدم. واقعا نمی فهمیدم که چطور داشتم همه را ویران می کردم. به قدری در دنیای خودم غرق بودم و حالم خراب بود که هیچ چیز و هیچ کس جز دنیای پوشالی خودم برایم اهمیت نداشت. دل تنگی دست و پا در آورده بود و من را میان عضلاتش سفت و محکم می فشرد. بی حواس نفس بلندی کشیدم و از در فاصله گرفتم. دل تنهایم یک دل سیر گریه می خواست. نفس نداشتم. بی تاب بود. دلم پر بود. انگار تمام دنیا به من پشت کرده بود.

بی نفس و ملتهب روی تخت نشستم و گوشی ام را به دست گرفتم. دلم پر می زد برای شنیدن دوباره ی

صدای سپنتا... مردی که یک ماه و نیم تمام خودش را از من دریغ کرده بود. دل زبان نفهم و بی شعورم هیچ چیزی حالی اش نمی شد. دوست داشتمم به همه چیزم می چربید.

باید تمام قول و قرارهایم را زیر پا می گذاشتم و آب می شدم به آتش درونم.
باید به او زنگ می زدم.

باید... روی تخت دراز کشیدم و با هراسی که تمام وجودم را در بر گرفته بود، واکنم
را روشن کردم. دل گرفته ام برای آرام شدن به هر ریسمان پوسیده ای چنگ می
انداخت.

«فصل پاییزی من که می رسه * فصل اندوه سفر سر می رسه
تو سکوت خسته باور من * سایه ام فکر جدایی می کنه
شاخه سرد وجودم نمی خواد * رگ بیداری لحظه هام باشه

نفسم در نیامد * به چشم خواب نیامد

دل من تو رو می خواد *** چشم من گریه می خواد» چشم های خیسم بیشتر از
آن طاقت دوری و باریدن نداشت. روی تخت غلت زدم و قفل گوشی ام را باز
کردم. تمام تنم در سرمای بی سابقه ای می لرزید. خودم را بغل زدم و تند و تند
موهایم را پشت گوشم زدم. موهایی که اصلا از جایش تکان نمی خورد.
شماره اش را با قوت قلب گرفتم و دست از آتشی که به جانم ریخت، کشیدم. باید
زنگ می زدم. باید...

ارتباط که برقرار شد و صدای بوق ها یکی پس از دیگری توی گوشم پیچید،
 نفسم بند آمد. ضربان قلبم وحشیانه بالا بود. باید صبر می کردم. نمی خواستم
 قطع کنم. نمی خواستم. اگر این ساعت خواب بود می مردم... هنوز در شش و
 بش بی قراری های خودم بودم که صدای دو رگه اش پشت خط پیچید:
 -جانم؟

لکنت گرفتم. لب هایم چند بار باز و چند بار بسته شد.
 صدا که صدای خودش بود. کلامش هم همان طور مهربان بود. دل تنگی لالم کرد.
 اشک هایم شر و شر روی صورتم می ریخت و نمی توانستم چیزی بگویم.

او اما برخلاف من، آرام و پر از محبت صدایش را پشت خط جاری کرد. صدایی
 که نوازشم می کرد.

-محبوبه، عزیزم. چرا حرف نمی زنی خانمی؟
 -سلام.

-سلام به روی ماهت. خوبی عزیزدلم؟
 سرم را تند تکان دادم. هنوز هم عزیز دل او بودم.
 هنوز هم...

-تا این لحظه نه. اما صدات... معجزه کرد. خوب شدم.

صدای بلند خنده ی مستانه اش موسیقی زیبایی بود که روحم را نوازش می کرد.
این صدای لطیف. این کلام پر مهر... چطور این همه وقت از او بی خبر بودم؟ سینه
ای صاف کرد و پرسید:

-چه خبر؟ چی شده که خانم خانما یاد فقیر فقرا کردن؟

-سپنتا...

-جان دلم؟!! این صدا چرا گرفته؟ بینم نکنه داری گریه می کنی! آره

محبوبه؟

-نه! گریه چیه؟

-آی... بعد این همه وقت زنگ زدی که دروغ بگی و گریه کنی؟ آره؟

-دلم... دل احمق زبون نفهمم برای تو پر می زد. برای تو مغرور خودشیفته ای که

انگار اصلا دل تنگی برات

بی معناست. بی عاطفه اصلا دلت برای من تنگ نشده بود؟

می خندید. سرخوش... انگار حسابی سر کیف بود.

برخلاف آن دعوایها، حالا بی جهت نیشش باز می شد و خنده هایش را دریغ نمی کرد.

مثل همان روزهای اولی که فقط پشت خط با هم می خندیدیم و کیف می کردیم.

-اگه بهت بگم همین سر شب داشتم بهت فکر می کردم باورت می شه؟ داشتم با خودم دو دو تا چهار تا می کردم که زنگ بزنم و دست بردارم از تنبیهت! آخه خبر نداری که دلم بدجوری برای شما سریده عزیزکم.

-سپنتا... آخ که این تنبیه منو کشت. تو رو نمی دونم.

کی برمی گردی پس؟

-کجا عزیزم؟

-تهران... خسته شدم. این سفر طولانی نفس منو بند آورد.

سکوت ریزش مانع از ابراز احساساتم نشد. لب جنباندم و صدای واکنم را خفه کردم. احساسات داشت خفه ام می کرد.

-دل تنگم. می خوام از نزدیک ببینمت. اون صورت بانمک و خنده های تو دل

بروتو می خوام. گرمی

دستات. برای چرخیدن توی خیابونا با اون ماشینت و

سرخوش خوندنت با آهنگای درپریتت... آخ سپنتا...

بدجوری دلم برات تنگ شده.

بینی ام را بالا کشیدم و لبخند زدم. چه روزهایی بودند.

کوتاه ولی دلچسب و گوارا...

-چه زود دلت تنگ شده.

-زود؟ برای تو خیلی زود گذشته؟

-عصبی نشو حالا عزیزم. اگه لبخند بزنی قول بهت می دم که یه چیز خوب بگم

حسابی سر کیفیت بیاره.

-چی؟

-برگشتم. برای همینه که خطم در دسترسه! متوجه نشدی؟ سری تکان دادم.

-اصلا بهش توجه نکردم. کی رسیدی؟

-دو سه ساعتی می شه. الانم اونقدر خسته ام که له و درب و داغون دراز کشیدم

روی تختم. ولی صدای این موش کوچولوی زرزرو حسابی سر شوقم آورده. آخه دل

منم داره یواش یواش اعتراف می کنه که حسابی دل تنگت بوده. می گم محبوبه!

-هوم...

-یه چیزی می گم دور برنداریا. ولی حسابی جادوم کردی. جوری دلمو بردی

که هیچ دختری به چشمم

نمی اومد. اسمت از دهنم نمی افتاد. کفر همه رو در آورده بودم.

-پس چرا بهم زنگ نزدی؟

-تنبیه کرده بودم. هم خودمو هم خودتو. می خواستم ببینم چقدر به هم دیگه وابسته ایم.

-بدجنسی!

-ولی عاش شقتم! به همین شدت و قوت.

خنده هایم مستانه بود. قند بود که در دلم آب می شد.

کاش زودتر به او زنگ می زدم. این دلتنگی دمار از روزگار هر دو نفرمان در آورد. آن قدر حرف هایش جان داشت که حتی کنجکاوم نکرد. آن دوری، آن مسافرت احمقانه... او کجا رفته بود؟ چرا موبایلش در دسترس نبود؟ چرا به من زنگ نزد و هزاران سوالی که در نطفه خفه اش کردم.. از ترس دوری دوباره اش. از ترس از دست دادنش.

ارتباط من و سپنتا شکل تازه ای به خودش گرفت.

ترس از دست دادن او از من یک دختر بی پروا ساخت.

دختری که تمام حرف هایش یک خط در میان دروغ شد که تحویل خانواده می داد.

دختری که پایه ی همه شیطنت هایش مژده بود. او با آن که می ترسید اما حسابی

هوایم را داشت و نمی گذاشت جلوی مامان و بابا و یا ماهان سوتی بدهم. با سپنتا به

جاهایی که در مدت دوستی مان نرفته بودیم، می رفتیم. پارک، سینما و کوه... جاهایی

که برای او لذت بی اندازه داشت. من مومی بودم میان دستان او که هر طور دلش می

خواست ورزش می داد.

در کنار تمام تفریحاتی که سپنتا ملزم می دانست، درس را رها نمی کردم. تمام تلاشم را می کردم. می خواستم به ماهان ثابت کنم. خودم را... باورها و انتخاب هایم را... اما به شکل احمقانه ای سپنتا مخالف درس خواندن و تلاشم بود. نمی دانستم چرا؟ نمی فهمیدمش... حرف ها و مخالف هایش برایم منطقی نبود. شاید به قول مژده، او دوست نداشت که من از لحاظ تحصیلات از او بالاتر باشم. به شکل خنده

داری... من هم رویه ی جالبی یاد گرفته بودم. رویه ای که خود سپنتا من را به آن مجبور کرد. پنهان کاری...

درس می خواندم و تلاش می کردم اما بروز نمی دادم.

پایه ی شیطنت هایش بودم. تفریح می کردیم و شب ها و آرامشم را بر خودم حرام می کردم. من از آرمان هایم دست نمی کشیدم. به هر قیمتی که می شد باید به خواسته هایم می رسیدم.

ماهان اما بعد از آن شب، قهر کرد. سکوت کرد. کم محلی کرد و خنجر به دلم کشید. هر چند فقط به محض دیدنش دلم می سوخت. اما به محض دیدن سپنتا و شنیدن صدایش، همه چیز دود می شد و به هوا می رفت. آن قدر در خودم و ارتباطم با سپنتا غرق بودم که پاک کوروش و جوابی که ماهان به او داده بود را از یاد بردم.

امتحانات آخر سال را با بهترین نمرات پست سر گذاشتم. دست ماهان برای پیله کردن توی حنا ماند و به رویم لبخند زد. لبخندی که قند شد و توی دل و جانم ریخت. مامان بوسه ای روی صورتم نشاند و بابا نامحسوس به پیشنهادات عمو اشاره کرد. تمام خوشی ام زائل شد و دل و روده ام در هم پیچید. خودم را به

آن راه زد و به بهانه ی کنکور، از خانواده ام فاصله گرفتم. آن ها هم به هوای درس و کنکور پایبند نشدند.

هر چه به زمان کنکورم نزدیک می شدیم، وحشتم بیشتر می شد. نفسم بیشتر می گرفت و به شکل غیر قابل باوری احتیاج به اسپری پیدا می کردم. برای آرام بودن، از هیچ تلاشی فرو گذاری نمی کردم اما سپنتا نمی گذاشت. به شکل دیوانه کننده ای غیر قابل تحمل شده بود. به پر و پایم می پیچید و کلافه ام می کرد.

جوری که مجبور می شدم ساعت ها یا با خودش پای تلفن کلنجر بروم و یا با اعصابم...

در میان آن همه جنجالی که خودم و سپنتا میانش گره خورده بودیم، خانواده ی عمو و پیغام هایشان قوز بالا قوز بدبختی هایم بود. از آن جایی که شخصیت به شدت فضولی داشتم، همیشه ی خدا بالای پله ها به گوش ایستاده بودم. همین فال گوش ماندم، باعث شد خیلی چیزها را بفهمم و برای جنگیدن آماده باشم. می دانستم که

خانواده ی عمو با بابا هماهنگ بودند. قرار بود بعداز کنکور یک روزی را به صحبت های خانوادگی اختصاص بدهند و در آن میان نبودن کوروش و مخالفت من پیشیزی ارزش نداشت. بابا نمی دانست اما

مامان که در جریان بود. چرا سکوت می کرد؟ چرا به بابا نمی گفت... ماهان هم که بی تفاوت از کنار اخبارها خانواده گذر می کرد و برایش در ظاهر بی اهمیت بود. می شنید، اعلام می کرد و خودش را دخالت نمی داد. به قول مژده شده بود کلاغ شوم بد خبر...

یک روز مانده به کنکور من و ذهن بیش از حد مشغولم از بیرون بر می گشتیم و خسته بودیم. همه چیز به شکل بیش از حد احمقانه ای آزار دهنده بود. تنها یک روز مانده بود. به تعیین سرنوشتم. به رسیدن به آرزوهایم اما... فکر رویارویی با خانواده ی عمو، فکر رو به روی بابا ایستادن داشت از درون من را می خورد. تمام وجودم در پی لرزش و ترس منقبض می

شد و عضلاتم به درد می افتاد. اگر بابا می پرسید سپنتا که بود و چه داشت چه می گفتم؟ جز یک زبان دراز و البته ظاهری غلط انداز و باطنی فریب کار چه چیز دیگری

از او دستگیرم شده بود؟ سپنتا به جای پدرش در بوتیک کار می کرد و به هیچ وجه اهل درس خواندن نبود و تمایلی هم به درس خواندن من نداشت. آخ... حتی تصور نشستن رو به روی بابا عرقم را در می آورد. نفس بلندی کشیدم و پا توی حیاط خانه گذاشتم. گرما داشت کلافه ام می کرد. دستی به پیشانی ام کشیدم و سر دردناکم را نوازش کردم.

از دیدن چندین جفت کفشی که پشت در خانه بود، ابرو در هم کشیدم. کم مصیبت داشتم و سپنتا اشکم را در می آورد، حالا دیدن این مهمان ها هم به قدر کافی آزار دهنده بود. هر چند که در تمام این مدت انصافا خانه برای درس خواندن من اکثرا خالی بود. همه مراعاتم را می کردند. همه به جز سپنتای بیشعور که بی خود و بی جهت پيله می کرد و آزارم می داد. زیر لب فحش ناجوری به سپنتا دادم و با اعصابی له و لورده به داخل خانه رفتم.

عطر خوش رز توی خانه پیچیده بود و خنکای مطبوعکولر دل را سر مست می کرد.

مامان عاشق عطر رز

بود. ما همیشه توی خانه گل طبیعی داشتیم. مامان عاشقش بود. اگر هم نبود عود روشن می کرد و فضای خانه حسابی شیرین و دل چسب می شد. داشتم خستگی هایم را با بوی خوش رز در می کردم که صدای عمو تکانم داد. دلتنگی اولین حسی بود که

به رگ و پی وجودم چسبید. نفسم را حبس کردم و با حالی بد به قدم هایم سرعت دادم. عذاب وجدان و دلتنگی امانم را بریده بود.
-سلام...

اولین کسی که متوجه ی حضورم شد، زن عمو بود.
لبخند شیرینی کنج لبش نشانده و با محبت جوابم را داد:
-سلام خانم. خسته نباشی. خوبی عزیزم؟

سخت بود اما لبخند زدم و به سمتشان پیش رفتم. عمو و مامان هم جوابم را دادند.
نگاهم را به صورت عمو دوخته بودم. موهایش مرتب و آراسته بود. تیپ و ظاهر دلچسبش با آن ته ریشش دلم را توی سینه به سرعت تپاند.
-ممنونم. خیلی خوش اومدین.

صورت زن عمو را با حس بدتری بوسیدم. از وقتی سپنتا پا توی زندگی ام گذاشته بود، از این خانواده دوری می کردم. دلم آن ها را نمی خواست. از نظرم متجاوز به احساساتم بودند. عمو دست هایش را برای در آغوش کشیدنم باز کرد. نگاهش کردم و افکارم پر زد به کودکی هایم. به همان زمان هایی که از دست ماهان به سمت عمو می دویدم. کوروش گوشه ای می ایستاد و با مهر نگاهم می کرد. ماهان برایم خط و نشان می کشید و عمو روی سرم بوسه ای می کاشت.

کوروش بیچاره را تشر می زد و ماهان با بدجنسی تمام چشم و ابرو می آمد. کوروش جلو می آمد و بی آن که جرمی مرتکب شده باشد، عذر می خواست و من گستاخانه سری برایش تکان می دادم. آخ که چه روزهایی بود. کاش توی همان کودکی می ماندم. لعنت به سپنتا و آزار دادن هایش...

-این کنکور حسابی خسته ت کرده. لاغر شدی یا دل تن من این شکلی نشونت می ده؟ گی

نیشم شل شد. نامحسوس داشت دوری ام را گوشزد میکرد.
-خیلی درگیرم عمو جون شما به بزرگی خودتون ببخشین.
-این دوره هم می گذره. مهم درخشش بعد این ماجراست.

با لبخند به سمت مامان رفتم. صورتم را بوسید و من را به نشستن کنار خودش دعوت کرد. توی دلم ولوله به پا بود. نگران بودم. نگران فردا و حرف هایی که پیش رو بود. نگران واکنش احمقانه ی سپنتا و کنکوری که مثل غول مرحله ی آخر جلوی رویم سبز شده بود.

-فردا ان شالله تموم دروسات تموم می شه و یه نفس راحت می کشی.
-نگرانم. با این که خیلی زحمت کشیدم اما دلهره دست از سرم بر نمی داره.

-این نگرانی طبیعیه! هر چیزی که پیش بیاد، نتیجه ی تلاشته عزیزم. من مطمئنم از پیشش به خوبی بر میای. -امیدوارم.

حرف هایشان امیدوارم می کرد. فارغ از تمام بدبینی هایم، آن ها با محبت بودند. مامان دستی روی کمرم کویید و رو به زن عمو گفت:

-این یه سال آخر حسابی به خودش سختی داد. از همه چیزش زد. نه تفریحی داشت، نه گردشی و نه حتی دید و بازدیدی. تمام وقتش رو یا کتابخونه بود یا با دوستش مشغول خوندن. به محض این که فردا تموم بشه می خوایم یه سفر بریم. عید امسال هم توی خونه

نشست و ما رو هم مجبور کرد از خونه بیرون بزیم تا توی خلوت درس بخونه. نمی دانستم چرا حس می کردم حرف های مامان طعنه بود. با آن که او نمی دانست من به گردش رفته بودم اما انگار داشت تلنگر می زد. من از درس خواندن نزده بودم و اگر به تفریح پرداختم، فقط برای آن سپنتای بد قلق بود. مردک دیوانه... یادم می افتاد چطور از هیچ و پوچ جنجال به پا کرد، دلم می خواست یک دل سیر کتکش بزیم. -کوروش بیچاره هم همین حالو داشت. اون روزای کنکور همه مون به اندازه ی بچه م عذاب کشیدیم.

-درست می گی. اما خب نتیجه ی کنکورش برای همه مون شیرین بود.

-یاد دوران خودمون افتادم. یادت میاد چه دغدغه ای داشتیم؟ اون موقع که مثل الان نبود. خونه ی ماها

شلوغ و پر رفت و آمد. کسی بها نمی داد به درس خوندنمون.
با کنجکاو ی زل زده بودم به زن عمو. مامان با خنده ی شیرینی جواب داد:
-واسه تو که خیلی سخت بود. خصوصا اول عشق و عاشقی و دلهره ی دیدن یار بود.

هر سه با هم خندیدند و من نگاهم را بین آن ها چرخاندم. زن عمو دستش را جلوی دهانش گذاشت و با شیطنت جواب مامان را داد:

-یادت میاد مهلا؟ دور از الان، اون موقع با دست پس می زدی و با پا پیش می کشیدی! یه جووری رفتار می کردی انگار دلت می خواست سر به تن کیانوش نباشه.
مامان سری تکان داد و با شوق و کمی خجالت گفت:

-اون روزا کیوان خیلی اذیت می شد. بنده ی خدا یه سره بین ما دو نفر بود که نزنیم توی سر و کله ی هم.

چه دورانی بود. اصلا نمی تونستم تصور کنم یه زمانی کسی که دلم می خواست خفه ش کنم، بشه تموم زندگیم.

مثل فضول ها نشستنه بودم و نگاهشان می کردم.

خاطراتشان من را سر شوق آورده بود. عمو زیر چشمی من را هم می پایید. در این
طور مواقع دو گوش

داشتم، دو گوش دیگر هم قرض می گرفتم و می چسبیدم به حرف هایشان. اصلا
هم به روی خودم نمی آوردم که شاید مامان خجالت بکشد.
-عمو، شما می گی که اولین بار بابا بود دلو داد رفت یا مامان؟ اینا که هیچی بهم
نمی گن.

عمو روی مبل جا به جا شد و جوابم را داد:

-اگر بخوام با صداقت بگم، اولین کسی که وابسته شد بابات بود. به شدت محجوب
بود و سعی می کرد به روی خودش نیاره اما رفتارش کاملا نشون می داد کهدل
بسته. اون زمان تنها چیزی که نمی شد تصور کرد دل بستن این دو نفر به هم بود.
توی کوچک ترین مسئله ای با هم دیگه سر جنگ داشتند. اصلا نظرشون مشترک
نمی شد. انگار قسم خورده بودند باید طرف مقابلو از گود بیرون کنند. سوای این
که با هم اختلاف نظر داشتند اما دوستی شون قابل تقدیر بود. توی همون زمان،
کیانوش ناغافل خودشو از همه ی دور همی ها و مباحثمون کشید کنار. مهلا نگران
شد. اومد سراغ من. با اون که می دونستم توی دل کیانوش چی می گذره اما خب

جواب قانع کننده ای نداشتم که به مهلا بدم. مامانم که همیشه با تصمیماتش ما رو

آچمز

می کرد، رفت سراغ بابات. توی اون خلوت یه اتفاقاتی افتاد که همه مونو شگفت زده کرد.

-با این تفصیر بابا اول وابسته شد و بعد هم مامان...

-نه عزیزم. از قدیم گفتن، اگر با من نبودش هیچ میلی چرا جام مرا بشکست لیلی!

-ا سولماز!

-چیه عزیزم؟ نکنه می ترسی بعد این همه سال

احساست لو بره؟ دختر نزدیک عروس و داماد دار شدنته!

قلبم محکم توی سینه کوبید. تصور داماد دار شدن خانواده ام مثل چنگ توی سینه ام

فرو رفت. بی قرار و ملتهب از جا بلند شدم. سپنتای لعنتی... اصلا سر از رفتارش در

نمی آوردم. به محض بلند شدنم، توجه همه جلبم شد.

-با اجازه تون من برم اتاقم. سرم درد می کنه.

-برو عمو جان. بی خود به دلت بد راه نده. تو تلاش خودتو کردی. بعد از این رو

بسپر به خدا...

لبخند زدم. دعایش سرشار از مهر بود. اگر پای کوروش و اصرارشان نبود، طبیعتا جانم را به آن ها می دادم. زن عمو مداخله کرد و گفت:

-مامان گفت امروز رفتی کتابخونه! عزیزم این یه هفته ی آخر و به خودت استراحت می دادی. ذهنت خسته می شه.

-نمی تونستم ثانیه ای رو از دست بدم. و خدا می دانست چقدر دروغ گو شده بودم. سرش را برایم تکان داد و دعایم کرد. دستش را که برای در آغوش کشیدنم باز کرد، با لبخند به آغوشش رفتم.

امروز کلا درس را بوسیده و کنار گذاشته بودم. نمی خواستم روز آخری ذهنم را درگیر درس کنم. خسته بودم و سپنتا هم خستگی را بر تنم جا گذاشت. لعنتی... کاش با او بیرون نرفته بودم.

لباس هایم را عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم.

سینه ام پر از غصه بود. لعنتی... هر چه با خودم فکر می کردم به نتیجه ی درستی نمی رسیدم. واقعا چرا؟ چرا آن طور برخورد کرد؟ عوض روحیه دادن، من را توی منجلاب فرو برد. چشم هایم را بستم و تصویر آن لحظات زجر آور پشت پلک هایم زنده شد.

با استرسی که نمی دانستم از چه بود، گوشه ی خیابان منتظرش ایستاده بودم. سر و شکلم حسابی دل چسب شده بود. توی خانه ی مژده به خودم رسیده بودم. بهترین لباس هایم را پوشیده و خودم را در میان عطر

مورد علاقه ام غرق کردم. آرایشی که روی صورتم داشتم، به صورتم می آمد..هر چه ماشینش نزدیک تر می شد، تپش قلب من

هزار برابر می شد. ماشین را درست جلوی پایم نگه داشت و پیش از آن که من سوار شوم، خودش پیاده شد.

-کی می ره این همه جذابیتو؟

خودش هم دست کمی از من نداشت. انگار طی یک قرارداد نانوشته هر دو حسابی به خودمان رسیده بودیم. لباس هایش به شدت به تن عضلانی اش می آمد. موهایش هم زیباتر از همیشه آراسته بود. دل عاشقم با دیدنش ویران شد. چطور یک مرد می توانست تا آن حد دلکش باشد؟ پیش رفتم. او هم پیش آمد. خیره شد توی چشم هایم... چشم هایش می درخشید. از حال خودم بی خبر بودم. دلم مرد. عقب نشستم. دست و دلم لرزید. زمزمه کرد. آرام و دل چسب...

-شیرینم بشین تو ماشین تا همین جا یه لقمه ت نکردم.

دست و دلم می لرزید. به سمت ماشینش رفتم. مست شده بودم.

نخورده مست. نفس هایم یکی در میان می آمد. بی جنبه بودم.

بی طاقت بودم. خودش هم توی ماشین

نشست. صدایی از هیچ کدامان در نیامد. به راه افتاد.

حتی پخش ماشین هم به خودش اجازه ی عرض اندام نمی داد. بعد از لختی مکث که

حسابی به جان و دلم چسبید، لب باز کرد:

-این همه به خودت رسیدی، نمی گی کار دست خودم و خودت می دی؟

گوشه ی لب رژ خورده ام را به دندان کشیدم. حیا هم می کردم؟ چقدر دوستش

داشتم. سر به سمتش چرخاندم.

نگاهم کرد. از کنج پلکش عشق می ریخت.

-این همه حسی که بهت دارم، داره از پا درم میاره.

قراره به کجا بریم با این حال آخه؟

سیاهی عجیب مردمک هایش حال غریبی داشت. به سمتم آمد. نگران به جلو خیره

شدم. چشم هایش رنگ باخت. درگیر سرخی، سفیدی چشم هایش شدم و او

پرسید:

-من بدون تو چطوری طاقت میارم؟

زیر پاهایم گود شد. انگار در سیاه چاله فرو رفتم. چه سوالی بود؟ عقب کشیدم.

دستش عقب رفت. تاب و توانم با دستش رفت. انگار بلوا درونم به پا شد. منتظر

ماندم دوباره حرف بزند. اما سکوت کرد. لال شده بودم. هیچ حرفی به زبانم نمی

آمد. قلبم داشت از جا کنده می شد. او چه نیتی داشت؟

سکوتمان که به درازا کشید، سر به سمتش چرخاندم.

نگاه او هم به خیابان دوخته شده بود. لبخند زد. اما درونم را بدبینی داشت

متلاشی می کرد. با حالی بد پرسیدم:

-کجا می ری؟

-هر جایی که شما دلت بخواد.

بعد هم به سمتم چرخید و چشمکی به رویم زد.

برخلاف من که آشوب بودم، او آرام بود.

-امروز ملکه شمایی. هر جایی که امر کنی، بنده در رکابتم!

نیشم شل شد. دلشوره عقب نشینی کرد و عشق به جایش پهن شد.

-یه جای دنج که دلهره ی دیدن اقوام توش نباشه. می خوام باهات حسابی حرف

بزنم.

-ای به روی جفت چشمام دوست دختر دوست داشتنی!

جمله اش که تمام شد، چیززی درونم فرو ریخت. حرف های امروزش حال و هوای

عجیبی داشت. داشت خفهام می کرد. حرف بدی نزده بود اما معنایش برای من به

شدت سنگین بود. توی این مدت دوستی مان، این اولین باری بود که ارتباطمان را به این شکل توی صورتم می زد.

از اولین بریدگی بیرون رفت و به سمت فرحزاد انداخت. لب و لوچه ام را جمع کردم و در سکوت به آن کلمه و جمله اش فکر کردم. ارتباطمان داشت شکل غریبی به خودش می گرفت و من را در فکر فرو می برد. وقتی ماشین را پارک کرد، سرم را به سمتش برگرداندم. چشمکی دوباره به رویم زد و گفت:

-این جا پاتوقه! حسابی جاش امنه. خیالت تخت. بزن بریم دو پرس جوج بزنیم جیگرمون حال بیاد.

سرم را تکان دادم و با آن حال داغان از ماشین پیاده شدم. افکارم مخرب بود. داشت ویرانم می کرد. دست از سرم بر نمی داشت. نمی گذاشت از بودنش استفاده کنم. به دنبالش به راه افتادم و پله های سفره خانه را پایین رفتم. راست می گفت. جای خلوت و دنجی بود. به آب نمایی که توی فضای باز سفره خانه بود چشم دوختم. با دستش به شانام کوبید و گفت:

-برو اون ته روی اون تخت بشین. منم الان میام. چیز خاصی مد نظرت هست که سفارش بدم؟ -نه... همون جوجه خوبه.
-حله برو...

من را تنها گذاشت و به سمت صندوق رفت. قلبم می لرزید. دست خودم نبود. نمی دانستم چه در سرش داشت. حرف هایش بوی وداع بود. وداعی که من را عصبی می کرد.

روی تخت نشستم و دست و پای یخ زده ام را جمع کردم. گوشی ام را از توی کیفم بیرون آوردم. مژده پیام داده بود.
-کجاشی رفیق؟

سرم را بلند کردم. سپنتا با گوشی اش حرف می زد. به محض دیدن من دوباره چشمک زد. امروز زیاد از چشمش استفاده می کرد. سرم را به زیر انداختم و برایش نوشتم:

-اومدیم فرحزاد نهار بخوریم. یه جوری حرف می زنه. انگار... نمی دونم چه مرگشه؟
-چیه؟ خطری شده؟ دست از پا خطا کرد بزن لت و پارش کنا.

سرم را دوباره بلند کردم. معلوم بود پای گوشی نشسته بود. سپنتا می خندید. برای مخاطب پشت خطش دست و دل بازی می کرد. لب هایش را غنچه کرد. چیزی شبیه بوسیدن. قلبم به درد آمد. چرا؟ داشت چه کسی را می بوسید؟ سرش را به سمتم برگرداند و با اشاره ی

چشم و ابرویش پرسید «چیه؟» چشم دزدیدم. خیالاتی شده بودم نه؟

-هوی کجا موندی محبوبه؟ می گم چه غلطی داره می کنه؟

دست هایم می لرزید. به سختی نوشتم:

-نگران نباش. برات تعریف می کنم. فعلا...

با نزدیک شدن سپنتا گوشی را توی کیفم انداختم و ناغافل پرسیدم:

-با کی حرف می زدی؟

سرش را بلند کرد. نگاهش را دوخت توی چشم های

نگرانم. کفش هایش را در کمال حوصله از پا کند و به سمتم آمد. قلبم قرارش را از

دست داد. عطر تنش خاص بود. هیچ ادکلنی نزده بود. انگار یک بوی فابریک می داد.

بوی صابونی که آغشته به بوی تافت و ژل روی موهایش بود.

-می بینم که خانم خانما مشکوک شدن.

امروز بی پروا شده بود. دست هایم را دور هم حلقه کردم .

درست روی تخت نشست و پاهایش را دراز کرد. جواب سوالم را نداد. می خواستم آرام

بمانم اما دست خودم نبود .

افکار ویران کننده داشت لهم می کرد.

-با مامانم حرف می زنم خانم.

انگار آب روی آتشم ریختند. لبخند زدم. دوباره به سمتم چرخید. ناغافل شالم را از روی سرم کشید و خرمن موهایم بیرون افتاد. من مات و متعجب سرم را چرخاندم و به اطرافمان چشم دوختم. کسی نبود. گوشه ای خلوت از سفره خانه که هیچ بنی بشری دید به آن نداشت.

-این موها بوی عجیبی می ده. چی بهشون می زنی؟ سرم را عقب بردم. عصبی شدم. امروز چه مرگش شده بود؟

-چی کار می کنی؟ یکی می بینه!

-بینه. به کسی چه؟ مال خودمه. شما نظر مخالفی داری؟

بند دلم پاره شد. بی هوا می آمد و ویران می کرد. من هم خراب ویرانی هایش.
-انگار تار تار موها تو با مخمل درست کردن. نرمه.

لطیفه... جون می ده آدم سر بذاره بینشون و بو بکشه.

چشم بستم. تمام وجودم را داشت با حرف هایش به یغما می برد. خوب بلد بود با صدایش، با حرف هایش قلبم را با خودش آشنا کند. چشم هایم را که باز کردم،

سیاه چاله ی چشم هایش من را به میان خودش کشید.

دستش را از میان موهایم بیرون کشید و با اخم هایی در هم گفت:

-بکش سرت شالتو.

همه ی حس و حالم پرید. خواسته اش را اجابت کردم و او از من فاصله گرفت. گوشه

اش زنگ خورد و از سمت دیگر غذایمان را آوردند. نگاهم را بین گوشه او و سین

حاوی جوجه های زعفرانی می چرخاندم. رد تماس داد و با لبخند از گارسون تشکر کرد. قلبم تند می کوبید. هنوز ریتم عادی نگرفته بود. اما او برخلاف من، آرام بود. -بزن روشن شی. این جا جوجه هاش حرف نداره.

سرم را تکان دادم. چیزی میان گلویم چسبیده بود و نمی توانستم چیزی بخورم اما باید می خوردم. او به راحتی غذایش را می خورد و نگاهش را به هر جایی جز چشمان من می دوخت. من اما انگار روی آتش نشسته بودم. دست خودم نبود. ویران بودم. حال خوش نداشتم. زبانم را روی لب هایم کشیدم.

-سپنتا...

صدایم می لرزید. از حرف های واهمه داشتم. از جواب و رفتارش! سرش را با لبخند تکان داد، به جای زبانش. قاشقم را توی برنجم چرخاندم و بی نگاه به او پرسیدم:

-برای آینده ت برنامه خاصی نداری؟ چی تو ذهنته؟ دهانش از جنیدن ایستاد. سرم را کامل بالا برده بودم و نگاهش می کردم. قاشق و چنگالش را توی بشقابش گذاشت و برای خودش نوشابه ریخت. چطور تا آن حد ریلکس بود؟

-چه برنامه ای؟ مثل الان دیگه!

-نه... منظورم این نیست. می خوام بدونم برای فردا چی تو ذهنته؟ برای چند

سال بعدت! آینده ت... داره بیست و دو سالت می شه!

ابرویی بالا پر داند و یک نفس نوشابه اش را سر کشید. چقدر آرام رفتار می کرد.
 چطور می توانست؟ من داشتم می مردم و او ذره ذره خفه ام می کرد.
 -یادت میاد؟ وقتی برای اولین بار هم دیگه رو دیدیم؟ نمی دونم چرا یاد اون
 موقع افتادم. از روی کتاب درسیت مچتو گرفتم.

لبخند نشست روی لب هایم. لبخندی متزلزل. خودش ادامه داد:
 -شاید اون بوتیکو گسترش بدم. یه شعبه ی دیگه بزnm.
 ولی فعلا واسه این کار و تصمیم خیلی زوده. هنوز اون چیزی که تو ذهنمه ازش در
 نیومده.

با هراس خاصی پرسیدم:

-درس چی؟ نمی خوام بخونی؟ تو رشته ی خوبی داشتی!

-بی خیال محبوبه! درس چیه؟ آدم باید از عقلش

استفاده کنه. درسو می خوام چی کار؟

حالم گرفته شد. اگر چنین جوابی به بابا می داد، به طور قطع از نظر او رد می شد.

نفس آرامی کشیدم و سر به زیر دوختم. خیره شد به چشم هایم و مزه ریخت:

-یه جووری سوال می کنی انگار داری واسه خواستگاری و زن گرفتن آماده می می کنی!

دلم غنج رفت. نمی خواستم بفهمد اما رفتارهایم هویدا بود.

سوال هایم رنگ و بوی جدیت به خودش گرفته بود. او خودش با زیرکی کامل متوجه ی
نیتم شد و این را به رویم آورد.

-می دونی؟ این مدل زندگی کردن برای من یه خرده غریبه! من از وقتی چشم باز
کردم و متوجه اطرافم شدم، دیگرانو دیدم که مشغول درس خوندن و کار کردن
بودن. برای همین نمی تونم این مدل زندگی تو رو قبول کنم. یه وقتایی می ری
بوتیک. یه وقتایی هم نمی ری. انگار اصلا برات روشن بودن چراغ اون مغازه زیاد
مهم نیست.

-محبوبه جان بی خیال. می شه انگشتتو از زندگی من بکشی بیرون؟ اومدیم یه
لقمه غذا کوفت کنیم...

آن اخلاق خوب یک هو چرخید. اخم هایش توی هم
رفت و کلافه رو ترش کرد. بحثی که باب کرده بودم، باب میلش نبود. حرف از
درس می آمد و پشتکار، سگی می شد که جز پاچه گرفتن هنر دیگری نداشت.
نفس بلندی کشیدم و سعی کردم مهربان تر برخورد کنم.

-بین عزیزم. من فردا کنکور دارم. خو...

میان حرفم پرید و با صدایی عصبی فریاد زد:

-تو اون کنکورت... اه! استغفرالله! چرا حالیت نمی شه محبوبه؟ من خوشم نیاد بری دانشگاه. الان عنر عنر پاشدی اومدی این جا که باز دوباره بحث درس و دانشگاهتو پیش بکشی؟ چرا حالیت نمی شه؟ یا دانشگاه یا من! این حرف خیلی برات سنگینه؟ ها؟ من هم مثل خودش آشفته شدم. قاشق ئو چنگال را عصبی پرت کردم توی بشقاب و به سمتش چرخیدم.

اخم هایم دیوانه وار در هم رفت. نفس بلندی کشیدم. حجم ویرانی هایم داشت روانی ام می کرد.

-تو چه مرگته آخه؟ چرا نمی فهمی؟ تمام دنیای من توی این هیجده سال به عشق دانشگاه و تحصیلات عالیه گذشته. تحصیلات دانشگاهی توی خانواده ی ما یه قانونه! یه عرف... می فهمی؟

پوزخندی زد و با تمسخر خیره شد به صورتم. یخ کردم. صورتم را جمع کردم و با لحن عصبی ای گفتم:

-تو یه دلیل قانع کننده برای این اصرار و سماجتت بیار. آدم نیستم اگه به خواسته ت تن ندم!

ابرویی بالا پراند و با تفریح به سمتم خم شد. خودم را با حس بدی عقب کشیدم و او جواب داد:

-هیچ دلیلی بالاتر و محکم تر از این پیدا نمی کنم.
 وقتی من می گم نه یعنی نه! حرف اضافه هم تو سرم نمی ره .گرفتی؟
 -احمقانه ست. این اسمش دلیل و برهان نیست. این یه لجبازیه! این یه خواسته ی
 غیر معقوله!
 -من این حرفا حالیم نیست. اگه منو می خوای، اگه من برات مهمم و دوستم داری،
 باید به خواسته م اهمیت بدی!
 -جالبه. خیلی جالبه. یه بارم که شده تو بیا و ثابت کن منو دوست داری. مگه نمی
 گی من اگه دوستت دارم باید قید علاقه مو بزنم.
 سری تکان داد و من سعی کردم آرام تر برخورد کنم.
 -توام اگه منو دوست داری بیا و از دریچه ی دید من به این رویای هیجده ساله
 نگاه کن. من عاشق نشستن پشت صندلی های دانشگاهم. عاشق ادامه ی تحصیلم.
 خیلی سخت نیست به خدا.
 چهره اش را در هم کشید و با لحن بدی جواب داد:
 -از تصور روایات عقم گرفت.
 دستم را مشت کردم. میل به کوبیدن پای چشمش داشت دیوانه ام می کرد. سرم را
 با حرص برگرداندم و نفس عمیقی کشیدم. دلم نمی خواست امروزمان را خراب

کنم. با آرامش بیشتری برخورد کردم که شاید از خر شیطان پایین آمد.

-اگه من ازت بخوام ادامه ی تحصیل بدی. به خاطر من قبول می کنی؟

-معلومه که نه! این چه حرف مسخره ایه...

انگار آتش به جانم ریخت. با پر خاش گفتم:

-پس خواسته ی توام یه درخواست پوچ و مسخره

است. از پایه...

از درون می لرزیدم اما چیزی بروز نمی دادم. نمی خواستم پی به ضعف درونی ام ببرد.

چشم های وحشی اش را ریز کرد و با آن تمسخری که میان مردمک هایش داشت، وجب به

وجب صورتم را رصد کرد.

-من بدون این که نیاز به تحصیلات عالیه داشته باشم می تونم گلیمو از آب

بیرون بکشم. حله؟

-بحث من اصلا این نیست. من درس خوندنو دوست دارم. وقتی کتابامو باز می

کنم. وقتی بوی اون برگه هاش به دماغم می خوره انگار زنده می شم.

با چشم هایی ناباور خیره اش شدم و او دمغ و بی حوصله گفت:

-این شرو ورا روی من تاثیری نداره. پس بیخودی وقت من و خودتو نگیر

محبوبه.

بعد هم دستش را به سمت قاشق و چنگالش برد و کفر من را در آورد.

-غذاتو بخور و لب و لوچه تو اون ریختی آویزون نکن. یخ کرد.
 چطور می توانست در آن شرایط به فکر غذا باشد؟ عمیقا از کارهایش رنجیده بودم.
 دستم را به سمت چانه ام بردم و نوازشش کردم. ضرب شستش هم خوب بود سرم را
 به زیر انداختم و در دل هر چه از دانم در آمد بار خودم کردم. باید او را راضی می
 کردم. اگر هم راضی نمی شد برایم اهمیت نداشت. محال بود از رویایم به خاطر حماقت
 های او بگذرم. من از خواسته ی قلبی ام نمی گذشتم.
 در طول مدتی که من دست به سینه نشسته بودم و او غذا می خورد، لام تا کام صحبت نکردم.
 بعد از غذا برای خودش قلیان سفارش داد و بی توجه به من، پا روی پا انداخت و توجه اش را
 به هر چیزی داد الا من.
 من هم مثل بچه یتیم ها یک گوشه از تخت کز کردم و به دردهای بی شمار میان
 سینه ام فکر کردم. یک قرار ملاقات آزار دهنده که برخلاف آمدنمان، به تلخ ترین
 لحظات بدل شد.
 حواسم به سمت او برگشت. دست هایم را در هم گره کرده بودم و عصبی ناخن هایم را کف
 دستم می فشردم. نگاهی به او انداختم عصبی خودم را عقب کشیدم و او کلافه و با صدایی
 بلند غر زد:
 -بس کن این اخم و تخمتو داری می ری رو نرم.

با چشم هایی درشت به او که رجز می خواند چشم دوختم. ضربان قلبم بالا رفته بود. شلنگ قلیانش را به دستم کوبید و ادامه داد:

-اون جوری بلایی سرت نیما. چاقو لازم داری بگم بیارن یهو رگتو بزن خیال من و خودتو با هم راحت کن.

-؟ بکشم خودمو که خیال تو رو راحت کنم؟ به همین خیال باش.
-عرضه شم نداری قشنگم.

ریز خندید و چیزی توی دلم ولوله به پا کرد. چال روی لپش قلبم را لرزاند. حالم از ضعفی که در مقابل او داشتم به هم می خورد. دیوانه بودم دیگر. سرم را برگرداندم و با حالی درب و داغان آرام گفتم:
-حوصله ندارم. سر به سرم نذار.

-اینم شانس منه دیگه. بعد چند روز، خانم با کلی عز و التماس بالاخره تشریف آوردن روی ماهشونو ببینیم اونوقت این ریختی داره ناز می کنه!
چشم غره که رفتم. به سمتم آمد. خودم را جمع کردم تمام وجودم بنای لرزیدن گذاشت. سرم را بی قرار به سمتش برگرداندم و او خیره در میان چشمانم با حالی خوش گفت: -د آخه من قربونت برم. خوشگلم... عروسکم...

چشماتو اون شکلی مظلوم می کنی دلم ریش می شه که. بفهم دیگه منو... فدای زبون درازت بشم من. من دلم نمی خواد، دوست ندارم بری دانشگاه. دلم نمی خواد بری بین یه مشت آدم تحصیل کرده و قاتی اونا بشی. من همین ریختی دوستت دارم. دلم نمی خواد درگیر درس بشی و من توی نزدگیت کم رنگ بشم. باشه؟

بند دلم پاره شد. چشم هایم را بستم و با انرژی لب باز کردم:

-دیوونه ای دیگه. تو هنوز منو باور نداری؟

-شما هنوز جوجه ای! هنوز معیارهات خیلی ساده ن.

چشمک زد و وجودم را به رعشه در آورد. چرا نمی فهمیدم چه می گفت؟ چرا او مرا نمی فهمید؟ وقتی کوروش با تمام جذابیت ها و پوئن های مثبتی که داشت در مقابل او به چشمم نیامده بود، چطور دیگری می توانست در قاب نگاهم بنشیند؟ من او را با تمام کم و کاستی هایم می خواستم. با تمامش... این نفهمی اش برایم آزار دهنده بود. حتی اگر آن را بین کلمات محبت آمیز لقمه می پیچد و به خوردم می داد. من او را دانا می خواستم. می خواستم احساساتم را، فداکاری هایم را ببیند. اما انگار او چشم می بست و این به هم ریختن هایم را برای خودش نمی دید.

-وقتی این جور حرف می زنی از خودم بدم میاد.

سپنتا من توی این مدتی که با هم بودیم، برای تو از خودم گذشتم. از همه

چیزم... از آبروم در مقابل خانواده م.

اخم هایش را در هم کشید انگار می خواست مجازاتم کند .

خودم را از او فاصله دادم و گفتم:

-من تو رو دیدم. چشمام روی تو باز شد. این حسی که به تو دارم برام با ارزشه. قرار

نیست که وقتی کسی دیگه اومد توی چهار چوب زندگیم، تو رو از نبینم.

نزن این حرفا رو دلم می شکنه.

به جای هر جوابی خیره شد در میان چشم هایم. دلم تند کوبید سر عقب بردم و گوشه اش

که زنگ خورد. سینه ای صاف کرد و از من فاصله گرفت. نفس کشیدم. حلقه ی حضورش

برایم به شدت تنگ شده بود.

عطر تنش مجاب به خطایم می کرد. داشتم در مقابل نگاه زیبایش بند را آب می

دادم.

زیر چشمی نگاهم کرد و بعد هم گوشه اش را سایلنت کرد. با ابروهایی در هم

گره خورده پرسیدم:

-چرا جواب نمی دی؟

-بی خیال. داریم گپ می زنیم.

-مسئله ای نیست. منتظر می مونم.

-پيله نشو محبوبه. ضرورت داشته باشه خودم جواب می دم. مگه باید از تو

پپرسم که چه غلطی بکنم یا نکنم؟

لحن تند و کلام بی ادبش شوکه ام کرد. دست هایم را در هم گره کردم و مثل خودش جواب دادم:

-اگه ریگی به کفشت نباشه این جوری به من نمی پری. چیه؟ با کی ریختی رو هم که می ترسی لو بری پیش من.

خندید. مسخره ام کرد. حالم بد بود. داشتم خفه می شدم. بوی گند دروغ داشت نفسم را بند می آورد. شک مثل غول بی شاخ و دم، تمام وجودم را در بر گرفت. -چرت نگو. طرف طلب کاره. موعد چکم رسیده. این ذهن مریضتو جمع کن برو به جای دیگه که من یکی عمرا حوصله ناز کشی ندارم.

انگار یک سطل آب یخ روی سرم خالی کردند. همان که پشت خط یک زن یا یک دختر نبود، برای من بس بود. باقی مسائلتش به من ربطی نداشت.

-همش دری وری می گی منو سگ تر از اینی که هستم می کنی. کم بدبختی دارم واسه خودم، توام شدی قوز بالا قوز بدبختی هام.

بعد هم دم عمیقی از قلیانش گرفت. چشم هایم را بستم و وسط تمام دغدغه های ذهنی او و خودم لب باز کردم:

-فردا شب قراره خانواده ی عموم بیان خونه ی ما.

چشم باز کردم. دود قلیانش را توی صورتم خالی کرد.

سرم را عقب بردم و نفس کشیدم. دیوانه... هدفش زجر دادن من و خودش بود. سر که چرخاندم، با آن چشم های مشکوکش براندازم کرد و تک کلمه ای پرسید:

-خب؟

-خب نداره. نشنیدی؟

-چرا... فقط منظور تو نفهمیدم. دخلش به من چیه؟

سوالش مثل پتکی بود که توی سرم فرود آمد. واقعا ادا در می آورد یا ذاتا نفهم بود؟

-برای حرف زدن زیر لفظی می خوای؟ جواب بده دیگه.

سرم را با تاسف تکان دادم. این همه وقت برای چه

جنگیده بودم؟ او کلا از همه چیز پرت بود. در تمام این چند ماه، جان به لبم رسیده

بود. با ماهان و خانواده ام درگیر بودم و او... آخ که چه راحت خودش را به آن راه

می زد. با چشم هایی که خیس شده بود. زل زدم میان چشمانش رو برای سوزاندنش

از بن وجودم گفتم:

-برای روشن کردن تکلیف آینده ی من و کوروش میان!

با چشم هایی گرد شده خیره خیره نگاهم کرد و مات پرسید:

-کوروش خر کیه؟

انگار زلزله آمد. تمام بنای وجودم تخریب شد. هاج و واج خیره مانده بودم به عمق فاجعه. کوروش که بود؟ چطور او را نمی شناخت؟ مگر نمی دانست کوروش همانی بود که من به خاطر پس زدنش از ماهان کتک خورده بودم؟ آخ نه... چرا باید می دانست؟ مگر م ن

احمق مصیبت هایم را برای او برده بودم؟ خودم یک تنه در میدان جنگ، جنگیده بودم و او دورادور فقط نظاره کرده بود.

-باتوام! می گم این کیه؟ چه ربطی به تو داره.

-مواظب حرفایی که از دهنت در میاد باش. نه این جا چاله میدونه. نه من یه آدم کف خیابون که هر شکلی دلت خواست با کلامت ببریم زیر گل و درم بیاری. چشم ریز کرد و من با حرصی که داشت ریشه ی وجودم را می سوزاند ادامه دادم:

-پسر عموم. همون پسری که به خاطر تو نخواستمش.

همونی که از ایران رفته و سودای ازدواج با منو داره.

همونی که داره برای آینده ی بهترش تلاش می کنه و من چشم بستم و فقط تو رو

دیدم. حالا یادت اومد کیو می گم؟

سری تکان داد و به راحتی دوباره قلیانش را دود کرد.

داشتم می مردم. از زور عصبانیت و حرص داشتم خفه می شدم. او اما بی تفاوت نشسته بود.

-مگه پرونده ی اون ماجرا بسته نشده؟ فازشون چیه؟

-چی؟ واقعا خودتو زدی به اون راه؟ مگه من برات تعریف نکردم که اونا منتظرن من کنکورمو بدم و بعد برای ازدواج ما برنامه بریزن.

-ازدواج شما یعنی کی؟

-سپنتا...

گیجم کرد. به قدری ریلکس نشسته بود و حرف می زد که خون دیگر به مغزم نمی رسید. چطور یک آدم می توانست تا آن حد بی تفاوت باشد؟

-هوم...

-نمی فهممت. اصلا نمی فهممت. واقعا چطور می تونی اینقدر بی تفاوت باشه؟ این جا

نشستی و در کمال آرامش قلیون می کشی در حالی که دل توی دل من نیست. اونا

فردا شب می خوان بیان در مورد من صحبت کنن. در مورد منی که ادعات می شه

دوستش داری و عاشقشی. این بی خیالیتو کجای دلم بذارم آخه؟ باورم نمی شد. سرم

را با زجر تکان می دادم و سوالات را تکه تکه می پرسیدم. بغض تارهای صوتی ام را

می لرزاند و دست هایم می لرزید. او اما در کمال آرامش داشت من را نگاه می کرد.

چشم هایش را روی صورتم چرخاند و پرسید:

-حالا برنامه ی خودت برای فردا شبتون چیه؟ هوم؟

-یعنی چی؟

-واضح پرسیدم که! می گم می خوای چی کار کنی؟ چطوری می خوای جواب

منفی بهشون بدی.

نفس حبس شده ام رها شد. بالاخره یک جمله ی درست و حسابی از دهانش بیرون

ریخت. آرامشش برای راحتی خیالش از جانب من بود. منی که یک تنه در این

میدان مین رها شده بودم. او پشت سر من ایستاده بود و منتظر بود جان فدا شوم.

-نمی دونم. واقعا دیگه هیچی نمی دونم. چیزی به ذهنم نمی رسه.

-بهبتره برسه. چون بالاخره لفردا شب مهمیه توی زندگیت.

-زندگیم؟ عجب... حالا شد زندگی من! تو کجای این زندگی ایستادی؟ هوم؟

-اونا خانواده ی توان محبویه. تو اونا رو می شناسی.

بلدیشون. می فهمیشون. پس خودت خوب می دونی چه شکلی می تونی رو به

روشون در بیای و بگی که مخالف این انتخابی!

حرف هایش ظاهر شیکی داشت اما باطنش پر از کثافت بود. می دیدم. به چشم می دیدم که او خودش را از من و مشکلات عقب می کشید. می فهمیدم که نمی خواست خودش را درگیر مشکلات من کند اما نمی توانستم به قلب بی شعورم، به قلب نفهم اثبات کنم. انگار کر و کور شده بود.

-براش راه حلی داری؟

سرم را تکان دادم. هیچ چیزی به ذهنم نمی رسید.

انگار همه ی راه ها به یک بن بست می رسید. بن بستى که انتهای زندگی بود.

-بهبتره به جای رفتن به اون کنکور مزخرف، بشینی روی این مسئله فکر کنی. یه جوری که استخوون دار باشه. یه جوری که باورشون بشه. یه جوری که حالیشون بشه و درس عبرت براشون که دیگه برای زندگی یکی دو نفر دیگه نبرن و ندوزن.

اونا باید حالیشون بشه که تو فقط هیجده سالته. هنوز راه درازی واسه ی زندگی داری. چه مسخره بازیه که آخه از الان می خوان برای تو و آینده ی نیومده برنامه بریزن. عقب نکشیا. قشنگ قرص و محکم جلوشون وایسا.

زبانی روی لب های خشکم کشیدم. سرم درد می کرد.

انگار تمام دغدغه هایم پیش رویم پهن شده بود.

-توام از هر جایی کم میاری می چسبی به کنکور من.

این مسئله چه ربطی داره به خانواده ی عمو و پیشنهادشون.

-ربط داره. شدی کبک. کله تو کردی تو برف.

-بفهم چی می گی! اونی که کبک شده تویی. خودتو زدی به اون راه نمی فهمی

دارم در مورد آینده ی خودمو خودت حرف می زنم.

-حالیته. اتفاقا خوب حالیته داری در مورد چی حرف می زنی. اما ازم انتظار نداشته

باش واسه خاطر بی خردی خانواده ت و مسخره بازیشون خودمو خراب کنم. شما

خودتون، توی گند خودتون موندین.

بمب! صدای انفجار توی مغزم به حدی بلند بود که چشم های کورم را باز کرد.

کسی که رو به رویم نشسته بود، اسلحه را روی شقیقه ام گذاشت و شلیک کرد.

سرم گیجه ام باعث حالت تهوعم شد. روی تخت تکانی به پاهای خواب رفته ام

دادم. لب هایم به هم چسبیده بود وقتی که به سختی لب جناندم:

-اون دهن کثیف تو ببند تا خودم نبستمش! این دفعه ی اول و آخرت بود که هر چیزی

که لایق خودته داری بار من و خانواده می کنی. فهمیدی؟

هینی از ترس کشیدم و سر جایم خشک شدم. چنان آتشی میان چشم هایش بود که رنگ از

رخم پرید.

صورتش را جلو آورد و جلوی صورتم شروع ننگه داشت. یک پارچه سرخ شده بود و دل من را می لرزاند. ترس تمام وجودم را در بر گرفت. از دیدن حالت چشم هایش بند بند وجودم به رعشه افتاده بود.

-گوشای کر تو باز کن محبویه! خوش ندارم یه چیزیه دوبار بهت بگم. به من ربطی نداره چطوری می خوای جلوی خانواده ت وایسی. برام پیشیزی ارزش نداره که تو این راه چیو می خوای از دست بدی و چه بلایی سرت میاد. چیزی که برای من مهمه و بهم ربط داره، اینه که تو، تا وقتی من بخوام فقط و فقط مال منی و هیچ بنی بشری اجازه ی جدا کردن تو رو از من نداره. مگه این که اون آدم خودم باشم.

پلک به هم زدم و او تکانم داد. چشم باز کردم و خیره شدم در سیاهی مطلق چشم هایش...

-من حتی این اجازه رو به خودتم نمی دم. حق نداری از من جدا شی! پس مثل یه دختر خوب می ری و وایمیسی جلوشون. لازم شد می گی که عاشق منی. یه جوری گورشونو می کنی که نفهمن کدوم وری باید برن. در غیر این صورت با من طرفی. با منی که طرفم فقط خودتی محبویه.

-من...

-هییس... هنوز حرفم تموم نشده. وسط حرفم نپر. گوش بده فقط. اگه می خوای خودتو بدبخت کنی. تا ته عمرت بدون عشق و علاقه سر کنی. اصلا هر چیزی که توی مغز پوک خودته و اون خانواده ت، می ذاریش واسه وقتی که من دیگه نخواستمت. مهم الانه. الانی که من می خوامت و مال منی.

-چی داری می گی؟

-می دونی چی می گم. اگر نمی دونی واسه خودت هجی کن. از روش بنویس. یه جور ی که خوب حالیت شه. چون منو که می شناسی. می دونی که من چه آدم کینه ای هستم. کینه مم شتریه.

-عوض دلداری دادن...

-این مسئله دلداری و من بمیرم تو بمیری بر نمی داره.

بهنتره کاری نکنی اون روی سگم بالا بیاد. چون من آلت دست تو و اون خانواده ی کم عقلت نیس...

دستم را بالا بردم و محکم توی صورتش کوبیدم. با فراغ بال و خیالی راحت. او بیش از حد داشت می تازاند. ناباور لب بست و خیره شد به چشمان خشمگینم.

-تو فکر می کنی کی هستی؟ دهننتو آب بکش وقتی اسم خانواده ی منو میاری. تو اصلا عزیزان منو می شناسی؟ می دونی کین و چی کاره ن؟ چطور به خودت اجازه می

دی در موردشون جلوی روی من این طور صحبت کنی؟ اگه خانواده ی من مصن به این انتخاب برای اینه که کوروش نمونه ی واقعی یه آدم باشعور و فرهیخته است. یه آدمی که به خودش اجازه نمی ده به کسی توهین کنه. برخلاف تو و اون اخلاق گندت.

کوروش می تونه آرزوی هر دختری باشه. هر دختری که یه کم عقل توی سرش باشه. اما من احمق برای کسی دارم پر پر می زنم که یه طبل تو خالیه. عوض این که راه منطقی ای جلوی روم بذاری و دلداری بدی که پشتمی وایسادی داری برام خط و نشون و هلم می دی وسط رینگ؟ تو کی هستی واقعا؟

ماتش برده بود. هنوز چشم هایش دو دو می زد و من تند و رگباری فریاد می کشیدم. دیگه اختیار حرف هایم دست خودم نبود. رعشه ی تک تک اندام هایم به چشم می آمد وقتی که با تمام بی حالی و خشمم نالیدم:

-از این اخلاق گندت متنفرم.

زبانش را گوشه ی لبش کشید و بعد هم انگشتش را...

سرش را بالا گرفت و سینه ای صاف کرد. قلبم تند می تپید. تازه فهمیده بودم چه غلطی کردم. ترس مثل مار دور تنم پیچید و نفسم تنگ شد.

-جواب این حماقتی که کردیو خیلی زود پس می دی.

بعد هم در مقابل چشم های گرد شده ی من بند و بساطش را از روی تخت جمع کرد و به سمت کفش هایش رفت. لال و صامت خیره شدم به او که بی تفاوت کفش پوشید

و بعد هم صاف ایستاد. به سختی نفس می کشیدم. چیزی میان سینه ام سنگینی می کرد. به سمت

خم شد و پایین شالم را کشید و روی صورتم پرت کرد.

چشم بستم و صدایش را به گوش جان شنیدم:

-به نفعته که فردا رو جمعش کنی. وگرنه بلایی به سرت میارم که خانواده ت بیان التماس کنن...

چشم که باز کردم، نگاه ترسناکی به صورتم انداخت و نفسم بند آمد. تیره ی پشتم از فکر کثیفی که توی چشم هایش نقش گرفته بود لرزید.

-پاش. جمع کن بریم.

بعد هم بی توجه به منی که برجایم خشک شده بودم، به راه افتاد و رفت. دستم را روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و به جمله اش فکر کردم. نه... نمی توانست فکرش تا آن حد کثیف باشد. محال بود.

-پیشته پیشی! کجایی؟

سرم را به سمت مژده برگرداندم و با خنده کیفم را توی دستم جا به جا کردم.

-این چه طرز صدا زدنه آخه؟

-چه ریختی حال می کنی صدات کنم؟ عسیسم بگم خوبه یا عشقم؟

-هه! مسخره. مثل آدم...

-کار سختیه! یه راحت تر شو بگو.

بی تفاوت به او که سعی می کرد، لبخند روی لب هایم بیاورد. قدمی پیش رفتم. به دنبال روان شد. سر خیابان ایستادم و به ساعت مچی ام نگاه کردم. به شانه ام کوبید و با کنجکاوی پرسید:

-منتظر چی هستی لیدی؟

-ماشین رویا جون کجاست؟

-تعمیر گاه!

-هان؟

فقط نگاهم کرد. گیج به او چشم دوختم. او هم اصلا انگار نه انگار. پرسید:

-چته مثل قورباغه زل زدی به من!

-یعنی چی تعمیر گاه؟

-ببخشین دیگه خانم. یادش نبود قبل خرابیش با شما هماهنگ شه.

-پس شما چطوری اومدین تالار؟

-گیر می دیا! با آژانس دیگه.

بادم خوابید. با حرص ضربه ای به بازویش زدم و نالیدم:

-بیشعور الان ما با چی بریم؟ مامان و بابام رفتن.

-اهکی! چه باحال. رویا رو هم بردن.

-می شه دو دقیقه مسخره بازی در نیاری؟ الان باید چه گلی به سرمون بگیریم؟ با آژانس که نمی تونیم بریم دنبال ماشین عروس.

پقی زیر خنده زد. داشت از سرم دود بلند می شد. به حد کافی از دست حرف های کوروش عصبی بودم و زنده شدن آن خاطرات کشنده هم محرکش شده بود. حالا خنده ها و بی تفاوتی های مژده داشت روانی ام می کرد. سرم را برگرداندم و سعی کردم آرام بمانم.

-حالا چته بابا؟ یه خری پیدا می شه ما رو برسونه دیگه.

-مزه نریز سر جدت. می خوام با ماهان و رخسار بری حتما!

-گیرش چیه خب؟

-می زنمتا مژده. انقد اذیت نکن.

-خب بی خیال بابا. می گم... چطوره با کوروش خانتون بریم.

نام کوروش مثل تیر خلاص توی مغزم شلیک شد. رو ترش کردم و با حالی ویران شده نالیدم:

-اصلا اسم اون مرتیکه ی دیوانه رو جلوی من نیار که کهیر می زنم.

-وا! چت شد یهو؟

-چیزیم نیست!

-جمع کن بابا. ما رو گاو گیر آوردی؟

-همچین بی شباهتم نیستی آخه.

-نه! خوشم اومد زبون باز کردی.

قبل از آن که حرصم را سرش خالی کنم، صدای بوق ماشین و بعد هم صدای خود ماهان توجه م را جلب کرد.

-د... شما چرا پس هنوز پلاستین این جا؟

شانه ای بالا انداختم و قبل از جواب دادنم مژده گفت:

-والا ننه بابای شما و ننه ی من، پیچوندنمونو رفتن سراغ اسفند دود کردن و این قرتی بازیابا. انگاری قصاب دم در منتظرتون بود.

ماهان آهانی گفت و بعد پرسید:

-با چی میاین شما؟

-با خر مش رمضون.

ماهان و رخسار قهقهه زدند و ماهان در جواب او گفت:

-خوش بگذره.

دل من مثل سیر و سرکه می جوشید و آن ها یاوه می بافتند. مژده به سمت ماهان رفت و دستش را لبه ی شیشه گذاشت:

-برو شادوماد. ما قراره با پسرعموی خوش تیپتون بیایم. می خوام مخشو بزنم. ازش قول همراهی گرفتم.

جفت ابروهای ماهان بالا پرید و بند دل من پاره شد.

دختره ی دیوانه برای خودش برنامه ریخته بود. ماهان دستی لبه ی پیشانی اش گذاشت و با خنده گفت:

-حله آبجی. برو دارمت.

بعد هم گاز ماشینش را گرفت و در مقابل بهت چشمان من رفت. مژده عقب گرد کرد و با خنده گفت:

-دم داداشت گرم. خیلی باحاله.

-مژده... چی کار کردی تو؟

-هان؟ لو رفت؟ زرد کردم؟

-چی می گی؟

به لباسش نگاه کرد و با شیطنت گفت:

-جون تو فکر نمی کردم اینقد صداس بلند باشه.

دستم را با تاسف توی هوا تکان دادم.

-مسخره بازی در نیار. می گم با کوروش حرف زدی؟ چی می گفتی به ماهان؟

-بی خیال بابا. تا منو داری غم نداشته باش.

-وای مژده. از دستت می خوام سرمو بکوبم به دیوار.

اون پسره ی احم...

-خانما بفرمایین سوار شین.

صدایش بند دلم را پاره کرد. سر چرخاندم و نگاهش کردم. نفسم رفت. نگاهش را بی تفاوت از روی صورت من برداشت و به روی مژده لبخند زدم. در ماشینش را از داخل باز کرده بود و منتظر داخل شدن ما بود. دل توی دلم نبود. دل تنگ و شیفته نگاهش کردم و با دلی تپنده چشم از او گرفتم. حرف هایش توی سرم به صدا در آمد. دستم را مشت کردم و زیر لب نق زدم:

-مژده، بلایی به سرت بیارم که خودت حض کنی.

-جون بابا! اصلا به مرگ خودم وقتی تهدیدم می کنی دلم بیشتر می خوادت.

-این کارت اوج دیوونگی بود.

-بابا بی خود واسه من ادا در نیار. من که می دونم دلت واسش می ره.

-خانم ها بهتر نیست ادامه ی صحبت هاتونو بذارین داخل ماشین. گمشون می

کنیما!

اعتراضش هر دوی ما را تکان داد. مژده قدمی به سمت ماشین برداشت و بی اهمیت به من، روی صندلی

جلوی ماشین نشست. انگار یک سطل آب جوش روی سرم خالی کردند. چشمکی زد و با تفریح گفت:

-بزن بریم که از دور دور عقب نیفتیم کوروش خان.

-شما نمی خوای سوار شی دخترعمو؟

دلم می خواست هر چه در دستم داشتم، توی سر مژده می کوبیدم. او باعث شده بود دوباره امشب با او، با اهریمنی که قلبم را سوزاند رو به رو شوم. با حرص قدمی به سمت ماشین برداشتم و زیر لب غر زدم:

-تو روحت...

بی اختیار اخم هایم در هم فرو رفته بود. در را با ضرب کوبیدم و به او که از میان آئینه نگاهم می کرد بی محلی کردم. مژده اما برخلاف ما دو نفر شاد بود.

-کوروش خان آتیش کن که جا موندیم. لامصب پسره پاش روی گاز می ره دیگه کنده نمی شه.

با شیطنت خندید و خنده اش مثل سیخ داغ توی سینه ام فرو رفت. دلم از او پر بود. دوست نداشتم او را دوباره ببینم. برخلاف میل باطنی ام توی ماشینش نشسته

بودم و به سختی نفس می کشیدم. حرف هایش... آخ حرف هایش دست از سرم بر نمی داشت.

آن ها بی توجه به حال و احوال من با هم گپ می زدند. البته کوروش بیشتر شنونده بود. مژده شیطنت می

کرد. سعی می کردم شاد باشم اما نمی شد. صدای کوروش توی سرم یک سره پخش می شد و رهایم نمی کرد.

-این ضبط شما ته صداتش همینه؟

-می تونی زیادش کنی!

-بین اینا یه آهنگ خفن نیست که باهاش بترکونیم؟

-فلش برای ماهانه. من نمی دونم چی داره توی آهنگاش.

-خودم یه خوبشو پیدا می کنم. اجازه هست؟

بعد هم دستش را بدون آن که منتظر اجازه ای از سمت کوروش باشد، به سمت ضبط برد و آهنگ ها یکی پس از دیگری بالا و پایین کرد. دستم را مشت کردم و چشم هایم را از روی چشم های آرام ولی پر حرف کوروش گرفتم. چشم هایی که از ثانیه ی اول نشستتم توی ماشینش، دست از سرم بر نداشت. فقط نگاه می کرد. نگاهی که پر از معنا و مفهوم بود. اما من هیچ چیزی از آن ها دستگیرم نمی شد.

«نفس جان

ای دردم و درمان تو که شیرین تری از جان من دلداده مرنجان نفس جان .

زیباتر از آنی که بگویم که بدانی آنچه دل خواست، همانی... همانی
خیلی حرفا مونده تو دلم کدومو دوس داری بگم آخ اگه دلت پیش منه
یه تنه بجنگم با همه یه عالمه دوست دارمت»

سنگینی نگاه او داشت شانه هایم را می شکست. به سختی سر بلند کردم و خیره
شدم در چشم هایش. آتشی از میان چشم هایش شعله کشیده بود، تمام وجودم را
بی رحمانه می سوزاند. حسرت شنیدن دوباره ی "دوستت دارم" از میان لب های او
مرا به گور می برد.

مژده با صدای بلندی می خواند و برای ماهان و رخسار که ماشین کناری ما بودند، ادا
در می آورد. دلم تند می تپید. احساس تب می کردم. سرم را به سمت دیگری گرفتم.
دلم آرام نمی گرفت. حرف های او مثل مته داشت مغزم را سوراخ می کرد. من را زیر
پاهایش له کرده بود و حالا با چشم هایش، دردم را درمان می شد؟

-یه مدلیه... اصلا باورم نمی شه رخسارو ماهان خان کنار هم چفت شدن.

جمله ی عجیب مژده توجه ام را جلب کرد. سرم را به سمتش برگرداندم. به سمتم
چرخیده بود. شیشه را بالا داده بود. کوروش هم در آرامش نگاهی به صورتش
انداخت و از ماشین جلویی سبقت گرفت. صدای ضبط برخلاف چند لحظه ی پیش
کم بود. انگار فضا برای بحث آماده شده بود.

-از چه نظر؟ به نظر زوج دوست داشتنی ای میان.

-اون که البته! فقط یه مدلی ن. سیس هیچ کدوم به اون یکی نمی خوره.

-تفاوتی که آدم ها رو جذاب می کنه. مثل دو قطب آهنربا که هم نام هم رو دفع می کنند و جذب دو قطب نا هم نام می شن! فرکانس این دو نفر به شدت با هم یکسانه.

مژده با چشم هایی گرد شده خیره شد به کوروش و من خنده ام گرفت. دستم را جلوی دهانم گذاشتم. مژده به سمت کوروش خم شد و با لحن بانمکی گفت:

-بی خیال بابا کوروش خان. بحثو واسه من فیزیکیش نکن. من کلا در حد همون الفبای ادبیات جا زدم. بالاتر از اون به کلاس کاریم لطمه می زنه.

خنده ی بلند او قلبم را تند تکان داد. با شوقی که بی قرارم می کرد زل زدم به نیم رخش و او سری برای

مژده تکان داد. مژده به سمت چرخید و با چشمکی که فقط من قادر به دیدنش بودم گفت:

-نظر شما چیه خانم؟ روزه ی سکوت گرفتی لب بستنی و هیچی نمی گی؟

دلهره ی هم کلام شدن با کسی که مرا زیر پاهایش به خاک می کشید، اجازه ی هم کلام شدن با آن ها را نمی داد. نگاهم را گرفتم. با حسرت دوختم به ماشین کناری مان. ماهان ویراژ داد و ماشین های تعقیب کننده اش را جا گذاشت.

-دلم تنگ می شه. خیلی هم دل تنگش می شم.

-سفر قندهار تشریف می برن اونوقت؟

-شور و هیجانی که ماهان با خودش توی خونه می آورد اونو یه سر و گردن از همه ی اعضای خونه متفاوت کرده بود. هر جمله ای که می گفت برای خندون یکی از ما برنامه داشت.

-سر جدت یه امشبو از غم و غصه فاکتور بگیر.

حوصله ی لب و لوچه ی آویزونتو امشب اصلا ندارم.

چشم غره ای برای مژده رفتم و صدای کوروش که انگار من را مخاطب قرار داد بند دلم را پاره کرد.

-بشر دو پا موجود به شدت عجیبیه. به همه چیز عادت می کنند. به کسانی که دوستشون دارند و بنا به شرایط نمی تونن اونا رو کنار خودشون داشته باشن.

فراموششون نمی کنن...

مکت که کرد انگار زلزله شد. سنگینی نگاهش داشت تمام وجودم را به آتش می کشید. زل زدم میان چشمانش که از دل آینه خیره شده بود به چشمان سرگردانم.

-فقط عادت می کنن که دیگر کنارشون نیستن!

آن همه حرفی که میان چشم هایش به دوش می کشید سرم را سنگین کرد. نگاهم را به سختی از چشمانش دزدیدم و مژده بی توجه به نگاه او جواب داد:

-ایول. دقیقا همینه. آدمیزاد به همه چی عادت می کنه.

هر چیزی که حتی فکر نمی کرد ممکنه یه روزی یه ریختی سرش بیاد.

بعد به سمتم چرخید و دستش را به شکل هفت تیر جلوی صورت من گرفت
و با طنز اضافه کرد:

-جیگر زندگی دو روزه. بی خیال غم و غصه... هزار بار بت گفتم دست از سر اون
مرتیکه ی قزمیت بردار.

چشم هایم گرد شد. بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و رو به کوروش کرد. چه
غلطی می کرد؟

-شما بگو کوروش خان. این دختر با این وجنات و محسنات کم خواهان داره که
چسبیده به یه خاطره ی گم و گور شده؟ د آخه بچه نونت کمه آبت کمه که دست از
سر اون یارو بر نمی داری؟ د مگه قحط الرجال اومده آخه؟
حرف هایش مثل بمب توی سرم ترکید.

-چی می گی مزده؟

به سمتم برگشت و با طنز دستش را روی سینه اش گذاشت و تعظیم کرد. از
گوش هایم داشت حرارت بیرون می زد و نگاه کنجکاو کوروش چسبیده بود به
صورت سرخ شده ی من.

-چاکریم آبجی خانم. دارم با داداشمون صلاح مشورت می کنم.

-لازم نکرده. این چه مزخرفاتیه داری سر هم می کنی؟

-به نظر من اصلا نیازی به این همه جبهه گیری نیست.

دوستی که مثل آئینه بدی هاتو بهت نشون بده خیلی بهتر از دوستیه که با

تملق و چاپلوسی به به و چه

چفت کنه. تا امروز که زندگیتو پای احساسات گذاشتی و می بینی که از اون همه احساس هیچ چیزی برات باقی نمونده. به نظرم دست از رویا پردازی بردار و باقی عمرتو از دریچه ی دید دوستت نگاه کن. مثل سایر مردم...

حرف هایش مثل یک سیلی محکم توی گوشم بود. برق از سرم با حرف های تند و تیزش پرید. دست مشت شده ام را روی پایم کوبیدم و از آئینه به چشم های بیگانه اش خیره شدم.

-هیچ وقت از آدمایی که پای منبر موعظه و نصیحت می کنن و توی خلوت اهمیتی به نصایح خودشون نمی دم خوشم نمی اومده.

نگاهش تیره و تار شد. پوزخند تندی زدم و مژده از در صلح وارد شد و با شیطنت پرسید:

-کوروش خان، شما هم بله؟

-چی؟

-این عشق و مشقو می گم. انگار شما هم دلو از کف دادین رفته؟

خنده ی نرمی کرد. ظاهرش را قرص و محکم نگه داشته بود. برخلاف من که مثل دیگ جوشان قل می زدم. نگاهش را از من گرفت.

-توی دل بستگی هیچ مشکلی ندیدم و نمی بینم.

-انگاری تو خانواده ی شما این قضیه موروثیه!

-نه به اون صورت که شما تفسیرش می کنی!

-شما بفرما تا ما هم با تفسیر شما کنار بیایم.

-مژده...

سرش را به سمتم برگرداند. خون خونم را می خورد.

حرصم را در آورده بود. حسابی با کوروش عیاق شده بود.

-چیه خب؟

-مگه قرار نبود مراعات کنی؟

-مراعات چیو؟

مژده بی تفاوت رو از من گرفت و انگار نه انگار که من اولتیماتوم نوع صحبتش را

می دادم جواب داد:

-بی خیال کوروش خان. این رفیق من عادت داره هی سوسه بیاد و اختلال ایجاد

کنه وسط مکالمات! حالا زیادم از بحث خارج نشیم.

-از چه بحثی؟

-در مورد وابستگی شما صحبت می کردیم. ما سر و پا گوشیم.

چشم از آن ها دزدیده بودم اما دلم بال بال می زد. میل به دانستن تمام وجودم را به یغما برده بود. دست های

یخ زده ام را در هم چفت کردم و به سکوت سنگینی که در جواب سوال مژده به پا شده بود گوش می دادم. دلم یک جمله می خواست. یک جمله ی امیدوار کننده. جمله ای که قلبم را از سینه بیرون بکشد و از نوع بلرزاند. این بار برای او... برای اوایی که عادت داشت من را ویران و دوباره از نو بسازد.

-عشق... مقوله ی عشق یه مقوله ی بسیار پیچیده

است. شاید یه زمانی من و قلبم به شدت درگیر این حس بودیم. حسی که چشم و گوشم رو روی همه ی حقایق بسته بود. اما امروز... امروز فارغم. فارغ از من، این امروز هر نوع دلبستگی و وابستگی... از نظر حس می تونه باعث در جا زدن توی پیشرفت آدمیزاد بشه. می تونه مانع از رسیدن به خیلی از موفقیت ها بشه.

مژده برخلاف من جا خورده بود. لاقلا انتظار این صراحت آزار دهنده را از کوروش نداشت. برخلاف من که توی این مدت به طعنه هایش خو گرفته بودم. او عادت به این تندی زیر پوستی نداشت. وقتی جوابی از مژده نشنید. دنباله ی صحبت های ویران گرش را گرفت:

-به سختی می شه فردیو توی این بحبوحه ی زندگی و عصر جدید پیدا کرد که رگه هایی از وفاداری توی وجودش باقی مونده باشه. این عصر تکنولوژی و ماشینی از انسان ها ربات ساخته. رباتی که توی سینه ش به جای قلب مغز دوم داره. مغزی که همه چیزو با منطق و معیار خودش سبک و سنگین می کنه. با این تفاسیر... شما بگو... عاشق شدن و عاشق موندن، جرم نیست؟ خیانت نیست؟

قلب بیچاره ام زیر کوله بار حرف هایش له شد. چقدر دلش از من و کارهایم پر بود که آن طور بی رحمانه لگد می کوبید؟ دستم را روی دهانم گذاشتم و برای ماهان که دست تکان می داد، سر تکان دادم. چقدر هوا برای نفس کشیدن کم بود. یخ زده بودم. انگار توی رگ هایم به جای خون، یخ جریان داشت. مژده به سمتم چرخید. نگاهم را به او دادم. چشم هایش نگران

بود. لب هایش اما با لحنی سرزنش گر، من را مخاطب قرار داد:

-شنیدی محبوبه جان؟ لپ مطلبو از کوروش خان بگیر. آدم باید این طوری منطقی راه و چاه زندگیشو پیدا کنه. چیه خودتو اسیر احساست کردی و چشم روی باقی انتخابات بستتی!

بعد هم به سمت کوروش چرخید و در کمال دیوانگی پرسید:

-بی راه می گم کوروش خان؟ شما بگو...

- نظری در مورد ایشون ندارم. بالاخره دوست شماست و شناخت شما بیشتر از منه روی ایشون...

چطور می توانست با حرف هایش زیرم بگیرد؟ چطور می توانست آن قدر راحت لطمه کند و از روی نعشم دوباره و صد باره رد شود؟ آخ که امشب زیر آماج حمله هایش، دست مریزا د من را برای قوم مغول به دست آورد. حقا که عطوفت آن ها بیشتر از این سنگ دل بی رحم بود.

||| نگاهی کن. گازشو گفت رفتا! عجب آدمیه این شما!

ن ماهان خا

صدای بلند و معتبر ض مژده، حواس او را پرت کرد. دستم را روی دهانم فشار دادم. داشتم تمام محتویات

معدده ام را بالا می آوردم. تمام درد و مرض هایم را هم ... کاش نگه می داشت. کاش من را گوشه ی خیابان رها می کرد. کاش امشب می مردم و نفسم دیگر بالا نمی آمد. آخ...

- ایول بابا. عجب آدمیه. همه رو فیتیله پیچ کرد رفت پی کارش.

کوروش با خنده سرعت ماشینش را بالا برد. نیم نگاهی از توی آینه خرج صورتم کرد و از دیدنم جا خورد. چشم دزدیدم. سرم را برگرداندم. سردم بود. توی خودم جمع شدم.

-غصه نخورین. الان می رسیم بهشون.

-حله بابا!

دست کوروش به سمت پخش ماشینش رفت. چشم دوخته بودم به حرکاتش...
فلش ماهان را از روی درگاه ماشین در آورد و فلش دیگری را جایگزینش کرد.
چشم بستم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم.

تمام دنیا توی سرم پتک می کوبید. به دنبال چیزی می گشت. به دنبال موزیک
خاصی. سر درد داشتم. لرز به جانم افتاده بود. صدای موزیک با ریتم توی ماشین
بلند شد. چشم هایم را محکم تر از قبل روی هم فشردم. چه حماقتی کرده بودم که با
کوروش آمدم.

"تو مرا از دست دادی ای دوست، من که زندگی دارم ای دوست

هرچه از عشقت کنارم ماند، به خودت می سپارم ای دوست

بعد از تو باران هنوز می بارد، بعد از تو این خانه هنوز مرا دارد

در خوابم نمی بینی، مثل مرا دیگر، غرور من اینجاست تنها نمی مانم راحت برو بگذر

نه نداری ارزش ماندن کنارم را نداری، هیچ نشانی تو از عاشق ها نداری

نه نداری تو دگر در قلب من جا نداری "

بی آنکه نگاهم کند به سرعتش لحظه به لحظه اضافه می کرد و صدای رضا بهرام فضای

کوچک ماشینش را مثل تیغ تیزی می شکافت و نفس من را بند می آورد.

بی رحم بود. بی رحمی اش عجیب بی رحم بود.

-این چیه کوروش خان؟ یه موزیک غمگین تو این حال و فضا...
 بی آن که اهمیتی به حرف مژده بدهد، صدای ضبطش را بلندتر کرد و من با چشم
 هایی که می سوخت به آینه اش خیر شده بودم و زجر می کشیدم.
 -ببخشید دیگه باب میلتون نبود. من زیاد اهل موسیقی شاد نیستم. میونه ی خوبی
 باهاش ندارم.
 -می گم خانوادگی دپین بهتون بر می خوره.
 کوروش با خنده ماشین را توی کوچه پارک کرد و با شیطنت به سمت مژده که
 چشمش به جمعیت حلقه زده ی جلوی در خانه ماهان بود، چرخید و گفت:
 -اگه بد گذشت شما به بزرگی خودتون منو عفو کنید.
 مژده سری تکان داد و دستگیره ی ماشین را کشید.
 -حله داداش. موردی نیست. بزنین پایین که دیر شد.
 نفس حبس شده ام را تکه تکه بیرون ریختم و با همان دست هایی که می لرزید،
 در را باز کردم.
 -محبوبه...
 مکث کردم. انگار توی سرم ساعت کار گذاشته بودند.

کوبش عقربه هایش، تیک تاک بی رحمانه اش تمرکز م را گرفته بود. بی آن که
برگردم، سرد و بی روح، بی هیچ حسی لب باز کردم:

-می شنوم.

-برای عشق تمنا کن ولی... خار نشو!

سر به سمتش چرخاندم. دید حکیمانه اش داشت از درون متلاشی ام می کرد.
چشم های سرخم را به صورت بی اندازه جذاب و آن لبخند زیبای ویرانگرش
دوختم و در جوابش زمزمه کردم:

-برای عشق نباید تمنا کنی، نباید التماس کنی.

چشم هایش که ریز شد، لبخند تلخی به رویش پاشیدم و با دلی که تند می تپید
ادامه دادم:

-عشق باید اون قدر قوی و حقیقی باشه که به جای جذب شدن، مجذوب کنه!

نگاهش رنگ تحسین به خودش گرفت. سرم را برگرداندم. بغض تارهای صوتی ام
را می لرزاند. او دشنه برداشت. کوبید بر پیکرم و ویرانم کرد. اما من...
می دانستم که دلم برای او می تپید...

-پسرعموی عزیز، هر رنجی که تا امروز بابت دوست داشتنم کشیدم، راحمو صیقل
داده. روح صیقلی فروشی نیست که بتونی به راحتی به دستش بیاری.

کینه ای که توی قلبت گرو نگه داشتی، دلتو بدجوری سیاه کرده. بدجوری...

پاهای لرزانم را از ماشینش بیرون گذاشتم. او بی کلام، در سکوت بدرقه ام کرد. رفتم و قامت تا خورده ام را به دنبال خودم کشیدم. روحم زیر بار توهین ها و حرف هایش له شده بود. نفسم تنگ بود و چشم هایم تار می دید. اما... خود کرده را تدبیر نبود. با آن که می ترسیدم. می ترسیدم که او در دل این مصیبت یک روز بالاخره خلاصم کند. با رفتنش... با نماندنش...

چند روزی از مراسم ازدواج ماهان گذشته بود. حرف های کوروش توی ذهنم تداعی می شد اما رنگ باخته بود. زجری که می کشیدم به نسبت قبل کم رنگ تر شده بود و همان تا حدودی آرامم می کرد. با بی حوصلگی مفرط روی مبل نشسته بودم و هر از گاهی توی تلگرام برای مژده پیام می فرستادم. هر چند تمام حواسم به آن لبخندهای زیر پوستی و موذی زن عمو بود. به شکل غیر طبیعی ای نگاهم می کرد و هر بار نگاهش را شکار می کردم، با ناز برایم لبخند می زدم.

جلل الخالق... از آن نگاه های عجیب و غریب که هیچ سر در نمی آوردم از معنایش.

مامان ریز ریز کنار گوش زن عمو از ماهان می گفت و اشک هایش را پاک می کرد. اشک هایی که رحم و مروت نداشت و روی صورتش شره می کرد.

-وای مهلا بس کن تو رو خدا! جیگرمو خون کردی. یه جوری از رفتن و دور شدنش حرف می زنی که انگار سفر قندهار رفته و قرار نیست حالا حالاها از نزدیک ببینیش.

مامان بینی اش را با دستمال میان دستش پاک کرد.

-نمی دونم چرا دلم آروم نمی گیره. پریروز که اومد برای خداحافظی بند دلم پاره شد. حس کردم تازه ازمون جدا شده.

-بر می گرده آخه عزیز من. رفتن ماه عسل دیگه.

پوزخندی زدم و تند در جواب مژده یادداشت کردم:

«فعلا که مراسم مداحی و نوحه خونی به پاست! جهت دوری و سفر آقا ماهان».

-حالا اون اشکاتو پاک کن که می خوام یه خبر ویژه و دست اول بهت بدم.

جواب مژده هم به سرعت رسید. اما با هیجان و کنجکاوی سر بلند کردم و به زن عمو چشم دوخت.

ناجنس داشت زیر چشمی مرا می پایید. من هم که نتوانستم جلوی خودم را بگیرم، به جای مامان با هیجان پرسیدم:

-خیره زن عمو!

-خیره عزیزم. خیره...

بعد هم از داخل پیش دستی اش برش کوچکی از خیارش را برداشت و با لذت مزه مزه اش کرد. حرصم گرفت. حرفش را می جوید. سر پایین انداختم و توی دلم فحشش دادم. چه نازی هم می کرد.

«کشته ما رو این ننه ت!»

زن عمو سینه ای صاف کرد. لعنتی امشب نیت به حرص دادن من داشت. من هم با بدجنسی تمام بی اهمیت آرام شروع کردم برای مژده تایپ کردن.

«توام کشتی منو با این حرف زدنت. درست شو دیگه».

هنوز نوشتنم تمام نشده بود، که زن عمو ادامه داد:

-البته من زیاد هیجان زده شدم. ولی خب جواب مثبت از کوروش گرفتن به این راحتی نبود.

بند دلم پاره شد. دستم آرام روی دکمه ی سند رفت و پیامم برای مژده ارسال شد. دلهره به تمام وجودم مخابره شده بود. زن عمو هم با بد ذاتی تمام صدایش را برای اطمینان از شنیدن من بلندتر از حد معمول کرده بود.

-این چند وقت اخیر خیلی تلاش کردم. اوایل که اصلا امیدی نداشتم، اما بالاخره دیشب موفق شدم، رضایت نسبی شو جلب کنم.

دیگر قرارم نماند. سر بلند کردم و به او که دیگر نگاهم نمی کرد چشم دوختم. مامان سر برگرداند و نگاهم کرد. بی قرار چشم بستم. قلبم تند می کوبید.

-حیفم میاد به خدا. پسر دسته ی گلم با تمام محسناتی که داره باید تا به امروز مجرد بمونه. اونم به خاطر یه حماقت...

انگار توی سرم بمب ترکید. بی اختیار نفسم رها شد.

مثل یک آه. مثل یک بغضی که اجازه ی شکستن نداشت. سرم را برگرداندم و به بابا و عمو خیره شدم.

مشغول صحبت بودند و اصلا توجهی به ما نداشتند.

- کوروش واقعا پسر لایقیه! بیشتر از ماهان دوستش نداشته باشم، کمتر ندارم. خوشبختی هر سه تای اینا آرزوی قلبی منه! بینی ام را بالا کشیدم. بغض داشت خفه ام می کرد. حرف های خود کوروش به قدری کافی سوزان بود. حالا هم که مادرش داشت تیشه به ریشه ام می زد. هر چه تلاش می کردم تا تکه پاره های قلبم را سر هم کنم، کسی می آمد و تلنگری به وجودم می زد.

- ازدواج ماهان بهانه ای شد که کوروشم به خودش بیاد. وقتی که بهش گفتم خجالت بکش، کم کم داری سی رو رد می کنی. ماهانو بهانه کردم و دائما بهش پیشنهاد ازدواج دادم. وقتی قبول کرد انگار دنیا رو به من دادن. وای مهلا... به خدا که اگه کوروش سر و سامون بگیره من دیگه دغدغه ای ندارم. هم من، هم کیوان! هر دومون نفس راحت می کشیم.

هیچ چیزی از نوشته های مزده نمی فهمیدم. انگار مشاعرم را از دست داده بودم. گوشه را روی میز گذاشتم و قلیپی از چای یخ زده ام نوشیدم. از دهن افتاده بود. مثل عشقی که کوروش به من داشت. نمی خواستم این حال و هوا را... این احساس یخ زده را...

دست هایم بی اجازه از من می لرزید و این حال آشوبم

را به رخ می کشید. می خواستم بی اهمیت باشم. می خواستم برایم هیچ چیزی ارزش نداشته باشد اما نمی شد. دست خودم نبود. دست قلب وامانده ام بود. قلبی که آرزویش او بود. لعنت به آن چشم های کهربایی که دنیایم را به برهوت رسانده بود.

سینه صاف کردن مامان، نگاهم را از فنجانی که چایش یخ زده بود گرفت. سر برگرداندم. منگ می زدم و منگی ام توی صورتم هویدا بود. زن عمو با ابروهایی بالا رفته نگاهم می کرد. نگاهش کردم. خیره... از عذاب کشیدن من لذت می برد؟ حق داشت! روزگاری من باعث عذاب کشیدن پسرش بودم. عینکم را روی تیغه ی بینی ام بالا کشیدم. چه کسی مد نظر مامان کوروش بود؟ چه کسی؟!

-خیلی هم عالی! حسابی خوشحالم کردی. حالا کیو در نظر گرفتی برای پسرمن؟ کاش آن چشم های خاص سهم دیگری نمی شد. کاش...

ای کاش دیگر آرزو نمی کردم. ای کاش... زن عمو لبخند مهربانی زد. چشم هایش درخشان شده بود. درخشش صاف و مستقیم چشم هایم را زد. پلک روی هم خواباندم و او با آرامشی غیر قابل توصیف جواب داد:

-چند نفری رو مد نظر داشتم. بین اون چند نفر در واقع می شه گفت فقط یکیشون تونست توجه کوروشو به خودش جلب کنه.

-سرشناسه؟ می شناسمش؟

-معلومه که می شناسیش. پروانه ی خودمونو می گم!

-دختر کتی رو می گی؟

زن عمو با لبخند سری برای مامان تکان داد. شگفت زده و با تعجب خیره شدم به صورت زن عمو. نمی توانستم حیرتم را جمع و جور کنم. مامان هم دست کمی از من نداشت. زن عمو دست از کوبیدن من برداشت و ادامه داد:

-توی اون چند سالی که کوروش ایران نبود. تنها کسی که دائما پیگیر احوالش شد، خود پروانه بود. توی این

دوره و زمونه که نمی شه به هر کسی اعتماد کرد، به نظرم پروانه یه دختر کامل و قابل اطمینانه.

-از خدا که پنهون نیست. از تو چه پنهون توی عروسی ماهان متوجه ی صمیمیت بین کوروش و پروانه شدم. اتفاقا در موردش با کیانوشم صحبت کردم. توجه اونم جلب کرده بود.

-نمی دونم چی واقعا باید بگم. این وصلت می تونست چند سال پیش اتفاق بیفته.
اما کیوان می گه هیچ دیر نشده و اتفاقا با توجه به شرایط و گذشته ی کوروش،
اون این بار می تونه عاقلانه تر تصمیم بگیره.

چشم گرفتم. دستم می لرزید. نه... پیام آمده بود و باعث لرزش دستم شده بود. به
خودم دروغ می گفتم و خودم باور می کردم. چه اهمیتی داشت؟ برای من پروانه یا
دیگری ارزشی نداشت. او راهش را انتخاب کرده بود. چرا حال من بد بود؟ آخ...
حالم خیلی بد بود.

«باز کله تو تو آخور کی کردی دخی که غیبت زد؟» سرم را مثل کبکب توی برف
کرده بودم. برفی که به خیالم دیگری هم مرا نمی دید.

-به نظرم این فرصت خوبی بود که برای کوروش و پروانه به وجود اومد. البته پی
گیری خود پروانه بی تاثیر نبود. اون بود که دائما اصرار داشت که کوروش

باهاش همراه بشه و کوروش با تمام بی میلی که نسبت به این ماجرا داشت، امروز از
پیشنهاد من برای شناخت بیشتر پروانه و صحبت های اولیه استقبال کرد.

-به نظرت این شناخت می تونه به اون چیزی که مد نظرت منتهی بشه؟

زن عمو با خونسردی مطلق شانه هایش را بالا انداخت و بعد هم برشی دیگر از
خیارش به دهان گذاشت.

انگار گوشت تن من را داشت زیر دندان هایش خرد می کرد. با درد دستم را مشت کردم و نگاهم را به گوشی دوختم. دستم برای نوشتن پیش رفت. زیر ذره بین نگاه زن عمو بودم. همان باعث می شد ظاهرم را حفظ کنم. ظاهری که مثل دریا متلاطم شده بود.

-من قسم خورده بودم که هیچ وقت برای کوروش تصمیم نگیرم. الان هم فقط در حد یه پیشنهاد بود.

پیشنهادی که با استقبال خود کوروش مواجه شد.

«چطور یه حماقت می تونه پتک بشه و توی سر یه آدم فرود بیاد؟ اونم این قد دردناک و زجر آور؟» پرسیدم و عذاب کشیدم. زن عمو به راحتی داشت اشتباهی که چندیدن سال قبل مرتکب شده بودم را توی سرم می کوبید. همان حرفی که بدون هیچ خجالتی

صاف جلوی رویشان در آمدم و زدم. م ن لعنتی با بی حیایی مفرط آن ها را متهم کردم. متهم به تصمیم گیری نادرست در مورد زندگی خودم و کوروش.... آخ از آن روزها و حال و احوال آزار دهنده اش.

زن عمو نیم نگاهی خرج صورت ویرانم کرد. چشم هایش دیگر آن خشم فرو خورده را نداشت. با درد نگاهم را از چشمان گرفتم. او هم صدایش را در حد قابل توجهی پایین آورد و رو به مامان ادامه داد:

-خودت خیلی خوب می دونی که قلبا دوست داشتم بین محبوبه و کوروش به اتفاق مثبت بیفته. سوای علاقه ای که کوروش اون سال ها به محبوبه داشت. خودمم هم با تو به ارتباط نزدیکی که با هم داشتیم به شدت امیدوار بودم. اما خب... انگار سرنوشت تصمیم دیگه ای برای ما گرفته بود. تصمیمی که زندگی همه ی ما رو زیر و رو کرد. با این که اون سال ها من به شدت رنجیدم و در واقع هیچ دلم نمی خواست که دیگه پا

توی خونه ی شما بذارم اما امروز با گذشت زمان به این نتیجه رسیدم که آدمای نمی تونن از سرنوشت فرار کنن. این پیرهنی نبود که ما بخوایم بدوزیم و تن بچه هامون کنیم.

بغض توی صدایش مثل ترکه ی تر به جان تنم افتاد.

درد توی تک تک سلول های بدنم پیچید. با حالی بد چشم های خیسم را بستم. پشت آن همه حرف هایی که پر از طعنه و نیشتر بود. حقیقت محضی نشسته بود که صاف و مستقیم قلب من را هدف می گرفت. امروز من، نتیجه ی لجبازی و خیره سری های گذشته ام بود.

گذشته ای که خانواده م مسبب ساختش شدند. خانواده ای که با ناز پرورده بار آوردنم مرا به خیالی متهم کردند که باعث شد زندگی ام را ویران کنم.

-نمی دونم باید چی بگم. با این که عمیقا دوست دارم کوروش انتخاب درستی داشته باشه و خوشبخت بشه اما واقعا دوست داشتم که این وصلت بین خودمون اتفاق بیفته. اما خب به قول تو شاید این حرف سرنوشت و قسمت بوده.

حرف های آرامشان به شدت و قوت توی گوشم اکو پیدا می کرد. به قدری سعی کرده بودم ظاهرهم را حفظ کنم که فشارم افتاده بود. چشم هایم سیاهی می رفت. پلک زدم و اشک روی صورتم شره کرد. با بی قراری پاکشان کردم. نمی خواستم آتشی که درونم به پا شده بود به بیرون نفوذ کند. باید اشک هایم را جای دیگری برای خاموش کردن التهاب درونم می ریختم.

بلند شدم. بی هوا... پایم به عسلی جلوی پایم گیر کرد.

سکندری خوردم. گوشی از دستم افتاد. لیوان چای نیمه خورده ام از روی عسلی افتاد و توجه همه را جلب کرد. نگاهم روی محتویات واژگون شده جلوی پایم بود و سرم گیج می رفت. مثل یک مرده ی متحرک پیش رفتم. نگاه مامان با نگرانی روی صورتم نشست.

سنگینی نگاه عمو و بابا هم روی شانه هایم افتاد.

پاهایم به سختی پیش رفت. صدایم زدند. چرخیدم. با درد... نالیدم:

-بله؟

و خدا می دانست چه زجری پشت لب هایم قطار شده بود.

-چی شد؟

خم شدم. با زجر. کمرم می سوخت. شکمم هم. عضلات معده ام در هم می پیچید.
-هیچی... من... جمع می کنم.

مامان کنارم نشست. دستش را روی شانه ام گذاشت و آرام زمزمه کرد:
-من بر می دارم.

نگاهم با مکت روی چشم های پر ترحم مامان نشست.

دلش به حال سوخت؟ لب هایم لرزید. لجاجت کردم و لیوان را برداشتم. روی
عسلی گذاشتم. لرزش دست هایم محسوس شده بود. زن عمو هم کنارم نشست.
نگاهم کرد.

-چیزی شدی محبوبه جان؟

سرم را تکان دادم. هنوز نه... هنوز چیزی نشده بود.

هنوز نمرده بودم. هنوز زنده بودم و عذاب می کشیدم.

-پاشو عزیزم. بذار من جمع کنم.

دست هایم من را بلند کرد. دست هایم گرم بود.

برخلاف دست های من. دستم را بالا بردم. روی شانه اش گذاشتم. چشم هایم را
کوئید توی تیله ی چشم هایم. نگاهش کردم. بی اختیار لب جناندم:

-سرنوشت وجود نداره. هر چیزی... هر... هر اتفاقی که میفته. مسببش خودمونیم.
خود ما...

دستم را روی سینه ام گذاشته بودم و لب های لرزانم را تکان می دادم. چشم هایش درشت شده بود. بهت توی نگاهش فریاد می کرد. سر چرخاندم. باید می رفتم. باید جسم متلاشی شده ام را بر می داشتم و با خودم می بردم. اگر می ماندم. بی شک همان جا جان می کردم.

فصل_نهم

-مبارکت باشه دخترم. از اون همه استرس بالاخره رها شدی.

حواس پرتم را جمع کردم. سر بالا کشیدم و به عمو که با مهربانی نگاهم می کرد چشم دوختم. دلم لرزید. از مهری که در عمق نگاهش پیدا بود. سرم به دوران افتاده بود. لب هایم آرام تکان خورد.

-بله...

-می دونم که به اون چیزی که لیاقتشو داری می رسی..

نتوانستم لبخند نزنم. لبخندی تلخ... لیاقت من رسیدن به آرزوهایم بود. آرزوهایی که در دانشگاه و وجود سپنتا خلاصه می شد. آرزوهایی که از نظر خانواده ام دیوانگی محض بود.

-این آرامشی که توی چشمت می بینم خوشحالم می کنه. معلومه به شدت از پشش بر اومدی. درست نمی گم؟

حرف زدن از کنکوری که بدتر از شکستن شاخ غول بود، خوشایندتر از هر چیزی دیگر بود.

-هر کاری از دستم بر می اومد انجام داد. دریغ نکردم.

می دونم هر چیزی که پیش بیاد برام بهترینه.

افتخاری که در چشم هایش بود را دوست داشتم. با غرور سرم را بالا گرفتم و استرس مربوط به انگیزه ی پشت حرف های عمو را رها کردم.

-حتما همین طوره عزیزم. با شناختی که از هوش و ذکاوت بالای تو دارم، می

دونم که پشتکارت هم ضمیمه ی اون همه تلاش کردی و در نتیجه به هدف

بزرگی که توی ذهنت داشتی، فکر کردی. خوشحالم برات. برای این حال خوبی

که توی چشم هات می بینم.

دست به سینه نشستم و با سر از او تشکر کردم.

سکوت که کرد، ناخودآگاه لرزیدم. تمام این حرف ها، پیش در آمد حرف های

بزرگتری بود که می توانست همه چیز را مثل نارنجک ویران کند.

-ممنون عمو شما همیشه به من لطف داشتی!

بعد هم یک لبخند تلخ روی لب هایم نشاندم. با تمام بد قلقی هایم عمو را بیش از

حد تصورم دوست داشتم.

دلم رنجیدنش را نمی خواست. ای کاش معجزه می شد.

ای کاش چشم غره های ماهان تمام می شد. ای کاش مامان با نگاهش خط و نشان نمی کشید. ای کاش همه چیز به یک شکل دیگر رقم می خورد. ای کاش...
 عمو که سر به سمت بابا چرخاند، تکان محکمی خوردم. کاش چیزی نگوید. کاش سایه ی شوم کوروش از سر زندگی و علاقه ام کنده می شد.
 -خب از هر چه بگذریم، سخت دوست خوش تر است.
 -نه...

نالیدم و صدایم در نطفه خفه شد. بابا با لبخند به من چشم دوخت. عجیب بود که چشم هایم، قیافه ی وا رفته ام را نمی فهمید. عجیب بود...
 عمو بی توجه به من صدایش را با سینه صاف کردنی بلند کرد.
 -خب... بهتره بریم سر اصل مطلب. در واقع همه می دونیم امشب به چه نیتی این جا دور هم جمع شدیم!
 -البته جای خالی گل سر سبد به شدت توی ذوق می زنه!
 خنده ی ریز جمع مثل پتک بر سر من فرود آمد. با غیظ چشم دوختم به ماهان که با چشمانش برایم خط و نشان می کشید. بابا به واسطه ی شیرین زبانی ماهان جواب عمو را با مهر خاصی داد:
 -بعد از گذشت این همه سال، تقریباً همه ی ما منتظر رسیدن این روز بودیم. یه روزی که امید داشتیم بتونه بهترین ها رو برای همه مون رقم بزنه!

چانه ام بی اراده از من لرزید. چشم هایم با بغضی کمر شکن خیره شده بود به ماهان. در وجود او هیچ مهری نمی دیدم. بی رحمی مطلق!

-وقتی که محبوبه دنیا اومد انگار یه حس خاصی توی وجودش داشت که به تک تک ماها منتقلش کرد.

چشم بستم. تمام وجودم بی رحمانه تیر می کشید. انگار داشتند دستی دستی من را به مسلخ می بردند و کاری از دستم بر نمی آمد. چشم هایم را باز کردم و به عمو که نگاهم می کرد چشم دوختم:

-از جانب پسر خودم که خیالم راحت. برای این روز و این وصلت لحظه شماری می کنه.

با چشم هایم التماس می کردم. چرا هیچ کس حالم را نمی فهمید؟ زبان چشم های من را چه کسی می فهمید وقتی من زبان نگاه همه را خوب می فهمیدم. مامانم...

آن جا نشسته بود و با چشم هایی که نگرانی مشهودی درونشان خیمه زده بود، نگاهم می کرد. ماهان با اخم هایی در هم مترصد حرف اضافه ای از من بود. بابا اما... بی تفاوت و با لبخند نگاهم می کرد. در نگاهش شوق دست و پا در آورده بود و من را به باد تازیانه می گرفت. عمو... آخ عموی مهربانم. چرا حالم را نمی فهمید؟ نگاهش گویای احساساتش بود. من را دوست

داشت. منتظر وصلت بین من و پسرش بود. اما زن عمو... نگاهش حال خاصی داشت. حالی که تا چند وقت پیش در چشم هایش ندیده بودم. زبان روی لب هایم کشیدم. زن عمو نگاه خیره ام را که دید، عنان صحبت را به دست گرفت:

-قبل از این که بیایم این جا تونستم باهاش ارتباط بگیرم. به شدت دلشوره داشت.

بعد هم خنده ی ریزی کرد. سرم را به زیر انداختم.

دست هایم را مشت کردم. حالت تهوع داشت بیچاره ام می کرد. امان نمی داد، گلویی تر کنم.

-وقتی بهش گفتم نگران نباشه، ازم خواست حتما به محبوبه جان بگم هر حرفی، سخنی و شرطی داره بی رودربایستی بگه. ما هم که گوش به فرمان...

خنده هایشان مثل سوهان روح بود. چرا احساس می کردم بین یک مشت جانی نشسته بودم؟ چرا هیچ کس حالم را نمی فهمید؟ من عاشق بیچاره را چرا کسی درک نمی کرد؟ وای... وای از حالی که گرفتارش بودم.

-محبوبه جان...

سرم را بلند کردم. نفسم داشت بند می آمد. ماهان ابرو در هم کشید. لب هایم تکان ریزی خورد. چشم چپش تنگ شد. نگاهش داشت خط و نشان می کشید.

دستش را آرام بالا برد و بین موهایش کشید. بی اختیار یاد ضرب دستش افتادم.
 گوشه ی لبم را به دندان گرفتم.
 استرس تمام وجودم را گرفته بود.
 -عزیزم. اگه حرف خاصی داری ما می شنویم.

تپش قلبم رو به بالا بود. تمرکز را از دست داده بودم.
 نگاهم را نمی توانستم از صورت ماهان کنم. سرش را با تاسف تکان داد و نگاهش
 را از من گرفت. باید کاری می کردم. باید خودم و کوروش را نجات می دادم. اگر
 دل می دادم به این خواستگاری مسخره چه بلایی بر سر احساسات دو نفرمان می
 آمد؟ چطور باید می گذاشتم خانواده هایمان به راحتی ما را اسیر یک زندگی بی
 عشق کنند؟ البته برای کوروش نه... با تمام حرصی که از او به دل داشتم باز هم می
 دانستم که حقش زندگی بدون احساس نبود.
 -من... راستش من...

لال شدم. زبان همیشه درازم کوتاه شد. مامان نگران نگاهم می کرد. بابا با
 کنجکاوی و ماهان اصلا نگاهم نمی کرد. از نظرش داشتم حماقت می کردم؟
 -بگو دخترم. ما سر و پا گوشیم برای شنیدن حرفای شما...

چرا تا آن حد با محبت بود؟ چرا شرم دست از سر من و احساسم بر نمی داشت؟
برای چه کسی داشتم خودم را پر پر می کردم؟ دستپاچه شده بودم. نفسم به سختی
در می آمد. سر به زیر انداختم. بس که ناخن هایم را

توی گوشت دستم فشار داده بودم، فغان کف دستم در آمده بود.

-عمو... من... راستش من هم شما رو هم زن عمو رو بیش از اون چیزی که فکر
کنید دوستتون دارم. می دونم که اصلا نیازی به گفتن این حرف نیست و شما
خودتون خوب به احساس من واقفید.

سر بالا بردم. از درون در حال لرزش بودم. صدایم اما با ارتعاش خفیفی که فقط
خودم حس می کردم، محکم بود. عمو لبخند پر مهر دیگری مهمانم کرد. نگاهم را
دوختم به صورتش.

-شما همیشه و توی هر شرایطی به من محبت داشتین.

دوسم داشتین و منم به خداوندی خدا آدم قدر شناس و بی محبتی نبودم و
نیستم. درسته شیطنت های خاص

خودمو دارم. درسته زبونم همیشه درازه و خیلی خامی و بچگی می کنم. اما... اما اینا
هیچ کدوم باعث نمی شه که بی چشم و رو باشم. توی هر موقعیتی، توی هر شرایطی
سوای این صحبتای الانم جاتون توی قلبم بوده و هست و خواهد بود.

ابروهای عمو در هم فرو رفت. مامان گونه اش را خراشید و با حیرت زمزمه کرد:

-چی می گی محبوبه؟

نگاهم را از روی صورتش برداشتم. به سمت عمو چرخیدم. چشم هایش با بهت خیره به صورتم بود. آن اخم بین ابروهایش گویای فهمیدن ماجرا بود. سر به زیر انداختم. سعی کردم آرام باشم. قلبم را توی حلقم حس می کردم بس که دلشوره داشتم. اصلا نفهمیده بودم کی روی پاهایم ایستاده بودم. انگار کنترل اعضای بدنم غیر زبانم بقیه دست خودم نبود.

-محبوبه! حرفتو بزن ببینم چی می خوای بگی؟ صدای بابا ناغافل رعشه به اندامم انداخت. سر بالا کشیدم و خیره شدم به صورتش. داشتم چه کار می کردم؟ برای چه کسی خودم را فدا می کردم؟ من سرباز کدام خط مقدم شده بودم؟ خطی که هر چیزش جز من شامل اولویت هایش می شد؟ به سختی آب دهانم را که

مثل کلوخ به گلویم چسبیده بود فرو دادم. بابا به نسبت مامان از خودداری کم تری برخوردار بود. لب باز کرد و با تشری که خودم را برای هر نوعش آماده کرده بودم غرش کرد:

-با توام... این همه مدحی که گفتم نتیجه ش چیه؟ به چی می خوای بررسی که این طوری با توپ پر وایسادی جلومون؟

پنجر شدم. عقب نشینی کردم و بی اختیار روی مبل افتادم. نگاهم سر خورد روی صورت ماهان. بی هیچ واکنشی تنها با یک اخم درشت که بین ابروهایش جا خوش کرده بود، نگاهم می کرد. کاش یکی دستم را می گرفت و از آن منجلاب بیرونم می کشید.

-کیانوش! آرام تر... چرا این جوری حرف می زنی؟ رنگ از روی بچه پرید. بذار حرفشو بزنه؟ -چه حرفی داداش؟ من اصلا سر در نمیارم...

-صبر داشته باش!

عمو دست روی دست بابا گذاشت و او را به صبر دعوت کرد. نفسم داشت بند می آمد. تمام سینه ام داغ شده ود. دستم را بی هوا روی سینه ام گذاشتم. اگر حرف نمی زدم همه چیز تمام می شد. همین الان جایش

بود. باید جواب می دادم. جواب سکوتی که یک عمر به دوش کشیده بودم.

-ببخشید عمو... به جون خودتون، به جون مامان و بابام قسم حالم خوش نیست. از این که دارم این حرفا رو می زنم خودم بیشتر از هر کسی ناراحتم. اما شما رو به خدا قسم می دم یه کمم منو درک کنین.

-لاالله الا الله... درست حرف بزن بینم چی می خوای بگی دختر؟

بابا کم کم داشت از کوره در می رفت. عصبی شده بود

و من آن را نمی خواستم. دستم را محکم روی سینه ام فشار دادم. نفس لعنتی یاری نمی کرد.

-چی شده محبوبه جان؟ چرا این جوری داری با کلمات بازی می کنی؟ حرفتو بزن ببینم چه خبره این جا؟ -من... راستش عمو من خیلی وقته که دارم به ماهان و مامان می گم که مخالف این وصلتتم... من...

-چی؟

هنوز جمله ام تمام نشده بود که فریاد بابا صدایم را در نطفه خفه کرد. فریاد متعجبش...

سوال پر از دردش!

دست عمو از روی دست بابا به زمین افتاد. تیره ی پشتم لرزید. همه سکوت

کرده بودند. زبانم را تکان

دادم. باید حرف می زدم. باید می گفتم. تند و رگباری زبان باز کردم و نالیدم:

-می دونم حالتون داره از من به هم می خوره. می دونم که بابا از داشتن دختری مثل

من شرمساره. از این که تا به امروز سکوت کردم و توی این جمع لب باز کردم ازم

بدتون میاد. همه ی اینا رو می دونم. ولی خب من مقصر نیستم. من خیلی وقته که

دارم می گم

من و کوروش وصله ی تن هم نیستیم. اما کسی به حرفم بها نمی ده. همین ماهانی

که الان ساکت نشسته اون جا یه بار منو زیر مشتم و لگدش سیاه و کبود کرد. چرا؟

به چه جرمی؟ چون گفتم من احساسی به کوروش ندارم. بهش گفتم نمی توئم پیرهنی که اندازه ی تنم نیست و تنم بزئم. من کوروشو جز پسرعمو نمی بینم. شاید... شاید تا چند وقت پیش احساسم به کوروش همون حسی بود که اون به من داشت. چه می دونم. اما... اما از وقتی دور شد. از وقتی رفت و من چشم باز کردم و دور و برم دیدم و محبتای کوروش و توصیه های بقیه رو دم گوشم نداشتم چشمم باز شد و دیدم من می خوام عشقو تجربه کنم. من می خوام بفهمم که...

هنوز جمله ام تمام نشده بود که بابا از روی مبل بلند شد. رنگش به شدت پریده بود. لال شدم. از روی مبل پریدم. ماهان بلند شد. عمو هم چنان به مبل چسبیده بود. چشم هایم وحشت زده روی صورت بابا چرخید.

صدایم گم و گور شده ام را در همان حوالی پیدا کردم و ادامه دادم:
- شماها اگه می داشتین ما خودمون برای خودمون تصمیم بگیریم شاید امروز خیلی چیزا فرق می کرد. اما شماها یه جورایی ما رو به هم تحمیل کردیم. منو به کوروش و کوروش به من...

بابا قدمی به سمت برداشت. ماهان به سمت بابا قدم برداشت و شانه اش را گرفت. دلم از حمایت زیر پوستی اش قرص شد. به سمت زن عمو چرخیدم. هاج و واج نگاهم می کرد. انگار من را باور نداشت. حرف های صد من یه غاز من را باور نداشت. چشم هایم را روی مامان رقصاندم. سر به زیر انداخته بود و دسته ی مبل را میان مشتش می فشرد. من بی حیایی کرده بودم. بی حیایی...

- شماها با حرفاتون، با کاراتون بچگی من و کوروشو از بین بردین. نداشتین...
نداشتین انتخاب کنیم.

نداشتین چیزی جز هم دیگه ببینیم. من... می خواستم خودم انتخاب کنم. خودم
پسندم. بینم ایده آلائی من چی بود. چی برام ملاک بود. ولی نکردین. این حقو از
من گرفتین. امشب... جلوی چشمای من نشستین و تصمیمتونو گفتین. بابا حتی نظر
منو نپرسید. چرا؟ اشک می ریختم! به پهنای صورتم اشک می ریختم.

قلبم تیر می کشید. نگاهم لحظه به لحظه روی صورت هر پنج نفرشان رفت و
برگشت داشت. باورم نمی شد.

دردهایم را روی زبانم می ریختم و با بغضی کمر شکن حرف می زدم. در آن لحظه
بحث بحث سپنتا نبود. بحث بحض مردن احساساتم بود.

- دلم نمی خواد این انتخابی که شماها برای من و کوروش تصمیم گرفتین قبول
کنم. قلب من با این وصلت مخالفه. حالم بد می شه وقتی حس می کنم یه نفر
نظرشو بهم تحمیل کرده.

- پسر من چی کم داره برای تو؟

سرم به سمت زن عمو چرخید. از نگاهش نفرت می بارید. به او حق می دادم و نمی
دادم. او دلش برای پسرش می سوخت و من دلم برای خودم. گردنم تیر می کشید.
به آرامی دستم را روی گردنم گذاشتم. نبض می زد. تند و بی وقفه...

-من نمی گم پسر شما چیزی کم داره زن عمو! ابدای این حرفو نزدم. کوروش می تونه
آرزوی هر دختری باشه. هر دختری اما من نه!

-چرا؟

-چون شماها با تصمیماتتون کوروش از چشم من انداختین. نداشتین خویاشو بینم.
نداشتین دلم برآش بلرزه. من از این تصمیم پوسیده بیزارم. می فهمین چی می گم؟
انتخاب من کوروش نی...

هنوز جمله ی قدرتمندانه ام تمام نشده بود که دستی محکم توی صورتم خوابید. درد
توی تمام وجودم نشست و سرم به شدت تیر کشید. با گیجی سر چرخاندم و از دیدن
سایه ی بلند بابا که روی سرم افتاده بود ماتم برد. با حیرت نگاهش کردم. او را که
نفس نفس می زد و برخلاف چند دقیقه ی قبل صورتش

برافروخته بود. انگار باورش نمی شد. من بی چاک و دهان را باورش نمی شد.

-این همه گستاخیو کی یادت داده؟ کی وقت کردی این قدر بی شرم بشی که این
طوری با آبروی من بازی کنی؟

اشک توی چشم هایم جوشید. نگران نگاهم را به

صورت بابا دوختم. چشم هایم... آخ چشم هایم غمگین ترین چشم های عالم
بود. سر به زیر انداختم و او با فریاد بلندتری پرسید:

-چرا تا الان این حرفا رو نزده بودی؟ چرا گذاشتی به این جا برسه؟ هدفت چی بود؟
زیر پا له کردن اعتبار ما توی این جمع؟

-من... بابا...

-تو چی بی شرف؟ فکر کردی اون قدر بزرگ شدی که خوبو از بد تشخیص بدی؟
اصلا می دونی انتخاب یعنی چی؟ می دونی کی خوبه و کی می تونه بد باشه؟ سرت از
توی اون کتاب قصه هات بیرون اومده که بفهمی کی به فکر آینده ت هست و کی
نیست؟

دستم مشت شد. نگاهم با بهت روی صورت بابا نشست. داشت توهین می کرد.
غرورم را لگد مال می کرد. من شرمنده ی آن ها بودم اما حقم آن بی حرمتی ها
نبود. اگر گستاخی کرده بودم، اگر به قول بابا بی شرفی کرده بودم خود آن ها باعث
شده بودند. اشک هایم را پاک کردم و پیش از زبان باز کردن بابا جواب دادم:

-آگه به جای تهدید و ترسوندن دخترتون مثل یه دوست کنارش بودین امشب این
حال و روزتون نمی شد. اصلا از پسرت پرسیدی چرا دست روی من بلند کرد؟ از
زنت تو خودشه و یه بند گریه

ر

پرسیدی که چی شده که دخت

می کنی؟ هان؟ اصلا به خودتون اجازه دادین منو ببینین؟ آینده ی من چقدر
براتون مهم بود که حال و امروز منو ندیدن بابا؟ فکر کردین با غالب کردن
تصمیمتون حتی درست به من، می تونین خوشبختیمو تضمین کنین؟ چرا منو

ندیدین؟ چرا؟ من یه آدم بودم که هم قلب داشت هم احساس... من دلم می خواست بچگی کنم. جوونی کنم. اما هیچ وقت این اجازه رو نداشتم.
-خفه شو...

زیر لب غرید و رنگش پرید. بی رحمانه بود. حرف هایم اوج خباثت بود اما حقیقتی محض که می توانست ریشه ی هر آدمی را در جا بخشکاند.

-این همه سال فکر می کردم قبل این که بابای من

باشین، عموی کوروش بودین!

-بفهم چی داری می گی!

سرم را تکان دادم. جای انگشت های بابا بدجوری روی صورتم می سوخت. شک نداشتم ضربه ی سنگین دستش صورتم را گلگون کرده بود. بغضم را رها کردم و با تمام وجودم نق زدم:

-از بچگی کوروشو بیشتر از من دوست داشتین و من همیشه منکرش شدم. چون... چون عمو نبود و شما زیر پر و بال خانواده شو گرفتین احساس دین کردین.

احساس کردین باید دینتونو با بخشیدن دخترتون به پسر برادرتون جبران کنین!

-خفه شو بی حیا...

کشیده ی دوش که روی صورتم نشست دیگر توانی برای مقاومت نداشتم. ماهان به سختی بابا را عقب کشید. نفس نفس می زدم و از خرد شدن شخصیتم در مقابل خانواده ی عمو بر خودم می لرزیدم. هویت من زیر دست و پای کوروش له شده بود. از خودم و از او بیشتر بیزار بودم. چرا باید بابای من، کسی که من دخترش بودم به خاطر کوروش من را می زد؟ چرا؟ -سولماز... بلند شو بریم.

بابا به سرعت به سمت عمو چرخید. پشت مبل پناه گرفته بودم و نگاهشان می کردم. رنگ به رو نداشتم.

هیچ کدام از آن ها. با سنگدلی تمام توی سرم لبخند شکل گرفت. خوشم آمد. اگر شکستم، آن ها را هم در خود شکستم. نمی گذاشتم با قربانی کردن من، به مراد دلشان می رسیدند.

زن عمو با بی قراری از روی مبل بلند شد. مامان دستش را گرفت. عذر خواهی کرد. برای جرمی که من مرتکب شده بودم. شکسته بودم اما از شکستنم خوشحال بودم. من حرفم را زدم. اجازه ندادم پیرهن گشاد دیگری را بر تن من بدوزند. عمو با قامتی تکیده پشت به من کرد. زن عمو پیش آمد. نگاهش روی صورت من چرخید. خنده ی خبیثانه ای روی صورتم نقش بست. درست رو به رویم ایستاد. دست مامان را از روی شانه اش کنار زد. نگاهم کرد. دستم را روی

لب متورمم کشیدم. سوخت. درد توی تمام تنم پیچید.

زن عمو با بغض زمزمه کرد:

-تو انتخاب خود کوروش بودی محبوبه! اون... اون تو رو همیشه توی رویاهاش تصور کرد. من هیچ وقت برای پسریم تصمیم نگرفتم.

چیزی توی وجود تاریکم درخشید. چشم هایم را روی هم گذاشتم. تصویر آن دو کهربای روشن پشت پلک هایم روشن شد. دلم سوخت. برای احساسش... چشم که باز کردم غول بدبینی آن نقطه ی روشن را توی وجودم از بین برد.

-همون قدری که احساس کوروش مهمه، احساس منم مهمه! دل من پیش کوروش نیست زن عمو!

بابا که به سمتم یورش آورد فرار کردم. ماهان او را به سختی مهار کرد و فریاد بابا عرش را روی سرمان خراب کرد:

-گمشو از جلوی چشمم دختره ی وقیح بی شرم!

بعد از آن شب زندگی روی کثیفش را نشانم داد. در خانه ی خودم مثل یک زندانی شده بودم. زندانی زیبا با زندان بان هایی بی تفاوت. نه آن که کسی حبسم کند.

نه! برعکس بی تفاوت شده بودند. آزاد بودم اما بال

پریدن نداشتم. تلخی های اعضای خانواده ام به شدت آزار دهنده بود. حرف می زدیم اما سرسنگین بودند.

در صورت لزوم فقط صدایم می زدند و در غیر آن اصلاً ترجیح می دادند هم کلام نشوند. انگار که من موجود مزاحمی بودم که صرفاً برای رفع ضرورت کنارم زندگی می کردند.

مژده تنها کسی بود که در آن شرایط پا به پایم می آمد.

هر جایی که دلم پر بود، با کوتاه ترین تماس کنارم بود. رهایم نمی کرد. دست از سرم بر نمی داشت.

بدقلقی هایم را تحمل می کرد و پا به پای گریه های من شیطنت می کرد و من را می خندان.

امان از سپنتا... رابطه ام با او به شدت تار و تاریک بود. مردی که به خاطر او از چشم عزیزانم افتاده بودم. بعد از آن دعوای شدیدی که با هم داشتیم او خودش تماس گرفت. معذرت خواهی نکرد و من هم هیچ اشاره ای به آن نکردم. فردای شبی که عمو و زن عمو از خانه امان رفتند تماس گرفت. بی هیچ حال و احوالی از شب قبل پرسید و من هم به سردی گفتم که همه چیز را به هم زدم. همان... انگار که خیالش راحت شد. تماس را بی خداحافظی قطع کرد و دوباره روز از نو و روزی از نو! تلخ و تند و قهر...

هر دو فقط در شرایطی که با هم کار داشتیم تماس می گرفتیم. تلخ بودیم و احوال هم را بدتر از قبل می کردیم. نه اصراری برای دیدنم داشت و نه من تمایلی به

دیدنش... مثل یک ارتباط اجباری. فقط هم دیگر را تحمل می کردیم. با آن که هنوز هم دوستش داشتم.

شاید حتی بیشتر از قبل...

تنها مسئله ای که خانه ی ساکت و سردمان را از آن رخوت بیرون آورد نتیجه ی کنکور بود. توی پذیرایی نشسته بودم. به قدری در خودم فرو رفته بودم که اصلا حواسم به تاریخ نتایج کنکور نبود. دل تنگ بودم. دل تنگ سپنتا و غرورم اجازه نمی داد با او تماس بگیرم.

در خانه که با صدای بلند بسته شد از ترس یک متر بالا پریدم. ماهان از همان بدو ورود شروع به صدا زدنم کرد. وحشت کرده بودم. با بهت سر چرخاندم و در حالی که ضربان قلبم روی هزار بود نگاهش کردم.

وقتی متوجه ی من شد با سرعت به سمتم آمد و من

مثل دیوانه ها پشت مبل پناه گرفتم. با خنده ی بلندی من را در آغوش گرفت و

مثل دیوانه ها دور خانه چرخاند. هنوز از بهت بیرون نیامده بودم. او مدام قربان

صدقه ام می رفت و اسامی انواع حیوانات را

رویم می گذاشت. مهربان شده بود. کم کم دو هزاری ام جا افتاد. در میان زمین و هوا

به روزنامه ای که میان دستش بود و در بین تن من و دست های خودش فشرده می

شد چشم دوختم. جیغ کشیدم:

- ماهان سرم گیج رفت. بذارم زمین. چرا این جوری می کنی؟ دیوونه شدی؟
 - لعنتی... پیشی خودمی. خل و چل خوشحالم! باورم نمی شه جز گند زدن کار دیگه
 ای بلد باشی انجام بدی.

از شدت چرخش های مداوم حالت تهوع گرفته بودم.
 اما او مثل پر کاه من را هم چنان توی هوا می چرخاند.
 دستم را روی دهانم گذاشتم و با صدای بلندتری جیغ کشیدم:

- مردم به خدا! حالم داره به هم می خوره ولم کن!
 وقتی که دید رنگم زرد شده و کم مانده روی او
 محتویات معده ام را بالا بیاورم، من را روی زمین گذاشت. تمام خانه دور سرم می
 چرخید. مثل کارتون ها

احساس می کردم دور سرم گنجشک می چرخد. صورتم را تند و پشت سر هم بوسید.
 چشم بستم. چشم هایم سیاهی می رفت. دستم را روی تنش گذاشتم تا آرام بگیرم.
 چشم که باز کردم، لبخند پت و پهن روی لبش حال خرابم را بهتر کرد.
 نه انگار امروز خیال غوغا کردن نداشت. شاد بود.

لبخندش عمق داشت و حالش خوش بود. با گیجی به چشم هایش نگاه کردم.
 چشمکی به رویم زد و با شیطنت گفت:

-جون! چشاشو نگاه کن!

خنده ام گرفت. زبانی روی لب هایم کشیدم و پرسیدم:

-نمی خوای دلیل این رفتار تو بگی؟ چی شده که...

انگار یک جرعه توی مغزم خورد. یک حال خوش مثل یک نسیم ملایم از دلم رد شد. چشم گرداندم. درست دم در ورودی. همان جایی که ماهان به محض ورودش چیزی را روی زمین گذاشت. دست هایم را مشت کردم و با بی قراری بالا پریدم. جیغ بلندی کشیدم و پرسیدم:

-قبول شدم؟ آره؟ کنکور قبول شدم؟

لبخند آرامی زد و سر تکان داد. با هیجان چنان جیغی کشیدم که حنجره ام پاره شد. دست هایش را روی گوشش گذاشتم و در میان خنده اش غر زد:

-چته روانی؟ زدی ترکوندی پرده مرده ی گوشمو!

او را به عقب هل دادم و به جعبه ی شیرینی ای که روی زمین جلوی در گذاشته بود، چشم دوختم. چشم هایم خیس از اشک بود. اشکی شوق... در میان تمام آن دلشوره ها، تنها چیزی که حالم را خوش کرد، همان قبولی در کنکور بود.

-آی دخی، مژدگونی من یادت نره!

با یک جهش به سمت گوشی ام پریدم. باید وارد سایت می شدم. باید خودمم با چشم های خودم می دیدم. دست هایم از شدت شوق می لرزید. تمرکز نداشتم. ماهان به سمتم آمد و گوشی را از میان دست هایم بیرون کشید.

با چشم هایم التماسش می کردم. باید می دیدم. گوشی ام را روی میز گذاشت:

-بیا این جا بینم. خودم جیک و پوک اطلاعاتتو داشتم و منتظر بودم که بینم چه گلی به سرمون زدی!

کنارش ایستادم و چشم دوختم به دست هایش. تند و تند قفل گوشی اش را باز کرد و به صفحه ی سایت سنجش رفت. دلم تند می تپید.

-چرا بالا نیامد؟ جون به سر شدم!

-امون بده. اینترنت ذغالیه خواهر من!

دل توی دلم نبود. با یک شکل عجیبی داشتم پر پر می زدم.

-مردم از دلشوره. زود باش ماهان. اصلا رتبه م چند شده؟ هان؟ -صبر کن بابا!

او از صبر دم می زد و من تمام تنم یخ بسته بود. با هیجان خودم را بغل زدم و منتظر ماندم تا کارش را تمام کند. اگر قبل از اتمام کار او، کار من تمام نمی شد خوب می شد. گوشی را به سمتم گرفت و با مهربانی انگشتش را چند بار روی وسط صفحه ی گوشی اش زد. تمام وجودم چشم شد و دوخته شد به صفحه ی

گوشی اش. وقتی نامم را دیدم. بی قرار با شوقی که دیوانه ام کرده بود، بالا و پایین پریدم. با مهربانی دست آزادش را روی موهایم کشید و بهمشان ریخت. چشمانم روی نامم مات مانده بود. گوشی اش را میان دستانم رها کرد و گفت:
- باعث افتخاری زلزله ی خراب کار. این رتبه ایوللا داره! اصلا فکرشم نمی کردم رتبه بیاری. اونم چی؟ این رتبه ی خفن...

انگار خواب می دیدم و همه چیز یک وهم عجیب بود.
صدای زنگ تلفن توی خانه پیچید. با چشم هایی که

خیس بود، روی زمین نشستم و با صدای بلند به هق هق افتادم. دیوانه ای بودم
تماشایی... ماهان مات برده، نق زد:

-چته خل وضع؟ چرا گریه می کنی؟ بینی ام را بالا کشیدم
و جواب دادم:

-از خوشحالیه. چیزیم نیست.

-برم بینم کیه میام پیشت. به جای این جوری آب غوره گرفتن، بین چه
کردی مارمولک!

سرم را از روی زانوهایم بالا آوردم و اشک هایم را پاک کردم. باورم نمی شد. آن
لحظه را باورم نمی شد.

دوباره زل زدم به صفحه ی گوشی و با استرسی که دست خودم نبود به سراغ رتبه ام رفتم. به قدری هل و ولا داشتم که توی آن لحظه برایم رتبه اهمیتی نداشت. فقط قبول شدنم برایم ارزشمند بود. اما رتبه ی دو رقمی واقعا ورای تصوراتم بود.

پای خط مامان بود. از سرکارش به سایت رفته و رتبه ام را چک کرده بود. به قدری هیجان داشتم که نمی توانستم پای تلفن آرام بمانم و اصلا نفهمیدم مامان چطور تبریک گفت و من چطور میان گریه غش غش خندیدم.

شب که بابا با یک جعبه کیک به مناسبت قبولی ام وارد خانه شد، انگار تمام دنیا را به من دادند. باورم نمی شد. انگار قهری در میان نبود. همه چیز خوب بود. همه لبخند می زدند. پر مهر شده بودند. مرا می بوسیدند و خوشحال بودند. درست مثل قبل. مثل آن موقع ها که از من دلسرد نشده بودند. من هم از موقعیت به نحو احسنت استفاده کردم و ثانیه ای از کنار مامان و بابا تکان نخوردم. حس می کردم آن موقعیت بکر دیگر هیچ وقت به دستم نمی سید. ماهان کنارم روی مبل نشست و لپم را بین دو انگشتش گرفت و فشار داد. جیغم به هوا رفت. دردم آمده بد.

وحشی شدم و پاچه اش را گرفتم:

—چته روانی؟ کندی لپمو!

بابا چپ چپ نگاهم کرد و ماهان ریشه رفت از خنده.

به شدت دردم آمده بود. لپم را محکم گرفتم و نق زدم:

-دیوونه ی ردی!

-جون بابا! غر زدنتم قشنگه موش خرمای من!

-ماهان...

تشر رفتن مامان باعث شد برای ماهان چشم و ابرو بیایم. لبخندی زد و با

مهربانی گفت:

-عوض قیافه گرفتن پیر داداشیو بوس کن که برات سورپرایز داره.

چشم هایم برق زد. با هیجان به او چشم دوختم و او لپش را نشان داد. به سمتش

چرخیدم و لپش را حسابی مورد عنایت قرار دادم. کیف کرده بود. سرم را عقب

بردم و با خوشحالی گفتم:

-رو کن بیاد. امیدوارم ارزش این ماچ گردن کلفتو داشته باشه.

هر سه به حرفم با خندیدن. ماهان ابرویی بالا انداخت و گفت:

-اگه بخوام ارزش ماچتو تخمین بزنم که لایق یه نوکیا دو صفری!

چشم هایم درشت شد. هیجان زده نگاهی به او که مودی شده بود انداختم و

جیغ کشیدم:

-گوشی خریدی برام؟

-ای بگی نگی!

روی پاهایم ایستادم و بالا و پایین پریدم.

-کوشش؟ رو کن بیاد بینم.

از پشتش جعبه ی گوشی را بیرون کشید و من با شوقی ویران کننده آن را از میان دستانش بیرون کشیدم. به قدری ذوق زده بودم که دلم می خواست تمام سر و صورتش را غرق بوسه کنم.

هدیه مامان و بابا هم یک دستبند طلا بود. تنها زیورآلاتی که به شدت از داشتنش خوشم می آمد. آن شب یکی از بهترین شب های زندگی ام بود. به هر چیزی که دلم می خواست رسیده بودم. داشتن یک گوشی مد روز و قبولی در کنکور. وقتی به مژده پیام دادم و اخبار شب را گزارش دادم حسابی خوشحال بود.

برایم آرزوی موفقیت کرد و من با حالی خوش تشکر کردم. تنها چیزی که نبودن و کمبودش به شدت توی چشم می آمد سپنتا بود. او اصلا برایش قبولی ام اهمیتی نداشت و منم واقعا نمی خواستم حال خوشم را به خاطر فکر کردن به او از بین ببرم. اما واقعا نمی شد. من به بهانه ی داشتن او و رسیدن به او خیلی از چیزها را از دست داده بودم و در عوضش چه چیزی

نصیبم شده بود؟ هیچ... جز یک فقدان بزرگ در میان خانواده. جز یک نگاه تلخ و آزار دهنده از جانب بابا...

جز یادآوری آن کشیده هایی که صورتم را گلگون و حریم بین من و بابا را پاره کرد. آخ که وقتی به یاد آن شب می افتادم قلبم تکه و پاره می شد.

دو ماهی از ورودم به دانشگاه می گذشت. دانشجوی ترم اول بودن به خودی خود آزار دهنده بود. نگاه دیگران روی آدم به شدت سنگین می شد. وای به حال آن که یک نفر تو را انگشت نما هم می کرد و من یکی از آن بدشانس های روزگار بودم. از آن هایی که مردی به نام سپنتا توی زندگی اش کمین کرده بود. دو ماه تمام بدون هیچ کشمکشی با هم، من به دانشگاه می رفتم و او زندگی خودش را داشت. ارتباطمان به طور کل قطع شده بود. اما در واقع من دل تنگ و بیمار بودم. دستم به سمت گوشی و ارتباط با نمی رفت. نمی خواستم که من دوباره او را ببخشم و وارد زندگی اش شوم. با خودم کنار آمده بودم. بارها خودم را لعن و نفریت کردم و توانستم دو ماه بدون او دوام بیاورم.

خودم را مثل دیوانه ها در درس و دانشگاه غرق کردم و موفق شدم. اما...

به محض آن که یک تک زنگ از جانبش روی گوشی ام افتاد، دل و دینم رفت. تمام وجودم لرزید و بی تابش شدم. دل تنگ و دل رحم بدون آن که کنترلی روی خودم داشته باشم، با او تماس گرفتم و وقتی که فهمیدم دستش خورده انگار یک سطل آب یخ روی سرم خالی کردند. با دلی رنجیده خواستم ارتباط را قطع کنم که

اجازه نداد. بی تفاوت نسبت به همه چیز، حالم را پرسید و من مثل احمق ها... دقیقا مثل احمق ها برای حرف زدم. از همه چیز گفتم و در میان تمام آن حرف ها قبولی ام در دانشگاه را هم لو دادم. لو دادم و لب گزیدم. او آن سمت خط سکوت کرد و من این سمت خط نفسم بند رفت. یک چشمم به در اتاق بود که مبادا سر و کله ی ماهان پیدا شود و یک چشمم به دیوار اتاق...

با استرس گوشه ی ناختم را می جویدم و به صدای نفس های آرام و کوتاه او که پشت خط می رسید، گوش می دادم. حس می کردم از پشت خط دستش را بیرون خواهد آورد و نفسم را خواهد گرفت.

وقتی که در کمال آرامش با مکث قابل توجهی آدرس دانشگاه را خواست نفس راحتی کشیدم. او هم فهمید و به روی خودش نیاورد. حس می کردم با آن کنار آمده

و مثل روانی ها لبخند می زدم. آدرس را برایش گفتم و او هم با آرامش گفت:

–فردا میام دم دانشگاه دنبالت!

و بی خداحافظی ارتباط را قطع کرد. به قدری تپش قلب داشتم که نمی توانستم یک جا بنشینم. از جا بلند شدم.

طول و عرض اتاق را قدم آهسته رفتم و خدا را به یاری طلبیدم. من اگر توی زندگی ام آن قدر که از سپنتا وحشت داشتم، از بابام می ترسیدم، هیچ وقت کوروش را از زندگی ام بیرون نمی انداختم.

تا فردای آن روز و زمانی که با او قرار داشتم، هزار بار مردم و زنده شدم. دل تنگ...
دل نگران و شوریده حال بودم. هیچ چیزی از طول کلاس ها نفهمیدم. فقط حضور
فیزیکی داشتم و رفتارم نشان دهنده ی احوال غریبم بود. مثل روانی ها زل می زدم به
اساتید و تعجب آن ها را به دوش می کشیدم. رنگم پریده بود و استرس نفسم را می
گرفت. وقتی که کلاس آخر با یک "خسته نباشید" تمام شد،

نفس من به شدت در سینه گره خورد. به طوری که دیوانه وار به سرفه افتادم و
مشت های مداوم هم کلاسی ام روی کمرم باعث آرامشم شد. هاج و واج مانده
بودم. می دانستم که دلم گواهی بد می داد. مثل یک آرامش قبل از طوفان.

-خوبی؟

نگاهی به مینو که کنار دستم نشسته بود انداختم. سرم را تکان دادم.

-رنگ به روت نمونده. چت شده یهو؟

-خوبم. ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت مچی ام که از زیر آستین مانتوام پیدا بود انداخت و با تعجب ساعت
را گفت. دلم لرزید. از ساعت قرارم با سپنتا یک ربع گذشته بود. کیفم را برداشتم.
کلاسور و جزوه هایم را جمع کردم. آن ها را با دست هایی لرزان توی کیفم چپاندم.
مینو در تمام مدت زیر نظرم داشت. نگران دستش را روی شانم گذاشت و پرسید:

-مطمئنی حالت خوبه؟

دستی به مقنعه ام کشیدم. مرتبش کردم. دست هایم می لرزید.

-آره... خوبم! خوبم؟

ابرو در هم کشید. گیجش کرده بودم. زبان روی لب های رژ خورده ام کشیدم. هر چند مطمئن نبودم چیزی از آن ها روی لب هایم باقی مانده باشد. بس که در طول کلاس لب هایم را به دندان کشیدم.

-قیافه مو می گم!

خنده اش گرفت. انگار به او الهام شد چه خبر بود.

دستی روی شانه ام کوبید و گفت:

-اوف... پس قضیه قرار مرار عاشقانه اس! آره بابا خوبی. فقط یه کم رژ لبتو

تمدید کن!

سرم را تکان دادم. دستش را برداشت و با خداحافظی کوتاهی دور شد. همان دل نگرانی کوتاهش هم برایم خوب بود. بس که سرد با دیگران برخورد می کردم و به توصیه ی ماهان خودم را می گرفتم. چون دوست نداشتم سوژه ی دانشگاه باشم. دست خودم که نبود...

از توی کیفم آینه ی کوچکم را بیرون کشیدم و به خودم نگاه کردم. ظاهرم

آراسته بود اما باطنم نه!

مقنعه ام را با وسواس روی سرم مرتب کردم. گوشی را از داخل کیفم بیرون کشیدم. با وحشت به شماره ی سپنتا نگاه کردم. سیزده تماس بی پاسخ از او داشتم.

شماره اش را گرفتم و منتظر ماندم. دل توی دلم نبود

وقتی که گوشی را جواب داد و یک سره سر اصل مطلب رفت:

-کجایی؟

-من... توی کلاس. دیر تموم شد.

-بیا بیرون من جلوی درم!

و دیگر منتظر حرف دیگری نماند. ارتباط را که قطع کرد از جا بلند شدم. صدای سپنتا آرام بود. سعی کردم خوش بین باشم. اما نمی شد. او را می شناختم. دیوانه ای مثل او دیگر در هیچ کجای کره ی خاکی ندیده بود.

کیفم را روی دوشم انداختم و با قدم هایی بلندی ولی متزلزل از کلاس بیرون زدم.

تا به جلوی در دانشگاه برسم یک ربعی زمان برد. با آن که به شدت تند راه رفتم و در راه به یکی دو نفر هم بی اختیار تنه زدم. وقتی جلوی در ورودی رسیدم ایستادم. نگاهی به حراست دانشگاه که با چشمانی تیز بین رصد می کرد، انداختم و لبخند زدم. شبه لبخند البته... نفس بلندی کشیدم و از در دانشگاه بیرون رفتم. چشم چرخاندم تا او را پیدا کنم. جلوی در به شدت شلوغ بود. بچه ها دسته دسته کنار هم ایستاده بودند و حرف می زدند. سرک کشیدم و او را آن سمت خیابان دیدم. پاهایم از حرکت ایستاد. مثل میخ توی

زمین فرو رفتم. قرص و محکم... باورم نمی شد. دیدن او را با آن شکل و شمایل باور نمی کردم. سرم را ناباور تکان دادم و به او که تکیه به ماشینش زده بود خیره شدم. ظاهرش... باورم نمی شد. او به قدری آشفته بود که گیج شده بودم. ته ریشش به شدت توی ذوق می زد و من بار اول بود که او را آن طور در هم ریخته می دیدم. تی شرت توی تنش هیچ با شلواری که به پا داشت، هم خوانی نداشت. موهایش در هم ریخته بود.

چشم هایش اما سرخ و عصبی. پا به پا می شد و چشم می چرخاند. هنوز من را ندیده بودم. قلبم از جا کنده شد. چیزی کنار گوشم زمزمه شد:

«محبوبه خانم آبروتو سفت بگیر که اومده ازت بگیرتش!»

و فقط خود خدا می دانست که درون من چه بلوایی به پا شده بود. از میان جمعیت خودم را بیرون کشیدم و دست به دامان دعا شدم. اگر داد و بیداد راه می انداخت چه؟ سوژه ی دانشگاه می شدم. خدایا خودت به فریادم برس. هر چه بلد بودم نذر کردم و ورد خواندم.

چشمش که به صورتم افتاد، سیخ سر جایش ایستاد و دست به سینه نگاهم کرد.

به سختی به سمتش می

رفتم. حالت تهوع داشتم. به قدری استرسی شده بودم که نفسم سخت در می آمد. او اما مثل یک شکارچی آماده ی شکار نگاهم می کرد.

وقتی رو به رویش از حرکت ایستادم، سر تکان داد.

هنوز چیزی برای گفتن پیدا نکرده بودم که با خشم گفت:

-چه عجب از اون خراب شده اومدی بیرون!

با ابروهایی در هم اعتماد به نفس گم و گور شده ام را پیدا کردم و غریدم:

-عوض احوال پرسى و خسته نباشید گفتنته دیگه؟ بعد از چند ماه سر و کله ت پیدا

شده اونم با این لحن طلب کار؟

سری تکان داد و یک قدم به سمتم برداشت. دل توی دلم نبود ولی ظاهرم را حفظ

می کردم. نمی خواستم بفهمد وحشت کرده ام. نمی خواستم گزک دستش بدهم.

-مثل آدم جواب منو بده تا اون روی سگم بالا نیومده! چشم هایم را ریز کردم و با

دقت خیره شدم به صورت نیمه سرخش!

-مثل آدم حرف بزن تا مثل آدم جواب پس بگیری!

-دم در آوردی! زبونت بدجوری دراز شده!

-مراقب حرف زدنت باش سپنتا!

-اگه نباشم چه غلطی می کنی؟

سرم را با تاسف برایش تکان دادم و در کمال گستاخی گفتم:

-اگه حد خودتو ندونی سرمو می ندازم پایین و عطاتو به لقات می بخشم و می رم.
 با چشم هایی گرد شده زل زد به صورتم. آن شجاعت و جسارتی که درونم ظهور پیدا کرده بود را خودم هم باور نداشتم چه برسد به او که من را خوب می خواند.
 -خوبه! خیلی خوبه... اثرات بی سر و صاحبی خوب تو وجودت پیدا شده. واسه همین زبون درازیا بود که خوشم نمی اومد سر و کله ت توی این جور جاها پیدا بشه.

سعی کردم مثل آدم برخورد کنم. هر چند که او واقعا نمی گذاشت. فقط دنبال لگد کردن دم من بود. نفس کوتاهی کشیدم و گفتم:

-خودت مقصری. بیخودی منو عصبی می کنی. من که مشکلی ندارم باهات.

-ولی من دارم.

فریادش تکان محکمی به جسمم داد. سر چرخاندم و به دور و برم نگاه کردم. چند نفری توجه شان به ما جلب شده بود. با خجالت سر به سمتش چرخاندم و گفتم:

-داد زن!

-داد می زنم. خوبم داد می زنم. این جا چه غلطی می کنی؟ مگه بهت نگفتم حق نداری بری دانشگاه؟ عصبی ام می کرد. با فریادهایش دیوانه شده بودم.

دست های لرزانم را مشت کردم و بی توجه به اطرافم آن خوی وحشی ام را نشانش دادم:

-از کی تا حالا حرفای تو مهم شده که من بخوام بهش اهمیت بدم؟ بهت گفته بودم میام دانشگاه و اومدم.

حرف حسابت چیه؟ مشکلی توی درس خوندن من هست که خودم نمی فهمم؟

-مشکلش اینه که من بهت گفتم اجازه نداری بری دانشگاه!

-چرا فکر می کنی من از تو اجازه می گیرم برای درس خوندن؟

-عجب! پس داری درس می خونی؟ خیلی جالبه! چرا من فکر می کردم این جا به مرغ و خروسا دون می دی جوجه خوشگله؟

-مرغ و خروسا رو تو دهات شما دون می دن نه تو دانشگاه بی کلاس! البته از آدم الواتی مثل تو که هیچ کاری جز گشتن با رفیقای داغون تر از خودش نداره انتظار دیگه ای نمی ره.

دیوانه شده بودم. به سرم زده بود. داشتم به شدت در مقابلش پرخاش می کردم. فاصله ی کوتاه بین من و خودش را برداشت و آرام توی صورتم زبان باز کرد:

-زبون در آوردی خشگل خانمم! بلبل زبونی می کنی می دونی چه عواقبی واست داره؟ دستم را جلوی صورتش تکان دادم:

-اولا که من از اولشم زبون داشتم. دوما دیگه به این جام رسوندی. منو تهدید نکن سپنتا! می فهمی؟

-خوب اولاً دوما می کنی! اینا رو توی این آغل بهت یاد دادن؟

-شخص شخیص خ

ب

د ن د! اینا رو تو مکت ودت یاد گرفتم حضرت

والا!

دست خودم نبود که نمی توانستم جلوی زبان درازم را بگیرم .

می دانستم که پا گذاشتن روی دم آن دیوانه چه عواقبی داشت، اما نمی توانستم در

مقابلش لال بمانم. حرصش را بر سرم خالی کرد و با صدایی که از شدت خشم دو

رگه شده بود پرسید:

-با اجازه کی پاتو تو این خراب شده گذاشتی محبوه؟

-خراب شده اونجایی که توی الاغ توش رشد کردی!

با تمام توانم در مقابلش ایستادگی کردم و زل زدم میان چشمانش. پاک یادم رفته بود کجا

و در چه موقعیتی ایستاده بودیم. آن همه هنجار شکنی و دیوانگی های سپنتا من را همه

جا انگشت نما می کرد و لعنت به من که نمی توانستم عقب نشینی کنم. دل بیشعورم در

آن موقعیت هم داشت برای او می لرزید. خاک بر سر من!

-اشکال نداره عشقم، وقتی اون زبون شیرین و کوچولو تو خودم قیچی کردم می فهمی

که نباید این قدر برای من دم تکون بدی!

دلم می خواست با مشت پای چشمش بکوبم و حقش را کف دستش بگذارم. دهان باز

کردم که جمله ای در خور و شایسته ی وجود نحشش بگویم که صدای یکی از هم

کلاسی هایم مثل آوار زلزله بر سرم فرو ریخت و من همان دم جان باختم. در آن آشفته بازار فقط پتروس بازی او را کم داشتم.

-مشکلی پیش اومده خانم حسینی؟

نگاه هر دو نفرمان با مکث از روی صورت هم کنده شد و به هم کلاسی ام، آقای شریفی چسبید. ترس در وجودم رخنه کرد و بی حساب و کتاب اشهدم را خواندم. سپنتا با لحنی زشت و تند پرسید:

-مفتشی یا افسر تامینات؟ تو رو سن ن بچه فوفول؟ وحشت زده دستم را عقب کشیدم و حین خودخوری نالیدم:

-وای سپنتا! آبرومو بردی. ایشون هم کلاسیمه!

قدمی به سمت آقای شریفی برداشت و در مقابل بهت من فریاد کشید:

-تو خفه شو تا به وقتش حسابتو برسم!

دلم از این لحن کریه ش به هم خورد. باورم نمی شد. بچه بازی هایمان داشت به ضرر خودم تمام می شد.

م ن احمق بد موقعیتی را برای رجز خوانی با او پیدا کرده بودم. سپنتا درست رو به روی شریفی که حالا معذب ایستاده بود، ایستاد و به تندی پرسید:

-نگفتی؟ چی کارشی؟ هان؟

-چی می گی آقا؟ من با این خانم نسبت خاصی ندارم!

-آهان! نسبت خاص نداری. نسبت عام چطور؟ چه جوریه که یهو احساس سوپر من بودن بهت دست داد؟ واسه همون نسبت عام؟

شریفی با حیرت نگاهی به صورت رنگ پریده ی من انداخت و عقب نشینی محسوسی کرد. سپنتا اما هنوز در پی درگیری بود. اصلا سرش درد می کرد برای دیوانگی. شریفی آرام جواب داد:

-حس انسان دوستی فقط!

-بکش کنار بذار باد بیاد بابا! چه حس انسان دوستی ای؟ فکر کردی با احمق طرفی؟ هان؟

-آقا...

-گیردی باغا! پیش خودت فکر کردی چه هم کلاسی ترگل ورگلی قسمت شده بزنم تو کارش؟ هان؟ وحشت کرده بودم. همان طور که چشم های شریفی چسبیده بود به کف سرش! داشتم از شدت خجالت رنگ می دادم و رنگ می گرفتم اما دستم به جایی بند نبود.

از یک سمت نگران حراستی بودم که هر آن سر و کله اش پیدا می شد. از سمت دیگر نگران آبرویی که داشت به راحتی به باد می رفت. سپنتا بی رحم تر از قبل فریاد کشید:

-نه داداش چاییدی! این خبرا نیس، این خوشگله صاحب داره. اونم منم... پس همین جا آویزه گوشت کن هوا موا برت نداره این هلو برو تو گلو بی سر و صاحبه! خرفهم شد؟ این هلو مال منه! من...

داشتم از شدت خجالت آب می شدم. کاش زمین دهان باز می کرد و من را تمام قد توی خود می کشید. البته به همراه سپنتای بی همه چیز. «بمیری سپنتا که آبرومو بردی».

جوری از من حرف می زد که خودم را با دختر های خیابانی اشتباه می گرفتم. بیچاره آقای شریفی که آمده بود ثواب کند، کباب شد. رنگش به شدت برافروخته بود. کاملاً مشخص بود که موضعش را گم کرده. نمی.

دانستم چه غلطی بکنم. قدمی به سمت آن ها که هنوز به هم زل زده بودند برداشتم و با التماس گفتم:

-سپنتا این حرفا چیه می زنی؟ ایشون آقای محترمی هستن! نکن این جوری...

جمله ام هنوز تمام نشده بود که به سمتم چرخید. از چشم هایش شر می بارید.

-زر زیادی نزن محبوبه که دندوناتو تو حلقه خرد می کنم. من خودم خوب جنس این آشغال رو می شناسم.

-د خفه شو دیگه. هر چی هیچی نمی گم زر زیادی می زنی. آشغال تویی که نمی دونی باید با یه دختر چطوری رفتار کنی...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که سپنتا با سر به صورت آقای شریفی بیچاره کوبید.
وای! وای که مردم و زنده شدم. پاهای سستم را عقب کشیدم و جیغ زدم.

در یک لحظه شدت دعوا بالا گرفت. ماتم برده بود.

یکی شریفی می زد، یکی سپنتا و من التماس می کردم دست از سر هم بردارند.

چند نفری به وسط معرکه آمدند و سعی کردند آن ها را از هم جدا کنند و من با
نفسی که تنگ شده بود عقب کشیدم و ایستادم. یکی زیر بغلم را گرفت و با صدایی
نگران اسمم را به لب آورد:

-محبوبه! بیا این آبو بخور داری سخته می کنی!

سرم داشت گیج می رفت. به سمتش چرخیدم. مینو بود. بطری آب معدنی را به
سمت دهانم آورد. داشتم خفه می شدم. مقنعه ام را کشیدم. راه نفسم را بسته بود.
بچه های دانشگاه آن ها را از هم سوا کردند. سر و صدای آن ها حراست را به بیرون
کشیده بود. چشم های تار شده ام را به سختی به سپنتا که به سمت ماشینش می رفت
دوختم. سر چرخاند و به دنبالم گشت. از نگاهش آتش می بارید. بطری را از دست
مینو کشیدم. خونی که از گوشه ی لب سپنتا راه گرفته بود، بند دلم را پاره کرد. زیر
چشمش به سرعت داشت ورم می کرد. با پاهایی که به اختیار خودم نبود، پیش رفتم.
درست کنارش ایستادم و بطری را به سمتش گرفتم. با خشمی ویران گر از دستم
گرفت و به سمت دیگر پرتابش کرد. نگران به چشم های خشمگینش خیره شدم.

خون خورش را می خورد. با نفرت نگاهی به صورتم انداخت و من سر به زیر انداختم. کاش لال می شدم و جوابش را نمی دادم. کاش چیزی نمی گفتم.

-بشین بریم.

بی اختیار سر تکان دادم. به سمت ماشینش رفت و من با پاهایی که به دنبالم خودم می کشیدم پیش رفتم.

صدای بچه ها و پیچ و پیچ هایشان آزارم می داد. مینو چند بار صدایم زد. اما حتی سر برنگرداندم. باید می رفتم. اگر نمی رفتم، می رفت. برای ابد می رفت و من می مردم. بدون او می مردم و چه مرگ دردناکی می شد برای من...

وقتی روی صندلی نشستم، چشمم افتاد به شریفی که با ابروهایی در هم از آن سمت خیابان نگاهم می کرد. سر به زیر انداختم و مردم. از خجالت و شرم. تاسف توی نگاهش حالم را بد کرد. من با خودم چه کرده بودم؟ چرا آن قدر ذلیل سپنتا شده بودم؟

ایتیکتی که به لطف رفتار سپنتا خوردم، تا ابد از روی من پاک نمی شد. از روی منی که سعی می کردم مثل آدم برخورد کنم. از فردا من می شدم سوژه ی بچه ها و وای بر من...

ماشین را در سکوتی مطلق به راه انداخت و من را با جنگی تن به تن تنها گذاشت. حالم بد بود. از آن که آبرویم به راحتی رفته بود در عذاب بودم. چرا؟ چرا دست از سرم بر نمی داشت؟ چرا مثل آدم برخورد نمی کرد؟ بغض داشت خفه ام می کرد.

سر به سمتش چرخاندم. لبش به شدت ورم کرده بود.

هر از گاهی آخ می کشید و دوباره به رانندگی اش ادامه می داد. بی اختیار دستم را به سمت لبش بردم. خودش را عقب کشید و با صدای دو رگه و خشمگینش گفت:

-بکش دستتو!

دل خاک بر سر رئوفم برایش سوخت. دستمالی از روی جاکلنکسی برداشتم و به سمتش گرفتم!

-بیا اینو بذار روش. زخمش بازه... دستت کثیفه باعث می شه عفونت کنه.

بدون مخالفت دستمال را گرفت و روی زخم گذاشت.

دست که برگرداندم حس سوزش عجیبی توی بازویم پیدا کردم. به یاد ضرب انگشتانش افتادم. می دانستم که پوست حساسم باعث کبودی اش می شد. نفس بلندی کشیدم.

حالم بد بود. به شدت بد بود. دل احمقم گیر آدم دیوانه ای افتاده بود که هیچ رحم و مروتی نداشت. هیچ عقل سلیمی نمی توانست من را آرام کند. من می دانستم که زندگی آرامی پیش رو نداشتم. او دیوانه بود. احمقانه دوستش داشتم و این بدترین قسمت ماجرا بود.

با آن که می دانستم او ارزشش را نداشت اما نمی توانستم از خودم دورش کنم. کی و کجا کارد به استخوانم می رسید خدا می دانست.

-باورم نمی شه که لجبازی کردی. من خیلی واضح بهت گفتم دلم نمی خواد بری دانشگاه. نگفتم؟ صدایش آرام بود. خشمی در میانش نبود. فقط حیرت داشت. انگار باورش نمی شد. بند دلم پاره شد. عصبی بودم و دل تنگ... شقیقه های پر نبضم عصبی ترم می کرد. از ضعفی که در مقابل او داشتم بدم می آمد. باید فریاد می زدم. باید او را مواخذه می کردم نه او من را... او آبرویم را برده بود و من از مرافعه ی جدید می ترسیدم. به من این طور ضعیف بودن نمی آمد.

-رفتی... برای حرف و تصمیم من تره هم خورد نکردی.

-تو که انتقامتو گرفتی. انگشت نمای خاص و عامم کردی. کاری کردی که همه از فردا منو با انگشت نشون بدن.

-خوب کردم. می فهمی؟ خوب... لااقل دیگه کسی جرئت نمی کنه اسمتو بیاره. همه می فمن صاحب داری.

-جور دیگه هم می شد به همه بفهمونی من صاحب دارم. چه نیازی به این بی آبرو بازی بود آخه؟ راه حلای عاقلانه تری به ذهنت نمی رسید؟ حتما باید به همه ثابت می شد من با یه دیوونه ی چاله میدونی سر و سر دارم؟

-تو حالت نیست من تو چه برزخی دارم دست و پا می زنم. می ترسم. می فهمی؟ تو... تو داری از من بهتر می شی و من اینو نمی خوام.

با حیرت به سمتش چرخیدم. دیوانه ای بود برای خودش. با چهره ای گرفته ادامه داد:

-تو خیلی خوشگلی و این داره منو آزار می ده. این خوشگلیت کار دست من می ده محبوبه!

-تو احمقی؟ می فهمی داری چی می گی؟

-تو فقط مال منی! من خوشم نیاد کسی حتی توی تصوراتشم تو رو داشته باشه. بفهم حالمو...

این لحن مغموم و مظلوم را باور نداشتم. او به سیم آخر زده بود. به من شک داشت یا به خودش؟ طعم گس این بی اعتمادی اش داشت آزارم می داد. راهی بهتر برای اثبات علاقه اش پیدا نمی کرد؟ واقعا نمی

فهمید من به خاطر او چه آدمی را کنار گذاشته بودم؟ بهتر از کوروش هم مگر پیدا می شد؟ عاشق تر از او هم مگر بود؟ آخ سپنتا... آخ کاش که می فهمیدی با رفتارهایت من را چطور مجبور به مقایسه می کنی!

سرش را به سمتم برگرداند. چشم های خیسش پشتم را لرزاند. بی اختیار با عاشقانه ترین لحن گفتم:

-سپنتای من، عزیز دلم. آخه قربون اون اخلاق گندت برم. باورم نمی شه که داری با این حرفا من و خودتو اینقدر آزار می دی. تو به عشق من شک داری؟ بعد از این

همه وقت هنوز نتونستی بفهمی من تو رو با دنیا عوض نمی کنم؟ هان؟ آخه هر کسی که نمی تونه مثل تو قلب منو بلرزونه!

-دست خودم نیست. وحشت دارم. از رفتنت. تو مال منی محبوبه. تا وقتی که من می خوام مال منی!

حس بدی از انتهای جمله اش گرفتم اما جواب دادم:

-من فقط مال توام. برای باور کردن این فقط باید چشمتو روی من باز کنی. ببینی که من چطور کنارت نشستم. چطوری خانواده ی عمومو دست به سر کردم.

چطوری برای تو جنگیدم و با خانواده م در افتادم. چرا باور نمی کنی؟

-قول می خوام. بهم قول بده...

-سادیسم داری به خدا تو...

با ابروهایی در هم نگاهم کرد. کبودی زیر چشمش قلبم را تکه پاره کرد.

-باشه. اگه وعده ی زبونی برات ارزشمندتره من بهت قول می دم که تا ابد فقط و

فقط برای خودت باشم!

نفس راحتش من را به فکر فرو برد. او رفتارش به شدت غیر عادی بود. انگا

وحشت داشت. وحشت از دست دادن. من هم می ترسیدم. فویبای بی او بودن من را

ذلیل کرده بود اما رفتار سپنتا برایم غیر قابل باور بود. او جوری برخورد می کرد که

می ماندم. اگر جوابش را می دادم کیف می کرد. اگر آرام می ماندم، به قدری با

اعصابم بازی می کرد که زبان باز می کردم. و آن روز من را با بعد جدیدی از وجود خودش

آشنا کرد. او به هیچ وجه در مقابل نافرمانی های من آرام نمی ماند.

چند روزی از ماجرا بین من و سپنتا گذشته بود. با آن که به شدت از او دل چرکین بودم اما نمی توانستم از او دست بکشم. دلم برایش می تپید. هنوز هم چشمان جذابش برایم گیراترین و گرم ترین نگاه دنیا را داشت.

هنوز هم احمق ترین بشر روی زمین من بودم.

برای آقای شریفی به رسم ادب و احترام روان نویس زیبایی خریدم و به او هدیه دادم. وقتی رو به رویم ایستاد و من خواستم که هدیه را به رسم عذرخواهی از من قبول کند. با تاسف سری برایم تکان داد و در نهایت احترام پرسید:

-نمی خوام دخالت کنم خانم حسینی، اما ایشون نسبت رسمی ای با شما دارن؟

سوالش رنگ به رنگم کرد. گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و با نفسی بریده انکار کردم. با حیرت ادامه داد: -پس چطوری به خودش اجازه داد اون جویری باعث آبروی شما بشه؟

با خجالت سر به زیر انداختم و سعی کردم مثل آدم جمعش کنم.

-یه مقدار عصبی بود. من به حرفش گوش ندادم و برخلاف میل باطنیش به دانشگاه اومدم. اونم... خب اونم به غرورش برخورد کرده بود.

-نمی فهمم... ادامه ی تحصیل شما چرا باید باعث رنجشش بشه؟

نمی خواستم پایش را از گلیمش دراز تر کند. برای همان رو گرفتم و سفت و محکم جواب دادم:

-هر کسی یه اخلاقی داره دیگه. در هر صورت از تون معذرت می خوام که باعث اون اتفاق شدم. امیدوارم ببخشین.

نگاهش را صاف و مستقیم توی چشم هایم ریخته بود.

سکوتش هزاران معنا می داد که یکی از آن ها درست "خاک بر سرت" بود. با آن همه حق را به او می دادم. من دیوانه بودم که با آدمی مثل سپنتا برخورد کرده بودم. خودم را ورد زبان بچه های دانشگاه کرده بودم و تا مدت ها جرئت سر بلند کردن توی محیط دانشگاه را نداشتم. هر کسی هم که بی خبر بود توسط آن پیچ های بچه ها از همه چیز باخبر شد. ولی من با گستاخی رفتم و آمدم تا موضوعی جدید، من را از تب و تاب انداخت و حواس دانشجوهای بیکار را از من و احوالاتم پرت کرد.

آن روزها حال عجیبی داشتم. انگار حافظه ام درد می کرد. بله دقیقا... حافظه ی من درد می کرد. از یادآوری اتفاقاتی که افتاده بود تمام بدنم منقبض می شد. انگار یک

حال عجیب پیدا می کردم. از آن هایی که نباید تجربه اش کرد. توی اتاقم بودم. روی تخت دراز کشیده و مدت طولانی به جزوه ام خیره بودم. جزوه ای که انگار هر جمله اش مثل پتک بر سرم فرود می آمد.

حال غریبی بود. منتظر یک اتفاق بودم. از آن دست اتفاق هایی که کسالت حالم را برطرف کند.

تقه ی آرامی به در خورد و دلم هری فرو ریخت. همان اتفاقی که توی سرم وول می خورد. نگرانش بودم.

بدون آن که جوابی بگویم، دستگیره ی در پایین کشیده شد. روی تخت نشستم و به در چشم دوختم. ماهان با ابروانی در هم گره خورده داخل آمد. بی سلام و کلامی.

هاج و واج نگاهش کردم. بی آن که چیزی بگوید، جعبه ی کادویی بسیار زیبایی را روی میز کامپیوترم گذاشت. نگاهی به جعبه انداختم و کنجکاو پرسیدم:

-این چیه؟

صاف سر جایش ایستاد. با دستش جعبه را روی میز هل داد و گفت:

. مال شماس -

طعنه ی توی کلامش را به راحتی گرفتم. سر جایم نیم خیز شدم که ادامه داد:

-دو هفته ایه که دست باباس. دیشب دادش به من! منم نمی دونستم باید باهاش چی کار کنم. هر گندی می زنی خودت بزن. من حوصله ی ماله کشیدن روی کارای تو رو دیگه ندارم.

توپش به شدت پر بود. آرام سر جایم نشستم. بوهای خوبی به مشامم نمی رسید. بالاخره سر بلند کرد و چشم به من دوخت. نگاهش دلخور بود. مثل خطا کارها روی تخت در خودم جمع شدم.

-از طرف کیه؟

پوزخند تلخی زد و با حرص به سمت در قدم برداشت.

دلیل رفتارش را نمی فهمیدم. نه این که نفهمم! نشان می دادم که متوجه نمی شوم. خودش را میان چهار چوب در انداخت. هنوز نگاهش می کردم. آه عمیقی کشید و بی آن که نگاهم کند گفت:

-کوروش فرستاده.

بعد رفت و در را پشت سرش بست. یک سطل آب یخ روی سرم خالی کردند. با حالی آشوب و دلی پر تپش به جعبه نگاه کردم. یک جعبه ی کوچک طلایی رنگ.

از آن هایی که به دل آدم به شدت می نشست. دست هایم را روی زانوهایم گذاشتم. دلم پیش جعبه بود و عقلم نهیب می زد.

باید به سمت آن می رفتم. باید از محتویاتش باخبر می شدم اما... حسی مانع می شد. به چه علت برای من هدیه فرستاده بود؟ دلیل کارش چه بود؟ دستی به بینی ام کشیدم و به جزوه ی روی تخت نگاه کردم. بی تفاوتی سخت بود. بلند شدم. باید پیش می رفتم.

بالای جعبه ایستادم. پاپیون نقره ای رنگی روی جعبه بود. دلم رفت. این سلیقه ها فقط و فقط از کوروش بر می آمد. همیشه برای هارمونی رنگ ها اهمیت داشت. زیباترین ها را سرند می کرد. دستم را به سمت جعبه بردم و درش را به آرامی برداشتم. پیش از آن که

چشمم به محتویاتش بخورد، چشم بستم. قلبم تند می تپید. چه چیزی درون آن انتظارم را می کشید؟ عقب گرد کردم و با چند قدم فاصله خیره شدم به جعبه. انگار درون آن بمب ساعتی کاشته بودند. حال غریبی داشتم. نمی خواستم داخلش را ببینم اما فضولی دست از سرم بر نمی داشت. کوروش باخبر شده و برایم کادو فرستاده بود.؟ بعد از آن ماجرا و افتضاحی که در کنار خانواده ی عمو افتاد، تقریبا دیگر هیچ حرفی از عمو و کوروش نشد. اما حالا جعبه ی زیبای رو به رویم... دست از دل دل کردن کشیدم و به سمت جعبه رفتم. گلبرگ های خشک شده ی درون جعبه عصبی ام کرد.

با حرص نگاهی به آن ها انداختم و زیر لب با نفرت زمزمه کردم:

-حالم از این آویز وون بودنت به هم می خوره. کی می خوای دست از رماتیک بازیت برداری آخه؟ گفتم و کاغذی که میان گلبرگ ها بود را بیرون کشیدم.

با دستانی لرزان بازش کردم. دست خط زیبایش به شدت توی ذوقم زد. همیشه عالی بود. همان پرفکت بودنش عصبی ام می کرد. او همه چیز تمام بود و دلیل انتخاب خانواده ام. نگاهی به خط اولش انداختم.

«محبوبه ی شب...»

. سلام

هیچ وقت این طور کوتاه و مختصر صدات نکرده بودم.

هیچ وقت... اما این روزا دارم با خودم فکر می کنم برای چی تلاش می کردم؟ برای تو؟ برای کسی که هیچ وقت من رو ندید. بگذریم... اهل گلایه نیستم چون مخاطبی برای گلایه هام وجود نداره. مختصر و مفید می رم سر اصل مطلب. بدون مقدمه
چینی...

دلیل نپرسیدن احوالت رو خودت بهتر از هر کسی می دونی. همیشه اخبار بد خیلی زود به آدم می رسه.

منتظر هیچ خبر بدی از جانب تو نیستم که اگر باشم باید به احساسم بهت شک کنم. ولی ایمان دارم که حالت خیلی خوبه و این در عین ناراحتی خوشحالم می کنه. خوب بودن تو برای من کافیه.

روزا به شدت بلند شدن، با این که سرم خیلی شلوغه اما ثانیه ای نیست که منتظر پیغامی از جانب تو نباشم.

بعد از اون مکالمه ی دلچسب که این روزا شده کابوس لحظه هام، تقریبا تمام راه های ارتباطیم باهات قطع شد. هر چی تماس گرفتم جوابی از تو نگرفتم. می دونم که حتی ایمیل هاتو هم خیلی وقته چک نمی کنی.

ملالی نیست. من همیشه آدم صبوری بودم. خصوصا اگر یک سر این صبر تو باشی.

اما این چند وقت اخیر حالم زیاد خوش نیست. رفتار اطرافیان داره آزارم می ده. سکوت خانواده ی خودم و عوض کردن مسیر صحبتیم با ماهان. به شکل خیلی نابلدی هر وقت از تو بحث می شه، تماس رو کوتاه می کنه. می فهمم... خوب می فهمم که ترجیح می ده در مورد تو صحبت نکنه. من آدمی نیستم که خواسته ی خودم رو به دیگران تحمیل کنم. پس می دارم به عهده ی ماهان و دیگه در مورد تو ازش نمی پرسم.

ولی خیلی دوست دارم خودت جوابمو بدی. کجای راهو کج رفتیم؟ کجای مسیرو اشتباه تصمیم گرفتیم؟ دور شدنم از تو کار خطایی بود؟ اگر بود، چرا هر روز من این جا بیش تر از قبل دل تنگ می شم و دل تو از سنگ می شه؟ دارم کم کم به این نتیجه می رسم که بیخود گفتن دل به دل راه داره. تو واقعا منو فراموش کردی.

این کاغذی که الان داره تند و تند کلماتمو توی خودش می گنجونه تقریبا بر که ی هزارمه! قسم خوردم که به هیچ وجه از اول برنگردم برای خوندنش... همه دارن به موضوعی رو از من مخفی می کنن. موضوعی که ربط مستقیمی به تو داره.

بگذریم. هی می خوام از خودم و احساسم به تو نگم اما این قلم و مغزم همه سمت بی تاییای قلبم می ن.

همین دیشب بود که مامان در خلال صحبتاش از قبولیت توی کنکور و رشته ی مورد علاقه ت گفت.

خیلی خوشحالم. اونقدر خوشحالم که نمی تونم حالمو وصف کنم. هر مسئله ای که به خوشحالی تو مربوط می شه منو به شدت خوشحال می کنه.

دلیل این که نمی خوام صدای منو بشنوی و باهام صحبت کنی رو نمی دونم. اما حس می کنم ازم دلگیری و این نبودنای من باعث این اتفاق شده. امیدوارم وقتی داری این نامه رو می خونی برای یک بارم که شده وقت بذاری و برام بنویسی که چی باعث این آشفتگی شده!

بیشتر از این نمی تونم بنویسم که اگه بنویسم همه ش برمی گرده به دلتنگی هایی که نسبت به تو دارم.

کلاس داره شروع می شه و من تمام دیشب برای نوشتن این نامه بیدار بودم. تلخی کلاممو به خودت نگیر.

شب است اینجا

و دل چون موج می کوبد به ساحل های تنهایی و تو آرام جان دیگر به دیدارم نمی آیی...

هوای دیدنت دارم

هوای همچو گل بوئیدنت دارم هوای نیمه شب

بوسیدنت دارم

و تو نامهربان حتی به رؤیایم نمی آیی...

«کوروش»

کاغذ را مچاله کردم و با حرص پرتش کردم. دستم را به صورتم کشیدم و اشک
هایی که جاری شده بود را پاک کردم. حالم از خودم و او و همه به هم می خورد.
چه کار کرده بودم؟ چه کار کرده بودیم؟ دلم آن همه سنگدلی را دوست نداشت.
ای کاش همه چیز مثل قبل بود. من می شدم دختر عموییش و او هم فقط
پسرعمو... مثل آن روزهایی که کم تر واکنش نشان می داد.

سرم را توی جعبه بردم و از دیدن جعبه ی طلای کوچک چوبی ای که انتهای
جعبه بود به همراه چند

عکس بود، شگفت زده شدم. ناباور دستم را جلو بردم و جعبه را برداشتم. شک
نداشتم هدیه ی قبولی ام در کنکور بود.

بازش کردم و از دیدن گوشواره های آویز و زیبای داخل آن ماتم برد. دستم را
مشت کردم و نفس عمیقی کشیدم. دلم تند می تپید. امشب نیت به قتل من

داشت؟ وجدانم ناراحت بود و از سمتی هم خودم را محق می دانستم. دلم آن بلوای درونم را دوست نداشت.

گوشواره ها را کنار گذاشتم و به سمت عکس ها رفتم.

بدون آن که برشان دارم نگاهشان کردم. دلم هری فرو ریخت. از جذابیت بی نظیرش دلم گرفت. حتما چشم دخترهای زیادی را به دنبال خودش کشیده بود. عکس ها را بیرون کشیدم و نگاهشان کردم. به گمانش دلتنگش بودم؟ به دنبال تلنگر بود؟ دنبال چه چیزی می گشت؟ می خواست من را هوایی کند؟

شانه هایم را بالا انداختم و عکس ها را هم به کنار گوشواره انداختم. در میان گلبرگ های خشک شده ی داخل جعبه چیزی پنهان شده بود. دستم را میانشان بردم و آن را بیرون کشیدم. قلبم از حرکت ایستاد.

باورم نمی شد. آن اسب کوچک زیبا...

مات و گیج خیره شدم به جاسوییچی محبوب کوروش.

آن اسب... قبل از رفتنش، خودم را به در و دیوار کوبیدم. بارها اصرار کردم که آن را به من بدهد اما...

دست های لرزانم را مشت کردم. جاسوییچی مثل یک تکه ذغال کف دستم را سوزاند. آن را داخل جعبه

انداختم. تمام وجودم پر از نفرت شد. داشت به من باج می داد؟ با چیزهایی که روزی به آن ها علاقه مند بودم می خواست من را بخرد؟ محال بود. دل من برای او دیگر نمی رفت. دل رفته ی من که به راحتی بر نمی گشت... دل من برای سپنتای احمقی که حتی کوچک ترین تبریکی به مناسبت قبولی دانشگاهم نگفت، رفته بود. هدیه گرفتنش توی سرم بخورد.

به سمت تختم رفتم. حالم خراب بود. مثل یک حس احمقانه... روی پاهایم بند نبودم. دلم ویران کردن می خواست. عصبی بودم. می خواستم همه چیز را از بیخ و بن بکنم و دور بیاندازم.

کوروش به دنبال چه می گشت؟ چرا سپنتا کاری نمی کرد؟ اگر... اگر این رفتارهایش توجه بابا را دوباره جلب می کرد چه؟ چرا به او نگفته بودند؟ چرا نگفته بود ند که او را نمی خواستم؟

چیزی توی سرم ولوله انداخت. نیشم شل شد و حال عجیبی پیدا کردم. با فکر به آن افکار شیطانی بشکنی زدم و به سمت کمد رفتم. بازش کردم و نگاهی به داخلش انداختم. عطری که از دل آن کاغذ بیرون می زد داشت مسموم می کرد. باید کاری می کردم. نفسم تنگ می شد. در هوایی که نفس های او بود نفس کم می آوردم.

دستم را به سمت سجاده و چادر نمازی که برایم خریده بود دراز کردم. اولین هدیه اش... عروسک هایی که بی وقفه برایم می خرید. برای چه آن ها را نگه داشته

بودم؟ عصبی به شیشه ی عطری که نیمه اش را استفاده کرده بودم، چنگ زدم و بین پلاستیک میان دستم انداختم. نفس کم می آوردم...

وقتی به خودم آمدم که چند پلاستیک به طور کامل پر شده بود از هدایای رنگ و وارنگ او.. آخرین چیزی که میان آن ها انداختم همان جعبه ی پر از گلبرگ های خشک شده بود. بی رحمانه بود اما برای خودم دلپذیر...

-به خیالت با یه بچه ی دوساله طرفی که بتونی با هدیه هات خرش کنی؟ کور خوندی! تا وقتی من زنده ام این دوری ابدی می شه.

نمی گذاشتم با سکوت کردن، با خراب نکردن پل های پشت سری که ماهان از آن دم می زد، او امیدوار بماند. همه چیز تمام شده بود و کش دادنش بیخودی او را آزار می داد.

از خانه یواشکی بیرون زدم و با لب هایی که خندان بود برای اولین ماشین دست بلند کردم. باید به خودم و بقیه ثابت می شد من بچه نبودم. آن قدر با آن افکار دست و پنجه نرم کردم که نفهمیدم چطور به خانه ی عمو رسیدم. عمو خانه نبود. وقتی رسیدم که زن عمو آماده ی بیرون رفتن بود. وقتی من را دید نفهمید چه واکنشی نشان بدهد. با گستاخی تمام سراغ عمو را گرفتم و او گفت که برای خرید بیرون رفته. وقتی روی مبل نشستم او تماس گرفت و عمو با سرعت نور به خانه برگشت.

نگاهشان عجیب ترین نگاهی بود که تا آن روز روی خودم دیده بودم. نگاهشان هر ثانیه یک بار از من به روی پلاستیک ها مملو از عروسک و جعبه های کادو بر می گشت. هیچ کدامان حال دیگری را نپرسید.

اهمیتی برایم نداشت. با وجود آن که چیزی میان قلبم رنجیده بود، اما به آن ها حق می دادم. من برای شکستن و ویران کردن آمده بودم و انتظار دیگری نداشتم.

سر به زیر انداخته بودم و با خجالت دست و پنجه نرم می کردم. نمی دانستم چطور حرف بزنم که توهین آمیز نباشد. از یک سمت تمام وجودم برای در هم شکستن خودخوری می کرد و از سمتی دیگر محبوه ی عاقل خط و نشان می کشید.

-چیزی شده محبوه جان؟

با سوال عمو به خودم آمدم. سرم را بلند کردم و لبخند احمقانه ای زدم. دست مشت شده ام را روی پایم گذاشتم و گفتم:

-ببخشید عمو جان که بد موقع مزاحمتون شدم. انگار داشتن جایی می رفتین!

سر سنگین نگاهم کرد و با لبخند فرو خورده ای جواب داد:

-نه عزیزم. این جا هنوزم خونه ی خودته!

تمام وجودم در هم شکست. مناعت طبعشان داشت من را از پا در می آورد. با حالی آشوب دست و پا زدم که چیزی بگویم اما زن عمو با لحنی نیش دار و غیر دوستانه پرسید:

-چی شده که بعد از مدت ها از ما یاد کردی؟ دلم گرفت. دست خودم نبود که با او نمی توانستم درست برخورد کنم. دل من با پسرش نبود و دل او با پسرش. نگاهش کردم و آرام جواب دادم:

-من... برای این اومدن بی مقدمه ازتون عذرخواهی می کنم اما باید یه چیزایی رو انجام می دادم.

بعد هم دستم را به سمت پلاستیک های زیبایی که مملو از هدایای پسرشان بود بردم و ادامه دادم:

-من نمی تونستم این هدایا رو پیش خودم نگه دارم. با تموم اتفاقاتی که افتاد حس می کنم من واقعا لایق داشتن اینا نیستم.

-محبوبه...

صدای عمو تیره ی پشتم را لرزاند. باورش نمی شد.

قساوتی که میان حرف های من بود را باور نمی کرد.

دل خودم از رفتار بی شرمانه ام تکه تکه شد. دست عمو لبه ی مبل را می فشرد و قلب من سینه ام را... از جایم بلند شدم. غرور لعنتی ام را زمین زدم و به سمتش رفتم.

دست مصنوعی اش را به دست گرفتم. از سرمای دست بی جانش، قلبم یخ بست.
سرم را روی پایش گذاشتم و به آرامی زمزمه کردم:

-منو به خاطر این که دارم دلتونو می شکنم ببخشید عمو. من... من مجبورم که این
کارو کنم. شما حقیقتو به کوروش نگفتین. اون هنوزم چشم انتظاره و من نمی خوام
اونو منتظر بذارم.

-این همه بهانه برای چیه؟

سرم را از روی پای عمو برداشتم. صدای رنجیده و نگاه آتش گرفته ی زن عمو اذیتم
می کرد. در تمام آن سال ها هیچ وقت از آن ها کم لطفی ندیده بودم و حالا داشتم
همه چیز را به هم می ریختم. ماندن و ساختن دیگر کار من نبود. باید می رفتم و همه
چیز را با خاک یکسان می کردم و خودم هم زیر آوارش جان می دادم.

-چرا محبوبه؟ چرا؟ مگه پسر من چی کم داره؟ چرا اینقدر بی عاطفه شدی؟

پسر آن ها! کوروش... کوروش... لعنت به او که همه جا بود. همه ی بدبختی های
من به گردن همیشگی او بود. اگر او نبود من مجبور نبودم دل شماها را بشکنم. به
قدری به خونش تشنه بودم که به طور قطع اگر بود، یبا دستان خودم جانش را می
گرفتم.

-باورم نمی شه این همه بی تفاوتی رو... کوروش از هر نظری به تو میاد. تو هم
همین طو. شما ها به هم علاقه داشتین.

-نه زن عمو... من نداشتم. این علاقه کاملا به طرفه است.

دندان هایش را از شدت خشم روی هم فشرد. عمو هنوز هاج و واج نگاهم می کرد. از روی زانوانم بلند شدم. سر پا ایستادم و با دردی که درونم را می خورد نگاهشان کردم. بی وفا شده بودم و خودم می دانستم.

من عقده هایم را داشتم از کوروش و خانواده اش می گرفتم. آن ها خوب بودند. ایده آل بودند. مشکل از آن ها نبود. از سپنتا و حبی که به او داشتم بود. حسی که داشت بند بند وجودم را از هم متلاشی می کرد.

-باورم نمی شه. این ظلمو باورم نمی شه محبوه.

کوروش از پا در میاد. این بی وفایی رو تاب نمیاره.

دست هایم یخ زده بودند و نفسم داشت بند می آمد. این همه اصرارشان من را از خودم منزجر می کرد. دستم را روی گلویم گذاشتم و فشردم. راه نفسم تنگ شده بود.

-زن عمو... عذر می خوام اما من واقعا نمی تونم. این وصلت به هر دوی ما آسیب می زنه. منو درکم کنید.

داشتم آزارشان می دادم. مثل دیوانه ها از دیدن حالشان عذاب می کشیدم. از آزارشان رنج می بردم و دلم می خواست حقیقت را بر صورتشان بکوبم. من و کوروش ما نمی شدیم. مایی میان ما نباید نقش می گرفت.

-بخشید... منو بخشید اما این موضوع هیچ وقت تغییر نمی کنه.

عقب گرد کردم. بند کیفم را از روی زمین کشیدم. نفسم داشت بند می رفت. انگار یکی دست روی گلویم گذاشته بود و هی فشار می داد. فشاری مضاعف از توانش و توانم.

-محبوبه...

سر چرخاندم. عمو بود. با آن صدایی گرفته و چهره ای گرفته تر... رنگ صورتش از شدت خشم به عصبانیت می زد. گوشه ی لبم را گاز گرفتم. از انسان بودن به هیولا بودن رسیده بودم. نگاه لرزانم را که روی خودش دید. از جایش بلند شد. دست سالمش را روی کتفش گذاشت و عضلات صورتش منقبض شد. پیدا بود که درد می کشید. بزاق دهانم را فرو دادم و او لب باز کرد:

-اگه تا امروز حرفی از تصمیمت به کوروش نزدیم، دلیلش این بوده که خواستیم به هر دوتون زمان بدیم.

خصوصا به تو که معلومه داری لجبازی می کنی.

با حیرت به او خیره شدم. به او که داشت با حرف هایش لهنم می کرد. دستم را مشت کردم. کیفم را محکم روی دوشم کشیدم و گفتم:

-چرا عمو؟ اینقدر به چشمتون بچه میام؟ اینقدر کم عقل و کم توان میام که فکر می کنید نمی تونم برای خودم درست تصمیم بگیرم؟

سرش را تکان داد و قدمی به سمتم برداشت. عقب کشیدم. پایم به پله ی کوتاه بین دو سالن خانه شان خورد. درد توی قوزک پایم پیچید و نفسم را برد.

-من بزرگ شدم. می دونم برام چی درسته و چی غلطه. اینکه شما و خانواده ی خودم فکر می کنید به جرم کم سن بودنم حق دارین نظراتتونو بهم تحمیل کنین اشتباه می کنین. من کوروشو نمی خوام و اجازه نمی دم احدی خلاف سلايقم نظرشو بهم تحمیل کنه.

دندان هایم را روی هم فشردم و با خشمی که کاملا با احساسات چند دقیقه ی قبلم متناقض بود روبه رویشان ایستادم. زن عمو رنگ به رو نداشت. عمو اما عصبی تر از سابق باز نزدیک تر شد. صورتم سوخت. یاد کشیده ای که از بابا خوردم، داغ دلم را تازه کرد. حس حقارت توی تک تک سلول هایم پیچید و عمو گفت:

-پاتو که از این در بذاری بیرون، فراموش می کنم محبوبه ای توی زندگیمون بوده که همه جوره براش خیر و مصلحت خواستیم.

درد از همان قوزک پایم به حرکت در آمد و تمام وجودم را در بر گرفت. بند کیفم از روی شانۀ هایم به زمین افتاد و دستم توی هوا خشک شد. با سری که به قدر دو تن سنگین بود، به سمت عمو برگشتم و نگاهش کردم. صورتش کبود شده بود. چشم هایم

سوخت. بستم و پشت آن ها تصویر دل پسند سپنتا زنده شد. سپنتایی که به خاطر داشتنش، تمام هستی ام را به باد می دادم. آخ... درد هر لحظه بیشتر می شد.

فداکاری هایم به چه قیمتی بود؟ برای چه چیزی بها می دادم؟

-این همه لجبازی برای چیه محبوبه؟ دلت از چی گرفته که داری این جور خودتو خالی می کنی؟ سرم را به سختی تکان دادم. نگاهم را روی صورت زن عمو چرخاندم. اشک توی چشم هایش قلبم را سیاه تر از قبل کرد.

-کوروش دوستت داره محبوبه. اون برای پیشرفت و موفقیت بیشتر از ایران رفته. چرا آخه؟ چرا؟ کوروش... کوروش... پس من چی؟ من کجای این زمین خاکی بودم؟ چه کسی من را می دید؟ درد من کوروش نبود. زخمی شدنم به خاطر حال آشوب عمو و زن عمو بود.

-چون من دوستش ندارم. دلم پسر شما رو نمی خواد زن عمو... می فهمین؟ نمی خوامش...

گفتم و با خشمی که امانم را بریده بود خم شدم. کیفم را برداشتم. از بین انگشتانم دوباره روی زمین افتاد. تمام وجودم می لرزید. صدای زن عمو به گوشم رسید و دردم را متصاعد کرد.

-تا چند وقت پیش که دوستش داشتی... چی شده که نظرت عوض شده؟ -
ولش کن سولماز...

- کیوان... یه کاری بکن. کوروش... بچه م نابود می شه.

چرا دردم آرام نمی گرفت؟ چرا از به هم خوردن همه چیز آرامش نداشتم؟ چرا درد ثانیه به ثانیه بیشتر می شد و نفسم را می گرفت؟ به سمت در می رفتم و انگار تمام جانم را کسی می ستاند. دستم را روی دستگیره ی در گذاشتم. زن عمو با زاری عمو را صدا زد و دوباره نالید:

- کیوان. کوروش بفهمه از هم می پاشه. اون هزار تا امید داشت. برای رسیدن به محبوبه رفت.

در را باز کردم. درد داشت طغیان می کرد. دلم زار زدن می خواست. شانه هایم خم شده بود. نفسم داشت بند می آمد. آن ها برای یکی یک دانه شان می می مردند و من نمی دانستم چرا آرام نداشتم.

- بذار بره گفتم.

خودم را از بازی در بیرون انداختم. درد داشت از پا درم می آورد. صدای عمو بلندتر از حد معمول به گوشم رسید و تیر خلاصم شد.

- دیگه هیچ وقت اسمتو نمیارم محبوبه! هیچ وقت...

خانه ی عمو با تمام عظمتش روی سرم ویران شد و اشک هایم روی صورتم شره کرد. در را باز گذاشتم و طول حیاطشان را با تمام توان دویدم و نفس نفس زدم.

وقتی خودم را توی کوچه انداختم انگار مرگ داشت دنبالم می کرد. سایه ی شومش را هر جایی حس می کردم. ایستادم. قفسه ی سینه ام آرام نمی گرفت. تکیه ام را به دیوار زدم و نفس بلندی کشیدم. من چه غلطی داشتم می کردم؟ چه کسانی را از خودم می تاراندم؟ گوشی ام را از توی کیفم بیرون کشیدم و با بی میلی شماره ی سپنتا را گرفتم. باید جایی به دادم می رسید.

باید پیدایش می شد و من را از منجلابی که درونش فرو رفته بودم نجات می داد.

حالم اصلا خوش نبود. بوق ها یکی پس از دیگری به صدا در می آمد و من بی تاب تر می شدم. باید جواب می داد و من می توانستم گوشه ای از دق و دلی هایم را بر سرش هوار کنم.

ناامید و خسته داشتم قطع می کردم که بالاخره جواب داد. خیز برداشتم و لب باز کردم که صدایش پیش از خودم به گوشم رسید:

-سرم شلوغه خودم می زنگمت...

صدای زیر خنده ی دختری به گوشم رسید و نفسم بند آمد. ارتباط که قطع شد ، مغزم سوت کشید. سر خوردم و روی زمین نشستم. آن صدا... آن دختر چه کسی بود؟ زنگ های خطر یکی پس از دیگری توی مغزم به صدا در می آمد. دوباره شماره اش را گرفتم اما جواب نداد. با همان تک زنگ قطع شد و بند بند وجودم را به صلابه

کشید. دوباره گرفتم و باز هم مثل بار قبل. چشم هایم سیاهی رفت. من را توی بلک لیستش گذاشته بود.

جایی که من باید او و خاطراتش را می گذاشتم ولی نمی توانستم. با بی شرمی تمام نمی توانستم او را از خودم دور کنم.

از جا بلند شدم. باید یک غلطی می کردم. باید مچش را می گرفتم و به خاک سیاه می نشاندمش... همان خاکی که من و کل خانواده ام را به آن نشانده بود.

خودم را با کم توانی به سر خیابان رساندم و یک ماشین گرفتم. باید به بوتیک خراب شده اش می رفتم.

بوتیکی که محل گند و کثافتش بود و هر غلطی توی آن می کرد الا کار کردن.

در تمام مدتی که توی ماشین نشسته بودم، خون خونم را می خورد. نفس که نداشتم و به سختی تاب می آوردم. رنگم مثل گچ دیوار شده بود و راننده را نگران می کرد. نگاهش را ثانیه ای از روی صورتم بر نمی داشت و هر ثانیه یک بار به هر دلیل حالم را می پرسید. لب های لرزانم را روی هم فشار دادم و با کم طاقتی گوشه ی خیابان را نشان دادم.

-ممنونم من همین جا پیاده می شم. لطفا... لطفا صبر کنید تا برگردم.

مرد عاقله ای که راننده بود با نگرانی مضاعفی جواب داد:

-رنگ به رو نداری دختر جون. می خوای همراهت پیام؟

از دلسوزی اش ته دلم قرص شد. سرم را به مخالفت تکان دادم و تشکر کردم. صدایم به سختی در می آمد و هر چند دقیقه تک سرفه ای می زدم که حال خودم را هم بد می کرد. از ماشین که پیاده شدم حس کردم پاهایم به شدت سنگین شده. دستم را روی رانم کوبیدم و به جایی که همیشه ماشین سپنتا پارک می شد چشم دوختم. اثری از ماشینش نبود. لبم را به دندان گرفتم و به سختی پیش رفتم و در همان حال شماره اش را گرفتم. باید مچش را می گرفتم. اگر با کس دیگری بود به خداوندی خدا می کشتمش...

پله های پاساژ را بالا می رفتم اما انگار هر کدامشان پتک بود که بر سر قامت فرود می آمد. با دردی که زیر دلم پیچیده بود و تیر می کشید به سختی خودم را به طبقه ی دوم پاساژ رساندم و از همان جا به داخل راهرو چشم دوختم. جلوی مغازه اش خالی بود و چیز دیگری به چشم نمی آمد. دستم را به لبه ی نرده گرفتم و به اولین مغازه ی لباس فروشی سرک کشیدم. بابک دوستش بود و من را به خوبی می شناخت. هر چه سرک کشیدم پیدایش نکردم. با نفسی تب دار پیش رفتم و پاهایم را به دنبال خودم کشیدم. تک سرفه ها داشت

امانم را می برید. نمی دانستم چه چیزی در انتظارم بود. انگار یک نفر می خواست من را به مسلخ ببرد.

چند قدم مانده به مغازه اش ایستادم. گوشی ام یک بند زنگ می خورد و مامان دست از سرم بر نمی داشت.

در آن میان هم ماهان هر از گاهی تک زنگی می زد و اعلام حضور می کرد. اما سپنتا
اصلا...

چشم هایم را بستم و چند قدم باقی مانده را با چشم های بسته پیش رفتم. چشم که
باز کردم با در بسته ی مغازه اش رو به رو شدم و انگار یک سطل آب یخ روی سرم
خالی کردند. دستم را به شیشه گذاشتم و اشک از چشم هایم بیرون ریخت. استرس
قلبم را داشت از کار می انداخت. با قدم هایی لرزان خودم را جلو کشیدم و از پشت
ویتترین به داخل مغازه اش سرک کشیدم. همه چیز مثل قبل مرتب سر جایش بود الا
سپنتا...

-خانم...

سرم را به سختی برگرداندم و به زن جوانی که صدایم می کرد چشم دوختم. چهره
اش گرفته بود و تا حدودی نگران...

-بله؟

-خوبی؟ دیدم این جا وایسادی نگران شدم.

سرم را تکان دادم. سرگیجه هم به دردهایم اضافه شده بود.
-خوبم.

-رنگ به رو نداری آخه.

-نفسم... آسم دارم.

-خب اسپری نداری؟

-دارم.

بعد هم سرم را دوباره برگرداندم و به داخل مغازه ی خالی چشم دوختم.

-می خوای بشینی؟ بیا بریم تو این مغازه. من این جا کار می کنم. یه خرده بشین

حالت بهتر شه.

پس همان جا کار می کرد. چطور تا آن روز او را ندیده بودم؟ چشم هایم را روی هم

گذاشتم. انگار دنیا داشت دور سرم تاب می خورد.

-بین من نگرانتم. اصلا تمرکز نداری. انگار داری می لرزی.

چیزی درون ذهنم جرقه زد. سرم را به سمتش برگرداندم و میان مردمک

چشمان نگرانش لب زدم:

-از صاحب این... مغازه خبر نداری؟

کنجکاوانه داخل مغازه سرک کشید و بعد به من خیره شد.

-چطور؟

-کارش دارم. هر چی گوشی شو می گیرم در دسترس نیست. نگرانشم.

-چی... چی کارت کرده؟

نگرانی اش توی چشم هایش نمود بیشتری پیدا کرد.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-نگران نباش. من هر وقت استرس می گیرم این شکلی می شم. خوب می شم.

چشم هایم داشت سیاهی می رفت و کلمات شل و ول تر از قبل روی زبانم جاری می شد.

-دو سه ساعت پیش رفت بیرون.

لحن صحبتش جوری بود که ناخودآگاه شک به دلم می انداخت. قدمی به سمتش برداشتم و سرم گیج رفت.

دستش را پیش آورد و جلوی افتادنم را گرفت. دستش را چسبیدم و با کم توانی نالیدم:

-با کی بود؟

-من نمی دونم اما شاید صاحب کارم بدونه. بیا بریم تو... وای داری از هوش می ری آخه.

-آب... می شه آب بهم بدین؟

تمام دنیا دور سرم می چرخید و انگار جانم داشت از دهانم بیرون می زد. به سختی با کمک او به سمت

مغازه ای که درست رو به روی مغازه ی سپنتا بود رفتیم. صاحب مغازه نگران از جا بلند شد و من با دلی که وحشیانه می تپید لب جناندم. او به سرعت از پشت دخلش بیرون آمد و رو به روی ما ایستاد.

وقتی نشستم چشم هایم را روی هم گذاشتم. دختر جوانی که هنوز اسمش را نمی دانستم پرسید: -می تونم از توی کیفیت اسپریتو در بیارم؟ فقط سر تکان دادم و نفس تنگ شده ام را به سختی بیرون ریختم. داشتم از دردی که توی سینه ام پیچیده بود خفه می شدم. دست های لرزانش را بالا آورد و اسپری را جلوی دهانم گرفت. با استرس اضافه کرد:

-من بلد نیستم. خودت می تونی؟

دستش را پس زدم اسپری را پاف کردم و درد با فشار بیشتری توی سینه ام پیچید. چشم هایم را بستم و جانی دوباره گرفتم.

-بهتری خانم؟

چشم هایم را با مشقت باز کردم و به مردی که رو به رویم بود چشم دوختم. چشم هایم خیس اشک بود.

-خوبم.

نگرانی از چشم هایش رخت بست. او به چشمم آشنا نمی آمد. نمی دانستم او من را می شناخت یا نه. زبان

روی لب هایم کشیدم و با همان حالی که هنوز رو به راه نشده بود پرسیدم:

-من... با سپنتا کار دارم. شما... ندیدینش؟

استغفاری گفت و از جایش بلند شد. به دست و پا افتادم و نالیدم:

-هر چی گوشیشو می گیریم توی دسترس نیست. یه اتفاقی افتاده که باید باهاش

صحبت کنم. شما ازش خبر ندارین؟

با لحن تندی جواب داد:

-چرا نمی ری دم خونه شون دنبالش؟

دست مشت شده ام را روی سینه ام گذاشتم و گفتم:

-حالم خوش نیست.

دلش سوخت. با دلسوزی اش خون به جگرم کرد و جواب داد:

-مادرش بدحال بوده. در مغازه شو بسته نبسته سپرد به من و رفت.

مثل نجات یافتن از دست کوسه ی بی رحم، آرامش پیدا کردم. با نفس راحتی که

کشیدم، تعجب آن ها را جلب کردم. سرم را زیر انداختم و گفتم:

-کجاست؟ ازش خبر دارین؟ مرد با همون طعنه

اضافه کرد:

-کی؟ سپنتا؟

-نه! مامانش...

-بی خبرم.

از جا بلند شدم و لیوان آب قندی که دختر جوان توی دستم گذاشته بود را یک نفس سر کشیدم. سر گیجه ام بهتر شد و حال خرابم آرام تر... همان که او در حال خیانت نبود برایم کافی بود.

سال سوم دانشگاه را با همان دلداگی های سابق می گذراندم. دلدادگی هایم به سپنتا... سپنتایی که دیگر زیر و بمش را خوب می شناختم. می دانستم که چطور باید با او کنار می آمدم. یا به قول خودش یاد گرفته بودم که پا روی دمش نگذارم. هر چه می گذشت، وابستگی عاطفی ام به او بیشتر می شد. کسی که بیشتر مواقع من به سمتش می رفتم. مزده معتقد بود که سپنتا رگ خواب من را به دست داشت و با کم محلی هایش، من

را دیوانه ی خودش می کرد. منی که عمری زیر پر و بال مردهای خانواده بودم و همیشه نور چشم آن ها...

هنوز هم روزهای زیادی با هم سر مسائل کوچک اختلاف پیدا می کردیم. درگیر می شدیم و در نهایت با کوتاه آمدن های من همه چیز ختم به خیر می شد. او مثل قبل فعالیتش را توی پاساژ داشت و من مثل قبل درگیر درس خواندن. هنوز هم هرازگاهی نام کوروش توی خانه مان می آمد و اوقات همه را تلخ می کرد.

کسی که پای قسم و قولش که در آن نامه بود ماند و هیچ سراغی از من نگرفت. خانواده ی عمو هم بعد از آن ماجرا کلا رفت و آمدشان را به خانه ی ما قطع کردند. هر چند مامان و بابا دست از ارتباطشان نشستند و به آن جا رفتند. یک طرفه اما باب میل هر دو خانواده. انگار طی یک قرارداد نانوشته ترجیح می دادند چشمشان به دختر چشم سفیدی مثل من نخورد.

من هم راضی بودم. آرامش داشتم. دیگر بیخود و بی جهت تلاش نمی کردم برای اثبات عدم علاقه ام به کسی.

اما منتظر بودم. منتظر رسیدن روز موعده... روزی که سپنتا کلامی از همیشگی شدن ارتباطمان به لب بیاورد. اما آن روز نمی رسید. نمی رسید و من از

نرسیدنش عذاب می کشیدم. سپنتا مرا دوست داشت. منکرش نبودم. اما دوست داشتنش خاص بود. احساس تملک خاصی نسبت به من داشت. اگر کسی نگاهی به من می کرد. من را می خواست و یا به نحوی اعلام حضور می کرد، آن روز جهنم واقعی من بود. در آتش رفتار و چشمان سپنتا می سوختم و زجر می کشیدم.

آن روزها بی برو برگرد دور مچم کبود می شد. بس که از شدت خشم انگشتانش را دور مچم فشار می داد و خودش را برای خواستنم به در و دیوار می کوبید.

یکی از دلایلی که بی چون و چرا سپنتا را دوست داشتم، نگاه پاکش بود. او هیچ وقت حتی در صمیمی ترین و خصوصی ترین و احساسی ترین لحظاتمان نیت به دست درازی به من را نداشت. با آن که من را برای خودش می دانست اما به هیچ وجه خیال

تصاحبم را نداشت. این نوع رفتارش من را شیفته ی خودش کرده بود. آن هم در زمانی که پسرها از هر موقعیتی برای سو استفاده از دختران اطرافم استفاده می کردند. در کنار تمام بدی هایی که داشت، آن یک اخلاقی واقعاً ستودنی بود. اخلاقی که مرا پایبند خودش کرد.

ماهان در تمام آن سه سال به هر نحوی که بود تمام تلاشش را برای دوباره جوش دادن من و کوروش کرد.

از هیچ تلاشی مضائقه نکرد. گوشم را پیچاند. قربان صدقه ام رفت. از مزایای کوروش و محسناتش گفت.

از ارتباط نزدیک و خانواده هایمان گفت. از هر چیزی که به نظرش خوب می آمد و امکان داشت من را تحت تاثیر بگذارد گفت و فروگذاری نکرد. اما هیچ کدام افاهه نکرد. هر بار که اسم کوروش آمد، من بیش از پیش دلم برای سپنتا رفت. مثل یک لجبازی احمقانه...

کوروش برای من شده بود سنبل سلب آرامش.

در میان تمام آن دلمشغولی ها، سپنتا هم کوچکترین اشاره ای به ازدواجمان نمی کرد و قلبم را بیش از پیش می رنجاند. اما غرورم اجازه نمی داد که کوچکترین اشاره ای به دائمی کردن ارتباطمان بکنم.

همه چیز را کورکورانه به زمان سپرده بودم. زمانی که ره آوردش درد بود و مرگ...

با صدای زنگ تلفن تکان محکمی خوردم. از فکر و خیال سه سال گذشته بیرون پریدم. مقصر آن یادآوری ها هم فیلم سینمایی ای که از تلوزیون پخش می شد بود. زندگی نامه ی بازیگر داخل فیلم به شدت شبیه به مصیبت های من بود. مامان با تعجب نگاهم کرد و پرسید:

-نمی خوای جواب بدی؟

به خودم آمدم. یک دستم را لبه ی مبل گذاشتم و به کمک دست دیگرم با پرش بلندی از پشت مبل به سمت دیگر سالن پریدم. مامان با وحشت فریاد زد:

-میفتی دیوونه.

با خنده بوسه ای برایش فرستادم و او با رنگ و رویی پریده نق زد:

-سن و سالشو نگاه نمی کنه. مثل بچه های چهار ساله می مونه هنوز...

بی توجه به غرولند مامان گوشی ام را از روی میز وسط سالن کش رفتم. شماره ی مژده میان چشم هایم چلچراغ روشن کرد.

-رفیق، جیگر خودتو عشق است و لاغیر...

-محبوبه جان...

به جای صدای مژده، صدای رویا جون به گوشم رسید.

بهت زده سکوت کردم. دلیل تماس او را نمی فهمیدم. آن هم از خط مژده. دستم بی هدف به سمت موهایم رفت. رویا جون بی حوصله دوباره صدایم زد. از هیروت بیرون آمدم و با نگرانی جواب دادم:

-بله... رویا جون خوبی شما؟

-ممنونم. عزیزم امکانش هست یه سر بیای این جا؟ قلبم به شدت تند تپید. بند دلم پاره شد. صدایش دو رگه شده بود. با استرسی که صدای من را هم لرزان کرده بود پرسیدم:

-چیزی شده رویا جون؟ مژده حالش خوبه؟ نگران شدم.

هنوز جوابی به سوال هایم نداده بود که صدای جیغ بلند مژده چهار ستون بدنم را لرزاند. انگار توی سرم ولوله به پا شد.

-چیز خاصی نیست. فقط لطفا خودتو سریع برسون.

-رویا جون...

هنوز پس زمینه ی صدای او، صدای جیغ های یک سره مژده می آمد. مو به تنم راست شده بود. دلم گواهی بد می داد. دیگر صدایی از آن سوی خط نیامد و من با نگرانی دوباره و سه باره رویا را به نام خواندم.

گوشی قطع شده را جلوی صورتم گرفتم و افکارم مثل موریانه توی سرم ریختند. حسی توی سرم به کوبش افتاد. نکند باز هم برای رویا خواستگار آمده بود؟ اما نه...

او با آن ماجرا کنار آمد. نکند کس و کاری از آن ها مرده بود؟ دلم هری فرو ریخت. با بی تابی دستم را روی دهانم کوبیدم و زیر لب گفتم:
-ببند اون دهن گشاد تو. فقط وایسادی داری مثل وروره جادوها غر می زنی. بپوش برو ببین چه مرگش بود اون دختره...

-محبوبه... چی شده دخترم؟

صدای مامان تن لخت و بی حسم را جانی دوباره بخشید. نگاهش کردم و با بی حواسی پرسیدم:

-چیه؟

-وا! چی شده؟ چند بار صدات زدم. کی پشت خط بود؟

-رویا جون... وای مامان... صدای جیغ زدن مژده می اومد. رویا جونم صداش گرفته بود. انگار... اصلا انگار گریه می کرد. بهم گفت برم اون جا. یعنی چی شده؟ دل توی دلم نیست.

مامان متفکر نگاهی به صورتم انداخت و بعد هم به

سرعت از روی مبل بلند شد. چشم هایم به دنبالش راه

افتاد و او در حین این که تلوزیون را خاموش می کرد اضافه کرد:

-برو لباستو بپوش، من زنگ می زنم آژانس بیاد.

سرم را تکان دادم و با قدم هایی شتاب زده به سمت اتاقم به راه افتادم. توی راه پله بابا را دیدم. نگاهم کرد و با نگرانی پرسید:

-چیزی شده؟

ماجرای کم و بیش برایش تعریف کردم. او هم دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

-آژانس نمی خواد. خودم می رسونمت. بپوش بیا پایین.

بوسه ای سریع روی گونه اش کاشتم و به سمت اتاقم دویدم. بابا هم از بالای پله ها مامان را صدا زد.

احتمالا می خواست با آژانس هماهنگ نکند.

عقربه ها لاک پشتی حرکت می کردند و مسیر کوتاه تا خانه ی مژده و رویا جون کش می آمد. با نگرانی هر چند ثانیه یک بار به ساعت نگاه می کردم و از بابا می خواستم تندتر برود. او هم اصلا اهمیتی به ناله هایم نمی داد. چون محال بود تحت هیچ شرایطی محتاط رانندگی کردنش را کنار بگذارد.

وقتی ماشین جلوی در خانه ی آن ها ایستاد، به سرعت خداحافظی کردم و پایین پریدم. بابا هم توصیه کرد:

-اگه کاری داشتی حتما زنگ بزن.

سری برایش تکان دادم و دستم را به سمت زنگ بردم.

اما هنوز دستم به آن نرسیده بود که در با صدای تیکی باز شد. با استرسی که هر لحظه بیشتر می شد، دستی برای بابا تکان دادم و خودم را داخل ساختمانشان پرت کردم. بی تفاوت نسبت به آسانسور با قدم هایی بلند پله ها را طی کردم. با دیدن رویا جون جلوی در خانه شان بند دلم پاره شد. چشم هایش سرخ و خیس بود. نفس نفس زنان سلام کردم. او هم دستم را گرفت و با نگرانی من را داخل کشید:

-بیا محبوبه جان. دستم به دامت. بیا که این دختر خودشو داره می کشه.

دست و پایم شروع به لرزش کرد. نفس تنگ شده ام را به سختی بیرون فرستادم و دستم را روی سینه ام گذاشتم. گلویم خشک شده بود و سینه ام خس خس می کرد. دیوانه بودم. ای کاش با آسانسور می آمدم.

دست رویا جون را فشردم و با بی تابی گفتم:

-آب... می شه لطفا...

و صدایم توی گلو خفه شد. بیچاره با وحشت نگاهم کرد و بعد با قدم هایی بلند به سمت آشپزخانه شان رفت. تن لمس و بی حسم را روی نزدیک ترین مبل انداختم و سعی کردم آرام نفس بکشم. لیوان آب میان دستانم جا داد و جلوی پایم نشست. چشم های بسته ام را باز کردم و لبخند زدم.

-ببخش عزیزم. من اصلا حواسم نبود مشکل تنفسی داری.

قدری از آب سرد توی لیوان سر کشیدم و بعد هم نفسم را بیرون فرستادم. بهتر شده بودم. دستش را فشردم و با چشم هایم خواستم حرف بزند. او هم نگاه نگرانش را به سمت در بسته ی اتاق مژده چرخاند:

-از دستش دارم دیوونه می شم. نمی دونم باید چی کار کنم. عqlم به هیچ جا قد نمی ده باور کن.

سر و صدایی از اتاق مژده بیرون نمی آمد. زبانم را روی لب هایم کشیدم. نفسم کامل سر جایش برگشته بود. اما هنوز یک درد موزی توی سینه ام باقی بود. حال و هوای خانه شان بدجور مسموم بود. من هیچ وقت رویا جون را آن طور آشفته ندیده بودم. او زنی شیک پوش و به شدت مرتب بود. اما امروز... چهره اش در هم بود و صورتش بی رنگ... موهایش در هم ریخته و لک بزرگی روی سینه ی لباسش افتاده بود.

-چی شده رویا جون؟

از روی زمین بلند شد. انگار دوست نداشت حرف بزند.

شاید هم می خواست خود مژده بازگو کند. سری تکان داد و گفت:

-به مامانش مربوط می شه.

قلبم از حرکت ایستاد. از جا بلند شدم. لیوان آب میان دستم را به سمتش گرفتم و با قدم هایی استوار به سمت اتاق مژده به راه افتادم. وقتی پای تعصباتش به

میان می آمد، همه چیز در هم می ریخت و از او دختری افسار گسیخته به جا می گذاشت. همان که نزدیک در شدم صدای شکستن چیزی از جا پراندم.
عقب کشیدم و ایستادم. رویا چون نگاهم می کرد. عجز توی چشم هایش آزارم می داد. جلو رفتم و محکم به در

کوبیدم. صدای جیغ بلند مژده حرصم را در آورد. محکم تر به در کوبیدم و فریاد زدم:
-باز کن مژده... منم.

با برخورد چیزی به در اتاقش ناغافل عقب کشیدم. با تس. دیوانه شده بود. کلافه شدم. معلوم نبود توی آن خراب شده داشت چه بر سر خودش می آورد.
دستگیره ی در را کشیدم و وقتی از قفلش مطمئن شدم با دست دیگرم به در کوبیدم و طلبکارانه گفتم:

-هیچ معلومه داری چه غلطی می کنی اون تو؟ باز کن بینم. چه مرگنه مژده که صدای داد و بیدادت تا دو تا محله اونور ترم داره می ره؟

سر و صداهای داخل اتاق خوابید. اما دری به رویم باز نشد. رویا چون به کنارم آمد. استرس وجودش به من هم سرایت می کرد. دستش را روی در گذاشت و با زاری در ادامه ی پرسش من اضافه کرد:

-مژده جان باز کن لطفا... این جووری داری هم منو هم خودتو نابود می کنی.

اما او بی توجه به ضجه های ما توی آن خراب شده بست نشسته بود و عین خیالش نبود. اگر سطحی می گرفتم باز نمی کرد.

-د کری مگه؟ باز کن دیگه جون به لبمون کردی!

-جم کن برو حوصله تو ندارم محبوبه!

-خفه لطفا... بازش کن وگرنه اون روی سگمو که تا حالا ندیدی نشونت می دم.

صدای بلندی شیشکی ای که بست، بدتر جری ام کرد. با لگد محکم به در کوبیدم و جیغ کشیدم:

-باز کن این خراب شده رو تا نشکستمش!

نعره کشید و وحشت کردم. انگار باز هم شروع به شکستن وسایل توی اتاقش کرده بود. در میان داد و فریادهایش صدایش به گوشم رسید:

-د آخه تو دیگه چی می خوای از جونم؟ مثل بختک هوار شدی رو در اتاقم که چی؟ برو پی زندگی سگی خودت.

بی تفاوت به او، به سمت رویا جون برگشتم:

-چقدر شکستنی داره مگه توی اتاقش که هی داره می زنه می شکنه همه رو؟

او هم متعجب به سمتم برگشت و نگاهم کرد. شانه ای بالا انداخت.

-گمشو برو رد کارت.

-باز کن مسخره بازی در نیار.

-مرض داریا! برو بینم.

صدایش گرفته بود. دلم سوخت. اما از حرصم کم نکرد.

-خاک بر سر بی ادبت کنن. رویا جون وایساده این جا.

حیا نداری تو؟ باز کن می گم جمع کن اداهاتو...

بالاخره از خر شیطان پیاده شد. صدای چرخش کلید توی قفل نیشم را شل کرد.

-شما برو من این روانی رو جمعش می کنم.

بیچاره رنگ به رو نداشت. عقب گرد کرد و در تا نیمه باز شد. مژده از بازی در خودش را جلو کشید. ماتم برد. دست خونی اش را روی چهار چوب گذاشت و به رویا جون چشم دوخت. تمام وجودم به تپش افتاد.

انگار توی تک تک سلول های تنم نبض داشتم. زبانم را روی لب های برهوتم

کشیدم و با بی حالی نالیدم: -چه بلایی سر خودت آوردی دیوونه؟

بالاخره چشم از رویا جون برداشت و نگاهم کرد. رد ریمل روی صورتش، سیاهی به جا گذاشته بود. دست به سمت موهای در هم بر همش بردم. سر عقب کشید و آرام گفت:

-پیا جلتو... شیشه خورده همه جا هست.

با چشمانی نکته سنج و دهانی نیمه باز پیش رفتم و وسط اتاقش ایستادم. در را پشت سرم بست و خودش کنارم ایستاد. چشم هایم با بهت از روی میز وارونه شده ی کف اتاق به سمت شیشه های شکسته تک تک

ادکلن ها و عطرهايش رفت. بوی تند عطرها توی اتاق پخش شده بود و نفسم را تنگ می کرد. آینه میز آرایشش هزار تکه شده بود و روی زمین پخش بود. لبم را گاز گرفتم و دست روی سینه ام فشردم. نگاهی به در تراس انداختم. شیشه اش کاملا پودر شده بود.

نگاهم به هر کجا می رسید مثنی دغدغه و درد می دیدم. لپ تاپش روی زمین وارونه شده بود و معلوم نبود چه بلایی بر سرش آمده بود.

تمام لباس هایش شلخته و در هم بر هم روی زمین ریخته بود و حتی یکی هم روی لوسترش تاب می خورد.

بازار شامی برای خودش درست کرده بود. از کنارم رد شد و آهسته به سمت تختش رفت. فقط اندازه ی جای پایش روی زمین خالی مانده بود. بقیه ی جاها پر بود از شیشه خورده و لباس و ات و آشغال...

وقتی روی تخت مستقر شد نگاهش کردم. رژ لب جیغی که روی لبش داشت، دور لبش را قرمز کرده بود. چشم هایش سرخ و بینی اش ردی از خون به جا داشت. نچ نچی کردم و با حیرت لب زدم:

-مثل یه گاو نری شدی که پارچه ی قرمز دیده.

با بی حالی چشم بست و جواب داد:

-حتما توام ماتادوری.

-جواب ندی می میری دیگه؟ این چه بند و بساطیه راه انداختی؟ زن بیچاره داشت

از دستت سخته می کرد.

اندازه ی ده تا پسر شر و شور براش مصیبت داریا...

دستش را توی هوا پرت کرد. می خواست از سرش

بازم کند. پایم را آرام جلو گذاشتم و به پشم شیشه ای که روی زمین تکه تکه

ریخته بود چشم دوختم.

-خاک بر سرت، بالشتو چرا این شکلی کردی؟ اصلا چه مرگته که همه چیو خرد و

خاکشیر کردی؟ زده به سرت مژده؟

-اومدی نطق کنی فقط؟

-نه اومدم نطقتو خفه کنم. چه مرگت بود که این جا رو گذاشتی رو سرت و عربده

کشیدی؟ با چاله میدون اشتباه گرفتی این جا رو؟

-خب عوض این دری وریا، بنال بینم حرف حسابت چیه؟

جرئت قدم برداشتن توی اتاقش را نداشتم. چشم گرداندم و از دیدن لنگه

دمپایی اش که وارونه روی زمین بود ذوق زده خم شدم و برش داشتم.

-بذار یه چیزی پام کنم به وقتش دمار از روزگارتم در میارم. هار شدی...

-زر زن...

او غر زد و من چشم دواندم دنبال دمپایی... وقتی پیدایش کردم لی لی کنان به سمتش رفتم. او هم با همان چشمان دریده اش خیره شد به رفتارهایم. من هم در کمال صبر ماتتو و شالی که داشت خفه ام می کرد را در آوردم. چشمانش ریز شد. با دستم صندلی وارونه شده ی میز آرایشش را برداشتم. از تمیز بودنش مطمئن شدم و رویش نشستم. هنوز رم نکرده بود و من هم از آرامش یوزپلنگ خاموش رو به رویم نهایت استفاده را بردم.

-دستتو با چی بریدی؟

موهایش را از دور شانۀ اش عقب فرستاد. ناله ای از درد کرد و من هم نگران ادامه دادم:

-می خوام حرف بزنی. دست بردار از این خود زنی مسخره!

-اون گل سر منو از زیر پات بده.

چشمم چسبید کف زمین. به دنبال گل سری که می گفت، چشم چرخاندم. با

صدای گرفته گفت:

-بغل پایه صندلیه.

پیدایش کردم. به آرامی از کنار شیشه ی بزرگی که کنارش بود برش داشتم و به سمتش پرت کردم:

-بمیری... بین چه بساطی راه انداختی... این دد منش بودنو از کی یاد گرفتی؟ موهایش را بست و دوباره چشم بست. زانوانش را بغل زده بود و عصبی تکان می خورد.

-می رم بیرون یه جارو خاک انداز بیارم. توام مثل آدم می شینی این جا و تکون نمی خوری.

بینی اش را بالا کشید. و گفت:

-تو تراس هست.

محتاط بلند شدم. به سمت تراس رفتم و خودم را به آرامی از بین خرده شیشه ها توی فضای باز انداختم.

جارو و خاک انداز را برداشتم و به داخل برگشتم.

کمر صاف کردم و به او که هنوز هم سر روی زانوهایش داشت چشم دوختم. دیوانه ای بود برای

خودش. وقتی تقریبا از نبودن شیشه های شکسته مطمئن شدم، به سمت تختش رفتم. لباس های اضافه اش را جمع کردم و با کف دستم محکم روی بازویش کوییدم. از جا پرید:

-هوی چته؟

-درد بچه م! بمیری... بین چه گندی زدی به خونه! -ولم کن بابا!

هلش دادم و او عقب رفت و بعد جیغ بلندی کشید.

وحشت کردم. خم شدم سمتش و او با سرتقی برس را از زیر دستش بیرون کشید

و نالید:

-ای سگ تو روحت. تو این جا چه غلطی میکردی؟ وقتی پرتش کرد به سمت

دیگر، خنده ام گرفت. عقب رفتم و خودم را دوباره روی صندلی اش انداختم.

-آخی... خنک شدم. حقت بود.

-ببند فکو. چه خوش خوشانش شد سیرابی.

-هوی ادب داشته باشا!

در سکوت مثل همیشه با گستاخی خیره شد به صورتم.

می دانستم که خشمش تا حدی فروکش کرده بود. دست به سینه نشستم و با

جدیت گفتم:

-خب... حالا درست، مثل یه بچه ی خوب و عاقل برام از اولش تعریف کن که چی

شد که این اتاقو به یه طویله ی درست و حسابی تبدیل کردی؟

چانه اش لرزید. سرش را عقب کشید و من با شوخی اضافه کردم:

-البته برای گاو خری مثل تو جای بدی هم نشد.

صدای گریه اش که بلند شد وحشت کردم. روی صندلی نیم خیز شدم. او که لبخند به لب داشت. چرا حالا زار می زد؟ هنگ کرده بودم. نمی دانستم باید چه کاری انجام می دادم. جمله ی ماهان توی گوشم زنگ خورد.

"خواهر نیست که، تعطیلات نوروزه... همه چیه دیر می گیره!"

کنارش روی تخت نشستم. دستم را دور شانه اش انداختم و با دلسوزی گفتم:

-چی شده آخه عزیز دلم؟ چه اتفاقی دل نازکتو این جور ی خط خطی کرده دخترکم؟ مژده... من بمیرم برات. نکن خب دلم ریش شد.

بی هیچ حرفی سرش را روی شانه ام گذاشت و با صدای بلندتری شروع به گریه کرد. او را هیچ وقت آن طور داغان ندیده بودم. مژده ی همیشه شیطان و بذله گوی من، همیشه شعارش لبخند بود.

-بینمت.. مگه نمی گفتمی مرد که گریه نمی کنه؟ پس چی شده این دختری که از صد تا مرد مرد تره داره این جور ی مثل ابر بهار اشک می ریزه؟

بی هیچ حرفی بینی اش را بالا کشید و دوباره گریه را از سر گرفت. واقعا نمی دانستم چه کاری باید انجام می دادم! موهایش را نوازش کردم. گریه هایش داشت عاصی ام می کرد. بی دفاع شده بودم. غم و غصه هایم همه هوار شد روی سرم. هر اشک و هق هق او، من را می برد به بی تفاوتی های سپنتا، بی هویت بودن رابطه ی مان، به دل عمو و زن عمویی که شکسته بودم. کوروشی که از من دست شسته

بود. بابایی که هنوز نسبت به من دلسرد بود. و هزاران گره ای که توی زندگی ام بود. اصلا مصیبت هایم جلوی رویم تازه شده بودند. با دلی گرفته پا به پای او شروع به ضجه کردم. انگار هر دو نیاز به آرامش و خالی شدن داشتیم.

-بسه دیگه جیگرم خون شد. همه ی آرایشم پخش صورتم شد.
صدای گریه هایم مدتی می شد که نمی رسید. سرش را از روی شانه ام برداشت.
لباسم خیس از اشک هایم بود. بینی اش روان شده بود. چهره ام را در هم جمع کردم و او با حرص ضربه ای آرام به پیشانی ام کوبید و گفت:
-اوقور بخیر. ریختشو نگاه. اینم از شانس زیپرتی منه.
اومدی منو آروم کنی؟ یه نعش کش بیاد تو رو جمعت کنه!
خنده ام گرفت. ماهان حق داشت هر چه بارم می کرد.
اصلا موقعیت شناس خوبی نبودم. ابرو در هم کشیدم و با پرو بازی جواب دادم:
-پس خودت زود، تند و سریع موقور بیا تا لهت نکردم بادمجون.
-عاشق همین سه پیچ بودنتم!
بعد هم کنار کشید و لبه ی تخت نشست. بینی ام را بالا کشیدم و به دنبال دستمال پیدا کردن از روی تخت بلند شدم.

سرم بین ریخت و پاش جلوی کمد و میز آرایشش بود که صدایش به گوشم رسید:

-ملیحه...

سر به سمتش برگرداندم. نگاهش چسبیده بود به ناخن هایش... انگار قصد توضیح بیشتر نداشت. هر چند ثانیه یک بار بینی اش را بالا می کشید و با زخم روی دستش ور می رفت. مثل یک بازی آزار دهنده. اسمی که به زبان آورد برایم به شدت آشنا بود. اما یادم نمی آمد کجا شنیده بودم. بی خیال پیدا کردن دستمال شده بودم. دست به کمر ایستادم و نق زدم:

-مژده...

سر بالا کشید. چشم دوخت به صورتم. توی خودش بود. دندان قروچه ای کردم و حرصی گفتم:

-عزیزم سلولای خاک تو سری مغزت هنگ کردن؟ بگو دیگه...

فقط نگاهم می کرد. گنگ بدون مفهوم. عصبی و کلافه لب و لوچه ام را چپ کردم. نگاهش روی صورتم تاب می خورد. دخترک به سرش زده بود. دست هایم را یک مرتبه به هم کوبیدم و او شیش متر بالا پرید.

-یوهو. چرا تو ماتی دخی؟

سرش را تکان داد و نگاه از من گرفت. چشمم به جعبه ی دستمال کاغذی اش افتاد. زیر مانتو اش افتاده بود.

به سمتش رفتم و او بی توجه به من، بالاخره لب
جناند:

-بعد اون خواب عجیب و هچل هفی که دیدم، حتی خیالشم نمی کردم که یه بار
دیگه دوباره چشمم بهش بیفتم. اونم تو بیداری! اما از شانس فکستنی من؛
درست لحظه ای که نباید عین بختک افتاد روی سرم.

تازه از شرکت زده بودم بیرون. یه روز گندی ام داشتم که نگو... اعصابم داغون،
دیدم یه نفرو نشسته جلو شرکت. وقتی دیدمش انگار قلبم آتیش گرفت. شباهتشو
از دور خیلی خوب می تونستم تشخیص بدم. خبرش، خودشو ندیده بودم، عکساشو
که زیاد رویت کرده بودم.

ولی خب تومنی خدا تومن توفیرشون بود. اون هلوی توی عکسا هیچ سنخیتی با
زن چلوسیده ی رو به روم نداشت.

-دم شرکت چی کار می کرد؟

نگاهش را انداخت روی صورتم. دست هایم را به حالت تسلیم بالا بردم. نفسی تازه
کرد و ادامه داد:

-تا منو دید، رنگش شد عینهو میت... انگاری همون موقع از تو گور کشیده بودنش بیرون. منم شوک شده بودم خفن! پاهام نمی کشید برم سمتش. چند قدم عقب تر وایساده بودم. اونم بر و بر نگام می کرد. وقتی دید .

لال شدم، لب زد و سلام کرد. انگار با پتک کوبیدن توی سرم. دردم اومد. بدم دردم اومد. اومدم لب باز کنم بپرسم که چی شده بعد هرگز یاد دختری که ولش کردی افتادی. ولی نتونستم. زبونم یاری نکرد. جاش... جاش تیق نزده رفتم تو صورتش که چی می خوای؟ فرمایش؟

نگاهش را روی صورتم نگه داشت. دست هایش را بالا آورد. دست زخمی اش را زیر چشمش کشید و گفت:

-اینجاهاش پر بود از چروک... یه شکل داغونی پیر شده بود. لباش عین کویر لوت بود. دوس نداشتم ولی... شبیه شم... خیلی هم شبیه شم. این چشما، این فرم صورت... عین خودش بود. یه جوری نگام می کرد که انگار تشنه ی دیدنم بوده. انگار گاو گیر آورده و می خواد بدوشتش. به خیالش حالیم نبود چه ریگی به کفشش بوده. اومد جلو و وایساد رو به روم. با نفرت نگاش کردم. آروم و مثلاً هیجان زده پرسید "مژده خودتی؟" منم که حرص عالم توی دلم بود رفتم تو

شیکمش که "پ ن پ دوستشم فرمایشی باشه انتقال می دم." ولی انگار اصلاً توی باغ نبود. چونه ش لرزید و اشکش سر خورد توی صورتش. سوختم. از اشکی که

می ریخت داشتم آتیش می گرفتم. بهم گفت "چقدر بزرگ شدی. خدای من چقدر شبیه آقاتی. قد و بالاتو قربون. چقدر خانم شدی."

همون ریختی وایساده بود و با نگاهش قورتم می داد.

منم که کارد می زدی خونم در نمی اومد. بعد بوقی برگشته بود و داشت چرند به هم می بافت. قربون صدقه می رفت. فیلم هندی بود مگه؟ بعد بیست سال یادش افتاده بود بچه ای هم داشته که ولش کرده به امون خدا.

دستش را روی پایش گذاشته بود و محکم فشار می داد. با هیجان و استرسی که نفسم را تنگ می کرد نگاهش می کردم.

-محبوبه بدجوری دلم می خواست یه مشت بزمن تو صورتش، نه یه کف گرگی لااقل... ولی دستم نمی رفت. همش تو سرم ولوله بود. معلوم بود شبیه آقام بود. بابام مرد بود. نامرد نبود که... لعنت به این چشما که یه نمه شبیه اون زنیکه ی کثیف بود. نشد بزمنش...

نشد محبوبه... اون داشت قربونم می رفت و من با

خودم می جنگیدم. وقتی گفت اومده باهام بحرفه! آمپر چسبوندم. قاتی کردم و گفتم "د ن د این یه دونه رو اصلا خوب نیومدی. صنمی نداریم که باهم گپ بزنینم."

باورش نمی شد. عین ننه مرده ها زار می زد. کلافه بودم. اون اشکاش ریده بود به اعصابم. داغون بودما... دستمو ول نمی کرد. انگار روی دستم ذغال گذاشته بودن.

داغ بود و می سوزوند. ولش کردم. راه افتادم برم و گورمو گم کنم که چسبید بیخ گوشم و هی راه افتاد دنبالم. هی سوسه می اومد و روان منو می ریخت به هم. هی می اومدم اون شیطون سگ پدرو لعن و نفرینش کنم ولی نمی شد. زنیکه گذاشته بودتم سر تئاتر...

بی حرمتی هایش به مادری که اساسا فقط بیولوژیکش بود مرا به هم می ریخت. انگار حتک حرمتی که تعمداً بود قلب من را خدشه دار می کرد. مادری که بی تفاوت نسبت به مژده و زندگی اش، دنبال هوی و هوس خودش رفته بود. او رفت و از دخترش مژده باقی ماند.

مژده ای که دخترانه هایش را به گور بخشید و مثل باباش مرد بار اومد. سکوتش قلبم را مچاله کرد. دست هایم را در هم گره کردم و با دلسوزی و آفری صدایش زدم. سر که بالا آورد با یک لبخند تلخ پرسیدم:

چرا اینقدر جوش آوردی؟ چرا این جور کردی؟ و دست هایم را از هم باز کردم و اتاقش را نشانش دادم.

محبوب... به خدا روانم ریخته به هم... اصن یه حالی ام... انگاری با اسب از روی اعصابم رد شدن. باورش سخته واسم. ملیحه کجا و من کجا؟ اصن بین ما چه سنخیتی هست که بالاخوام شده حالا؟ د اگه مادر بود و دلش برای من بچه ش می رفت، چطوری دلش می اومد بره پی چس مثقال دل و من شیرخوار و ولم کنه به امون خدا؟ هان؟ الان که از آب و گل در اومدم فیلش یاد هندوستون کرده و دور و برم می

پلکه؟ اون روزی که بابای بدبختو جلوی صغیر و کبیر بی آبرو و حیثیت کرد. فکر عاقبتش نبود؟ دهه! یه کاره! اصن تو چرا یکه زیاد می گی؟ آمپر چسبوندم که چسبوندم. حقمه!

باید می زدم لهشم می کردم.

ناغافل از روی تخت پرید و با لگد محکمی به میز آرایشی که روی زمین افتاده بود کوبید. هاج و واج به نعره ای که از بن وجودش کشید گوش دادم. پایم به جایش تیر کشید. چقدر سوخته بود که خودش را داشت آن طور تخلیه می کرد؟ مهر لب هایش باز شده بود و به زمین و زمان بد و بیراه می گفت. نمی دانستم به چه کسی... شاید به ملیحه...

وقتی به خودم آمدم جلویش را گرفتم. هر دو دستش را روی سینه ام گذاشت. هلش دادم. مقاومت کرد. دستش را نیشگونی گرفتم و فریاد زد:

-بتمرگ سر جات. چته هی رم می کنی؟ کاه و یونجه ت اضافه کرده که هی صدا گاو در میاری از خودت؟ بشین و مثل آدم برام تعریف کن ببینم چی بهت گفته که این جوری جفتک چهارگوش می ندازی ولده چموش!

دست هایم را عقب پرتاب کرد. بعد هم بی حوصله مثل خودم که رنگ به رو نداشتم فریاد کشید:

-وخی بابا. تو تو قازوراتی نمی فهمی من چه مرگمه به من چه؟ بابا... چرا حالت نیست؟ من بچه ی اون بابا بودم. غیرت حالیمه... این رگی که این جا نبض گرفته دردش اومده. حالیته؟

خدای من... دیوانه ی دو عالم بود. به سختی مهارش کردم. روی تخت نشاندمش.
خودم هم کنارش نشستم.

دست هایش یخ یخ بودند. سردم شد. با بی قراری گفتم:

-مژده. می فهمم عصبی هستی. می فهمم دلت می خواسته خشم تو سر ملیحه
خالی کنی اما نتونستی.

برای همین این خونه رو کردی میدون جنگ. اما آخه فکر اون بیچاره ای که اون
بیرون رنگ به رو نداره و از ترس زهره ترک شده باش. اصلا می دونی با چه حالی
زنگ زده به من و من اومدم این جا؟ بیچاره اون بیرون داشت بال بال می زد از
نگرانی. اون وقت تو نشستی این جا و برای من مشکلاتتو تجزیه و تحلیل می کنی؟ د
آخه الاغ... اون زن تو بیست سال و اندی پیش یه خطایی کرد و تاوانش نداشتن تو و
بابات شد. الانم که اومده سراغت و تو رو این جور سگت کرده انداخته به جون ما
حرف داشته. حرفش چی بوده؟ بگو و من و خودتو خلاص کن. بعد اگه لازم بود
جفتمون می شینیم یه سره عر می زنیم و همه چیو میشکنیم.

دست هایش را از میان دستانم بیرون کشید. تند و یک نفس حرف زده بودم.
توان از لب و دهانم رفته بود.

چشم هایش که دوباره خیس شد. دلم سوخت. بوسه ای

روی گونه اش کاشتم. نوازشش کردم. نگاهش را از صورتم دزدید و در همان حال بالاخره ماجرا را تعریف کرد:

-وقتی نیم ساعت پشت سرم راه اومد و هی گریه کرد و حرف زد، دلم سوخت. به نصف پر سیبیل آقای خدا بیامرزم دلم به حالش کباب شد. وایسادم جلوش. انگاریه جورایی یکی تو دلم می گفت "اون بدبخ ت همه کس و کار مرده، درسته دمار از روزگار بابام و بعدشم من در آورده، اما هر چی بود و نبود مامانم که بوده. نه ماه به جون کشیده منو." دل لعنتی م سرید براش.

نتونستم دل نسوزونم به حال کسی که دلش برام نسوخته بود. رو ترش کردم و حرصی گفتم "قیچیش کن فقط که هیچ حوصله ی گریه هاتو ندارم." به جون محبوبه نمی خواستم توهینش کنم، مامانم که نبود از مبزرگتر که بود. ولی به مرگ خودم قسم، این دل بی سر و صاحبم بدجوری کباب بود از نامردیای اون زن مکار. آه سینه سوزی کشید. دستش را گرفتم. گرم تر از سابق شده بود. او رثوف تر از آن بود که دلش برای آن زن نریزد.

-همون دور و بر نشستیم تو یه ایستگاه اتوبوس. عین دو تا مسافر که مسیرشون یکی بود اما بالاخره یه جای راه باید از هم جدا می شدن. گفتم حرف بزنه که وقت تنگه. اونم نامردی نکرد و هر چی تو دلش بود ردیف کرد واسم. انگاریه چیزی ته وجودم حالیش بود که داشت دروغ می بافت اما... شنیدم. تک تک حرفاش. این که از بچگی خراب پسرخاله ش بوده. این که پسرخاله هه هم بدجوری خاطرشو می

خواستہ. این کہ باباش بدجوری سگ اخلاق بوده و کلا مرد سالاری بوده تو خونه شون. می گفت اصن باباش کہ هیچ کل محل و خانواده می دونستن کہ چقدر اون دو نفر عاشق و معشوق همن... ولی وسط اون همه دل و قلوه

باباش و شوهر خاله ش زدن به تیپ و تار همو و باباش از بیخ همه چیو منکر شده کہ بالا برین پایین بیاین من کہ دختر به شما نمی دم.

دمی عمیق گرفت و چشم هایش را بست. چشم هایی کہ آینه ی دلش بود. دل روشن و زجر کشیده اش...

-تو همون بحبوحه درگیری دو خانواده آقام با اون یال و کوپال و دبدبه و کبکبه، ملیحه رو می بینه و یه دل نه صد دل عاشقش می شه. بابای ملیحه هم سر لج و لجبازی به آقام جواب مثبت می ده. بدون این کہ اصن

به زنشو و ملیحه ندا بده. نمی دونم خدا می دونه ولی خودش می گفت وقتی فهمیده کلی گریه کرده و التماس باباش کہ بی خیال بشه و زندگی دخترشو خراب نکنه اما باباه رضا نداده. می گفت کلی هم کنک خورده بوده و مجبور شده به اجبار پای سفره ی عقد بشینه. از همون وقتم تخم نفرت و از بابای بی خبر از همه جای من تو دلش نگه داشته. تو یه شهرستون کوچیک کلی حرف و حدیث می پیچیده اگه صداشون از خونه بیرون می زده.

-وای...

با حسرتی عمیق لب زده بودم. مژده سرش را به سمتم برگرداند و با حالی در هم نگاهم کرد. چشم دزدیدم. دلم برای ملیحه سوخت. برای کسی که بدون احساس با دیگری همسر و همبستر شده بود. انگار داشتم خودم را در کنار کوروش تصور می کردم. برای همان زجر می کشیدم. زجری که عذابم می داد.

-بعد عقد بابام با ملیحه میاد تهران. خونه می خرن و زندگیشونو شروع می کنن. ملیحه داغ دلش تازه بوده.

نمی تونسته فرهادو فراموش کنه. دل به دلش داده بوده دیگه. ولی بابام لوتی بوده. مرد بوده. نمی داشته آب تو دل اون نامسلمون تکون بخوره. می گفت که

وسط اون آرامش زندگیشون یهو سر و کله ی اون پسرخاله ی غزمیتش پیدا می شه. پیدا شدنش همانا و تازه شدن داغ دل هر دوشون همانا...

-واسه یه کار اداری اومده بوده تهران. یه چند ساعتی مهمون خونه شون بوده و بعدم بار و بندیلشو جمع

کرده و رفته سوی خودش. اما اون صله رحم داغ دل ملیحه رو تازه کرده بود. فیلس عجیب یاد هندستون و عشق قدیمیش کرده بود. خوب یادمه حرفای آقامو...

وقتی که دخترای هم سن و سال من قصه ی دختر شاه پریون و سیندرلا از ماماناشون می شنیدن، من همدم و مونس غمای آقام بودم. سنی نداشتم ولی خب خوب یادم مونده. هر

وقت می گفتم از مامان بگو... آقا می شست به درد دل کردن واسم و تهشم زرت هر دومون در می رفت. آخ محبوبه... آخ... بابام می گفت بعد اون ماجرا فهمیده دلیل بدقلقی های ملیحه چی بوده. دلیل بهونه گیری های بی دلیلش چی بوده. تا قبل از اون ماجرا خیالشم دم خیانت زنش نمی رفت. چیزی کم نداشت که ...

مرد بود و یه محل رو سرش قسم می خوردن.

آه عمیقش جگر من را هم به آتش کشید. مفصل هایش را با صدای بلندی شکاند و از میان آن تق و توقی که راه انداخته بود، ادامه داد:

-به توصیه ی ننه آقام، مامان بابا رو می گم. بابام نیت کرد منو پس بندازه. به خیالش می تونست ملیحه رو بند دلش، بند زندگیش کنه. زندگی ای که ذاتا رو هوا ول معطل بود. همه چیز ریخته بود به هم و هیچ رقمه هیچی بند نمی شد. اصرار از بابام و انکار از ملیحه به زد و خورد می کشه و اون وسط بابام که به رگ غیرتش بر خورده بوده ملیحه رو می زنه. خبط کرده می دونم ولی خب الان می گم حقش بود. زنی که اهل نبود بیش تر از اونا حقش بود. مردی کرده سرشو نبریده بذاره لب باغچه...

از روی تخت بلند شد. به سمت در تراس رفت. تراسی که شیشه هایش را خرد و خاکشیر کرده بود. بی قرار هشدار دادم:

-مراقب زیر پات باش. اون همه شیشه خرده نیاز به جاروبرقی داره. می ره تو پات...

بی توجه به نگرانی و دل آشوبه ی من گفت:

-تخم وجود من با نفرت و کینه کاشته شده بود. اینه که من شدم سر تا پا حسرت و درد. آنرمالم محبوبه. می بینی؟ کجام شبیه بقیه دختراست آخه؟ هیچ مدله به آدمیزاد نبردم. بگذریم از چند و چون حال من! آقام می گفت بهترین روزای عمرشون وقتی بوده که من تو راهیشون بودم. انگاری ملیحه عوض شده بوده. مهربون شده بود. رنگ داده بود به زندگیشون. ولی خود نسناس نالوتیش گفت تتاترش بوده. فیلمش بوده. می خواسته بابام ولش کنه. می خواسته از حبس و حصرش بیاد بیرون. عجیب خوش نقش و نگار بوده.

رگ خواب آقام دستش اومده بوده. فهمیده بوده چطور جلدش کنه. کفتر بوم خودش بوده.

به سمتم چرخید. چشم هایش دو کاسه ی خون شده بودند.

-نشست رو به روم. تنگ دلم، با بی شرمی زل زد توی چشمامو گفت منو ولم کرد. تو تخم چشمام خیره شد و گفت منو گذاشت توی بیمارستان تا به بابام زخم بزنه. بعدم با یه لحن مثلا غصه دار گفت حواسش بوده که آقام منو تحویل گرفته. بعدش فلنگو بسته و در رفته.

هی برم تو صورتش و پپرسم شرف نداشته شو کجا قاب گرفته بود که از خجالت نمرد؟ اومدم ازش پپرسم مگه از یه مرد چی می خواست که آقام نتونست واسش

جفت و جور کنه. ولی... نشد... لال شدم. صم بکم نگاش کردم. ولی خیلی دوس
 داشتم بدونم از ننه بابایی که مجبورش کردن بشینه پای سفره ی عقد خوف
 نکرد؟ چطوری برگشت و رفت تنگ دلشون؟ از آقام بدش می اومد. من چی؟ مگه بچه ش
 نبودم؟ مگه منو از تنش نکنده بودن؟ چطوری تاب آورد؟ هان؟
 عصبی شده بود و فریاد می کشید. از جا بلند شدم. به سمتش رفتم. قبل از رسیدن
 من داشت صورتش را با ناخن هایش می خراشید. به سختی دستانش را میان
 دستم جا دادم و با بغضی کمر شکن نالیدم:

-بسه مژده. کشتی خودتو قربونت برم. چرا این جور می کنی.

-د بذا بمیرم محبوبه. مردن شرف داره به این زندگی سگی...

هاج و واج نگاهش کردم. معنای دردهایش را نمی فهمیدم. چرا باید با خودش

این طور کج خلق تا می کرد؟

-نگو این جور دیوونه. چرا داری ناشکری می کنی.

هلم داد عقب. با هر دو دستش محکم توی صورتش کوبید. به سرش زده بود. به

سختی در آغوشش کشیدم. محکم و پر قدرت. اول مقاومت کرد اما بعد آرام گرفت.

دستی پشتش به نوازش کشیدم و در قالب دختر عاقل خانواده در آمدم:

-الهی بمیرم واسه دلت عزیزم. تو رو خدا نکن اینکاراو با خودت. می فهمم از این که بعد از این همه سال دیدیش اذیت شدی. می فهمم چقد حساسی. همه ی اینا رو درک می کنم. اما نمی فهمم چرا چشمتو روی همه چیز بستنی؟ اون کسی بود که زندگیشو نابود کرد.

اون کسی بود که هم باباتو هم تو رو از دست داد و هم یه عمر بدون عشقش زندگی کرد. تو چرا داری این کارارو می کنی؟ تو که باباتو داشتی، همونی که به قول خودت لوتی ترین مرد دنیا بود و هیچی برات کم نداشت. اصلا تو رویا جونو داشتی. کسی که از یه مادر واقعی بهت نزدیک تر بود و توی این همه سال هیچ وقت دست از حمایت نکشید و حتی به خاطر تو ازدواجم نکرد. چرا چشمتو روی همه چیز بستنی؟ -
محبوبه... محبوبه به خدا دارم الو می گیرم. ببین حالمو... اصن چرا باید می رفت؟ چرا نموند و نچسبید به زندگیش؟ چرا دنبال زخم زدن بود؟ زخمش خودشو ناسور نکرد؟ هان؟ نمرد از دلتنگی و بی آبرویی؟ نچ بی طاقتی کشیدم. سوال هایش از سطح دانش و منطق من بالاتر بود. من اگر خودم درک درستی از زندگی داشتم حال و روزم آن نبود. در به در سپنتا

نبودم و زندگی ام سامانی داشت. اما حیف که خودم در شیش و بش زندگی خودم درجا زده بودم.

وقتی سکوتم را دید. صدای های های گریه اش بلندتر از قبل شد. از تمام توانم برای نگه داشتنش استفاده می کردم. نمی خواستم به تن و بدنش آسیب بیشتری برساند. او در آن لحظه پر بود از حسرت. از دردهایی که نمی توانست بیرونشان بریزد. او یک مادر می خواست. مادری که در کودکی موهایش را ببافد. برایش لاک بزند. برایش قصه بگوید و قربان صدقه اش برود. اما نبود. مادرش نبود و او با دردهای پدرش بزرگ شده بود. سخت بود جای ملیحه بودن. سخت بود جای مژده بود. ملیحه عمری را با حسرت و بدون عشق گذرانده بود. یاد فرهاد از ذهنش نرفته بود. ترجیح داده بود تنها و بی عذاب سر کند. عشق... لعنت به عشق که من هم دچارش بودم. من هم بدون سپنتا طاقت نمی اوردم. چه کسی در مقابل خطای ملیحه مسئول بود؟ پدرش؟ مردی که به لجاجت دست دخترش را در دست مردی غریبه گذاشت؟ خود ملیحه که عاشق بود و مجبور بود به تحمل کردن دیگری؟ نمی دانستم...

-اومده سراغ من که حلالش کنم. بعد قرنی یادش افتاده یه دختری داشته که ولش کرده به امون خدا. وقتی ازش پرسیدم این همه سال کدوم گوری بوده؟ گفت یه گوشه ای با درد و غم چپیده بوده. ازش سراغ فرهادشو گرفتم. گفت هیچ وقت بعد

اون ماجرا ندیدتش... هیچ وقت... می گفت می دونسته آقام ردشو همه جا زده ولی
یه جوری گم و گور کرده بوده خودشو که هیچ ردی ازش باقی نمونده. می گفت
آقام لوتی بوده. دست روزگار گل چین بوده که گل سر سبد مردا رو از باغچه ی دنیا
چیده. می بینی؟ واسه من شر می بافت. آقام حیف شد. منم همین طور...
-همیشه همینه. آدما سرشون به سنگ که می خوره می فهمن راهو کج رفتن. شاید
ملیحه هم تو تموم اون سال های تنهائیش فهمیده بود که نباید با سرنوشت می
جنگید اما روی برگشت نداشت.
-گند بگیره اون افکار کثیفشو. اگه برمیگشت همه چیز جور دیگه ای بود. شاید
اصلا بابامم زنده بود.
-چیزی که اتفاق افتاده رو نمی شه تغییر داد. باهاش نجنگ. فقط خودت لطمه
می بینی.
سری تکان داد. شاید فهمیده بود چه گفتم. شاید هم نه... کنجکاو پرسیدم:

-حالا از کجا پیدات کرده بود؟ اصلا چی شده بود که یادتون افتاده بود بعد این همه
سال؟ چیزی نگفت؟ -چرا... انگاری از عمه کوچیکه سراغمو گرفته. چند وقت قبل
اتفاقی فهمیده بوده آقام مرده. گفت کلی به در و دیوار خودشو کوبیده بود تا
تونسته بود ردی ازم بیابه. بعدشم که اومده بود ببینه دخترش زنده س مرده اس.

به خیالش من دلم بر اش می رفت. نفهمید گند زده بود و گندش هیچ رقمه پاک نمی شد.

خودش را از میان آغوشم بیرون کشید. گارد گرفتم که مبادا خودش را زخمی کند. بینی اش را بالا کشید و نق زد:
-بی خیال... کاری نمی کنم.

-دلت برای اون رویا جون بیچاره بسوزه. رنگ به رو نداشت مژده...
سر به زیر به سمت تخت رفت. ولو شد روی آن و بالشت را روی سرش گذاشت. سرم را با تاسف تکان دادم. هنوز هر از گاهی هق می زد. دلشوره هایم را برای غم هایش بغل زدم. او کنار می آمد. آرام می گرفت. بیچاره رویا... رویاهایش داشت به باد می رفت.

نگران به در بسته ی اتاق چشم دوختم. آن پشت دل توی دلش نبود.

به سمت در رفت. از اتاق خودم را بیرون انداختم.
مژده حتی سرش را بلند نکرد. شاید یک مسکن و کمی خواب آرامش می کرد. با بیرون رفتم، رویا جون با چشم هایی سرخ سرخ از جا پرید و به سمتم آمد.
دستش را میان دستم گرفتم و با لبخندی نرم گفتم:
-نگران اون غول تشن نباش. از پیشش برمیاد.

سرش را با بغض تکان داد. چشم هایش را روی هم گذاشت و من دلم پر کشید
برای غمی که توی سینه اش خاک می کرد.

-تو نستم تاب بیارم. نشستم پشت در و واو به واو حرفاشو شنیدم. بمیرم
براش.

-خدا نکنه رویا جون. نزن این حرفو.

-مژده روحیه ی بیش از حد حساسی داره. وقتی من پا گذاشتم توی زندگیشون
خیلی زمان برد تا از اون روحیه ی آشفته یه شخصیت مستقل بسازم. اما امروز...
نابودش کرد اون زن. ساخته های منو از پا بست و بیرون کرد.

-این جور ی نگو رویا جون. دختری که شما پرورشش دادین بیش از حد محکمه. با
هر تندبادی نمی شکنه.

با درد به در بسته ی اتاق مژده خیره شد. انگار حرف هایم از فیلتر گوش هایش رد
شد. بی هیچ واکنشی.

-رویا جون. مژده باور داره که شما مادرشی. تو هر شرایطی چشم باز کرد شما رو
دید. تو خوشی. تو ناخوشی. مادر واقعی حتما نباید اونی باشه که نه ماه تموم بچه
رو به شکم کشیدی. شما از یه مادر به مژده نزدیک تر بودی. شما باید خودتونو
بهش اثبات کنید.

بهش بفهمونین که چه فداکاری هایی بر اش کردین. از زندگیتون زدین تا کنارش بمونید. سخته می رنجه اما می فهمه چقدر بر اش ارزش قائل بودین.

-ممنون که اومدی. بودنت خیلی موثر بود.

سرم را تکان دادم و از او خواستم به اتاق مژده برود.

وقتی که آن ها بی سر و صدا با هم مشغول گپ زدن شدند، من هم خانه شان را ترک کردم.

فصل_دهم

مدت ها بود که به هوش بودم اما حوصله ی چشم باز کردن نداشتم. حتی انگیزه ای برای نفس کشیدن نداشتم. با سری که تند نبض می کوبید می جنگیدم و سعی می کردم همه چیز را فراموش کنم. اما نمی شد.

صدای صحبت مامان و بابا از جایی نزدیک می آمد و من از وقتی هوشیار شده بودم در گذشته غوطه می خوردم.

گذشته ای که ریشه اش من را خشکاند. گذشته ای که تا به امروز مصیبت و بد یمنی اش دست از سرم بر نداشت. به هر طرف گذشته که سرک می کشیدم خودم را مقصر می دانستم. مقصر تمام مکافات هایی که بر سرم آمده بود. احمقانه و

دردناک به کوروش حق می دادم. به ندیدن هایش، به عدم اطمینانش... به همه ی
نفرتی که میان چشمانش موج می زد و با آن می

جنگید. من نفرین شده بودم. به درجا زدن میان گذشته ای که خودمم مسببش
شدم. خودم خلقش کردم. خود دیوانه ام...

تا امروز صبر کرده بودم. جنگیده بودم. با خود لعنتی ام... تمام همتم را گذاشتم تا
گذشته را جبران کنم. اما هیچ کاری از دستم بر نیامد. لبخند به روی لب های
پژمرده ی کسانی که خار توی گلویشان شده بودم نیامد. حالا امروز... امشب... این
لحظات با خون من آمیخته بود. با خونی که نمی ریخت و مثل زهر توی رگ هایم
جریان پیدا می کرد.

کوروش می رفت. با کسی دیگر... با کسی که به طور قطع لایقش بود. دوستش
داشت. او را می خواست و من این وسط هیچ کاری از دستم بر نمی آمد. باید می
ایستادم. نظاره می کردم و برایشان آرزوی خوشبختی می کردم. آخ که چه دردی
داشت تصور کوروش در کنار هر کسی غیر خودم.

چشم هایم خیس شد. بغض شبیخون زد. با درد ملافه را میان مشتم تزریق کردم. هنوز سینه
ام از درد می سوخت و به سختی نفسم در می آمد. من با مرور گذشته داشتم خودم را زجر می
دادم. گذشته ای نفرین شده که انگار یک قرن طول کشیده بود. یک قرنی که

سراسرش عذاب بود و عذاب... چرا چشم هایم را بسته بودم؟ با چه کسی لج می کردم؟ با خودم یا آینده ام؟ چشم هایم بی اختیار از من باز شد. تاریکی اتاق را دوست داشتم. حال آشوبم را می پوشاند. بیمارستان را ولی نه... اصلا دلم نمی خواست لحظه ای داخل آن فضای مسموم و آلوده بمانم. نفسم بیشتر تنگ می شد. مثل روزهای دردناک گذشته احساس تنهایی به من دست می داد. غریب می ماندم. خنکایی که از طریق سرم به رگم وارد می شد من را به حقیقت محض گره می زد. من زنده بودم. قرار بود بمانم و سوختنم را به چشم بینم. چون داشت همه چیز شکل واقعیت به خودش می گرفت. وحشت هایم... کوروش بالاخره می رفت. با پروانه دست به دست می رفت.

-بیدار شدی عزیزم؟

سرم را به سمت مامان چرخاندم. چشم هایم خسته ترین چشم های دنیا بود. بابا دستش را روی شانم گذاشت و با لحن مهربانی پرسید:

-چطوری یکی یه دونه ی باب؟

بی هیچ حسی، درست مثل یک مرده نگاهش کردم.

صدایشان گرم بود اما گرمایش تن یخ زده ی من را داغ نمی کرد. من هیچ

وقت معنای عشق را درست

درک نکردم. چون هیچ وقت به عشقم نرسیدم. همیشه عذاب کشیدم. ره آورد
عشق برای من زجر بود.

-تا چند دقیقه ی دیگه سرمت تموم می شه و برمی گردیم خونه.

خانه... چه واژه ر غریبی بود برای این روزهای خانه به دوشی احوالات من. خانه
همان جایی بود که میانش آرامش را تجربه کنی. اما این روزها من هیچ کجا آرامش
نداشت. حتی اگر در قصر بودم. حتی اگر میان چادر زندگی می کردم. آرامش از
همان لحظه ای که زن عمو تمصمیم کوروش را برایم گفت از وجود من رخت بست و
رفت. با صدایی دو رگه پرسیدم:

-هوا تاریک شده. چه وقتی از شبهه؟

-ساعت سه نیمه شبهه!

مات و حیران روی تخت نیم خیز شدم. مامان دستش را روی شانم گذاشت. چند
ساعت بود که روی آن تخت لعنتی دراز به دراز بی خبر از همه ی دنیا پهن شده
بودم؟

-بهوش اومده؟

صدای زن عمو تپش قلبم را بالا برد. سرم را چرخاندم.

آن ها هم آن جا بودن. سر به زیر انداختم و حرف های زن عمو با تمام قوا توی سرم تکرار شد. دلیل سرگیجه هایم حرف های نفس گیر او بود.

-محبوبه جان بهتری؟

بغض داشت خفه ام می کرد. اگر لب می زدم اشک شره می زد روی صورتم. چشم بستم و سر تکان دادم. یاد آن خاطرات با تمام توانش داشت ویرانم می کرد. یاد حرف هایی که توی خانه ی عمو و زن عمو زدم. شرم از حال آن روزم شرمش می شد. از گستاخی هایی که به خرج داده بودم.

-دلیل این حالت چیه؟ تا اون جایی که ما در جریانیم سابقه نداشته اصلا...

جرئت چشم و لب گشودن نداشتم. چه می گفتم؟ می گفتم از شرم گندهایی که زده بودم از هوش رفتم؟ -چه خبره این جا؟ چرا این قدر بالای سر مریض م شلوغه؟

چشم های تارم را باز کردم و به پزشک جوانی که نزدیک مان می شد چشم دوختم. شال آبی خوشرنگی به سر داشت و لبخند می زد. لبخندش را دوست داشتم. دستی به پیشانی ام گذاشت و بعد مهربان در حالی که خیره ی چشم هایم بود پرسید:

-بهتری؟

لب هایم را تکان دادم. خوب که نبودم. اما وضعیت جسمانی ام بهتر از روحی ام بود.

-این افت فشار دید دلیل کدوم غذایی که می کشی؟ آسم هم داری و اینقدر به سلامتت بی اهمیتی!

بابا پا در میانی کرد و آرام تذکر داد:

-البته بیماری دختر ما بیشتر در مواقع عصبی عود می کنه. این تنگی تنفس از زمان تولد همراهش بوده که تو تشخیص اوله آسم شناخته می شه ما در واقع آسم نیست. به بیماری خاصه که در مواقع بحرانی درگیرش می شه؟.

دکتر با دقت به حرف های بابا گوش داد و در نهایت رو به من پرسید:

-خب با توجه به این احوالاتی که هم خودت هم خانواده بهش واقفی، دلیل این بی قراری چیه؟ چطور خودتو به این روز انداختی؟

نکیر و منکر می پرسید. چه می دانستم می خواستم به آن روز بیفتم؟ با درد چشم هایم را بستم. زندگی من چه بود؟ مردن شرف داشت به آن هر ثانیه مردن و زنده شدن.

-از این سکوتت می شه فهمید احتیاج به استراحت داری.

اشتباه کردم که در برخورد اول از او خوشم آمد. از کنجکاوی هایش بیزار شدم. او می پرسید و دیگران جوابش را می دادند. او یادداشت می کرد و من با بغض دلم کمی مردن می خواست. کمی زیر تابوتم راه رفتن او را می خواست. عمو و بابا به دنبال خانم دکتر جوان روان شدند و شروع به پرسش های پیشرفته ی پزشکی کردند. زبانی روی لب های خشکم کشیدم و چشم گشودم. زن عمو با رنجشی آشکار چشم به سر و صورتم دوختو بعد با مهربانی سر خم کرد کنار گوشم و گفت:

-شاید اگه زمان می دادیم به شما، هیچ کدومتون این طوری آسیب نمی دیدین.
منو ببخش عمو جان. خامی من و به خوبی خودت ببخش!
صدایش که لرزید. کمر صاف کرد و در مقابل بهت نگاه من عقب گرد کرد. اتاق که از عطر حضورش خالی شد بغضم ترکید. اشک هایم مظلومانه و به آرامی روی صورتم ریخت و حسرت چنگ به دلم کشید. مامان با بی قراری بینی اش را با دستمال کاغذی گرفت. زن عمو با حزن نگاهم می کرد. نگاهش ولی سوزن داشت و توی تنم فرو می رفت. انگار تمام دنیا یک لشگر شده بودند و سربازانش خانواده ی خودم بودند. رو به رویم ایستاده و یک دم فریاد می زدند "خودخواهی هایت مسبب این بلا شد".

و هیچ مصیبتی بالاتر از باورهای خودم نبود.

باورهایشان را باور داشتم. سرم را برگرداندم و از شیشه ی تمیز و یک دست به آسمان شهرم خیره شدم.

آسمانی که بدبختی هایم را به رخم می کشید.

صدای زنگ موبایلی نا آشنا خلوت دنج اتاق را شکست.

بی اختیار سر برگرداندم و به دنبال منبع صدا گشتم.

زن عمو سر و ظاهرش را مرتب کرد. بی دلیل... بعد هم گوشی اش را به دست

گرفت و ارتباط را برقرار کرد.

-جانم ماما جان؟

صدای دو رگه ی زن عمو آزارم می داد. تمام کسانی که روزی با بی حرمتی کمر به

قتلشان بسته بودم، حالا گردم جمع شده بودند و برایم با نگاهشان مرثیه می

خواندند. اشک هایم را با دستی که آزاد بود پاک کردم و خیره شدم به زن عمو. زیر

نگاه سنگین من صدایش را آهسته کرد. اما منی که همه تن گوش شده بودم فهمیدم

که شخص مخاطب زن عمو کسی نبود جز کوروش. کوروش همیشه مهربان و

نگرانی که جویای احوال شده بود.

-بهوش اومده شکر خدا. بابا و عموت با دکترش

صحبت کردن. مسئله ی حادی نیست.

لختی مکت کرد و بعد به من خیره شد. انگار مردمک هایش لیزر داشت و وجودم را از هم می درید. بی تفاوت به حس گویای نگاهش سر چرخاندم. او دیگر از آن من نبود. اما گوش هایم لعنتی ام بی اجازه ی من گوش می دادند.

-نیازی به حضور شما نیست پسر. بهتره استراحت کنی. فردا باید بری بیمارستان.

سعی کردم خودم را آرام کنم. مامان را صدا زدم. نمی خواستم به مکالمه ی زن عمو و پسرش گوش بدهم.

اما صدای پاشنه ی کفش های مامان هم نتوانست من را از فضولی برحذر کند.
-کوروش جان اگه تا این حد نگرانی و اطمینانی به حرفای من نداری می تونم گوشه ی رو بدم به خودش تا حالشو...

نمی دانستم از آن سمت خط کوروش چه گفت که زن عمو جمله ی شیرینش را نصفه و کاره گذاشت. بعد هم معترض ادامه داد:

-وقتی باور نمی کنی همینو باید بشنوی دیگه مادر!

باشه... الانم شما برو استراحت کن که فردا بیست و چهار شیفتی!

آقای دکتر بالاخره کارش را در بیمارستان مورد علاقه اش شروع کرده بود؟ من چقدر از او و دنیایش عقب مانده بودم! اویی که به دنبال پیشرفت و موفقیت روز افزون بود کجا و منی که درجا زده بودم در خواستن و وابستگی هایم به سپنتا کجا... -عاصی م کرد این پسر. بس که پیگیر شد و احوال محبوبه رو ازم پرسید. صدای بلند زن عمو مخاطب خاصی نداشت. شاید صرفا هدفش آب کردن قند آن هم کیلو کیلو در دل بی صاحب من بود. شاید هم هدف دیگری داشت. هر چه بود من را به بالای ابرها کشاند و صدای مامان هم نتوانست پایم را بند زمین کند. همان که کوروش هنوز هم نگران من می شد برایم جای بسی امید داشت. حتی اگر تصمیم به... با یاد آوری انتخاب کوروش ترش کردم. او ذاتا مهربان بود. با برگشتن عمو داخل اتاق شروع به بدقلقی کردم. دلم رفتن به خانه را می خواست. خوابیدن توی اتاقم و سر روی بالش خودم گذاشتن را دلم می خواست. از بیمارستان بدم می آمد. یادم می انداخت بیمار بودم. بیماری که سعی می کرد ظاهرش را حفظ کند. آن قدر عنق شدم و پیله کردم که بالاخره با رضایت شخصی از

بیمارستان ترخیص شدم و به همراهی خانواده ی عمو سرد و یخ زده به خانه برگشتیم.

قلم مو را روی بوم نقاشی می کشیدم و فکرم حوالی دختر تنهایی بود که میان ساحل دو سمت دامنش را به چنگ کشیده بود. تنهایی اش بی اندازه شبیه حال و روز من بود. دختری که این روزها عجیب توی خوابم خودنمایی می کرد. چند تقه ی ریز به در خورد و تکان محکمی به من داد. از توی ساحل بیرون پریدم و به اتاقم برگشتم. قلم مو را کنار گذاشتم و کمر صاف کردم.

صدای شکستن مفصل هایم قغانم را در آورد. دستی به گردن دردناکم کشیدم و صدا بلند کردم:

-بله؟

در با صدای آرامی باز شد و قبل از هر چیز سر درشت و موهای براق و مرتب ماهان خودنمایی کرد. چشم هایم چهار تا شد. دست هایم را با حیرت از هم باز کردم و پرسیدم:

-بی خیال! در زدی تو؟

خودش را کامل توی اتاق کشید و دستی میان موهایش فرو برد. دلم ریخت برای خنده ی دلنشینش.

-آدم شدم دیگه!

-باورم نمی شه رخسار اینقدر روی تو تاثیر گذار بوده!

چشمکی زد و بشمار سه روی تختم پرید. جوری که فنرهایش جیغ کشیدند. من هم متعاقب آن غر زدم:

-نه! اونقدری که باید نفوذ نداره. خرس گنده زوار تختم در رفت! چیه اون جوری می پری روی تختم؟ کیف می ده؟

بالشم را روی پاهایش گذاشت و با همان نیشی که هنوز باز بود گفت:

-نچ! حرص دادن تو کیف می ده.

مداد را از بین موهایم بیرون کشیدم. فرهای درشتش توی صورتم ریخت و بوی خوش بابونه توی بینی ام پیچید.

- به آدمایی مثل تو می گن روان پریش!

-ما هم به مرغ عشقایی مثل تو که جفتشونو از دست دادن می گیم منزوی! تو لک...

دستم میان موهایم خشک شد. نوازش پوست سرم دیگر آرامم نمی کرد. به آهستگی از میان موهای در هم برهم نگاهش کردم و او چشم تیز کرد و گفت:

-از سر شب که ما رو دیدی چپیدی تو اتاقت که چی بزغاله؟ نمی گی رخسار
بهش بر می خوره؟ خیر سرش بعد عروسی این اولین مهمونی رسمی منزل
خانواده ی شوهرشه!

بادی به غبغب انداخته بود و لب و لوچه کج می کرد.
خنده ام گرفت. دست هایم را از میان موهایم برداشتم.
نفسم را رها کردم و گفتم:

-به رخسار توضیح دادم حال روحی خوبی ندارم.

بیخود اونو بهانه نکن!

با انگشت به تابلوی نیمه تمام اشاره کرد و گفت: -زن ساده ی من به خیالش تو داری
هنرنمایی می کنی.

به منم گفت مزاحمت نشم. نمی دونه که اومدی تو اتاقت و داری مثل گربه پنجول

می کشی روی اون بوم نقاشیت!

بی اهمیت به متلکی که پراند، پاهایم را بالا کشیدم.

انگار تمام جانم به شکل غیر قابل کنترلی درد می کرد.

دست هایم را روی زانوهایم گذاشتم و سعی کردم هم صحبت خوبی برایش

باشم.

-خب تعریف کن بینم. ماه عسل چطور بود؟ تونستی یخ رخسارو آب کنی یا نه؟
شانه ای بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

-خوب! تو تعریف کن... چی شده که دوباره رفتی تو لک قناری؟

از هر طرف که می رفتم سد دفاعی ام را می شکست.

هر چه سوال هایش تیز تر و تندتر می شد، درد بدنم هم بیشتر می شد. پاهایم را محکم تر فشار دادم و باز هم سعی کردم آرام بمانم.

-چه لکی توام؟ اومدم یه خرده نقاشی کنم. این تابلو رو یه مدته تو خواب می بینم.

می خوام تمومش کنم بلکه خوابم آروم شه!

بالش را روی تخت انداخت. از جایش بلند شد و به سمتم آمد. خودم را با جمع کردن موهایم مشغول کردم.

کنار دستم ایستاد و به خرسی صورتی رنگی که روی کتاب خانه ام بود اشاره زد.

-نگاه تو رو خدا! خرس گنده با این قد و بالا هنوز داره عروسک بازی می کنه.

لبخند زنان به خرسی دوست داشتنی ام که هدیه ی خودش بود خیره شدم و

گفتم:

-نگاه به قد و هیکلم نکن. هر چقدم قد بکشم و بزرگ بشم! تهش بازم همون پیشی کوچولوی خودتم! اونقدر که یه وقتایی دلم می خواد به قول خودت پنجول بکشم و گربه کوره باشم.

صدایی از دهانش در آورد و به سمت تخت برگشت.

حرفی غر زدم:

-بی تربیت!

-خب بنال بینم من نیستم دیگه چه جوری جولون می دی. کل خونه واسه خودته داری کیف می کنیا!

نیشم را برایش شل کردم و به تمسخر گفتم:

-از وقتی رفتی معنی زندگی رو فهمیدم. صبح تا شب تنهام تو خونه، مهمونی پشت

مهمونی! دنسینگ می گیرم و همه در و دافای تهرانو جمع می کنم این جا.

اونام با پارتنر و بی پارتنر می ریزن وسط. خلاصه که دارم از مجردیم نهایت استفاده

رو می برم. تازه به پیشنهاد مژده هم قراره چند وقت دیگه یه پول پارتنی خفنم

بگیریم. نظرت چیه؟ کیف می ده ها؟

با چشم هایی مات و فکی نیمه باز نگاهم می کرد. به قدری خوب در نقش مسخره ام فرو رفته بودم که او را هاج و واج به جا گذاشتم. وقتی مکث کرد. خندیدم و خواستم ته چرندیاتم نقطه بگذارم که در کمال حیرتم اضافه کرد:

-جون بابا! چه ورقی شدی! فقط یه نکته ی خیلی ریز و جزئی باقی می مونه. اونم

اینه که بدون استخر! پول پارتی رو چی کارش می کنی؟

-سخت می گیری! حوض توی حیاط مگه چشه؟

-پس پیش پیش منم دعوت. قول می دم یه کاری کنم همه در و دافا بی خیال

بی افاشون شن.

-از خود متشکر کی بودی تو؟

خندیدم را که دید، نفسش را رها کرد. ناغافل میان آرامشی که از وجودش

می گرفتم حیاطم را دچار خفقان کرد:

-چی شده محبوب؟ چی این جوری ریخته بهمت؟ چشم بستم. او من را می

شناخت.

-من خوبم. چیزیم نیست.

-منو رنگ نکن جوجه! من یه عمر جوجه رنگی ها رو سیاه کردم جای کلاغ به ملت

انداختم. حالا تو واسه من داری قار قار می کنی که خرم کنی؟

عجیب بود که وسط شیطنت هایش بغضم گرفت. او را کم داشتم. تنها بودم. مژده را کم داشتم. اصلا تمام دنیا را نداشتم. چون دیگر کوروشی نبود. هر چه دل دل می زدم باز هم تهش برمی گشتم به دلشوره هایی که رهايم نمی کرد. باز با تمام اصرار ها و التماس های غرورم تهش یک موجود مفلوک مظلوم باقی می ماندم.

-چی رفت تو چشات پلنگه چشم قشنگه؟ ریز خندیدم. خنده هایم هم بوی غم می داد.

-کی زده کشتیتو سوراخ کرده؟ بگو داداشی بره پر پرش کنه واست.

حرف هایش بغضم را بدتر می کرد. تاجایی که مثل یک دیوار کج فرو ریختم و آجرهایش تک تک پر سر و صدا تمامم را ویران کرد. در سکوتی مهیب به گریه های پر شر و شورم گوش داد. آن قدر که نفسی دیگر برایم نماند. عصبی از جا بلند شد و به سمت میز کامپیوترم رفت. اسپری ای که همیشه توی کشو زاپاس داشتم را بیرون کشید و به سمتم برگشت. صدایش در نمی آمد.

سرم را بالا کشید و اسپری را میان دهانم گذاشت.

نگاهش می کردم. چشم های کهربایی اش غمگین ترین چشمان دنیا بود وقتی که بی هیچ حرفی تمام حرفش را می زد. میان مردمک های ماهان، جمله ی مژده به شدت بولد خودنمایی می کرد.

«خری دیگه! بابا... از قدیم گفتن این خر نشد یه خر دیگه، می دوزم براش پالون دیگه! غمت چیه آخه این جوری ضجه موره می کنی؟ بره به درک... لیاقتتو نداره!»
-بهتری؟

سوال ماهان من را از فکر و خیال جمله ی مژده بیرون کشید. سرم را تکان دادم. سینه ام آرام گرفته بود. این روزها به شدت حمله های عصبی ام آزار دهنده شده بود. بی دلیل و با دلیل اسیرم می کردند.

-من این جام پیشی! می دونی که... حرف بزنی گوش می شم. گریه کنی شونه می شم.

از روی صندلی بلند شدم. ماهان هم عقب گرد کرد.

چشم هایم تار می دید. از روی میز دستمال برداشتم و اشک های ماسیده ی روی صورتم را پاک کردم. نگاهم چسبید به قاب عکس رو به رویم. تابلوی خطی که به

تازگی نوشته بودمش. سایه ی ماهان کنارم روی میز افتاد. خم شد به سمت تابلو و پرسید:

-تازه نوشتی؟ دستش را در هوا گرفتم. می خواست تابلو را بردارد.

-خیسه هنوز.

دستش را عقب کشید و من بی قرار و با صدایی آتش گرفته شروع به خواندن
متن روی کاغذ ابر و بادم کردم:

-دشت خشکید و زمین سوخت و باران نگرفت زندگی بعد تو بر هیچ
کس آسان نگرفت چشمم افتاد به چشم تو ولی خیره نماند شعله ای
بود که لرزید ولی جان نگرفت دل به هر کس که رسیدیم سپردیم ولی
قصه عاشقی ما سر و سامان نگرفت تاج سر دادمش و سیم زر اما از من
عشق جز عمر گرانیامه به تاوان نگرفت

لب هایم خود جوش بسته شد. صدایم توی گلو خفه شد.
نگاه ماهان چسبید به صورتم. سردردم تشدید شده بود.
این وابستگی داشت دمار از روزگار من در می آورد.

سپردن او به دست دیگری کار من نبود. حتی اگر آن آدم پروانه بود. دردم را
نمی دانستم. اصلا رفتنش با

هر کسی که می شد برایم سخت بود. ثقیل بود. اما پروانه... انگار در چشم پروانه
شکستن بیش از هر چیزی زخمی ام می کرد. رنجیدن و زمین خوردن من آرزوی
قلبی پروانه بود.

-بیا این جا بینم خیره سر...

قبل از آن که افکار اجازه ی عرض اندام بیشتری پیدا کنند، میان آغوش مردانه و
پر محبت ماهان فرو رفتم.

سرم را توی سینه اش فشرد و روی موهایم بوسه زد.

-آخر یه روز این سیم تلفناتو از ته می چینم. چیه همش همه جا پلاس!

بینی ام را بالا کشیدم. او هم دسته ای از موهایم را میان مشتش گرفت و آرام
کشید. دردم آمد اما به روی خودم نیاوردم.

-خدایی به دست و پات گیر نمی کنن اینا؟ سر بلند کردم. چشمانش سرخ

و تب دار بود. من آزارش داده بودم. رنجش داده بودم.

-من خیلی بچه ی بدی واسه مامان و بابا بودم. خواهر بدتری هم واسه ی تو...

-شر نگو روانی!

-اذیتتون کردم.

-داری وصیت می کنی کره خر؟

سری تکان دادم و او دستش را روی دهانم گذاشت و گفت:

-عوض این گوساله بازی با بگو ببینم چی این جور اذیتت کرده موش

کوچولوی من؟

در آن واحد من را به رگبار حیوانات بسته بود. نگاهم را با بی شرمی توی چشم
هایش چرخاندم و لب باز کردم:

-چند وقت دیگه به مراسم ازدواج کوروش و پروانه دعوت می شیم.

آن چه رگ و پی ام را می خشکاند به لب آوردم. دستان ماهان از دور تنم شل شد و
عقب رفت. گیج و حیرت زده نگاهم کرد. زانوهایم شل شد. رعشه ی گذری توی
زانوهایم مجبورم به عقب نشینی کرد. نشستم روی صندلی و ماهان با مکثی طولانی
بالاخره لب جنباند و پرسید:

-چرا پروانه؟

چه فرقی می کرد او چه کسی را انتخاب کرده بود؟ پروانه، مهتاب، خورشید و گلاله
و هر دختر دیگری جز من... مگر اهمیت داشت؟ کوروش من را خط زد.
خط خطی ام کرد و عقب نشست. آینه ی اعمالم شد و به بدترین شکل ممکن
انتقام گرفت.

-احمقه! احمق... دارید چی گندی می زنین شما دو تا؟ چرا تیشه برداشتین و
افتادین به ریشه ی خودتون؟ دنبال چی می گرده اون مردک روانی؟ چطوری می
خواد احساساشو بعد این همه سال خفه کنه؟

انگار با خودش حرف می زد. سوال هایش برایم مفهوم نداشت. او چه چیزی برای خودش می بافت؟ چه تیشه به ریشه زدنی؟ چه خفه کردن احساساتی؟
- کور و کر شده و نمی بینه و نمی شنوه. می خواد از تو انتقام بگیره؟ اما خودش این وسط متلاشی می شه.

فقط خودش...

سرش را میان دستانش گرفت. موهای لخت و خوش حالتش سر خورد و روی صورتش ریخت. از آن وقت هایی بود که دلم نوازش موهای لطیفش را می خواست. موهایی که من را به یاد موهای کوروشمی انداخت. آخ... دردی که او می کشید من را هم آزار می

داد. چرا ماهان فکر می کرد کوروش احساساتی نسبت به من داشت؟
-چی داری می گی ماهان؟ هیچ احساسی این وسط وجود نداره که بخواد یکی دیگه رومتلاشی کنه. باور کن اونقدری که من به گذشته و جبران اشتباهم فکر می کنم کوروش به فکرش نیست. کوروش اصلا به من فکری نمیکنه. باور کن...
نگاهش با تاسفی عمیق بود. نفس جان داری کشیدم و با حسرت سر به زیر انداختم.

-بخش ماهان جان. اما دیگه نمی خوام برای به دست آوردن چیزی که مال من نیست از خودم بگذرم. این یه ذره غروری که برام مونده تنها دارایی من از شخصیتمه. حاضریم بمیرم اما خدشه ای بهش وارد نشه.

-غرور... غرور... غرور...! به چه قیمتی؟ زجر بکشین که بگین غرورمونو حفظ کردیم؟

-وقتی اون وابستگی ای به من نداره من چرا باید برم سراغش؟ اون داره ازدواج می کنه. می دونی یعنی چی؟ یعنی پا گذاشته روی گذشته...

-نه... این جووری تموم نمی شه. باید باهاش حرف بزنم.

بند بند وجودم از هم متلاشی شد. از جا بلند شدم.

عصبی و کلافه غریدم:

-منظورت چیه؟ می خوام چی کار کنی؟

-چته؟ می خوام برم باهاش صحبت کنم!

-چی بگی؟ ها؟ التماسش کنی که از صرافت انتخابش بگذره و بیاد سراغ خواهر فلک زده ت؟

-چرت نگو!

-حق نداری با من این جووری معامله کنی ماهان. حق نداری.

دستش را با نوازش روی موهایم کشید. دست های رنگی ام را بالا آوردم و جلوی صورتش نگه داشتم:

-نکن داداشی!

-دیگه اجازه نمی دم کسی با احساسات بازی کنه. نمی ذارم ملعبه ی دست کسی بشی! اینو بعد اون لجنم بهت قول دادم. داداشی سرش بره قول و قسمش که جون پیشیشه نمی ره.

عقب که کشید دست هایم سنگین شد. او مصمم و قرص با تصمیمی قاطع از اتاق بیرون رفت و دل من را پشت سرش جا گذاشت. کاش کاری نمی کرد که پیش غرورم شرمنده شوم. نمی خواستم احساسم به کوروش در حالی که خودم مسبب ویران شدن خوبی

هایش بودم برملا شود. دیگر نمی خواستم. اگر مصلحت در رفتن کوروش و ازدواجش بود، باید می رفت.

زندگی با تمام بالا و پایین هایش در گذر بود. می گذشت بدون آن که پیشیزی به دل بی وفای من اهمیت بگذارد. آن روزها از همه ی دنیا بی خبر بودم. ماهان و کوروش و متعلقاتش برایم در همان روزها خلاصه شده بود. نمی خواستم یادم بیاید. خودم را درگیر روزمره هایم می کردم. نقاشی می کشیدم. خط کار می کردم و زمان آزادم را

با مژده بودم. مژده ای که آن روزها به شدت درگیر سعید و نوع بیانش بود. سعی می کرد. تلاش می کرد اما در جا می زد. گاهی مقاومتش در هم می شکست شروع به غرولند می کرد.

غرولندی که من را به قهقهه می انداخت.

«د آخه مگه داریم؟ آدمیزاد به این قد و قواره یهو بشه اسیر نیم مثنال دل؟»

حقیقت همان قدر تلخ بود. عشق که می آمد، منطق از در دیگر خارج می شد.

احساس و عشق به قدری قدرتمند و بزرگ بود که انسان را با تمام دبدبه و کبکبه

اش به زمین می کوبید. مژده هم اسیر همان دلی که اندازه ی کف دستش بود شده بود.

بی حوصلگی بدجوری به اعصاب نداشته ام دامن زده بود. با کلافگی از اتاقم بیرون

آمدم. حتی حس و حال نوشتن و یا نقاشی کردن نداشتم. یک بی حسی مفرط گریبان

گیرم شده بود. توی پذیرایی قدم می زدم و با بی حواسی به در و دیوار نگاه می

کردم. افکار من به شدت مشغول بود و هیچ مرکزی نداشت. تن خسته ام را روی مبل

انداختم و ماهواره را روشن کردم. دستم را به سمت ظرف شیرینی بردم و یکی از آن

هایی که به رویم چشمک می زد را برداشتم. با همان دهان پر هم شروع به هم خوانی

با خواننده کردم. به امید این که اثبات کنم صدای من از صدای او زیباتر و دلپسندتر بود.

«من ببخش که حرمت اون همه خاطره شکست منو ببخش که قایق یه زندگی به گل نشست منو ببخش که بودی و این همه سال ندیدمت تنهایی گریه کردیو حتی یه بار نشنیدمت زیباترین خاطره پاییز پشت پنجره

خواستم بدونی این روزا حال من از تو بدتره صداقت ترانمه بغضی که توی حنجره است این روزا کار و زندگی فقط مرور خاطره است نمی دونم برای چی صبوری می کردی همش غفلت بی رحم منو ساده بگیر اما ببخش» هر چه دست و پا می زدم بیشتر غرق می شدم در منجلابی که رهایم نمی کرد. با نفسی حبس شده دست میان موهایم فرو بردم. بغض داشت خرخره ام را می جوید اما مقاومت کردم. من می ماندم. سرپا می ماندم و ازدواج کوروش و پروانه را با چشمانم می دیدم. من مقصر به گل نشستن قایق زندگی هر دو نفرمان بودم.
من مقصر ندیدن و چشم بستن بود. خود لعنتی من...

در سرازیری که درون دنیای پیدا شده بود، من به قهقرا سقوط می کردم. این تنهایی، نرسیدن، ناکامی و سوختن و باز هم سوختن تقدیری بود که من با لجبازی برای هر دو نفرمان رقم زد. قلب هزاران تکه شده ی .

من دیگر جای شکستن نداشت. اما باید این سناریو آخر را خوب نقش بازی می کردم. می ماندم و آن ها را در کنار هم می دیدم. با تصمیمی عجولانه گوشی ام را از روی میز برداشتم و به لیست مخاطبینم رفتم. باید به ماهان زنگ می زدم. باید می پرسیدم چه بلایی بر سر غرور و شخصیت من آورده بود. باید... شماره اش را گرفتم و لبم را به دندان کشیدم. سیاوش قمیشی هم چنان با آن حنجره ی طلایی اش می خواند و من بی تاب نگاه می کردم. به تلویزیون و منتظر بودم.

-به! جوجه ی ما رو... چه عجب یاد خان داداشت کردی؟

صدای خنده ی ریز رخسار به گوشم رسید. لحن سرخوش ماهان نشان می داد هر دو در حال بگو بخند بودند. لب هایم به لبخندی نرم باز شد. همان که اون شاد برایم جای امیدواری داشت. سعی کردم آن صدای بی روح و غمگینم را جمع و جور کنم. از این رو با انرژی پرسیدم:

-سلام. خوبی ماهان؟ استاد من چگونه؟ اذیتش که نمی کنی؟

مکت کرد و بعد هم طی یک حرکت انتحاری پرسید:

-ما خوییم. اما انگار تو اصلا رو به راه نیستی. چیه؟ خبریه؟

آن لبخند نصفه نیمه از روی لب هایم پرید. چه کسی را فریب می دادم؟ ماهان؟

-این چه عادت زشتیه که داره؟ لقب که می ذاری هیچ؛ اطلاعات نداشته ی پزشکیتم به رخ می کشی؟

-برو کلاغ جان. من خودم رنگت کردم جای قناری انداختمت به خانواده. بین تو رو خدا جای قار قار چه چه چهی می زنه واسه ی من؟

خنده ام گرفت. من حریف زبان دراز او نمی شدم. نیتم پریشان کردن احوالش نبود. فقط... نمی دانستم. فقط انگار باید او را هم مثل خودم درگیر مصیبت هایم می کرد.

-چه چهو که عیال جانتون می زنه. خوب مرید زن و زندگی شدیا!

-جون تو یه بلای خانمان سوزیه که نگو! روزگار ندارم از دستش! از راه دور رصدم می کنه. اصلا اون رخساری که ما می شناختیمو لولو برد. این یه دراکولاییه که... آی آی... غلط کردم. ولم کن!

خنده اش من را هم سر شوق آورد. گوش های فضولم تیز شد و او با همان خنده

گفت:

-جای سالم تو تنم نمونده از دست این ذلیل مرده! آی نکن دختر...

-اذیتش نکن ماهان!

-بشکنه این دست که نمک نداره. چشم سفید یه عمر من نون و آبت دادم! اونوقت

حالا طرف این گیس بریده رو می گیری؟

از آن سمت صدای خنده و اعتراض رخسار می آمد.

دست به زیر چانه زده بودم و شیطنت هایشان را گوش می دادم. روح زندگی داشت.

رخسار با حرص پرسید:

-خرت از پل گذشته دیگه! آره ماهان خان؟

با صدای بلندی خندیدم. حقیقت را صاف و مستقیم توی صورت ماهان کوید.

-نفرمایین استاد. چه خری؟ چه پلی؟ من خودم خر شدم، کر شدم، کور شدم. به

هوای علفزار اومدم دیدم برهوت نصیبم شده. باور نداری این صدای عر عر منه!

-بیشعور... می کشتمت!

-من اگه می دونستم چنین خون آشامی هستی غلط می کردم می گرفتمت!

توی سر و کله ی هم می زدند و صدایشان دور و نزدیک می شد. من هم توی خانه

در خلوت و تنهایی ام

گوش خوابانده بودم و خوشبختی برادرم را می شنیدم.

با صدای تشر رخسار که اطلاع داد من پشت خط ماندم، ماهان دست از شیپنت کشید
و با همان خنده پرسید:

-هنوز اون ور خطی وزه جان؟ چی می خوای نمی ذاری دو دقیقه زن و شوهری
اختلاط کنیم؟

-چون کارت دارم!

سینه ای صاف کرد و با لحنی جدی پرسید:

-جونم؟ بگو چی شده؟

-با کوروش صحبت کردی ماهان؟

آن سوی خط سکوتی محض اختیار کرد و من این سوی خط میان پس لرزه های
زلزله لرزیدم و ترسیدم. آن قدر این سکوت به درازا کشید که رخسار با کنجکاوی
پرسید:

-ماهان؟ قطع کرده محبوبه؟

این سکوت به درازا کشیده نشانه ی خوبی نداشت.

چیزی پشت سکوت سنگین ماهان بود که دوست نداشتم. پوست لبم را عصبی
کشیدم و با حرص گفتم:

-می شه بگی چرا حرف نمی زنی؟ دارم جون به سر می شم این سمت خط!

صدایش غریبه ترین صدای دنیا بود وقتی که در اوج بی رحمی گفت:

-نصیحت بردار که نیستی بس که خیره سری! اما من می گم بی خیالش شو. همه چیز و خیال تصور کن! ون بی لیاقت تر از اونیه که بخواد پیشی منو تصاحب کنه!
با توپی پر و حرصی در آمده نالیدم:

-چی می گی ماهان؟ من ازت پیشنهاد نخواستم. پرسیدم باهاش صحبت کردی یا نه؟

-گندت بزبن محبوبه! ولش کن اون مرتیکه رو... دنبال چیش می ری؟ د اگه اون عقل توی سرش بود که حال و روز هیچ کدومتون بعد این همه سال این نبود. اصلا می دونی چیه؟ من غلط کردم فکرشو دوباره انداخت توی سرت. فکر کن اون فقط به پسرعموی موفقه که حالا داره ازدواج می کنه.

چیزی توی سینه ام مرد. چشم هایم آهسته روی هم افتاد و زبانم جای تمام خستگی هایم لب زد:

-ماهان تو می گفتی به من حس داره. اون داره راهشو اشتباه می ره. الان؟
-خود احمقم می دونم چی به خوردت دادم. غلط کردم.
خریت کردم. الانم سر هیچی که باورش داری بنداز دور این دندون لقو...
-نمی تونم. نه به این راحتی که تو می گی...

نچی گفت و کلافه لب بست. صدای رخسار از جایی دورتر مثل یک پیچ پیچ نامفهوم
به گوشم رسید. ماهان با صدایی نخراشیده فریاد زد:
-اومدم...

من بینی ام را بالا کشیدم. صدایم دو رگه شد. صدای او تلخ به گوش رسید:
-چینی شکسته رو حتی اگه بندم بزنی دیگه قشنگی سابقو نداره. شما دو تا کنار
هم عین همون چینی بند زده این...

سرم را با حسرت تکان دادم. حرف هایش درد داشت.
دروم طغیان می کرد. از بن وجودش نبود. مثل یک مشق از رو نوشته می
خواند. پر از غلط غلط!

-باورم نمی شه. تو باید بگی اون چی بهت گفته؟

-چیو می خوام بدونی؟ اون دیگه نمی خوادت... ای بابا...

گوشی از میان پنجه هایم روی مبل افتاد و خواننده از بن وجود نعره کشید. صدایی
تلخ و آزاردهنده داشت.

چشم بستم و نگاهم را دوختم به صفحه ی گوشی ام.

هنوز وصل بود او آن سوی خط چیزی می گفت.

بازی را به راحتی به رقیبم باخته بودم. به زنی که از اول ایمان داشت من لیاقت
 کوروش را نداشتم. آن قدر زل زدم به صفحه ی گوشی ام که بالاخره قطع شد و
 ماهان ناامید. سرم را برگرداندم و به تلوزیون خیره شدم. تصاویرش برایم گنگ و
 تار بود. دستم را روی چشم هایم گذاشتم. پشت پلک هایم آتش به پا بود.
 با صدای زنگ تلفن تن بی حس و بی رمقم را بلند کردم و به آن سمت سالن هلش
 دادم. انگار معلق بودم.

بین زمین و زمان... گوشی را به سختی پیدا کردم. این شیرین کاری ها فقط از بابا بر
 می آمد. هر جا که می رسید گوشی را می گذاشت و ما ساعت ها در به در پیدا
 شدنش بودیم. صدایش هم مثل ناقوس کلیسا بود.

تیز...

-بله؟

-سلام...

صدای زن عمو حواس پرت شده ام را برگرداند. صاف سر جایم ایستادم و لب
 جنباندم.

-سلام زن عمو! حال شما چگونه؟

-قربونت محبوبه جان. شما خوبی؟

سرم را تکان دادم. مثل دیوانه ها... کوسن ها را روی مبل های راحتی مرتب کردم.
فقط برای مشغول نشان دادن خودم.

-خیلی ممنونم. عمو خوبن؟

تعارفات غیر معمول! بین من و زن عمو... او سینه ای صاف کرد و گفت:

-خودت چی کار می کنی؟ دیگه مشکلی نداری؟ بعد از دو هفته تازه یادش آمده
بود جویای احوالم باشد؟ احوالی که به لطف بدجنسی او خراب و زخمی شده بود.
خودم را بی حوصله روی مبل پرت کردم.

-ممنونم. در خدمتم! بفرمایین.

کوتاه کرده بودم مکالمه ی تلخ میانمان را... او هم که انگار منتظر همان بود اضافه
کرد:

-مامان نیستش؟ گوشی شو هر چی می گیرم توی دسترس نیست.

-نه... با دوستاش رفتن استخر.

-درسته بهم گفته بود. فراموش کرده بودم. انقدر این روزها ذهنم درگیره و کار
دارم که همه چیزو فراموش می کنم.

پوزخند زدم و به تلخی گفتم:

-به خیر باشه ان شالله!

-ممنونم. محبوبه جان می شه لطف کنی پیغام منو به مامان برسونی!

-البته!

-لطفا بهشون بگو برنامه ی امشب یه کم به تعویق افتاد. قرار بود ساعت

هفت بریم خونه ی کتایون!

متاسفانه کوروش مجبور شده یکی دو ساعتی جای یکی از همکاراش شیفت

بایسته تا همکارش خودشو برسونه! برای همین مراسم رو انداختیم ساعت نه!

قلبم تپیدن را از یاد برده بود. او اما آن سوی خط به راحتی داشت برای خودش از

قرار و مدارشان می گفت. از حضور خانواده ی من در قتل گاه دخترشان حرف

می زد و وای بر منی که نشسته بودم و حرف های او را می شنیدم. حرف هایی که

تماما سوهان روحم بود.

-محبوبه جان، عزیزم متوجه شدی؟

-بله...

خر خر کردم. صدایم تکه تکه شده بود. شانه هایم می لرزید و چشمانم خیس از

اشک شده بود. او آن سوی خط بی تفاوت به حس و حال من نگران برنامه ی

خواستگاری پسرش بود. بی آن که توجهی به حال آشوبم بکند ادامه داد:

-ان شالله قسمت خودت بشه عزیزم. ممنونم. اگه کاری نداری من قطع کنم.

اصلا جواب دادم یا نه را یادم نمی داد. نمی دانستم چیزی در جواب دعایش توانستم بگویم یا نه! اصلا چه فرقی می کرد وقتی او منتظر شنیدن حرفی از جانب من نماند. ارتباط را قطع کرد و به دل مشغولی های خودش رسید و نفهمید این سوی خط قاتل دختر جوانی شد که تا آن روز خیال می کرد همه ی زندگی اش را توی خواب دیده بود.

من این سوی خط گوشی در میان دستم در بهتی عمیق فرو رفته بودم و التماس می کردم همه چیز خیال بود. خواب بود. توهم بود. اما... دریغ که همه چیز واقعی تر از آن چه من خیال می کردم در حال رخ دادن بود. کوروش داشت می رفت. آرام آرام با زیر پا گذاشتن من و خاطراتم پیش می رفت. لعنت به منی که خودم همه چیز را تارانده بودم.

در میان تمام دل مشغولی های من، مامان پيله کرده بود به ماهان برای ازدواجش اصرار می کرد و از او می خواست دست از چرخ زدن میان دخترهای توی کوچه و خیابان بردار و مثل آدم برای زندگی اش یک نفر را انتخاب کند. در میان آن همه اصرار مامان، او مسخره بازی در می آورد.

-گیر می دیا! می خوام چی کار خودمو اسیر کنم. دارم حال می کنم واسه خودم.

-غلط کردی! چه حالی؟ باید سر و سامون بگیری یا نه!

-یا نه...

و جیغ مامان را در می آورد و خودش ریشه می رفت از خنده. وقتی که من هم توی

تیم مامان می رفتم او با شیطنت می گفت:

-عشق باید خودش بیاد. با ضرب و زور گیر نییاد. -با اون ترمینالی که توی دلت راه انداختی،

سر کدوم پلیس راه وقت می کنی نظر بندازی بهشون که دلت بره یا نره؟

-طرف باید جلب باشه. یه جوری که چشم حریص منو معطوف خودش کنه!

-پس بگو آرزوی دوماه کردنتو به گور ببرم.

-دور از جونت خرمگس!

-این خرمگس دلش خواهر شوهر بازی می خواد.

بگیر یکیو دیگه!

-آهان... صرفا جهت تفریح تو خودمو بدبخت کنم؟

-بدبخت اون دختریه که تو بری سمتش!

شستش را طرفم گرفت و گفت:

-نمردی و یه کلمه درست و حسابی گفتم. بابا من زن بگیر نیستم. دختر مردم به چه
امیدی بیاد زن من شه؟ مامان قربان صدقه اش می رفت و من سر به سرش می
گذاشتم. از نظر من او نمی توانست عاشق شود. او

ولی به دنبال عشق برای ازدواج بود. عشقی که تا آن روز به سراغش نیامده بود.
در میان تمام دل مشغولی ها، من هم با سپنتا کلنجر می رفتم. هر چند روابطمان تا
حدودی معقول تر شده بود اما هم چنان او آدمی بود که اگر چیزی خلاف میل باطنی
اش اتفاق می افتاد، به بدترین شکل ممکن انتقام می گرفت. من هم اکثر مواقع از
ترس آبرو ریزی جلوی در دانشگاه و پیش هم کلاسی هایم، در مقابل اخلاق گندش
سکوت می کردم تا گزک دست سگ شدن هایش ندهم.
روزها از پس هم می گذشت و سپنتا حتی کوچک ترین اشاره ای به ما شدنمان نمی
کرد. برایم کسر شان بود که خودم نیتم را عنوان کنم. او هم برایش ارزشی نداشت.
فقط در خفا من را برای خودش می خواست و در حقیقت چیزی بیان نمی کرد.
همان چیزی که مثل خوره وجودم را از درون می خورد.

تلخ بود ولی می گذشت. روزهای شادم البته بیش از روزهای تلخم بود. در میان
تمام آن چه کم چه کنم هایی که در سرم به پا بود، یک خبر مو را به تنم سیخ کرد.

زمنه های برگشتن کوروش نفسم را داشت می گرفت. حرفش که توی خانه پیش
آمد، رنگ از رخم

پرید. بابا پوزخند زد. ماهان با تاسف سر تکان داد و مامان هم خودش را مشغول
کرد. اتگار در میان آن جمع فقط من بودم که با شنیدن خبر برگشت کوروش
تک تک علائم حیاتی ام داشت از کار می افتاد.
به قدری از خبر شومی که آن ها دادند به هم ریختم که بلند شدم و به اتاقم رفتم.
خودم را با نفسی تنگ شده توی اتاق چپاندم و به موبایل سپنتا زنگ زدم. سپنتایی که
به قول خودش با خانواده به تعطیلات رفته بود و میزان تماس هایش را با من به
حداقل رسانده بود. من از تصور رو در رو شدن با و تمام بدنم به رعشه افتاده بود. او
داشت می آمد و هنوز کسی حقیقت را به او نگفته بود. هنوز کسی به رویش نیاورده
بود که من اوج بی رحمی را در حقش روا داشتم. او پایبند قول و وعده اش بود. تماس
نگرفتم. خبری نداد و احوالی نپرسید. همان جوری که انتظارش را داشتم. من هم با
خوش خیالی او را از زندگی ام فاکتور گرفتم.

نجواها به پایان رسید و کوروش برگشت. بعد از چند سال به ایران بازگشت.
سفرش پنج سال طول کشید. یا یک لیسانس شیمی رفت و حالا یک پزشک برمی
گشت. از سفری که او را از من دور و من را از همه چیز دور کرد. کوروش شده بود

چوبی که دائما بر سر من فرود می آمد. بی لیاقتی ام را از نظر خانواده ام به نمایش می گذاشت و من باز همان ویرانه ای که سپنتا از من ساخته بود باقی بودم. درد درست از جایی شروع می شد که می دانستم کوروش از هر نظری ایده آل بود. کوروشی که پله های ترقی را یکی یکی طی کرده بود و به موفقیت نزدیک می شد. با خودم غر می زدم و شماره ی سپنتا را می گرفتم. یا توی دسترس نبود یا جواب نمی داد.

رفتارش عجیب بود. عجیب تر از حد تصورم. بی اندازه سرش توی لاکش بود و خانواده ای شده بود. چیزی که اصلا در باورم نمی گنجید. مامان سپنتا از دستش عاجز بود و او حالا شده بود یک پسر خوب...

مامان پایش را در یک کفش کرده بود. اصرار داشت به همراهشان بروم. اما نمی شد. نمی توانستم. بابا اما بی تفاوت نگاه می کرد. به نظرش من روزی سرم به

سنگ می خورد. سنگ بدبختی هایم... من نمی خواستم به استقبال کوروش بروم. نرفتم. ماهان برای جلوگیری از هر نوع بحث و جدلی مامان را راضی به سکوت کرد. من را هم از خانه بیرون فرستاد. من هم با خیالی آسوده رفتم.

وقتی به خانه برگشتم، خانه در سکوتی عمیق فرو رفته بود. هر کسی جایی خود را مشغول نشان می داد.

من اما با نیشی باز و سر حال به سالن رفتم. خریدهایم را وسط سالن ریختم. مامان زیر لب غرولندی کرد و از جا بلند شد. به سمت آشپزخانه مقرر فرماندهی اش رفت و من را با دیوانه بازی هایم تنها گذاشت. بابا صدای تلوزیون را زیاد کرد. ماهان هم با تاسف خودش را با گوشی اش مشغول کرد. من اما در میان آواری که از حرص بر سرم فرو ریخته بود داشتم دفن می شدم.

سخت بود بی تفاوت نشان دادن. سخت بود وانمود کردن. من از رفتار عجیب خانواده ام زجر می کشیدم.

اصلا هر جایی که اسم کوروش می آمد، من می رفت در اولویت دوم و همان موضوع باعث می شد خودخواه بمانم. چیزی نخواهم جز خودم... من برای اثبات خودم، اثبات انتخاب خودم می جنگیدم و عقب نمی کشیدم.

بلند شدم، با لبخندی که بی جهت روی لب هایم منگنه شده بود. کسی به من توجه نداشت اما با آن حال خودم را بی حوصله نشان ندادم و سعی کردم وانمود کنم رفتارشان برایم اهمیت نداشت.

-مامان من بیرون ساندویچ خوردم. می رم توی اتاقم.

و در حالی که هیچ چیزی نخورده بودم. کسی هم مخالفتی نکرد. انگار همه می خواستند از تنش دور باشند. مثل همان وقتی که ماهان من را از خانه بیرون فرستاد.

ماهانی که اکثرا مخالف گردش هایم بیرون از خانه بود. من هم با کوله باری از درد، در حالی که خریدهایم روی دستم سنگین شده بود به اتاقم رفتم. آن ها را بی حوصله گوشه ای پرت کردم و هندزفری ام را برداشتم. باید به پشت بام می رفتم. دلم آن شب بدجوری پر بود.

هنوز چند ساعتی بیشتر از برگشت کوروش نمی گذشت که مثل یک زلزله ی مهیب بر سرم آوار شد.

اصلا تصورش را هم نمی کردم. آمدن او به خانه ی مان؟ باورم نمی شد. او با آن توپ پر و قد و قامتی نفس گیر به سراغ من آمده بود. برای سلب آرامش از من آمده بود.

توی پشت بام خانه، تنها و یکه نشسته بودم. هندزفری توی گوشم بود و به موسیقی گوش می دادم. دل تنگ بودم و هنوز هیچ خبری از سپنتا نبود. به یاد بچگی هایم، ستاره می شمردم و در دنیای خودم غرق بودم که رو به رویم ایستاد و نفسم را در سینه حبس کرد. با حضور یک باره اش، چرت رویاهایم پاره شد و من به واقعیت پرتاب شدم. سپنتا دور از دسترس من بود.

دست هایم روی بندهای هندزفری خشک شد و چشم هایم با بهت چسبید به قد و قامت مردی که چشمان در اوج دلتنگی خشمگین بود. با دستش که به آرامی سیم

های هندزفری را از گوشم بیرون کشید، واقعیت چون گرز بر سرم کوبیده شد. در آن جا من تنها و دور از سپنتا بودم. رست رو در روی مردی که تازه با واقعیت رو به رو شده بود. او تازه فهمیده بود من خطش زده بودم. او...

ترس و وحشت به سرعت توی قلبم نفوذ کرد.

چشمانش می درخشید و من از برقی که میان آن مردمک های کهربایی پیدا بود می ترسیدم. چهره اش به شدت مردانه شده بود و بی اندازه خاص به نظر می رسید. موهایش آراسته و صورتش شیش تیغ شده بود.

ولی دل تنگ و یاغی من برای مردی می تپید که از صبح تلفنم را جواب نمی داد. مردی بی معرفت...

-اینا چی می گن محبوب؟

صدایش می لرزید. لرزشی که باورم نمی شد. من از روی صندلی بی اختیار بلند شدم. او نگاهش را روی صورتم تاب داد. باد خنکی وزید و عطر تنش به مشامم

رسید. چشم بستم. دیوانه شده بودم. لب گشود و گفت:

-راسته که می گن دلت بی خبر ترکم کرده؟ محبوب...

ب

اینا چی دارن می گن؟ باور کنم که تو... محبوبه ی ش من، بی معرفت شده و خط کشیده روی تموم رویاهام؟ آره؟
لب هایم ارتعاش داشت. مثل صدای دو رگه ی او...
صدای ناباورش... دوباره پرسید.
-درست می گن؟

از شدت شرم داشتم آب می شدم. زل زده بودم توی چشمانش و رنگ می دادم و رنگ می گرفتم. یک چیزی در آن میان درست نبود. من محصورش شده بودم. محصور اوایی که رو به رویم طنازی می کرد. با تماش... وقتی گیج و گنگی ام را دید؛ فریاد زد و نالید:
-درسته؟

فریادش تمام تنم را لرزاند. آن دلتنگی عجیبی که روی تنم رخت گشوده بود عقب رفت. بی قرار سر تکان دادم. بی دلیل... با خودم فکر کردم از می ترسیدم؟ چرا در مقابل او احساس ضعف می کردم؟ چرا؟ باید شجاع می ماندم و از خودم دفاع می کردم. آن حق من بود.

حق مسلمی که فقط مربوط به خودم می شد. اصلا به چه حقی داد می زد؟
با خودخوری های درونی ام؛ جرئت پیدا کردم. گوشی و هندزفری را روی صندلی گذاشتم. قد علم کردم و رخ به رخش ایستادم. زل زدم توی چشم هایش... چشم

هایی که مهر و عطوفت مثل خورشیدی که درون چشمانش جا داشت، فریاد می کرد.
او زاده ی مهر بود. زاده ی لطف...

حال او را دوست نداشتم. حالی که او را آن طور زخمی نشان می داد. لب هایم جنبید و
برخلاف آتشی که درونم شعله ور بود، آرام نالید:
-درست می گن...

مگ و گیج چند ثانیه روی لب هایم مکث کرد. دستش را بالا برد و میان موهای
مرتبش چنگ کشید. چند بار...

این حال او من را آزار می داد. بی رحم نبودم. دلم آشفته بودنش را نمی خواست.
دستش را که از میان موهایش در آورد، حالم آشوب شد. تندیس رو به رویم سرشار
از جذابیت های ظاهری بود. او یک مرد تمام و کمال با گیرایی وسوسه کننده ای بود.
حتی بیش از پنج سال گذشته...

-دارم خواب می بینم؟

صدایش مخلوطی از ناباوری و بغض بود. چشمانش معجونی از دلسپردگی،
دلتنگی و ناراحتی... هر چه بیشتر کنارم می ایستاد، نفسم تنگ تر شد. جذابیت
هایش من را مخدوش می کرد. با دیدن دوباره اش به ضعفی که سپنتا در مقابل او
داشت بیشتر پی بردم.

کوروش هم ظاهر متمول تری داشت، هم باطن... لعنت به من که جز برای سپنتا دلم
برای کسی نمی لرزید.

جز برای او تب نمی کردم. مدهوش و بی قرار بودم و او منگ میان خیالش دست و پا
می زد:

-از این کابوس نجاتم بده. لطفا...

-کابوسی در کار نیست. تو بیداری. نگام کن. این منم.

این تویی و اون حرفایی که بهت زدند اوج واقعیت بوده!

سرش را به نفی تکان داد. باورش نمی شد. من محبوس میان تمجید خیالم از او، با
خودم می جنگیدم.

او هم با ضعفی که از خودم بیزارترم می کرد، لب جنباند:

-چرا محبوب؟ تو همه زندگی منی! چرا؟

صدای زنگ دار گرفته اش من را به گشت و گذار میان رویاهایم فرستاد. جمله اش

شبهه به جمله های عاشقانه ی سپنتا بود. وقتی که درست بیخ گوشم پیچ

می زد)) تو همه زندگی منی عروسکم!)) (با دلی که تند می تپید لرزیدم. دل تنگ

ماتم زده. من مثل معتادی بودم که صدای او، حضورش برایم حکم افیون داشت.

کاش بود...

-محبوب... نگام کن! تاوان کدوم اشتباهم این بی وفاییه؟

چشم هایم را روی هم گذاشتم. سعی می کردم خود واقعی ام را از میان آواری که بر سرم ریخته بود، بیرون بکشم. ابلیس درونم هویدا شد و من از موضع قدرت لب باز کردم:

-بین کوروش. اون کسی که رفت، تو بودی. تو رفتی و از من دور شدی. خیلی دور، به قدمت پنج سال! بعد اون نامه دقیقا هیچ خبری ازت نبود. منم فکر کردم طبیعیه که دیگه به من فکر نکنی. چون ظاهر ماجرا نشون می داد که سرت گرم شده اون جا! همین موضوع باعث شد که منم فکر تو رو از سرم بریزم بیرون!

-به همین راحتی با فکر و خیال باطل برای خودت تصمیم گرفتی؟

-باطل؟ انتظار داشتی با یه امید عبس روزامو سر کنم؟

-این چه حرفیه که می زنی محبوب؟ یه آدم مگه چند بار می تونه دل ببنده؟ در

مورد احساسات من چه تصویری توی ذهنت داشتی؟

شانه بالا انداختم و لاقید جواب دادم:

-تصور دیگه ای نمی شد داشت!

دندان قروچه کرد. سعی می کرد آرام بماند. اما فقط مدارا می کرد.

-تو تموم این سال ها من منتظر بودم. منتظر تو بی معرفت که هیچ خبری ازت نبود. نمی دونستم که این دوری تو رو بیشتر از من سرد می کنه. نفهمیدم که وفاداری هیچ اثری توی دل سنگت نداره. لعنت به من که نفهمیدم انتظار کشیدن تو اون روزای سخت و غرق شدن توی کتابا برای گذروندن وقت فقط تو رو دور و دور تر می کنه. اونقدر که یادت می ره ما یه حرف هایی بینمون بود.

-صبر کن، صبر کن بینم! خیلی داری تند می ری! من کی وعده و وعیدی بهت دادم که حالا طلبکار شدی؟ اومدی ایستادی رو به روم از احقاق حقی حرف می زنی که همه تون، حتی تو، به راحتی از من گرفتین.

من یه بچه ی کوچیک بودم که برام بریدین و دوختین!

انتظار نداشته باش حالا که بزرگ شدم همونی که شماها وصله زدین تنم کنن! من بچه نیستم کوروش.

من الان بیست و دو سالمه! بزرگ شدم و می خوام برای زندگی خودم، خودم

تصمیم بگیرم. چرا من باید تاوان اشتباه دیگرانو پس می دادم؟ چرا؟

تمام حرف هایم سرشار از بی مهری مفرط بود. او ایستاده بود و نگاهم می کرد.

باورش نمی شد کسی که آنطور سنگدلانه رو به رویش قد علم کرده بود، من بودم.

نزدیک تر آمد. عطر تنش زودتر از خودش جست زد و گلویم را چسبید. با دردی که

مثل صاعقه به تنم زده بود، خیره شدم میان چشم های زیبایش!

-اما من دوست داشتم تاوان این اشتباه سنگینو شیرینو با تو پس بدم محبوبم!
 کفرم را در آورده بود. هر چه من می گفتم او ساز خودش را می زد. می خواستم
 لب باز کنم و آوار تمام مصیبت هایم را بر سرش بریزم که لب هایم به هم دوخته
 شد. از بدنم برقی با ولتاژ بالا رد شد. قلبم از حرکت ایستاد.

نفس حبس شده ام را آزاد کردم. نمی توانستم هیچ
 عکس العملی نشان دهم. توی آسمان سیر می کردم. حسی که توی سینه ام به پا شده بود را تا
 آن لحظه تجربه نکرده بودم .

توی خلا دست و پا می زدم. لب زد:

-من عاشقتم. باور کن که هیچ وقت ازت دست نکشیدم و نمی کشم محبوبم!
 به خودم آمدم و با دست هایم او را عقب زدم. اشک هایی که روی صورتم بی
 اختیار می ریخت را پاک کردم. حالم داشت از او و از خودم به هم می خورد.
 نفسم داشت بند می آمد. انگشتش را پیش آورد تا اشک هایم را پاک کند که با صدایی بلند
 فریاد کشیدم:

-به من دست نزن لعنتی. ازت متنفرم. متنفر...

مصرا نه برای گرفتن دست های فراری ام، قدمی پیش گذاشت. دستانی که با بی
 رحمی به عقب هولش داد. او جا خورد و من جا زدم. با قدم هایی متزلزل دویدم. به

سمت پله ها برای فرار از او. صدایم زد. به دنبالم پیش آمد. حالم بد بود. جیغ کشیدم:

-برو کوروش. لعنت بهت. برو و دیگه هیچ وقتم برنگرد!
روزهای پر تب و تابی را می گذراندم. روزهایی که تمام وجودم از شدت التهاب می سوخت و جسمم را به آتش می کشید. آتش ندامت. آتش پشیمانی ای که درمانی نداشت. دائما یک گوشه می نشستم و دستم را مثل بیماران روانی روی لب هایم می کشیدم. به مذاقش خوش آمده بود و چند باری میان خواب و رویا تصورش کرده بود. آن قدر خودآزاری می کردم که نفسم می گرفت و جان می کندم. به خودم می آمدم و به گریه به سرویس می رفتم. مسواک را بر می داشتم و حریصانه و بیمارگونه فرچه اش را دقایق طولانی روی لب و دندان هایم می کشیدم. آن قدر که به خون می افتاد و من را به خودم می آورد. آن زمان بود که عصبی می شدم و عاجز به حال خودم زار می زدم. حس خیانت را لحظه به لحظه توی سرم بزرگ و بزرگ تر می کرد. جوری که از خودم حالم به هم می خورد. از خودم بیزار می شدم.
آن قدر که می ترسیدم به سپنتا پیامی بدهم. سپنتایی که هیچ خبری از او نبود. به شکل عجیبی نیست شده بود.

و من آن قدر درگیر حس وحشتناک خیانت به او بودم که از او فرار می کردم. از افکارم که مثل یک غده توی سرم رشد می کرد فرار می کردم و باز هم به خود تنها و دلتنگم بر می گشتم.

دو هفته بعد از دیدن کوروش بود که سپنتا مختصر و کوتاه برایم یک پیام فرستاد. پیامی با مضمون برگشتنش. همان... حتی کنجکاو نشد تا دلیل تماس هایم را بداند. حتی کنجکاو نشد حالم را بپرسد و من مثل دیوانه ها پیامش را هزار بار خواندم و هر بار زجر کشیدم. زیر بار شرمگین خیانت داشتم له می شدم و تکه های وجودم بند بند اعضای بدنم را به تمسخر می گرفت. ساعت ها کوروش را لعن و نفرین می کردم و در نهایت باز هم خودم تنها کسی بودم که زجر می کشیدم. آن قدر با خودم یک تنه جنگیدم که در جنگ تن به تن از خودم شکست خوردم.

سه هفته بعد از آن زلزله ی مخرب، بالاخره خود گم شده ام را از زیر آوار زنده بیرون کشیدم. زنده ای که دست کمی از یک مرده ی تنها ولی دلتنگ نداشت.

گوشی ام را به دست گرفتم و شماره ی سپنتا را گرفتم.

گوشی اش خط نمی داد. هیچ چیزی از کلاس های آن روزم نفهمیدم. تمام ذهنم درگیر موبایل از دسترس خارج شده اش بود. نمی فهمیدم. دلیل نبودنش را... دلیل اصلا نبودنش را و دلیل آن که در دسترس نبود.

چرا نبود؟

-چیه؟ چرا تو لکی؟

حواس پرت شده ام به سمت نوشین برگشت. کنارم روی نیمکت نشسته بود و کوله ی بزرگش را مرتب می کرد. گوشه ام را میان مشتم فشردم و نفس بلندی کشیدم:

-چیزی نیست.

-هنوزم گیر سپنتایی؟

اخم هایم در هم گره خورد. با تاسف سری برایم تکان داد و گفت:
-خودتو حبس آدمی مثل اون نکن محبوبه! طرف اصلا هیچ سراغی ازت نمی گیره.
تو به چیش گیر دادی؟ -درگیره. سرش شلوغه!

با مکث نگاهم کرد و بعد هم از روی صندلی بلند شد.

چهره اش فریاد می زد که به حالمتاسف بود.

-خوددانی...

و بعد هم به آرامی دور شد و رفت. اما آتش به انبار باروتم انداخت. با حرص گوشه

ام را برداشتم و شماره ی مغازه اش را گرفتم. باید می فهمیدم کدام گوری بود.

بعد از چند بوق بالاخره سرحال و پر انرژی صدایش پشت خط پیچید:

-جانم؟

بند دلم پاره شد. صدای لعنتی اش وجودم را آرام کرد.

بی قرار دستم را مشت کردم و جواب دادم:

-سپنتا. منم...

دل تنگی چنان به وجودم غلبه کرده بود که صدایم بی قراری لرزید.

-هیچ معلومه کجایی؟

خش خش پشت خط داشت عصبی ام می کرد. سکوت بی موقعش هم قرار را از

من گرفته بود. جوری که صدا بلند کردم:

-چرا حرف نمی زنی؟

صدای کوبیده شدن گوشی روی دستگاه هاج و واجم کرد. قلبم از حرکت ایستاد و

چشم هایم از حدقه بیرون زد.

از روی نیمکت بلند شدم. توت درشتی از روی درختی که زیرش ایستاده بودم، روی

سرم افتاد. کلافه سر بلند کردم و فحش آب داری به درخت دادم.

-سلام خانم جوان.

با شنیدن صدای حراست دانشگاه قلبم مرد. به معنای واقعی. بی اختیار ابروهایم از

هم باز شد و نیشم شل و ول شد. فاتحه ی خودم را با آن ماتنوی رنگ روشن و البته

کوتاه خواندم. با آن لبخند حرص در آور روی لب هایش بالا و تا پایین اندامم را به دقت نگاه کرد و بعد هم به طعنه گفت:

-مانتوی قشنگیه. مهمونی تشریف می برید؟ دلم می خواست سرش را از بیخ و بن بکنم. اما نمی توانستم. دست هایم را در هم گره کردم و منتظر ماندم.

البته که لال هم شده بودم. صدایم در نمی آمد.

-ببخشید من عجله دارم.

ابرویی بالا پراند و تسبیحش را توی دستش جا به جا کرد. اگر همان جا می ایستادم می خواست تا خود فردا

من را توجیهم کند. گوشی ام را توی دستم تکان دادم و گفتم:

-ببخشید باید جواب بدم ضروریه.

و با قدم هایی بلند از او دور شدم و شماره ی موبایل سپنتا را گرفتم. در کمال

شگفتی بوق خورد و من هیجان زده پا تند کردم.

-بله؟

-سپنتا... خودتی؟

-بله...

صدای سرد و بی روحش باعث سرمایم شد. به شکل اعجاب انگیزی غم درونم نفوذ کرد و لب هایم با حرص روی هم فرود آمد.

-هیچ معلومه کجایی؟ چرا موبایلت در دسترس نیست.

سه هفته اس که هیچ خبری ازت نیست.

نفسش را بی حوصله بیرون فرستاد. من این سوی خط خون خونم را می خورد و آن سوی خط او بی تفاوت سکوت کرده بود.

-برای گله گذاری زنگ زدی؟

دود از گوش هایم بلند شد. دست مشت شده ام را توی هوا تکان دادم و با خشم بی نظیری فریاد زدم:

-وقتی هیچ خبری ازت نیست ونمی دونم تو کدوم خراب شده ای باید سراغتو بگیرم

باید چی کار کنم؟ گله نکنم قربون صدقه ت برم که منو گذاشتی این گوشه و هیچ

معلوم نیست کجا سرت گرمه؟

-برای همین مزخرفات زنگ زدی مغازه؟

-سپنتا...

ناباور تر از آن امکان نداشت صدایش کنم. لحن تندش را تعمیم داد به صدایش و

اضافه کرد:

-اصلا وقت خوبیو انتخاب نکردی برای اعتراض. سرم به شدت شلوغه!

از شدت خشم رو به فروپاشی بودم. دلم نعره کشیدن می خواست. اگر دم دستم بود
به صلابه اش می کشیدم.

اما به جایش به سختی به خشمم فائق آمدم و آهسته گفتم:

-دلتنگی لیاقت می خواد. گویا تو نداری.

-محبوبه ... گوش بده... بین اصلا...

-کوتاهش کن.

-باید بینمت....

لبم انحنای پیدا کرد. حال خوشی زیر پوستم دوید و او ادامه داد:

-فردا سر ساعت چهار توی پارک همیشگی می بینمت.

-کلاس دارم.

-تعطیلش کن. بیچون. نمیدونم هر جوری که خودت می دونی. فقط بیا...

لبخند روی لبم شکل واقعی تری به خودش گرفت.

مقنعه ام را با دستم مرتب کردم و آهسته پرسیدم:

-مگه اون ساعت مغازه رو باز نمی کنی؟

-مهم نیست. دیدن تو برام از هر اولویتی واجب تره!

قندی که در دلم آب می شد حالم را عوض کرد. بی اختیار در دل قربان صدقه کج
 خلقی هایش رفتم و بی تاب لب زدم:

-باشه. می بینمت.

-خوبه!

بی آن که چیز دیگری بگوید تماس را قطع کردم. با
 نفرت بی اندازه ای از خودم و وضعی که در مقابل او داشتم لبم را به دندان گرفتم.
 مردک احمق بی شعور

مختص تر زدن توی اعصاب و روانم بود. با اعصابی له و لورده به راه افتادم و سعی
 کردم نام و فکر کوروش را از سرم بیرون بریزم. کوروشی که مثل موریانه توی مغزم
 داشت ویرانی به پا می کرد.

ظاهر آراسته ای برای خودم دست و پا کرده بودم. از آن هایی که باب دل سپنتای بی
 انصاف بود. موهایم را به شکل زیبایی آراسته و آرایش ملایمی هم روی صورتم
 نشانده بودم. از شدت استرس و دل تنگی که داشتم زودتر از تایم مورد نظر رسیده
 بودم. آن قدر زود که با خودم کلنجار می رفتم و به هیچ نتیجه ای نمی رسیدم. از آن
 طرف هم بوی شیر بلالی که زیر بینی ام می زد دیوانه ام کرده بود. در نهایت بی

طاقت بلند شدم و برای خودم یکی از آن بلال های خوش عطر و بویی که عقل از سرم پرانده بود را سفارش دادم.

حریصانه و با ولع زیادی شروع به خوردن کردم
جوری که نفس کشیدن را هم فراموش کردم. گذر زمان را هم حسابی از دست دادم.
-درست مثل یه بچه ی دو ساله! آروم تر بخور خب...

دندان هایم را به آرامی از روی بلال کندم. سرم را بالا بردم و به آن قد و قامت رشید
که رو به رویم ایستاده

بود چشم دوختم. مثل یک بچه گربه ی شیطان شده بودم.
-خوشمزه است.

زمنه کرد:

-بین دندونات سیاه شده.

معذب دهانم را بستم و زبانم را روی دندان هایم کشیدم. کمی روی صندلی خودم را
کنار کشیدم. نگاهش کردم و بلال نیمه خورده ام را به سمتش گرفتم و پرسیدم:

-می خوری؟

خنده اش را بلعید. اما بلال را از میان دست های منتظم گرفت. نگاهی به آن
انداخت و نفس بلندی کشید. من هم از توی کیفم دستمالی بیرون کشیدم و

مشغول تمیز کردن دندان هایم شدم. او هم از جیب کت اسپرت زیبایی که به تن داشت، پاکتی بیرون کشید و به سمتم گرفت. نگاهش که روی صورتم افتاد، چیزی درونم را به هم ریخت. انگار زلزله به پا شد. یک حال غریبی پیدا کردم.

-این چیه؟

نیشی از بلالاش گرفت و آهسته زمزمه کرد:

-بعدا... عجله نکن.

بی تفاوت نسبت به وحشتی که درونم به پا شده بود، شانه بالا انداختم. او هم به همان آرامی کنارم مشغول بلال خوردن شد. بلالی که من از تماشا کردنش سیر نمی شدم. چیزی درون وجودم مثل هیولا سر بیرون آورده بود و میل به ویران کردن داشت. افکارم یک جا جمع نمی شد. آرام نمی گرفتم. دلم می خواست برگشتن کوروش را به او بگویم. او باید من و خودش را از این جهنمی که درونش دست و پا می زدیم بیرون می کشید. او باید تکلیف همه چیز را روشن می کرد. این حداقل حق من بود.

انگار او هم در ذهنش چیزی را بالا و پایین می کرد که نگاهش میخکوب رو به رویش بود. سینه صاف کردم.

به خودش آمد. نگاهم کرد. لبخند زد. دلم برایش تنگ شده بود. بیش از اندازه...
برای سرتق بودنش حتی...

برای لجبازی هایش که مرا گاهی تا مرز جنون می برد و گاهی هم یک واله ی به
معنای واقعی می کرد.

-سپنت...

-محبوب...

هر دو هم زمان دیگری را صدا زدیم. نگاهش نگران بود. ولی من ظاهرآ آرام بود.
خودم را جلوتر کشیدم و زمزمه کردم:

-اول تو بگو...

او برخلاف من عقب تر رفت و در مقابل بهت من گفت:

-نه تو بگو...

-ترجیح می دم حرفای تو رو بشنوم.

چپ چپ نگاهم کرد و من دست بالا بردم.

-تسلیم... می گم!

از جایش بلند شد. منقلب خیره شدم به قامتش. بلالی که هنوز گوشت به تنش بود
را بالا آورد و نشانم داد.

-بندازمش بره.

افکارم در هم و برهم بود. نمی دانستم باید چطور موضوع را با او در میان بگذارم. او خودش بیخیال تمام عالم بود و من در تب و تاب داشتنش می سوختم. وقتی برگشت ابروهایم به سختی در هم گره خورده

بود. کنارم نشست و با آن صدایی که برایش جان می دادم پرسید:

-چیه تو لکی؟

نگاهش کردم. ابروهای پیوندی اش... چشمان سیاهش... همه را دوست

داشتم. سر تکان دادم:

-چیزی نیست.

برایم از جان کندن سخت تر بود. ارج و منزلتم پایین می آمد. اگر لب باز می کردم

و به او از خواستنش می گفتم، از خواستن همیشگی اش می گفتم به طور قطع می

مردم. مرگی بدون بازگشت.

-نمی خوای حرف بزنی؟ تمام روز و وقت ندارم من محبوه...

حرف هایش مثل پتک بر سرم فرود آمد. نگاهش کردم.

خیره و با خشم. لب باز کردم و در حالی که خیره میان مردمک هایش بودم گفتم:

-کوروش برگشت.

رنگ صورتش به سرعت سرخ شد. چشم هایش ریز شد و زیر پلکش شروع به پرش کرد. بی تفاوت نگاهش کردم و رگباری ادامه دادم:
 -این بار با یه نیت قرص و محکم اومده جلو. مصمم اومده. حرف و عملشو یکی کرده و می خواد به مراد

دلش برسه. از نظر کوروش من حق مسلمشم و اون برای رسیدن به حقش از هیچ تلاشی سرباز نمی زنه.

حرف هایم فقط رنگ به رنگش می کرد. صورتش از شدت عصبانیت کبود شده بود. اما من محکم و قاطع ایستادم. نترسیدم. عقب نکشیدم. حرف زدم و جملاتی که باید می گفتم را برایش روی داریه ریختم.
 -به نظرم وقتشه که تکلیف من و خودتوروشن کردی.

من از این مبارزه ی یه تنه به خاطر توخسته ام. دیگه توانی برای ادامه ی این جنگ توی وجودم باقی نمونده. دیگه نمی تونم سپنتا. بردیم. می فهمی؟ دیگه این موش و گربه بازی و پنهانی بودن منو خسته کرده. لطفا تکلیف من و مشخص کن!

از بس تند و رگباری حرف زده بودم نفسی دیگه برابیم باقی نمانده بود. نگاه منک و مات او کلافه ام کرد. من در این سوی معامله داشتم نفس کم می آوردم و او فقط

نگاه می کرد. اگر کمی... فقط کمی به خودش می آمد، می فهمید که داشتم غرورم را
له می کردم. من داشتم رسماً از او خواستگاری می کردم. اه...
-سپینتا!!!

با شنیدن صدای کلافه ام به خودش آمد. نگاهش را از رو به رو برداشت و به صورتم
دوخت. از میان دندان های به هم فشرده ام غرولند کردم:
-شنیدی حرفامو؟
-داد زن. کر که نیستم.

-کر نیستی! اما انگار لال شدی. چرا جوابمو نمی دی؟ خشم از نگاه من می جوشید.
سرش را به سمتم برگرداند و از بین دندان های به هم قفل شده اش گفت:
-انتظار داری برات چی کار کنم سرکار علیه؟ تکلیف شما روشنه!
مسخره بازی اش گل کرده بود. دری وری به هم می بافت.
-هاها... حتما باید ده بار از را تصمیم کبری و سه بارم از دهقان فداکار بنویسم؟ آره؟
من خیلی وقته از وقت این مشق نوشتنم گذشته!
-جدی باش. حوصله ی این لیچار بافتناتو ندارم!
-جدی تر از این نمی تونم باشم. دارم در مورد آینده مون حرف می زنم و تو
منو دست می ندازی.

دستش را کلافه میان موهایش فرو برد. دلم ضعف رفت. نالیدم:

-سپنتا... با تو دارم حرف می زنم. دردت چیه؟

-دردم اینه که نمی دونم چطوری باید از این جهالت بیرون بیارم.

گومپ... انگار یکی تیر خلاص را وسط قلبم شلیک کرد.

چشم هایم از نور افتاد. مرده ای شدم متحرک...

-منظورت چیه؟ چه جهالتی؟

-چه مرگته؟ چرا خودتو به کوری و کوری زدی؟ چرا نمی بینی؟

-چیو؟ چیو باید بینم؟

-این که ... بین محبوبه. یه خرده واقع بین باش لطفا.

این جور کمی اذیت می شی!

-واقع بین...

از جا پریدم. قلبم تند می کوبید. صدایم می لرزید.

دروم زلزله شده بود. طوفان بلا شدم و از ته وجودم نعره کشیدم:

-واقع بینم... واقع بینم که اومدم بعد از این همه صبوری و نشستن به پات تو این

سال ها تکلیفمو مشخص کنم. تو این چند سال هر سازی زدی رقصیدم.

هر سازی... به پات نشستم. خرده برده ای نیست.

دوستت داشتم. عاشقت بودم. به خاطرت جلوی روی خانواده م یک تنه ایستادم و برات جنگیدم. چون تو خواستی. تو... هیچ وقت حرمتمو نگه نداشتی. آبرومو خریدی. یادت میاد چه ها با من کردی؟ اومدی جلوی دانشگاه آبرومو بردی. حیثیتمو بردی. چون دلت نمی خواست برم دانشگاه. کوتاه اومدم ولی لایقش نبود.

هر چی دلت خواست آزارم دادی. زجرم دادی. ولم کردی و رفتی بازم برگشتیو. این حلقه های ست مسخره رو خریدی و مجبورم کردی مثل یه دختر عقد کرده بندازمشون دستم. برگشتی و گفתי اجازه ندارم به هیچ خواستگاری فکر کنم. چرا؟ چون من مال تو بودم.

فقط تو... حالا هم این مسخره بازی رو تمومش کن و بهم بگو چه مرگته که نیستی؟ چون واقعا دیگه به این جام رسیده.

با دستم زیر بینی ام را نشان دادم. او هم در خلال صحبت هایش بلند شد. رو به رویم قد کشید و با پوزخندی تلخ نگاهم کرد. از چشم هایش شراره های

نفرت به سمتم پرتاب می شد. مکث کرد. خوب که حرصم را در آورد آرام و با صدایی دو رگه جواب داد:

-هیچ یاد ندارم وعده و وعیدی بهت داده باشم. الان این همه طلب کار بودند

واسه کدوم خلف وعده ی منه؟

بند بند وجودم از هم باز شد. با تنی لرزان روی نیمکت لعنتی پارک وا رفتم. لحن

قرص و قاطعش عاصی ام کرد. ذهنم آن چه از حرف های او بر می آمد را نمی

پذیرفت. مانع می شد. مقاومت می کرد. نفسم رفته رفته می گرفت و عرصه را بیش

از قبل برایم تنگ تر می کرد.

وقتی حاج و واج تماشایش کردم، دستش را میان موهایش فرو برد. موهای خرمایی و

جذابی که همیشه به خوبی به آن می رسید. رفتار او هم عجیب بود. به شکل غیر قابل

انکاری کلافه رفتار می کرد. هر دو با بدترین وضعیت سعی در مقاومت می کردیم.

تب دار و لرزان پرسیدم:

-من... منظورت چیه سپنتا؟

لکنت بی موقعی که بیخ زبانم چسبید، حالم را از ضعف خودم به هم زد. مشتش را

عصبی و پرخاشگر کف دست دیگرش کوبید. فریاد زد:

-چرا خودتو می زنی به نفهمی که مجبور شم یه چیز یو دو بار بهت توضیح بده. مگه

کری لعنتی؟

-آره کرم. کورم. احمقم... اصلا یه خر بیشعورم که گیر آدم کثافتی مثل تو افتادم.

-از خیریت من بود که تا الان کش پیدا کرد.

چشم هایم سیاهی رفت. خواستم از روی نیکمت بلند شوم اما نتوانستم. دوباره روی آن نیمکت نفرین شده افتادم. چشمانش نگران شد. وضعیت رقت بارم او را هم با آن قلب سیاه نگران کرد. نچی کرد و به سمتم چرخید. دستش را که به سمتم دراز کرد، بی قرار و دیوانه محکم روی دستش کوبیدم. فریادم تیره ی پشت خودم را هم لرزاند:

-دست کثیف تو به من نزن عوضی.

برای اولین بار در طول عمر رابطه ی منحوسمان، در مقابل توهینم سکوت کرد. قدمی پس رفت و دستش را مشت کرد. می دیدم. هر حرکتش را به آرامی رصد می کردم اما معنای کارهایش را نمی فهمیدم. انگار حرفی که می زد با زبانی بیگانه بود.

-اینو برای آخرین بار می گم. خوب توی گوشت فرو کن. چون نه من اعصابشو دارم نه تو جونشو که هی بخوایم اره بدیم و تیشه بگیریم.

زبان روی لب هایم کشیدم. لب هایم برهوت شده بودند.

-من تو عمر این ربطه هیچ وقت، تاکید می کنم. هیچ وقت حتی یه بارم حرفی از ازدواج و این مسخره بازیها بهت نزدم که حالا انتظار داری پیام و با خانواده ت در

مورد خودمون صحبت کنم. به منم هیچ ربطی نداره تو نشستی پیش خودت چی فکر کردی. چه برنامه ای ریختی و این حرفا...
-چی؟

نالیدم. به معنای واقعی کلمه نالیدم. او اما انگار که کوچکتین بهایی به حال ناخوش من نمی داد.

-هر وقت حرفی شده یا مسئله ای پیش اومد. راست حسینی بهت گفتم که من می خوامت ولی تا وقتی که دلم بکشه. گفتم مال منی آره منکرشم نیستم. ولی تا کی؟ تا وقتی که خودم بخوام. عوض این جواری زرد کردن، بیا و کلاتو قاضی کن و راستشو بگو. من کی بهت پیشنهاد ازدواج دادم؟ کی گفتم می خوام زنم شی؟ د بچه جون، من و تو فقط رفیق بودیم. تو زید من بودی و تمام...
مهیب تر از بهمن، پر صدا تر از زلزله، ویرانتر از طوفان از هم متلاشی شدم. صدایش مثل بمب در مرکز سرم منفجر شد.

-این همه وقت نشستی واسه خودت فکر کردی. نقشه کشیدی که من بگیرمت؟ بچه ای مگه؟ رد دادی؟ چی من و تو به هم می خورد که بخوام فکر ازدواج باهاتو تو سرم بندازم؟
او برای خودش آسمان و ریسمان می بافت و من در مرز فرو پاشی فقط نظاره اش می کردم. تمام این سال ها عمرم را پای چه حیوانی گذاشته بودم؟ اوایی که آن قدر

به من ابراز علاقه می کرد، چطور حالا رو به رویم قد کشیده بود و با خاک یکسانم می کرد؟ من را نمی خواست؟ من مضحکه ی دست او شده بودم؟ -چطوری تونستی این همه سال با من بازی کنی؟ چطوری؟

-کدوم بازی؟ اصلا گیریم که این همه وقت داشتیم بازی می کردیم. ولی انصافا خودت هم بازی فوق العاده ای بودی. یادت نیست؟ هر وقت این وسط من خواستم کات کنم و بکشم کنار خودت اومدی سراغم؟ اصلا شد یه بار بحثمون شه و من بیام بگم بیا دوباره شروعش کنیم؟ همیشه این خودت بودی که دوست داشتی با سر بیای وسط بازی. پس الان دیگه نک و نال نزن واسه من!

بغض داشت آتشم می زد. دیگه چیزی برای باختن نداشتم. از جا بلند شدم. سرم به اندازه ی دماوند بزرگ شده بود. تمام پنج سالی که با او و فکر کردن به او گذرانده بودم از جلوی چشمانم رد می شد. زندگی ام را پای چه کسی داده بودم؟ من پای او همه چیز را از خودم تارانده بودم. پاهایم جان نداشت ولی پیش رفتم.

جلوی رویش ایستادم. دستم را بالا بردم. یقه ی لباسش را میان مشتتم فشار دادم. مانع شد. ولی عقب نکشیدم.

جیغ کشیدم. فریاد زدم. نالیدم:

-اگه این همه سال منو فقط واسه ی رفاقت می خواستی چرا انتظار داشتی خواستگارامو جواب کنم؟ چرا اومدی جلوی دانشگاه و حیثیت منو بردی زیر

سوال؟ چرا خودتو کشتی که من به کوروش جواب منفی بدم؟ بیشعور.. این همه سال عمرمو پای هوا و هوس تو حروم کردم؟ اون حلقه های لعنتی رو برای

چی اصرار داشتی بندازم دستم که همه بفهمن صاحب دارم؟
نگاهم می کرد. دیگر مقاومتی نداشت. تمام قد در مقابلش می لرزیدم.
چشمانم می سوخت. انگار تیغ تیزی مردمک هایم را پاره کرده بود. سرش را به زیر انداخت. هاله ای از اشک میان سیاهی چشمانش نقش بست. دلم تند تپید. دست هایم را به آرامی از یقه ی اباسش پایین کشید. صدایش سوزنی توی سرم فرو رفت:

-من خیلی بزرگش کرده بودم همه چیزو. شاید... شاید باید از اولش بهت می گفتم که من قصد ازدواج باهاتو ندارم. ولی... من دوست داشتم فقط مال من بمونی. بدم می اومد کی چپ نگات کنه. می خواستم فقط واسه ی خودم باشی.
گردنم کج شد. رگ پیشانی ام داشت آتش می گرفت. تند و تند می کوبید.
-مگه نبودم؟ نبودم آخه؟

-اه! نرو تو مخم محبوبه. بودی. تک پرم بودی. منم حال می کردم وقتی می دیدم کسی که یکی دیگه واسش می میره واسه من تب می کنه. حال می کردم که اون

یارو رو با اون همه پوئن مثبت به خاطر من پس می زدی. می فهمی؟

-تو... تو فقط برای ارضای غرور کثیف منو این جور بیچاره ام کردی؟

هیچ نگفت. دست چپم سر شده بود. سینه ام تیر می کشید. محکم مچ دست چپم

را با دست دیگرم گرفتم و گفتم:

-تو دوستم نداشتی.

-می خواستم. خیلی هم باهات حال می کردم ولی نه واسه چیزی که تو می خواستی.

من از اولشم می دونستم که چه غلطی دارم می کنم. فقط... فقط کیف می کردم با اون

همه علاقه زل می زدی توی چشمام. این چشمت، این موهات، اصلا کلیت وجود تو در

کنار من قشنگ بود.

دیوانه شده بود. مهمل به هم می بافت. دری وری به خورد مغز من می داد. دست

هایم بارز می لرزید.

سرش را پایین انداخت. چشمانش چسبید به دست هایم.

قدمی پس رفت. چشم هایش وحشت زده درشت شد. یخ زده گفت:

-بهتره ختمش کنیم. هر چی بیشتر کشش می دیم

جفتمون لطمه می بینیم. ببخش اگه این همه فاصله گرفتم و تو پیش خودت یه چیز دیگه برداشت کردی.

دور که شد قدمی پیش رفتم. تمام دنیا دور سرم چرخید. ایستادم. صدایش کردم. برگشت. نگاهم کرد. اضافه کرد: -قیدمو بزن. دم پرم نیلک. حال و حوصله ی شر ندارم.

گفت و با قدم هایی بلند از من دور شد. او رفت و من ماندم و دنیایی که بر سر آرزوهایم تخریب شده بود.

قلبم دیگه نمی کوبید. انگار با هر قدمی که او بر می داشت مرگ به من نزدیک تر می شد.

برگشتم عقب. دیگه جایی را نمی دیدم. روی نیمکت توی خودم مچاله شدم. پاهایم را بغل زدم و زل زدم به جایی که رفته بود. تمام تنم سوزن سوزن می شد.

چشم دزدیدم و اشک ریختم. حلقه ی میان انگشتم به شدت دهان کجی می کرد. با حرصی وافر درش آوردم.

خیره شدم به آن. با چه شوقی نگاهش می کردم. چقدر دوستش داشتم. اما...

او من را هیچ وقت دوست نداشت. افکار من و او دنیایی با هم فرق می کرد. اگر فرق نداشت، محض دلخوشی من هم شده یک بار حلقه ای که خریده بودیم.

را به دست می کرد. هر لحظه صدای نخواستن گفتن های سپنتا به طرق مختلف توی سرم اگو می شد. تک تک جملاتی که از اول آشنایی مان گفت و تا به حرف هایی که امروز مثل چرخ گوشت ریز کرد و از دهانش بیرون ریخت. او هیچ وقت من را نخواست. همیشه من را برای دوستی می خواست. برای خوشایند خودش...
برای لحظاتی که با من خوش می گذراند.

هر چه بیشتر فکر می کردم، کم تر به یاد می اوردم. او هیچ وقت از ابدی کردن رابطه مان چیزی نگفت. بارها موقعیتش پیش آمد اما او لام تا کام حرف نزد. هیچ وقت حلقه به دستش نینداخت. آخ... قلبم تیر کشید. من چه کرده بودم؟ با خودم؟ چشم بستم و اشک هایم صورت یخ زده ام را سوزاند. شعر فروغ توی ذهنم تازه شد و زبانم بی اختیار از من زمزمه کرد:

دخترک خنده کنان گفت که چیست راز این حلقه زر راز این حلقه که انگشت مرا این چنین تنگ گرفته است به بر

راز این حلقه که در چهره او اینهمه تابش و رخسندگی است
مرد حیران شد و گفت حلقه خوشبختی است، حلقه زندگی است

همه گفتند: مبارک باشد

دخترک گفت: دریغا که مرا باز در معنی آن شک باشد سال ها رفت و شبی زنی
افسرده نظر کرد بر آن حلقه زر

دید در نقش فروزنده او روزهایی که به امید وفای شوهر به هدر رفته، هدر
زن پریشان شد و نالید که وای وای، این حلقه که در چهره او باز هم تابش و
رخسندی است حلقه بردگی و بندگی است"

در تمام مدتی که به خانه باز می گشتم؛ زیر لب یک بند شعر را خواندم و اشک
ریختم. تمام دنیایم در عرض یک ساعت زیر و رو شده بود. اصلا از هم متلاشی شده
بود. هر چه رشته بودم، هر چه آرزو داشتم در یک لحظه به فنا رفته بود. گونه هایم
از بس دست کشیده بودم می سوخت. سینه ام درد می کرد و تک تک سلول

هایم آلوده به زهری بود که بی شک به زودی من را از پا می انداخت.
وارد خانه که شدم، کیفم از دستم افتاد. تا آن لحظه هم به زور دنبال خودم می
کشیدمش. سرم به شدت می کوبید. تلو تلو خوردم و بی اختیار روی زمین افتادم.
اشکم خشک شده بود. همان جا روی زمین چشم بستم و نالیدم. از دردی که نمی
دانستم دقیقا مرکزش کجا بود.

-محبوبه...

صدای مامان حواسم را جمع کرد. هوشیار روی زمین نشستم و به او که نگاهم می
کرد، چشم دوختم. با قدم هایی هراسان به سمتم دوید و من مات که او چرا آن وقت
از روز خانه بود؟

-خاک به سرم. چی شدی؟ بینمت محبوه؟ چرا این شکلی شدی؟
 دست های گرمش را که روی صورتم گذاشت، حس بی کسی ام تحلیل رفت. اشک
 توی چشمانم جوشید. نگران و با فریاد پرسید:
 -چی شده مادرت بمیره؟ چرا اینقدر پریشونی؟ گریه کردی؟
 هق هق خفته ام سر باز کرد و با نفسی تنگ شده در آغوشش با تمام وجود زار زد. مثل کسی
 که عزیزی

را از دست داده بود. مامان مات و خشک شده نشسته بود. دست هایش را با
 مکث دور تنم حلقه کرد.

-جون به سرم کردی عزیزم. بگو چی شده؟ نلرز آخه این جوری. چی شدی دردت
 به جونم؟ بینمت محبوه..

نکنه تصادف کردی. هان محبوه؟

سرم را به سختی از مامان امن و آرامم دور کردم.

دست هایش را زیر چانه ام گذاشت. نگاهش کردم.

-نترس مامان. خوبم.

-خوبت این جوریه؟ آره محبوه؟ حرف بزن دیگه...

چشم بستم. تصویر سپنتا در حال رفتن پشت پلک هایم زنده شد. لبم را گاز گرفتم.

جانم به لبم رسید اما زمزمه کردم:

-یکی از دوستانم مرده.

چشم که باز کردم، آرامش ظاهری مامان را به چشم دیدم. همین که من حالم

خوب بود، برایش کفایت می کرد.

-مردم محبوبه. کشتی منو. چه جوری این اتفاق برایش افتاد.

-یه نامرد بهش خیانت کرد. اونم.. اونم طاقت نیاورد.

خودشو کشت.

مامان همین کشید و من مردم. از بین دست هایم خودم را بیرون کشید. فکر

خودکشی داشت مغزم را از هم متلاشی می کرد. به سختی پاهایم را صاف کردم.

کمرم شکسته بود.

-بیچاره مامانش... بیچاره خانواده اش.

-بیچاره خودش.

و خدا می دانست بیچاره من یعنی چه؟

-کجا می ری؟

-می خوام تنها باشم. لطفا...

-آخه...

بی هیچ جوابی پله ها را به جان کندن بالا رفتم. مرگ دستش را روی شانه ام

گذاشته بود و من سرما را بیش از اندازه کنارم حس می کردم.

وقتی جسم چروک خورده ام را روی تخت انداختم، تمام دنیا دور سرم چرخید. چشم

هایم را که بستم انگار

کسی پشت سر هم پتک را بر سرم کوبید. زبانی روی لب هایم کشیدم و به گونه ام که

گرم شد فکر کردم. اشک دوباره راه خودش را پیدا کرده بود. لباس هایم داشت خفه

ام می کرد. با دست هایی بی قوا دکمه های مانتو ام را باز کردم. شال را از دور گردنم

به سختی در آوردم و وسط اتاق پرش کردم. ثانیه ها به سختی می

گذشت. انگار پای عقربه ها وزنه دوخته بودند. ولی هر ثانیه یک عمر و یک قرن

می گذشت.

سوالی که هیچ جوابی برایش نداشتم بیش از خود رفتار سپنتا آزارم می داد. نمی

دانستم که از آن به بعد چه باید می کردم؟ چطور باید زندگی می کردم؟ چطور باید

بدون فکر کردن به سپنتا سر می کردم؟ اصلا بدون او چطور زنده می ماندم؟ من و

رویاهایم نقش بر آب می شدیم. من خانه ام را روی آب ساخته بودم. آبی که در

ظاهر دریا بود و در باطن باتلاق...

چشم که باز کردم، درد با قوت به جانم برگشت. سینه ام تیر کشید. شقیقه هایم مشت کوبیدند. اصلا امان از دلم رفت. همه ی مصیبتی که از سر گذرانده بودم به یادم آمد. گرسنگی به شکم فشار آورده بود. معده ام وحشیانه تیر کشید. از جا بلند شدم. آباژور کنار تختم را روشن کردم. دستم را روی سرم گذاشتم. آه از نهادم بلند شد. به سختی از داخل کشوی پاتختی یک ورق ژلوفن بیرون کشیدم. یکی از آن قرص های خوش رنگ را بیرون کشیدم و بدون آب قورتش دادم. توی گلویم گیر کرد. به سرفه افتادم. راه نفسم تنگ شد. محکم توی سینه ام کوبیدم. قرص فرار کرد و راه نفسم باز شد. دلم فرار کردن می خواست. از افکار بی سر و تهی که تماش به سپنتا و اه کوروش باز می گشت. به سختی مانتوی چروک خورده ام را از تنم بیرون کشیدم. شلوارم مصیبت بالاتری بود. رهایش کردم. با همان ظاهر آشفته و خراب به سمت در اتاقم رفتم. پایم به چیزی گیر کرد و تلو خوران به سختی خودم را کنترل کردم. دست هایم که به دیوار چسبید. کلید برق را لمس کردم. با دیدن کیفم که نزدیک در روی زمین بود، فحشی دادم و بی حوصله بیرون رفتم. صورتم را شستم. با هر مشت آبی که روی صورتم می ریختم، جگرم آتش می گرفت. دستمالی که به روی بینی ام کشیده بودم و اشک هایی که با دست پاکشان کرده بودم، پوست صورتم را حساس کرده بود. میان آینه تصویر کوروش دائما در

رفت و آمد بود. حرف هایی که به او زده بودم. به خانواده اش گفته بودم، ثانیه ای از تداوی داخل گوش هایم گم نمی شد.

بی تاب و بی نفس با شکمی که از گرسنگی به در و دیوار معده ام مشت می کوبید به سمت اتاقم برگشتم.

سپنتای بی شرف... تمام خاطراتم جلوی چشمانم زنده شد. مثل یک خط صاف توی ذهنم نشست و ذهنم مرد.

درست بعد از به یاد آوردن آن جمله ی سنگینی که یک بار میان گوشم پیچ زد. "من بدون تو چطور می یارم محبوبه؟" بغضم را خط زدم. خودم را توی اتاقم انداختم. تصویر آن باری که ماهرخ را سوار ماشین کردیم جلوی چشمانم زنده شد. وقتی که حسادتم را دید. خودش گفت. خود بی شرفش گفت که مال من بود و حسادتم بی معنا بود.

درد فقط یک کلمه نبود. دنیایی حرف بود. همان دنیایی حرف هم بر سر من آوار شده بود. من او را فراتر از تمام حرف هایم دوستش داشتم. لعنت به او که آمد و آتش به زندگی ام زد و رفت.

دلم حرف زدن با کسی را می خواست. دلم درد دل کردن با تنها کسی که داشتم را می خواست. "مژده" انگار کاخ آرزوهایم ویران شده بود. هر چه می کردم هیچ

چیزی آرامم نمی کرد. از جا بلند شدم. به سمت کیفم که روی زمین بود به راه افتادم. باید زنگ می

زدم به مژده. لااقل به او پیامی می دادم. چه اهمیتی داشت ساعت از دو هم گذشته بود؟ او همیشه برای من بهترین بود. حتی اگر خواب بود با یادش هم آرام می گرفتم. گوشی ام را از جیب پشتی کیفم بیرون کشیدم. دست هایم هنوز بی وقفه می لرزید. مثل کسی که به پارکینسون مبتلا شده بود. صفحه ی پیام هایم را باز کردم. تند و بی وقفه با همان حال در هم بر هم برای مژده نوشتم:

"خدانگهدار..."

آهسته گفت خدا نگهدارت. در را بست و رفت.

این روزها آدم ها خیلی راحت مسئولیت خود را به گردن "خدا" می اندازند.

سپنتا رفت. با یه خداحافظی کوتاه!"

چند دقیقه ای بی هیچ حرکتی زل زدم به صفحه ی گوشی. وقتی از خواب بودن مژده اطمینان پیدا کردم، گوشی را کنار گذاشتم. کیفم را روی تخت بالا کشیدم و با دیدن پاکتی که نیمی از آن بیرون از کیفم بود ابروهایم در هم فرو رفت. درد در کل سرم منتشر شد.

چشم هایم را برای لحظاتی بستم و به یاد آوردم. همان پاکتی که سپنتا توی کیفم گذاشته بود. گوشی را رها کردم. انگار دست هایم جانی دوباره گرفت. پاکت را با

احتیاط بیرون کشیدم. انگار بمبی آرام را میان دستانم می گرفتم. یک پاکت سفید مطلق. هیچ نوشته ای نداشت. طاقت نداشتم بازش کنم. حس بدی پیدا کرده بودم. انگار سپنتا درون آن نامه ای برایم نوشته بود.

نامه ای که توهین هایش را از یادم می شست و می برد. حرف هایش دوباره به یادم آمد. سرم تیر کشید.

پاکت را رها کردم. دست هایم را روی سرم گذاشتم. نالیدم. از بن وجودم:
-خدایا...

سرم داشت از شدت درد منفجر می شد. مسکن تاثیری نداشت. نفس من می رفت و می آمد. به سختی...

چند تقه ی ریز به در خورد. چشم هایم تند باز شد. قلبم پر کوبش تر شد. ترسی عجیب و غریب به جانم افتاد.

وقتی صدایی از من در نیامد. در باز شد و ماهان از میان آن آرام پیدا شد. با دیدنم که مثل دیوانه ها نصفه شب میان تخت نشسته و با چشم هایی سرخ و موهای

پریشان به او خیره شده بودم، ماتش برد. چند بار پلک زدم و او به خودش آمد.
آرام خودش را تو کشید و گفت:

-بیام تو؟

چشم هایم را از او که مثل دزدها روی نوک پا وارد اتاقم شده بود گرفتم. سر
تکان دادم. معنایش برای خودم هم مجهول بود. وای به حال او...

-داشتم می رفتم دستشویی صداتو شنیدم. چرا بیداری هنوز؟

بینی ام را بالا کشیدم.

-نمی دونم.

-نمی دونی چرا بیداری یا نمی دونی چرا خوابت نمی بره؟

بیست سوالی می پرسید. بی حوصله نگاهش کردم. با قدم هایی محکم نزدیکم شد

و با کمی فاصله از من ایستاد.

-نمی دونم چرا از خواب پریدم.

سری تکان داد. چشمش خورد به کیفم. گوشه ی لبش را گاز گرفت. سرش را با

مکت برگرداند و گفت:

-کیفت پایین بود. من اوردمش بالا.

با پاکت میان دستانم بازی می کردم. او به شدت جدی به نظر می رسید.

-نمی خوای حرف بزنی؟

سرم را تکان دادم. تمایلی به هم صحبتی با هیچ بنی بشری را نداشتم. اصلا حوصله
ی خودم را هم نداشتم.

-مامان یه چیزایی گفت.

-درست شنیدی.

-کدوم یکی از دوستان بوده که تو رو این طوری به هم ریخته؟

-نمی شناسیش!

-تا اون جایی که من می دونم جز مژده با کسی اونقدر صمیمی نیستی که بتونه این
جوری به همت بریزه.

-دنبال چی می گردی ماهان؟

لحن پر خاشگرم باعث شد اخم هایش بیشتر از قبل توی هم برود. دستی میان

موهایش کشید و من خیره به صورتش لب باز کردم:

-حوصله ندارم. ببخشید.

-بعضی آدمها اونقدر ارزشمند نیستن که بخوای خودتو به خاطرشون این جوری زجر

بدی. یه نگاه به خودت، به موقعیتت بنداز و بعد بشین پیش خودت دو دو تا

چهار تا کن. اونوقت مشخص می شه که چه چیزایی رو از دست دادی و چه چیزایی رو به دست آوردی.

-چی داری می گی؟

-یه اتفاقی لازمه تو زندگی آدم بیفته. بیخودی آبغوره نگیر. به جاشون ازشون درس بگیر. بزرگ شو.

اصلا هیچ از حرف هایش سر در نمی آوردم. عصبی پرسیدم:

-از خودکشی دوستم درس بگیرم؟

پوزخند روی لبش برایم آشنا بود. انگار داشت مسخره ام می کرد. پشت به من ایستاد و بی رحمانه گفت:

-این راهی که تو میری واسه من خاطره اس. بشین بیشتر فکر کن. هر وقتم به من

احتیاج داشتی کافیه صدام کنی. قرار نیست کسی آزارت بده. قرار نیست کسی

تنبیهت کنه و یا حرفی بزنه که اذیت شی. فقط به اطرافیانت، به اونایی که دوستت

دارن بیشتر فکر کن.

بعد هم بی آن که بماند و به منی که هیچ نمی فهمیدم اهمیتی بدهد، از میان در

نیمه باز خودش را بیرون کشید. رفت و در را هم پشت سرش بست.

سرم را برگرداندم. پاکت میان دستانم را زیر چشمی نگاه کردم. حرف های ماهان

عجیب بود. پاکت را باز کردم و دنیا روی سرم خراب شد. تمام تنم گر گرفت.

قلبم به شدت ضربانش افت کرد. نگاهم ولی چسبید روی کارت عروسی ای که میان پاکت خودنمایی می کرد.

با زجری عظیم نام خدا را به زبان آوردم. قلبم تیر کشید. سینه ام را محکم فشار دادم. کارت عروسی براق و خوش رنگ و لعاب از میان پاکت بیرون افتاد. او مرا پس زد. برای ازدواجش؟ او ازدواج کرد و من...

آخ...

کلاکت طراحی شده ای روی پایم افتاده بود. چشمانم هر چیزی را چهار تا می دید. پلک زدم. قطره ای اشک سر خورد پایین کور مادر زاد شده بودم. هیچ چیزی نمی دیدم. نام عروسی که خوشبخت می شد با سپنتا را نمی دیدم. اصلا اهمیتی نداشت. نام من آن جا نبود. هر کسی به جز من بر او حرام بود.

عروس و دامادی که کنار هم نشسته بودند. دستان داماد عروسش را بغل زده بود. دسته گل زیبایی بینشان نشسته و به بیننده لبخند می زد. به روی من...

به شگون بختی من!

"بنام ساقی عشق نور، صدا، دوربین، حرکت

شروع قصه ی ما از جاییه که آیدا و سپنتا عروسیشون شروع می شه. هر چی بگین از سور سات فراوونه، شیرینی و شام، ساز و دهل که می زونه گل نیارید چون خودتون گلید. ساکت نشینید چون شلوغی مجلس با خودتونه

از آیدا تعریف نکنید چون سپنتا از قبل ستایشش کرده در ضمن به سپنتا دلداری ندین چون دیگه آب از سرش گذشته

اونی که کمه تو قصه شون شماهایی، حتما تشریف بیارین
ضمنا ما عکاس و فیلمبردار داریم شما دیگه زحمت نکشید

نکته: موقع ورود آیدا و سپنتا میوه پوست نکنید مثل چسب زخم نداریم"

دردی که میان سینه ام بود من را نمی کشت؟ چرا نمی مردم؟ چطور این قلب شرم نمی کرد؟ نشسته بود و برای خودش می کوبید؟ وای... چشمانم بی پناه ترین چشمان دنیا بود. من به عروسی مردی دعوت شده بودم که تمام تار و پودم را در بر گرفته بود. عشق به او مویرگ هایم را مسموم کرده بود. او چطور می توانست؟
چطور تا آن حد بی رحم و سنگ دل بود؟

آیدا... چه کسی بود؟ کی به زندگی من پا گذاشت؟ چطور سپنتا را از من گرفت؟

مغزم زائل شده بود. کارت را پرت کردم روی تخت. از جا بلند شدم. سکندری خوردم و با ضرب به زمین افتادم. اتاق لرزید. بی قرار از جا بلند شدم. دیگر چیزی برایم اهمیت نداشت. برق را روشن کردم. به آرامی از اتاقم بیرون زدم. سر زانوانم عجیب تیر می کشید. نفسم آرام می رفت و می آمد. اما قلبم داشت سینه ام را منفجر می کرد. پله ها را به آرامی پایین رفتم. تمام خانه دور سرم می چرخید. کوروش و سپنتا و عمو و زن عمو همه یک سمت ایستاده بودند. با انگشت نشانم می دادند. ماهان سمت دیگر به همراه مامان و بابا با غصه نگاهم می کردند. سرم را پایین انداختم. با خجالت. به سمت آشپزخانه رفتم. بالای یکی از کابینت ها، جعبه ی کمک های اولیه را بیرون کشیدم. زل زدم به محتویاتش. دو سه بسته از آرام بخش های قوی ای که مامان موقع خواب می خورد را برداشتم. اصلا نمی دانستم اسمشان چه بود. جعبه را همان طور رها کردم.

توی اتاق نشسته بودم. لیوان آبی که میان دستانم بود، نیم بیشترش به خاطر لرزش دستانم روی فرش ریخته بود. نگاهی به قرص های لعنتی انداختم. باید آرامم می کرد. خواب می خواستم. یک خواب عمیق بدون بیدار شدن. قرص ها را بدون معطلی بلعیدم و آب را هم کامل فرو دادم. بی اختیار سکسکه گرفتم. قرص ها توی گلویم گیر کرده بود.

به سمت کنسول میز آرایشم رفتم. توی آینه به خودم نگاه کردم. صورتم بی رنگ و رو شده بود. رژ لبم را از توی کشو بیرون کشیدم. آن را بازش کردم و با دستی لرزان نوشتم:

-نامیدم. حلالم کنید.

گوشی ام را ریست فکتوری کردم. هر چه داشتم و نداشتم را پاک کردم. حلقه ی لعنتی را از انگشتم بیرون کشیدم. آن را توی کشو پرت کردم. موهایم را مرتب بالای سرم جمع کردم. صورتم را با دستمال مرطوب کاملاً پاک کردم. آثار آرایش ماسیده ی روی صورتم را

از بین بردم. سرم تند تند نبض می کوبید. نفس جان داری کشیدم. برگشتم. روی تخت دراز کشیدم. چشمانم را بستم. دست هایم را روی سینه چلیپا کردم و خودم را برای مردن آماده کردم.

می دانستم برای خانواده ام به شدت همه چیز سخت می شد. اما رو دستی که خورده بودم برایم به شدت سنگین تر بود. مردن در این شرایط برای من راحت تر بود. سکسکه های بعدی تندتر شد. سینه ام را محکم فشار دادم و در همان حال برای آرامش مامان و بابا، ماهان دعا کردم. برای خوشبختی کوروش حتی...
لبخند روی لب هایم نشست و دیگر همه چیز تاریک و تار شد.

چشم که باز کردم غم تمام عالم به دلم ریخت. درد برگشت به دنیایی کثیف و نفرت انگیز برایم به شدت سنگین بود. دلم زنده ماندن نمی خواست. دلم مرگی بی بازگشت می خواست. چشم دوختم به سقف اتاق و با بیچارگی زار زدم. از بیمارستان و تمام متعلقاتش بیزار بودم. اشک هایم قوت گرفت و خشم به تمام وجودم چیره شد. بی قرار نفس بریدم و از بن وجودم نعره زدم:

-می خوام بمیرم. ولم کنید!

-به وقتش خودم می کشتم دختره ی احمق خیره سر! صدای خروسک گرفته ی مردی که سایه اش هر لحظه نزدیک تر می شد را شنیدم. سر برگرداندم و با دیدن ماهان در آن هیبت قلبم ایستاد. به قدری در هم ریخته و پریشان به نظر می رسید که باورم نمی شد. چشم هایش خشمگین و عصبی اش را به صورتم دوخت و نزدیک و نزدیک تر شد. کلافه و افسار گسیخته فریاد کشیدم:

-وقتشه! بیا بکش و راحتم کن.

-نه! انگار زبونت قوت گرفته که چشم باز نکرده شروع کردی به لیچار گفتن.

با عجز دستم را بالا کشیدم. تیر کشید و زودتر از من ماهان با حرکتی سریع مچ دستم را محکم به تخت زد.

-بترمگ سر جات تا همین جا نفستو نگر فتم.

اشک دست از سرم بر نمی داشت. دلم زندگی کردن نمی خواست.

-چرا راحتم نمی ذاری؟ چرا نداشتین بمیرم؟ من نمی خوام...

-خفه شو... خفه شو احمق!

فریادش تیره ی پشتم را لرزاند. چشم بستم و به او که مثل گلوله ی آتش مرا می سوزاند گوش دادم.

-پدر جد پدرمونو تو این یه روز آوردی جلوی چشممون. نفس نکشیدیم. اونوقت تو این جا نشستی برای من زرت و پرت می کنی؟ به خاطر حماقت تو یه الف بچه همه عنتر و منترت شدن. خجالت نمی کشی؟ سرزنش هایش با خشمی سوزنده همراه بود. برایم اهمیتی نداشت. این دل پرش نشان از ناراحتی اش داشت. اما من بیشتر از او خشمگین بودم. از زمین و زمان شکایت داشتم. دلم مردن می خواست. زندگی بدون سپنتای بی معرفت، وقتی که به دیگری تعلق داشت. وقتی که عذاب وجدان کاری که با کوروش و خانواده اش کرده بودم بیخ گلویم را چسبیده و راحتم نمی گذاشت، سخت بود. سخت که نه! مرگ تدریجی بود.

او برای خودش می تازاند و من به روزهایی که بعد از این پیش رو داشتم می اندیشیدم.

-چرا نجاتم دادین؟

سکوتی محض در اتاقی که مثل جهنم برایم عذاب آور بود حکم فرما شد. نگاهش کردم. مویرگ های توی چشمانش ترکیده بود. سفیدی چشمانش آغشته به خون بود. زیر چشمانش گود افتاده بود و موهایش به شدت ژولیده پولیده.

-چی؟

پلکش پرید. یک تیک عصبی. سرم را از روی بالش بلند کردم. با درد اضافه کردم:

-چرا ولم نمی کنی؟

دستش بالا رفت و من ماتم برد. قبل از خوابیدنش توی صورتم میان زمین و آسمان مشت شد و فریادش قلبم را سوزاند.

-حیف اسم آدم که روی تو گذاشتن. بی عاطفه ی بی وجدان، اون پسر چقدر

ارزش داشت؟ بیشتر از من؟ بیشتر مامان و بابا؟

چشم بستم. او نمی فهمید. او حال من را نمی فهمید.

-عزرائیلو جلوی چشممون دیدیم. مامان بیچاره دو بار از هوش رفته. بابا رنگ به رو

نداره. پدر من در اومده. تموم دنیا روی سرمون خراب شده تا اون چشمای سگ

مصبتو باز کردی. حالا صاف صاف خیره شدی توی چشمای من و می گی چرا؟

محبوبه ...آه محبوبه دلم می خواد له و لورده ت کنم.

-اگه می رفتی توی کما؟ اگه دیگه به هوش نمی اومدی چی پیش؟ نمی گفتم من بدون تو می مردم؟ چیزی توی وجودم ترکید. مثل یک حباب بزرگ...

-چرا؟ چقدر اون پسره ی آسمون جل برات اهمیت داشت که قید همه ی ما رو زدی؟ چقدر محبوبه؟ هق هقم شدت گرفت. خودش را روی تخت انداخت. دستم را میان دستش گرفت و تند و تند شروع به نوازشم کرد. موهایم. صورتم. اشک هایم را پاک کرد.

-کسی لایق نیست می ره. داشتن تو لیاقت می خواست.

-تو هیچی نمی دونی.

و خدا می دانست برای گفتن آن جمله ی نصفه نیمه چه زجری کشیدم.

-آره فقط تو می دونی. فقط تو می دونی که طرف لاشی بود و دنبال لاس خشکه زدن بوده.

-دست از سرم بردار. من خودم می دونم چه غلطی کردم. دنبال نصیحت و سرزنش نیستم.

نالیده بودم. با تتمه ی توانم نالیده بودم. او عقب کشید.

از روی تخت بلند شد. عقب گرد کرد. راست رفت. چپ رفت. خودش را آرام کرد.

مشت به دیوار کوبید.

نگاهش را از من گرفت. من هم هق هق زدم و در دنیای خودم غرق شدم. دنیایی که بعد از این پر بود از نصیحت و اخم و تخم! پر بود از "دیدنی گفتم" های این و آن. -این جام می سوزه. به خدا. این جام داره آتیش می گیره. برای چی؟ برای کی خودتو به فنا دادی؟ آینده تو، زندگیتو برای آدمی حروم کردی که لیاقت هیچی رو نداشت. حتی لیاقت اسم مرد یدک کشیدن.

-به اون ربطی نداشت.

-هه! هنوزم داری حاشا می کنی؟ هنوزم داری جانب داریشو می کنی! بابا دست

خوش. بچه روتو برم!

-می شه بری بیرون؟

-برم بیرون گندی که زدی پاک می شه؟

خشمم بیشتر ناآرامم می کرد. او عوض آرام کردنم، چوب برداشته بود و به دنبالم می دوید.

عصبی فریاد کشیدم:

-چه گندی؟ چی می گی برای خودت؟

-دیدم! دیدم اون کارت عروسی کثافتشو... دیدم دورت زده. می فهمی؟ دو...رت...

زده. می فهمی؟

-آره می فهمم. می فهمم که خودمو کشتم. می خواستم بمیرم تا تو اینقدر عذابم ندی. تا تو و بقیه چوب بردارین بکوبین تو سرم. بفهم...
 حرفم که تمام شد، او هم بالاخره سکوت اختیار کرد.
 صورت سرخش نشان از بی حوصلگی اش داشت.
 راست می گفت. سینه اش می سوخت. قلبش درد می کرد. من باعث آن آشوب درون خانواده شده بودم.
 -نکن محبوبه. نکن آبجی کوچیکه. تو چیزیت بشه ما همه میمیریم.
 بغضم ترکید. های های گریه ام بیمارستان را برداشت.
 زخمی که می خوردم از زخمی که سپنتا زده بود کاری تر بود. خانواده ام در گیر من بودند.
 -بسه دیگه. خون نکن جیگرمو آخه! بسه می گم!
 بالای سرم ایستاده بود و التماس می کرد تمامش کنم.
 نفسم در نمی آمد. معده ام تیر می کشید. می سوخت.
 آتش می گرفت. دستم را جلوی دهانم گذاشتم و به سختی نفس کشیدم.
 ماهان دست و پایش را گم کرد.
 موهایم ر نوازش کرد. بی قرار صدایم زد. داشتم خفه می شدم. صورتم گر گرفته بود. به سختی نفس می کشیدم. عقب گرد کرد. فریاد کشید:

-پرستار...

حمله ی شدید عصبی ای که به من دست داد، ماهان را مجبور به سکوت کرد. سکوتی که لب هایش را بسته بود. اما چشمانش را نه! بعد از آن بابا نگذاشت دم پرم باشد. دائما مراقبش بود. تا زمان ترخیص هیچ کدام حرفی نزدند. فقط مامان مدت ها بالای سرم نشست و اشک ریخت. او اشک ریخت و من جگرم خون شد. من مسبب تمام تلخی های خانواده ام بودم. خانواده ای که من را بی اندازه دوست داشتند.

نگاهی به چهره ی مژده که با ابروهایی در هم خیره شده بود به صورتم انداختم. از وقتی که با مامان به داخل اتاقم آمد. تا وقتی که مامان بعد از احوال پرسی تنهایمان گذاشت، زل زده بود به صورتم و برایم با چشمانش خط و نشان می کشید. حق داشت. تماس های بی جوابش بعد از آن پیامی که برایش فرستادم. حال بد و آشوبم و دراز کش ماندنم روی تخت همه و همه نشان می داد گندی زده بودم بی بازگشت!

مامان که برای پذیرایی ما را تنها گذاشت. روی تخت نشستم. رنگ به رو نداشتم. به سختی بالش را روی پایم نگه داشتم. لبخند زدم. او جفت ابروهایش را بالا انداخت و مثل انبار باروت بر سرم منفجر شد:

-هیچ معلومه کدوم جهنم دره ای جفتک چارگوش می ندازی؟ عین جن بو داده
غیب و ظاهر می شی چرا؟ چته؟ زرد کردی! میت شدی؟
همین طور برای خودش پایش را روی گاز گذاشته بود و می رفت. بی حوصله زبانی
روی لب هایم کشیدم و گفتم:
-می بینی که... زنده ام و حی و حاضر!
و در دل اضافه کردم، "از بد شانسی".
-بیخود واسه من لبخند ژکوند نزن. زود تند سریع موقور بیا تا سَم کوبت
نکردم.

خنده ام گرفت. با شیطنت پرسیدم:
-سمت کو؟ چهارپا شدی من بی خبرم؟
-ببند بابا! چه مزه هم می ریزه واسه من.
-آروم تر. افسار پاره کردی؟
-نفس کش...

دستش را دور سرش چرخاند و من را به خنده انداخت.
 با صدا خندیدم و معده ام از درد آتش گرفت. بی حسی و بی حواسی بعد از شست و
 شوی معده دست از سرم بر نمی داشت. شیطنت می کرد تا لبخند را به لب هایم
 بیاورد. وقتی دید خندیدم. از روی زمین جوراب هایم را که گوله کرده بود به
 سمتم پرت کرد.

توی هوا قاپیدمش و با خنده به سمت خودش پرت کردم.
 -می گم خب. نکن این جوروی!
 -بنال دیگه.

سر به زیر انداختم. حرف زدن از آن اتفاق برایم دردناک بود. آزارم می داد. زبانم
 به گفتن نمی چرخید. -استغفرالله. لال شدی مگه؟

هاج و واج از هپروت بیرون پریدم. زل زدم به او. به او که داشت کنجکاو رصدم می
 کرد. چشمکی زد و گفت:

-ماشین جدیدت مبارکه خانم!
 -ماشین!؟

-همین ماشین چمن زنی جدیدت. همینی که خریدی هی رو اعصاب من بدبخت
 ویراژ می دی باهاش.

دخترک دیوانه... سری به تاسف برایش تکان دادم.

-خب بگو دیگه. مرد حالا.

-از پشت سرت، توی اون کمد کیف مشکیمو بردار.

توش یه کارت دعوتته! برش دار.

-که چی؟ دعوتم کردی به بالماسکه؟

-آره! یه مهمونی جنجالی.

-جون بابا! با این ریخت و قیافه خوراک مهمونی رفتنم هستی.

در خلال صحبت هایش از جا بلند شد و به سمت کمد رفت. کیفم را بیرون کشید و

پاکت را در آورد. آن را توی هوا تاب داد و گفت:

-پارتنر مارتنر ندارما! چیکار کنم؟

نفس عمیقی کشیدم. نفسی که بیشتر به آهی عمیق شبیه بود. نگاهش که میخکوب

اسامی روی کارت شد، چیزی توی سینه ام تیر کشید.

تک تک سلول های بدنم درد می کشید. با مکث نگاهم را از چشمان درشت شده

اش گرفتم. دستم را روی معده ام فشار دادم. سوختم. اسید معده ام بالا زده بود.

-محبوبه! قضیه چیه؟ این شوخی خرکیا چیه با من می کنی؟ .

لبخند زدم. با حرص کارت را به سمتم پرتاب کرد و غر زد: ژ-می خند؟

-خنده ی تلخ من از گریه غم انگیز تر است!

-واسه من شعر تحویل نده محبوبه. اینا چیه؟

-می بینی که؟ ولم کرد و رفت سراغ یکی دیگه!

-بسه بابا. تا مرز شاد روانی رفتم جان تو. حالا مثل آدم بنال بینم ماجرا چیه؟

-ماجرا اینه از اولشم خیالاتی در مورد من نداشت. از اولشم دنبال بازی کردن با

احساسات من بود. از اولشم می خواست فقط منو مسخره ی خاص و عام کنه! از

اولشم...

بغضم ترکید. گلویم آتش گرفت. سرم را برگرداندم. با ناخن های بلندم عصبی شروع

کردم به خط کشیدن روی دستم. دست برهنه ام از درد سوخت. توی این مدت کوتاه

که از بیمارستان ترخیص شده بودم، تمام تلاشم را برای خوب بودن می کردم. اما هر

کسی که به چشمانم خیره می شد، پی به حال آشوبم می برد. می فهمید چه زجری در

پس نگاهم بود.

-بینم تو روا!

سرم را به سمتش برگرداندم.

-چی داری می بافی؟

-واقعیتو می گم. اصلا نمی دونم باید چی کار کنم. نمی دونم کیو باید نفرین کنم؟
نمی دونم چی از خدا بخوام.

می فهمی حالمو؟

-ولم کن بابا! این اراجیف چیه که سر هم می کنی؟ اون بزمچه چه شکری خورده؟
خودم دخلشو میارم مرتیکه عمه ننه رو!

چشم هایم را بستم. حرف های مژده داغ دلم را بیشتر می کرد. کسی تسلی قلب
نا آرامم نمی شد.

-باور کنی یا نه. دورم زده. تمام دنیامو خراب کرده.

خواستم خودمو بکشم از دست همه ی این مصیبتا راحت شم. ولی نشد.
نذاشتن!

-توام غلط کردی. دیوونه ی احمق. من بزنم له و لورده ت کنم آخه؟ واسه مسخره
بازی یه بچه ی عنتر خودکشی کردی؟

دستش را به نشانه ی خاک بر سرت بالا برد و ادامه داد:

-همچین دلم می خواد یه فیتیل براش پیاده کنم ننه شو به عزاش بشونم. مرتیکه
ی عوضی. عشق و حالشو کرد و حالا د برو که رفتیم؟ پوزخندی زدم و بی حال

ادامه دادم:

-دردی از من دوا می کنه؟ چزوندن اون، می تونه این زخمی که به تنم نشسته رو درمون کنه؟

-د ن د! به همه کس و کارش خندیده. چی خیال کرده پیش خودش؟ تو فقط اشاره کن بین من چه جوری سیم ثانیه ای سُ رش می دم تو خواب مصنوعی. نگاهش کردم. صورتش از شدت خشم و عصبانیت کبود شده بود. دل شوره ای از حرف هایش داشت نرم نرم به دلم می افتاد. اگر دست بر نمی داشت؟ اگر فکرش را عملی می کرد؟ من نمی خواستم. اصلا به هیچ قیمتی نمی خواستم مژده یا کس دیگری، پای خیریت من زندگی اش را نابود کند.

-می بینم که داری بهش فکر می کنی. خوبه... بگو بینم چه جوری دوست

داری این ان چوچکو واست نسخه پیچش کنم؟ -آدم باش مژده!

-آهان... الان کلا مشکلات مدل حرف زدن منه؟ باشه!

جناب پخمه لطفا اظهار عقیده بفرمایید. چه جوری خوست میاد بفرستیمش

قاتی باقالیا؟

خنده ام گرفت. مودب حرف زدنش هم مسخره بود. با بی تفاوتی گفتم:

-تیزی میزی دم پرت هس آبجی خانم؟

-کم ادا منو در بیار بچه.

سرم را تکان دادم. افسوس تمام وجودم را پوشانده بود. درد دیدن دوباره ی
 کوروش داشت دیوانه ام می کرد. من چه غلطی کرده بودم؟ مردی را دوست داشتم
 که اصلا من را دوست نداشت. به خاطر او از کسی گذشته بودم که هیچ جایگاهی
 توی زندگی اش نداشتم!

-محبوبه. بی خیال بابا. اون مرتیکه دوستت داشت. اون همه جیلز و ویلیز کرد من
 یادمه.

-نداشت. فقط منو می خواست. ارضاش می کرد. بودن با من، دوست داشتن من
 آرومش می کرد.

-مرتیکه روانی مریض بود مگه؟

شانه ای بالا انداختم. چه بلایی بر سر رابطه مان آورده بود که حالا این طور
 بی تفاوت داشتم فحش خوردنش را می دیدم؟

-اگه نمی خواستت، چرا هواییت کرد؟ چرا اون همه خاطر خواهاتو پس زد؟ اون
 یقه جر دادناش واسه چیش بود؟

سوال های بی جوابش؛ سوال های بی جواب خودم بود.

-محبوب؟

-هوم؟

-هوم چیه؟ بچه تو ادب مدب نداری؟ یادت ندادن با بزرگترت چه ریختی

حرف بزنی؟ -می شه لطفا مسخره بازی در نیاری؟

-مرگ من! این تن بمیره. جون هر کی قبولش داری.

بگو بینم این کارته واقعیه؟ چاخان ماخان تو کارت نیست؟ نمی خوای منو

حصرم بدی؟ بین محبوبه به موت قسم چهار ستون بدنم داره می لرزه.

راستشو بگو!

چرا باورش نمی شد؟ چرا فکر می کرد در مورد چنان موضوع پر اهمیتی سر به

سرش می گذاشتم؟ ظاهرم، نشان نمی داد چه حالی داشتم؟ وقتی سکوت ممتدم را

دید، زمزمه کرد:

-می ریم!

-کجا؟

-همین جا. عروسی این مرتیکه ی دو زاری.

بند دلم پاره شد. چنان دردی ناغافل توی سینه ام پیچید که مرگم را جلوی چشمانم

دیدم.

از جایش بلند شد. به سمت در رفت. زل زدم به او که تلو تلو می خورد. انگار دردی که روی سینه ی من بود، روی شانه های او هم نشسته بود. دستش را روی دستگیره ی در گذاشت. به سمتم چرخید و زمزمه کرد:

-زودتر میام دنبالت. آماده باش.

-مژده...

نایستاد. راهش را کشید و رفت. جای خالی اش من را آزار داد. اشک هایم روی صورتم روان شد. کارت عروسی او روی زمین نشسته بود. به رویم دهان کجی می کرد. جای چیزی میان سینه ام خالی بود. او قلب من را از سینه درید و با خود برد.

جلوی جاکفشی توی راهرو ایستاده بودم. سوییچ ماشین ماهان توی مشتم بود.

فشارش می دادم. دردم می گرفت و صورت بی رنگ و رویم سرخ می شد.

کمی... فقط کمی خون به تنم می دوید. موهایم آشفته بود. شال را از روی موهایم

پایین کشیدم. دست هایم را با همان سوییچ میان موهایم بردم. بالای سرم جمعشان

کردم. گیره ی سری را به موهایم بستم. موهای فراری ام از گوشه و کنار گیره بیرون

ریخت. بی تفاوت شال

سیاهم را روی موهایم انداختم. یک بی حسی مفرط گریبانگیرم شده بود.

خوب می دانستم چه چیزی در انتظارم بود. انگشتم را زیر گودی چشمانم کشیدم. سیاه شده بود. بی تفاوت نماندم. از داخل کیفم کرم پودرم را بیرون کشیدم. آرام با نوک انگشتم سیاهی زیر چشمم را پوشاندم. دست هایم به آرامی روی صورتم حرکت می کرد. اما جان نداشتم. رژ لبم را برداشتم. یک رژ لب روشن. آن را بی انگیزه روی لب های بی رنگم کشیدم. مسخره شده بودم. درست مثل یک دلک...

لوازم آرایشم را همان جا جا گذاشتم. واقعا نمی دانستم رفتنم درست بود یا نه! واقعا نمی دانستم می خواستم آن جا چه کنم؟ مژده دست از سرم بر نمی داشت. وسوسه ی رفتن و دیدن او در لباسی متفاوت دست از سرم بر نمی داشت. بی تاب و نفس بریده نگاهی به لباس هایم انداختم. بهترین لباس هایم را پوشیده بودم. آراسته تر از همیشه بودم. اما درونم چیزی یخ زده بود. وجودم در حال متلاشی شدن بود. اما به شدت پوسته ام حفظ می کردم. نمی گذاشتم منفجر شود. گوشی ام که تک زنگ خورد، با قدم هایی آهسته از خانه بیرون زدم. کسی متوجه ی خروجم نشد. شده

بودم روح سرگردانی که بی سر و صدا روی نوک پا می رفتم و می آمدم. اما ماهان از رفتن به عروسی ای که خودش خوب می دانست برای چه بود، به شدت استقبال کرد. پیشنهاد رساندنم را هم داد اما مژده مقاومت کرد.

مژده به در ماشین ماهان تکیه زده بود. ماشینی که ماهان به خاطر من توی پارکینگ نبرد. با دیدن مژده قلبم تندتر از قبل شروع به کوبش کرد. با دیدنم صاف ایستاد. نگاهش را توی صورتم چرخاند و گفت:

-یه ذره می مالیدی چیت می شد؟

بی توجه به او به سمت ماشین رفتم. ثانیه به ثانیه بیشتر از قبل گر می گرفتم. انگار درونم آتش زیاد و کم می شد. بی قرار پشت فرمان نشستم. مژده هم برای اولین بار در طول زندگی اش سکوت کرد و لام تا کام سخن نگفت. فلشم را از داخل کیفم بیرون کشیدم.

آهنگ مورد نظرم را پلی کردم و به آرامی ماشین را به راه انداختم. مسیر را از حفظ بودم. خیابان به خیابانش را توی ذهنم طرح زده بودم. خوب می دانستم کدام تالار بود. خیلی خوب...

"به تو گفته بودم ز من بگذری روم در پی عشق ویرانگری

گفتم تا بدانی به تو گفتم تا بمانی

به تو گفته بودم که دستم بگیر کنار دلم باش و با من بمیر

گفتم تا بدانی به تو گفتم تا بمانی

گفته بودم که آرامشم می رود نقطه ی امن آسایشم می رود

گفتم تا بدانی به تو گفتم تا بمانی "

مژده عصبی و کلافه آهنگ را قطع کرد. چشم های خسته ام را به سمتش چرخاندم.

عصبانی و با توپی پر فریاد کشید:

-نمی خوام قبل رسیدن به اون جا ببرمت بیمارستان.

بس کن دخی. قلبه، آهن نیس که. ای بابا...

سرم را با حسرت تکان دادم. حسرتی که داشت از پا درم می آورد. او حالم را

نمی فهمید. من با خودم هم در حال جنگ بودم.

-اینم یه نوع مردنه. یه مرگ تدریجی!

-من دهن مهنه اون آشغالو سرویس می کنم.

-تو قول دادی مژده. فقط می ریم می بینیمشون و برمی گردیم

دست به سینه نشست و کلافه به رو به رو خیره شد.

زیر لب غر می زد و من با دست هایی لرزان فرمان را محکم تر از قبل میان مشت می

فشردم.

مدت ها بود که آن سمت خیابان با فاصله ی زیادی از تالار ایستاده بودم. پاهایم

جان نداشت. نمی توانستم.

دست خودم نبود. انگار به مسلخ می رفتم.

-یالا! بجنب دیگه!

-نمی تونم.

-این جوری به چخ می ری آخه. بزن بریم پایین یه خرده دقش بدیم.

-نمی تونم. به خدا نمی تونم. چرا نمی فهمی؟

نال می زدم. بی نفس... کلافه... آتش گرفته...

مژده حرصی در ماشین را باز کرد. غرولندش را به گوش شنیدم:

-ای مصبتو شکر.

او از ماشین پیاده شد. ولی من پاهایم چسبیده بود به پدال ها. نمی توانستم. تمام

انرژی ام را برای رسیدن

.

به آن جا به کار بسته بودم. دیگر بی انرژی بودم.

تصویر کوروش ثانیه ای از جلوی چشمانم دور نمی شد. انگار کسی داشت با چاقو

تم را تکه تکه می کرد.

در سمت من باز شد. دست مژده داخل شد. بازویم را کشید و گفت.

-بیا پایین خودم پارک می کنم این لعنتیو.

-یعنی می شه همه چیز دروغ باشه؟ یعنی می شه سر به سرم گذاشته باشه؟

نچی کرد و بیشتر من را به سمت بیرون کشید. بی قدرت، بی دفاع، با چشمانی

غمبار از ماشین پیاده شدم. پاهایم نا داشت. تلو تلو خوردم. دستم را چسبید.

من را به سمت خودش برگرداند. درست رو به رویم ایستاد. چشمانش غمگین
ترین چشمان دنیا بود.

دستش را کشید میان موهایم. سرشان داد عقب. شالم را مرتب کرد. بعد لبخند زد.
لبخندش عجیب بدطعم بود.

دوستش نداشتم. مصنوعی بود.

مژده کنار گوشم بی مکث حرف می زد. هیچ چیزی از حرف هایش نمی فهمیدم.
اصلا پاهایم مال خودم نبود.

من به دنبال خودم فقط می کشیدمشان. چشمانم جلوتر از من پیش رفته بود. قفل
شده بود روی زانتیای سفید رنگی که گل های زیبایی زینتش داده بود. قلبم
داشت

از سینه بیرون می افتاد. دلم زار زدن می خواست. اما اشک هایم جایی گم و گور
شده بودند. صورتم در آتشی بی مثال می سوخت و مژده هم چنان حرف می زد.

با چند قدم فاصله از ماشین عروس... ایستادم. حتی افکارم هم به کلمه ی
عروس واکنش نشان می داد.

مکث می کرد. سگته می زد. دستم را روی کاپوت نیمه گرمش کشیدم. چیزی درونم
جرقه زد. با درد دستم را مشت کردم. سرم را بالا گرفتم. سینه ام از بغض پر بود. از

حرف پر بود. دستم را بالا بردم. بی صدا توی سینه هق زدم. مژده دستم را کشید.
دستش را پس زدم.

خدایم را صدا زدم.

"بیا پایین. دو دقیقه... بیا بشین به درد دلم گوش بده بعد برو بالا. من چه جوری
طاقت بیارم؟ چه جوری؟ بعد از این چطوری تو فکرم نیارمش و تصورش نکنم؟ اون
خیابون گردیا... اون خنده ها و اون خوش گذرونی ها... چطوری؟ بهم بگو... اگه قرار
بود من و اون مال هم نباشیم پس چرا گذاشتی به این جا برسیم؟ به این تب عصبی
که داره منو از پا می ندازه. چرا گذاشتی خدا؟"

-محبوبه...

سرم را به سمت مژده برگرداندم. نگران نگاهم می کرد. چشمانش دو دو می زد.
چشم بستم. دستم را روی شانه اش گذاشتم. نالیدم. با صدایی که دو رگه شده بود.
-خوبم.

و پیش رفتم. چشم گرفتم از ماشینی که هر لحظه مثل خار توی سینه ام می غلتید.
نزدیک در ورودی ایستادم. زل زدم به مردمی که به آرامی با لبخند و شاد وارد تالار
می شدند. کسی عین خیالش هم نبود. دختری مثل من در چه برزخی دست و پا می
زد. برزخ که نه...

جهنمی سوزان و کشنده.

-ای کاش برای این فقدان صبر می داد بهم. صبر و تحملم رو زیاد می کرد.

-با چشم خود کثافتشو بینی یادت میره. صبرت زیاد می شه. می ریم تف میندازی تو

روش و راتو می کشی برمی گردی. پسره ی حروم لقمه!

پاهایم بی اجازه از من راه می رفت. فرمان از مغز ناواردم نیم گرفت. مغز نابلدم.

مغزی که نمی دانست در آن شرایط چه کاری درست بود و چه کاری نه... حق داشت.

تا به حال حتی در ذهنش هم نمی گذشت که

سپنتا به او نامردی کند. اصلا تصورش را هم نمی کرد.

خودم را روی اولین صندلی خالی دم دستم پرت کردم.

مثل یک گونی برنج سنگین و لخت. نگاه ها به سمت من برگشت. صورت

غمبرک زده ام را از نظر می گذرانند و زیر گوش هم پیچ می زدند. مژده

صندلی رو به رویم را اشغال کرد. لبخندی به زن های میز کناری زد و زیر لب

فحش ناجوری داد.

زن ها میان سالن با موزیک هماهنگ می رقصیدند و من حسرت می خوردم. تمام

زندگی ام بر باد رفته بود.

آن موزیک داشت کلافه ام می کرد. مژده بی اهمیت به من خیاری پوست کند. تکه تکه کرد و جلوی رویم گذاشت. چپ چپ نگاهش کردم. چشمکی زد و بی تفاوت گفت:

-بخور. ریز ریز شده ی سپنتاست.

آه کشیدم. چاقو را توی بشقاب پرت کرد و خشمگین گفت:

-د بترکی تو. گند زدی به همه چیز. جمع کن لب و لوچه تو آخه.

زبانی روی لب هایم کشیدم. به شدت احساس تشنگی می کردم. دلم چیزی می خواست برای خنک کردن جگرم که در حال سوختن بود.

-می گم... ای کاش گیر نمی دادم بیای محبوبه! می خوای پاشی بریم؟

-نه! می خوام بمونم و با چشمای خودم همه چیزو از نزدیک ببینم. من... من به خودم. به احساسم این مراسمو بدهکارم.

-به جون خودت کافیه یه اشاره بدی رسوای عالمش می کنم.

-اون از آن من نمی شه. اون اگر می خواست من توی مشتش بودم. مشتشو باز کرد.

پرم داد. الان با رسوای عالم شدنش، عمر به هدر رفته ی من برمی گرده؟ روزای به

بطالت رفته م چطور؟ اونا رو چطوری می خوای برگردونی؟

اشک سر خورد روی صورتم. عصبی نچی کرد و از روی میز دستمالی به سمتم گرفت. بی توجه با نوک انگشتم اشکم را گرفتم. به خدا سخت بود. تحمل کردن درد داشت. تحمل می کردم. اگر جان نمی کندم تحمل می کردم.

-خفه می شی این شکلی. نکن خره!

نفسم به سختی بالا می آمد. قفسه ی سینه ام می سوخت. به خس خس افتادم. این روزها این بیماری دیوانه ام کرده بود. دست هایم را روی صورتم کشیدم. آرام آرام نفسم را بیرون فرستادم. آبی که به سمتم گرفته بود را سر کشیدم. خوب می شدم. و من از این جهنم بیرون می رفتم. خوب می شدم.

-نمی تونم ولش کنم. همش با خودم می گم مگه شهر هرته که طرفچ چهار، پنج

سال بازیت بده همه مدله بعد تهش بگه هری. نمی خوامت!

-نخواست. دلش نکشید. اجبار که نیست.

-د، نپر وسط حرفم نیم چه بچه. واسه منم فاز روشن فکری بر ندار. بازیت داده. لب

تر کن من همچین بازی بازی یه تیزی بکنم که ندونه چکار کنه.

گوشه ی لبم را گاز گرفتم. تیز خنده ام را شکار کرد و گفت:

-خاک تو سرت که اینقد بی حیایی. نخند بینم.

لبخندم باز تر شد. مهربانی هایم را دوست داشتم.

دستم را روی میز به دست گرفتم. دستانش یخ بودند.

برخلاف من.

-تخم مرغ بدم نیمروش می کنی؟

مات نگاهش کردم. به دستان داغم اشاره زد و گفت:

-چته؟ داری می سوزی.

-تب دارم.

-فلان جای تو رو هم باید بذارم تو آب یخ.

با خنده ی نرمی دستم را از میان دستش بیرون کشیدم.

با شیطنت صندلی اش را نزدیک من آورد. شالش را از روی موهایش پایین کشید و گفت:

-این مزقونچیه هم واسه خودش چه مینوازه. کی بهش گفته صداس خفنه؟ مرتیکه

نخراشیده! اوف. چه شاه دوما دوما می کنه. خبر نداره طرف شاس

دوماده. دختر به این جیگری و ول کرده رفته سراغ کی؟ حالا کجا هستن این دو تا

عنتر و منتر؟

هنوز جمله ی مژده تمام نشده بود که صدای کل و دست میهمانان بلند شد. عده ای دور جمعی دور از دید ما نشسته بودند. برای کسانی دست می زدند. به سختی از بین حرکت میهمان ها مرد کت شلوار پوشی را تشخیص دادم. چشم هایم درشت شد. وق

زده خیره شدم به حرکن موجی مهمانان. از بین آن ها دختری با لباس سفید عروس
هویدا شد. گردن کشیدم. باید می دیدم. دختری که جای من را گرفت. لبخند روی لب
های سپنتا فرق داشت. با همیشه متفاوت بود. میان

چشمانش احترام عجیبی موج می زد. چیزی که من هیچ وقت آن را ندیده بودم.
دخترک دست دامادش را گرفت. با حرکت دستان او چرخید. سپنتا خم شد. بوسه
ای روی پیشانی اش زد و من مردم. قلبم از کار افتاد.
چیزی توی شکمم جا به جا شد. معده ام سوخت.

-به... به هم میان نه؟

مژده گردن کشید به سمتم. مسیر دیدم را کور کرد. با دستم کنارش زدم. مثل
یک ماشین زل زدم به آن ها...

همه ی روحم داشت از وجودم بیرون می زد. مثل یک آزار مفرط... دلم بلند شدن
می خواست. پیش رفتن می خواست. نفس کشیدن می خواست. اما نه نفسی داشتم
نه می توانستم راه بروم. فلج شده بودم. تمام اعضای

بدنم فلج شده بود. گنگ می دیدم. مردی که در آن میان آرام می رقصید و برای
عروسش دست می کوبید، مردی بود که به راحتی تمام تار و پودم را مسموم خودش

کرد. من چه بلایی بر سر خودم آوردم؟ -عروسیشه مژده. خوشحاله! عروسی عشق
منه!

من... من الان باید چی کار کنم؟ برای خوشبختیش دعا کنم؟ یا نفرینش کنم تا به
خاک سیاه بشینه. من... من باید چی کار کنم؟ اگه تقاص دل شکسته مو از خدا بخوام
چی می شه؟ من... من خودم تقاص دل شکسته ی کوروشو پس دارم می دم؟ آخ
مژده... این جام... این یه تیکه رو انگار دارن با اره تیکه تیکه می کنن. می فهمی چه
دردی می کشم؟

بغض داشت بیچاره ام می کرد. دلم با صدای بلند زار زدن می خواست. دلم
ایستادن جلوی روی او و پرسیدن می خواست. گرفتن حق خورده شده ام را می
خواست. نا نداشتم. مژده دستم را میان دستش گرفت.
بی قرار دستم را پس کشیدم. از روی صندلی بلند شد.
نگاهش با من آمد. نگران پرسید:

-کجا؟

-بر می گردم.

سرم به دوران افتاده بود. تمام منظومه ی شمسی با متعلقاتش دور سرم تاب می خورد. نفس بریده پیش رفتم. به زنی که مرموزانه زیر نظرم داشت چشم دوختم. لباس فرم توی تنش نشان از خدمه ی سالن داشت.

-سرویس کدوم سمته؟

نگاهش را از روی صورتم برداشت. به پشت سرم خیره شد و بعد با دقت کنارم راه افتاد و گفت:

-راهنمایت می کنم.

به دنبالم افتاد. بند بند تنم از هم داشت متلاشی می شد.

کنارش راه می رفتم اما انگار روی زمین بچند نبودم.

صدای موزیک صدای تشویق حضار داشت آزارم می داد. همه یک صدا و با انرژی می خوانند و دست می کوبیدند:

-عروس دومادو ببوس یالا. یالا یالا یالا...

کاش می شد نشنوم. گوش هایم را بگیرم. چقدر دنیای بی رحمی بود. چقدر وقیح

بودم من که ایستادم. سر چرخاندم. بی توجه به زنی که کنارم بود، زل زدم به سپنتا و

آیدایش... سپنتا که پیش رفت، چشم بستم. سر چرخاندم. محتویات معده ام به

سمت دهانم هجوم آورد.

دویدم. خودم را داخل سرویس پرتاب کردم. توی آخرین سرویس بهداشتی تن ملتهبم را آرام کردم. عرق زدم. با معده ای خالی فقط عرق زدم. نفسم بند آمد. بیشتر عرق زدم. صدای موزیک توی سرم گومپ گومپ کوبید. باز هم عرق زدم. سینتا او را بوسید. دوباره عرق زدم. تمام روزهای گذشته را با درد، با بیچارگی عرق زدم. وقتی از سرویس بیرون آمدم، به یک بی حسی عمیق فرو رفته بودم. انگار تمام خاطرات آزار دهنده ی این سال ها را با همان عرق زدن ها بیرون ریخته بودم. حسرت هایم را هم... او لایق من نبود. او لایق دوست داشتن من نبود. هر چه کرده بودم به ضرر خودم تمام شد. مشتی آب به صورتم پاشیدم. زیر چشم گود رفته ام را دست کشیدم. موهایم را مرتب کردم. شالم را روی سرم

کشیدم. خیره شدم به چشم های بی روحم. لبخند زدم.

از سرویس بیرون آمدم.

با چشمانم به دنبال مژده گشتم. پشت میز نبود. کیف هایمان ولی آن جا بود.

سرم نبض می کوبید. معده ام می سوخت. دلم خوابیدن می خواست. سرم را

برگرداندم. صدای خنده های بلند از گوشه گوشه ی سالن می آمد. همه شاد

بودند. عروسی بود. شبی که دو نفر به هم رسیده بودند.

از دیدن مژده در کنار سپنتا سکتہ کردم. بدنم به لرزش افتاد. با بدنی لمس خیره شدم به آن ها که مشغول گفت و گو بودند. مژده آرام بود. سپنتا اما کلافه نشان می داد. با پاهایی که به زمین میخ شده بود پیش رفتم.

هیچ کدام متوجه ی من نبودند. سر چرخاندم به دنبال عروس... نبود. نگاهم هر گوشه پر زد. او را کمی دورتر در میان جمعی از مهمانان دیدم. دورش حلقه زده بودند. او هم مثل یک نگین می درخشید.

نزدیکشان که رسیدم، مژده زودتر از سپنتا متوجه ی حضورم شد. سرش را به سمتم برگرداند و با تفریح گفت:

-اومدم دعای خیر بدرقه حاج آقا کنم.

سپنتا که نگاهم کرد، خیره شدم به چشمانش. رنگ از رخس پرید. میان شب تیره ی چشمانش چیزهایی دیدم که خودم را از خودم بیزار کرد. او تکلیفش با خودش روشن نبود. هم ترسیده بود. هم دنیایی حرف داشت. با نفرتی عجیب نگاهم را از او گرفتم. از اوایی که التماس می کرد سکوت کنم.

-بریم؟

مژده ابرو در هم کشید و عصبی گفت:

-دکی! به همین راحتی؟ طرف بزنه بره حالشو ببره؟ نیم نگاهی به سپنتا انداختم.
بزاق دهانش را فرو داد.

نفرت از تک تک سلول های تنم سر در آورده بود. حالم به هم می خورد از اوایی
که زندگی ام را به هوای هوس های خودش خراب کرد.
-خیلی چیزا لیاقت می خواد. مثل داشتن من. این آدم...

البته اگه بشه اسمشو آدم گذاشت لیاقت ثانیه ای دیگه از بودن من توی
زندگیش رو نداشت.

بعد هم سرم را به سمتش چرخاندم. نگاهش کردم.
چشم چپش می پرید. لبخند زدم و گفتم:

-اومدم با چشمای خودم ببینم چطوری با بی لیاقتیت از زندگیم داری بیرون می ری.

هنوز خودش را از میان آواری که بر سرش ویران کردم، بیرون نکشیده بود که
صدای ظریف عروس جوانش به گوشمان رسید.

-خیلی خوش اومدین خانم ها!

سرم را با مکت قابل توجهی برگرداندم. خیره شدم به چشمان کنجکاوش. لب هایم
تکان نخورد. هر چه کردم نتوانستم لبخند بزنم. به جای من مژده جواب داد:

-قربون شما.

- معرفی نمی کنی عزیزم؟

طرف صحبتش سپنتا بود. سپنتایی که برخلاف همیشه لال ایستاده و کلامی بر زبان

نمی آورد. هاج و واج نگاهم می کرد.

- با شما بودن جناب آقای داماد...

طعنه ی مژده را به راحتی حس کردم. عروس جوان هم... سپنتا زبان باز کرد و

گفت:

-از... از آشناها هستن.

-کدوم آشناها؟ چطور تا الان سعادت دیدنشونو نداشتیم؟

با سوال آیدا به وضوح رنگ و روی سپنتا پرید. مژده کنجکاو زل زد به دهان او تا

ببیند چطور از حیثیتش

.

دفاع کند. بی حوصله سر به سمت مژده چرخاندم و گفتم:

-بریم لطفا...

-کجا خانم؟ تازه سر شبه! من هنوز موفق به آشنایی با شما نشدم.

-فرصت بسیاره. تبریک می گم. خوشبخت بشین.

-اما این طوری؟! بدون هیچ آشنایی!

-شرایط مساعدی ندارم. صرفاً جهت عرض تبریک خدمتون رسیدیم.

امیدوارم که آرامشو توی زندگی مشترکتون تجربه کنین.

و خدا می دانست چطور آن کلمات را بر زبانم جاری کردم. نفرت... امان از نفرتی

که داشت از پا درم می آورد. در میان چشمان دختر جوان رویاهای بر باد رفته ی

خودم را می دیدم. نیت به نابودی اش نداشتم.

دلم آزارش را نمی خواست. حتی اگر سپنتا لایق آن آرامش نبود.

-خیلی ممنونم. اما من دوست داشتم بیشتر با شما آشنا بشم.

مژده کنار گوشم به وضوح گفت:

-چه سمجه...

هر دوی آن ها شنیدند. رنگشان پرید. چشم غره ای به او رفتم و گفتم:

-با اجازه.

بعد هم بی اهمیت به سپنتا راهم را کشیدم و رفتم.

همان که او را به جان سپنتا می انداختم، برای کنترل خشمم کافی بود.

به کاپوت ماشین تکیه داده بودم و به آسمان تاریک شب نگاه می کردم. برخلاف

توصیه های مژده که وقت پیاده شدن سفارش کرد حتماً به خانه برگردم، راهی

کوهسار شدم. جایی که آرامش شبش من را آرام می کرد. هوای تازه ای به ریه

های بیمارم می بخشید.

دستانم را بغل زدم و با بی نفسی نالیدم:

-خدایا... خسته شدم. این وضعیت داره منو آزارم می ده.

درد بدی داشتم. دردی که علاجش از عهده ی من خارج بود.

-بغلم کن خدا...

-چرا راه دور می ری؟ من این جا حی و حاضرم.

رعشه ی عجیبی به تنم افتاد. صدایش مثل یک شوک قوی من را از هیروت بیرون کشید. به سرعت به عقب برگشتم. پسر جوانی با ظاهری آراسته و لبخندی نفس گیر با چند قدم فاصله از من ایستاده بود. به سرعت واکنش نشان دادم. از روی کاپوت ماشین پایین پریدم.

آب دهانم را قورت دادم. قدمی به سمتم برداشت.

پرسیدم:

-بیخشید؟!

-خدا بیخشه خانم. ما یه بنده ی جزییم.

مردک بیکار. به گمانش من از آن دختر هایی بودم که دلم برایش می رفت. نمی

دانست من در اوج نفرتم دست و پا می زدم.

-چی می گی زیر لب خانمی؟

-فکر نمی کنم هیچ موضوع مورد اشتراکی با هم داشته باشیم. لطفا مزاحم نشین.

- چون چه جذابتی. چه جدیتی!

هر چه در چنته داشت رو می کرد. بی توجه به او به سمت ماشین به راه افتادم.
زودتر از من به خودش آمد. با چند قدم بلند خودش را به من رساند. روبه رویم
ایستاد. عصبی شدم. فریاد کشیدم:

- دست از سرم بردار.

- کاری ندارم که. چرا شاکی می شی؟ فقط دنبال ایجاد ارتباطم. یه ارتباط خوب و
قشنگ...

- بین آقا... خوب گوشتاتو باز کن. این دونایی که می پاشی برای من جذابتی نداره.
من به هیچ وجه حوصله ی یه شب رویایی و شعر و مسخره بازی ندارم.

- حوصله ی چیو داری قشنگم؟

خشمگین انگشتم را جلوی صورتش تکان دادم:

- نگام کن. تو این صورت آثاری از شوخی هست؟ قدم به قدم پیش می رفتم و او
هم عقب می کشید. مثل یک تفریح برای او. مثل یک اخطار بزرگ برای من...
- من داغون داغونم.

- آرومت می کنم. چرا این قدر خشنی؟

- چون همین الان از مراسم عروسی عشقم برگشتم. می فهمی؟ نابودم... دیوونه ام.

در سکوت با ابروهایی در هم فرو رفته نگاهم کرد.

دوباره نزدیک شدم. خشمم طغیان کرده بود. فریاد می

کشیدم. او عقب گرد می کرد و من دیوانه وار ادامه می دادم:

-می فهمی پنج سال تمام بازیچه ی یه بی صفت شدن یعنی چی؟ می فهمی مثل

دستمال چرک دور انداخته شدن یعنی چی؟ نه نمی فهمی... اگه می فهمیدی راتو می

کشیدی و می رفتی. نمی موندی رو به روی یه آدمی که پر شده از نفرت و کینه.

آدمی که دنبال یه نفر می گرده تا تموم دق دلیشو سرش پیاده کنه.

دستش را بالا برد. انگشتم را به دست گرفت. افسار گسیخته هلش دادم. عقب

رفت. دستم را رها کرد.

-برو گمشو. دم پر من نباش. وگرنه بلایی به سرت میارم که مرغای آسمون به

حالت زار بززن.

با تکان محکمی به عقب پرتم کرد. هر دو لبه ی پرتگاه ایستاده بودیم. سرش را

برگرداند. زل زد به پایین پایش. نفسم بند آمد. داشتم چه غلطی می کردم؟ بیخود و

بی جهت داشتم هم او را هم خودم را به کشتن می دادم.

-هیچ معلومه چی زدی نخاله؟

دستم را توی هوا برایش پرت کردم. قفسه ی سینه ام تند و تند بالا و پایین می رفت. سر گیجه امانم را بریده .

بود. برگشتم. به سمت ماشین رفتم. او از همان فاصله فریاد کشید:

-خدا شفات بده روانی!

بی توجه به او تن له شده ام را توی ماشین پرت کردم.

به سرعت روشنش کردم. در تاریک و روشن آسمان شهر تنها و بی کس به راه افتادم. آرامش بر من حرام بود. هر جایی کسی بود که آسایشم را مختل می کرد. صدای ضبط ماشین را بالا بردم. میان پیچ های کوهسار افتادم و هم نوا با خواننده عقده ی دل تکاندم.

مثل گرد دلتنگی و دل گیری روی شانه هایم...

"می خواستم تو رو تنهام گذاشتی برای اشکام وقتی نداشتی

دلتو فروختی به یه کس دیگه ولی نگاهت اینو نمی گه می خواستم می خواستم

می خواستم ولی تو نمودی، ولی نمودی عشقم بودی عشقم بودی عشقم بودی

ولی نمودی دلمو سوزوندی

باید بمیرم این روزو نبینم همون بهتر که بی تو

بمیرم"

بغض داشت خفه ام می کرد. هر چه تلاش می کردم، کمتر نتیجه می گرفتم. من
برای تحمل این بار سنگین

به شدت کم سن و بی تجربه بودم. منی که در خانواده همیشه در معرض لطف
سایرین بودم امشب با خاک یکسان شدم. غرورم، شخصیتم و هر چه داشتم و
نداشتم را در راه عشق دیوانگی ام از دست دادم. آخ از پنج سالی که گذشت... آخ از
آبرویی که به راحتی از بین رفت.

در سوگی که آهنگ داشت غرق بودم، که ناگافل با بوق ممتد ماشین پشت سری ام
بالا پریدم. نفس بریده صدای آهنگ را کم کردم و از آئینه به پشت سرم خیره
شدم. از دیدن ماشین پشت سرم که چراغ می زد ماتم برد. خودم را کنار کشیدم که
رد شود. سرعتش را بالا برد و به کنارم رسید. شیشه را که پایین داد، مو به تنم
راست شد. هاج و واج به پسری که بالا دیده بودم زل زدم. چشمک شیطانی ای زد و
گفت:

-بیام برسونمت؟

تمام تنم لرزید. دستم را به نشانه ی "خاک بر سرت" بالا بردم. بوقی زد و خودش را
جلوی ماشین کشید. پا که روی ترمز گذاشت سکتته کردم. پا روی پدال کوبیدم و
نعره زدم:

-عوضی داری چه غلطی می کنی؟

او راه نمی داد. دائما جلوی ماشین می پیچید و مجبور به توقف می کرد. می ترسیدم.

بند بند وجودم وحشت زده بود. سعی می کردم از او پیشی بگیرم اما راه نمی داد. یا

سرعتش را کم می کرد یا زیاد. جای مانوری برای من گذاشت.

-بیشعور... برو گمشو...

جیغ می کشیدم و او قهقهه می زد.

-ترس خوشگله! خودم بغلت می کنم ترست بریزه.

-عوضی...

-چی می گی؟ بلندتر حرف بزن! ها؟ نکنه داری تهدید می کنی؟ هنوزم می خوای

منو بکشی؟ بیا... من خودم کشته مرده تم!

دست از سرم بر نمی داشت. هیستریک و دیوانه وار جیغ می کشیدم. کمک می طلبیدم و در تاریکی شب چشم به همه سمت می دواندم. من به اندازه ی او تمرکزی بر رانندگی نداشتم. او خبره بود. به شدت وارد بود. اما من تازه کاری بیش نبودم.

جوری رانندگی می کرد انگار نیت به کشتنم داشت.

جیغ کشیدم:

-آی! احمق روانی. ولم کن.

از پهلو ضربه ی آرامی به ماشین زد و من جیغم به هوا رفت. دیوانه داشت من را می کشت. احمق...

-کمک. تو رو خدا یکی به دادم برسه. کسی این جا نیست منو از دست این وحشی نجات بده؟ کمک!

ماشینش را کمی جلوتر از من نگه داشت. ایستادم. قلبم تند می کوبید. توی ماشین صدای نفس هایم با ریتم تند قلبم مخلوط شده بود. در ماشین را که باز کرد. عصبی و نگران شیشه را بالا کشیدم. قفل مرکزی را هم زدم.

گوشی ام را از توی کیفم بیرون کشیدم و محکم میان مشتتم نگهش داشتم. نمی دانستم باید چه کار کنم. او پیش می آمد. آرام و آهسته. با آن خنده ی فیکس شده روی لب هایش..

-کثافت بی بته. الهی بمیری. آشغال...

زیر لب نفرین و به پیش آمدنش نگاه می کردم. او می آمد. آرام و پیوسته. در حالی که من وحشت زده بودم.

نگاهش کثیف بود. آزارم می داد. اذیتم می کرد. آب دهانم مثل کلوخ به ته حلقم چسبیده بود. بالاخره رسید.

من عقب کشیدم. قلبم داشت سینه ام را سوراخ می کرد. با سر انگشتش
چندیدن ضربه به شیشه کوبید.
ترسیده و پریشان فریاد کشیدم:
-چی می خوای؟ چرا ولم نمی کنی؟
-این جوروی خشن می شی بیشتر خوشم میاد. اصلا از گربه هایی که چنگ می کشن
بیشتر لذت می برم.
-برو گمشو... دست از سرم بردار.
چهره اش در هم فرو رفت. مشتش را به شیشه کوبید.
من هم بیشتر ترسیدم. چشمانش نیمه سرخ شده بود و از آن فاصله ی کمی که به
من خیره شد، دلم آتش گرفت.
-بیا پایین حوصله مو سر بردی. بیا... بیا بکش منو!
بعد هم با صدای بلندی شروع به قهقهه کرد. غلط کردم. اشتباه کردم. من و چه به
آن کارها... شانس کهنذاشتم. یک وحشی مثل او گیرم افتاده بود. دستش را به
سمت دستگیره برد. محکم کشید و من بلندتر جیغ کشیدم. گوشه میان دستم
لرزید. سرم را برگرداندم. او
.
محکم تر به شیشه کوبید. دستگیره ی در را هم کشید.

هر آن امکان داشت که در از جا کنده شود.

-باز کن عوضی...

چیزی توی ذهنم جرقه زد. پیام مژده را رد کردم و به سرعت شماره ی صد و ده را

گرفتم. روی اسپیکر گذاشتم و ترمز دستی را کشیدم. تمام وجودم می لرزید.

عقلم درست کار نمی کرد. اما می دانستم که باید می رفتم. باید از آن جا دور می

شدم. از آن جایی که هر آن امکان نابودی جسمم می رفت.

محکم تر به در ماشین لگد کوبید. پدال کلاج را تا ته فشار دادم. گاز را هم. اختیار

کارهایم را نداشتم. دست و پایم با هم هماهنگ نبود. مرد داشت پشت سر هم

فریاد می کشید. جیغ می زدم. ارتباط پشت خط وصل شده بود و من هنوز داشتم با

خود درگیری سعی می کردم ماشین را از دست او برهانم.

-الو... اون سمت چه خبره؟

-کمک... تو رو خدا کمک کنین.

-خانم چه اتفاقی افتاده؟

دنده عقب گرفتم. آینه ی ماشین را با لگد محکمی شکست. فحش های رکیکش

مثل ذغال داغ وجودم را

سوزاند. نمی گذاشت دور بگیرم. هزار بار عقب و جلو کردم و او با لگدهای متوالی ماشین را نابود کرد.

-خانم. با شما هستم.

-به دادم برسین. این دیوونه می خواد منو بکشه.

-شما کجایی؟

-من... من تو کوهسارم. آره کوهسارم.

ذهنم خواب خواب بود. اصلا نمی فهمیدم چه کار باید میکردم.

-خانم لطفا آرامش خودتونو حفظ کنین. خواهش می کنم.

-نمی تونم. نمی تونم. می خواد منو بکشه...

به سختی ماشین را از دست او نجات دادم. دور گرفتم و با سرعت از کنار خودش

که به دنبالم می دوید فرار کردم. او هم به سرعت سوار ماشینش شد.

-خانم... لطفا آرام باشین.

از پشت سر به ماشینش نگاه کردم. دویست و شششش به سرعت پیش می آمد. من

اگر توانایی حفظ آرامشم را داشتم. الان با یک قفل فرمان از ماشین بیرون بودم و

تا جان داشتم و داشت او را می کوبیدم. مردک بی صفتی که داشت از تنهایی ام سو

استفاده می کرد.

-به دادم برسین.

گفتم و جیغ کشیدم. او با ماشین رسیده بود. من دیگر توانایی رانندگی نداشتم. از کمر به پایینم را اصلا حس نمی کردم. پاهایم یخ زده بود. ولی خودجوش فقط می راندم. او که سبقت گرفت و از کنار ماشینش را به ماشینم مالید از بن وجودم جیغ کشیدم. مرد پشت خط نگران صدایم می زد. اصرار می کرد آرام بمانم و من تمام تمرکزم به ماشین آن آشغالی بود که نیت به کشتنم را داشت. سر که برگرداندم از دیدن پیچ جلوی رویم مردم و زنده شدم. مرگ را جلوی چشمانم دیدم و اختیار از پاهایم رفت. من نمی خواستم بمیرم. نمی خواستم...

ماشین با صدای رعد آسایی محکم به بدنه ی کوه خورد و درد به همراه صداهایی بلند و زجر آور در سرم ولوله به پا کرد. چشم بستم و به یکباره همه جا سکوت محض شد. ثانیه ها به کندی می گذشت و من جان

نداشتم پلک باز کنم. انگار همه چیز به خط پایان رسیده بود.

–خانم... حال شما خوبه؟

پشت پلک های بسته ام تصویر چهره ی نگران مامان، بابا و حتی ماهان رژه می رفت.

صدایشان در سرم جان می گرفت. شکمم درد می کرد. سرم داغ شده بود. حس

سوزش توی تک تک اجزای صورتم دیوانه ام کرده بود.

نالای از درد کشیدم و صدای مرد به گوشم رسید:

–خانم جواب بدین لطفا!

پلک هایم را به سختی تکان دادم. انگار وزنه ی محکمی به پلک هایم وصل بود. لب هایم باز شد. طعم خون را توی دهانم حس کردم. داغ و آزار دهنده...

صدای چرخش ماشین داشت اذیتم می کرد.

ضربان قلبم را به شدت نزدیک حس می کردم. سینه ام می سوخت. دست هایم هم. سرم را به سختی از رویفرمان بلند کردم. چشم راستم تار می دید. تمام شیشه ی جلو خورد شده بود. وحشتم ده برابر شد. ترسیدم.

نفسم گرفت. گردنم را تکان دادم و فغانم به آسمان بلند شد. توان مقاومتم از بین رفت. من خودم را نکشتم.

کاش کسی باورم می کرد. ای کاش فکر غلط در موردم نمی کردند. من دیگر نمی خواستم آن ها را زجر بدهم.

دست هایم لرزید و صدای مرد پشت خط آخرین چیزی بود که شنیدم:

–خانم طاقت بیار لطفا...

*

چشم که باز کردم، انگار از یک بلندی پرت شدم. وحشت کردم. بند بند وجودم به رعشه افتاد. تمام اتفاقاتی که از سر گذرانده بودم از جلوی چشمانم رد شد. همان

لحظه ی کوتاه دوباره و هزار باره تصادف وحشتناک را لمس کردم. درد دوباره به تنم برگشت. بی قرار ناله کردم. دستم سر شده بود و نمی توانستم تکانش بدهم. نگاه ماتم زده ام روی اعضای بدنم می چرخید. باورم نمی شد. از باورم به دور بود. زنده ماندم. حالم خوب بود. لبخند زدم. صورتم تیر کشید. لب هایم را جمع کردم. گچ دست و پایم آزارم داد. اما زنده بودم. می توانستم نفس بکشم. حتی اگر سینه ام درد می کرد.

حتی اگر دست چپم را تکان نمی توانستم بدهم. نفس می کشیدم. حتی اگر چشم راستم می سوخت.

چشم هایم را بستم. نفسم بند رفت. پشت پلک هایم تصویر آن پسر بی صفت زنده شد. مردی که مترصد انتقامی وحشیانه بود. درست مثل سپنتا... نام سپنتا غم عالم را به دلم سرریز کرد. او باعث تمام خفتی که

کشیدم بود. او باعث زجرم شد. من برای چه کسی زندگی را به خودم زهر کردم؟ برای کسی که من را به اندازه رویاهایش دوست داشت؟ به اندازه ارضای حس قدرت طلبی اش؟

آزار دهنده تر از تمام دردهایی که می کشیدم، نگاه های ماتم زده ی همه ی اعضای خانواده م بود. پیر شده بودند. به معنای واقعی در هم شکسته بودند. بابا

رنگ به رو نداشت. مامان نای حرف زدن... ماهان خسته بود و بی توان. حرف نمی زد. فقط نگاه می کرد. نگاهش اذیتم می کرد. بی حس بود. کاش حرفی می زد. چیزی می گفت. یا دست کم مثل بابا برایم قیافه می گرفت. یا حتی مثل مامان گریه می کرد. یا حتی مثل خودش به اعتراض حرفی می زد. اما... او لب بسته بود و فقط در خفا می رفت و می آمد.

در آن میان من هم خسته بودم. شب ها از وحشت خوابم نمی برد. چشم که روی هم می گذاشتم با صدای فریاد خودم از خواب می پریدم. بیچاره مامان را هم زابراه کرده بودم. یک هفته ی آزرگار او اسیر من شده بود. یک هفته ای که فقط در طول روز و زمان ملاقات به خانه می رفت. دوش می گرفت. استراحت می کرد و دوباره برمی گشت.

هشتمین روز بستری ام بود. پزشک معالجم ترخیصم را به بعد از ویزیتش موکول کرد. زخم های سطحی ام تا حدودی بهبود یافته بودند. اما شکستگی هایم هنوز هم وجود داشت. هنوز هم روحم درگیر بود. انگار با چاقو روی وجودم خط می کشیدند. تمام مدتی که روی تخت دراز به دراز افتاده بودم، به گذشته فکر می کردم. چشمانم خیره به سقف و اشک آرام آرام روی گونه هایم می ریخت و عقده ی دلم را می تکاند. از خانواده ی

عمو هیچ کسی برای ملاقاتم نیامد. هیچ کسی حتی به یادم نیفتاد. در آن میان پروانه هم خودش را از من جدا کرد. می دانستم از من کینه به دل داشت. می دانستم از من بیزار بود. اما کم لطفی اش برایم سنگین تمام شد. آن چند روز به حد کافی زمان برای اندیشیدن داشتم.

آن قدر زیاد که سعی می کرد راج به راج سپنتا را از خاطراتم خط بزنم. توی حال و هوای خودم بودم که صدای خداحافظی مامان با مژده حواسم را به داخل اتاق برگرداند. سرم را برگرداندم و به مامان نگاه کردم. زیر چشمانش به شدت گود رفته بود. پوست سفیدش بی رنگ و خسته نشان می داد. نفس عمیقی کشیدم و سینه ام سوخت.

به سمتم برگشت. لبخند زدم. بوسه ای روی گونه ام کاشت و گفت:

-تا آخر ساعت ملاقات برمی گردم.

-نگران نباش مامان. مژده امروزو کلا مرخصی گرفته.

سری تکان داد. بی حوصله و حواس پرت نشان می داد. دستش را روی شانه ی

مژده گذاشت و گفت: -ببخشید تو رو خدا امروز مزاحم شما هم شدیم.

-نفرمایین خاله خانم. این دختر شما نور چشم منه.

-چشمت پر نور دخترم.

بعد هم با قدم هایی کوتاه و کم جان ما را توی اتاق تنها گذاشت. مژده با رفتن مامان پوست لبش را محکم کشید. رفتارش عصبی بود. آب دهانم را قورت دادم. خودش را روی مبل کنار تخت پرتاب کرد و شروع به غرولند کرد:

-این آفتاب دهن مهن آدمو سرویس می کنه ها.

-چیزی شده مژده؟ نگاهش را از صورتم دزدید. از روی مبل بلند شد. به سمت یخچال رفت.

-چیز میز تو دست و بالت داری بز نیم تو رگ جیگرمون حال بیاد؟

-مژده... حرف بزن. چه خبر شده؟

رانی را یک نفس سر کشید. چپ چپ نگاهش می کردم.

اما مسکن ها به شدت خواب آلودم کرده بودند. نمی توانستم واکنش خاصی نشان بدهم. به سمتم برگشت و گفت:

-چسبید جون تو! می زنی؟ هستا...

-مژده چی شده؟ چته؟

نچی کرد و خودش را روی مبل رها کرد. نگاهش کردم. دست هایش را در هم گره کرد و گفت:

-ببین محبوبه. خودت خوب می دونی چقد خاطرت واسم عزیزه.

گوش هایم سوت کشید. کلافه گردنم را به سمتش چرخاندم:

-می شه طفره نری؟

-مرده شور تو ببرن که نمی ذاری دو کلوم اختلاط کنم باهات.

-بگو مژده...

-اون مرتیکه ژینگولو دیدم.

مات نگاهش کردم. اصلا حرفش را نفهمیدم. وقتی دید میخ صورتش شدم و هیچ

واکنشی نشان ندادم گفت:

-ردمو تا این جا زده بوده. دم پرمون می پلکید. وقتی پایین گیرش انداختم و

صاف رفتم توی برجکش، موقور اومد که می خواد تو رو ببینه و باهات حرف

بزنم.

-چ...چی؟ چی میگی؟ چطوری؟

-چه می دونم مرتیکه دوزاری. گیر سه پیچ که می خواد باهات دو کلوم

بحرفه.

نالیدم... بی نفس. چشم بستم و لعنتش کردم. تیره ی پشتم لرزید. نفسم بند آمد.

من باید چه می کردم؟ -به جون خودت یه کف گرگی زدم تو صورتش. آی جیگرم

حال اومدا. آی حال کردم. مثل وزق چشاش زد بیرون و فقط بر و بر نگام کرد.

-رفت؟

-کی! چی فکر کردی؟ بره؟ نه جونم. نشسته پشت در

پ

ول کن معامله هم نیست.

-وای...-

درد به سلول هایم زد. سوختم. آتش گرفتم. مژده خم شد توی صورتم. نگاهم

کرد.

-بذار بیاد زرشو بزنه بره. شرش کم شه.

-نه...-

دستی به موهایم کشید. دستانش گرم بود. تن من یخ کرده بود. از اتاق که بیرون رفت. دلم می خواست سقف اتاق با عظمتش روی سر من خراب شود. اما آرزویم در همان سینه باقی ماند. در را با تقه ی ریزی باز شد. قلبم دیوانه وار کوبید. دستانم سر شد. پاهایم یخ کرد. صورتم آتش گرفت. نفسم را به سختی بیرون دادم. او از بازی در خودش را داخل انداخت.

چشمان بی حیایم خیره شد به قد و بالایش. درونم ولی چیزی تکان نخورد. فقط

راه نفسم حبس شد.

-سلام!

حالت تهوع داشتم. دلم می خواست محتویات معده ام را روی سر و صورتش بالا بیاورم. درد داشتم. نمی فهمید. وقتی دید فقط نگاهش می کنم، به خودش اجازه ی پیشروی داد. داشتم با خودم فکر می کردم چه چیزی از او را دوست داشتم. چه در وجودش بود که من را به تلاطم می انداخت؟

-حالت چطوره؟

حالم؟ تعریفی بود. به شدت هم قابل تعریف بود. نفسی گرفتم. سرم را برگرداندم. نگاهم را به جایی دیگر دوختم. دیدن او فقط آزارم می داد. او بی که از آن دیگری بود.

-این جا چی کار داری؟

سوالم باعث شد قدمی پیش بگذارد. نزدیک شد. سرم را به سمتش برگرداندم. نگاهش کردم. نبض گردنم تند و بی وقفه می کوبید. کنار لبش سرخ شده بود. نشانه ی کتکی که از مژده خورده بود. نوش جانش. ناز شست مژده جانم.

-اگه داداشم برگرده خونت حلاله!

-زود می رم.

بعد هم دستش را میان موهایش کشید. دلم هری فرو ریخت. آخ که چقدر از دیدنش عذاب می کشیدم. تکه تکه می شدم. خشمگین می شدم. آخ... آخ که لعنت به بود و نبود او...

-چی می خوای؟

با دستش به قد و بالایم اشاره کرد.

-چه بلایی سرت اومده؟

نگرانی توی چشمانش آرامم می کرد. مثل یک حس خوب و بد. من با خودم درگیر بودم. با رویاهایم درگیر بودم. نمی دانستم حالم چه بود. از او بیزار بودم یا دلتنگ؟ معلق بودم. حسی که واقعیت داشت. او صاحب زندگی شده بود. زن داشت. همسر داشت. در حالی که من هیچ چیزی نداشتم. هیچ چیزی!

-حرف نمی زنی؟

-برای تو چه فرقی می کنه؟

-ناراحتم. از این حالت، از این روزی که پیدا کردی ناراحتم! اومدم دم دانشگاه باهات صحبت کنم. چندین و چند بار اما نبود.

سرم را روی بالش تکان دادم. او وقاحت را به عرش رسانده بود.

-با زنت اومدی یا تنهایی؟

قدمی عقب رفت. ابرو در هم کشید. دردم آمد. سرم را روی بالش گذاشتم. نفسم را رها کردم. بی امید و خسته گفتم:

-شب ازدواج تو. شب وصالت. شبی که تک تک آرزوهات محقق شد. من برای این که تو رو از فکرم، از ذهنم، از خاطرات گندیده م بیرون بریزم رفتم یه جایی که خودم باشم و خودم. گیر یه سگ صفتی افتادم مثل خودت افتادم. انگار درست شاگرد خود شیطان صفتت بود. باعث شد تصادف کنم. این طوری داغون شدم. می بینی؟

فریاد کشیدم. نگران پیش آمد. دستش را روی دهان گذاشت. بی قرار و کم نفس، دستش را گاز گرفتم.

عصبی دستش را کشید و من تمام خشمم را بر سرش فریاد کشیدم:

-دست کثیف تو به من نزن بی شرف!

-باشه... تمومش کن. من فقط می خوام باهات صحبت کنم!

-غلط کردی عوضی! اومدی چی کار؟ اومدی ببینی ضربه ای که زدی کارساز بوده یا

نه؟ اومدی از شب وصلت برام تعریف کنی؟ از ماه غسل رویایی با همسر

اهوراییت؟ چی می خوای آخه آشغال؟ چی از جونم می خوای؟

بغضم داشت می ترکید. دلم برای خودم، برای آرزوهاییم می سوخت. ادامه دادم:

-حرفات خوب یادمه. واژه به واژه. جمله به جمله. اون روز توی پارک. یادت میاد؟
من که خوب یادمه...

-محبوبه! ببین گوش بده. من... من از این که به این حال و روز افتادی آرام نیستم.
ببین... اصلا چطوری حالت کنم؟ من...

-تو چی؟ بگو... این چهره ی مظلومو به خودت نگیر.

راستشو بگو. همونی که باعث شد زمینم بزنی. چهره ی ابلستو رو کن!

نفسش را پوف کرد بیرون.

-من آیدا رو دوست دارم.

قلبم از کار افتاد.

-تو زیبایی. خانمی. نجیبی و البته موفق. من همیشه این سرزندگیتو تحسین کردم.

می دونم برای خاطر من خیلی کارا کردی. با خانواده ت جنگیدی. ولی من از اولش

تکلیفم با خودم روشن بود. تو فقط رفیقم بودی.

قرار نبود زنم بشی. آیدا...

دستم را بالا بردم. عق زدم. محتویات معده ام داشت

شورش می کرد. نگاهی به صورت رنگ پریده ام انداخت و ادامه داد:

-تو خیلی راحت به دست اومدی. خیلی سهل الوصول بودی. من هیچ وقت برای داشتنت، نگه داشتنت به خودم زحمت ندادم. برای همین هیچ وقت فکر نمی کردم ارزشمند باشی. تو همیشه و همه جا تو دسترسم بودی. بین من نمی خوام اذیتت کنم. اینحال و روزی هم که داری منو اذیت می کنه. بالاخره هر چی باشه...

-بقیه حرفتو بزن.

-من...

سرم را به سمتش برگرداندم. روحم از تنم پر زده بود.

مرده ی متحرکی بودم که حرف های او بیش از قبل تازیانه ام می زد.

-حرف بزن و گورتو برای همیشه از زندگیم گم کن بیرون.

با اخم هایی در هم و چهره ای گرفته سر بالا گرفتم. به غرورش برخورد کرده بودم. جرئت

عرض اندام نمی کرد.

-می خواد خوشت بیاد می خوام نه. ولی باید بدونی.

باید بدونی که خودتو راحت تر ببخشی.

چشم بستم. یک قطره ی اشک سر خورد روی صورتم.

او با رذالت تمام ادامه داد:

-من همیشه دنبال به دست نیافتنی ها بودم. اما تو در دسترس ترین آدم روی کره ی زمین برای من بودی.

دلم می خواست دنبال یکی باشم که بهم روی خوش نشون نده. براش بکنم. براش حسرت بکشم. غصه بخورم. ولی تو برای من با گلناز جنگیدی. با خانواده ت در افتادی. همه رو تارو مار کردی که من بررسی.

قبول کن محبوبه. تو خودت بیشتر از هر کسی توی این اتفاق مقصر بودی. من پتانسیل اینو داشتم که عاشقت بشم. ولی تو خودت باعث این اتفاق شدی. اصلا تو خودت منو هلم دادی سمت بقیه. جذاییتتو ازم گرفتی.

اون تلاشی که من باید برای به دست آوردن تو می کردم تو برای به دست آوردن من انجام دادی. پس چرا من باید خودمو اذیت می کردم. تو به راحتی یک اشاره مال من بودی. اونقدر به این اعتماد دارم که می دونم اگه اشاره می کردم خودتو در اختیارم می گذاشتی.

سکوت که کرد من مرگ را تجربه کردم. ای کاش می توانستم دستم را بلند کنم. محکم توی دهانش بکوبم. جرم من فقط عاشقی بود. دم دستی نبودم.

-اونقدر پرت بودی که نفهیدی آیدا توی همون دانشگاه خودتون بود. تموم این چند سال رو اونقدر رفتم و اومدم. اونقدر التماس کردم تا بهم روی خوش نشون بده. یک سال تمام دنبالش بودم. یک سالی که فقط یه سکوت محض ازش گرفتم. بعد یک

سال به سختی نگاهم کرد. دلم لرزوند. مسخش شدم. دیوانه ش شدم. می فهمی
حالمو؟

-این همه سال... من... چطوری تونستی؟

-توی مدتی که من و تو با هم دوست بودیم، من توی وجود تو دنبال شخصیتی مثل
آیدا می گشتم. آیدا برای من به شدت جاذبه داشت. همیشه ازش سردی دیدم و
اون حریص ترم کرد. دو بار به خاطر این که تا دم خونه شون دنبالش رفتم، از بابا
و داداشش کتک خوردم. یه بارم سرش توی بازداشتگاه خوابیدم. اما هیچ وقت از
خواستنش دست نکشیدم. یه بار که خیلی مصر سر راهش سبز شدم، بهم گفت
اهل دوستی نیست. اگه نیتم درسته برم خواستگاری. منم عزممو

جزم کردم و رفتم سراغش. بعد از سه بار بالاخره خانواده ش دل به دل من
دادن و رضایت...

او از خاطراتش می گفت و من زجر می کشیدم. انگار خنجر به دستش داده بودند و
او بی رحمانه روی تنم زخم می زد. تمام وجودم با حرف هایش در حال متلاشی شدن
بود. من را کوبید. ویرانم کرد و دوباره من خودم را پیدا کردم. خودم را ساختم.
خودم را نجات دادم. هر جمله ای که می گفت، یک قدم از خواستنش فاصله می

گرفتم. او رویا می بافت و من در خیالم از او متنفر می شدم. او که بود واقعا؟ ابلیسی که لباس فرشته به تن داشت.

-می بینی محبوبه؟ فرق تو و آیدا برای من همینقدر بود. اون غیر قابل

دسترس بود و تو همیشه توی دسترس من!

بغضم ترکید. های های گریه ام فضای کوچک اتاق را پر کرد. نفسم به سختی بالا می

آمد. مشتم را محکم به تخت کوبیدم.

-محبوبه...

نگرانی توی صدایش، توی رفتارش همه غیر واقعی بود.

-من اینا رو نمی گم که آزارت بدم. من فقط می خوام بدونی که...

به میان حرف هایش پریدم. صدایم در نمی آمد. چند سرفه زدم. وقتی آرام

گرفتم لب باز کردم:

-تو این حال و روزی که من دارم. برای شکستن بت وجودت یه تلنگرم کافی

بود. اما ممنونم برای این مشقت...

خواست لب باز کند. چیزی بگوید. حرفی بزند. دلیل بیاورد. طاقت نداشتم. تاب

نداشتم. وجود ننگین او داشت مسموم می کرد. بیچاره ام می کرد. چشم بستم و از

بن وجودم با همان صدای خراشیده و زخمی فریاد کشیدم:

- برو بیرون کثافت. از جلوی چشمم گمشو. پست تر و وقیح تر از تو، توی همه ی
عمرم ندیدم. برو گمشو...

- بیا برو مرتیکه! گمشو برو بیرون.

مژده سریع خودش را به داخل پرتاب کرد. سپنتا هاج و واج نگاهم می کرد. مشتم را
محکم تر به تخت کوبیدم.

سرم داشت می ترکید. اعصابم داشت ویران می شد. مژده به سمت آمد و رو به سپنتا فریاد
کشید:

-چی بهش گفתי نسناس؟ چی می خوام از جونش؟ تا نکشیش راحت نمی شی؟

کم عذابش دادی؟ د آخه اسم تو رو هم می شه گذاشت مرد؟

-کاریش ندارم. داشتیم حرف می زدیم. خودش شلوغ کرد.

صدایش که توی سرم می پیچید، بیشتر اذیت می شدم.

قلبم تند می کوبید. انگار می خواست سینه ام را پاره کند. بی قرار و نفس بریده

جیغ کشیدم:

-برو... فقط برو...

مژده نگران دستم را محکم فشرد. رو به سپنتا نعره زد:

-گورتو گم کن تا نفرستادمت سینه قبرستون.

داشت چیزی می گفت که با همان صدای به خس خس افتاده از بن وجودم نفرینش کردم:

-تاوان دل شکسته ی منو خیلی زود پس می دی.

-می خوای نفرینم کنی؟

-پ ن پ! دعا به جونتم می کنه. گمشو برو رد کارت تا این جا رو واست صحرای کربلا نکردم.

بی توجه به مژده که داشت برایش خط و نشان می

کشید، رو به من زمزمه کرد:

-قبول دارم که باهات بد تا کردم. ولی تاوانم نفرین کردن نیست. بگذر

محبوبه...

در بی شرمی او مانده بودم. چشم بستم. چشم بستم و خدایم را صدا کردم. اگر

خدایی بود که به بودنش ایمان داشتم، تاوان تمام بلاهایی که بر سر من آمد را از او می گرفت.

-هوی یارو! به نظرت داریم چکار می کنیم؟ بزن به چاک بابا نغله.

این بار با توهین های مستقیم مژده، سینتا طاقتش طاق شد. به سمتش چرخید و با

نفرت بی اندازه ای توپید:

-تو خفه بابا سیرابی!

-چی زر زدی؟

حرف های او در سرم اگو می شد. مژده مترصد درگیری بود. دستش را با تمام بی جانی ام محکم میان مشتم گرفتم. سرم را به سمتش برگرداندم و ملتمس گفتم:

-برو. برو بیرون. خواهش می کنم برو!

اشکم که روی صورتم روان شد، عقب گرد کرد و گفت:

-منو ببخش!

از اتاق بیرون رفت و من با بغضی عمیق به هق هق افتادم. مژده کلافه دور اتاق به راه افتاد. وقتی خوب

هق هق کردم و آرام شدم، با چشمانی باز به سقف اتاق خیره شدم. مژده کنار گوشم ایستاده بود و مزه می ریخت. حرف هایش شیرین بود ولی برای من طعم هلاهل داشت. زبان روی لب هایم کشیدم و نگاهش کردم. با شیطنت چشمکی زد و گفت:
-جون من حال کردی چطوری فیتيله شو کشیدیم؟ باید بریم بدیم تو تاریخ ثبتش کن. پسره ی گوزو واسه من دور برداشته منو ببخش. باش به همین خیال.

نگاهش کردم. چشمانش در عین غمگین بودن، سعی برای آرام شدن داشت. سرم محکم می کوبید. گچ دست و پایم بدجوری آزارم می داد. با حالی آشوب و دلی پر زمزمه کردم:

-من باردارم!

دستم را رها کرد. بالا پرید و با وحشت و لکنت پرسید:

-چ...چ...چی می گی؟

نفس عمیقی کشیدم. سینه ام خس خس کرد. به چهره ی رنگ و رو پریده ی او خیره شدم و زمزمه کردم:

-باید زودتر از اینها می گفتم، همان بوسه که نکردی کار خودش را کرد.

بارت را، داغت را در دلم گذاشت.

پای بودن، نبودى چه انتظار محالى وقتى پای بودن خودم گچى ست!

اشکالی ندارد تا همیشه می فهمم!

بارت را، داغت را خودم بزرگ می کنم.

شعرم که تمام شد در سکوتى وهم انگیز خیره شد به صورتم. نگاهم نشان از

سوزش دلش داشت. دلش به حال آشوب های من می سوخت. می خواستم

فراموش کنم. اما مگر به این راحتی می شد؟

روزهای بعد از آن تصادف به شدت آزار دهنده بود. در آن وضعیت روحی داغان و

خسته من را مجبور به روان درمانی کردند. پزشک که بالای سرم می آمد، مدت ها

خیره می شدم به دیوار اتاق و صدایی از من در نمی آمد. او صحبت می کرد؛ از همه

چیز و همه کس.

پرونده ی گوهر بارم را به رخم می کشید و می

خواست اعتراف کنم چه چیزی مرا مجبور به خودکشی کرده بود.

وقتی به آن قسمت از حرف هایش می رسید، انگار آتشم می زدند. بی اختیار فریاد

می کشیدم. شیون می کردم. داد می زدم و وقتی او فقط نگاهم می کرد، بالاخره با

هق هق ریزی آرام می شدم. او باورم نمی کرد. در ظاهر به من حق می داد، در

ظاهر تاییدم می کرد اما در باطن می دانستم که او فکر می کرد من خودکشی کرده

بودم.

تمام سوابق لعنتی ام نشان از خودکشی داشت. اما من نیت به مردن نداشتم.

حداقل نه آن شب لعنتی...

حریصانه به پزشکی که رو به رویم می نشست و با دقت واکنش هایم را زیر ذره بین

می گذاشت فحش می دادم. بی ادبی می کردم. لعنتش می کردم. او می آمد روانم را

به هم می ریخت. من را داغان می کرد و می رفت. او از من مرده ی متحرک، یک

جیغ جیغوی تمام عیار به جا می گذاشت. ولی این شگردش بود. وقتی فریاد می

کشیدم، او از خلال اعتراض هایم به عمق خشمم چیره می شد. می فهمید چه چیزی

آزارم داده بود. اصلا زبده بود. از میان همان روان پریشی هایم اوج اندوهم را

دریافت.

همان پزشک برایم چند نوع قرص تجویز کرد. چند جلسه ی روان درمانی توصیه کرد و هزاران سفارش و پیشنهاد که به تن خانواده ام چسبید. بعد از دو هفته که از بیمارستان ترخیص شدم، حال روحی ام هم تا حدودی مثل وضعیت جسمی ام رو به بهبود رفته بود. عمل کوچکی روی چشمم انجام شد. آن تکه شیشه ای که به داخل چشمم پرتاب شده بود، به قرنیه چشمم آسیب رساند. بعد از آن جراحی مجبور بودم از عینک استفاده کنم. عینکی که حرصم را در می آورد. بینی ام شکستگی جزئی ای پیدا کرد. دست و پایم از بین گچ رها شد اما به شدت لاغر و کم توان شدم.

جلسات فیزیوتراپی تا حدودی زخم جسمم را ترمیم کرد.

اما آن تصادف... آن تصادف لعنتی زخمی به روانم به جا گذاشت که هیچ وقت بهبود پیدا نکرد. آن برقی که در میان چشمان پسر عوضی بود؛ تا عمر داشتم سایه اش روی سرم سنگینی می کرد. برقی که حالم را خراب می کرد. تنگی نفسم را شدید و تمام خاطرات کشنده را برایم زنده می کرد.

درست مثل همان برقی که در میان چشمان یکی از میهمانان تولد کوروش بود.

همانی که با دیدنش نفسم توی سینه گره خورد.

روزهای بعد از آن تصادف به مرور خاطرات کشنده ام می گذشت. ساعت ها زل می زدم به یک نقطه و غمی که توی سینه ام جمع شده بود را با آه دل می تکاندم. با نامه ای که از روانشناسم گرفته بودم، توانستم یک ترم مرخصی از دانشگاه بگیرم یک ترمی که هر ثانیه اش مثل یک عمر برای من گذشت. در خلال آن روزها، یک بار کوروش را دیدم. کوروشی که دیدنش قلبم را از کار انداخت.

عمه دعوتمان کرده بود. همه دور هم جمع بودیم. من افسرده بودم و بی هیچ انگیزه ای یک جا خیمه زده بودم. نگاهم هر ثانیه یک بار روی جمعی می نشست.

همه مشغول گپ و گفت بودند. ماهان هم سرش به کارهای خودش گرم بود. هر از گاهی نگاهم می کرد.

لبخندی می زد و مزه ای می پراند. هیچ کس از آمدن کوروش مطلع نبود. او ناغافل آمد. یک هو آمد و مثل آذرخش من را در جا خشک کرد.

در که باز شد و او قدم به داخل سالن خانه ی عمه گذاشت، قلب مرده ام توی سینه تپیدن گرفت. انگار یک گروه توی سینه ام شروع به کل کشیدن کردند. زبانم بند آمده بود. لال و بی زبان یک جا ایستاده بودم و نگاهش می کردم. او اما بی هیچ واکنشی به آرامی یک نسیم از کنارم گذر کرد. با همه خوش و بش کرد و جگر من را شرحه شرحه به جا گذاشت.

نگاهش ثانیه ای روی من بخت برگشته نیفتاد. دیدن او عذابی علیم بود. عذابی که دست کمی از رفتن سپنتا نداشت. من آن روزها هیچ وابستگی عاطفی ای به سپنتا نداشتم. اما به کوروش... نمی دانستم چرا با دیدنش توی وجودم ولوله به پا شد. آن چشمان کهربایی لعنتی اش که برای ثانیه ای روی صورت بی رنگ و روی من افتاد معجزه بود. درونم همه به صف ایستادند. به احترامش گردن خم کردند. وجودش را تصدق رفتند.

او مثل یک تندیس پر ارزش رو به روی من با دیگران گرم صحبت بود. اما من مات و مبهوت جبروت او با

خودم درگیر بودم. او که بود؟ او را چطور ندیدم؟ چطور چشم بستم روی ارزش های او؟

همان سوزشی که نصیبم شد از هر سرزنشی بدتر بود. او بدون من موفق بود. در رشته اش، در حرفه اش سری توی سرها در آورده بود و برای من از آن ها همه خیره سری هیچ چیزی جز یک مشت خاطره ی تلخ باقی نمانده بود.

فصل_دوازدهم

ضربه هایی که بر پیکرم فرود می آمد، یک به یک می توانست هر آدمی را از هم
پاشد. وای به حال منی که هر لحظه یک تازیانه وجودم را می رنجاند. با سری فرو
افتاده، بالش را محکم در آغوشم فشردم. سوزش دوباره ی سینه ام تازگی نداشت.
مثل یک زخم قدیمی که هر از گاهی سر باز می کرد و می سوخت. من زخمی چرا باید
این طور دوباره می سوختم؟ این زخم

دست کمی از رفتن در میان مراسم ازدواج سپنتا نداشت که! این بار کوروش به
خواستگاری می رفت.

به خواستگاری دختری که به خون من تشنه بود.

صدای موزیک را بیشتر کردم و سرم را به دیوار تکیه دادم.

"خبری ازت نبود و خیلی بی تاب تو بودم/اومدم سراغت اما پر گریه شد

وجودم

خیلی دلتنگ تو بودم گل مهربون و نازم/نمی دونم چرا اینجام یا اصلا چم شده بازم

اون همه قول و قرارو اومدم یادت بیارم/اما انگار دیگه راهی واسه برگشتن

ندارم

اینجا گل بارونه امشب چقد این فضا غریبه/چرا من هیچی نمی گم چرا می

خندم عجیبه

آخه مجبورم بخندم کسی اشکامو نبینه / حالا کو تا باورم شه سرنوشت من همینه
به نظر میاد که امشب از قلم افتاده باشم / آرزوم بود که من امشب پیش تو وایساده
باشم"

چشمه ی جوشان اشکم خشک شده بود. نگاهم را به رو به رو دوختم. پیش
چشمانم تصویر پروانه و کوروش زنده شده بود. کوروش همیشه آراسته با آن
چشمان جادویی اش زل می زد به پروانه ای که سال ها بود در

سودای عشق کوروش می سوخت. قلبم تیر کشید. چشم بستم و مجید خراط ها
دوباره با آن غم عجیب توی صدایش شروع به خواندن کرد.
"تازه فهمیدم حسودم دست تو دست اونه / ای خدا انگاری اونم نقطه ضعفمو
می دونه

حالا تو دست تو حلقه ست دست اون حلقه تو دستات / یا من اشتباه می بینم یا دروغ
بود همه حرفات " زانوهایم را بغل گرفتم. از توی راهرو صدا می آمد.
گوش خواباندم. صدای مامان را تشخیص دادم. ساعت ها بود از رفتنشان می
گذشت. بی توجه صدای گوشی ام را بیشتر کردم. نمی خواستم بشنوم. اصلا برایم
اهمیتی نداشت آن ها در چه مورد صحبت می کردم.
چیزی میان سینه ام آتش داشت. مهمانی به پایان رسیده بود.

صدای پیامک که آمد، صدای خراطها قطع شد. با دلی پر موزیک را قطع کردم. پیام مژده را باز کردم.

«سلام علیکم آباچی خانوم. حالت چطورره؟ اکی هستی؟ چی شد؟»

هنوز هم با گذشت زمان نمی توانست درست صحبت کند. تمام تلاشش منتهی می شد به بن بست. بینی ام را بالا کشیدم و برایش نوشتم:

«سلام! بی خبرم. نمی دونم. بی خبرم.»

هنوز صدای صحبت مامان و بابا می آمد. این بار با قوت بیشتری. روی تخت دراز کشیدم. سرم به اندازه یک کوه سنگین شده بود. جواب مژده به سرعت رسید. «خودت خوبی؟ جون تو دارم پاره پوره می شم تا شکل این بچه سوسولا صحبت کنم. البته واسه خاطر خودتم هست که تاج سرمی!»

حوصله ی شیطنت هایش را نداشتم. همین طور بیخود و بیجهت شروع به گشت زدن توی اینترنت کردم.

دوباره برایم پیام فرستاد:

«مشتی، کرتیم به مولا!»

شیطنتش کارساز بود. لبخند زدم. برایش کوتاه نوشتم: «عزیزمی!»

چشم هایم را روی هم گذاشتم. گوشی ام را همان جا رها کردم و سعی کردم
فکرم را آزاد کنم. هنوز چند ثانیه نگذشته بود که پیام مژده دوباره رسید:
«آقا ما تف، شما آبشار نیاگارا / ما بدبخت حقیر، شما کوروش کبیر
ما واشر، شما ارباب حلقه ها / آقا اصلا ما قیژ قیژ دیال آپ شما امواج وایرلس
آقا ما امشب، شما هزار و یک شب / آقا ما پت و مت، شما ایکیوسان
آقا ما ف، شما فرحزاد / آقا ما بتمرگ، شما بفرما آقا ما لکنت زبون، شما
سخنگوی دولت / آقا ما بنال بینیم بابا، شما خواهش می کنم بفرمایید
آقا ما مخمون تاب داره، شما حیاط ویلاتون / آقا ما چاکریم، شما نایس تو
میت یو

آقا ما جرز لای دیوار، شما پتروس فداکار / آقا ما بتمرگ، شما بفرما!
با وجود تمام غم و غصه هایی که توی دلم سرریز شده بودند خندیدم. دست هایم
پر شتاب روی کیبورد چرخید و برایش نوشتم:
«مخت تاب داره آبجی خانم! شبت خوش خوشگله».

هنوز به ثانیه نکشیده بود که خوشمزگی اش گل کرد و برایم فرستاد:

«فتوای جدید: نگاه کردن به نامحرم جایز نیست مگر آن که لامصب خیلی
خوشگل باشه. حلالیت چشم چرونیات آباچی خانم. شبت خوش».

لبخند از روی لب هایم پر کشید. شب من خوش نمی شد. دیگر هیچ کدام از شب های من رنگ خوشی به خودش نمی دید. نفس عمیقی کشیدم و با فکر ویرانگر توی ذهنم سر و کله زدم. عجیب دلم پیام دادن به هر دو نفرشان را می خواست. می خواستم خودی نشان بدهم. می خواستم من را ببیند. از این حس داشتم داغان می شدم. چطور می توانستم در اوج آرامش حرفی بزنم که آن دو را به زمین بزند؟

یکی از کانال های تلگرامم را باز کردم. شروع به بالا و پایین کردن صفحه کردم. متن ها را یک به یک خواندم و نچ کردم. یکی از آن ها توجه ام را جلب کرد. «در خیالم پشت سرت آب می ریزم نه برای آن که برگردی، برای آن که پاک شود هر چه رد پای توست از زندگی ام!»

چیزی هری توی دلم فرو ریخت. متن را کپی کردم.

نباید می فرستادم اما دست خودم نبود. عصبی بودم.

کلافه بودم. باید واکنش نشان می دادم. یاد حرف هایش؛ توهین هایش... هر آن که من را ویران کرد می افتادم بیشتر کفرم در می آمد. جوری که دلم می خواست من هم زمینش بزنم. اما این پیام زمین خوردن خودم را هم نشان می داد. اصلا باید می فهمید. باید می فهمید با رفتنش از زندگی ام خط می خورد. عصبی و کلافه متن کپی شده را به سرعت برایش فرستادم. نمی خواستم پشیمان شوم. از صفحه اش بیرون

آمدم. باید برای پروانه هم متنی می فرستادم. متنی که او را هم کمی آزار بدهد. مثل آن حرف هایی که او به من زد و ککش هم نگزید.

«سلام من را به وجدانت برسان. اگر بیدار بود، پیرس چگونه شب ها آسوده می خوابد؟»

وقتی پیام برای او هم ارسال شد، با بدجنسی لبخند زدم. چشم هایم را روی هم گذاشتم و چهره ی هر دو نفرشان را در ذهنم تجسم کردم. پروانه حرص می خورد. پوست لبش را می جوید و سعی می کرد جواب آزاردهنده تری به من بگوید. هنوز به تجسم چهره ی کوروش نرسیده بودم که صدای گوشی ام بلند شد. بی قرار روی تخت بالا پریدم. صاف نشستم. قفل گوشی را باز کردم و چشم بستم. نفس نداشتم. ضربان قلبم به شدت بالا بود. چند بار نفس عمیق کشیدم. جانی تازه گرفتم.

یک چشمم را ناشیانه باز کردم. پروانه جوابم را نوشته بود.
«بعضیا هستن که خیانت می کنن و دستشون رو میشه.

از این که خیانت کردن ناراحت نیستنا، از این که بقیه فهمیدن ناراحتته! این آدما رو هیچ وقت نباید ببخشی» رعشه ی عجیبی به جانم افتاد. نیتش از پیامی که فرستاد

چه بود؟ ویران کردن من؟! بلایی که بر سر خودم و کوروش آوردم را با یک پیامک به رویم آورد.

من را خائن خواند و من با تک تک سلول هایم سوختم.

آتش گرفتم. نفسم بند آمد. هزار بار تصمیم گرفتم زنگ بزنم جد و آبادش را جلوی چشمانش بکشم و اما هزار و یک بار آرام گرفتم. من نباید کاری می کردم. نباید واکنشی نشان می دادم. دست های یخ زده ام را روی صورت آتش گرفته ام کشیدم و طی یک تصمیم آنی برایش نوشتم:

«متن زیبایی بود. امیدوارم این جور آدمها هیچ وقت گذرشون به زندگیمون نیفته! راستی بهت تبریک می گم. ان شاله زندگیتون سرشار از شادی و به دور از چشم بد باشه».

نوشتم و زجر کشیدم. سوختم. آتش گرفتم. ولی نوشتم و هر چه غبار بود از دلم تکاندم. اگر ما با هم

خوشبخت نمی شدیم، دلیلی نبود که آن ها با هم خوشبخت نباشند. نفس جان داری کشیدم و دوباره روی تخت افتادم. انگار بار سنگینی از روی شانه هایم برداشته شده بود. هر چه منتظر ماندم پروانه جواب نداد. چشم هایم را بستم که گوشه ام دوباره به صدا در آمد. با دلی که تند می تپید چشم باز کردم.

گوشی را جلوی چشمانم گرفتم. با دیدن پیام کوروش نالیدم. هیچ بعید نبود با استرسی که داشتم آنفارکتوس کنم.

«فقط یکیو می خواستم که باهاش برم کافه گرامافون.

ربات هم بود... بود!

بی احساسیش شرف داره به احساس بعضیا!»

پیامش را که خواندم، آه از نهادم بلند شد. من می خواستم آن ها را بچزانم اما هر دو

با پیام هایشان ویرانم کردند. به معنای واقعی کلمه ویران... کوروش به وقتش با یک

جمله چنان من را در هم می شکست که من در گذشته با چشم بستنم روی هم

نتوانستم او را بسوزانم.

باید کاری می کردم. گوشی را روی تخت پرتاب کردم.

بلند شدم. توی اتاق به راه افتادم. چپ و راست. دستم را بین موهایم بردم.

فشردمشان. فحش دادم. به خودم به او و به هر کسی که فکرش را می کردم. نفسم

حبس شده بود. ایستادم. نشستم. اشکم در آمد اما... من نمی توانستم با خودم کنار

بیایم. همه ی حرف هایم خرافات بود.

باید رویه ی خودش را پیش می گرفتم. گوشی ام را برداشتم. برایش تند و با

چشمانی خیس نوشتم:

«حوا بودن تاوان سنگینی دارد، وقتی آدم ها برای هر دم و بازدمشان به هوا نیاز دارند!»

چیزی درونم به صدا در آمده بود. برای اولین بار بعد از مدت ها داشتیم به هم پیام می دادیم. برای هم اهمیت داشتیم. جواب می دادیم و جواب می گرفتیم. حتی اگر به نیت تخریب دیگری. حتی اگر به نیت خاموش کردن خشمی که نسبت به هم داشتیم. خوشحال بودم. در کنارش غم عمیقی درون سینه ام حس می کردم. ما هر دو سرشار از نفرت و حرص بودیم.

بعد از چند دقیقه ی نسبتا طولانی و خاموش بودنش، بالاخره پیامش رسید.
«وقتی دیر رسیدم و با دیگری دیدمت، فهمیدم که گاهی هرگز نرسیدن بهتر از دیر رسیدن است» گوشه ای از بین دستانم روی زمین افتاد. دست هایم را روی دهانم گذاشتم. دلم می خواست فریاد بکشم. ای کاش این جا بود تا من رو به رویش می ایستادم و زل می زدم توی چشمانش. آن وقت به او می گفتم چقدر از حرف هایش، از طعنه هایش بیزارم. بغضم را پس زدم. با دست هایی لرزان، دلی پر تپش برایش نوشتم:

«بساط کرده ام و تمام نداشته هایم را به حراج گذاشته ام.

بی انصاف چانه نزن، حسرت هایم به قیمت عمرم تمام شده.»

اشکم سر خورد روی صورتم. من واقعا از خودم دلگیر بودم. از کارهایی که کرده بودم. از بلاهایی که سر خودم آوردم و زندگی ام را به تاراج گذاشتم. کاش دست می کشید از طعنه زدن. کاش رهایم می کرد.

طعنه هایش پر از نیش بود. پر از حرص... هیچ کدامان دست از آزار دیگری بر نمی داشتیم. زبان روی لب هایم کشیدم و پیام تازه رسیده اش را خواندم.

«می دونی دخترعموی عزیز کرده، گاهی اوقات مشکل از جایی شروع می شه که دلتنگ کسی هستی که نیست، خیلی وقته که نیست...
گاهی هم حوصله ی کسی رو نداشته باشی که هست.
یه جور عمیقی هم هست.»

سرم سوت کشید. با بهت خیره شدم به متنی که

احساس پشت آن از من پنهان بود. منظورش از فرستادن آن پیام چه بود؟ حوصله ی پروانه را نداشت؟ پس، پس چرا داشت او را انتخاب می کرد؟ چرا می خواست با او وصلت کند؟

وای... شقیقه هایم محکم کوبید. سرم را بین دستانم گرفتم. او هنوز به من احساس داشت؟ هنوز هم دلتنگ من می شد؟ دلتنگ منی که عاشقش بودم! او می دانست او خوب از احساس من نسبت به خودش مطلع بود. اگر هم نیازی به گفتن بود، من

با آن تابلوی خط حقیقت را به او گفتم. برایش نوشتم. احساسم را توی داریه ریختم. چرا؟

هنوز خودم را از میان احساساتم بیرون نکشیده بودم که پیام دیگری از او رسید. با چشمانی منتظر خواندم:

«به خیال خودت زیر آبی رفتی، اما حواست نبود که من دقیقا منتظر همین حرکت بودم. کیش مات.»

ابرو در هم گره کردم. باز هم شروع کرد. آمدم برایش چیزی بنویسم که دیدم در حال تایپ است. منتظر ماندم.

چند ثانیه بعد؛ با پیامش منفجر شدم. از شدت خشم و نفرت...

«تجربه تو این همه سال به من ثابت کرده که یه وقتایی به عقب برمی گردی... متوجه می شی که جای بعضی آدمای توی زندگیت خالی که نبوده هیچ؛ اون موقعشم بیش از حد زیادی بوده!»

-پسره ی احمق روانی! مردک دو شخصیتی دیوانه.

گوشی را با حرص پرت کردم. دستم را جلوی دهانم گذاشتم. صدایم بیش از حد بلند شده بود. امیدوار بودم کسی متوجه صدایم نشود. نگاهم را به سمت در بر گرداندم. همه جا آرام بود. فقط صدای سکوت شب توی اتاق پخش شده بود.

دست هایم را برداشتم. تنم می لرزید. هدف کوروش از رفتارهایش چه بود؟ چه می خواست؟ چرا رهایم نمی کرد؟ چرا دست از زخم زدن نمی کشید؟ خشمم طغیان کرده بود. خشمگین و روان پریش به سیم آخر زدم و برایش نوشتم:

«التماس مال دیروز بود. مال وقتی که ساده بودم.

امروز می خوام بری؟ هیس!!! فقط خداحافظ!»

آرام گرفتم. همان که حرصم بر سرش خالی می شد کافی بود. امشبم را ویران کرد. به حد کافی عاصی بودم. دیگر کشش نداشتم. نمی توانستم آرام بمانم. بگذار در کنار زجر من، او هم کمی اذیت شود. وقتی مدت زیادی از آخرین پیام من گذشت و او هیچ پیامی نفرستاد. لبخند زدم. برایش دوباره فرستادم:

«حال عجیبی بود. خیلی وقت بود این طور با کسی پیام های ادبی تبادل نداشتم. لحظات خوبی رو گذرونیم.

هدف از پیامم این بود که نامزدیتونو تبریک

بگم. خوشحالم که بعد از این همه سال بالاخره جفتتون رو پیدا کردین. بالاخره از

قدیم گفتن کبوتر با کبوتر باز با باز...»

هنوز آنلین بود. پیامم سریع دیده شد. لبخند زدم. در حال تایپ بود. دل توی دلم نبود وقتی پیامش رسید:

«امیدوارم به زودی هم گره از بخت شما باز بشه. اما من که کاملا ناامید شدم. بعد از هشت سال هنوز موفق نشدی همسری در شان اصالت خودت و خانواده ت پیدا کنی.

برات آرزوی موفقیت دارم. شب خوبی داشته باشی!»

جوشش خشم از من دیوانه ای زنجیری به جا گذاشت.

گوشی را پرت کردم. نفسم تنگ شد. مشتم را محکم به بالشت کوییدم. سر توی

بالش بردم و از بن وجودم جیغ کشیدم. به وقتش نفسش را می گرفتم. به وقتش

می کشتمش! پسره ی دیوانه ی روانی!

شوکه و بهت زده سر بلند کردم و به رخسار خیره شدم. لبخند نرمی روی لب

هایش نشستته بود. گوشه ی چشم چپم پرید. هاج و واج خیره شدم به او. ماهان

سرش را نزدیک آورد و گفت:

–چی شد تو کله تو از تو اون ماسماسکت کشیدی بیرون؟

سرم را آرام به سمتش برگرداندم. اصلا در جریان حرف هایی که بین من و رخسار

رد و بدل می شد نبود. دوباره با هیجان سرم را برگرداندم. رخسار موزیانه سر به

زیر انداخته بود و موز توی بشقابش را تکه می کرد. زبانم را روی لب هایم کشیدم.

ماهان

دوباره با کنجکاوای انگشتش را به شانه ام کوبید و مزه ریخت:

-هوی... خوردیش زنمو. چی می خوای این مدلی بهش خیره شدی؟

شانه ام را تکان دادم. سر به سمت ماهان چرخاندم و گفتم:

-همون تو خوردیش بسه!

چشمانش گرد شد. مات شد به صورتم. دستم را روی میز زدم. هنوز از بهت بیرون نیامده بود که رو به رخسار گفتم:

-آخه رخسار جون؛ این همه عجله واسه چیتون بود؟ همش سه ماه از عروسیتون گذشته! دنبالتون گذاشته بودن مگه؟

ماهان تیز و بز منظورم را گرفت. ابرو در هم گره کرد و با شیطنت جواب داد:

-هر وقت لازم شد نون و آبشو بدی فتوا صادر کن جوجه...

رخسار سرخ و سفید شد. ماهان دست زنش را میان مشتش گرفت و مزه ریخت:

-قربونت برم من خانم خانما... سرخ و سفید نشو آلمای من.

خنده ام گرفت. دختری که لبخند دلنشین روی لب هایش داشت دل من را آب کرد. وقتی که من را حسابی مشغول دل و قلوبه دادن با مژده پای گوشه دید. با یک جمله از آن فضای اختصاصی جدایم کرد و به میان مراسم عروسی برگرداند. مراسم ازدواج پرستو و فرهاد! سرش را بیخ گوشم آورد و آرام گفت:

-داری عمه می شی.

و من برق از سرم پرید. باورم نمی شد. به گمانم سر به سرم می گذاشت. مگر امکان داشت؟ وقتی با بهت از او پرسیدم که سر به سرم می گذارد یا نه؟ ماهان خودی نشان داد.

هنوز توی هیپروت سیر می کردم که رخسار از غفلت ماهان استفاده کرد و کنار گوشم گفت:

-استرس دارم. تو اولین نفری هستی که بهت گفتم. حتی رویا هم نمی دونه.

عذاب وجدان بیخ گکلویم را چسبید. او خبر خوش داد و من توی ذوقش زدم. وقتی ماهان گوشه اش را قطع کرد، لبخند عریضی زدم و گفتم:

-کدومتون میختونو محکم کوبیدن؟

خنده اش را پشت دستش پنهان کرد. ماهان به جای او جواب داد:

-چی دم گوش زنم پچ پچ می کنی کفتر کاکل به سر؟ چشم غره رفتم. او هم اشاره اش به موهایم بود که بالای سرم به زیبایی جمع شده بودند.

-ترسیدی زنتو ازت بدزنن میختو محکم کوبیدی؟

-تو یه تنه یه لشگری! آبرومونو نبری ول نمی کنیا!

-معلومه که ول نمی کنم. دو صباح از متاهلیتون فیض می بردین لااقل.

-دلم ونگ ونگ بچه می خواست. حرفیه؟

جفت ابروهایم بالا پرید. رخسار بی توجه به او آرام زمزمه کرد:

-شوخی می کنه. ناخواسته شد.

چشمانم برق زد. ماهان از جایش بلند شد و توصیه کرد:

-می رم و جلدی بر می کردم. این زن ما خدمت شما امانت خواهر شوهر جان.

دست رخسار را به دست گرفتم و گفتم:

-برو که دست خوب کسی سپردی.

ماهان که دور شد، دم گوش رخسار که حواسش پی دور شدن ماهان بود گفتم:

-پس این کنجد عمه، حکایتش، حکایت همون بربری سوخته اس!

حیرت زده به چشمانم خیره شد. خنده اش را به سختی کنترل کرده بود. در حالی که من داشتم غش می کردم از خنده. گشتن با مژده کلا از من دختر دیگری ساخته بود. ضربه ای به بازویش زدم و گفتم:

-من قربون اون خجالت کشیدنت آخه. حالا چند وقتته زن داداش خوشگلم؟
-شیش هفته!

-به به! بندو همون ماه اول به آب دادیا..

ریز خندید. ضربه ای با کتفم به کتفش زدم و گفتم:

-هر ویاری داشتی فقط به خودم می گی!

چشمکی زد و گفت:

-ویار اولم رفتن به یه مسافرت دسته جمعیه!

-جون بابا! ویاراتم مثل خودت خوشمزه ان آخه.

سرش را برگرداند. نفس عمیقی کشید. نگاهش به روی مامان بود. چند

دقیقه ای می شد که تنهایمان گذاشته بود. اولش هم برای رقصیدن کلی به

من ورخسار اصرار کرد. اما من برای ندیدن کوروش و پروانه ای که کنار هم

بودند، هیچ علاقه ای به میان جمع رفتن نداشتم. حتی اگر راه داشت، اصلا

دلم نمی خواست برای تبریک گفتن به پرستو پا پیش بگذارم. اما بدجنسی

می شد اگر آن کم لطفی را در حقش می کردم.

-یه وقتایی با خودم می گم اگه پدر و مادرمو خدا ازم گرفت، عزیزایی رو توی دامنم

گذاشت که برام کم تر از اونا عزیز نیستن.

سرم را به سمتش برگرداندم. از گوشه ی چشم کوروش را دیدم. سینه ام تیر کشید. یاد پیامی که برایم فرستاده بود مثل سوزن توی تنم فرو می رفت. چشم دزدیدم. برق آن چشمان کهربایش آتشی بود که به جان وجودم افتاد.

- ماهان و خانواده اش ثابت کردن ترس من از وصلت بیخود بوده. اون همه خودخوری ها فقط منو زجر داد.

دستم را روی بازویش کشیدم. دلم ریش شد. سخت بود. واقعا سخت بود که خانواده اش را از دست داده بود.

- خوبی خودت باعث شده که اطرافیانقدرتو بدونن.

- من شخصیت آرومی داشتم و دارم. هیچ وقت حتی فکر نمی کردم یه روزی برسه که شخصیت شادابی مثل ماهان جذب وجود من بشه.

- آدما با تفاوتاشونن که تکامل پیدا می کنن. شما نیمه ی گمشده ی هم بودین.

لبخند زد. لبخند دلنشینش را با تمام وجود به جان خریدم. پروانه از کنار میزمان رد شد و من بند بند وجودم درد کشیدم. چشم بستم. نمی خواستم توقف ریزش را کنار میز بینم. اصلا دوست نداشتم.

- می خوای بریم بیرون توی فضای آزاد قدم بزیم؟ یه مقدار فضای بسته ی ای جا داره اذیتم می کنه.

چشم باز کردم و به او خیره شدم. لبخند زدم. خوب تعلیم دیده بود. ماهان همه چیز را به او گوشزد کرده بود.

با حرص و البته خواب آلود آخرین لباسم را توی ساک چپاندم و کلافه نفس عمیقی کشیدم. این ویار رخسار هم کار دست همه ی ما داده بود. اصلا دلم نمی خواست به این سفر که توفیقی اجباری بود بروم. اما نمی توانستم قول این سفر را توی مراسم عروسی پرستو از من گرفته بود. دلم خوابیدن می خواست. از آن

خواب هایی که هر وقت دلم می خواست بیدار می شدم.

صدای زنگ گوشی حواسم را از اتفاق های پیش رو به داخل اتاق برگرداند. از کنار لباس های ریخته شده ی روی تخت، گوشی ام را پیدا کردم. نخوانده می دانستم که از طرف مژده پیام داشتم. هر چه من تنبل و خواب آلود بودم، او به شدت کم خواب و سحر خیز.

-پیشی، آماده شدی؟

صدای بلند ماهان از بیرون می آمد. همان طور که قفل گوشی را می زدم، مثل خودش صدا بلند کردم.

-دارم میام!

بعد هم بی حوصله پیام مزده را خواندم:

«دخی پس کی رخ می نمایی؟ من این پایین زیر پام علف سبز شد.»

با یک دست زیپ ساکم را کشیدم. به جای پیام برایش ویس فرستادم:

«اصلا دلم نمی خواد بیام. هی دارم کشش می دم بلکه دری به تخته بخوره و همه

چیز کنسل شه. من موندم تو این کار مامانم. دلیل هماهنگیش با زن عمو رو حیرون

موندم. انگار خودش نمی تونه بدون زن عمو جایی بره. حتما باید رفیق دیرینه شو

تنگ دلش همه جا داشته باشه!»

گوشی را روی تخت پرت کردم و به سمت آئینه رفتم.

شالم را روی موهایم مرتب کردم. عینکم را روی شال گذاشتم و کمی از ادکلنم به

لباس و مچ دستم اسپری کردم. صدای زنگ گوشی ام که آمد برگشتم. با یک دست

لباس های اضافه ی روی تخت را برداشتم و به سمت کمد بردم. بی حوصله توی

کمد انداختم و با لبخندی شیطانی درش را بستم. اگر مامان می دید روی تخت

بودند، حسابم با کرام الکاتبین بود. می دانستم که از داخل کمدم بی خبر بود.

«کم سه پیچ شو محبوبه! حالا به فرصتی پیش اومده این دو تا کفترتون جفت هم

بق بقو کنن، بخیل شدی تواما!»

با حرص رو به صفحه ی گوشی دهان کجی ای کردم و بعد هم با توپ پر برایش ویس فرستادم:

«اولا که باز زدی کانال لوتی حرف زدن؟ دوما بق بقوی اون دو تا کفتر برام اصلا مهم نیست. خوشم نمیاد جلوی چشمای من باشن».

نگاهی به کل اتاق انداختم. همه چیز در ظاهر مرتب بود. ساکم را برداشتم و از اتاق بیرون زدم. نفس بلندی کشیدم و به ویس رسیده ی مژده گوش دادم:

«داداشت چرا مخالفت نکرد خانم معلم؟»

نگاهم را سر تا سر سالن بالا چرخاندم. کسی نبود.

صدای مامان از پایین به گوشم رسید:

-برقای بالا رو خاموش کن محبوبه. چک کن بین پنجره ی راهرو بسته است؟ به

دنبال انجام کارهای سفارش شده اش رفتم و برای مژده جواب فرستادم:

«اتفاقا برخلاف انتظارم بدجوری سر من غر غر کرد».

گفت خیر سرمون می خواستیم خانوادگی بریم سفر.

ایل و تبار راه انداخته دنبالمون. البته اون بیچاره هم بی تقصیر بود. فقط به زنعمو تعارف زد.

زنعمو خودش مشتاق شد و بعدم زنگ زد گفت با خانواده ی عمه هماهنگ کرده همه با هم

بریم! خلاصه که دست همه مونو گذاشت تو پوست گردو».

-پلنگ خانم، حاضری؟

به پشت سرم چرخیدم. ماهان دست به سینه نگاهم می کرد. جفت ابرویم را بالا پراندم.

-تو چرا پیش زنت نیستی؟

-حالا بالام این جوری حاضر می شین. پایین می موندم که باید با چنگک بیرونتون می کشیدم.

-ماهان! اگه من نیام ناراحت می شی؟

-نه!

-جان من؟

-معلومه! فقط جرئت داری نیا! خودم جفت پاهاتو می شکنم.

ساکم را با اخم و تخم به سمتش گرفتم. پیام جدید از مژده رسید. ماهان غر زد:

-الان پایین می بینین همو. چی می گین یه سره پیغام و پسغام؟

-غر می زنم! اونم پایه!

خندید و گفت:

-ولی حرکت سیاست مدارانه ای بود.

-چی؟

-دعوت مژده و رویا خانم!

لبخند زدم و پا به پای او به سمت پایین راه افتادم.

مامان هنوز با وسواس دور خانه می چرخید و هر چیزی را چند بار چک می کرد. من که اصلا حوصله ی .

حساسیت هایش را نداشتم، از خانه بیرون زدم. ماهان ولی ماند و به مامان کمک کرد.

مژده با دیدنم از توی ماشین پیاده شد. نگاهم را توی گرگ و میش هوا به اطرافم گرداندم. با کمی فاصله ماشین عمو از پارکینگ پارک شده بود. چشمانم با کنجکاوی افراد داخل ماشین را رصد کرد. عمو با فاصله ی اندکی از زن عمو و عمه، مشغول تماس تلفنی بود. احتمالا طبق عادتش اخبار ترافیک راه را چک می کرد. بی قرار خمیازه ای کشیدم و به کوروش که محتویات صندوق را مرتب می کرد، نگاه کردم.

-این دختره چرا ور دل نامزدش نیست؟

با سوالش دلهره ی عجیبی به جانم افتاد. ابروهایم در هم گره خورد و کلافه رو ترش کردم.

-باز تو لحن چرخید که!

او بی توجه به اعتراضم ادامه داد:

-چه هندزفری هم چپونده تو گوشش!

در همان حین بابا از توی پارکینگ بیرون آمد. ماشین را با فاصله ی اندکی از ما

پارک کرد. نگاهم را به آرامی از ماشین برداشتم و به پروانه که سر به صندلی

چسبانده بود دوختم. چشمانش بسته بود و چقدر فاصله

میانمان فریاد می کرد. برخلاف ارتباطم با پرستو هیچ دوست نداشتم او را ببینم.

-این پسر عمومی استادتونم که تو قیافه است.

نامحسوس نگاهم را برگرداندم. ظاهرش قلبم را بی رحمانه تکان داد. برخلاف تمام

ادعایم، باز هم گوشه گوشه ی قلبم به او احساس داشتم. به او که تمام زندگی ام را با

نام او گذرانده بودم. چه زمانی که می خواست مرا، چه حالا که با نامزدش به این سفر

همراه من می آمد. بی قرار دستم را روی سینه ام مشت کردم و مژده ادامه داد:

-طرف نومزد به این خفنی داشته باشه اونوقت بچپه تو ماشین و آهنگ گوش

بده؟

-یه چیزی این وسط درست نیست. اون پروانه ای که من می شناسم به این راحتی

ها کوروشو تنها نمی ذاره. خصوصا وقتی که همه چیز شکل رسمی به خودش

گرفته باشه!

-بس که بی لیاقته خواهر! زن باید مثل چسب بچسبه به شوهرش!

چپ چپ نگاهش کردم که خندید و دستی به مانتواش کشید. من هم بی تفاوت
شانه ای بالا انداختم و کوتاه گفتم:

-برم یه احوال پرسی کنم پیام.

او هم مطیع سر تکان داد و به سمت ماشین برگشت.

من هم برای آن که با کوروش برخوردی نداشته باشم اول به سمت عمه و
همسرش رفتم. زن عمو هم در کنار آن ها مشغول گفت و گو بود. لبخند زدم و
قدم هایم را تندتر کردم. عمو زودتر متوجه ی من شد.

آغوشش را به رویم باز کرد. با مهر پیشانی ام را بوسید و من هم به طبع با لطافت
بیشتری احوالش را جويا شدم. عمه با بی حوصلگی نگاهم می کرد.

متعجب حالش را پرسیدم و او هم میگردنش را بهانه کرد. زن عمو هم به شدت
معمولی رفتار می کرد.

ماهان و مامان همزمان از خانه بیرون آمدند. سر چرخاندم و به بهانه ی کمک به
مامان به سمت آن ها رفتم. ماهان با دیدنم سریع گفت:

-جلدی پیرین تو ماشین ما! رویا جونم میاد پیش ماماینا.

متعجب سر چرخاندم و گفتم:

-راستی رویا جون کو؟ فکر کردم با ماشین خودشون میان.

-نه بابا چه کاریه! ماشین ما خالی می ره.

شانه بالا انداختم و به دنبال حرفش به سمت ماشینش به راه افتادم. رویا جون کنار مژده مشغول گپ زدن بودند. بعد از احوال پرسی کوتاهی از او خواستم که به ماشین مامان و بابا بپیوند. او هم با فراغ بال استقبال کرد.

وقتی بالاخره با کلی سلام و صلوات به راه افتادیم. در حالی که هنوز مستقیماً با کوروش و پروانه دیداری نداشتیم. هر سه نفرمان به محض این که چشم توی چشم می شدیم، نگاه می دزدیدیم. مثل یک قرار داد نانوشته. هر سه می دانستیم پشت آن پیام هایی که برای هم فرستادیم چه چیزی نهفته بود.

با سوزش وحشتناک دستم به خودم آمدم. سرم را چرخاندم و به مژده که مثل موزی ها نگاهم می کرد غر زدم:

-بمیری! کندی گوشتمو.

-باغ بالایی یا پایینی؟

-مکتب تحصیل تو. هی دو دقیقه یه بار باید بهت یادآوری کنم درست

حرف بزنی.

-سر جدت بی خیال من شو. همون سعید به حد کافی یورتمه می ره رو اعصابم.

لبخند زدم و مثل یک معلم دلسوز گفتم:

-ولی خیلی بهتر شدیا.

چشمانش را لوچ کرد و من را خندان.

-می گم باخبری این خان داداشت چه دسته گلی به آب داده؟

نگران و دلواپس پرسیدم:

-چی شده؟

با چشم و ابرو به رخسار اشاره کرد و من پرت از دنیا را به واقعیت گره زد. یاد آن

جوجه ی خوشمزه افتادم و خنده ام گرفت.

-هول بودن عشقم.

بعد هم سرش را آورد بیخ گوشم و یکی از جک های بی ادبی اش را گفت و من را

به قهقهه انداخت. رخسار سر چرخاند و با چشمانی که می درخشید پرسید:

-چی می گین شما دو تا به هم که هی این جوری ریشه می رین؟ .

سرم را به سمت رخسار برگرداندم که در همان لحظه ماشین عمه این ها از

کنارمان رد شد. پروانه با دیدنم چشم غره ای به من رفت و من ماتم برد. دخترک

دیوانه! شانه ای بالا انداختم و به مژده که داشت شیطنت می کرد چشم دوختم.

- ماهان خان سر جدت اون ضبطتتو خاموشش کن یه آهنگ شاد بخونم دور هم شاد شیم.

-چی کار کنی؟

-چیه؟ می خوام یه دهن مهمونتون کنم!

با صدای مژده که رو به ماهان اعتراض کرده بود، به خودم آمدم. ماهان قهقهه ای زد و بعد هم به سرعت صدای ضبطش را خاموش کرد.

-گشتم گشتم زن گرفتم فامیلاش یکی از یکی باحال تر و هنرمندتر. کیف کن گربه خانم!

لب و لوچه ای کج کردم و مژده از داخل سبد زیر پایمان، سینی پلاستیکی را

برداشت و روی پایش گذاشت. هنوز هاج و واج حرکت مژده بودم که با

ژستی خاص و پر از جدیت گفت:

-همراهی فراموش نشود لطفا!

دست هایش را با ریتم خاصی روی سینی کوبید و بعد هم با هیجانی که تا به آن روز

در او ندیده بودم خواند:

-خری آمد بسوی مادر خویش بگفت مادر چرا رنجم دهی بیش

برو امشب برایم خواستگاری اگر تو بچه ات را دوست داری

خر مادر بگفتا: ای پسر جان تو را من دوست دارم بهتر از جان ز بین این همه
 خرهای خوشگل یکی را کن نشان چون نیست مشکل
 خرک از شادمانی جفتکی زد کمی عرعر نمود و پشتکی زد
 بگفت: مادر به قربان نگاهت به قربان دو چشمان سیاهت
 خر همسایه را عاشق شدم من / به زیبائی نباشد مثل او زن
 بگفت: مادر برو پالان به تن کن / برو اکنون بزرگان را خبر کن
 به آداب و رسومات زمانه / شدند داخل به رسم عاقلانه دو تا پالان خریدند پای
 عقدش / به افسار طلا با پول نقدش
 خریداری نمودند یک طویله / همانطوری که رسم بود در قبیله

خر دانا کلام خود گشایید / وصال عقد ایشان را نمائید دوشیزه خانم خر آیا
 رضائی؟ / به عقد این خر خوش تیپ در آیی؟
 یکی از حاضرین گفتا به خنده / عروس خانم به گل چیدن برفته
 برای بار سوم خر پیرسید / که خر خانم سرش یکباره جنیید
 خران عرعر کنان شادی نمودند / به یونجه کام خود شیرین نمودند
 اوایل جدی خواندنش داشتیم دست می زدم اما در میانه ی شعرش دیگر دل و روده
 ام از شدت خنده در هم پیچیده بود. فکم به شدت درد می کرد و نفسم بالا نمی

آمد. رخسار هم دست کمی از من نداشت. اما ماهان وضع بهتری از ما داشت. بیشتر تمرکزش روی رانندگی اش بود. اما خود چشم دریده اش اصلا انگار نه انگار. فقط با ریتم می خواند و به پشت سینی می کوبید. انگار واقعا در میان مجلس خران به مطربی دعوت داشت.

وقتی که شعرش تمام شد، ماهان چند بوق زد و خودش هم بانمک خم و راست شد تا تعظیمی کرده باشد.

قابل نداشت. به جون خودتون من متعلق به تک تک شما هستم.

من از شدت خنده قدرت صحبت کردن نداشتم. رخسار صورتش سرخ سرخ بود و به سختی خودش را مهار می کرد. وقتی دید کسی چیزی نمی گوید خودش مزه ریخت:

–خوب آگه از این اجرای زنده لذت بردین، می تونم دعوتتون کنم به یه ریتم جنجالی دیگه!

–نمیری مژده!

–بله بله. منم خاطرتو می خوام خاله جان. حالا بگو بینم! وطنی؟ غیر وطنی؟ داخلی؟ خارجی؟ چه ریختیشو هوس کردی؟

ماهان بامزه دستش را به نشانه ی اجازه بالا برد و گفت:

-خانم اجازه؟ ما طنزشو هوس کردیم!

رخسار خندید و من به شیطنت گفتم:

-بسی دلک شدی رفت مژده جانم.

-من هلاک این تعریفاتونم خدایی!

-خب موسیقی بعدی چیه؟

-حالا علی الحساب اینو به عنوان هدیه واسه او غافلگیری مشتیتون داشته باش تا

برسیم به اصل کادو.

رخسار سرخ و سفید شد و ماهان با فراغ بال تشکر کرد. مژده ی چشم سفید

هم دوباره شروع به مزه پرانی کرد.

تا زمانی که برای خوردن صبحانه یک جا گرد هم ایستادیم، مژده با شیطنت برایمان

خواند و ما را به قهقهه انداخت. از آن که پیشنهاد همراهی با او و رویا جون را داده

بودم، به شدت خوشحال بودم. با وجود آن ها رخسار هم خوشحال بود. البته بودن

مژده با حضور کوروش و پروانه برای من لذت بخش بود. می توانستم فضای مسموم

میانمان را تحمل کنم. احساساتم تلطیف تر می شد.

اگر تشر مامان نبود، هنوز دلمان گپ و گفت می

خواست. از سعید و خواسته هایش، از پیشرفت و پسرقت های مژده و هزاران حرفی که فقط از زبان ما دو نفر بیرون می ریخت. در حالی که مژده هنوز کنار گوشم مزه می ریخت و من ریز ریز می خندیدم به جمع نزدیک شدیم. هر دو سلام بلندی کردیم و هر کدام آرام کنار هم روی زیرانداز نشستیم. در میان جمع تنها

کسانی که غیرعادی برخورد کردند، پروانه و کوروش بودند. پروانه که کاملاً محسوس چشم غره رفت.

رفت. من هنوز در شیش و بش رفتار عجیب او بودم که کوروش هم لبخند ریزی به صورتم زد.

چیزی به سبز شدن دو شاخ روی سرم نمانده بود. نیم نگاهی به فاصله ی میان کوروش و پروانه انداختم و بعد به سمت مژده برگشتم. او هم که انگار عمیقا با من تله پاتی داشت، ابروهایش را بالا پراند. خنده ام را مهار کردم و به مامان که لیوان چای را به سمتم می گرفت، لبخند زدم.

-آهنگ درخواستی هم تو کارت هست؟

حواسم به مکالمه ی آرام مژده و ماهان جلب شد. مژده لبخند زد و پیچ پچی کرد:

-خواستم به مناسبت بابا شدن شادتون کنم. بلکم به رگ غیرتت بر بخوره

یه شیرینی دیش مهمونمون کنی.

-آگه شر به پا نکنی من برات برنامه ها دارم!

-آره؟

ماهان چشمکی زد و لقمه ی کوچکی که توی مدت مکالمه اش برای رخسار درست می کرد را به سمت همسرش گرفت. قند توی دلم آب شد از حرکت پر مهرش. رخسار هم نرم تشکر کرد و بی رودربایستی لقمه را از او گرفت. مژده

قلبی از جایش را نوشید و ریز گفت:

-این خان داداشتم ما رو گاو گیر آورده.

-بطن موجودیتتو شکار کرده.

بعد هم با بدجنسی به قیافه ی مچاله شده اش خندیدم.

نیشگون ریزی از پهلویم گرفت و غرولند کرد:

-خیار دیدی نمک می پاشی نمکدون؟

هنوز در جوابش چیزی نگفته بودم که رویا جون پرسید:

-شنیدم حسابی آتیش سوزوندی دختر؟

سرم را به سمتش برگرداندم. مژده هم. دستش را روی سینه اش گذاشت و پرسید:

-کی؟ من؟ آرام لب

زدم:

-مچتو گرفت شرور بد ذات!

رویا جون با لبخند ملیحی گفت:

-والا جز شما زلزله ی دیگه ای نمی شناسم.

-دست خوش! دم شما گرم مامان خانم. اصلا به این تیپ و قیافه میاد که آتیش

بسوزنه؟ -کم نه...

از جواب صریحی که رویا جون داد همه یک صدا خندیدند. ماهان هم نامردی نکرد و

در میان آن جمعی که پتانسیلش را داشتند، شروع به تعریف ماجرای داخل ماشین و

موزیک الاغ عزیز کرد. هر چند در آن میان من حس می کردم نامحسوس پیاز

داغش را زیاد می کرد. انگار می خواست نشان دهد ما شاد بودیم. هر اتفاق هم که

افتاده بود نتوانسته بود ناراحتان کند.

خصوصا من...

لقمه ام را به نیش می کشیدم که صدای کوروش دریچه ی قلبم را لرزاند:

-با این تفصیر باید قول مساعد ازتون بگیرم که ما رو از صدای زیباتون محروم

نکنین!

مژده با دستش نامحسوس ضربه ای به پهلو ی من زد و با همان چهره ی گشاده

جواب داد:

-با این همه تعریف و مخاطب ترجیح می دم برج میلادو رزرو کنم. فقط باید نهایت تلاشتونو بکنین که

جا نمونین. بنده اصلا اهل پارتی بازی و این باند بازیبا نیستم. نگین که نگفتم. خلاصه که حرف توش در نیاد.

خود ذلیل شده اش با آرامش داشت حرف می زد و من سرخ و سفید می شدم. کوروش با آن لبخند دلنشینش نگاهش می کرد و از هم صحبتی با او لذت می برد. سرش را به سمتم برگرداند و در گوشم پیچ زد:

-بلایی به سر این اوستاد ژيگولی در بیارم بره به دانشجوهاش درسشو به. حالا سر رفیق من هوو میاره؟

سینه ام آتش گرفت. انگار مهره های کمرم ناغافل شکست. دردی که پشت جمله ی مژده بود، کمرم را خم کرد.

چایم را داغ داغ سر کشیدم و تمام اعضای داخلی ام را به آتش کشیدم. بی هوا از جا بلند شدم و نگاه ها را سمت خودم برگرداندم. نفس عمیقی کشیدم و با تشکر

کوتاهی از روی زیر انداز فاصله گرفتم. پروانه نگاهی نرمی به صورتم انداخت و من بی توجه دور شدم. دلم از آن جا دور شدن می خواست. از همه ی آن ها...

آهسته در راسته ی خیابان به راه افتادم که ماهان با صدای بلند گفت:

- دور نری پیشی. می خوایم بریم.

دستم را برایش بلند کردم. هوای خنک حالم را بهتر کرده بود. سعی کردم به هیچ چیزی فکر نکنم. فقط نفس بکشم و از هوای آزاد استفاده کنم. گوشی ام که زنگ خورد، به خودم آمدم. لبم را به دندان گرفتم و به شماره ی ماهان نگاه کردم.

- دارم میام!

- بجنب. کجا رفتی؟

- اومدم؟

با قدم هایی تند و بلند به سمت جایی که نشسته بودند به راه افتادم. وقتی رسیدم که همه ی وسایل را جمع و درون ماشین ها مستقر شده بودند. مامان صدایم زد. به سمتش رفتم. یک ظرف از میوه های خوشمزه به سمتم گرفت و بعد هم خودش توی ماشین نشست.

ظرف را توی یک دستم گرفتم و دست دیگرم را با حرکتی کششی بالا بردم. صدای کوروش را از کنار گوشم شنیدم که با نرمش خاصی پرسید:

- پیاده روی خسته ت کرده؟

با مکث به سمتش برگشتم. لبخندی روی لبش نقش بسته بود. چشمانش می درخشید. درخشش عجیب بود.

انگار یک غم پنهان میان چشمانش خانه کرده بود.
زبانم را روی لب هایم کشیدم. نمی دانستم چه باید در

جوابش می گفتم؟ حرف هایش یادم آمده بود. پیام هایش... هنوز در میان امواج
طلایی چشمانش پرسه می زدم که صدای پروانه هر دو نفرمان را به خودمان
آورد:

-کوروش جان. می شه لطفا چند لحظه بیای؟ نگاهش را از صورتم کند. دستش را
میان موهایش فرو برد. سرش را با مکث چرخاند. نگاهش کرد و بعد با لبخندی که
حرصم را در آورد گفت:

-جانم عزیزم؟

انگار با تیغ روی سینه ام کشیدند. او دور شد. من هم چشم دزدیدم. نایستادم. به
سمت ماشین رفتم. ظرف میوه را روی پای رخسار که جلو نشسته بود گذاشتم و به
عقب برگشتم. تپش قلب داشتم. سعی می کردم بی تفاوت باشم اما واقعا دشوار
بود. به شدت هم دشوار...

مژده بی تفاوت به انقلابی که درون من شکل گرفته بود، سرگرم رد و بدل
کردن پیام با سعید بود. اصلا

حواشش به من نبود. با بدجنسی دست هایم را جلوی صورتش بردم و پخ بلندی کردم. او هم خیلی آرام سرش را از روی گوشی بلند کرد. با نگاهی متاسف براندازم کرد و گفت:

-مصبتو شکر. می بینی آخدا؟ طرف هنوز وجود خارجیش به اثبات نرسیده واسه ما داره ادای دراکولا در میاره. مردیم از ترس ترسناک! وحشتناک...

لب و دهنی برایش کج کردم و خودم را روی صندلی انداختم. باید تلاش می کردم. باید فکر کوروش و پروانه و هر چه متعلق به آن ها بود را از سرم بیرون می ریختم. می توانستم؟ می شد؟ -پیاده روی خوش گذشت نکبت خانم؟

-به شما که بیشتر خوش می گذره. در محضر حضرت یار یه سره دارین دل میدین و قلوه می گیرین!

-بی خی خواهر. حسودیت شد؟

حقیقت را توی صورتم کوبید. من حسادت کردم. من به او که عزیزم خطاب شد حسادت کردم. لعنت به منی که سر تا پا ادعا بودم و عرضه ی فراموش کردن نداشتم.

-هوی دخی! رفتی تو لک؟

-حس بدی دارم. سعی می کنم در ظاهر بی تفاوت باشم اما درونم زلزله است. سخته به خدا...

-بیخودی اینجا واسه من ادا چلوسیده ها رو در نیار. اون مردک اصن لیاقت تو رو نداره.
بعد هم کامل به سمتم چرخید. نیشش هم تا بنا گوشش باز کرد. دست هایش را
روی پاهایم گذاشت و گفت:

-می گم محبوب. بیا و با این داداش سعید وصلت کن.

بهت قول می دم طرف سرش به تنش بیارزه. بعدشم از این قز میت فامیل دور بهتره.
همش واسه من لبخند ژکوند می زنه و زیر زیرکی می پادت. دهه!

-می بینم که به جاهای خوبش رسیدین. می خوام داداش بزرگه رو رد کنی بره
بری داداش کوچیکه رو بگیری؟

با صدای بلندی خندید. رخسار به طرفمان برگشت و با محبت پرسید:
-چی شد دوباره؟

-هیچی. شما رختو بده سمت یار که یه وقت از دستت درش نیارن. بعدشم ما این
جا داریم تمرین موزیک بعدی می کنیم.

رخسار هم خجالت کشید و هم خندید.

-حرف در نیار. دارم بیرونو نگاه می کنم.

-آره جون اون کنجد توی دلت!

با مشت به شکمش کوبیدم.

-هوی! راجع ولیعهد ما درست زر بزن!

-گمشو بابا. پادشاهش کیه که بخواد ولیعهدش چی باشه. یه ماهان ترشیده بود

دادمیش به این شیربرنج رفت دیگه!

-هوی!

من و رخسار هر دو هم زمان اعتراض کردیم و بعد هر سه خندیدیم. مس خواست چیزی بگوید که گوشی اش لرزید. باز هم پیامی تازه از مردی منتظر. خنده اش در جا قطع شد. سرش برگشت به سمت گوشی اش. می خواستم سر به سرش بگذارم که ماهان سوار شد و پرسید:

-بریم خوشگلا؟

-داداش کیف می کنیا! سه تا حوری نشستن تو ماشینت. اصلا افتخار کن اجازه دادیم در رکابمون باشی.

ماهان خندید و رخسار اعتراض کرد. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم بستم. دلم خوابی عمیق می خواست. از آن هایی که هیچ فکر و خیالی درونش راه نداشت. از آن هایی که به آرامشم می رساند. با آرزوی رسیدن به آن خواب چشم هایم را بستم و نفهمیدم کی

در میان تکان های آرام ماشین و موزیک ملایمی که پخش می شد به خواب رفتم.

چیزی نگذشته بود که با تکان های دست مژده از خواب پریدم. لعنتی دو دقیقه به حال خودم ولم نمی کرد. آفتاب مستقیم به چشم هایم زد. چشم بستم و مژده با صدای بلندی نالید:

-اه بسه بابا! مگه خرسی که رفتی خواب زمستونی؟ با همان چشم های بسته جواب دادم:

-هان چیه؟ آقاتون جیش بوس لال شد که یاد من افتادی؟

-اوهوکی! چیه؟ به ما که رسید وارسید؟ شد اخ و جیز؟ یادش رفته از دست اون زنگ زدنا ت سرمو می کوییدم به دیوار؟

یاد گذشته قلبم را مچاله کرد. بی حال چشم هایم را باز کردم. هنوز توی جاده بودیم. ماهان از میان آینه نگاهم کرد و گفت:

-قبلا از این عاداتا نداشتی بخوابی تو ماشین!

عینکم را روی چشم هایم مرتب کردم. خمیازه ای کشیدم و گفتم:

-دیدم کنسرت نداریم گفتم یه سری به تاریخ بزنم و چند تا پادشاه رو به خواب بینم. اعتراضیه؟

- کی گفته کنسرت نداریم؟ لنگ خواب شما بودیم. صاف بشین این بساط مطربی رو

پهن کن می خوام یه دهن براتون بخونم!

صاف نشستیم. یاد آن خنده ها که افتادم نیشم خود به خود شل شد. رخسار از

میان دو صندلی برشی از هلوی خوش رنگی را به سمتم گرفت و گفت:

- بیا سهمتو بخور. به زور از دست مژده نجاتشون دادم.

- د بخشکی شانس. مردم خاله دارن ما هم خاله.

هلو را گرفتم و گفتم:

- حالا بخون ببینم چی برامون آماده کردی؟ اخم هایش را توی هم

کشید و گفت:

- عمرا... یه دو تا هلو دادین آبرومونو بردین. انتظار دارین مفتکین هم واستون بخونم؟ فیتینا...

- نگاه حالا چه لوس می کنه خودش. نخواستیم اصلا!

مات نگاهم کرد و بعد گفت:

- حالا که التماس می کنی بزن اون تنبکو که می خوام بخونم.

با خنده به روی ظرف میوه ای که از رخسار گرفته بود کوبیدم و او با قر و قمیش

شروع به خواندن کرد.

_ کم باباتو کچل کن / یا خودتو مچل کن کی بت میگه عمل کن /
 قصیده رو غزل کن میشی له و لورده / دماغ عمل نکرده چقد دماغ دماغ
 شد / قافیه مون چلاق شد هی یکی چل کلاغ شد / تصنیف کوچه باغ شد
 بره که برنگرده / دماغ عمل نکرده اگه مثل کلنگه / مثل لوله تفنگه با
 خوشگلیت میجنگه / طبیعیه، قشنگه نگو که این یه درده / دماغ عمل
 نکرده اگه که مثل فیله / و یا از این قبیله

روی نوکش زیگیله / غصه نخور، اصیله هی نرو پشت پرده /
 دماغ عمل نکرده یکی میگه درازه / خیلی ولنگ و بازه یکی میگه
 ترازه / غصه نخور که نازه بین خدا چه کرده / دماغ عمل نکرده
 دماغ نگو جواهر / سوژهی شعر شاعر طویل فیالمظاهر /

پدیدهی معاصر

آهای تخم دو زرده / دماغ عمل نکرده با اون دماغ همیشه /
 عکس تو پشت شیشه تو سینما چی میشه / شکستن کلیشه
 کاشکی بری رو پرده / دماغ عمل نکرده

بیشتر از آنکه به شعر بخندیم، به ادا و اطواری که او در می آورد، می خندیدیم. با دست هایش دماغش را می کشید. چشمانش را چپ می کرد. رقص های مسخره ی جوادی می کرد. خلاصه تمام مدت فضایی به شدت شاد برایمان دست و پا کرده بود.

آنقدر خندیده بودیم که دیگر اختیار از دست و پایمان رفته بود. در میان آن همه شیطنت و خنده بالاخره ماهان ماشین را به گوشه ی خیابان کشید. مژده

متعجب خواندنش را قطع کرد و پرسید:

-خبریه؟ چیزی شد؟

-نه خبری نیست. می خوایم بستنی بخوریم از بس خندیدیم داغ شدیم. بعد هم خودش از ماشین پیاده شد.

نگاهم را به بیرون دوختم. ماشین ها یکی یکی هر جایی که مناسب بود پارک می کردند. مژده و رخسار هم پیاده شدند. هنوز نگاهم را به سختی کنترل می کردم تا کوروشی که بالبخند به پدرش چشم دوخته بود نبینم. مژده در ماشین را برایم باز کرد. در حال پیاده

شدن، خمیازه ی راحتی هم کشیدم که منجر به اعتراض بلند بالایش شد.

-د! ببند حلقه. لوزالمعده تو همه عالم و آدم رویت کردن!

-غیرتی شدی؟

سرش را با تاسف برای من تکان داد. در ماشین را بستم و قدمی پیش رفتم. طعم شیر تازه ای که همیشه از بستنی های دهاتی زیر زبانه مزه می کرد برایم زنده شد. -سرکار علیه مخدره! کجا کله تونو بلانسبت یه حیوون نجیب و بی آزار انداختی پایین و داری می ری؟ -بی تربیت. بریم بستنی بزنیم دیگه! وای من دیوونه ی طعمش!

چشم هایش را تنگ کرد. با دقت اجزای صورتم را از نظر گذراند. من هم به او چشم دوختم. وقتی سعی می کرد از چهره ام احوالم را بخواند. شبیه یک سوسک موزی و بدجنس می شد. از تصور چیزی که توی ذهنم بود لبم را گاز گرفتم. دست از کنکاش صورتم کشید و پرسید:

-بینم خانم، کس دیگه ای هم احیانا در جریان از احساسات غلیظت به بستنی دهاتی هست؟

-چطور مگه؟

-یه بوهای ناخوشایندی به مشامم می رسه!
بینی اش را چین داد. با خنگی تمام سر چرخاندم.
چیزی از اطرافم به مشام نمی رسید. پرسیدم:

-چه بویی؟ با دستشویی که فاصله داریم!

کف دستش را به نشانه ی خاک بر سرت بالا آورد.

-خودتو نزن به اون راه بچه پررو. استاد باکلاستون سفارش بستنی دادن!

-کی؟ کوروش؟

-پ ن پ من! اصن کسی دیگه وجناتش به استاد بودن می خوره که می پرسی؟

او برای خودش قصه می بافت و من نگاهم در پی کوروشی که به همراه ماهان به

سمت مغازه می رفتند، بود. تپش قلبم ناخودآگاه بالا رفت. مژده سر میان گوشم

آورد و پرسید:

-قضای حاجت میای بریم؟

سرم را با تاسف برایش تکان دادمو گفتم:

-نه!

-پس همین جا بمون برم جلدی برگردم.

بعد هم دوان دوان به همراه رخسار و مامان دور شد.

با سری که از سوال های مختلف به دوران افتاده بود به سمت بستنی فروشی به راه

افتادم. صدای نفس هایم بیش از حد بلند شد. درونم غوغا به پا بود. نگاهم در

ظاهر به مردمی که جلوی بستنی فروشی ایستاده بودند، بود. اما در واقع به کوروش و حرکاتش خیره بودم. مشغول تماس تلفنی بود. نگاهش به من نبود.

پشت خط گپ می زد. با کسی که من نمی توانستم زن یا مرد بودنش را تشخیص بدهم. از بی حواسی اش نهایت استفاده را بردم. حسابی دیدش زدم. او را چطور ندیده بودم؟ چطور از این به بعد چشم می بستم؟ دل که این حرف ها سرش نمی شد. انتقام و بازی سرنوشت سرش نمی شد. دل زبان نفهم بود. ساز خودش را می زد.

آن قدر هم خوش آهنگ که گوش هایت مست شنیدنش می شد.

در حال و هوای خودم غرق بودم و متوجه ی خروج ماهان از بستنی فروشی نشدم. کوروش که به سمت او رفت، نگاهم را از آن ها برداشتم. دستی به ظاهرم کشیدم. سر و وضعم را مرتب کردم. عینک را روی چشم هایم زدم و سعی کردم بی تفاوت بمانم. کوبش قلبم داشت کار دستم می داد.

نمی خواستم کسی متوجه ی وخامت حال من بشود. من عادی بودم. لااقل سعی می کردم عادی باشم. اگر این کوبش های گاه و بی گاه رسوایم نمی کرد.

-دهه! هنوز که این جایی!

سرم را به سمت مژده برگرداندم.

-منتظر بودم بیاین.

سری تکان داد و بعد هم نگاهش را جایی دورتر دوخت. بی اهمیت به مرکز نگاهش گفتم:

-یه سر می رم پیش مامان! میای؟

-نچ! می رم اونور. سر گوشی آب بدم.

لبخند زنان از او دور شدم. هر چه من سعی می کردم بی تفاوت بمانم، مژده سعی می کرد مو را از ماست بیرون بکشد.

مامان بهانه بود برای دور شدن. برای نفس گرفتن. هر چه به کوروش و پروانه نزدیک تر می شدم، دلم تندتر می تپید. هر چه آن ها بیشتر کنار هم می ماندند، من

حسرت هایم را بغل می کردم و برایشان مرثیه می خواندم.

به همراه مامان به سمت ماشین رفتیم. داشت با زنعمو صحبت می کرد. به روی بابا لبخند زدم. فلاسک چای را نشانم داد و پرسید:

-چایی می خوری؟

با مهربانی سری تکان دادم و گفتم:

-بستنی رو ترجیح می دم.

و منتظر شدم ماهان برای رساندن بستنی به ما، به سمتمان بیاید. مژده نفسش را با حرص بیرون فرستاد و دستی روی شانه ام زد. مات و حیرت زده نگاهش کردم. دستش سنگین بود. دخترک دیوانه...

-چته خب؟

-نشستی برات بستنی بیارن؟ باش تا بیارن!

چشم هایم را ریز کردم و زل زدم به صورتش!

-چی می گی تو؟

-می گم نشستی این جا به انتظار چی؟ اون مه مه رو لولوتون برد!

هر چه می گفت، بیشتر گیج می شدم. سرم را برگرداندم و به سینی ای که

میان دستان ماهان بود نگاه کردم. هیچ اثری از بستنی درونش نبود.

-هان؟ چشات قد نلبعکی شد! هر چی تو خنگی! اون دختر عمه ی موذی و موزمارت

حسابی زبله. تو بشین این جا سماقتو بمک! اون حسابی واسه ی خودش عرض اندام

کنه.

قلیم تند کویید. سعی کردم آرام باشم. ظاهرم را حفظ کنم. لعنت به من که داشت ذره ذره

جان می کندم.

-می شه بگی منظورت چیه؟

-پکی!

-مژده! درست حرف بزن. حوصله ندارم.

-عزیزم. اون خانم خوشگله که ور دل استادتون لم داده! سفارش بستنی شما رو هاپولی کردن.

-یعنی چی؟

-یعنی تو بوقی! طرف خیلی زبله! اصلا ایشون سفارش کاپوچینو داده بودن. اما وقتی کوروش گفته اون سفارش شماست روی هوا زده تش! گفته می خوام طعمشو امتحان کنم.

-تو... تو از کجا فهمیدی؟

بی اختیار لکنت گرفته بودم. نفسم را بیرون فرستادم و به او خیره شدم. فقط نگاهم می کرد. دوباره پرسیدم:

-با توام مژده!

-همون دور و بر پرسه می زدم. اون دختره ی بدترکیم برای این که می دونست به تو خبر می دم علنا جلوی من اون تتاترو بازی کرد. شیطونه می گه... ماهان با سینی که فقط درونش یک کاپوچینو و یک قهوه بود سر رسید. مژده صحبتش را کوتاه کرد. چرا من داشتم خفه می شدم؟ چرا نفسی برایم باقی نمانده بود؟ ماهان گفت:

-مژده قهوه تو بردار.

اخم هایش در هم بود. نگاهش کردم. چشم دزدید و ادامه داد:

-این سگ مصبو از دستم بگیر.

مژده که پی به احوال آشوب ماهان پی برده بود، گفت:

-خب بابا! هر کی به ما می رسه اعصاب نداره.

بعد هم سینی را از میان دست او کش رفت. ماهان نیم نگاهی خرج صورت من

کرد. دلم هری ریخت. برای من دلنگران بود. سعی کردم لبخند بزنم. اما موفق

نشدم. مژده با حرص پرسید:

-حالا کجا با این عجله؟

چند قدم بیشتر دور نشده بود. برگشت. نگاهم کرد و گفت:

-بیا بریم برات بستنی بگیرم.

با آن که هنوز از ماجرای دم بستنی دهاتی دلخور بودم، اما به محض دیدن حیاط

داخل ویلا قلبم تند تپید.

با شوق زائد الوصفی به حیاط باصفایی که پر از دار و درخت بود چشم دوختم. یک

ساختمان هفتاد، هشتاد متری درست در میان حیاط بود که از دو طرف به پشت

ساختمان راه داشت. بی آن که به ساک ها و چمدان هایی که باید خالی می شد، توجه کنم. ایستادم و زل زدم به حیاط. وسعت حیاط حالم را خوش کرد. داشتم تصور می کردم با مژده چقدر می توانستیم عکس بگیرم. خصوصا آن تاپ قشنگی که بالای حیاط روی زمین گذاشته بودند.

مژده صدایم کرد و من هم با هیجان جواب دادم:

-بیا بریم پشت حیاطو ببینیم.

مامان به جای مژده غر زد:

-دیر نمی شه. بیا جابه جا شدیم همه با هم می ریم.

شانه بالا انداختم و با ذوق سرک کشیدم به راهی که به پشت ساختمان ختم می شد.

کوروش با قدم هایی آهسته در حالی که یک چمدان و یک ساک را حمل می کرد، از

جلوی رویم رد شد.

متجب به او که مسیرش را دور کرده بود چشم دوختم.

لبخند مهربانی به رویم زد و گفت:

-هنوزم مثل بچگیات عاشق سرسبزی و شمالی!

گریزش به کودکی دلم را مشت کرد. با هیجان لب باز کردم:

-شاید بزرگ شده باشم، اما ذاتم همونه! یه جاهایی رو کج رفتم اما خودمو

زود پیدا کردم.

ابروهایش در هم گره خورد. طعنه ام را توی هوا گرفت. پوزخندی زد و گفت:

-یه وقتایی خیلی زود دیر می شه.

بعد هم در حالی که من را در هم شکست، از جلوی رویم رد شد و به سمت ساختمان رفت. او خوب رگ خواب من را می دانست. سرم را با تمام حرصم تکان دادم و راهم را ادامه دادم. نمی گذاشتم گذشته ی نفرینی بیش از آن عذابم بدهد. من هر چه باید می شد را از سر گذرانده بودم. بیش از آن در توانم نبود.

با دیدن آلاچیقی که درست در میان حیاط درندشت پشت ساختمان بود، حالم عوض شد. با شگفتی به پیچک

هایی که دور تا دور آلاچیق رشد کرده و بالا رفته بودند چشم دوختم. عاشق این منظره بودم. از آن هایی بود که نفس من را یکی حبس می کرد. به حرف های دلم گوش دادم و پیش افتادم. به سمت آلاچیق رفتم و هوای نم زده ی حیاط را به ریه هایم کشیدم.

-وقت واسه دید زدن و استفاده از اینا زیاده. بیا برو تو حالا...

سرم را برگرداندم. مژده بود. کلا دست از سرم بر نمی داشت. مثل یک فرشته ی نگهبان دائما دور و اطراف من می پلکید. با ذوق بچگانه ای گفتم:

-جون می ده واسه عکس انداختن.

شانه بالا انداخت و گفت:

-البته قلیون زدن.

خنده ام را رها کردم. با دستش من را به سمت خودش فراخواند. مثل یک دختر

حرف گوش کن به دنبالش راه افتادم.

همه در تکاپو بودند. من هم گوشه ای کار را گرفتم و وسایل را به داخل خانه

منتقل کردیم. ویلای اجاره ای به شدت دلچسبی بود. داخلش کاملا از چوب ساخته

شده بود. یک پذیرایی کوچک و جمع و جور داشت با دو دست مبل به شدت

معمولی. از آن هایی که پروانه بالای سرش ایستاد و غرولند کرد:

-وای خدایا... من که اصلا دوست ندارم روی اینا بشینم. معلوم نیست مال

چند صد سال پیشه!

مژده دهانش را برای او کج کرد و من خندیدم. با آنکه نیت به لجبازی با پروانه را

داشتم، اما راست می گفت.

تشک های مبل ها به شدت گود افتاده بود.

-حالا انگار نشیمن گاه مبارکشون رو زمین بشینه بهشون بر می خوره. اه اه!

غر غرهایش را می شنیدم و ریز ریز می خندیدم.

بیشتر از من از دست پروانه شاکی بود. آنقدر که اگر بها می دادم، توی روی او هم چیزهایی می گفتم.

-وای بابا... بذارین یه پارچه بندازیم روش بعد بشینین!

جیغ معترض پروانه سرمان را به آن سمت چرخاند.

مژده سبد مواد غذایی را روی اپن گذاشت و در حالی که تکی تکی آن ها را در می آورد گفت:

-نگفته بودی این فامیلتون اینقدر تو مخیه!

ضربه ای به پهلویش زد و به عمه که پشت سرمان بود اشاره کردم:

-می شنوه دیوونه!

آقای رستگار، بی اهمیت به دخترش، جوراب هایش را از پایش بیرون کشید و گفت:

-کم بد دل باش دختر جان!

بابا هم به تبعیت از او روی مبل نشست و نفس بلندی کشید:

-چه ترافیک آزار دهنده ای بود.

عمو با خنده دست روی شانهِ ی پروانه گذاشت و برای آرام کردن او گفت:

-اینقدر سر این مسائل خودتو آزار نده عزیزم.

پروانه که کاملا مشخص بود، عصبی شده، زمزمه کرد:

-این جا اجاره ایه دایی! هیچ معلوم نیست قبل از ما چه کسانی این جا اومدن و رفتن.

اصلا شما یه نگاه به ظاهر این مبل بنداز.

-وروره جادو رو نگاه. مغز همه رو تریت کرد.

من با اخلاق او آشنا بودم. این وسواسش همیشه سفررا به خودش و دیگران

زهرمار می کرد. آرام گفتم:

-عادت می کنی حالا. همه مون باهاش کنار اومدیم.

-بیخ بابا! از این خبر مبرا نیست. شما شاید، من دلیلی نداره بخوام باهاش بسازم.

اعلام جنگ کرد. وقتی از خالی شدن سبدها مطمئن شدم، از آشپزخانه بیرون رفتم.

باید فکری به حال جابه جایی وسایلمان هم می کردیم. رویا جون قبل از خروج مژده

از آشپزخانه صدایش زد. من هم بی توجه به آن ها ساکی که همان دم آشپزخانه

رهایش کرده بودم را به دست گرفتم و به سمت پله ها راه افتادم. پروانه هنوز

داشت با عمو و آقای رستگار بحث می کرد. بی توجه به آن ها از بین بازی در به

ماهان و کوروش که معلوم نبود سر چه موضوعی صحبت می کردند، خیره شدم.

ماهان که با تیزی بینی من را دید، تکانی خوردم و پله هایی که جلوی رویم بود را

طی کردم.

فضای داخل با چهار پله از خواب ها جدا می شد. دو خواب تقریباً بزرگ رو به روی هم قرار داشت. با

کنجکاو تو هر کدامش سرک کشیدم. فقط یکی از اتاق ها که پنجره ی دل بازی به سمت پشت خانه داشت، توجه ام را جلب کرد. ساکم را همان جا روی زمین گذاشتم و با صدای بلندی گفتم:

-اتاق اولیه مال خانما!

وقتی صدایی از بیرون نیامد، با دقت و حوصله وسایلم را از داخل ساک بیرون کشیدم. لباس های مرتبی به تن

کردم. بعد هم روغن مخصوص موهایم را کف دستم مالیدم و به آرامی پنجه هایم را میان موهایم بردم.

در اتاق باز شد و رخسار و مژده وارد اتاق شدند. با لبخند نگاهشان کردم و آن ها هم ساک هایشان را روی زمین گذاشتند. رخسار با خستگی روی زمین نشست و پاهایش را دراز کرد.

-چقدر ترافیک خسته مون کرد.

سری تکان دادم و گفتم:

-الان یه چایی بخوریم سر حال می شیم.

-جای قشنگیه! خوشم اومد.

به تایید حرفش سری تکان دادم و موهایم را با کش

بالای سرم بستم. مژده به مسخره بازی چند تا از فرهای درشت مویم را میان

دستش گرفت و گفت:

-فربری کی بودی عزیزم؟

موهایم را از میان مشتش بیرون کشیدم و گفتم:

-دو دقیقه مرض نریز بچه!

به سمتم که خیز برداشت، دو پا داشتم دو پای دیگر هم قرض کردم و از اتاق بیرون

زدم. پروانه توی راهرو ایستاده بود که بی اختیار تنه ای به او زدم.

-چی کار می کنی؟

اعتراض که کرد، بالاخره پایین پله ها ایستادم و با خنده گفتم:

-حواسم نبود.

-کی حواست هست؟ همیشه در حال آسیب زدن به دیگرانی!

به سرعت خنده از روی لبم پر کشید. از هیچ فرصتی برای طعنه زدن فروگذاری

نمی کرد. عصبی دستم را مشت کردم و جواب دادم:

-دیگران خودشونو از جلوی دست و پا جمع کنن تا آسیبی بهشون نرسه!

و بی توجه به او که سرخ شده بود، پشت کردم و راه افتادم. دختره ی دیوانه!
معلوم نبود چه مرگش بود.

صرفا به دنبال سوزاندن من بود. کسی نبود به او بگوید دیگر چه مرگت بود؟ به آن
چه که می خواستی رسیدی! کوروش را توی مشتت داشتی! مثل همین حالا که داشت
با آن چشمان ویرانگرش ما را می پایید.

حرصم گرفته بود. پاکوبان به سمت آشپزخانه به راه

افتادم. اصلا چرا آمده بودم؟ این سفر به طور شک می توانست من را زخمی کند.
ناهار برای من در یک فضای به شدت سرد صرف شد.

تمام تلاشم برای آرام ماندن، نگاه کردن و واکنش نشان ندادن پوچ می شد. دلبری
های محسوس پروانه روانم را به هم ریخته بود. او به قدری واضح با کوروش گپ و
گفت داشت که انگار عمدی آن را انجام می داد. می دانستم. فقط هم برای سوزاندن
من...

هر چه مژده و ماهان تلاش می کردند، من با سکوتم نقشه هایشان را نقش بر آب
می کردم. ولی آن ها دست از سرم برنمیداشتند و هر چند دقیقه یک بار به زور من
را وارد بحث هایشان می کردند.

بی حواس شلنگ قلیون را توی هوا تاب داد. انگار مقصدش دست من بود، اما حواسش پاک پرت آن گوشی میان دستانش. با حرص محکم روی دستش زدم و قلیون را کشیدم. حواسش را از گوشی برداشت و به جایش به خنده گفت:

-ذلیل شده مرض داری؟ حرصم

گرفت. نق زدم:

-چی می گه بهت این جور نیشت تا بنا گوشت در رفته آخه؟

-حرف های مثبت دوازده. به درد سن تو نمی خوره جوجو!

خندیدم و پکی به قلیونم زدم. دلم می خواست حرصش را در بیاورم. اما او خوب من را می شناخت. کرم ریختن هایم را بلد بود. سرم را خم کردم به سمتش و زل زدم به صفحه ی گوشی اش!

«با خانواده صحبت کردم. امیدوارم به زودی این مشکل خونه حل بشه و منم بتونم با دست پر پیام برای خواستگاری!»

چشم هایم گرد شد. مژده تند و تند برایش تایپ کرد:

«نیازی نیست اینقدر به خودت سخت بگیری! می تونیم از صفر شروع کنیم.»

خنده ام را قورت دادم. مژده تند تر از قبل نوشت:

«جمع کن پک و پوزتو از تو گوشی من نکبت!»

مات سر بالا بردم و او با خنده نگاهم کرد:

-خوردی؟ نوش جونت!

-عوضی بد ذات!

سرم را با حرص تکان دادم و رو چرخاندم.

-از کی تا حالا اینقدر لفظ قلم می حرفی؟

-از وقتی مجبور می شم از روی حرفام صد دفعه بنویسم!

هاج و واج نگاهش کردم و او بالاخره گوشی اش را قفل کرد و ادامه داد:

-به جون تو راست می گم. خیلی جلبه این سعید. یه جوری رسمو کشیده که جون تو موندم.

-نمیاد بهت این شکلی وا بدی آخه!

-کشت خواهر. اون گربه ی ملوسو دم حجله ذبح کرد.

-عجب!

قلیون را از میان مشتم کشید جیغم را در آورد.

-وحشی میفته خب!

-میکروفنش کردی. یا بکش یا گمشو اونور.

-ا؟ سر تو کشیدی بیرون از ماسماسکت زبون باز کردی؟

هنوز جوابی نداده بود که نگاهش میخ پشت سر من شد. کنجاو گردن کشیدم و از دیدن قوم مغولی که به سمتمان می آمدند، حسابی پنچر شدم. اه! اصلا دلم نمی خواست ریخت آن دو نفر را بینم. خصوصا پروانه ای که دست از سر کوروش بر نمی داشت. سرم را برگرداندم و غر زدم:

-اگه گذاشتن دو دقیقه به حال خودم باشم.

مژده با خنده سرش را توی صورتم خم کرد و گفت:

-غصه نخور جونی. من تحت هر شرایطی بدم نومزدمو سر کیف بیارم.

با چندش سرم را عقب بردم و او ولی با زرنگی ماچ محکمی روی لپم نشانده.

-به به! می بینم که حسابی خلوت کردین.

شانس آورد رسیدند. وگرنه کتک مفصلی از من می خورد. سرش را به سمت رخسار برگرداند و گفت:

-می بینم که چرت قیلوله حسابی سر کیفیتون آورده رخسار خانم!

ماهان پیش دستی کرد و قبل از رخسار جواب داد:

-خبر نداری در محضر حضرت یار چقد بیشتر می چسبه!

و با انگشت خودش را نشان داد. مژده کم نیاورد و جواب داد:

-یه خرده واسه خودت پپسی باز کن شوهرخاله!

رخسار به کمک ماهان روی تخت نشست و چش غره ی ریزی به مژده رفت. مژده هم که اصلا عین خیالش نبود، پاهایش را دراز کرد و گفت:

-مگه از رو نعش من رد شین که وارد حوزه استحفاظی من شین. این تیکه واس ماست! یعنی کلن واسه من و این جیگر جانه!

پروانه با خنده ی نرمی نشست و کوروش هم با لختی مکث آخرین نفر نزدیک به ماهان نشست. دلم هری ریخت. به فاصله ی بین آن دو نفر خیره شدم. پروانه مسیر نگاهم را دنبال کرد. از فشرده شدن فکش به هم پی به حالش بردم. به سرعت چشم برداشتم و سعی کردم خودم را با چیزهای دیگری مشغول کنم. مژده اما بی توجه به انقلاب درون من و پروانه هم چنان مشغول اره دادن و تیشه گفتن با ماهان بود. در نهایت برنده ی مسابقه ی لفظی شان مژده شد. ماهان هر دو دستش را بالا برد و با خنده گفت:

-بابا من تسلیمم!

-پ ن پ! من تسلیمم.

ماهان با قیافه ای مسخره رو به رخسار پرسید:

-قبل ازدواج نگفته بودی چنین وزه ای توی فامیلتون هست!

-مثلا می گفت چی کار می کردی؟

-یه تجدید نظری در انتخابم می کردم.

رخسار بی تفاوت فقط با لبخند نگاه می کرد. مژده خیز برداشت سمت او و ماهان

گفت:

-غلط کردم و برای این جور وقتا گذاشتن دیگه!

-آهان حالا شد.

بعد هم نشست و قلیان را به سمت ماهان برد. ماهان هم با خنده آن را گرفت و

گفت:

-صفر و صدت یه ثانیه است. نه خشم معلومه نه محبت!

-همینم جذابم کرده.

-بر منکرش لعنت.

با لذت به صورت او خیره شدم. سرش را به سمتم برگرداند و نامحسوس

پرسید:

-هان چته؟ غلط نکنم نقشه پلید کشیدی واسم! آره تبه کار؟

در حالی که محبتم فوران کرده بود، با حس قوی ای گفتم:

-هیچ می دونی خیلی خیلی دوستت دارم؟

خودش را زد به آن راه و شروع به مسخره بازی کرد:

-جلل خالق، باز این خل شد. بابا جان مادرت شوهر کن برو دست از سر کچل من

بردار. هی دو روز یه بار احساسات نسبت به من دچار تبلور می شه!

سرم را پیش بردم و دست به دست مسخره بازی اش دادم:

-آخه عشقم، تو یه چیز دیگه ای! من دلم برای تو می تپه فقط!

با دستش هلم داد و با چندش گفت:

-بلا به دور. همه رو برق می گیره ما رو بکش کنار آبجی خانم! من خودم یه پا

شوهرم!

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. با صدای بلندی خندیدم. در حالی که خود

چشم سفیدش بر و بر نگاهم می کرد.

-باز شما دو تا چی در گوش هم پیچ می زنید که ریسه رفتین این جوری؟

به سختی خنده ام را کنترل کردم. مژده شانه بالا انداخت و اظهار بی

اطلاعی کرد. ذلیل مرده...

-من قربون خنده هات برم که وقتی می خندی شبیه موش می شی!

در آن واحد خنده ام جمع شد. مژده ریسه رفت و من با حرص نیشگونی از پایش

گرفتم که خودش را جمع و جور کرد. در آن میان خنده ی روی لب های کوروش

برایم جالب بود. سعی نمی کرد پنهانش کند. علنی

لبخند می زد. انگار او هم داشت از شیطنت مژده لذت می برد. رخسار فلاسکی که مژده پرش کرده بود را به سمت خودش کشید و گفت:

-کسی چایی می خوره؟

-با این دو تا لیوان؟

-نیوردین برای ما که!

-والا دو تایی اومده بودیم جیک جیک کنیم زدین تو کاسه کوزه مون!

-من موندم شماها یکیتون شوهر کنه می خواید چی کار کنید!

-من که تکلیفم مشخصه! کسی با این جبروتم جرئت نمی کنه باهام وصلت کنه.

آما... این فنچمون قضیه ش تومنی صنار توفیر داره!

-مژده لطفا شوخیو تمومش کن!

-شوخی چیه بابا؟ بس که شوهر نکردی موندی ور دل من، کم کم داری به منم

نظر پیدا می کنی به ولله.

-مژده!!

دستی برایم توی هوا پرت کرد. انگار نه انگار داشتم حرص می خورم.

-می گم ماهان خان جای کشت و برداشت، فکر یه خمره واسه خواهرت باش!

مردم از خجالت. نکته ی ظریفش در مورد بارداری رخسار رنگ و روی ماهان را هم سرخ کرد. اما همه خیلی شیک خودشان را به آن راه زدند و ماهان جواب داد: -خمره چرا؟ این موش کوچولوی ما کلی خواستگار داره. ولی ما به کس کسونس نمی دیدم. چون هر کسی لیاقتشو نداره. البته گذشته بر این فکر می کردیم لایقم پیدا می شه. اما خب تجربه ثابت کرد، طرف تو زرد از آب در اومده.

انگار در آن جمع همه عادت داشتند طعنه بزنند. حرف هایشان را در پستو زروق بیچن و با لبخند تحویل دیگری بدهند. در حالی که دیگری اصلا به روی خودش نیاورد. همان طوری که در آن جمع کوروش لبخندش را حفظ کرد. پروانه هم رویش را برگرداند و خودش را با فضای حیاط سرگرم کرد. من اما در برهوت افکارم به دنبال ذره ای آب می گشتم. برای

حیات... برای نفس کشیدن. برای پیدا کردن هویت گمشده ام میان عواطفم... هنوز کامل جمله ی ماهان را تجزیه و تحلیل نکرده بودیم که کوروش در حالی که تنش را به پشتی داخل آلاچیق تکیه می داد گفت:

-نسبت به شناختی که به خانواده ی شما و البته خواهرت دارم می تونم بگم ایشون خواهان زیاد داشتن و اگه تا به الان اتفاق مثبتی نیفتاده صرفا به خاطر سخت پسندی و البته ذات ایرادگیرشه!

تمام غروری که با جمله ی ماهان برم داشته بود یک جا خنثی شد. به یکباره از اسب افتادم. مات و حیرت زده خیره شدم به او. به چشمان روشنش که لوح صافی از احساساتش بود. او به شدت کینه داشت. از منی که او را به هیچ و پوچ فروخته بودم. چشم از او دزدیدم و سعی کردم پروانه ای که به کوروش نزدیک تر شد را از دیدم خارج کنم. او صریح

یا غیر مستقیم داشت کم لیاقتی خودم را به رویم می آورد. حدس زدنش راحت بود. او آدم بخشیدن نبود.

لااقل به این راحتی از من نمی گذشت.

جمله ی کوروش به قدری بار سنگینی داشت که حتی مژده را هم ساکت کرد. دیگر هیچ کدام از ما لب باز نکردیم. من با اعصابی در هم سرم را میان گوشی ام فرو بردم. مژده هم تند و با عصبانیت پک های محکمی به قلیونش زد.

-مژده خانم شما یه قولی به من داده بودی!

همه سرمان را به سمت او برگرداندیم. نمی دانستم از چه چیزی حرف می زد. مژده سینه ای صاف کرد و با صدایی که کمی تندخو شده بود گفت:

-خیالت تخت. وقتی حرف زدم تا تهش پاش وایسام.

پس الوعهده وفا کوروش خان...

بعد هم سرش را به سمت من برگرداند. نگاهش جوری بود که انگار حرف هایی داشت.

-چرا مثل خنگولا نگاه می کنی؟

-پس چی کار کنم؟

-اون چیپس و پفکو خالی کن تو سینی بده من کاسه شو!

با چشمانی گرد شده خیره شدم به کاسه ی پلاستیکی ای که اشاره می کرد.

همانی که از ظرف های مسافرتی مامان برش داشته بودیم.

-شوخی می کنی دیگه؟

خم شد سمتم و در حالی که محتویات کاسه را توی سینی که رویش قلیون بود

می ریخت، زمزمه کرد:

-یه حالی از این پسره راکفلر بگیرم خودت حظ کنی!

واسه ما لفظ قلم حرف می زنه!

هنوز گیج جمله ی سنگین کوروش بودم. نمی توانستم حرف های مژده را آنالیز

کنم. پروانه با حرص گفت:

-فکر نمی کنی اون سینی آلوده بود؟ الان چیپس و پفک...

مژده میان حرفش پرید و گفت:

-آدمی که عادت داره به خاک بازی باید خیلی بیشتر از اینا خاکی باشه!

-منظورت چیه؟

-دیدى اون آدمایی که واسه به دست آوردن هر چیزی که باب میلشونه خودشونو

به زمین و زمان می کوبن؟ شده خودشونو به خاک و خون می کشن تا اون چیزی

که طلبشونو به دست بیارن!

-این که یه نفر برای رسیدن به خواسته ش از هیچ تلاشی دست نمی کشه از

نظر تو کثیف شدنه؟ -نظرات متفاوته. البته بستگی داره به چه قیمتی به اون

چیز برسه! باید دید ارزششو داره یا نه!

-نمی فهمم! واضح حرف بزن.

-حالا وقت زیاده سیستر! بزرگ می شی یاد می گیری.

من هم از حرف های مژده سر در نمی آوردم. ولی چیزی که معلوم بود. طعنه ی

درشت میان حرفش بود.

خاک بازی مهتاب... به دست آوردن هر چیزی که بهایش از دست دادن خیلی

چیزها بود. پروانه با چشم غره به مژده چشم دوخت. رخسار میانه را گرفت و

گفت:

-چی می خوای بخونی؟

-اولیش با من! دومیش با شما! بریم؟

هنوز جو به خاطر مشاجره ی ریز میان مژده و پروانه آلوده بود. همه خوب می دانستند مژده صحبت هایش طعنه داشت. اما هر کسی به راحتی خودش را به آن راه می زد.

_یادت میاد روزی که من هم یار وفادارت بودم یادت میاد اون روزگاری کز دل خریدارت بودم یادت میاد روزی که رفتی تا همسر دگر بگیری

کشتی منو با بی وفایی اکنون تو هم باید بمیری کز دست غم آتیش بگیری

ابرویی برای منی که مات و حیرت زده نگاهش می کردم بالا انداخت و چشمک زد. چیزی توی وجودم به جوشش افتاد. انگار کسی پنجه انداخته بود توی سینه ام و به دشمنی آزارم می داد.

-ماندم به دامت زار و گریان با غم شدم سر در گریبان گفتم که شاید روز پیری آیی و احوالم بگیری کشتی منو با گوشه گیری اکنون تو هم باید بمیری کز دست غم آتش بگیری

سرم را برگرداندم و به کوروش چشم دوختم. او هم نگاهش به من بود. لبخندش را پرننگ تر کرد و بعد هم رویش را برگرداند. واضح پیامش را با لبخندش رساند.

پیامی که مژده در میان حرف هایش از دل من برای او خواند. او هم با آن لبخندش نشان داد چیزی برایش مهم نبود و نخواهد بود. مژده اما دلیلی برای دست کشیدن نداشت. باید زهرش را می ریخت. پس با همان صدایی که کمی شیطنت میانش پنهان کرده بود، شانه هایش را با مسخره بازی بالا انداخت و ادامه داد:

-الهی الهی الهی در به در باشی همیشه الهی الهی خون جیگر

باشی همیشه

جفا کردی منو بیچاره کردی به شهر درد و غم

آواره کردی

بعد هم دست هایش را بالا برد و به مسخره بازی اش پایان داد. پروانه در تمام مدت چشم از صورت من برنداشته بود. رخسار ماتش برده و ماهان ریز ریز می خندید. دلم به شکل عجیبی از جملاتی که روی زبان مژده جاری شد گرفت. آرزوی مرگ برای او قلب من را جریحه دار می کرد. من او را سالم میخواستم. حتی اگر به من تعلق نداشت.

دستش را روی شانه ام کوبید. بقیه برایش کف زدند.

نگاهش کردم. کاش می شد ببوسمش. روی ماهش را.

او برای من رفاقت را به معنای واقعی تعبیر کرده بود.

-این عتیقه ها رو واقعا از کجا پیدا می کنی؟ به جون خودت تو گوگل سرچ می کردیم پیداش نمی شد.

-دیگه دیگه! گشتم گشتم حرف دل سرند کردم واستون ماهان خان. ماهان سری تکان داد و رخسار گفت:

-از اون آهنگایی که توی ماشین خوندی برامون بخون. روحیه مون شاد بشه!

-شاد دوس داری؟ جون! شادم می کنم واست عشقم!

رخسار مثل لبو سرخ شد و من خنده ام گرفت. توی وجودم پر از هیجان بود. در میان آن همه تلاطم افکاری که داشتم، وجود مژده نعمت بزرگی به حساب می آمد. او در کنار من بود. در همه ی لحظات زندگی ام. با دلی که تند می تپید از جایم بلند شد. نگاه ها همه به سمت من برگشت. لبخند زدم و رو به ماهان که پرسید:

-کجا؟ جواب دادم:

-برم لیوان بیارم چایی بخوریم!

-محبوبه جان روی میز شکلاتم گذاشتم. از خونه اوردم. اونا رو هم بیار.

-چشم عروس خانم!

بعد هم از آلاچیق بیرون رفتم. در حالی که مژده شروع کرده بود به طنازی دوباره...

-آبجی صنم گفت:

سرم برگشت. ایستادم. ماهان پشت چشمی نازک کرد و با صدای زنانه پرسید:

-چی گفت؟

-خودش به من گفت. چی گفت؟

ایستادن جائز نبود. به راه افتادم. در حالی که خنده از روی لب هایم نمی افتاد. از

کنار پروانه رد شدم و شنیدم که زیر لبی پیچ پیچی کرد:

-دختره ی جلف!

به روی خودم نیاوردم. هر چه او را کمتر حساب می کردم به نفع خودم بود. از نظر او

همه ی زمین و زمان مشکل داشتند جز خودش... من پیش می رفتم و هم چنان صدای

مژده با هم خوانی بچه ها می آمد.

-گفت زن سرهنگ نمی شم، چرا نمی شی؟ کاری که سرهنگ می کنه همش می ره

جنگ می کنه.

آبجی صنم گفت. چی گفت؟ خودش به من

گفت. چی گفت؟ رو پشت بوم گفت. چی گفت؟

تو پنج دری گفت. چی گفت؟ تو انباری گفت.

چی گفت؟

گفت زن بقال نمی شم. چرا نمی شی؟

کاری که بقال می کنه با سنگ مثقال می کنه.

وقتی به قسمت جلوی ویلا رسیدم دیگر صدایشان را نمی شنیدم. نفسم را رها

کردم. چقدر خوب بود که او را داشتم. خیلی خوب.

چند لیوان یک بار مصرف به همراه شکلات های سفارشی رخسار برداشتم و به راه

افتادم. کسی توی سالن نبود. انگار همه در حال استراحت بودند. همه به جز بابا که

هنوز جلوی تلویزیون بود.

-نمی دونم بالاخره تصمیمشون چیه!

صدای زن عمو توجه ام را جلب کرد. دم پله ها ایستادم و گوش خواباندم. صدای عمه

به شدت آرام به گوشم رسید. در واقع چیزی از آن متوجه نشدم. ماما جواب داد:

-نگران نباشین. بسپرین به خودشون. همه چیز درست می شه!

دوباره عمه چیزی آرام پیچ پیچ کرد. عصبی یک پله بالاتر رفتم. چقدر هم آرام حرف

می زد. حالا اگر بلند تر می گفت به گوش من می رسید. با خنده لبم را گاز گرفتم.

صدای سینه صاف کردن آقای پایدار که آمد؛ قلبم ریخت. وحشت زده چرخیدم.

تازه از سرویس بهداشتی در آمده بود. نگاهش به من نبود. قدمی پیش

رفتم و به سرعت از داخل سالن خارج شدم. می رفتم و قلبم دیوانه وار می کوبید.
ایستادم. نفسی تازه کردم.

وای... اگر مچم را حین فضولی می گرفت، آبرویم می رفت.

با قدم هایی آرام به سمت آلاچیق برگشتم. همه داشتند برای مژده دست می زدند و
او هم به عادت همیشگی مسخره بازی در می آورد. به محض این که روی تخت
نشستم، کوروش گفت:

-نوبتی هم باشه نوبت منه!

گوش هایم تیز شد. فلاسک را به دست گرفتم و خودم را مشغول چای ریختن نشان
دادم. مژده پرسید:

-به چشم! بفرمایین...

-من زیاد اهل این جور هم خوانی ها نیستم. وگرنه بدم نمی اومد باهات همراهی
کنم

-غمتم نباشه داداش. بگو خودم یه تنه یه کنسرتو می چرخونم.

کوروش نرم خندید. انگار آتش به جانم انداخت.

صدایش... مثل لالایی بود. مثل صدای موج هایی که آرام روی هم می افتادند
ودریا را زیباتر نشان می دادند.

-یه خرده انرژی بیشتری روش بذار لطفا!

-به به! موضوع حساس شد. قضیه چیه؟

-حرف دله!

دست هایم از کار افتاد. فلاسک را بی قدرت روی زمین گذاشتم. نگاهم را به سختی

کنترل کردم. اگر بر می

گشت و روی صورت او می افتاد می مردم. پروانه به جای کوروش گفت:

-نیازی نیست برای گفتن حرف دلت توی این جمع خودتو اذیت کنی عزیزم. من

احساساتتو از چشمت می خونم.

دستم را مشت کردم. دلم می خواست تا می خورد کتکش بزنم. کوروش

جواب داد:

-شما ثابت شده ای پروانه جان. ولی دوست دارم بینم مژده خانم این موسیقی رو

چطور اجرا می کنه.

-حالا چی قراره بخونم؟ بعد هم

خودش خندید.

-معذرت می خوام! از مهرشاد...

متعجب سر بلند کردم. پروانه عصبی دست هایش را در هم گره کرد. عمدا لیوان چای

را به سمتش گرفتم. با حرص نگاهم کرد و گفتک -میل ندارم.

بعد هم از جایش بلند شد. کوروش پیش دستی کرد و پرسید:

-کجا می ری خانم؟

-می رم داخل. شاید برای درست کردن شام احتیاج به کمک داشته باشند.

-بمون! چند دقیقه دیگه با هم می ریم داخل!

چشمان پروانه درخشید. غم عالم روی شانه هایم نشست. برای او نرم بود. برای

من تلخ و سر سخت.

زبانم را روی لبم کشیدم. با رفتارش ولی خنجر به قلب من کوبید. بی طاقت و نفس

بریده سرم را برگرداندم.

اگر یک روز کامل در جوار آن ها می ماندم و شاهد رفتارهایشان می شدم. به طور

شک جان به جان آفرین تسلیم میکردم. جان ناقابل و بی مقدارم را...

پروانه دور می شد و من با نفرت عجیبی به جان دست هایم افتاده بودم. با خشمی دو

چندان ناخن هایم را کف دستانم فشار می دادم. انگار انتقام تمام بدبختی هایم را می

خواستم از آن ها بگیرم. ماهان بلافاصله پرسید:

-حالا این شعر مکش مرگ منو به کمی تقدیم می کنی داداش؟

کوروش نفسی تازه کرد. نگاهش را آرام از روی صورت ماهان برداشت. چهره اش به شدت غرق در فکر بود. آرام جواب داد:

-شخص خاصی مد نظرم نیست. صرفاً از شعرش خوشم میاد.

و خدا می دانست که همه فهمیده بودند او چه کسی مد نظرش بود. من... منی که برایش شخص خاصی نبودم.

منی که برایش...

مژده با کمی فکر، لب هایش را جمع کرد و پرسید:

-یه نمه غمگین می زنه ها! رو مود خوندنش نیستم.

ولی می تونم دو سوته دانلودش کنم!

کوروش موافقتش را اعلام کرد. مژده عقب نشست. من چشم بستم. لیوان چایم را به

لب هایم نزدیک کردم. باید آرام می ماندم. ما می خواستیم دیگری را نابود کنیم.

هر دو در این امر به شدت موفق بودیم. اما ظاهرمان چیزی را نشان نمی داد.

"نگاه بی قرار من اگه دست از چشات برداشت اگه این قصه ی شیرین

واست پایان تلخی داشت اگه هر وقت که دلتنگی صدامو دیگه نشنیدی اگه

فردا زیر باران منو با دیگری دیدی من از تو معذرت می خوام اگه از من

بدی دیدی من از تو معذرت می خوام اگه از دوری رنجیدی من از تو

معذرت می خوام که باز چشمتو تر کردم من از تو معذرت می خوام که

دیگه بر نمی گردم نگو دلگیری از دستم که قدر تو ندونستم دلم خوشبختیتو
می خواست تو باور کن نتونستم اگه دست های سر گردون منو از قلب تو
چیده من از تو معذرت می خوام گل زیبای ارکیده " بند بند تنم به رعشه
افتاده بود. هیچ کسی حرف نمی زد. خودش هم چشمانش را بسته بود و
آرام سرش را با نوای موزیک تکان می داد. مژده موزیک را قطع کرد و با
حالی گرفته گفت:

-بی خیال بابا! هر چی زده بودیم پرید چون تو...

کوروش لبخند زد و تشکر کرد. نگاهش را آرام به من دوخت. به منی که چشمانم
خیس از اشک بود.

-موش موشک یه چند تا از اون شکلاتا بده بینم.

صدای گرفته ی ماهان زنجیره ی متصل نگاهمان را از هم جدا کرد. بهانه ی شکلات
ها بهانه ی خوبی شد. اما اصل ماجرا تغییری نمی کرد. کوروش درست به موقع و مثل
همیشه با کوتاه ترین جملات احساسش را بیان کرد. از آن که من دلخور بودم ناراحت
بود. حال بدم را دوست نداشت. او رفته بود و این بدترین مصیبتی بود که سر من آمد.

از جایم بلند شدم. دیگر اکسیژنی برای تنفس من یک نفر وجود نداشت. من باید
خودم را خلاص می کردم.

از همه ی وابستگی هایم... مژده هم به دنبالم از جایش بلند شد. بی آنکه نگاهی به ماهان یا کوروش بباندازم، آرام پرسیدم:

-میای بریم پیاده روی؟

لبخند تلخی روی لبش نشانده و جواب داد:

-نه عزیزم.

دیگر نماندم. مژده هم که مثل همیشه پایه ی همه ی کارهای من بود. به دنبالم روان

شد. از کنار کوروش با سکوت محض رد شدم. هر چند او هم هیچ توجهی به من

نداشت. پاهایم یاری ام نمی کرد. دلم می خواست ساعت ها کنار او بمانم. عطر تنش

را از همان فاصله به ریه بکشم اما... او خودش گفت. گفت دیگر بر نمی گشت. او رفته

بود. برای ابد...

-پایه ای بزنیم به آب؟

با لبخند نگاهش کردم. ماهان با صدای بلندی غر زد:

-این دیو دو سر چیه آخه؟ نگفته بودیا...

مژده زبانش را تا ته از حلقش بیرون کشید و جلوی چشمان ماهان درازش

کرد. خنده ام شدت گرفت.

دخترک دیوانه...

-خجالت بکش ماهان خان. خرس گنده شدی. می خوای با این قایق بری وسط دریاچه که چی بشه؟

-آهان! ببخشید خاله ریزه. همون کاری که شما قراره بکنی!

-بشین ور دل زنت! از جاتم تکون نخور. ما رسم نداریم دامادمون با قایق بزنه به آب. اصن رسم نداریم بهش خوش بگذره.

رخسار ریشه رفت از خنده و مژده ادامه داد:

-همین که زیر بلیط خاله خانم اوردیمت از نزدیک دریاچه ولشتو زیارت کنی بسته!

بعد هم پشتش را به قیافه ی مات رفته ی ماهان کرد و به راه افتاد. دستم را روی دهانم گذاشتم و ماهان با حرص گفت:

-!!!! نگاه تو رو خدا. عجب خیره ایه ها!

-حالا به اون شدت هم که نه...

صدای رویا جون توجه ام را جلب کرد. ماهان هم صاف سر جایش نشست و دست میان موهایش فرو برد. رو

بر گرداندم. کوروش داشت با پروانه آرام صحبت می کرد. قلبم مشت شد. به سرعت چرخیدم.

نمی خواستم باز هم مثل شب گذشته عذاب بکشم. باید خودم را با شرایط وقف می دادم. حتی اگر از گوشه و کنار، جسته و گریخته می شنیدم که آن ها تصمیم داشتند که عروسی نگیرند. حتی اگر ذره ای امید در دلم می آمد، نباید به آن اهمیتی می دادم. آن ها می خواستند مستقیم سر خانه و زندگیشان بروند. چه با مراسم ازدواج چه بدون آن. در اصل ماجرا تغییری ایجاد نمی شد.

-اوهوی! نیوتون! بسه! چی کشف کردی دو ساعته منگ زل زدی به من؟
صدای معترض مژده من را از هیروت بیرون کشید. به سمتش رفتم. به سختی قایق را داخل دریاچه انداختیم و هر دو سوارش شدیم. قایق زدن یکی از دشوارترین کارهایی بود که هر دو انجامش دادیم. در حالی که ماهان آن سمت دریاچه ایستاده بود و چند دقیقه یک بار طعنه می زد.

وقتی به قدر کافی از هیاهویی که ماهان راه انداخته بود دور شدیم؛ هر دو در سکوت زل زدیم به هم! خلوتی عجیبی دورمان را احاطه کرده بود. تنها صدای قور قور قورباغه ها بود که طبیعت زیبا از چشم می انداخت.

-اه! چه صدایی هم دارن سبزای بی ریخت!

-ولشون کن! بیا عکس بگیریم.

-گوشی مو نیوردم.

با چشمانی گرد شده زل زدم به او!

-جان؟ تو؟ گوشتو جا گذاشتی؟ نیشش شل شد!

-بهبانه ی خویبه واسه پیچوندن سعید.

بدجنسی در چشمانش بیداد می کرد.

-اون قیافه ی درب و داغونتو جمع کن. این دختره حس می کنه جفت شیش

اورده. منم که اعصاب ندارم می زنم صدای سگ بده ها!

با اعتراضش دوباره تمام مصیبت هایم به یادم افتاد.

-از فکر اون کارش در نیام.

-کدوم؟

-انتخاب اون آهنگ... معنا داشت. نمی تونم تجزیه و تحلیلش کنم!

-از عوارض فامیل استاد دانشگاه داشتن همینه دیگه!

حالا فکر کن طرف دکترم از آب در بیاد. خودش می شه معادله ی دو مجهولی! طرف

معامله هم که تو باشی!

خنگ دو عالم! یه وری می ری تو کوزه!

حرصم گرفت. نیش بازش بدتر عصبی ام کرد. مشتی آب به سمتش پاشیدم و او

جیغ کشید:

-نکن عوضی! قور قوری جون گل کاشته!

دستم را با حس بدی مشت کردم و فریاد کشیدم:

- بی ادب.

- مخلصیم.

شیطنتش لبخند را به لبم برگرداند. نفس جان داری کشیدم و گفتم:

- سخته ولی نشدنی نیست. باید باهاش کنار بیام.

- بی خیال بابا. این دو تا رو خدا زده پس کله شون.

اون دختره که ولش کنی به سایه اش می گه دنبالم نیا بو می دی. اون پسر هم که...

صدای زنگ موبایلم مانع از ادامه ی اظهار فضل مژده شد. شماره ی ماهان روی

صفحه ی گوشی افتاده بود.

به جای من مژده گوشی را کش رفت و جواب داد:

- دو دقیقه اومدیم با پارتنرمون خلوت کنیم. چی می خوای حسود؟

از آن طرف صدای گنگ ماهان می آمد. مژده غش غش خندید و گفت:

- خب بابا! نکش خودتو داریم برمیگردیم!

گوشی را که قطع کرد گفت:

- بزن بریم تا اون داداشت خودشو نکشته!

- هنوز عکس ننداختیم که!

- قربون حواس جمعت آبجی خانم. دوربینت مونده تنگ دل خان داداشت!

با تعجب به دور و برم نگاه کردم. آخ راست می گفت.

موقع سوار شدن توی قایق روی زمین جا گذاشته بودمش. حواس نمانده بود
برایم.

وقتی رسیدیم، ماهان دوربینم را توی هوا تاب داد. با هیجان دوربین را از او گرفتیم
و مژده با شیطنت گفت:

-بیا آقا... اینم قایقت! نگاه کن جایشو گاز نگرفته باشیم.

چشمانم بی اراده از من دوید به دنبال کوروش و
پروانه. در میان جمع نبودند. با قدم هایی آهسته به سمت جمع رفتم. مامان با
مهربانی از میان میوه ها، یک خیار قلمی جدا کرد و به دستم داد. لبخند زدم. عمه
مهربان گفت:

-از همون بچگی خیارو بیشتر از میوه های دیگه دوست داشتی!

گاز درشتی به خیارم زدم و حرفش را با سر تایید کردم. مژده که بالاخره دست از
کل کل کردن با ماهان کشیده بود گفت:

-کی میاد بریم عکس تکی بندازیم؟

همه خندیدند. هنوز جوابی نداده بودم که دستم را کشید و گفت:

-فعلا عزت زیاد.

بعد هم من را به دنبال خودش روانه کرد. ماهان غر زد:

-باز کجا؟

-شما فعلا بلالامونو حاضر کن برمیگردیم.

اسم بلال که آمد بدنم یخ کرد. به یاد آن دیدار آخر با

سپنتا... آن بلالی که آخرین بار خوردم. صورتم از شدت درد جمع شد. مژده بی

حواس دستم را می کشید و کنار گوشم وراجی می کرد. حرف های سپنتا توی سرم

اگو میشد. یاد آن روز... آخ از دردی که کشیدم.

-جون بابا! کیسو پیا!

با سوتی که کشید، ناخودآگاه توجه ام جلب شد. دوباره کنار گوشم ویز ویز کرد:

-به چشم برادری عجب چیزیه!

با دقت بیشتری به پسری که با فاصله ی چند قدم از ما ایستاده بود چشم دوختم. به

شدت در خودش غرق بود.

اصلا متوجه ی ما نشد. نگاهم را به رو به رو دوختم.

دوربینش را تنظیم می کرد. به دنبال یک صحنه ی فوق العاده بود.

-جون تو عکس با این دوربین خیلی خوب می شه!

خنده ام گرفت. من فکر می کردم از پسر تعریف می کرد. نگو تمام مدت چشمش آن دوربین کنون فوق

پیشرفته ی پسر را هدف گرفته بود. شیطنت کردم و گفتم:

-خودشم بد چیزی نیستا!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-نه بابا! تکون مکون خورده مخت. خوشم اومد.

-تیشو بین. استایلش هنریه. بهمون حسابی میاد.

هنوز در حال چرت و پرت گفتن بودیم که پسر جوان به سمت ما چرخید. ظاهرش چنگی به دل نمی زد. اما به شدت خوش تیپ بود. نگاهش که روی صورتمان ایستاد. هر دو ناخودآگاه مقل بچه های مودب صاف ایستادیم. لبخند مهربانی به رویمان زد و در عرض ادب پیش دستی کرد:

-سلام خانم ها!

-وای مردم که واست لعنتی...

صدایش ریز بود. پسر جوان ابرو در هم کشید و گفت:

-بله؟

-هیچی... عرض کردم علیک سلام برادر...

وای که در مرض انفجار بودم. به سختی خودم را کنترل کردم و من هم سلام کردم.
مژده با پرویی تمام گفت:

-انگاری خیلی تو کارتون خبره این!

دوربینش را از خودش فاصله داد و به آرامی گفت:

-این جوری می گن! اما تا تجربه نکنید نمی تونین به قطعیت در موردش نظر
بدین.

-خیلی خفنه! خصوصا لنزش...

لبخند روی لبش مهربان بود.

-دوست داری امتحان کنی؟

-دهکی! چه یهو پسرخاله شد.

ریز که پیچ می زد دلم می خواست جیغ بکشم. به شدت تابلو بود. صدایش را بلند
کرد و گفت:

-ترجیح می دم استعدادتونو توی عکس گرفتن زیارت کنم.

-چطور؟

-می تونم این افتخارو نصیبتون کنم که چند تا عکس هنری از ما دو نفر

بگیرین!

پسر جوان خنده اش را رها کرد. ضرب آهنگ خنده هایش من را به گذشته می برد. به مهری که میان خنده ها کوروش بود.

بم را به دندان کشیدم. نباید هیچ چیزی من را یاد کوروش می انداخت. نباید هیچ چیزی من را به او نزدیک می کرد. حتی در افکارم.

در شیش و بش افکارم غلت می زد که با شیطنت خاصی رو به مژده جواب داد:

-چرا که نه! برای نمایش هنرم حاضر از هر حربه ای استفاده کنم. شما حاضرین؟

بعد هم دستش را به سمت ما آورد. ناخودآگاه اخم هایم در هم رفت. مژده بی تفاوت دستش را بالا برد و به پشت پسر اشاره کرد. نامحسوس دستش را رد کرد:

-نظرت چیه اون پشت شمه ای از هنرتو رو کنی اخوی؟

پسر جوان بی آن که به روی خودش بیاورد جواب داد:

-می تونی سیاوش صدام کنی! سیاوش فرجاد هستم!

-اسمتم هنری آخه برادر!

لبم را به دندان گرفتم. سیاوش به سرعت نور از داخل جیب شلوار لی اش کارتی

بیرون کشید و به سمت مژده گرفت:

-این آدرس آتلیه و شماره ی منه! هر زمان خواستی عکسای هنری بگیری من در خدمتتم!

مژده هم با لبخند کارتش را گرفت و جواب داد:

-شما اول حسن نیتتو ثابت کن بعد...

آن ها در حال کشمکش بودند و من به آرامی نگاهم را روی قامت پسر می چرخاندم. چهره اش به شدت آرام بود. از آن هایی که حس خوبی به وجودت می داد. یک آرامش مطلق...

مژده قدمی پیش رفت و در مورد موقعیت عکاسی شروع به صحبت کرد. در کمال آرامش سیاوش نظرش را رد می کرد و ایده ی جدیدی می داد. نفس جان داری کشیدم. او یک هنرمند بود. هنرمندها همیشه دیدگاهشان به همه چیز متفاوت بود. دریچه ی نگاهشان با دیگران به شدت متفاوت بود. نگاهی به ظاهر خودم انداختم. سنگینی نگاه سیاوش روی ظاهرم عصبی ام کرد. من هم به نوعی هنرمند بودم. هنر من تمایز ویژه ای با امثال سیاوش داشت. هنر من زجر کشیدن در راه عشق یک طرفه بود.

شانه ام که به عقب کشیده شد، سر برگرداندم و به مژده نگاه کردم:

-باغ بالایی یا پایینی آبجی؟

سرم را گیج تکان دادم.

-بزن بریم چار تا عکس خفن بگیریم پزشو به خلاق بدیم.

گیج و سردرگم به دنبال مژده روان شدم. سیاوش کمی دورتر از ما ایستاده بود و با

دوربینی که بی اندازه شبیه دوربین من بود ور می رفت. با چشمانی ریز شده دقیق

شدم. خودش بود. داشت توی تنظیماتش سرک می کشید.

-دوربین منه؟

-اوهوم!

-چی کار می کنه دستش؟

-عشقم قراره عکس بگیره از مون. نکنه می خوای با دوربین خرکی خودش

عکس بگیره؟

شانه ای بالا انداختم و به سمت سیاوش رفتیم. سرش را بلند کرد و خیره شد به

صورتم. نگاهش جوری بود که عصبی ام می کرد. بی اختیار ابرو در هم کشیدم.

نگاهش روی لب هایم نشست. همان هایی که رنگ سرخش بیش از حد به چشم می

آمد. حتی توجه کوروش را هم جلب کرده بود. توجه کوتاهی که قلبم را تندتر از

معمول تپاند.

-هر دوتون این جا رو به روی هم بایستین!

خواسته اش را اجابت کردیم. حواس من آن جا نبود.
 پرت و گم بود. جایی حوالی کوروش و پروانه که هنوز برنگشته بودند.
 -عالی شد.
 حواسم برگشت. زل زدم به او. نگاهش را از دوربینش برداشت. شستش را به نشانه
 ی لایک برای ما بالا برد.
 -مرتیکه ی چلغوز چه حالی داره واسه خودش می کنه!
 -خب وقتی پا به پاش پیش می ری معلومه واسه ی خودش نوشابه باز می کنه
 دیگه!
 -د بذار این خره از پل بگذره. اونوقت منم که واسش گربه می رقصونم.
 بعد هم خیلی ریلکس به سمت سیاوش چرخید. سیاوش هم که در حال تماشای
 عکس هایی بود که از ما انداخته بود.
 -بچرخین به اون سمت. نزدیک به هم بایستین عکس دو نفره تونو بگیرم بعدش
 هم روی تکی کار کنیم.
 نگاهم را به سمتی که می داد برگرداندم اما با شنیدن صدای جدی و بی اندازه دو
 رگه شده ی کوروش بند بند وجودم از هم متلاشی شد.
 -خیلی ممنونم از شما جناب. تا همین جا هم محبت کردین. دیگه می تونیم از
 پیش خودمون بریایم.

سیاوش با مکت به سمت کوروش چرخید. در حالی که من داشتم قالب تهی می کردم. کوروش نگاهش را کوتاه به سمت ما برگرداند. بی قرار لب گزیدم. برخلاف تصورم سیاوش لبخند مهربانی به صورت برزخی کوروش زد. از آن لبخندهایی که حس خوبی می داد.

اگر یک برج زهرماری مثل کوروش رو به روی آدم نبود.

—خواهش می کنم. درسته که خانم ها از من درخواست کردن از شون عکس بندازم اما من از این کار لذت می برم.

و به دوربینی که روی گردنش آویزان بود اشاره کرد.

کوروش با مکت قابل توجهی نگاهش را از روی دوربین برداشت و با نفرت به ما دوخت. از آن نگاه هایی بود که رعشه به جان می انداخت. مژده سینه ای صاف کرد و قبل از آن که عرض اندام کند، کوروش با خشم بی مثالی پرسید:

—خانم ها همچنان مایلین ایشون ازتون عکس برداری کنن؟

نگاه من از پشت سرش بی قرار چسبید به لبخند پر تمسخر روی لب های پروانه. انگار با چنگک به جانم افتادند. تحقیری که توی نگاه پروانه بود، عصبی ام می کرد. انگار با نگاهش به من می گفت تو باعث این مصیبتی! انگار فریاد می کشید من هر روز بیش

از قبل کوروش را از خودم ناامید می کنم. فریاد بی صدایش کرم می کرد. عصبی ام می کرد. رنجم می داد.

دلم می خواست خشمم را فرو بخورم. دلم می خواست نادیده اش بگیرم. اما نمی شد. او بی هیچ تلاشی داشت از من پیشی می گرفت. من با اشتباهاتم داشتم بیش از پیش خودم را از چشم می انداختم. اما عقب نمی کشیدم. برایم اهمیتی نداشت. به جهنم هر چیزی که پیش می آمد. به درک...

-با شما هستم!

مژده گفت:

-خب ما...

بی ادبی کردم. بین حرفش پریدم. خشمگین بودم. با همان خشم فرو خورده نفرتم را عیان کردم. نفرتی که مثل جنون آنی اسیرم کرده بود.

-عذر می خوم پسرعمو جان! ما ترجیح می دیم اصلا مزاحم اوقات فراغت شما و همسر منتظرتون نشیم.

خصوصا که پروانه جون به شدت دارن انتظارتونو می کشن!

-مسئله ی مهمی نیست. می تونیم بعدا بهش رسیدگی کنیم.

نرمش ظاهری اش خشمم را بیشتر برانگیخت. افسار گسیخته جواب دادم:

-آقای سیاوش تا این لحظه به خوبی ما رو همراهی کردن. خصوصا که تخصص زمینه ای هم دارن. اینه که ما ترجیح می دیم از هنر ایشون استفاده کنیم. خصوصا که چند صباح دیگه عروسی در پیش داریم. اینه که شاید بتونیم ازشون بهره ببریم.

جفت ابروهایش با جمله ی پر از حرص آخر من بالا

پرید. صدا از هیچ کسی در نمی آمد. همه به مناظره ی ما دو نفر چشم دوخته بودند. انگار یک شوک قوی برایشان پیش آمده بود. سکوت کوتاهش را قطع کرد و جواب دندان شکنی داد.

-پس که این طور!

-بله!

-من شما رو با ایشون تنها می دارم. امیدوارم بتونین اطلاعات جامع ای ازشون به دست بیارین. چون طبق گفته ی شما مراسم پیش رو داریم. حیفه همچین هنرمندی رو از دست بدیم. درسته؟

بعد هم پوزخند یک وری اش را به حال خرابم عرضه کرد. هر دو با جنگی نرم هم دیگر را کوبیدیم. خوب که با چشمانمان برای هم خط و نشان کشیدیم، کوروش رو گرفت و به سمت پروانه رفت. پروانه در مقابل من لبخند مهربانی به روی کوروش پاشید و هر دو بی صدا از ما دور شدند. شانه به شانه ی هم... در کنار هم... برای

کشتن قلب بیچاره ی من! با نفسی تنگ و دلی پر تپش رو گرفتم. دلم جیغ کشیدن می خواست. فریاد زدن می خواست. خسته بودم. بی قرار بودم.

جمله ی بی منظور سیاوش به آتشم کشید:

-مشکلی پیش اومده بین شماها؟

مثل بچه ها پاهایم را به زمین کوبیدم. دلم می خواست پروانه را بکشم. از روی زمین ساقطش کنم. دیگر کم آورده بودم. بریده بودم. خسته از همه چیز و همه کس مثل بچه های بی پناه لب هایم را جمع کردم. به یک یخ بند بودم تا اشک هایم سرازیر شود. از درد نادیده گرفتن تک تک سلول هایم درد می کرد.

-د چت شد یهو هار شدی بچه؟

دست مژده را پس زدم. دلم جیغ کشیدن می خواست.

در مقابل چشمان هاج و واج او عقب کشیدم و با قدم هایی بلند دور شدم. مژده صدایم زد اما نایستادم. دلم تنها بودن می خواست. فرار کردن. پناه بردن به گوشه ای دنج فارغ از تمام بدبختی هایی که گرد وجودم حلقه زده بود.

مژده با تمام معرفتی که در چننه داشت رهایم کرد. به خیالش باید تنها می ماندم. کار درستی کرد. آنقدر در میان آن مردم به تنهایی راه رفتم و بغضم را فرو خوردم که پاهایم به گز گز افتاد.

سرم مثل یک کوه سنگین شده بود. نمی دانستم دردم را چطور باید علاج می کردم. نشسته بودم. زل زده بودم به رو به رو. اما هیچ چیزی از آن در ذهنم نمی گنجید. انگار پرت بودم در عالم بی خبری.

-خام لطفا یا گوشیتو جواب بده یا سایلنتش کن!

صدای اعتراض دختر جوانی که با حرص صدا بلند کرده بود، توجه ام را جلب کرد. سرم را گیج برگرداندم.

با انگشت خودم را نشان دادم و او به تاسف سر تکان داد و برای شنیدن من محسوس غر زدم:

-دو دقیقه اومدیم این جا از سکوت استفاده کنیم. یه جوری رفته توی هیروت که صدای گوشیشو نمی شنوه.

مرد همراهش سعی کرد او را آرام کند. به خودم آمدم.

گوشی ام را از توی جیب مانتوام بیرون کشیدم. شماره ی ماهان بود. سینه ای صاف کردم و جوابش را دادم:

-بله؟

صدایم خش داشت. از آن سوی خط صدایی نیامد. دوباره بلندتر از قبل جواب دادم: نفسش را توی گوشی خالی کرد. آرام گرفتم. قلبم دیگر دیوانه وار نمی کوبید.

حال بهتری داشت. آرام تر شده بود. مثل یک مرده ای که دیگر هیچ چیزی را احساس نمی کرد. حتی خودش را...

-کجایی؟

صدای گرفته اش اذیتم کرد.

-همین دورو برا!

-پاشو بیا. دیگه نمی دونم چه بهونه ای واسه بقیه جور کنم.

در جا پریدم. چند وقت بود آن جا نشسته بودم؟ -مژده ی بیچاره به هوای

این که نفهمن تو تنهایی خودشو گم و گور کرده. زنگ بزنی بهش. زودم

برگردید.

نگاهم را دور چرخاندم. لبم را به دندان کشیدم. مژده...

-باشه.

-می خوام کیک بگیرم. ماجرای بارداری رخسارو بگم به بقیه.

لبخند کم رنگی روی لب هایم نشست. انگیزه گرفتم.

قدم هایم را بلندتر برداشتم. جواب دادم:

-زود اومدم.

مسیر برگشت برخلاف رفتمان به شدت برایم کسل کننده بود. سرم دوران داشت. بی جهت نفسم تنگ می شد. نفسی که تب دارم می کرد. رخسار سرگیجه داشت. دردهای ریزی زیر شکمش احساس می کرد.

برای آن که توجه کسی را جلب نکند. به عقب رفت و سرش را روی پای مژده گذاشت. مژده توی خودش بود. هیچ حرفی نمی زد. وقتی گوشی را روی ماهان

قطع کردم. او را دیدم. کمی دورتر از من روی زمین چمباتمه زده بود. با دیدنم رویش را برگرداند. اما من بیش از پیش مهرش به دلم افتاد. برای من مقدس و بی بدیل بود.

در آن میان فقط نگاه های سنگین کوروش را کم داشتم. هر از گاهی که توی ترافیک رخ به رخ می شدیم.

با سماجت نگاهم می کرد. من اما بی حوصله و کم طاقت چشم می دزدیدم و تا وقتی ماشین از آن ترافیک لعنتی سنگین بیرون نمی رفت، سرم را تکان نمی دادم.

اما سنگینی نگاه او چون کوه روی دوشم می نشست.

کوهی که برایم عظمتش بیشتر از دماوند بود.

سرگیجه های ناشی از اشک ریختن ها کم کم داشت طاقتم را طاق می کرد.
 ترافیک بی وقفه و ترمز زدن های پشت سر هم و موزیک هایی که از ماشین های
 کناری به گوشم می رسید، حالت تهوعم را تشدید می کرد. نفسم را هم تنگ تر...
 -عجب ترافیک مزخرفیه! پاهام درد گرفت انقدر ترمز و کلاج گرفتم!
 کردن کشیدم. هیچ چیزی از جلوی رویمان پیدا نبود.
 انگار ماشین ها توی هم گره خورده بودند.
 -می گم طبیعیه این مدلی؟ قفل شده اصلا...

-احتمالا تصادف شده!

سوال و جواب مژده و ماهان بند بند وجودم را لرزاند.
 بی اختیار عق زدم. یک تیک عصبی و پرخاشگرانه به من دست داد. دستم را
 جلوی دهانم گرفتم. ماهان
 نگران واکنش نشان داد:
 -محبوبه! خوبی؟

هنوز جوابی نداده بودم که با حرکت دو ماشین جلویی چشمم به لاشه ی اتومبیلی
 که کنار خیابان بود افتاد.

دل آشوبه ام شدت گرفت. معده ام می جوشید. محتویات معده ام داشت برای بیرون ریختن پافشاری می کرد.

ماهان کلافه ماشین را کنار کشید و مژده از پشت سرم پرسید:

-چت شد بچه؟ دهه!

صدای رخسار هم می آمد. انگار از خواب بیدارش کرده بودم. به سختی از ماشین

بیرون پریدم. توی حاشیه ی خیابان نشستم و عق زدم. چشم هایم سیاهی می

رفت.

-ماشین گرفتت؟

آرام تر که شدم. چشم هایم را باز کردم. ماهان کنار دستم نشسته بود. دستمال

های کاغذی را به سمتم گرفت. چشمانش کلافه بود. اما ظاهرش آرام.

مژده دستش را روی شانه ام گذاشت. چشم بستم. با

خشم ولی مهربان نق زد:

-باز به اسب خان گفتن یابو؟

با همه ی بی حالی و دردی که توی معده ام داشتم، لبخند زدم. سرش را خم

کرد و گفت:

-درد. دختره ی غربتی. می خنده.

ماهان از جایش بلند شد. می خواستم چیزی بگویم که صدای پچ و پچ ها با قوت بیشتری به گوشمان رسید.

سرم را برگرداندم و بی اختیار لب زدم:

-دلم مثل سیر و سرکه داره می جوشه. بقیه کجان؟ ماهان که با فاصله از ما

جلوی رویش را نگاه می کرد، جواب داد:

-ازشون جلوتر بودیم. نگران نباش.

بعد هم با نگرانی که مردی که به سمت ما می دوید گفت:

-داداش چی شده؟ فوتی داده؟

مرد ایستاد. نفس بلندی کشید. سرش را تکان داد و جواب داد:

-آمبولانس تو ترافیک گیر کرده. بدبخت زنه جا به جا تموم کرد.

یکی انگار با مشت به سینه ام کوبید. نفسم رفت. مژده زیر بغلم را گرفت و بلندم کرد.

-ای بابا! چطوری تصادف شده؟

-طرف خواب بوده! شاخ به شاخ زده ماشین جلویی!

بعد هم با اجازه ای گفت و دوید. انگار به دنبال چیزی می رفت.

مردم با حالی خراب تک و توک به سمت ما بر می گشتن. دختر جوانی رنگ پریده پیش آمد. زنی که کمی جلوتر از ما کنار ماشین ایستاده بود، به شدت به دختر جوان پرید:

-ذلیل مرده نگفتم مگه نرو!

-وای مامان... وای... زنه له شده بود.

بعد هم با صدای بلندی به هق هق افتاد. تلو تلو خوردم. مژده نق زد:

-بیا برو تو ماشین تا نعشت این جا ولو نشده.

دلم از جلو کنده نمی شد. مادر گوش دخترش را پیچاند و با خودش برد. دلم ریش

شد. نوع محبت کردنش هم عجیب و غریب بود. مژده اعصاب درست و حسابی

نداشت. من هم با کارهایم به آن دامن می زدم. یک دلش پیش رخسار که رنگ به

رو نداشت بود. یک دلش پیش منی که داشتم بال بال می زدم. کنجکاوای تصادف هم

رهایش نمی کرد. با آن حال سعی می کرد همه چیز را به خوبی مدیریت کند.

چشم من میخکوب مردم در صحنه حاضر بود. غلغله ای در آنجا پیش آمده بود.

هر کسی چیزی می گفت.

کسی سراغ آمبولانس را می گرفت. دیگری به ترافیک و مردم زبان نفهم اعتراض

می کرد. من هم بی تاب و بی قرار بودم. زبانم را روی کویر لب هایم کشیدم. به

شدت احساس کرختی می کردم. مژده دستم را کشید و گفت:

-می خوای بری تو ماشین مامانتینا؟ می گم مامان بیاد پیش ما... اونجا می ری عقب
دراز می کشی می خوابی.

او حرف می زد و من قدم هایم به سمت خلاف او می رفت. عصبی دستم را ول کرد
و صدا بلند کرد:

-هوی! کجا؟

چشمم به زانتیای سفیدی که قسمت جلوی کاپوتش به شدت جمع شده بود، خشک شد. تپش
قلبم سر به فلک برداشته بود. یک حس بدی داشتم. ماهان چند دقیقه ای می شد که به جلو
رفته بود. مژده دستم را کشید و غر زدنش را از سر گرفت:

-کدوم گوری می ری؟

-می رم...

-بیا برو تو ماشین بچه! داری میفتی!

بی اهمیت به او پیش رفتم. چشمم به اگزوز کنده شده ی روی زمین بود. دهانم به
شدت تلخ شده بود. مژده غر غر کنان عقب کشید. سر من بیش از پیش گیج رفت.
نگاهم با مکث از روی زانتیای متلاشی شده کنده شد. کمی جلوتر یک گل نقره ای به
سرنوشتی وحشتناک تر دچار شده بود.

حال غریبی داشتم. یک صدای موذی توی سرم به پیش روی دعوتم می کرد. خسته و نفس بریده داشتم رد می شدم. کسی تنه ی محکمی به شانه ام زد و دوید.

-الان دقیقا چه مرگته؟

نگاهم گرد می چرخید. آن عروسک پشت ماشین گل به شدت توی ذوقم می زد.

-ملت همه جمع شدن این ور. کجا می ری تو؟

-اون.. اون ماشین...

سرش به سرعت به سمت جایی که نشان می دادم چرخید.

-خب؟

-اون... اون عروسک پشت ماشین. اون...

لال شدم. نتوانستم. آب دهانم را به سختی فرو دادم و با تب چشم بستم.

-اون قورباغه!

سرم را گیج تکان دادم. خودش بود. تنها قورباغه ی مسخره ی قرمزی که

خودم درستش کرده بود.

-اون همونی نیس که با هم درست کردیم؟ اون... اون پاپیونش!

به جای جواب قدمی جلو رفتم. صدای مردی که فریاد بلندش به آسمان رفت، تیره

ی پشتم را لرزاند. دستم کشیده شد. مژده سماجت می کرد. یک حس موذی

عجیب سرپایم کرد. باید می فهمیدم. باید می دیدم. با چشمانم. باید ایمان می آوردم. آن قورباغه ی قرمزی که کف دستش حرف انگلیسی اول نام سپنتا حک شده بود.

-بی خیال شو جون مادرت محبوب.

-ولم کن!

دستش را محکم تر پس زدم. عقب کشید. دویدم. با سرعت بیشتری. به ماشین رسیدم. خیره شدم به گل نقره ای رنگ. دستم بی تاب روی شیشه کشیده شد. خودش بود. خود خودش! همان قورباغه ی لعنتی که کلی سرش با هم شیطنت کردیم و خندیدیم. چشم هایم به شدت درشت شده بود. وحشت زده دستم را روی صورتم گذاشتم. صدای آن مرد نالان در میان همه ی مردم پیچیده بود.

در آن بین نگاهم چسبید به کودکی که درون گهواره گردنش به سمت پایین افتاده

بود. بند بند وجودم پاره شد. انگار از تنم برق رد کردند. با کف دستم به شیشه

کوبیدم. واکنشی نشان نداد. با دست و پای گم کرده عقب رفتم. مژده کنارم

ایستاد. نفسم حبس شد. بی اختیار چنگ به سینه ام کشیدم. مژده چشم دوخت به

داخل ماشین.

-یا حضرت عباس...

بعد هم برخلاف من که خشکم زده بود به سمت ماشین پرید. دستگیره ی در را کشید. در باز نشد. دستم را بالا بردم. صدای جیغ کشیدن های بچه داشت مغزم را سوراخ می کرد. چطور تا آن لحظه کسی متوجه ی کودک نشده بود؟ صدایش خش برداشته بود. دست هایم را بی قرار روی گوش هایم گذاشتم. قورباغه پشت پلک هایم زنده شد. ترسیده چشم باز کردم. مژده لگد محکمی به در کوبید. دوباره و چند باره در را کشید.

وقتی موفق نشد فریاد زد:

-آهای یکی کمک بده. بچه تو ماشینه!

موهای تنم سیخ شد. یخ زدم. دست هایم را بغل کردم.

نفسم در نمی آمد. بچه جیغ می کشید. قورباغه قور قور می کرد. دنیا دور سرم می چرخید. کسی محکم به پشتم کوبید. چرخیدم. بی اختیار. کسی نبود. چند مرد به سمت مژده آمدند. در باز نمی شد. تپش قلبم داشت ویرانم می کرد. نگاه من از آن فاصله چسبیده به مردی که روی زمین نشسته بود. زنی با صورتی خون آلود روی پای سالمش سر گذاشته بود و مرد با صدای آرامی با او صحبت می کرد. لباس سفید توی تنش از چند ناحیه پاره شده و تصویری رقت انگیز را نمایش می داد. سرم وحشیانه می کوبید. هنوز صدای گریه ی کودک توی سرم بود.

آرام به زنی که روی پای مرد بی تحرک افتاده بود چشم دوختم. چهره اش از آن فاصله قابل شناسایی نبود. اما نمی دانستم چرا وجودم را گرم می کرد. انگار او را می شناختم. انگار... انگار مردی که از ته وجودش هق می زد و التماس خدا می کرد هم می شناختم.

-نفس نمی کشه!

-ای کاش مرده هم می مرد. این جوری نابود می شه.

چشم گرداندم. زن و مردی که آهسته از کنارم پیچ می زدند فاصله گرفتند. سر چرخاندم. یکی فریاد کشید:

-آمبولانس داره میاد. یالا ماشیناتونو از سر راه بردارین!

سرم دوباره به دوران افتاد. کسی توی پستوی سرم جیغ کشید. صدای آژیر آمبولانس بیش از حد نزدیک شده بود.

-تو زانتیا چند نفر بودن؟

برگشتم. هنوز کنارم سوال و جواب می شد. چشم دوختم به مژده. ماتش برده بود به کودک ریز نقشی که میان آغوشش آرام گرفته بود. پایم لنگید. کودک توی ذهنم بلندتر از معمول فریاد کشید. صدایش تیز بود. جثه اش هم به شدت ریز بود. کم سن و سال به نظر می رسید. شاید دو سال.. شاید کمتر...

-فقط راننده. می بینی یه بی حواسی چه بلایی سرش آورد؟

-خودش کو؟

-سرش شکسته! دور از چشم راننده گل نشوندنش. می خواسته تیکه تیکه ش کنه!

-حالت خوبه؟

صدای مژده را می شنیدم اما گریه های کودک توی سرم دست از سرم بر نمی

داشت. فاصله ی مان را با چند قدم کوتاه طی کردم. مثل یک لی لی... مثل تاتی

تاتی کردن یه کودک.

-محبوبه!

دستم را آهسته روی صورت لطیفش کشیدم.

-چرا اینقدر گریه می کنه؟

سرش به شدت به سمتم برگشت. صدای شکستن مفاصل گردنش را شنیدم. دست

هایم را بالا بردم. برای گرفتن بچه ای که لباس هایش دختر بودنش را فریاد می زد!

مژده دست هایش را عقب کشید. اصرار کردم.

لبخند زدم.

-بده! می خوام آرومش کنم. بده من...

-برو تو. چی می گی؟

دست هایم را زیر تن دخترک گذاشتم. جسم ظریفش را به سختی از میان دست

های مژده بیرون کشیدم.

-سر جدت بیخیال شو محبوبه. بیا بریم!

-هیش... کوچولوی قشنگ. چرا داری گریه میکنی؟

-چی می گی تو؟ این بچه اصلا ازش صدا در نمیاد.

لب های لرزانم را روی صورت سفیدش گذاشتم.

موهای پرش را نوازش کردم. صورتش خنک بود. آن قدر زیاد که احساس سرما به شدت به وجودم قالب شد.

لرزیدم.

-بدش من می گم!

-مامانو می خوای؟ آره عزیزم؟

مژده دست دخترک را کشید. دستم را عقب بردم. نمی دادمش. چشمم خورد به زنجیری که به گردن کوچک و بلوری دختر نشسته بود. نام دیانا سرم را منفجر کرد.

چیزی توی قلبم ترکید. مژده بغل گوشم شروع به نق زدن کرد. نگاهم را دوختم به چشم های بسته ی دختر.

صورتش هنوز خیس از اشک بود. قفسه ی سینه اش تکان نمی خورد. اما لب هایش به هم چفت نمی شد. برخلاف مخالفت های مژده به راه افتادم. زن روی

زمین التماس می کرد. دخترش را می خواست. مرد فریاد می کشید و زنش را می خواست. پاهایم می لنگید. مژده التماس می کرد. لیچار بارم می کرد. پاهایم اما می رفت. دخترک هنوز جیغ می کشید. او دیانام بود. که نامش خاطره ام بود. زمانی قرار بود نام دختر من باشد.

-دختر نفهم کجا می ری؟

مردم با تلاش هم سعی می کردند شرایط را مدیریت کنند. اما جاده ی باریک و ماشین هایی که بی سر و صاحب در مسیر بلندی رها شده بودند اجازه ی رسیدن آمبولانس را نمی داد! بینی ام را بالا کشیدم. چشم هایم تار می دید. اشک به چشمانم حمله کرده بود.

-بده من اینو می برم. تو رو به پیر و به پیغمبر بیا برو!

چشم غره ای رفتم و بی تفاوت ادامه دادم. دست از سرم بر نمی داشت. جلوی رویم ایستاد. فاصله ام با پدر و مادر دیانا به شدت کم بود. اخم های در هم مژده عصبی ام می کرد. با التماس نالید:

-بیا راتو بکش برو! من می برمش می دم! حله؟ پا به پا شدم. از رو نفرت.

دیانا روی دست

هایم سنگینی می کرد. تنش به شدت بی جان بود.

-تو رو خدا نرو محبوب!

نگاهم چسبیده بود به مرد. موهای خرمایی اش... اندام عضلانی اش... چیزی مثل نيزه
توی سینه ام فرو رفت.

-بدش من!

صدای ماهان از بیخ گوشم بلند شد. به سختی از تصویر زجر آور رو به رویم دل
کندم. چشمانش سرخ سرخ بود. بچه را روی دست هایم بلند کردم. نالیدم:
-آروم نمی شه.

-آیدا! پاشو لعنتی... آیدا غلط کردم پاشو...

رعشه ی وحشتناکی به جانم افتاد. گوش هایم سوت کشید. مردم عربده کشید. از
بن وجودش مشت به زمین کوبید. سرم گیج رفت. ماهان دو دستش را روی شانه
هایم گذاشت.

-غلط کردم زدمت... پاشو...

هق می زد و کلامش نامفهوم بود. ماهان رهایم نمی کرد. مثل چسب به بازوهایم
چسبیده بود. اگر رهایم می کرد می افتادم. آن صدای آشنا همانی که بود که دلم
خبرش را داد. آن قورباغه ی مسخره ی پشت ماشین همانی بود که او را ساعت ها
خندان.

-من دیانارو چی کار کنم بی تو؟

چشم های تارم چسبید به صورت دختر میان دستانم. او که بود؟ دختر مردی که زندگی ام را نابود کرد؟ دختر مردی که همه ی زندگی ام را تباه کرد؟ دست هایم شروع به لرزش کرد. نفسم تنگ شد. چرا حالا؟ آن هم بعد از آن همه سال!

-کشتی خودتو احمق جون!

چشم هایم را باز کردم. زل زدم به چشمان مژده. خیس به نظر می رسید. سر تکان دادم. موافقت کرد و لب جنباند.

-خودشه!

-س...س...سپن...

لال شدم. به معنای واقعی... نتوانستم نامش را کامل کنم. مژده سر چرخاند.

ماهان با نفرت عجیبی گفت:

-دنیا دار مکافات!

چنان رعشه ای به جانم افتاد که نتوانستم بیانش کنم.

عجب بازی هایی داشت. این دنیایی که تمامش پر از کثافت بود. من نمی خواستم او را این طور زار بینم.

اویی که در میان مردم پر غرور فریاد می کشید و سینه جلو می داد. این جا... در میان این جماعت خار و ذلیل روی زمین افتاده بود و التماس خدایش می کرد.

همان خدایی که دید و شنید و چشم بست. همان خدایی که من هم از او شاکی شدم.
همان خدایی که خدای من هم بود و حالا خدای سپنتا... آخ... قلبم تیر کشید. مردم
دوباره شلوغ کرده بودند. همه با تاسف نگاه می کردند. هنوز آمبولانس نرسیده بود.
صدای آژیرش نزدیک بود. مثل بوی مرگی که حوالی ما پرسه می زد.
دستش را میان موهای رنگ شده ی زنش فرو برده بود و می نالید. زنش...
دیگر زنی نبود.

-لج کردی که چی؟ نبستی اون کمر بند کوفتی رو که چی؟ من جواب بچه مونو
چی بدم آیدا؟

گوشت تنم از التماس هایش آب می شد. عشقی که از میان حرف هایش می ریخت
کمرم را خم کرده بود. او سالم مانده بود و دختر و زنش... پا پیش گذاشتم.
ماهان دست هایم را محکم تر چسبید.
-کجا؟

خودم را تکان دادم. باید می رفتم. کاش دست از سرم بر می داشت. کاش به حال
خودم رهایم می کرد.

-تکون نمی خوری. وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

بی اهمیت به او خودم را از میان دستانش بیرون کشیدم. مژده جلوی رویم
ایستاد.

-کجا می خوامی بری؟

-بچه شه! باید پیششون باشه.

-تو لازم نیست بری. یه نگاه به خودت کن. داری میمیری بدبخت!

-محبوبه اون روی سگ منو بالا نیارا. یه جوری می زنمت پشیمون بشی!

با درد به ماهان که افسار پاره کرده بود چشم دوختم.

عصبی بود. بغضم ترکید. هق هقم بلندتر شد. چشمانم میخ صورت کوروش شد. با

چهره ای گرفته و ابروهایی در هم تنیده نزدیک شد. چشم دزدیدم.

-برو کنار مژده...

ماهان غر زد:

-تف تو روت! برو هر غلطی دلت می خواد بکن.

بعد با قدم هایی بلند از من و معرکه ای که پیش رو داشتیم دور شد. بچه را

محکم تر میان دستانم گرفتم.

باید می رفتم. ماندن جایز نبود. کوروش گنگ و گیج نگاهمان کرد. هیچ کسی در

اطرافش نبود. با حالی غریب از مژده پرسید:

-چی شده؟ این بچه کیه؟

اهمیتی ندادم. اما شدت گریه هایم کمتر شد. مژده هم در واقع هیچ حرفی برای
زدن نداشت. به جایش با نگرانی پرسید:

-پ کو بقیه؟

-تو ترافیک موندن.

و خودش برای تکمیل توضیحاتش اضافه کرد:

-پیاده اومدم بینم دلیل این ترافیک برای چیه!

نگاهم را به سپنتا دوختم. در سکوتی فام زل زده بود به صورت آیدا. تصویر آن
عروس نازی که دنیايم با دیدنش از هم پاشید در ذهنم روشن شد. صدای گریه ی
نامفهوم کودک دوباره در ذهنم پیچید. بی قرار لبم را به دندان گرفتم. باید می رفتم.
پاپیش گذاشتم. یکی دستم را محکم چسبید. سر برگرداندم. اشک هایم شره زد
روی صورتم. صدای فریاد بلند سپنتا بند بند تنم را از هم درید. مثل یک حیوان
وحشی!

-خدا!

نام خدا احساساتم را به جوشش در آورد. عصبی و افسار گسیخته بر سر

کوروش فریاد کشیدم:

-دست از سرم بردار!

فریاد من دست کمی از فریاد رعد آسای سپنتا نداشت.

بچ پچ ها در نطفه خفه شد. صدای کسی آرام به گوشم رسید:

-چی شده؟ این کیه؟

کوروش با بهتی فوران یافته دستش را از روی بازویم برداشت. مژده او را عقب

کشید. بچه را روی دست هایم بالا آوردم. نالیدم:

-بچشه! بذارید بره پیشش!

او هنوز گیج بود. هنوز نمی دانست من چه می گفتم.

مسافر تازه رسیده ای بود که دنیایش با دنیای من به شدت فرق می کرد.

-وای نکنه فامیلشه؟

-احتمالا نسبتی دارن. این بچه ی کیه؟ بچه را محکم تر در آغوش کشیدم. صورتم را

برگرداندم. زل زدم به صورت سپنتا! میخ صورتم شده بود. چشم هایم سرخ بود و

رد خون از میان موهایم تا روی بینی اش جا انداخته بود. چشم هایم تار می دید. به

سختی چند بار پلک زدم. پاهایم نمی رفت.

صدای بچ پچ مردم بیش از قبل کفری ام می کرد.

-بین پسره چه جوری نگاش می کنه! انگار جن دیده!

چانه ام لرزید. سلول به سلول تنم فریاد می کشید. من نمی خواستم. دل شکسته ی

من این بلا را نمی خواست.

مرگ آیدا را نمی خواست. مرگ دیانایش را نمی خواست. من این طور شکستن سپنتا را نمی خواستم.

قدم های متزلزلم به سختی پیش می رفت. فاصله ی چند متری بین ما به اندازه ی یک عمر طولانی شده بود. پیچ پیچ هایی که از هر سمت مثل نیزه به سمتم پرتاب می شد امانم را بریده بود. من انسان بودم. من دلم برای این طور نابود شدن سپنتا می سوخت. او زمانی آشنای من بود. زمانی توی زندگی من بود.

خاطرات خوبی هم از او داشتم. لحظات خوبی هم... من نمی خواستم. چرا این بلا بر سرش آمد؟ تاوان دل شکسته ی من این طور فرو ریختن او نبود. به خدا نبود... سر سپنتا نامفهوم تکان خورد. لب هایش نامم را به زبان آورد. دیدم. تکان خوردن سیب گلویش را دیدم.

اشک هایم دست خودم نبود. کینه هایم را می شست و با خودش می برد. نگاهش از صورت من آرام روی تن دخترش پرواز کرد. فاصله را به هیچ رسانده بودم. بالای سرش مثل عذاب الهی ایستاده بودم. چشمانش وحشت کرد. درشت شد. انگار مرگ را پیش رویش

دید. داغ میان نگاه او مثل داغی بر سینه ام چسبید. من غم عزیز رفته را چشیده بودم. او هم... اما داغ من کجا و داغ او کجا؟

-دخترم!

هنوز نمی دانست چه بر سر دخترش آمده بود. صدای شیون و گریه دیگر در سرم غوغا به پا نمی کرد. همه جا سکوت بود. سکوتی سنگین و زجر آور. از آن هایی که هستی آدم را به باد می داد. زانوهایم می لرزید.

دخترش وزنی نداشت اما دست های من طاقت سنگینی بغض او را نداشت. زانو زدم. سر زانوهایم از درد تیر کشید. نگاه من چسبید به آیدا و نگاه او به دخترش. گوشه ای از پیشانی اش، درست زیر موهای مواجی که رها شده بودند، له شده بود. حالت تهوع گرفتم. بی اختیار عق زدم. او درد بدی را تجربه کرده بود. حقش آن طور مردن نبود.

-نفرینت زمین گیرم کرد. بدجوری...

صدایش رگه رگه شده بود. نگاهم را برداشتم. به چشم هایش خیره شدم. توی سه سال گذشته تغییر خاصی نکرده بود. فقط چهره اش پخته تر از قبل نشان می داد. در نی نی نگاهش عجز فریاد می کشید. عجزی که او شبیه روزهای پر عذاب من نشان می داد. هنوز چیزی در جوابش نگفته بودم که از بن وجودش نعره کشید:

-خوب نگاه کن. انتقامتو اون بالایی ازم گرفت. چرا نبخشیدی منو؟ چرا؟

اشک هایم یکی از دیگری درشت تر روی صورتم می ریخت. چنان دردی میان قفسه ی سینه ام داشتم که هوای اطراف را به سختی می بلعیدم.

-دختر من خیلی بچه س! همش دو سالشه! اگه... اگه الان بیدار شه مامانشو بخواد چی جوابشو بدم؟ حال و احوالش بهاری بود. آرام و چند لحظه ی بعد طوفان می شد.

چشم دزدیدم. او نمی دانست. دیانایش دیگر نبود. دیگر اشک نمی ریخت. دیگر بهانه ی مادرش را نمی گرفت. دیگر...

-آیدای من مثل برگ گل لطیف بود. من احمق قدرشو ندونستم. لحظه ی آخرم با اون اخلاق گندم از خودم رنجوندمش. آخ...

دستش را روی سینه اش فشرد. ابروانش عمیق در هم فرو رفت. سرش را بالا برد و با مکثی جانکاه ناله زد:

-تاوان گناه منو از کی گرفتی؟ من ظلم کردم. من ظالم بودم. چرا آیدای من؟! چرا؟ دخترش را بیشتر از قبل توی آغوشم فشردم. عطر تنش مسخم می کرد. عطری که به زودی از تنش می پرید:

-من... من نفرینت نکردم.

سرش را به سمت من برگرداند. آرام آیدایش را روی پاهایش گذاشت. دست هایش را برای گرفتن دخترش دراز کرد. توی حال خودش نبود. نمی دانست چه می خواست و چه نمی خواست. بی اختیار دست هایم را عقب کشیدم. سرم را به نفی

تکان دادم. ماتش برد. نمی خواست دیانا را در آغوشش رها کنم. اگر او را به دستش می سپردم. تمام دنیا بر سرش خراب می شد.

من... من هیچ حسی به او نداشتم. دلم برایش می سوخت. برای مردی که توی تصادف زن و بچه اش را از دست داده بود. من فقط انسانیتم حکم می کرد کمی مرهم دردش باشم.

-بده دخترمو محبوبه! بده...

روی زمین خودم را عقب کشیدم. باز هم سر تکان دادم.

نگاهش آتشم می زد. نگاه بی پنااهش خاکسترم می کرد.

-بدش من! شاید آیدا چشماشو باز کنه. بده عزیزمو...

صدایش تکه تکه بود. مثل جگر من که انگار چاقو به آن می کشیدند. خدایا... چرا من؟ چرا من باید این عذاب او را می دیدم؟ من راضی به این بلا نبودم. به خودت قسم نمی خواستم!

-ولش کن! راحتی! آرومه! هیچی نمی خواد. چیزی نمی پرسه. بیا و بیدارش نکن. بذار تو این خواب عمیقش خواب فرشته ها رو ببینه!

لنزهای طبی ام داشت امانم را می برید. چند بار پلک زدم. چشم هایم به شدت می سوخت. سپنتا با چشمانی درشت شده خیره شده بود به لب هایم. لب هایی که با بغض و درد حقیقت را به روی او آورد. رنگش لحظه به لحظه بیش از قبل به سفیدی

می زد. انگار روح از تنش رخت می بست. وحشت کردم. با نگرانی پیش رفتم.
صدایش زدم. تکانی نخورد. دستم را روی بازویش گذاشتم و تکانش دادم. با مکث
سرش را به سمت من چرخاند. لبخند زد و بعد بی روح تر از هر زمانی که او را
بدخلق می دیدم، زمزمه کرد:

-مزخرف نگو! دختر من خوابش خیلی سبکه! مثل آیدا... صداش کنم بیدار
می شه.

بعد هم درست مثل دیوانه ها چندیدن بار دخترش را به نام خواند و من را نابود تر
از قبل کرد.

-بیدار می شه محبوبه نه! دیشب نخوایید. دیشب من و آیدا دعوامون شد. بچه م
ترسید. همه ش گریه کرد.

الان خسته س! مگه نه؟

سرم را تکان دادم. می خواستم آرام بگیرد. می خواستم آرام بماند. تا زمانی که آن
آمبولانس لعنتی می رسید.

سرم را برگرداندم. به عقب چشم دوختم. ماشین ها در تکاپو بودند. مسیر باریک
جاده سرعت عمل آمبولانس را به شدت کم کرده بود. نگاهم به کوروشی که چشم
هایش خشن ترین نگاه دنیا را روی من داشت افتاد.

-چرا نمی دیش دخترمو؟ بدش من آخه! بده لعنتی!

بعد هم دوباره شروع به فریاد زدن کرد. یاغی شده بود. مثل قلب بی طاقت
 من که داشت سینه ام را با باغی گری هایش از درون منفجر می کرد.
 -دختر! بابایی می شن! مگه نه؟ دیانای من بابایه! با باباش قهر نمی کنه!
 بی طاقت شدم. سرم را میان سینه ی دخترش گذاشتم.
 سینه ای که قلبش ریتم نداشت. با صدای بلندی به هق هق افتادم. زار می زدم.
 مثل عزیز از دست داده ها!
 احساساتم داشت تار و پودم را از هم جدا می کرد.
 -هیش! آرام تر! آیدا خوابش سبکه! از خواب می پره.
 کاش کسی این قسمت از زندگی ام را روی تند می زد.
 کاش اصلا به این قسمت نمی رسیدم. کاش این روز را نمی دیدم. کاش...
 -بدجوری دلت سوخته بود که این جوری تاوانشو پس دادم؟
 با بغض زل زدم به صورتش. سرم را به نفی تکان دادم. ادامه داد:
 -آتیش گرفتم. دارم می سوزم.
 سر برگرداندم و قدمی از او فاصله گرفتم. دیدنش در آن وضعیت حالم را بد می
 کرد. به شکل غریبی مظلوم شده بود. مظلومیتی که اصلا به او نمی آمد. به آن گربه
 ی وحشی ای که دائما پنجول می کشید.
 -ذلیل نشی که تو یه نفر آخرش منو دق مرگ می کنی!

نگاهم را به سمت مژده برگرداندم. چشمانش نمناک بود. انگار او هم منقلب شده بود. دستش را روی صورتم کشید و غرولند کنان ادامه داد:

- برای این بی همه چیز این جوری اشک می ریزی؟ بینی ام را بالا کشیدم. با صدای فریاد بلند سپنتا به خودم آمدم. مژده سعی می کرد دیانا را از آغوشم بیرون بکشد.

- ولش کنید. کجا می برینش؟ زن منه! ولش کنین. اون مادر بچه ی منه! دست بهش نزن عوضی... دست کثیف تو بکش!
مژده با حرص غر زد:

- ولش کن اینو محبوبه! هیچ معلومه داری چه غلطی می کنی؟ با این شانس ما! دست هایم کم جان شدند. اما از دور بدن دیانا باز نمی شد. دست هایم به دور تنش حلقه شده بود. دست مژده که بالا رفت و ضربه ی دست سنگینش برق از سرم پراند، قفل دست هایم باز شد. نفسم تنگ شده بود.
ضربه ی سیلی اش به شدت درد داشت.

- حرف بزن احمق! یه چیزی بگو... داری سگته می کنی!

دستم را بی اختیار بالا بردم. جای خالی جسم دیانا میان آغوشم تیر می کشید. داشتند می بردند. دختر معصومی که زندگی اش به شدت کوتاه بود. مثل کوتاهی خوشی

زندگی من!

-محبوبه... یه چیزی بگو... کبود شدی. یکی به داد من برسه... یکی بیاد این جا...
 نفسم در نمی آمد. لب هایم به هم قفل شده بود. چشم هایم هر لحظه فراخ تر از
 لحظه ی بعد می شد. بی نفس سعی کردم ماتوام را از تنم فاصله بدهم. دست هایم
 بی رحمانه می لرزید. سپنتا هنوز فریاد می کشید.
 ناسزا می گفت. زنش را می بردند. نفس من چرا رفته بود؟
 دستی محکم چانه ام را چسبید. دندان های به هم چفت شده ام را با قدرت باز کرد.
 سرم برنمیگشت. نگاهم از سپنتایی که خودش را می کوبید برداشته نمی شد.
 قرصی زیر زبانم هل داده شد. گردنم از درد تیر کشید.
 دستان قوی مردی که حالا درست رو به روی چشمانم ایستاده بود، سعی به نجاتم
 داشت. چشم هایم را آرام بستم. صدای مژده هم می آمد. صدای سپنتا هم...
 کوروش با خشمی صد برابر مژده زل زده بود به صورتم. صورتش از شدت عصبانیت
 به کبودی می زد.
 دستانش مشت بود و نگاهش آرام روی صورتم می
 رفت و بر می گشت. نگرانم بود. به خدا که بود.
 راه نفسم که باز شد، هق هقم آرام گرفت. مشت محکمی به سینه ی دردناکم کوبیدم
 و به راحتی نفس کشیدم.
 چشم هایم ولی تار و کدر می دید.

-بهتری؟

سوال متصدی اورژانس رو به رویم من را به حقیقت تلخی که اتفاق افتاده بود برگرداند. سرم را آرام تکان دادم. او با سرعت دور شد. کارهای مهمتری از رسیدگی به من داشت. صدای سپنتا دیگر نمی آمد. عده ای دوره اش کرده بودند. دیانا را در آغوش گرفته بود و بی صدا هق می زد. درد دوباره توی سینه ام نیش زد. دستم که کشیده شد سر برگرداندم. کوروش با تمام قوا داشت من را با خودش می کشید. مژده پشت سرمان به راه افتاد. قدرت انگشتانش داشت مچ دستم را می شکست. با ناله ی ریزی مخالتم را نشان دادم. تاثیری نداشت. صدایش اما قوت صد برابری نسبت به انگشتانش داشت. تک تک استخوان هایم را شکاند.

-باورم نمی شه. دارم دیوونه می شم. همش حس می کنم دارم کابوس می بینم.

یه کابوسی که تا عمر دارم دست از سرم بر نمی داره!

فشار محکم تری به مچ ظریفم آورد. حتم داشتم تا فردا آثار کبودی اش بدجوری توی چشم می زد.

-این آدم چه برتری ای نسبت به من داشت؟ چه ویژگی مثبتی داشت که این همه

سال با زندگی من و خودت بازی کردی؟ چی داشت آخه؟!

سر منگم را برگرداندم. دنیا دور سرم می چرخید. مژده با بیچارگی نگاهم کرد. چانه

ام لرزید. او اما در حال و هوای زجر خودش ادامه داد:

-تموم این سال ها فکر می کردم همه چیز دروغه و اون حتما نسبت به من یه

پوئن مثبت اعجاب انگیز داره. اما حالا دارم می بینم که!

ایستاد. برگشت و خیره شد توی چشم هایم. از نگاهش خشم شعله می کشید و

تمام قامتم را می سوزاند.

-چیش دلتو برد؟ چی باعث شد اون بلا رو سر من و خودت بیاری؟ چی محبوب؟

دستم می سوخت. با بی رحمی تمام خشمش را بر سرم هوار کرده بود. لب هایم

جنیید. باید حرفی می زدم. باید چیزی می گفتم. اما حالم خوب نبود. ضعف اجازه ی

فکر کردن نمی داد. اصلا نمی دانستم چه بگویم که آرام بگیرد. اصلا او به جهنم...

خودم آرام شوم.

-لیاقتت این بود؟

چشم بستم. چرا راحت نمی کرد؟ چرا دست از طعنه زدن نمی کشید؟ من کجای

دوئل زندگی ایستاده بودم؟ دوئلی که رقیبش به شدت در این میدان با زرنگی اش

می تازید.

-سالهاست دارم عذاب می کشم. سالهاست دارم تلاش می کنم شبیه بقیه ی مردم

زندگی کنم اما نمی شه! یه چیزی این جا خالی شده! یه حفره ی بزرگ مثل مثلث

برمودا! هر چی فکر مثبت به زندگی دارم می کشه می بره توی خودش! می

فهمی؟

چشمانش... آخ از آن چشمانش که غم دنیا درونش بیداد می کرد. او رو به روی من ایستاده بود و حقش را دادخواهی می کرد. من رو به روی او ایستاده بودم و زجر می کشیدم. کاش حالم را می فهمید! کاش...

-چرا حرف نمی زنی؟ چرا؟

سرم را تکان دادم. انگار زبانم الکن شده بود. درست مثل سگته ای ها! نیمی از بدنم را احساس نمی کردم.

-حسرت گرفتن انتقام از تو شب و روزمو سیاه کرده!

دارم از کسی انتقام می گیرم که ناراحتیش به آتیشم می کشه! چشمانم درخشید. چشمانش مغموم شد. دوستم داشت...

احساس می کردم. آن مردم های خورشیدی، آن لحن دلخور... تمامش سر تاسر داشت می گفت چرا؟ -من مقصر نبودم!

بالاخره قفل زبانم باز شد. نگاهش از روی چشم هایم پر زد و روی لب هایم نشست. لب هایی که می سوخت.

لب هایی که به جرم حماقت سال های دور باید بسته می ماند.

-پس کی مقصر بود؟ کی؟

-الان؟ الان می خوای دنبال مقصر بگردی؟ سوالم تیره ی پشت خودم را لرزاند. او اما با خشمی که جهش یافته بود، قدم بلندی برداشت. دستم را سر سخت تر از قبل

کشید و با خودش همراه کرد. ماشین هایی که هنوز در ترافیک ایستاده بودند، مشغول تماشای ما بودند. انگار صدایمان بیش از حد بلند بود.

-ولم کن کوروش!

ن را با خودش می کشید. من گوش هایم از صدای شکستن استخوان هایم به نعره

افتاده بود. او من را می برد. خلاف جهت جایی که ماشین هایمان ایستاده

بودند. من هم زجر می کشیدم. باید می فهمید. باید به دنبال چرای سوالش می

آمد. اما الان... الان وقتش نبود. وقتی که پروانه ای دورادور ایستاده بود و پروانه

وار می سوخت به گرد شمع وجود او!

مژده با چند قدم بلند خودش را جلوی کوروش پرتاب کرد. او ایستاد. من هم

ایستادم:

-بی خیال بابا! کندی دستشو!

-برو کنار لطفا...

-الان وقت این مسخره بازی نیست آقا! الان وقت گرفتن انتقام نیست! حالته؟ -کی

وقتشه؟ کی؟!

او هم انگار دیوانه شده بود. چه حرف هایی می زد.

چه سوال هایی می پرسید:

-وقتی که جون داشته باشه باهات هم کلام بشه! نه که حالا دماغشو بگیری ریق
رحمتو سر می کشه! بینش!

چنان محکم گفت که کوروش با مکث به سمتم چرخید.
سردم شده بود. ریز می لرزیدم. مچ دستم درد می کرد.
هنوز بی رحمانه انگشتانش را فشار می داد.

-ماهان زنگ زد به گوشیم! زنت... داره دنبالت می گرده!

وقفه ای که بین کلمه ی زنت با باقی جمله انداخت، تمام تنم را رگ به رگ کرد.
دردی به شدت توی استخوان هایم پیچید. مثل مار از درون به خودم می پیچیدم.
آرام آرام انگشتانش را از دور دستم باز کرد.

دردش شدید تر شد. نگاهی به جای انگشتانش انداخت و با مکث کوتاهی دور
شد. در حالی که شانه هایش خمیده بود. در حالی که کوله بار سوال هایش داشت
ویرانش می کرد.

-مرتیکه ی از گل!

مچ دردناکم را به دست دیگرم دادم. آرام نوازشش کردم و به بغضی که میان
عصبانیت کوروش بود، اندیشیدیم. او... او من را دوست داشت؟ او هنوز هم از غم
من دلخور می شد؟

-روانیه ها! بینمت... چی کارت کرد؟ دستم را به زور از دست دیگرم کشید.

-بمیرین که خانوادگی نجسب و سمجین!

-من... آه من دامنشو گرفت؟

دست هایش روی دستم خشک شد. سرش را وقفه بالا آمد. زل زد به چشمانم!

-می شه شرنگی؟

-می میره! طاقت نمیاره!

-به جهنم. تو لازم نیس غصه ی اون رو بخوری.

-بچه ش کوچیک بود!

-محبوبه! خفه می شی یا خودم ترتیبتمو بدم؟

-مژده... سخته...

-به توچه؟ کم بدبختی هوار کرد سرت. کم زجرت داد؟ حالا هم کم مونده واسه ی

غم و غصه هاش بشی له له!

-دلم می سوزه!

-بیخود... دلت واسه خودت بسوزه که اون استادتون تازه تازه داغ دلش تازه

شده!

آه عمیقی کشیدم. آهی سینه سوز. سپنتا دیگر آدم سابق نمی شد!

بابا اگر می دید، سرم را بیخ تا بیخ می برید. ماما اگر می دید، ماتش می برد. پروانه
اگر می فهمید، با پوزخند نگاهم می کرد و تاسفش را به زبان می آورد.
تافته ی جدا بافته ی فامیل بودن را داشتم نشان می دادم. داشتم باور می
کردم.

چشم هایم به شدت سنگین شده بود. اما دست بر نمی داشتم. از عذاب دادن خودم دست نمی
کشیدم. تلخی اش می ارزید به ساعت ها بی خیالی بعدش! به خوابی عمیق که تا چند روز بعد
ادامه پیدا می کرد. سایه ی ماهان که از پشت پنجره پیدا شد، چشم دزدیدم. به خیالش می
خواستم خودم را بکشم. می رفت و می آمد.

چشم می دوخت و دورادور نظاره می کرد. همان که مژده را به پا کرده، بس بود.
دیگر نیازی به دیگری نداشتم.

زبانم را روی لب هایم کشیدم. مژده پایش را روی پای دیگرش انداخت. با خستگی
تمام نگاهم کرد و پرسید:

-کمت نباشه؟

طعنه ی توی صدایش را دوست نداشتم. اما تفاوتی هم در شرایطم ایجاد نمی کرد. بی
خیال لیوان بعدی را پرتر ریختم و صدایش را در آوردم:

-هش! آروم تر... میمیری!

لبخند زدم. از آن هایی که کاملاً الکی بود.

-تو کلکسیون جک و جونورام فقط همین یه قلمو کم داشتم .

مرسی از لطف!

حرف نزن واسه من اعصاب ندارم می زنم لهت می کنما!

لیوانم را به سمتش خم کردم. برشی از خیار پوست کنده ی تو پیش دستی برداشتم

-کج خلقی نکن!

سرم تیر می کشید. اما حواسم داشت پرت می شد. از آن تصادفی که زیر و رویم کرد.

از سپنتایی که دم رفتن ما خون گریه می کرد. از دیانایی که تن سپیدش به زیر خاک

می رفت. از آیدایی که روزگاری حسرت به دلم کاشت. از همه چیز و همه کس...

-تف تو روی داداشت که یه ذره غیرت نداره!

-معرفت داره!

-گمشو! الان باید تف مینداخت جلوت!

چشمکی زدم و لب زدم:

-حسودیت شد؟

-به چی؟ به رنگ و روی نداشتت! به مرگ تعمدیت؟

-نچ...

سکسکه ی ریزی زدم. خنده ام گرفت. ادامه دادم:

-به حال خوشم.

سرش را با تاسف تکان داد.

-یه نمه بیشتر جلوت قپی می اومد چی می شد؟ الان مثل آدم با یه مسکن خبرت خواب

بودی. واسه ما فاز روشن فکری برداشته!

از تلخی اش قیافه ام در هم رفت. نق زد:

-اه این چه مزه ای که میده!

-ها! آره. عین روزای من ور دل تو...

-کم نق بزن! دهه!

-چی می خوای؟ پاشم برات بیریک بزمن حال کنی؟

-نچ... فقط دو دقیقه ببندی کافیه.

-عوضی...

بعد هم لب هایش را بست. نگاهی به شیشه ی نوشابه ای که هنوز به نیمه نرسیده

بود انداختم. حالم خوش بود. لب هایم را روی هم کشیدم. سرم را به پشتی پشت

سرم تکیه دادم و نفسم را رها کردم.

پشت پلک هایم تصویر چروکیده ی سپنتا ظاهر شد.

انگار در آن چند دقیقه ی دردناکی که گذشت، ده سال پیرتر شد. کمرم خم و

افکارش خسته شد!

-بین تو رو خدا! طرف اون جا واسه خودش بزم راه انداخته. ما رو کاشته این جا
گندای خواهرشو جم کنیم!

چشم باز کردم. صدای موزیک با قدرت می آمد. آن کیکی که در میان راه گرفته
بودند، این موزیکی که صدایش می آمد. نشان می داد بالاخره پرده از بارداری رخسار
برداشته شده بود.

-محبوبه!

-هوم!

سکوت کرد. نگاهش کردم. چشمان مهربانش را به صورتم دوخت و گفت:

-هر کی درد می ده، درمونشم می ده. مگه تو یادت نرفت؟ اونم یادش می ره.

آدمیزاد همینه! دو زار عاطفه تو وجودش نیس. هر چیزی رو امروز واسش تب

کنه فردا اخش می کنه.

حرف هایش تلخی داشت. هیچ چیزی حالی ام نمی شد. فقط می خوردم تا آرام بگیرم. آرا

م آرام...

-بکش بیرون بابا! اه!

بعد هم بطری نوشابه را از میان دستانم بیرون کشید.

لمس بودم. زبانم سنگین شده بود. دلم می خواست دراز بکشم. اما تاب نداشتم. بی

تفاوت رهایش کردم. او هم غر غرش را از سر گرفت.

-ننه بابات با دیدنت این ریختی دیگه خیال نمی کنن واسه خاطر یه تصادف این جوری شدیا!

-اوهوم!

بی خودی حرفش را تایید کردم. داشت دیوانه می شد.

مثل یک پیا فقط نشسته بود و مرا می پایید.

-ای کی می شه از شر تو راحت شم؟

-هیچ... وقت!

مژده عصبی و کلافه لیوان خالی شده ام را برداشت. بطری نوشابه را هم همین طور. مثل

وسواسی ها به دور و برش خیره شد. انگار می خواست بمب جایی بکارد.

-می تمرگی همین جا تا من برم و این آتو آشغالارو گم و گور کنم!

فقط سر تکان دادم. یک آهنگی داشت توی ذهنم پخش می شد. آهنگی که تمام

حواسم را به شعرش برده بود.

فراموش کرده بودم. چشم هایم را چین دادم. مژده از جایش بلند شد. مثل پیرزن

ها یک بند نق می زد. من تلاش می کردم به یاد بیاورم. شالم دست و پام را می

بست. بی قرار بازش کردم. دلم خوابیدن می خواست.

اما بلند شدم. پری از سیب داخل دهانم گذاشتم. طعم شیرینش تلخی دهانم را کم

کرد. اما حواس پرت شده ام را نه...

دست هایم را توی هوا تکان دادم. شالم هم... موزیک داشت با ریتم تندتری توی ذهنم اجرا می شد. شالم را گلوله کردم. با بی حوصلگی نشانه گرفتم و پرتش کردم. چند قدم دورتر از من روی زمین افتاد. خنده ام گرفت. دست هایم را به هم زدم. نشانه گیری ام افتضاح بود. ریز زیر لب شروع به تکرار موزیک توی ذهنم کردم. شعرش را داشت یادم می آمد. آرام.. آرام...

دست هایم را روی چوبین لبه های آلاچیق گذاشتم. آرام ریتم گرفتم. چشم بستم. مغز به خواب رفته ام ظاهر مثل ساعت کار می کرد. اما اختیار از دست و پایم رفته بود. معده ام بی رحمانه می سوخت اما حالم خوب بود.

"وقتی به تو فکر می کنم گریه امونم نمی ده فرصت این که یک نفس آرام بمونم نمی ده کاشکی بودی و اینجا می دیدی که دلم طاقت دوری نداره کاشکی بودی و اینجا می دیدی چشای من بی سرو سامون می باره حرفای ناگفته زیاده ولی چه فایده گل من داد و امون از این جدایی"

با قلبی پر از کوبش های تند و بی وقفه لبخند زدم.

صدایم را بلندتر از زمزمه های آرامم کردم و در حالی که پاهایم را روی چوبین تکان می دادم بلندتر خواندم.

"نمندی تو بینی چی آوردی به روزم بیا بین تو حسرت
نگات دارم می سوزم باید تو رو بینم اما آخه چه جوری آخه
چرا تو از چشای من این همه دوری"

صدای موزیک هنوز از داخل می آمد. اما ذهن پرواز کرده بود به سمت موزیکی
که تو ذهنم داشتم. مثل یک حس دیوانه کننده.

-خوب می خونی! کاملا روی نت... سولفژها رو هم خیلی عالی رعایت می کنی!
صدای پر تایید او قلبم را لرزاند. انگار خواب می دیدم.

شبحی که کنار من به تنه ی آلاچیق تکیه زده بود، داشت از من و صدای خسته ام
تعریف می کرد. بی تفاوت به انقلابی که درونم به پا شده بود. دوباره ادامه دادم.
انگار او را نمی دیدم. نمی خواستم که بینم.

"بدون وقتی نباشی روزام تاریک و سرده نگام مثل یه سایه به
دنبالت می گرده تموم زندگی رو توچشمای تو دیدم بذار تا جون
بگیره نفس از تو بگیرم"

اجازه ی عرض اندام بیشتری نداد. هر چه من تلاش می کردم در افکارم خاموشش
کنم، او سعی به شعله ور تر کردن حضورش داشت. کاملا نزدیک ایستاد.
-خیلی از اخلاقیات نسبت به گذشته فرق کرده.

تمایل عجیبی داشتم که با صدای بی حالم مسخره اش کنم. پرسم "خب که چی؟"

اما او مثل من نبود. اجازه نمی داد. به سرعت واکنش نشان داد و جمله اش را تکمیل کرد.

- دیگه کدوم یکی از هنراتو رو نکردی؟

- نیستم!

- چی؟!

اه... لش!

کلامم کش آمد. اما او عقب نکشید. دفاع کرد از دیدگاهش. زمین زد. برد...

در نهایت چالش با افکارش، سرش را به تمسخر تکان داد:

- شواهد امر چیز دیگه ای می گه!

خوب نگاهش کردم. در بطن چشمانش حسی بود که باید لمس می شد. حسی که

قلب و دین من را به بازی می گرفت. در سکوتی طولانی هر دو چشم دوختیم به

هم. در نهایت با سری به سختی روی تنم نگه داشته بودم، تکان ریزی به جهت

گردنم دادم:

- خیلی ساله که می تونم با معده م سازگار نیستم.

فردا... صبح که چشم باز کنم، از درد نمی تونم نفس بکشم. نمی سازه... یه شکل عجیبی هیچ چیزی به

من... نمی سازه! مثل این بازی زمونه! همه چیز با من قهرش گرفته!

ناغافل سکوت کردم. دیگه صدای آن موزیک توی ذهنم نمی آمد. نفس تب داری کشیدم و چشم بستم. پشت پلک هایم چشمان درخشانش زنده شد. نوازشش کردم. مثل یک تندیس زیبا او را ستایش کردم. کاش آن نگاه مهربان در واقعیت شکل می گرفت.

-با این همه مشکلی که برات به وجود میاره باز هم آگاهانه تن به این حماقت دادی؟

-حماقت... اسمشو حماقت نمی دارم. آرومم کرد. بهش اح...تیاچ داشتم! آخر جمله ام به شدت بی حال بود. سرم داشت گیج می رفت. زبانم را روی لب هایم کشیدم. وقتی چشم باز می کردم دنیا می چرخید دور سرم.

-این حالی که داری اسمش چیه؟ آرامش؟!

بهت توی صدایش مجبورم کرد تا چشم باز کنم.

چشمانی که مرا به قهقرا می برد. قهقرايي به وسعت تنهایی های قلب بی پناهم.

چشم دزدیدم. خودم را ریز تکان دادم. می خواستم روی زمین بنشینم. جایی بند

نمی شدم. قلبم قرار نداشت. با یک حرکت از روی چوبین پایین پریدم. سرم گیج رفت. به جلو پرتاب شدم.

به سختی روی دو پایم ایستادم و زل زدم توی چشم هایش. چشم هایی مهربان که از آن دیگری شد.
-خوبی؟

چشم هایم را بستم. بی قرار نفس کشیدم.

برزخی شده بود سوزان. سوزنده تر از جهنمی که بی او داشتم. خودم را عقب کشیدم. مثل پروانه ای که می دانست کوروش دل به دلش نداشت و خودش را به خاک و خون کشید.
مثل همان طعنه ای که مژده به او زد. راستی کجا مانده بود؟ چرا بر نمی گشت؟
-خوبم!

و خدا می دانست چقدر بد بودم. با قدم هایی آهسته برگشتم و به داخل آلاچیق رفتم. کاش می رفت و تنهایم می گذاشت. اگر می رفت می توانستم دراز بکشم. اما...
او هم آمد. تنم را به پشتی پشت سرم تکیه دادم. او هم بی هوا کنارم نشست و نفس کشیدن را برایم سخت تر کرد.

زیر ذره بین نگاهش داشتم ذره ذره آب می شدم. با ابروهایی به هم گره خورد، زل زدم توی نی نی چشمانش...

-چرا نمی ری داخل؟

-حرفامون تموم نشده بود.

گردن کج کردم. دیوانه که شاخ و دم نداشت. دیوانه بود...

-کدومشون؟

سرش را به سمتم خم کرد. چشم بستم. لعنتی...

-نگام کن!

صدای آرامش وسوسه ام کرد. مثل یک سیب سرخ.

چشم باز کردم. لبم را به دندان گرفتم.

-دلیل برام بیار. قانعم کن! بهم ثابت کن!

چشم هایم با مکث از روی لب هایش کنده شد.

چشمانش را ریز کرده بود پوزخندی کنج لبش نقش بست.

-چیو بهت ثابت کنم؟

-چرا و به چه قیمتی اون آدمو انتخاب کردی؟ بی اختیار چشمانم را محکم

بستم. به سرم زده بود.

تصور رویایی دور که در آن زجر کشیده بودم. من در تکاپوی کشتن احساسی که

داشت ریز ریز در دلم ریشه می گرفت و او در پی رسیدن به سوال هایی که جوابش

را خودم هم نمی دانستم.

-آیتم هایی که توی ذهنت از عشق داشتی توی اون مرد خلاصه می شد؟

مکت نگاهش روی لب های به دندان کشیده ام مثل کشیده ی محکمی توی گوشم نشست. سرم را برگرداندم. توی سرم یکی با پتک می کوبید. تمام احساساتم مثل خون در تنم پمپاژ می شد. سخت بود.

سخت بود مقاومت کردن در مقابل مردی که تمام وجودم او را می طلبید. مردی که دیگر من را قبول نداشت. اما حرف های ضد و نقیضش وجودم را می لرزاند. بزاز دهانم را به سختی قورت دادم و زمزمه وار پرسیدم:

-نمی خوای بری توی؟

سوالم او را به خودش آورد. انگار ذهنش پیش من نبود. پیش منی که با خودم در جنگ تن به تن بودم.

نگاهش را آرام از روی صورتم برداشت. به آسمان خیره شد. آسمانی که دلگیری اش از قلب ما نشات گرفته بود.

-همیشه دوست داشتم ببینمش! کسی که اونطوری توجه تو رو به خودش جلب کرده بود. مردی که... سپنتا... آدمی که دوستش داشتی!

نام سپنتا تمام مصیبت های دنیا را بر سرم هوار کرد.

بی قرار و تب دار از جایم بلند شدم. دلم یک لیوان آب خنک می خواست.

به تبعیت از من بلند شد. رو به رویش ایستادم! دیوانه شده بودم؟ مغزم برای خودش رویا می ساخت و چشم هایم بی شرمی! خیره به چشم هایش شدم. جنگ سختی بود. چشمانم می دوید و من به دنبالش! چرا چشمانش می درخشید؟ مثل خورشید در دل آسمان!

-من خیلی ساله که حرف چشمتو نمی فهمم! پس اون جوری نگام نکن.

رعشه ی وحشتناکی درون سلول به سلول تنم افتاد.

مثل یک موج مخوف آمد و با همان جمله ی آخرش ویرانم کرد. چشم بستم و او با همان صدای بی رحم و آرامش زمزمه اش را از سر گرفت. تلخ تر... دردناک تر:

-درست از همون موقعی که تصور می کردم برام مثل یه خط خوانایی، ناخوانا شدی!

نگاهم غلط بود. تو

درست مثل خط بریل برای من بینا بودی. همون قدر نامفهوم و ناخوانا...

دستم مشت شد. حرف هایش چرا داشت بنیادم را هم می شکست؟

-داشتم! خیلی سال پیش! منم خطا کردم. مثل تو؛ فکر می کردم می تونم حرفا رو از توی چشما بخونم. اما همش خیال بود. وهم بود.

به چشمان خسته ام اشاره کرد و گفت:

-چی خوندی؟ حسی که توی نگاه من بود؟

-خوندم! ولی...

-دوستش داشتی!

-داشتم. غلط کردم. اون نداشت. دیدی که! خانواده شو ...

همونایی که...

لب بستم. تصویر چهره ی زخمی آیدا توی ذهنم روشن شد. زجر می کشیدم. زجری

بی اندازه. اما او که اذیت نمی شد. فقط سوال می پرسید. جواب می خواست.

-کدوم ژنش قالب بود که تونست عقل و هوش تو رو تصاحب کنه؟ با کدوم

موقعیتش؟

سرگیجه داشتم. دلم می خواست بخوابم. خوابی ابدی و در میان آغوش او! اما او

داشت بازی ام می داد. -دست بردار از طعنه زدن! می خوای به چی بررسی؟ خشمش

به یکباره طغیان کرد. بازوانم را با سنگ دلی تمام گرفت و تکانش داد. دردم آمد.

ناله کشیدم.

-ولم کن.

-بازی نکن محبوبه! یه جواب بده و این ماجر رو ختمش کن!

-می خوای چیو بدونی؟ عنوان های برتر بودنش؟ از کجا شروع کنم؟ از چیش بگم

که آروم بگیری؟ از چشمانش شعله به سمتم پرتاب می شد. پوزخند زدم.

حرصش در آمده بود. حتی در حین حرص خوردنش هم جذاب بود.

-همونایی که پروانه نسبت به من داره!

فشار انگشتانش رفته رفته کم شد. آن اخم عمیق بین ابروانش رنگ باخت. چشم
هایم با بازی حالاتش را به ذهن سپرد.

-این حرفو به چه منظور برداشت کنم؟ حسودی!

تمام حس و حال از سرم پرید. هه! خنده دار بود. خدای غرور رو به روی من ایستاده
بود و با

حرکاتش فقط من را می کشت. چشم هایم را باز کردم.

امانش ندادم. با صراحت تمام آن چه میان قلبم ولوله انداخته بود را به زبان آوردم.

-بله! حسودیم شد! حسش برات آشنا نیست؟ طعمشو نچشیدی؟ لمسش

نکردی؟

نگاهش گنگ بود. درکم نمی کرد. نمی فهمید چه می گفتم. قصدم چه بود را سر

در نمی آورد. قدمی پیش رفتم. دست هایم را روی بازوانش گذاشتم. لرزید.

حسش کردم. عقل از سرم ربوده بود.

-صداقت داشته باش! بهم بگو! ضربه خوردی نه؟ اذیت شدی! من زخمیت

کردم. من...

-اعتراف کن که هنوزم استخوانات از یادآوری اون همه زخم تیر می کشه!

انگار عقلش نهییش زد. برخلاف من که عقلم پاک زائل شده بود.

آن حیرت میان چشمانش رام نشانش می داد. رام بودنش را دوست داشتم. آرام بودن گربه ی وحشی ای که فقط چنگ می کشید دلپسند بود.

-تو همیشه خوش زخم بودی اما من برخلاف تو بد زخم! این زخما خوب نمی شه! هیچ وقت...

لب هایش تکان ریزی خورد. نم نم پیش کشیدم. صدای تپش قلبش را خوب می شنیدم. تند می کوبید. محکم و وحشیانه! لبخند پلیدی روی لبم سبز شد. شیطان به کارهایم سجده می کرد. یک جمله پشت سر هم در سرم تکرار می شد.

-حسادت حکم نمکه روی زخمای ریشه دار من!
-تو...

سر تکان دادم. صدایش نرم بود. ضعف داشت. می خواستم عقب بکشم. می خواستم چیزی بگویم که حرصش بدهد اما... اختیار زبانم را هم نداشتم. با خستگی بی حد و دل شکسته نالیدم:

-داشتن تو حسرت شد به دل من! بودند کنار اون، درد داره کوروش. درد! چشم هایش که بسته شد، چیزی توی وجودم تکان خورد. در سکوتی مطلق زیر دست های بی حیایم ایستاده بود. حالم دست خودم نبود. گستاخ شده بودم.
چشم هایش باز شد. دو خورشید تابناک میان صورتش پیدا شد. با حرصی بی اندازه لب باز کردم:

-ازش بیزارم. از اون غروری که توی کاراش هست بدم میاد. با داشتن تو به من
فخر می فروشه!

حرف هایی که کم توان روی زبانم می آمد را باور نداشتم. انگار کس دیگری
جای من داد سخن می داد. عقلم به فرمانم نبود. دلم تحمل این نزدیکی را
نداشت.

دست های بی شعورم که دیگر هیچ... راه گرفت .

او هم ایستاده بود و معرکه ی من را تماشا می کرد. او هم نفسش را آرام رها کرد. انگار
اسیر سینه اش شده بود. یک حبس بی رحمانه!

-مفت تو رو از توی چنگم در آورد. بگو... حق ندارم حسادت کنم؟ حرف بزن
کوروش...

صدایم می لرزید .

-ما سهم هم بودیم. من... من می تونستم ناراحتی ای که ازم داشتیو از دلت در بیارم
کوروش. چرا امون ندادی؟ -هیس... محبوب...

وای که دلم ترکید. از صدایش... از آرامشی که میان واژه به واژه ی نامم داشت و
به لب آورد. من می مردم. بی شک کهربای چشمانش من را می سوزاند.

-بگو... چرا؟

او من را دوباره محبوب صدا زده بود.

-تو...

همه چیز بر باد رفته بود. همه ی آن چه در این چند سال توی سینه ام چپانده بودم. می فهمیدم که رازم برملا شده بود. اما کاری از دستم بر نمی آمد. یک نیروی عجیبی نیمه ی عاقل وجودم را خاموش نگه داشته بود.

-خواستی منو بسوزونی یا خودتو کوروش؟ چی کار کردی؟

-چیزی برای سوزوندن باقی نمونده بود. همه چیزو تو از بین برده بودی. همه

چیز...

حرف هایش مثل پتک توی سرم نشست. سرم به شدت گیج رفت. دنیا با تمام عظمتش دور سرم چرخید. می خواستم فرار کنم. از همه چیز و همه کس... از هر چیزی که نابودش کرده بودم. او ایستاده بود. تلاشی برای پیش آمدن نمی کرد.

-می ساختم. هر چیزو که خرابش کرده بودم.

نفس عمیقی کشید. آهش جگرم را سوزاند. من چیزی برای ترمیم باقی نگذاشته بودم.

-یه چیزایی به وقتش که اتفاق بیفتن قشنگه!

چرا ترکه برداشته و به جان عاشقانه هایم افتاده بود؟ از کی آنقدر قسی القلب شده بود؟ مگر انصاف نداشت؟ مگر این عشق میان نگاه و صدای من را نمی دید؟ -

خودتو گول می زنی کوروش... خودتو...

او نگاه گرفت. دست هایش را مشت کرده بود. چشم گرفتم. او خود خوری می کرد و من با حالی غریب می لرزیدم. فردای من چه می شد؟ چشم که باز می کردم و او هست و نیستم را به رویم می آورد، من چه می شدم؟ با حالی آشوب و چشمانی تر شده قدمی بلند برداشتم. باید می رفتم. اگر می ماندم هر چه داشتم را برایش عیان می کردم.

چشم هایم که سیاهی رفت، تلو تلو خوردم. دست و پایم لمس شده بود. بی اختیار پایم لیز خورد و به درخت تنومندی که کنار آلاچیق بود خوردم. درد تیره ی پشتم را لرزاند. آخ بی اختیاری کشیدم. نا نداشتم. نمی توانستم تن پخش شده ی روی زمینم را تکانی بدهم.

صدای کوروش نرم و نگران از کنار گوشم آمد:

-چی کار کردی با خودت؟

به کمکش بلند شدم. خنکای زمین را دوست داشتم. تن داغ و ملتهم را آرام می کرد. درد ریزی حس می کردم. اما عجیب بود که انگار مغزم از کارافتاده بود. چشم بستم. با تکان خوردنم، درد عجیبی توی شکمم پیچید.

-کجات درد می کنه؟

چقدر وقتی که آرام بود و نگران، دوست داشتنی می شد. اصلا دوست داشتم خودم را به مریضی بزنم. دیوانه شده بودم. دیوانه ای که محبت را گدایی می کرد.

-نگران نباش. چیز خاصی نیست. فقط یه خراش جزئیّه!
چشم هایم به حرکات او بود. وقتی که با احتیاط تکه های سنگ های ریز را بر می داشت
جگرم آتش می گرفت. به شدت سعی می کرد با زخمی که می سوخت برخورد نکند.
سرم را پایین انداختم. بی توجه به معذب بودن من، اخم کرد و گفت:
-تکون نخور بذار اینا رو از روی زخمت جمع کنم!
خودم را بیشتر جمع کردم. موهای بلندم که روی صورتم پخش شده بود را کنار زد. با
بدجنسی تمام سرم را نرم تکان دادم. او آرام حرف می زد.
دستمالی که نمی دانستم از کجا سر در آورده بود را روی زخمم گذاشت. دست خودم که
نبود. او یک پزشک بود.
من را با بیمارش اشتباه گرفته بود. اما من نمی توانستم او را جای پزشک بگذارم. او کوروش
بود

-همه ی مریضاتو این جور می مداوا می کنی؟
دستش از حرکت ایستاد. او نیتی نداشت اما من به سرم زده بود. دستمال با سیاستی که او به
کار برد روی زخم نشست. دستش که عقب رفت، سینه ام تیر کشید. چشمانش چنان اخمی
داشت که تیشه به ریشه ام می زد.

-منظورت چیه؟

نفس هایم ریتمش تندتر از همیشه بود. ریتمی سوزان...

-اگه قدرتشو داشتم، اجازه نمی دادم هیچ خانمی رو ویزیت کنی! هیچ!

صدایم تحلیل رفته بود. نفس های بلندم امان نمی داد جمله ام را بی مکث بگویم. او نگاهش غوغا می کرد.

-چرند نگو لطفا...

-عاجز بودنمو به رخم نکش کوروش!

-باید مراقب زخمت باشی تا عفونت نکنه!

-زخمای قدیمی که امشب سر باز کردنو چی کار کنم؟ سرش تکان ریزی خورد. داشتم به آرزویم می رسیدم. به غرق شدن در رویایی که سال ها بود یادآوری اش عذابم می داد.

-برای این قلب زخمی طیب می خوام کوروش!

ضربان قلبم داشت از پا درم می آورد. یک قطره ی اشک سر خورد روی صورتم.

با تنی که لرزش آرامی داشت، بی قرار و نفس بریده

زل زدم میان چشمانش. چشمانش التماس می کرد.

التماسی دلپسند...

-دوستت دارم. خیلی بیشتر از اونی که دست خودم باشه تا منکرش بشم! می شه باورم کنی؟

شبهت عجیبی به اعتراف خودش در چند سال پیش داشت. نگاهش داشت رنگ می باخت.

بی احتیاط ادامه دادم:

-این همه سال از فکر بهت دست نکشیدم و نمی کشم!
وحشت و درد هم زمان به جانم افتاد. در میان چشمانش دو چاله ی خالی از همه چیز
هویدا شد .

مات و حیرت زده به تغییر رفتارش نگاه می کردم که از بن وجودش نفرتش را به
سمتم پرتاب کرد:

-خیلی ساله که فراموشت کردم. درست همون موقعی که عشقمو جار زدم و تو
نفهمیدی !

کوروش...

-هیش! هیچی نگو! بسه. کم بازیم بده!

-گوش کن...

-نمی خوام. شنیدنی ها رو قبلا ازت شنیدم.

هاج و واج به تغییر حالاتش خیره بودم. باورم نمی شد. کوبش تند قلبم داشت از هوشم می
برد. چرا این واکنش را نشان می داد؟

-خوب گوشاتو باز کن تا وقتی حالت برگشت سر جات بفهمی چه جایگاهی برای
من داری!

چشمانم از اشک لبریز شد. لب هایم لرزید. عاجزانه نالیدم:

-هر آدمی خطا می کنه. منم...

-خطا؟ تو منو نابودم کردی.

-می خواهی تلافی کنی؟ آره؟

-تلافی؟! چرا فکر می کنی من برای تلافی کردن زندگی و آینده ی خودمو تباه می کنم؟

سرم به چپ و راست تکان خورد. منکر نمی شدم.

منکری دردی که نرم از توی قلبم در تمام تنم ریشه می دواند نمی شدم. دردی که آرام آرام جانم را می گرفت.

ضربه ی آخرش مرا به راحتی از هم پاشاند.

-باورم نمی شه! تو هنوزم منو دوست داری!

از جایش که بلند شد، انگار از یک بلندی سقوط کردم.

دلم می خواست دست دراز کنم و او را نگه دارم. صدای ضربان قلبش را به گوشم می شنیدم. اما... نتوانستم. نتوانستم مانعش بشوم. تمام تنم زیر رگبار حرف های تند و زهراگینش تکه و پاره شده بود.

-خیالات خامو از سرت بیرون بریز. چیزی از گذشته

توی وجود من باقی نمونه.

صدایش با قدرتی هزار برابر توی سرم تکرار می شد.

قدم های محکمش که به سمت ویلا می رفت، انگار بر فرق سر من کوبیده می شد.
 درمانده و وامانده به خالی رو به رویم خیره مانده بودم. سرم بی اندازه گیج می
 رفت. داغی تنم جایش را به سردی عمیقی داده بود.
 انگار روح از تنم با قدم های کوروش دور شد و رفت.
 -بلند شو محبوبه!

صدای گرفته و دو رگه ی مژده به دنیای زنده ها برم گرداند. انگار روزها بود که
 آن جا نشسته و خیره شده بودم به خالی از هیچ! نبض گردنم تندتر از حد معمول
 می زد.

-یه خرده تکون... بخور!

با زوری که می زد برای بلند کردنم، تکان ریزی خوردم. انگار با یک کامیون تصادف
 کرده بودم. بی هوا سر منگم را بلند کردم. پیش چشم هایم دو تا مژده هویدا شد.
 لبخند زدم. ولی لب هایم تکان نخورد.

-پاشو دیگه!

به سختی تن لمس را با اندام نحیفش بلند کرد.

چشمانش از نگاهم فراری بود. به او تکیه دادم و او زمزمه کرد:

-تف تو روی هر چی نامرده!

از چه چیزی حرف می زد؟ سایه ی سیاهی روی سر حیاط پهن شده بود. انگار سفره
 ی دل من را نشان می داد. سفره ای که پهن شده بود.

-خوابم میاد!

-منم جای تو باشم خوابم میاد. چقد ریختی تو اون خندق بلای وامونده ت؟

وامانده... راست می گفت. به معنای واقعی وامانده بودم.

سرش آرام به سمتم چرخید. او که ایستاد من هم ناخودآگاه ایستادم.

-سگ نکن منو محبوبه! می رم میزنم زنده مرده ی طرفو میارم جلوی چشماشا!

انگار دچار وهم بود. توی هیپروت لب زد:

-سپنتا چی کار می کنه الان؟

-مصبتو شکر! لال شو فقط...

پاهایم را روی زمین کشیدم. گردنم رگ به رگ شده بود. نفسم به سختی بالا می

آمد. حسرت زده با تنی خسته به یاد مردی که شبج وار آمد و تنهایم گذاشت

افتادم.

-رو به راهی؟

واقعا رو به راه بودم. رو به راهی که از خودم بیزارم می کرد. نیمه ی هوشیار مغزم

برپا زده بود. تمام قد رو به روی نیمه ی عاشقم ایستاده بود و با تمام حسش

ناسزایش می گفت. دختری که اسیر احساسات درونش شده بود و خودش را به

مردی که دوستش نداشت عرضه کرد! قلبم تیر کشید. حال بدی داشتم.

قطره های اشک روی صورتم می ریخت. مژده به زمین و زمان ناسزار می گفت. نا

نداشتم قدم بردارم. دلم خواب می خواست. من چه کرده بودم؟

برایم هیچ چیزی اهمیت نداشت. حتی نگاه حاج و واج بقیه. اصلاً نفهمیدم کسی حالم را دید یا نه! فقط سنگینی نگاه ماهان مثل یک وزنه ی صد تنی روی شانه هایم نشست. مامان که از انتهای سالن صدایم زد و برای خوردن شیرینی دعوتم کرد، مات نگاهش کردم. در مسیر نگاهم چشمان نگران عمه زنده شد. لب هایش با لرزشی آرام تکان خورد و گفت:

-الهی بگردم محبوبه جان. چقدر روحیه ی حساسی داری!

سرم را برگرداندم. دنیا از من رو برگردانده بود. چه چیزی اهمیت داشت؟ مژده را به دنبال تن خسته ام کشیدم. باید می رفتم. دلم کمی مردن می خواست. لااقل تا فراموش کردن عمق فاجعه ی پیش آمده.

به کمک مژده تن تکیده ام را روی تشک انداختم. رخت و خوابم به پا بود. باز هم خواهرانه ی مژده کار دست قلبم داد.

-مژده...

-فقط ببند تا نفستو نگرافتم!

سرم را مظلومانه پایین انداختم.

-چرا؟

-چون آدم نیستی! چون خری! چون گه زدی به اسمت و رفت! آدم نبودى مگه؟

مرتیکه ی هیچی ندار!

شیطونه می گه برم بزمن قبله شو گم کنه ها!

-کی؟! -

گنگ که پرسیدم، سرش را با تاسف تکان داد.

-بکپ فقط!

هویتم در تاریکی اتاق گم شده بود. با سری که به اندازه ی کوه بود دراز کشیدم. سرم را با ملامت نوازش کرد. موهایم را به عقب هل داد. تاسف توی چشم هایم زخم می زد. با حالی گرفته چشم بستم.

به خاک می افتم در مقابلت، فکر می کنی چیز دیگری هم برای باختن دارم هنوز؟

زمزمه هایم کم کم گنگ و ناواضح می شد که مژده با حرصی بی اندازه "عوضی"

ریزی زیر لب زمزمه

کرد. لبخند پرید روی لبم. در که روی هم خوابید، چشمان من هم با بی حالی روی هم افتاد.

با سردرد وحشتناکی چشم هایم را باز کردم. انگار توی سرم طبل می کوبیدند. دست

های لرزانم را بالا بردم و با ناله روی شقیقه هایم گذاشتم. بی اختیار ناله ی بلندی

کردم و روی تشک نیم خیز شدم. تمام جانم خیس از عرق بود. نفسم داشت بند می

آمد. اتاق خالی و سکوت دهشتناکش مثل بمب توی سرم ترکید. با درد عضلات

منقبض شده ام را تکان دادم. اشعه های طلایی خورشید نیمی از اتاق را روشن کرده

بود. صدای مرغ و خروس به آرامی از جایی دورتر می آمد.

با تنی لهیده تکان ریزی روی تشک خوردم. معده ام با شدت تمام در هم پیچید. بی اختیار از درد جیغ کشیدم. دو دستی شکم را چسبیدم و ناله زدم. صدای ریزی از بیرون آمد. توجه ام جلب شد. به سختی صاف نشستم.

کسی در را باز نکرد. چشم هایم را آرام روی هم سر دادم. مغزم در حال انفجار بود.

به محض بستن چشم هایم تصویری پشت پلک هایم زنده شد. انگار صاعقه به تنم زد. بی اختیار لرزیدم. چشم باز کردم.

دهانم مزه ی تلخ شربت آهن می داد. سوزش بی امان معده ام یادآور زیاده روی دیروزم بود. لبم را به دندان گرفتم.

چشم هایم با خشم درشت تر از حد معمول شد.

کوروش را زنده رو به رویم دیدم. او بود که من را پس زد. خاک بر سرم. چه کرده بودم؟ دستم آرام بالا آمد. روی سینه ام نشست. همان جایی که او مرهم شده بود. همان جایی که ...عطر تنش توی شامه ام زنده شد.

سلول به سلول تنم درد کشید. او من را در حالی که از عشق او سرشار بودم پس زد.

با حالی آشوب سرم را روی بالش کوبیدم. درد با تمام قوا به وجودم نشست. دلم فریاد کشیدن می خواست.

چنگ زدن می خواست. در هم کوبیدن همه چیز را می خواست. دل احمق لعنتی ام که بند را به آب داده بود.

دلی که نفهمید چطور با بیان احساساتش در مقابل مردی که تصمیمش را در مورد من گرفته بود، نابود شد.

آه از نهادم بلند بود. یاد حرف های آخر کوروش در حالی که من مست عشقش بودم، تیغ تیزی بود روی شاهرگم. اشکم که آرام روی صورتم ریخت چشم چرخاندم. به پهلو چرخیدم. ساک پروانه نگاهم را به آن سمت کشید. بی قرار نالیدم:

چه غلطی کردم؟

چشم هایم را بستم. عطر ملایمش در میان عطر شیرین و گرم مژده خوب به شام ام می رسید. برخلاف مژده ای که وسایلم را بی حوصله روی ساکش انداخته، پروانه مرتب و تا شده همه چیز را دسته بندی کرده بود. تمام شب گذشته مثل یک فیلم موزی به قصد زمین زدنم پیش چشمم می آمد. عذاب وجدان بیخ گلویم را چسبید و به خائن بودن متهم کرد. من چه کرده بودم؟

پرنسس چشم باز کردن؟

سر سنگینم را به سختی برگرداندم. مژده با آن لبخند دلنشین بالای سرم ایستاده بود. نگاهم به دستش چسبید. با شیطنت مسخره ای گفت:

خدمت علیا مخدره. بزن روشن شی!

چشمانم را جمع کردم. می سوخت. از دودی که آتشش را خودم با حماقتم شعله ور کرده بودم. با کنار پایش ضربه ای به ران پایم زد. تکان خوردم و سرم هزار بار دور خودم چرخید.

-نگاش کن! انگار از تو قبر کشیدنش بیرون.

لب های خشکم را به زور تکان داده بود. گوشش را پیش آورد. دستش را بیخ آن چسباند و به مسخره گفت:

-جون بکن بینم چی گفتی؟

فقط نگاهش کردم. صدایش چقدر بلند و آزار دهنده شده بود. بلندتر از کوبش های وحشیانه ی نبض شقیقه هایم...

-پاشو این مسکنو بخور!

دستم را با خوشی به سمتش دراز کردم. بسته ی ژلوفن خوش رنگ میان دستش داشت دوباره مرا احیا می کرد. دستم را بی هوا کشید و بلندم کرد. معده ام از درد آتش گرفت. ناله ام با بی حالی بلند شد. با نگرانی نگاهم کرد. دستم را که روی شکمم گذاشتم با دلهره پرسید:

-چت شد؟ لگد زد؟

نگرانی هایش هم مسخره بود. دلم آن ژلوفن را می خواست. یکی... دوتا... شاید هم... وسط افکارم پرید و سیخ جوجه ی طلایی و خوش عطر را از روی زمین به سمتم گرفت. کی داخل اتاق شده بود؟ آن هم با آن دم و دستگاه که من نفهمیدم؟

-آره با معده ی خالی حتما اینم بزن! اینو کوفت کن قبلش جون بگیری تا خودم به حسابت برسم.

سرم تیر می کشید. تکه ای از جوجه را خودش کند و به سمت دهانم آورد. مثل بیمارها تیمارم می کرد. در میان افکارم غوطه می خوردم و او به سختی تکه های جوجه را توی دهانم می چپاند. اگر راه داشت برایم می جوید. به قدری که از تکان خوردن فکم درد می کشیدم.

-انگار مجبورش کردن ادا بچه لاکچری ها رو در بیاره. بابا تو با این معده ی درب و داغونت باید بری دوغ بزنی!

گوشه ی لبم چین خورد. چیزی شبیه طرح لبخند.

-آجر مگه می جویی؟ قورت بده دیگه! دهه!

چشم بستم. دلم دوش گرفتن می خواست. معده ام سوخت. تا مغز استخوانم آتش گرفت.

-بسه مژده!

دستش را عقب کشید. به سختی قرص را گرفتم.

مقاومتی نکرد. فقط توی نگاهش یک حرفی بدجوری عذابم داد. "خاک بر سرت"

-ماهان صد دفعه اومد دم اتاقت پیت! به سختی ردش کردم. انگاری یه جوری همه فهمیدن یه مرگیت هست.

نفس کشیدم. چشم هایم می سوخت. دلم دوش گرفتن می خواست.

-بقیه کجان؟

-جوج می زنن!

خوش به حالشان. غمی نداشتن. مژده چشمکی زد و با شیطنت اضافه کرد:

-خاله مون ناز دونشون باد کرده. هوس جوجه کردن.

همه خانواده بسیج شدن واسه تیتیش خانمم جوجه می زنن!

از یادآوری لپه ی توی دل رخسار دلم ضعف رفت.

حواس پرتی خوبی بود.

-کاش دیشب یه جور دیگه رقم می خورد.

چپ چپ نگاهم کرد. بعد هم بی طاقت دستش را بالا آورد و نزدیک سرم به

نشانه ی خاک بر سرت پایین آورد. با آن که اصلا دستش به سرم نخورد. سرم

وحشتناک تیر کشید. چشم بستم و او گفت:

-حیرون موندم منتر تو کارت! د آخه نغله... تو که این کاره نیستی غلط کردی آب

شنگولی زدی. اگه استادتون وا می داد دیشب، ریشه می زدی به نسل فامیلیتون که.

قلبم سوخت. سینه ام داغش تازه شد. کدام ریشه؟ -جاهای قشنگشو

دیدی فقط؟

-نه! همه شو دیدم.

خجالت کشیدم. از طرد شدنم.

-وحشی می شی خوب چیزی میشیا! خوب کردم از دوری گزیدم. بنیه من توان
شیطنتای تو رو نداشت.

تمام تلاشش را برای خنداندم به کار بسته بود. این بار موفق هم شد.

-انگار جز تو یکی دیگه هم تاب موندن کنار منو نداشت.

-آتیشی خواهر...

بعد هم دستم را گرفت و اضافه کرد:

-جمع کن این قیافه رفیق مرده تو! گمشو بچپ تو حموم رنگ به رخت

برگرده. می خوایم بریم دریا!

به سختی به حمام رفتم. حق با مژده بود. آب گرم سر دردم را بهتر کرد.

همه چیز بیشتر شکل یک جک بود. شکل یک شوخی.

وقتی که میان جمع خانواده سعی داشتم آرام باشم.

لبخند بزدم. لبخند هایی که به لب هایم تحمیلشان می کردم. کوروش رفتارش بیش

از حد طبیعی بود. درست مثل سابق لبخند می زد. حرف می زد. توجه می کرد.

همه ی واکنش هایش عادی و به دور از سوتفاهم شب قبلمان بود. جوری که اگر با

مژده در موردش صحبت نکرده بودیم به خیالم همه چیز توهم بود. توی رویای من

بود.

پروانه موزیانه حالم را پرسید. از تصادف گفت و دلیل ناراحتی و به هم ریختگی ام

را جویا شد. در جواب خلاصه و کوتاه چیزی سرهم کردم و تحویلش دادم.

خوب می دانستم که باورش نشده بود. اما... حتی در میان نگاه او هم چیزی عوض شده بود. آن کینه... آن حرصی که به من داشت دیگر اثری از آن پیدا نبود. ماهان با ضرب روی پایم کوبید و به شیطنت خندید. با بدجنسی سرش داد کشیدم و توجه همه را جلب کردم.

او هم نامردی نکرد و با خنده جواب داد:

-جانم! وحشی بودنتم تو دلیه گربه جان!

اگر حالش را داشتم به طور حتم حسابی برایش پنجول می کشیدم تا حساب کار دستش بیاید. اما وقتی سنگینی نگاه کوروش روی شانۀ هایم نشست دستم را که به سمت ماهان خیز برداشته بود عقب کشیدم و زیر لب غر کوتاهی زدم:

-داره بابا می شه هنوز آدم نشده!

-شنیدم چی گفتی!

چپ چپ نگاهش کردم و به هندوانه ی کوچکی که مژده سر چنگال به سمتم رفت خیره شدم. از دم ظهر هر چه دستش می رسید به سمتم می گرفت. جرئتش را داشت همه چیز را به تنم شیاف می کرد. دستش را پس زدم و نق زدم:

-ول کن مژده. دلم درد می گیره!

نیم نگاهی به ماهان انداخت. حتما جواب کمر شکنی برایم داشت که رویش نشد بگوید. به جایش لبخند زد و آرام گفت:

-ماهان خان گوشای پت و پهنتو از وسط ما بکش بیرون لطفا!

ماهان ریشه رفت از خنده. به خنده ی او من هم خندیدم. نگاهم در آن میان روی کوروش رفت. آرامش ژرفش مگنت چشمانم شده بود. او ولی بی تفاوت داشت با گوشش او را می رفت. پروانه که توجه من را دید گفت:

-بریم قدم بزنیم؟

کوروش سرش را به سمت او برگرداند. نگاهش را دور ساحل چرخاند. خلوتی ساحل یا تقاضای پروانه!

هر چیزی که بود لبخند به لبش کشید.

-جنسش چطور بود مارمولک؟ نگاه چرخاندم.

مخاطبش من بودم.

-چی؟

-اشاره ی نامفهومی به صورتم زد. مژده سریع اصلاح کرد:

-اون شیشه ها می گه!

ماهان لبش را گاز گرفت.

-این آت و آشغالا چی بود تو ماشینت؟ خاله خانم ما می دونه؟

-من با زنم ندارم عزیزم!

-آره؟ ولی من خیلی با زنت دارم! حالا وایسا. فعلا که چسبیده ور دل مادر شوهرش!

بذار بلند شه چنان بپزمش که دیگه نذاره از صد فرسخی آب طعم دار رد شی چه

برسه به اون چیزا...

ماهان و مژده هر دو سر به سر هم می گذاشتند و من دلم پیچ می رفت. از میان آن جمع بودن از بی تفاوتی ها ...

از خود کرده هایی که تدبیر نبود.

برای قدم زدن از جایم بلند شد. مژده به سرعت واکنش نشان داد. لبخند زدم. درست

مثل یک مادر نگران مراقبم بود. برخلاف مامان که همیشه توقع داشت خودم به

تنهایی از پس مشکلاتم بر بیایم. نمی گفتم که کار بدی بود. نه! اما واقعا یک جاهایی

احتیاج به حضورش داشتم. می خواستم راهنمایی ام کند. اما... او همیشه از من و

تصمیماتم انتظار بهترین ها را داشت. نفسی کشیدم و به ماهان که با اخم براندازم می

کرد چشمکی زدم.

-کجا می ری؟

-قدم بزنم!

ماهان نیم خیز شد. زمزمه وار تکانی به لب هایم دادم و گفتم:

-می خوام تنها باشم.

-چه غلطا...

مژده بند و بساطش را از دورش جمع می کرد تا بلند شود. دلم همراهی هیچ کدامشان را نمی

خواست.

تنهایی برایم لذت بیشتری داشت. بی اهمیت به او که اصلا این مدل گیر دادن ها

برازنده ی رفتارش نبود، گوشی ام را از روی کیفم برداشتم. هندزفری ام را توی

جیب شلوار لی ام چپاندم. مامان صدایم کرد. سرم را برگرداندم. رخسار هم نگاهم می کرد.

-کجا می ری مامان جان؟

-یه کم قدم بزنم!

رخسار با لبخند پرسید:

-می خوای باهات پیام؟

او هم از تمام احوالاتم باخبر بود. شک نداشتم که ماهان برایش همه چیز را گفته بود. سری به نشانه ی مخالفت تکان دادم و مزه ریختم:

-نمی خواد استاد جان. می خوام یه کم قدم بزنم بلکه برای نقاشی جدید یه ایده ی خاصی بیاد توی ذهنم.

-خب چرا بوم و رنگاتو نیوردی این جا؟ به نظرم می تونی صحنه های قشنگی رو نقاشی کنی!

از کار و نقاشی که حرف می شد، کلا رویه اش تغییر می کرد. آدم دیگری می شد. سرشار از ذوق و استعداد. من هم با موزیگری بحث نقاشی را پیش کشیدم.

-فراموش کردم. اما قول می دم دفعه ی بعدی با هم بیایم و این ماهانم پیچونیم.

ماهان یکی از پاکورن های توی دستش را به سمتم پرتاب کرد. خندیدم و به مژده که کنارم ایستاده بود چشم غره رفتم:

-قیافه تو چپ و چل نکن دخی! من سر جهازیتم!

انگار همراهی مژده بقیه را مطمئن کرد. نفس بلندی کشیدم و به راه افتادم. مژده هم مثل جوجه اردک به دنبالم راه افتاد. دلم ولی خلوتی خودم با خودم را می خواست. کنار آمدن با احساسات ضد و نقیضی که داشت دمار از روزگارم در می آورد. حالم از اتفاق شب قبل بد بود. از پس زده شدنی که بند بند وجودم را از خودم بیزار کرد.

-کم انگشت کن تو اون افکار حال به هم زنت!

صدایش من را از فکر و خیال بیرون کشید. چشم گرداندم. از خانواده هایمان دور شده بودیم. خیلی زیاد.

انگار یک ربعی بود که راه می رفتیم.

-هان؟ تو کما بودی؟ چه مرگته عین جن زده ها چشم می گردونی؟

راست می گفت. انگار واقعا جن زده شده بودم. سرم را تکان دادم. انگار زبانم آب رفته بود. دلم یک سکوت طولانی می خواست.

-معه ام خیلی درد می کنه!

-سر دردت بهتر شد؟

-به نسبت وقت بیداریم آره.

-خوبه! می گم محبوب...

-هوم؟

-اون بچه قرتییه بود دم دریاچه!

سوالی نگاهش کردم.

-همون عکاس باشی دیگه!

آن قدر حواسم پرت بود که نمی توانستم هیچ ربطی بین دریاچه و بچه قرتی عکاس باشی پیدا کنم.

-یولیا عشقی!

راست می گفت. کلا از همه چیز پرت بودم. از همه چیز... نفس عمیقم را که شنید، خودش به حرف آمد.

باید می گفت. انگار قسم خورده بود که چیزی بگوید.

نمی خواست من توی خودم باشم.

-کارتشو که داد بهمون! منم دیروز به سری به اینستاش زدم. اوووف!

بعدشم! طرف زن داشت! بی هیچ هیجانی نگاهش می کردم. یادم آمده بود.

همان پسری که با رفتارش نشان می داد بی میل با ارتباط برقرار کردن نبود. همان پسری که کوروش را خشمگین و طعنه اش را نثار ما کرد.

-این روزا همه به مرگیشون شده. انگار نمی تونن مثل آدم زندگی کنن!

هومی کشید و من نگاهم ناخودآگاه به رو به رویمان چسبید. همان نگاه بند بند وجودم را از هم جدا کرد.

کوروش و پروانه رو به روی هم ایستاده بودند.

پروانه دست هایش را توی هوا تکان می داد. انگار در مورد موضوع مهمی حرف می زد. کوروش اما آرام ایستاده بود و نگاهش می کرد.

-دعوا می کنن؟

نگاهم خیز برداشت. عینکم را روی چشمم مرتب کردم و با دقت بیشتری خیره شدم به آن ها. کوروش به شدت ریلکس به نظر می رسید. اما پروانه کاملاً برافروخته بود. حرف هایش تند و بی وقفه بود. مژده با خنده گفت:

-یاتاقان نزنه این مدلی رگباری می حرفه!

سرم را تکان دادم و به جهت مخالفشان به راه افتادم. برایم اهمیتی نداشت. دلم فراموش کردن می خواست.

دلم بریدن از همه چیز می خواست. دستم را روی معده ی دردناکم فشار دادم و به راه افتادم.

-!! کجا سرتو انداختی داری می ری؟

-می خوای وایسی وایسا! من دلم قدم زدن می خواست.

-گمشو. هر وقت عشقت راتو کج می کنی؟ چپ چپ نگاهش کردم و غر زدم:

-تو حال خودم بودم که اونجوری خودمو خار و خفیف کردم؟

-کی میگی خار شدی؟ اون بی عرضه است به تو چه؟ لیاقتش همین خاله خان باجیه که مخشو بریزه تو فرغون!

-بیا بریم اونجا بشینیم!

-الان لال شم یعنی؟

-کاملا...

برای اولین بار در سکوت به دنبالم راه افتاد. تن خسته ام را دور از همه روی ساحل انداختم. صدای موج های ریزی که آرام آرام روی هم سر می خوردند، آرامم می کرد. سر متورم و دردناکی که حرف هایش به اندازه یک کوه سنگینم کرده بود.

-به نظرت الان سپنتا چه حالی داره؟

این بار به جای متلک انداختن با مکثی کوتاه جواب دادم:

-خیلی دوس دارم بگم بره گمشه! اما... جون تو جیگر منم واسش الو گرفت!

نفسم را رها کردم. تصویر دخترش از ذهنم بیرون نمی رفت.

-من هیچ وقت دلم نمی خواست این جور روی زمین بخوره!

-هیچ کس دلش نمی خواست. ولی یه سری چیزا از خواست من و تو خارجه! برمی

گرده به اون قسمت و تقدیر. یا همون پیشونی نوشت!

نگاهم به انتهای نامشخص دریا بود. انتهایی که مثل زندگی من هیچ چیزش پیدا نبود.

-خیلی باید سخت باشه. از دست دادن عزیزانت! اونایی که وصلن به زندگیت!

-بی خیال بابا! غصه شو نخور. اونم مثل بقیه ی آدما باهاش کنار میاد.

-ولی مطمئنا هیچ وقت آدم سابق نمی شه.

-الان دلت می سوزه؟

-چرا فکر نمی کنی نباید ناراحت بشم؟

-چون در حقت خیلی ظلم کرده!

-اگه خوشحال بشم باید به آدم بودنم شک کنی مژده!

درسته اون در حق من ظلم کرده اما من واقعا به از هم پاشیدن زندگیش نبودم. اونم این جوریه! گناهشو خانواده تقاص دادن.

سرش را تکان داد. من هم چشم هایم را روی هم گذاشتم و به موزیکی که گوشه اش پخش شد گوش سپردم:

-حالا علی الحساب بی خیال غم و غصه! یه شیش و هشت بزنییم حال کنیم!

تمام حواسم به احساساتم بود. احساساتم هم مثل تار عنکبوت در هم تنیده بود. هیچ چیزی از آن سر در نمی آوردم.

-دخی برم ببینم این سعید چی کار داره. حله؟ سرم را بالا بردم. از جایش بلند شده بود. صدای موزیک هم نمی آمد. بر و بر که به او خیره شدم با کنار زانویش به پشتم کوید. وحشی بازی هایش تمامی نداشت.

-برم؟

-گمشو دیگه! خل وضع فقط لنگ و لگد می ندازه!

با نیشی در رفته از من دور شد و رفت. من هم حواسم را به گوشی ام دادم. اصلا توی دنیا نبودم. درست مثل دوران نقاهت بعد بیماری، سست و بی حال بودم. معده ام هر از گاهی تیر می کشید. تیر!

بیخود و بی جهت صفحه ی اینستاگرامم را بالا و پایین می بردم. بدون هیچ هدفی. جلوی چشم هایم نمونه کارهای نقاشی های روی بوم و حواسم پیش کوروشی که من را از خودم بیزار کرد.

-می تونم کنارت بشینم؟

تکان محکمی خوردم. گوشی از دستم سر خورد. اخطار داد:

-مراقب باش!

خودم سر بلند کردم و او خم شد تا گوشی ام را از روی زمین بردارد. باورم نمی شد. سرم را چرخاندم.

اطرافمان هیچ کسی جز من و او نبود. گوشی ام را با دستمالی که از جیبش بیرون کشیده بود تمیز کرد. بعد هم کنارم با فاصله ی کوتاهی نشست و گوشی را به سمتم گرفت.

بی هیچ حرفی دستم را دراز کردم و گوشی ام را از

دستش گرفتم. قلبم تند می تپید. چیزی توی معده ام جوشید. او هم دست هایش را در هم حلقه کرد و به رو به رو خیره شد. هنوز هیچ حرفی با او نزده بودم.

-معده ت بهتر شد؟

چیزی به سبز شدن شاخ روی سرم باقی نمانده بود.

حال من را می پرسید؟ سرش را به سمتم برگرداند.

نگاهش یک نگاه کدر و بی احساس بود. سعی می کرد سر صحبت را باز کند. من هم در حال و هوای تعجب و دردی که درونم بیشتر می زد، حوصله ی طعنه شنیدن نداشتم.

-این همه دوری بین من و تو خیلی عجیبه!

نفس آرامی کشیدم. سرم را برگرداندم. انگار آمدنش رفتنی در پی نداشت. می خواست من را به هم صحبتی اجباری با خودش دعوت کند. زمزمه کردم:

-چیز عجیبی نیست. من و تو هیچ وقت حرف مشترکی با هم نداشتیم!

-دروغ نیست اگه بگم یه وقتایی با حیرت به رابطه ی صمیمیت با پرستو نگاه می کردم. گاهی وقتها از خودم می پرسیدم چی باعث این فاصله ی بین من و تو شده. اختلاف رفتاری یا تفاوت نظراتمون! هر چیزی که بود فاصله ی بین من و تو رو قد یه اقیانوس کرد. اونقدر که الان مات خیره شدی بهم تا من حرفمو بزnm و بعدم رد شم. فقط سر تکان دادم. حرف هایش تعلیق بالایی داشت.

راست می گفت. فاصله ی بین من و او به قدر یک کهکشان بود.

-این حس بین ما مشترک محبوبه! منم همون قدر که تو چشم دیدنم رو نداری، بهت احساس متقابل دارم.

-چرا داری چیزی که خودم می دونمو به روم میاری؟

- برای گفتن حرفام لازمه که یه سری چیزا رو بدونیم!

یه سری حرف ها رو باید برای هم ساده ش کنیم.

اونقدر که برای فهمیدنش هیچ کدوممون دچار مشکل نشیم.

بی حوصله تر از آن بودم که واکنشی نشان بدهم. اصلا انگیزه ای برای تایید یا

تکذیب حرف هایش نداشتم.

خودش هم تمایلی نداشت. فقط انگار آمده بود حرف بزند.

-چند سال پیش زمانی که بابا به شدت مخالف ازدواج فرهاد و پرستو بود تو

همیشه پا به پاش بودی. برای رسیدنشون به هم از هیچ تلاشی مضائقه نکردی.

یادته؟ نذر کردی! اما برای من... هیچ وقت اهمیتی برای تو نداشت توی دل من چی

می گذشت. هیچ وقت برای رسیدن من به کسی که دوستش داشتم حتی یه دعای

خیر هم نکردی. نه اینکه بگی از این ماجرا دلخورم نه! بین من و تو هیچ وجه

اشتراکی نبود و نیست.

پوزخند زدم و مثل خودش با طعنه کوتاه گفتم:

- فکر می کنم تو کسی بودی که از این ماجرا به شدت استقبال کرد.

-کاملا درسته! دلیلشم اینه که هر زمان هر جایی تو بودی، من به چشم کوروش

نیومدم. هیچ وقت...

لرزیدم. رحم نداشت! اضافه کرد:

-شاید اگه بخوام به شدت مثبت به این ماجرا نگاه کنم، تو کسی بودی که خوب بود. می تونست مناسب و ایده آل برای ازدواج باشی. اما نه با کسی مثل کوروش که همه ی پوئن های مثبت رو یک جا داشت!

جفت ابروهایم بالا پرید. حرصم گرفت. جواب دادم:

-برای همون خوب نبودنم بود که حسابی دنبالم می گشت؟

-خیلی وقتا هست که احساسات منطوقو از آدم می گیره.

بهترین انتخاب برای کوروش من بودم!

خنده ام گرفت. خنده ای تلخ...

-متاسفم که این اعتماد به نفس کاذب کار دستت داده!

انگاری امر به خودتم مشتبه شده که بهترینی!

-من نیومدم این جا که دلایل بهتر بودنمو بهت ثابت کنم! علاقه ای هم به این

کار ندارم.

به سمتش چرخیدم. با خشم نگاهش کردم.

-خوشحال می شم دلیل این منت گذاشتنتو بفهمم. این موهبت هم صحبتی ای که

نصیبم شده دلیلش چیه؟ لحن سراسر تحقیرآمیزم ذره ای برایش اهمیت نداشت.

جابه جا که شد، چشمم به زیرانداز کوچکی که زیرش انداخته بود افتاد. وسواس

عقلش را ذائل کرده بود.

-بگذریم از این حرفا! من زیاد تحمل اون نگاه های سنگینو ندارم. همین لحظه که این جام. همین لحظه که کنارت نشستم، برخلاف میل باطنیم دارم کوروشو آزار می دم. نگاه سنگینشو از روی ما بر نمی داره. من ولی اومدم با خودم کنار بیام. من بیزارم از بازی دادن خودم و احساسم! من اصلا اهل بازی کردن نیستم. چون می تونم با تمام وجودم رو بازی کنم. تا این لحظه هم اشتباه کردم. اشتباهی که فقط به خودم لطمه زد.

با حیرت نگاهش کردم. از چه چیزی حرف می زد. سرش را برگردانده بود و به دوردست نگاه می کرد. نیم رخ جذاب و نفس گیر صورتش کلافه ام می کرد. نمی توانستم منکر خونی که او را به سمتم می کشید باشم. با تمام سرسختی هایش، با تمام غرور و نخوتی که درگیرش بود، من دوستش داشتم. بالاخره قوم و خویشم بود. نسبت داشتیم. اگر با خودم یک دل می شدم. اگر با خودم کنار می آمدم. او از هر نظری از من بهتر بود. در تحصیلاتی که تا مقطع دکتری ادامه داده بود.

از چهره ای که بدون کوچکترین جراحی نسبت به من برتری داشت. از اخلاق و محسناتی که باب دل هر خانواده ای بود. او کلا شخصیتی آرام و مودب داشت. برخلاف من که مخالفت هایم را علنی اعلام می کردم، او مودبانه و با زیرکی همه را با خودش همراه می کرد. درست مثل خواستگاران رنگارنگی که آقای رستگار با تمام سرسختی هایش با آن ها موافق بود.

او با فن بیان قوی اش پدرش را مثل موم توی دستانش نرم کرده بود.

-هیچ وقت از این که بگم دوستش داشتم نترسیدم. من با افتخار دل به اون سپردم. به مردی که از همون بچگی به دنبال موفقیت بود. مردی که آینده ی روشنی در انتظارش بود. می بینی که... اشتباه هم نکردم. یه شخص به شدت موفق. یه پزشک حاذق که هم داره تو یکی از بهترین دانشگاه ها تدریس می کنه. هم توی بیمارستان مشغول به کاره و هم مط...

میان حرفش پریدم و با لحنی تند گفتم:

-می شه لطفا

دست از تبلیغ کوروش برداری؟ من خودم خیلی بهتر از تو می دونم اون کیه و چی کاره است.

از این که بین حرفش پریده بودم، عصبی به نظر می رسید. چهره اش با چندش در هم جمع شده بود. با لختی مکث به تاسف سر تکان داد و گفت:

-فکر نمی کردم تا این حد متفاوت باشیم. به نظرت کار درستیه که بین حرف یک...

-وقتی که زمان منو به حرفای بیهوده تلف می کنی بله! اونم در حالی که هر دومون از این مکالمه فقط عذاب می کشیم.

پوفی کرد و من هم با خیرگی خیره شدم به صورتش.

این بار با مکثی کوتاه تر ادامه داد:

-برای اولین بار باهات موافقم. این مکالمه اصلا دلچسب نیست.

-خوشحالم. پس لطفا کوتاهش کن!

-یه وقتایی با خودم فکر می کنم واقعا چه جذابیتی داشتی که کوروش اونطور
مطیعت شده بود! چی توی وجودت دید که هیچ وقت چشمش منو ندید!

-به چیزی هم رسیدی؟

-به هیچ وجه. جز توهم و حماقت! توهمی که سال ها زندگی در کنار شما و حرفای
بزرگترها بهش القا کرده.

خون خونم را می خورد. اما پوزخند زدم و به مسخره جواب دادم:

-صحیح! شما اونقدر علامه شدی که داری نظرات بزرگترا رو هم تجزیه و
تحلیل می کنی!

-کارهایی که انجام دادی خودش نشون داد که حرف من بی ربط نبود. فقط بقیه دیر
به این نتیجه رسیدن.

به سمتش خم شدم. معده ام آتش گرفت. سنگینی نگاه کوروش شانه هایم و
حرف های پروانه کمرم را خم کرده بود. اما از تکاپو نیفتادم و با خشمی بی مثال
جواب دادم:

-دوست ندارم اینو بهت بگم اما خیلی واضح و روشنه که این جا نشستنت از
سوزش عمیقته! چی این جواری آتیشیت کرده پروانه جان؟ اونو بگو! به بیراهه
نزن.

خندید. لبخندش برخلاف خودش دلنشین بود. لعنتی...

هر دو برای هم خط و نشان می کشیدیم. هر به خون دیگری تشنه و انتهای نبرد
کلامی مان کاملاً نامشخص...

-یکی از بزرگترین آرزوهای من عقب کشیدنت بود.

جوری که از چشم همه بیفتی! ظالمانه است! ولی با بدجنسی تمام تو با خواسته
ی دلت منو به آرزو رسوندی. خودتو از عرش به فرش رسوندی!

-چطور می تونی اینقدر بی انصاف باشی؟ مگه من چه هیزم تری بهت فروخته بودم؟

-هیچی... اگه غیر از این بود باید تعجب می کردی!

-باورم نمی شه! این همه وجودت سیاهه پروانه؟ به چه قیمتی؟

سرش را به سمتم برگرداند. نگاهش سیاه بود. مثل حرف هایی که انگار از
بطن وجودش بر آمده بود.

-شعار نده لطفا! من عادت ندارم با شعار زندگی کنم.

ترجیح می دم با واقعیت کنار بیام.

سرم را تکان دادم. با تاسفی عمیق که از بن وجودم جان می گرفت.

-یه جاهایی به این باور می رسم که خدا رو شکر باهات نشست و برخاستی نداشتم.

از چی ساخته شدی؟ گل وجودت از چیه که اینقدر ناخالصی داره؟

-خوب یا بد. رک و راستم. همونی که حس می کنم به زبون میارم. نه تظاهر می

کنم نه ادعا...

-این رفتار تو رک بودن نیست. اسمش گستاخیه! بی شرمیه! اینکه خواسته ی دلتو به هر طریقی به دستش بیاری، حتی به قیمت کوبیدن بقیه اسمش صداقت نیست. هیچ انسانی با هم نوع خودش این کارو نمی کنه. اونم هم خون! فامیل... دستش را بالا آورد. جلوی صورتم گرفت. با همان آرامش. لب باز کرد:

-تموم شد؟

خون خونم را می خورد. حرف هایش در اوج آرامش مثل مته توی اعصابم فرو می رفت. با نفسی تنگ شده دستم را مشت کردم. درد قفسه ی سینه به همراه معده ی سوزناکم کم کم از پا درم می آورد:

-من هیچ کاری نکردم. نه تو اتفاقاتی که در گذشته برات افتاد دخیل بودم و نه در حال حاضر... اون انگشت اتهامی که به سمت من گرفتی، چهار تاش به سمت خودته! پس مسبب بلایی که سرت نازل شد خودتی. دنبال مقصر تو وجود دیگران نگرد.

حرف هایش مثل پتک بر سرم فرود آمد. چشم بستم. او ادامه داد:

-من برای آرزوهایم و حرف هایی که توی دلم با خدای خودم راز و نیاز می کنم باید به شما جواب پس بدم؟ من فقط کائناتو جذب کردم!

به شانه بالا انداختنش چشم دوختم. چقدر از او و شخصیتش بیزار بودم. او یک آدم خودپسند و متکبر بود. طاقتم طاق شده بود. اسید معده ام گلوم را می سوزاند. نیمخیز شدم. نگاهم کرد. تمام وجودم می لرزید. آرام گفت:

-برخلاف تو من آدم به شدت صبوری هستم. آدمی که این طور به زودی از کوره در می ره طبیعتا نمی تونه از یه عشق آتشین دم بزنه!

-من برای چیزی صبر می کنم که ارزش انتظار کشیدن داشته باشه.

-درسته! ارزش... این آدمها هستن که روی وجود خودشون قیمت می ذارن.

زانوهایم تا خورد. روی زمین نشستم. دستی به مانتوی کوتاهش کشید. به زمین نشستم، باعث جابه جایی شن های ساحل شد. نگران ریختن شن ها روی لباسش شد. با بدجنسی و عمدا خودم را تکان دادم. ریز گردهایی که از شن ها بلند می شد حس خوبی به من می داد. برخلاف عدم آرامشی که توی چشم های او نقش بسته بود. اما او پروانه بود. خوب می دانست چطور خودش را کنترل کند. خیلی خوب...

-زمانی که اون ماجرا پیش اومد و کوروش دست از تو شست، من فرصتو غنیمت شمردم. با کوله باری از احساس خوب رفتم سراغش. شونه به شونه ش کنارش ایستادم و زخمایی که تو به دلش زده بودیو تیمار کردم. برخلاف خودش که آرام و قرار نداشت، من به شدت آرام و پر از انگیزه بودم. کم کم فضای ارتباطی بین ما از دختر عمه و پسر دایی به دو تا دوست صمیمی تبدیل شد. دوستانی که دایره ارتباطیشون برای درد و دل کردن، وسعت پیدا کرد.

حرف های بی بند و بارش رگ گردنم را متورم کرد.

دلم می خواست با مشت به صورتش بکوبم.

-همه چیز ظاهرا خوب پیش می رفت. درست طبق برنامه های از پیش تعیین شده ی من.
 کوروش باور کرده بود که قلب بزرگش جایگاه آدم هاییه که ارزشمند باشن. نه آدم هایی که
 بی لیاقتی توی لوح زندگیشون حک شده.

-بله قربان گو واسه ی خودت دست و پا کردی توهم برت داشته از همه
 برتری؟

بی تفاوت به حرصی که در میان کلام و صدایم بود ادامه داد:

-عشق از من یه موجود صبور و پر حوصله ساخته بود. در مقابل کوروش غرور برای
 من ذره ای ارزش نداشت. من مطیع بودم. مطیعانه بهش دل سپرده بودم.

پوف کلافه ای کردم و دست های مشت شده ام را روی سینه چلیپا کردم. حالم از
 تصورات پروانه به هم می خورد. یک موجود خود برتر بین دیوانه!

-سالروز تولدم بود. ما یه جشن ویژه گرفته بودیم. یه جشنی که هدیه ش ارزشش
 برای من از همه ی دنیا بیشتر بود. وقتی که به پیشنهاد من مهمونی دسته جمعی رو
 فاکتور گرفتیم و خودمون دو تا برای تفریح رفتیم، زندگی روی خوشش رو نشونم
 داد. کوروش بی همتا بود. گوهر بی مانندی که به هیچ وجه دلم نمی خواست از
 دستش بدم. حتی اگر کلید قلبش رو گم کرده بود. من خوب می تونستم راه نفوذ به
 دلش باز کنم.

دلی که در ظاهر شکسته و مهر و موم بود.

چشم هایم را روی هم گذاشتم. داشتم از شدت تهوع می مردم. او انگار فقط آمده
 بود مرا بسوزاند. الحق که موفقم بود.

- زمانی که بهش گفتم می تونه روی من به عنوان همسر آینده و شریک زندگیش حساب کنه شوکه شد. یه شوک شیرین. ازم خواست به هر دومون فرصت بدم.

بهم گفتم تا اون روز به من به چشم دیگه ای نگاه نکرده بود. من هم دریغ نکردم. قرار بود آروم آروم همه چیز خوب پیش بره تا این که...

گوش هایم تیز شد. سر برگرداندم. او نگاه به افق بی نهایت بود و من دل تو دلم نداشتم. با تنی تب کرده چشم دوخته بودم به او. لب جنباند و آرام گفتم:

-مراسم ازدواج ماهان منو از خواب غفلت بیدار کرد.

تو... تو مثل یه داغ تو پیشونی کوروش بودی. داغ طرد شدن رهاس نمی کرد. تو با وجودت زخمش می زدی. با صدات آزارش می دادی و من به چشم می دیدم. گرچه لب می بست ولی من خط نگاه اون رو از صد فرسخی می خوندم. با حضور تو اون هیچ وقت رنگ آرامش را نمی دید.

با غرور ابرویی بالا پراندم. درونم بلوا بود ولی ظاهرم آرام. جمله های در ظاهر رگباری او باطنی آرام داشت.

در بطن حرف هایش عشق کوروش به من تازه بود.

-اون ظاهرا برای جنگیدن با احساسی که لمسش کرده بود، پیشنهاد ازدواج من رو پذیرفت اما به شرطی که مثل یک راز سر به مهر بین ما بمونه. رازی که من با احساس خطر نسبت به موقعیتم، نتونستم توی سینه م نگهش دارم. علنیش کردم و این ماجرا باعث دلخوری و کدورت کوچیکی بین ما شد. اما من حق به جانب ایستادم و از علاقه م دفاع کردم. از ترس هام گفتم. از لغزیدن کوروش نسبت به تو گفتم. کوروش در

جواب تمام حرف هام سکوت کرد. اما من می دیدم. لمسش می کردم. اسم تو که می اومد، چهره اش تغییر حالت می داد. استرس می گرفت. دست هاشو به هم حلقه می کرد. دست بین موهاش می کشید. کلا تمام واکنش ها و فیدبک هایی که ازش می گرفتم نشون می داد نسبت به تو بی تفاوت نیست.

تمام وجودم گوش شد. قلبم تند تپید. معده ی جوشانم دمی آرام گرفت. آرامشی نسبی معده ام، تمام استرس های دنیا را به کام نفسم ریخته بود. نفسی تنگ و دلی پر کوبش...

-می دونی من با اون همه ارزش و احترامی که برای کوروش قائلم چرا درخواستشو رد کردم؟ به خواسته ش گوش ندادم و سکوتمو شکستم؟

پشت چشمی برایش نازک کردم. دختره ی دیوانه...

-این نگاهت، ظاهرا بی تفاوته. درونت کنجکاوی موج می زنه!

-آره کنجکاوم. ولی نه اونجوری که تو تصور می کنی.

کنجکاوم چون می خوام بفهمم دلیل این موندنت چیه؟ تهش چیه؟ می خوام بدونم از حرفای بی سر و تهت چی در میاد!

سری تکان داد و با آن لبخند محو متلکم را جواب داد:

-این که داری سعی می کنی غرورتو حفظ کنی دوست دارم. غروری که منو بیش از قبل در مورد تصمیمم مصر کرد. من توی اون مراسم تولد دیدم که دلت چطوری برای کوروش می رفت. احساستو با تمام وجودم حس کردم. تو کوروشو می خواستی. پشیمون بودی. اما لب باز نمی کردی. حتی اگه از احساسی که بهش داشتی

متلاشی می شدی. چون می ترسیدی پس زده شی. می ترسیدی عقبه بزنه. برای همین غرورته که الان داری اذیت می شی.

-مزخرف بسه!

-توی مراسم تولد کوروش من از پرستو خواستم بیاد سراغت. دلیلی نمی دیدم باهات هم صحبت بشم اما از پرستو خواستم مراقبت باشه.

بهتم برد. چیزی درونم فرو ریخت. شکستم... تکه های وجودم همه جا پخش شد. انتظار هم بازی شدن پرستو را با او نداشتم.

-این چهره ی دلخورو به خودت بگیر. دلیلی نداشت پرستو بفهمه من چرا می خواستم باهات هم کلام بشی. کافی بود بهش بگم به نظر بد حال میای. اونم که دلش برای تو می تپید به چند و چونش کاری نداشت.

اومد سراغت.

چشم هایم را روی هم گذاشتم. تمام وجودم در حال سوختن بود. تصور خیانت پرستو وجودم را از هم می درید. خدا را شکر در مقابل پروانه ی کم لطف، او هنوز هم پر محبت بود.

-هر جمله ای که از دهنش در میاد بیشتر یقین پیدا می کنم که انسانیت توی وجودت گم و گور شده.

-خیلی خوبه که این تصور در مورد من داری. باهات راحت تر کنار میای. آسیب کمتری بهت می رسه!

چشم هایم را تنگ کردم و او ادامه داد:

-وقتی کوروش سکوت کرد از فرصت استفاده کردم.

بهش گفتم باید تصمیمشو بگیره. باید یا منو بذاره کنار یا بیاد و همه چیز رو برملا کنیم. اون هم بعد از یک هفته سکوت بالاخره جواب داد و قبول کرد پا به پای من پیش بیاد. خود شخصا اقدام کردم. ماجرای ارتباط نزدیکمون رو برای زن دایی گفتم. اولش شوکه شد اما بعد به پیشنهاد من قرار شد برای خواستگاری اقدام کنن.

با دهانی باز مانده نالیدم:

=-چطور تونستی؟

-چیو؟

-تو غرور نداری؟

-غرور در قامت عشق جایگاهی نداره یک! دو این که آدم فقط یک بار شانس در خونه شو می زنه. باید نگهش داره. با قدرت. وقتی کوروش مخالفتی با این موضوع نداشت من چرا از موقعیت استفاده نمی کردم؟ -این اسمش زرنگی نیست پروانه. تو از نظر من حقیری!

-لازمه که بگم نظراتت پیشیزی برام ارزش نداره؟ فقط سرم را برایش تکان دادم. او دیوانه بود.

-همه چیز خوب پیش می رفت تا درست شب مراسم خواستگاری. حس می کردم همه چیز همونطوری که باید داره پیش می ره. آگه کوروش... فقط یه کم با خودش و تصمیمش یک دل بود این مصیبت اتفاق نمی افتاد.

گر گرفتم. تنم سوخت. آتش به جانم افتاد. نمی فهمیدم.

حرف هایش را نمی فهمیدم. دست هایم یخ بود و درونم آتش! پروانه نگاهش را به آسمان دوخت. آه عمیقش قلبم را سوزاند. برخلاف او من دلم سوخت. دست هایش را در هم قلاب کرد. دور زانوانش. نگاهم با حرکت دستانش سر خورد. سفیدی بیش از حد دستانش نشان از آشوب درونش داشت. همیشه از بچگی وقتی که عصبی می شد یخ می زد. مثل خودم. رنگ به رویش نبود. اما به روی خودش نمی آورد.

-همه چیز طبق برنامه پیش می رفت. همون روزی که زن دایی برای عنوان کردن موضوع خواستگاری اومد خونه ی شما، من و کوروش به مهمونی یکی از دوستانم دعوت بودیم. تمام مدت حواسم بهش بود. از بن وجودم برای موندنش مایه می داشتم. اما حواس اون اصلا به من و فضای مهمونی نبود. حضور فیزیکیش رو فقط حس می کردم. اونقدر توی خودش غرق بود که به سختی مجابش می کردم با مامانش تماس نگیره. دست آخرم نتونستم. بالاخره به زن دایی زنگ زد و اون جا بود که فهمید تو بستری شدی.

با اخم هایی در هم نگاهم را از او گرفتم. تمام مدتی که من زجر می کشیدم. خودخوری می کردم، او داشت برای خودش نقشه می کشید.

-می تونی تصور کنی چطوری مجابش کردم برای دیدنت راهی بیمارستان نشه؟ از همه چیز مایه گذاشتم.

هر کسی که می تونستم اجیر کردم تا اونو اونجا بیشتر نگه داره. کوروش خوب به علاقه ی تو پی برده بود.

خیلی خوب می دونست دل بهت بسته و من می ترسیدم. ترسی که ازم یه شخصیت ضعیف ساخت.

برای نرفتنش دست به هر حربه ای زدم و در نهایت مجبور شدم تظاهر کنم حال خوشی ندارم. اشک هامو که دید، دست از سماجت کشید و منو از مهمونی بیرون برد. اون خوب می دونست من چه حالی داشتم. همون طوری که تو خوب می دونستی همه چیز داره از دستت در می ره.

-تمومش کن. دلم نمی خواد حرفاتو بشنوم.

-باید صبوری کنی! من هنوز حرفام تموم نشده.

-نمی خوام بشنوم.

سکوت کرد. سکوتی که زخم به دلم می زد. نیم خیز شدم. باید از او فاصله می گرفتم. می رفتم. دور می شدم. اما... نشد!

-همیشه همین جور بودی. تصمیمت رو نمی تونستی عملی کنی. دختر نازک نارنجی خانواده، محبوب قلب دایی ها! با یه جمله کلی دل برات ضعف می کرد.

مقصر نیستی! عادت کردی به این طور زندگی کردن.

عادت!

-ولی تو این همه سال خوب نقش بازی کردی. از این که الان داری پوست می

ندازی متعجبم!

-تعجبی نداره. آدم شناس قهاری نیستی! در حالی که من رگ خواب همه ی اطرافیانم رو به دست دارم.

من... خوب بلدم... چی کار کنم! همون طوری که کوروشو با حرفام مجابش کردم رهات کنه! بهش تلقین کردم تو کسی بودی که پشش زدی. یادش انداختم که تو زمینش زدی. تو... موفق شدم. با تمام سرسختی های کوروش نسبت به تو تونستم خامش کنم. تو یک بار اونو دور انداخته بودی. هیچ تضمینی نبود که دوباره رهاش نکنی!

-خودتو به چی می فروشی؟ چه جوری می تونی به کسی که دوستت نداره تحمیل کنی؟ عقت نمی گیره از خودت؟ هان؟

ابرو در هم کشید. نگاهش تلخ شد. زخم توی حرف هایش استخوان می ترکاند:

-سه سال تمام زندگیمو گذاشتم. احساساتم، وقتم، انرژیمو گذاشتم که تو از گرد راه نرسیده تصاحبش کنی؟ می دونی من چی از کوروش تحویل گرفتم؟ یه مردی از همه ی زن ها بیزار بود و از خودش بیزار تر... می تونی چه پوستی ازم کنده شد تا اعتمادشو جذب کنم؟ می دونی چه مصیبتی کشیدم تا از ایران نره؟ اصلا چیزی از گذشته می دونی یا فقط هر کاری دلت می خواست کردی و نشستت کوروش بیاد به دست و پات بیفته؟

می لرزیدم. از درون و بیرون. زلزله از میان حرف های او در دل من ریشه زده بود.

- با تموم حرفای من تصمیم گرفت صبوری کنه. پیام هایی که شب خواستگاری براش فرستادی هواپیش کرده بود. می خواست بهش بگی که اشتباه کردی اما تو... با جدلی که درگیرش بود، منتظر موند تا تو رو ببینه. واکنش تو براش مهم بود. واکنشی که من می دونستم پنهون شده پشت غرورت. می دونستم که محال بود دست به سمت کوروش دراز کنی. امکان نداشت لب باز کنی. اما کوروش این رو نمی دونست.

فکر می کرد بالاخره بهش ابراز علاقه می کنی. فکر می کرد...

دست هایم را روی گوش هایم گذاشتم. حرف هایش رعشه به جانم می انداخت. دست برداشت. سر سختانه ادامه داد:

- توی مراسم ازدواج پرستو و فرهاد تموم وجودم رو گذاشتم وسط و اوادم جلو. وقتی که اومدی و سوار بر اسب غرورت بدون هیچ اهمیتی لبخند زدی و از کنارمون با یه احوال پرسی ساده گذشتی؛ من شکستن دوباره ی کوروشو دیدم. همون جا فهمیدم تو رقیب ساده ای هستی! خیلی ساده... خیلی ساده... اگر سادگی نمی کردی امروز حالت اینقدر خسته و شکسته نبود.

- نمی دونستم که این زندگی برای تو مثل یه میدون مسابقه است.

- زندگی همیشه یه میدون مسابقه بوده! اگه غیر این بهش نگاه کنی باختی. اصلا کافیه بایستی و بهش فکر کنی. مطمئن باش که می بازی. چون همیشه هستن آدم هایی که به دنبال منفعت خودشون!

- درست مثل خودت!

=دقیقا درست مثل من. یه زمانی عقب کشیدم و گذاشتم که زندگی ازم پیشی بگیره و وقتی به خودم اومدم که کوروشو به تمام معنا از دست داده بودم. اما... دیگه هیچ وقت اجازه ندادم و نمی دم که کسی بتونه داشته هامو ازم بگیره.

سرم را با تاسفی عمیق تکان دادم. آدم هایی مثل پروانه شبیه به من نبودند. من هیچ وقت برای رسیدن به موفقیت دیگران را پل نمی کردم. اما... پروانه با تمام بی رحمی هایش صادق بود. صداقت داشت. زندگی به هیچ کس فرصت نمی داد. آدم های ساده ای مثل من همیشه می باختند. همیشه عقب می ماندند. خوب یا بد همیشه افرادی بودند که به فکر موفقیت خودشان بودند و از حداقل ها به نفع خودشان وام می گرفتند.

-وقت برای فکر کردن در مورد درست و غلط بودن کارت زیاد داری. زمانو مغتنم بشمر و خوب به حرفایی که می زنم فکر کن.

-به خوب و بد ذات دارم فکر می کنم. نه به درست و غلط بودن کارهای خودم.

-خوبه! باز لااقل به جای سر به هوایی داری به یه موضوع مهم فکر می کنی. این می شه یه پوئن مثبت...

-پروانه رک و راست حرفتو بزن. چون هر جمله ای که از دهنش بیرون میاد مثل یه مار دور گردنم می پیچه و دونه دونه ی استخوانمو با بی رحمی له می کنه.

چشم دوخت به صورتم. به صورتی که از شدت خشم گر گرفته بود.

-بازیت دادیم. البته قبل از این که تو بخوای چیزی رو حس کنی من بازی خوردم. کوروش درست وقتی که من خیال می کردم تونسته با خیانت من کنار بیاد زیر پامو خالی کرد. درست زمانی که تصور می کردم با همه چیز کنار اومده و منو به عنوان

شریک و همراه زندگیش پذیرفته؛ رهام کرد. جوری که انگار از بالای یک برج به پایین پرت شدم. درست مثل یه سقوط آزاد!

صدای شکستن استخوانامو تصور کن.

حس می کردم. می شنیدم. صدای شکستن تک تک استخوان هایش را...

-بین اون همه آدمی که از وصلت و یکی شدن ما خوشحال بودن، سکه ی یه پولم کرد. برای من به شدت سنگین بود که کوروش با اون بی تفاوتی محض ایستاد و قبل از اینکه جمله ای از دهن کسی در بیاد، حرفاشو به راحتی زد. با وجود قشنگی حرفاش من نیست و نابود شدم. اون خیل ساده عنوان کرد که تموم شب گذشته رو با خودش درگیر بوده و دیده نمی تونه با این خواستگاری کنار بیاد. اون گفت که از نظرش من شخصیت خیلی قابل احترام تر از اونیه که با تموم درگیری های ذهنی هایی که خود کوروش داره بخواد منو انتخاب کنه. از نظرش من ارزشم خیلی والاتر از اونیه بود که بخواد دو به شک بمونه. اون... اون گفت نتونسته با دلش پیش بیاد. گفت که یه حفره ی بزرگ توی زندگیش داره که نمی خواد منو وارد اون سیاهی کنه. حرفاش در ظاهر یه بسته بندی شیک و تمیز داشت و در باطن کوبیدن و له کردن من بود. می تونستم

خشمی که توی وجود بابا نشسته رو تصور کنم. اما...

نمی دونم چطور تونست حتی بابا رو هم آروم و قانع کنه. در نهایت همه با دیده ی تحسین بهش نگاه کردند.

البته اگه من از نیت پشت حرف هاش بی اطلاع بودم، به تصمیمش احترام می داشتم. اما نمی شد. چون می دونستم با تموم احترامی که ظاهرا به من گذاشت و اعلام کرد حق من اون متزلزل بودن و دو به شک بودن نیست، باور داشتم تو از ذهنش بیرون نرفتی. تو رو نمی دونست فراموش کنه! تو... تو... تو لوح زندگیش حک شده بودی. فراموشت نمی کرد. چون بند بند وجودش با فکر کردن به تو ادغام شده بود. هاج و واج نگاهش می کردم. با دهانی نیمه باز...

-همه اون شب با حرفشون کوروشو تحسین کردن و بهش فرصت فکر کردن دادن. بابا با تموم تعصباتی که داشت لبخند زد و ازم خواست که به هر دومون زمان بیشتری برای فکر کردن بدم. ازم خواست بیشتر روی این مقوله فکر کنم و فقط خدا می دونست من چه حالی داشتم. کوروش ظاهرا به من و خواسته هام احترام گذاشت اما خدا می دونست که چه بلایی سرم آورد...
-من... نمی فهمم!

-اگه نشستم این جا و دارم باهات جرف می زنم نه برای گرفتن انتقامه! نه برای آزار دادن کسی! فقط...

فقط خسته ام از بازی ای که داره همه ی ما رو از هم بیزار می کنه. دهانم مثل ماهی دور از آب باز و بسته می شد. نفس کم می آوردم. اما منگ و گیج زل زده بودم به صورت او که آرام نشان می داد.

-توی اون مراسم کوروش از همه مون خواست که حرف های توی مجلس بین خودمون بمونه و جایی درز نکنه. در مقابل بابا که ازش پرسید چقدر زمان نیازه

که به قطعیت برسیم؟ یه بازه زمانی یک ماهه خواست. از اون زمان چیزی باقی نمونده! زمانی که کوروش برای سر و سامون دادن به مطبش پیش کشید. درست یک ماه...

-من... نمی فهمم چی می گی؟ انگاری داری با یه زبون دیگه حرف می زنی! چرا؟ چرا کسی حرفی نزد؟ -چون همه باور داشتن این بازه زمانی تموم می شه و دیگه هیچ مشکلی پیش نیاد.

دندان هایم را با خشم روی هم ساییدم.

-هیچ کس به من حرفی نزد!

-ماهانو دست کم نگیر. اون مثل یه عقاب بالای سرت پرواز می کرد و هر کسی که نگاهش باهات ناموافق بود تیکه و پاره می کرد. با وجود این که خوب می دونست بی اندازه از بودنت زجر می کشم و حاضرم به هر طریقی شرت رو از سرم باز کنم، ثانیه ای امان نداد تا نفس بکشم. اجازه نداد کسی با حرفاش ضربه ای بهت بزنه. به هیچ بنی بشری اجازه نداد.

-چرا باید این ماجرا رو از من مخفی می کردن؟ چرا؟

-فکر نمی کنی خودت مقصر بودی؟ ظاهرا به قدری بی تفاوت نشون می دادی که همه فکر می کردن برات پیشیزی ارزش نداره. حتی خود کوروش...

-مامانم! بابام... خود ماهان... چرا؟ به چه جرمی منو از همه چیز دور کردن؟

-به نظرت اگه من الان این جام و دارم پرده از حقیقت بر می دارم به نفع تو دارم کار می کنم؟

لب هایم به هم چسبید. سوالش به قدری ثقیل و دردناک بود که نتوانستم واکنشی نشان بدهم. لبخند نرمی زد و پوسته ی ظاهری اش را در نظرم متلاشی کرد.

-من این جام تا بهت بگم تا آخرین نفس ایستادم و

اجازه نمی دم کوروشو ازم بگیرم. حتی اگه بهش ثابت کنی مهرشو به دلت داری.

رعشه ی عجیبی به جان وجودم افتاد.... او داشت از آن شب حرف می زد! او هم دیده بود؟

چشم هایم را ریز کردم و قبل از آن که لب باز کنم خودش اضافه کرد:

-توی دریاچه ی ولشت زمانی که کوروش خواست مانع عکس انداختن اون پسر از شما بشه، همه چیز رنگ و بوی دیگه ای داشت. تو با لجبازی هات منو بیشتر از قبل به سمت آرزو هام سوق دادی. کوروش با لجبازی های تو سرسختی بیشتری نشون داد. اونجا بهم گفت که خسته شده از جنگیدن با احساساتش! بهم

گفت که باور کرده همه چیز برایش شکل خودآزاری پیدا کرده. بهم گفت وقتی که برگردیم تهران همه چیز رو تموم می کنه. بهم گفت سخت ترین تصمیم عمرش رو داره می گیره. اما... همه چیز با اون تصادف تغییر کرد.

چشم هایم را با عذابی هویدا بست. ابروانش در هم پیچیده بود و لب هایم را محکم روی هم فشار می داد.

چشم های پرت و گیجم را از صورت او گرفتم. بند بند وجودم فریاد کشید. او دیده بود. ن احساس بر همه هویدا شده بود. مژده و پروانه... همه دیده بودند کوروش چطور من را زیر دست و پایش لهم کرد. بینی ام را با درد بالا کشیدم. میل به زار زدن تار و پودم را از هم می درید .

مقاومت کردم و او لب گشود.

-هر صحنه ی تصادفی منو برمی گردونه به گذشته. هر صحنه ی جزئی تصادف تک تک سلول های تنم رو از خودم بیزار می کنه. نمی دونم دلیل به هم ریختگی حال تو چی بود. اصلا اهمیتی نداشت. من با دیدن یک قطره ی خون از خودم بیخود می شم. من... من...

لب هایش خشک شده بود. سرم به سمتش چرخید. یک جرقه... یک خاطره ی محو توی ذهنم روشن شد.

-من با دیدن هر تصادفی پرت می شم به گذشته. عذاب وجدان بیخ گلومو می گیره و خفه م می کنه. من... من باعث مرگ پرهام شدم. تو... یادت میاد؟ اون روزای نفرت انگیزو؟ یادت میاد چه عذابی کشیدیم؟ یادت میاد؟!

سرم را تکان دادم. عجزی که میان کلامش بود عذابم داد. دستم را پیش بردم و شانه اش را گرفتم. چشم بست و یک قطره ی درشت اشک روی صورتش سر خورد.

-هیچ وقت نتونستم اون صحنه رو از ذهنم بیرون کنم.

من و پرهام اختلاف سنی زیادی نداشتیم. پرهام همش

پنج سال از من بزرگتر بود. مدرسه مون نزدیک هم بود. وقتی... وقتی اومد دنبالم که با هم برگردیم خونه... دنیا تیره و تار شد. اون تصادف و اون خونی که روی زمین ریخت دنیای منو نابود کرد. هنوزم که هنوزه با گذشت این همه سال اون تصاویر از جلوی چشمم پاک نشده! من مقصر نبودم اما خودمو هیچ وقت نبخشیدم.

اگه من فقط یه کم زودتر از مدرسه در می اومدم و بازیگوشی نمی کردم شاید الان پرهام زنده بود. شاید الان داداش من می تونست یکی مثل ماهان بشه و نذاره احدی بهم چپ نگاه کنه.

حرف هایش متاثرم کرد. آن روزها سن زیادی نداشتیم.

هیچ کدامان. اما خاطراتش توی ذهنمان حک شده بود.

دردی که عمه و آقای رستگار می کشیدند. اشک هایی که همه می ریختند و فریادهایی که پای مزار پرهام می زدند تا مدت ها از یادمان نمی رفت. پروانه بیمار شده بود. چند وقتی مداوم توی تخت خواب بود. هر زمان هم که چشم باز می کرد جیغ می کشید و با گریه هایش رنجمان می داد.

اون خاطرات مرده توی وجودم زنده شد. دست شد و بیخ گلمو گرفت. داشتم می مردم. اونقدر حالم بد شده بود که نفهمیدم کوروش چطور با حرص نگات می کرد. وقتی برگشتیم خونه من یه مرده ی متحرک بودم.

مامان با دیدنم فهمید یه بلایی سر افکارم اومده. اما...

هیچ کس حتی باورش نمی شد من بعد از گذشت اون همه سال هنوز هم فویبای خون داشته باشم. هنوز هم نمی تونست کسی قبول کنه من با دیدن هر صحنه ی تصادفی مرگ دوباره ی پرهام رو پیش چشمم تجسم می کنم. هیچ کس...

-متاسفم!

بعد از لختی سکوت که احساسات من رو برانگیخت، زمزمه کرد:

-تونستم هوای خونه رو تاب بیارم. توی ماشین دراز کشیدم و خودمو با گوش دادن به موسیقی مورد علاقه م آرام کردم. حال و هوای هیچ کس اون شب خوب نبود. اونقدر همه توی خودشون فرو رفته بودن که پاک از اطرافشون بی خبر بودن. من تو رو دیدم. رفت و آمدهای عجیب و غریب ماهان و مژده رو به پشت ویلا می دیدم اما نمی تونستم ذهنمو مرتب کنم. با اون که بارها اسمش و بین حرفای مژده و ماهان شنیدم.

تا این که... کوروش رو دیدم. اومدنش به پشت ویلا با اون حال به هم ریخته مثل یه شوک الکتریکی تکونم داد.

نفس کم اوردم. از ماشین کنده شدم. اومدم بیرون. دیدمش... به سمت اومد. تو تو حال عجیبی بودی.

خوب فهمیدم که چرا به اون حال افتادی. کوروش اما نگران بود. رفتارش فریاد می کشید! تو... من همه چیزو دیدم. هر چیزی که نباید می دیدم.

سکوت کرد. ناخن هایم را کف دستم فرو کردم. دلم جیغ کشیدن می خواست. خودزنی می خواست. دلم غرق شدن میان آبی بی انتهای رو به رویم را می خواست. کاش می شد. کاش...

-مرگو جلوی چشمای خودم دیدم. من با تمام وجودم می شکستم. هق هق خفه ی من از حسرتی بود که سه سال مداوم با خودم یدک کشیدم. بارها، بارها تلاش کردم ثانیه ای توجه ش رو به خودم جلب کنم. بارها و بارها جنگیدم اما دریغ کرد.

-بس کن!

- کوروش دوستت داره. عاشقته! حتی اگه هزار بار خودشو فریب بده و به خودش و من و همه ی دنیا دروغ بگه باز هم باورم نمی شه. اون دیوانه وار هنوزم بهت فکر می کنه. هنوزم نفسش به نفست بنده. کوروش با خودش سخت داره می جنگه. اگه نمی جنگید اون شب بعد از رها کردن تو منو که اونطور از هم متلاشی شده بودم می دید. صدای گریه هامو می شنید. اما ندید. نشنید.

داغون و خراب همه رو جا گذاشت و از خودش و احساسش فرار کرد. از خودش...

- چرا این حرفا رو داری می زنی؟ چرا؟ چرا داری عذابم می دی؟

- چون دیگه برای من بسه! دیگه میلی به این جنگیدن ندارم. اون کششی که من توی وجود شما دو تا دیدم از خودم بیزارم کرد. اون نمی تونه. صد سالم که بگذره بازم میل و عشقی که به تو داره رو نمی تونه به من پیدا کنه! توی این بازی لعنتی منم به اندازه ی شما دو تا لطمه دیدم.

- این بازی کثیفو کی راه انداخته پروانه؟ کی؟ مدعی چی هستی؟

سرش را به سمتم برگرداند. قطره های اشک یکی یکی و با تاخیر از چشمانش می افتاد. نگاهش با نفرت عجیبی به صورتم دوخته شده بود وقتی که با لب هایی لرزان لب زد:

= دست بکشین از این عذاب دادن هم! با این که هنوزم

معتقدم تو ثانیه ای لیاقت وجود کوروشو نداری اما دیگه نمی تونم جنگشو با خودش بینم. من می خوام برای این عشق قدم بردارم. می خوام خودمو به نفع تو بکشم عقب! اما خیال نکن کوروش می زنم.

کوروش برای من مثل یه حس مقدس عزیز و ارزشمنده! اما... نمی تونم این جوری سوختنش رو جلوی چشمم ببینم. بیا و تمومش کن! عذابش نده.

-من...

-هیس! هیچی نگو! فقط لب باز کن و بهش اطمینان بده که دوستش داری. این خودخوری داره ریشه شو می خشکونه! اون محکومه به بودن با تو! اون نمی تونه کس دیگه ای رو دوست داشته باشه. تو توی سرنوشتش مقدر شدی. تو... بس کن از این عذاب دادن من. من نمی تونم تحمل کنم این حالو... من فقط به خاطر کوروش دارم این جوری کنارت پر پر می زنم محبوه!

-باورم نمی شه این...

سرش را برگرداند. اشک هایش را آرام پاک کرد. او معنای عشق را برای من عوض کرد. برای منی که تک تک سلول هایم آغشته به غرور بود. از عشق به

کوروش عذاب می کشیدم اما لب باز نمی کردم. کوروش هم بدتر از من...

-یادت نره من همون دشمن قسم خورده ی توام!

لبخند تلخی روی لب هایم نشست. از جایش بلند شد.

صدای مژده از بیخ گوشم آمد:

-بینم چه خبره این جا؟ خبریه؟

پروانه بی توجه به مژده تلخ و تب دار گفت:

-عقلانه فکر کن!

-چی شد؟ قدم ما سنگین شد؟

پروانه نیم نگاهی به صورت مژده انداخت و بعد هم بی تفاوت رد شد و رفت. مژده با چشمانی گرد شده گفت:

-پیف پیف! چه قری میاد این فامیلتون!

هنوز در شیش و بش حرف ها و رفتار پروانه منگ منگ بودم. نمی توانستم ذهنم را آزاد کنم. واکنش هایش، حرف هایش، گفته هایش از کوروش و بازی احمقانه ای که این وسط هر سه ما را از هم پاشاند.

-چی گفت بهت این خواهر تناردیه؟

سرم را با حیرت به سمت مژده برگرداندم. در تمام این روزها که من عذاب می کشیدم، آن ها هیچ نسبتی با هم نداشتند. همه می دانستند. همه لب بستند و صدایشان در نیامد. اگر از مامان و بابا فاکتور می گرفتم از ماهان نمی توانستم. از ماهانی که فقط با طعنه و متلک از من حمایت کرد و حقیقت را به رویم نیاورد. چیزی توی سینه ام تیر کشید. آتش گرفت. در تمام این مدتی که من زجر کشیدم همه سکوت کردند!؟

با تنی که هنوز مثل کوره می سوخت از جا بلند شدم.

معهده ام از درد تیر کشید. بی توجه به راه افتادم. دلم فریاد کشیدن می خواست.

چرا هیچ کس حرفی نزد؟ -کجا می ری دخی؟

بی توجه به او با سری که به اندازه صد تن شده بود پیش رفتم. سنگینی نگاه کوروش تیره ی پشتم را لرزاند. مجالش ندادم. دلم به هم ریختن زمین و زمان را می خواست. همه می خواستند تنبیه م کنند؟ همه به دنبال چه بودند؟ من که تاوان تمام بیچارگی هایم را پس داده بودم! چرا؟ چرا مامان سکوت کرد؟ مژده خودش با زبان بی زبانی و بارها نگفته بود خریدت کردم! چرا من را از این مسئله ی مهم بی خبر گذاشت؟ نگاهم با همان خشم به سمت مامان چرخید. با لبخند داشت برای رخسار چیزی تعریف می کرد. احتمالا از خاطرات بارداری اش! خون توی نگاهم می جوشید.

زن عمو سیخ سر جایش نشست و با ابروهایی که به شدت به هم نزدیک شده بود پرسید:

-خوبی محبوبه جان؟

نگاهم را با حالی زار به صورتش دوختم. رنگ صورتش پریده به نظر می رسید. زبان روی لب های کویری ام کشیدم. معده ام می جوشید. درد تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود. بی هوا دستم را روی معده ی دردناکم فشردم. مزه ی شربت آهن زیر زبانم تازه می شد. تلخ و گس...

-عزیزم خوبی؟

-می... می شه! می شه بیای؟

گفتم و نفسم بند آمد. دستم را به سختی روی کمرم گذاشتم. عمو با نگرانی نگاهم می کرد. چشمانم را از روی او برداشتم. چشمانم می دوید. جلوتر از خودم. به سختی

پا پیش گذاشتم. یک قدمم برایم به اندازه صد قدم انرژی گرفت. مامان با تاخیر
ملموسی از جا بلند شد.

پشت به آن ها راه افتادم. ماهان نگران پرسید:

-شیر بیشه ی ما چگونه؟ دماغش چاقه؟ سرم را آرام به سمتش برگرداندم.
خیس خیس بود.

معلوم بود تازه از آب بیرون زده بود. چشمان خسته ام را روی صورتش چرخاندم.
بغض گلویم را سوزاند.

کاش او کمی صادق بود. کاش...

-خوبم...

و خدا می دانست خوب نبود. مرگ پیش رویم دهان کجی می کرد.

-محبوبه!

صدای مامان با کمی فاصله از من به گوشم رسید.

ایستادم. نگاهی به اطرافم انداختم. ظاهرا خلوت بود.

برگشتم. با مکث... از بقیه که تمام توجه شان به من بود، دور بودیم. دستم را

محکم روی معده ام فشار دادم. وحشیانه می سوخت.

-چی شده عزیزم؟ خوبی؟

رو به رویم ایستاد. نگران نگاهم کرد. دستش بالا آمد و روی پیشانی ام نشست.

عصبی دستش را کشید و پرسید:

-چرا اینقدر تب داری؟ ها؟

چشم های تب دارم را روی هم گذاشتم. دلم خوابیدن می خواست. خوابی ابدی و فارغ از تمام درد و رنج دنیا! ماهان با آن فاصله ی کوتاه نگاهمان می کرد.

کمی عقب رفتم. نای ایستادن نداشتم. دلم لم دادن می خواست. مامان دستش را روی شانه ام گذاشت و با دلهره ی بیشتری پرسید:

-چه بلایی سرت اومده؟ چرا چیزی نمی گی؟

-سوال منم همینه! چرا؟! چرا حرف نزدی؟ چرا نگفتی؟ چرا مامان؟

-در مورد چی صحبت می کنی؟

-در مورد این دروغتون! این پنهان کاری بزرگتون! در مورد کم لطفیتون!

چشمانش جمع شد. نگاهش مشکوک دوخته شد به لب هایم. به سختی آب دهانم را قورت دادم. نفسم حبس شده بود.

-دارم از این همه بی توجهیتون خفه می شم. این همه سال... تو تموم این مدت می دونستی که من پشیمون شدم. می دونستی که بند بند وجودم از غلطی که کردم نادم

بود. می دونستی که کوروشو دوست داشتم و دلم می خواست که یه فرصت برای

جبران خطام داشته باشم. پس... پس چرا هیچی نگفتی؟ چرا گذاشتی من با اون

خیال باطل این همه وقت رنج بکشم! چرا مامان؟ چشمانش از آن حالت بهت بیرون

آمد. کمی خشم میان چشمانش هویدا شد. دستش را بالا برد و روی شانه ام

گذاشت. عصبی شانه ام را عقب کشیدم. تن صدایم ناخواسته بالا رفت. فریاد زدم:

- هزار بار بهم گفتی بی لیاقت بودم. هزار بار بهم گفتی کوروشو به خاطر هیچی از دست دادم. شماو بابا بارها بهم گفتین هیچ کسی مثل کوروش نمی تونست منو خوشبخت کنه! گفتین یا نگفتین؟

- آروم باش محبوبه!

- نمی تونم! نمی... تونم! این بغض داره خفه م می کنه.

چرا نگفتین؟ چرا گذاشتین که فکر کنم این همه وقت اون دو تا بات هم نامزد کردن؟

- چیزی جز این نبود.

- هنوزم داری حاشا می کنی مامان! هنوزم... چرا؟

- چون دلیل وقفه ای که این بین افتاد تو نبود.

کوروش به خاطر تو نخواست صبر کنن! اون منتظر درست شدن کارهای مطبش بود.

- اینا همه ش دلیل مسخره و پوچه مامان. یه مطب مگه چقدر درگیری فکری برای کوروش داشت که بخواد از خیر نامزدی با پروانه بگذره!
- نگذشت....

- مامان بس کن! بس کن! من نمی فهممت. این بی

انصافی هاتو نمی فهمم. من دخترت بودم. دخترت! تو دیدی من چطوری عذاب کشیدم. چرا به جای این که دائم بخواید منو تنبیه کنید یک بار برام قدم برداشتن و به کوروش نگفتین من خطا کردم و خامی؟

-محبوبه! تو داری اشتباه می کنی! حرفی از تو نبود که من...

-بدجوری ازتون شکستم مامان. حداقل انتظارم این بود که بگین چه اتفاقی توی اون مراسم افتاد.

-من نمی خواستم خیال باطل توی سرت بیفته!

اشک هایم بند نمی آمد. صدایم بلندتر از حد معمول شده بود. مامان تلاش می کرد دست های ولگردم را مهار کند. نمی شد. نمی توانست من مثل اسپند روی آتش بالا و پایین می پریدم. می سوختم. می سوختم...

-خیال باطلشم قشنگ بود. به خدا قشنگ بود.

هق هق بلندم نفسم را حبس کرد. صورتم محکم میان آغوش کسی که بوی تنش آرامم می کرد کشیده شد.

دست هایش روی موهایم نشست و صدای هیش گفتنش از بیخ گوشم بلند شد. هق هق خفته ام را با نوازش های او آرام کردم. دلم می خواست جیغ بکشم. مامان با زاری برای ماهان توضیح می داد. ماهان اما بی جواب فقط نوازشم می کرد.

آرام که گرفتم دست هایم را محکم گرفت و با چشمانش احوالم را پرسید. بینی ام را بالا کشیدم. سر به سمت مامان برگرداندم. چشمان سرخ و خیسش قلبم را ریش

کرد. دستم را به سختی از میان دستان قدرتمند ماهان بیرون کشیدم. به سمت مامان درازش کردم. دستم را محکم گرفت نالیدم:

-بیخش که باعث آزارتم مامان. بیخش...

با دلی که تند می تپید بغلش کردم. دست هایش را روی کمرم کشید. با حرف هایش تسکین دلم شد. اما خود خدا می دانست که هیچ کدام حرف هایش آرام نمی کرد. او می توانست لااقل با گفتن حقیقت قلب من را آرام کند.

دریغ کرد. محبت مادری اش را از من دریغ کرد. بابا که جای خود داشت. ولی مامان... نگفته راز مگویم را می دانست و من خود را محق می دانستم.

او را از خودم جدا کردم. چشمانش برای ماندنم التماس می کرد. سر برگرداندم. به پشت سرمان نگاه کردم.

عمه و زن عمو کمی جلوتر از زیر انداز ایستاده تماشایمان می کردند. چشمانم سوخت. همه فهمیده بودند. همه...

با قدم هایی بلند از مامان دور شدم. صدایم زد. نالیدم و دویدم. دویدم و معده ام سوخت. دویدم و نفسم تنگ شد. به هق هق افتادم و نفس هایم یک خط در میان آمد و رفت. کسی پشت سرم می دوید. بدون پیشی گرفتن.

بدون جلو زدن و بدون خستگی... نفسم که بند آمد ایستادم. دستش جلو آمد و اسپریم را جلوی دهانم گرفت. به سختی نفس بلندی کشیدم. سینه ام سوخت.

اسپری را داخل دهانم گذاشتم و یک پاف... نفس عمیق کشیدم. سوختم. انگار توی ریه هایم آتش گرفته بود.

-بهتری؟

صدای گرفته اش عذابم می داد. با چشمانی بی روح نگاهش کردم.

-چی می خوای افتادی دنبالم؟ چرا دست از سرم برنمیداری؟ بذار برم بمیری. بذار تنها بمونم.

دست هایش بدون هیچ رحمی مچ هر دو دستم را محکم چسبیده بود. رحم نداشت. خشونت توی نگاهش عذابم می داد. جیغ کشیدم. خواستم ولم کند. اما... با صدایی که تک تک سلول هایم را لرزاند فریاد کشید:

-بسه دیگه خفه شو...

چشم بستم. گوشم سوت کشید. دوباره با همان صدای زخمی فریاد کشید:

-هر غلطی دلت خواست کردی و ولت نکردم. چی می گی واسه ی خودت حالا؟ چی می گی؟

-تو... ادعا کردی که پشتمی! تو کوه من بودی. پشتمو خالی کردی. ریختم. فرو ریختم ماهان. اگه تو... اگه تو حرف می زدی پروانه نمی تونست منو عذابم بده. تو و مامان و بابا بی انصافی کردین. بدتر از اون سپنتایی که رگ و پی وجودمو خشکوند. بازیم داد...

میان حرفم پرید. چنان فشاری به مچ دستم آورد که نعره ام به دل آسمان رفت.
انگار نیت کرده بود به جای زبان درازم مچ دستم را بشکند.

-خفه شو محبوبه. خفه شو... کی ولت کردم آخه؟ کی بازیت دادم؟ مگه من بی
همه چیز بهت نگفتم دور کوروشو خط بگیر؟ مگه نگفتم!؟

چشم بستم. دوباره ادامه داد:

-تر زدی به عصمت من و بازم بهش فکر کردی؟ اصلا اگه قرار بود دورشو خط بکشی
چه فرقی می کرد با کدوم ننه قمری نامزد می شه. چرا حالیت نیس؟ چرا همیشه
خری؟ چرا؟ هزار بار بهت گفتم آدم چیزیه که بالا آورده قورتش نمی ده. گفتم یا
نگفتم؟

-دستم...

دستم را با خشم رها کرد. قدمی پس رفت. چشمانم سیاهی رفت. اما او ادامه
داد:

-کوروش یه احمق کینه ایه که دنبال گرفتن انتقامه!

اول از خودش بعد از تو... اون یه کور و کره که حالیش نیست تو هنوزم دل به
دلش دادی! فقط دنبال اینه فکر تو از سرش بریزه بیرون. واسه یه همچین

احمقی چرا باید خودتو به فنا بدی نفهم؟

حرف هایش مثل پتک بر سرم فرود می آمد. پتکی زجر آور!

-نباید بگم ولی پیشی، بره گمشه کوروش. ولش کن! تف تو روی مردی که نمی تونه
واسه خودش تصمیم بگیره. وقتی هنوزم تو عشق و عاشقی خودش مونده می خوای تو
رو جمعت کنه؟ ها؟

لب هایم لرزید. اشک هایم را با زاری پاک کردم. اگه حرف می زدم بغضم باز می
ترکید و سفره ی دلم پهن می شد.

-می خوام برم خونه!

-بریم. می رسونمت.

-با این وضعیت؟

سرش را چرخاند. نگاه هر دو نفرمان به ظاهرش خیره شدیم. نیشش باز شد. دستی میان
موهای مرطوبش کشید و گفت:

-تو روح تو و اون پسره ی الدنگ!

-باید یه کم تو حال و هوای خودم باشم. لطفا...

با فکری مشغول انگشت اشاره اش را جلوی صورتم تکان داد و گفت:

-رسیدی زنگ می زنی. مسیری هم نیس. ده دقیقه دیگه زنگ زدی زدی، نزدی همین
جوری میام خیابونو می بندم.

لبخندهایم طعم زهرمار می داد. سری تکان دادم و او تهدید آمیز اضافه کرد:

-محبوب... حرفم دو بار نمی شه ها!

به سمتش خم شدم. بوسه ای روی صورت نیمه

مرطوبش کاشتم. چشم هایم را بستم و عطر تنش را عمیق به ریه کشیدم. اسپری را به سمتش گرفتم. کیفم را که میان مشتش بود را از روی زمین برداشت و به سمتم گرفتم.

حسرت های مدامی که قلب و روحم را در بر گرفته بود امانم نمی داد. با شانه هایی فرو افتاده و سری که مثل دارکوب یک بند می کوبید به راه افتادم. حاشیه ی خیابان را گرفتم و با پاهایی خسته پیش رفتم. سر که بلند کردم، چشمم به تابلوی بزرگ آژانس کنار ساحل خورد. چیزی درونم لرزید. می توانستم برگردم. دور از همه. دور از کسانی که برای من و خواسته هایم پشیزی ارزش قائل نبودند. منی که با کودکی هایم تصمیمات غلط گرفته بودم را با بزرگی هایشان از بیخ و بن نابود کردند. ماهان راست می گفت. در این میان حتی خود کوروش هم در حق خودش ظلم کرد. من که دیگر جای خودم را داشتم.

با همان تصمیمی که مغزم را در بر گرفته بود به راه افتادم. درخواست یک ماشین دادم و آدرس ویلا را برایش روی کاغذ نوشتم. ماشین نداشت و من هم از فرصت استفاده کردم. تا آماده می شدم ماشینشان می رسید.

توی کوچه ای که ویلا انتهایش قرار داشت، ایستادم. نفسی تازه کردم. هنوز سینه ام خس خس می کرد.

سرم نبض می کوبید. اما قرارم نمی گذاشت قرار بگیرم. باید می رفتم. باید دور می شدم و خودم را به خانه می رساندم. خم شدم و از پشت گلدان بزرگی گه کنار در بود کلید را برداشتم. ویلای اجاره ای مان جای امنی بود. مردمی بومی آن جا حسابی هوای یک دیگر را داشتند.

وسایلم را به سرعت نور داخل ساک چپاندم. سر گیجه امانم را داشت می برید. بطری آب را یک نفس سر کشیدم. بعد هم روی یک تکه کاغذی که تراکش خریدها بود نوشتم:

"وقتی رسیدم تهران تماس می گیرم".

زیرش هم نوشتم برای ماهان. با آن که خوب می دانستم روز آخر تعطیلات ترافیک وحشتناکی در انتظارم بود، اما واقعا رفتن را به ماندن در کنار قوم و خویشم ترجیح می دادم. دلم برای مژده می سوخت. برای او که رفیق بود و من به شدت نارفیق...

ساکم را به سختی دنبال خودم کشیدم و با آخرین نگاه به داخل حیاط در را بستم. آخرین تصویر پر از عشق بود.

سرم را محکم تکان دادم. باید آن تصویر را تا ابد از ذهنم دور می کردم. زبانی روی لب هایم کشیدم. سر که برگرداندم دنیا دور سرم چرخید.

چشم توی چشم که شدیم کهربای نگاهش مثل جام حیات عمرم را زیاد کرد. حرف های پروانه توی گوشم زنگ خورد. او هنوز هم من را دوست داشت. با حسی عجیب سر برگرداندم. ساک را به دنبال خودم کشیدم و بی تفاوت به او کلید زاپاس را سر جایش گذاشتم.

احساسی که به او داشتم خود واقعیت بود. عشقم به او با تمام دلخوری هایم قلبم را تند می تپاند.

او هم بی هیچ حرفی کنار کشید و من با افکاری متلاطم به راه افتادم. سمند زرد رنگی سر کوچه ایستاده بود.

راننده از ماشین پیاده شد. با دیدن من با لهجه ی غلیظ شمالی پرسید:

- شما ماشین خواس تنی؟

برخلاف او که صدایش را روی سرش انداخته بود من فقط کوتاه سر تکان دادم. او که خیالش راحت شد رفت و توی ماشینش نشست. کوروش با اخم هایی در هم و چهره ای گرفته نگاهم کرد.

-کجا؟

چشم توی چشم که شدیم کهربای نگاهش مثل جام حیات عمرم را زیاد کرد. حرف های پروانه توی گوشم زنگ خورد. او هنوز هم من را دوست داشت. با حسی عجیب سر برگرداندم. ساک را به دنبال خودم کشیدم و بی تفاوت به او کلید زاپاس را سر جایش گذاشتم.

احساسی که به او داشتم خود واقعیت بود. عشقم به او با تمام دلخوری هایم قلبم را تند می تپاند.

او هم بی هیچ حرفی کنار کشید و من با افکاری متلاطم به راه افتادم. سمند زرد رنگی سر کوچه ایستاده بود.

راننده از ماشین پیاده شد. با دیدن من با لهجه ی غلیظ شمالی پرسید:

- شما ماشین خواس تنی؟

برخلاف او که صدایش را روی سرش انداخته بود من فقط کوتاه سر تکان دادم. او که خیالش راحت شد رفت و توی ماشینش نشست. کوروش با اخم هایی در هم و چهره ای گرفته نگاهم کرد.

-کجا؟

نفسم را بیرون ریختم. با خودم یک دل شدم. اگر من در حق او بدی کردم او بیشتر در حق خودش بدی کرد.

پس کینه ای از او به دل نداشتم. ساک را به دست دیگرم دادم. بعد هم با یک دستم شالم را مرتب کردم:

-برمی گردم!

-پرسیدم کجا؟

فقط نگاهش کردم. خشم از تک تک سیلاب هایش فوران می کرد. او داشت احساسش را نشان می داد. خشمی که بارز بود.

-آژانس خبر کردم.

به تکاپو افتاد. پیش آمد. ایستادم. عطر تنش طغیان کرده بود. جان می گرفت.

-باید با هم صحبت کنیم.

صلح جویانه لب باز کردم:

-الان واقعا شرایط صحبت کردن ندارم. می شه لطفا بعدا...

بعد هم با نرمش از کنارش رد شدم. پا به پایم پیش آمد. قدم هایم را بلندتر برداشتم. سایه اش روی سرم افتاده بود و جانم را می گرفت. جان ناقابل که در برابر او هیچ بود.

-الان باید صحبت کنیم.

به ماشین رسیدم. دستگیره را کشیدم. نگاهش برزخی بود وقتی که سعی کردم مهربان باشم اما نشد.

-هیچ حرفی در حال حاضر باهات ندارم.

نشستم و در را کشیدم. در بسته شد. خشکش زده بود.

با تمام بی حالی ام سلام کردم. راننده جواب سلامم را داد و بعد از داخل آینه نگاهم کرد. می دانستم مکشش به خاطر کوروش بود اما با آن حال بی توجه گفتم:

-حرکت کنید لطفا!

راننده با تیک آف کوتاهی ماشین را به حرکت در آورد. تمام وجودم پیش کوروش جا مانده بود. اما مقاومت کردم و برای مجبور کردن خودم یک پیام کوتاه برای مژده فرستادم.

"دارم برمیگردم تهران. ببخش که رفیق نیمه راه شدم.

اگه می موندم خفه می شدم. وقتی برگشتی همه چیزو برات تعریف می کنم."

بعد هم گوشی ام را روی حالت پرواز گذاشتم. راننده صدای موزیکش را بیشتر کرد و من سر صد تنی ام را روی پشتی صندلی گذاشتم. به جنگل سر سبزی که روح را

تازه می کرد خیره شدم. صدای زیبای خواننده با شور خاصی داخل ماشین می پیچید
و دل را می لرزاند.

راننده دستش را از ماشین بیرون برده بود و با حس خاصی می خواند. لبخند نرمی
روی لب هایم نشست.

صدای موزیک شاد توی سرم می کوبید. شانس هم که نداشتم. دقیقا در این
شرایط روحی نامساعد هم باید آهنگی شاد گوش می کردم.

"آهای برگ گل یاس دلم بدجوری تنهاس * شدم قربونی عشق تو این
بازی احساس

از اون روزی که رفته دلم غرق تمناس * شدم مست نگاهش نشستم سر راهش
شدم هر چی که می خواست حقیقت و سرابش*** شدم بازیچه دست همه
قول و قرارش

بعد از، بعد از، بعد از نسترن هیچی دیگه نمونده باقی"

سرم وحشتناک نبض می کوبید. دلم می خواست جیغ بکشم. برخلاف من که در حال
مردن بودم راننده برای خودش کیف می کرد و هر از گاهی هم بشکن ریزی وسط
خواندن می زد.

-می شه لطفا صداشو کم کنین؟

صاف سرجایش نشست و از داخل آینه نگاهم کرد.

ابروهایش را در هم کشید و بعد هم بی تفاوت سر تکان داد. وقتی دیدم حساب نکرد، من هم از داخل کیفم هندزفری را بیرون کشیدم. دلم یک موزیک آرام می خواست. لااقل یک موزیک بی کلام. از آن هایی که حس نقاشی کشیدن را درونم زنده می کرد.

انتهای خیابان ترافیک سنگینی در انتظارمان بود. پس باید خودم را آماده ی نبرد می کردم. نگاهم را به درختان سر به فلک کشیده ای که با حالی عجیب از دو سمت خیابان به هم پیوند خورده بودند؛ دوختم. دست

آشتی را از دو سمت خیابان به سمت هم دراز کرده و حسابی با هم گپ می زدند. من هم با نگاه کردن به آن ها روحم به پرواز در می آمد.

با تمام شدن آهنگ متوجه ی پر پر زدن راننده شدم.

سر برگرداندم و با چشمانی تیز به او خیره شدم.

هندزفری را از گوشم بیرون کشیدم و نگاهش کردم:

-بله؟ چیزی فرمودین؟

-ه با تمه ماشین قرار ه دنبال بیه!

گیج نگاهش کردم و او با حرص دوباره پرسید:

-می گم ماشینی قرار بود دنبال شمه بیه؟

ابروانم بالا پرید. دیوانه را نگاه! چه می گفت برای خودش؟ اگر قرار بود کسی

دنبال من بیاید، او را لولو سر خرمن می خواستم؟

-خیر آقا!

بعد هم سر چرخاندم و صدای گوشه ام را بیشتر کردم.

چشم بستم و برای نشنیدن صدای ضبط ماشین راننده سعی کردم تمرکز کنم. احساس عجیبی داشتم. انگار وسط مجلس عزا و عروسی گیر کرده بودم. با یک دستم باید سینه می زدم و با دست دیگرم می رقصیدم. با افسوس برای خودم سر تکان دادم. من درست وسط مصیبتی عمیق گرفتار شده بودم. مصیبتی که انتهایش هنوز مجهول بود. خانواده ام هم با کم لطفی هایشان به من پشت کرده بودند. خانواده ای که در سخت ترین روزهای زندگی ام لحظه ای رهایم نکردند. شاید حق با مامان بود. او نمی خواست من دوباره لطمه ببینم.

آه عمیقی کشیدم و به یاد نگاه آخر پروانه افتادم.

زمانی که داشت کوروش را با تمام تعلق خاطری که به او داشت به من می سپرد، حالش غیر قابل توصیف بود. من می توانستم قلبی به بزرگی قلب او داشته باشم؟ می توانستم از کوروش و احساسم بگذرم؟ گوشه ی لبم را به دندان کشیدم. من اصلا شبیه پروانه نبودم. برای احساسم قدمی برنداشتم. من همیشه غرورم را دو دستی چسبیدم و بزرگش کردم. کوروش هم مثل خودم بود. خیمه زده بود روی غرورش... اما... با تمام احساسات ضد و نقیضی که داشتم به کوروش حق می دادم. اگر بعد از تمام بلاهایی که سپنتا بر سرم آورد. باز هم پیدایش می شد. رو به رویم می ایستاد و مدعی علاقه اش به من می شد، من قبولش می کردم؟ یا شاید با مشت به صورتش می کوبیدم.

شانه هایم ناخودآگاه بالا رفت. طبیعتا واکنش سختی نشان می دادم. اصلا همین افکار بود که مانع ابراز احساساتم به کوروش شد. کوروشی که هزاران بار با سینتا متفاوت بود.
-خانم!

از هیروت خوددرگیری هایم بیرون آمدم. سرم را بلند کردم و زل زدم به مرد
راننده!

- ش مه مطمئن هس تنی؟

دلم می خواست از چندیدن ناحیه مورد عنایتش قرار بدهم. دست از سرم بر
نمی داشت.

-جناب بله! عرض کردم خدمتون که کسی قرار نبود دنبال من بیاد.

-ن بغل!

ز

ونه پلاک و قیافه ترونیه! هی چراغ دنه گنه ب هاج و واج نگاهش می کردم. چه
می گفت؟ وقتی دید از من گیج تر پیدا نخواهد کرد، دستش را رو به آینه بالا برد.
خدای من... متعجب و بی حوصله گردن کشیدم و گفتم:

-خب نگه دارین ببینین چی کار داره!

بعد هم هندزفری را از گوشم کشیدم و سر برگرداندم. با دیدن ماشین کوروش که
پشت به پشت تاکسی می آمد، دلم هری فرو ریخت. به دنبال ما برای چه آمده بود؟

چشمان گرد شده ام را به سختی جمع کردم. نگاهش که زوم صورتم شد، با سر دلیل تعقیبش را پرسیدم.

دستش را بالا برد و چند بار چراغ زد. قلبم تند و بی رحمانه کوبید. نگران گفتم:
- آقا لطفا نگه ندار. برو...

حس عجیبی سلول به سلول تنم را مسموم کرده بود.
راننده توهم مزاحمت برداشت و با حالی عصبی گفت:
- شمه غمت نباشه!

بعد هم برخلاف اصرار من ماشین را کنار کشید و ماشین کوروش با سرعت کمی از ما پیشی گرفت. دل توی دلم نبود.

- چی کار می کنی آقا؟

دستی ماشین را کشید و قفل فرمان را برداشت و پیاده شد. خون توی عروقم یخ بست. به سمت ماشین کوروش به راه افتاد و من نفسم بند آمد. کوروش اما از جایش تکان نخورد. صدای فریاد کشیدن مرد راننده را می شنیدم اما مغزم فرمان نمی داد. دقیقا نمی فهمیدم چه می گفت!

- بچه فوفول چی کار داری؟ آ مه دنبال د کتی؟ بی قرار دستم را روی دستگیره ی ماشین گذاشتم.

کوروش شیشه را پایین کشیده بود و چیزی می گفت.

قفل فرمان را که بالا برد، مردم و زنده شدم. چشم بستم و صدای فریادش را از بن وجودم شنیدم:

-دنبال!

ر ه کا

ش بور

چشم که باز کردم کوروش از ماشین پیاده شده بود و با قدم هایی بلند به سمت ماشین می آمد. نفس بریده نگاهش کردم. مرد راننده عقبش می آمد و غرولند می کرد. کوروش ایستاد. با چهره ای به شدت در هم ریخته گفت:

-یه مسئله ی خانوادگیه لطفا دخالت نکنین.

هر چه نزدیک تر می شد من بیشتر خودم را یم باختم.

آن چهره ی برزخی دیوانه ام می کرد. یخ زده بودم.

انگار با هر قدم او من به اتاق مرگ نزدیک می شدم.

مرگی که زجر آور بود. لبم را به دندان گرفتم و با تاب و توانی یخ زده نگاهش

کردم. دستگیره ی ماشین را کشید و مرد راننده سعی کرد دورش کند. بی توجه به

او در ماشین را کامل باز کرد. نگاهش بند بند وجودم را از هم جدا کرد.

-بیا پایین.

مانع شدم. دستم را محکم تر روی ساکم گذاشتم. نمی خواستم بیرون باشم. من

اختیار افکارم را نداشتم. با تمام دلچرکینی هایم راز مگویم دوباره برملا می شد.

مرد راننده دستش را روی شانه ی کوروش گذاشت و با قدرت به عقب کشیدش.
بی اختیار هینی کشیدم و مرد یقه ی لباس کوروش را میان مشت آزادش حلقه
کرد. قفل فرمان که بالای سرش رفت تکان خوردم.

کوروش لعنتی زیر لب فرستاد و مرد فریاد کشید:

-گومبواش بور تا ته ره نَزومه (گمشو برو تا نزدمت)

-بر شیطون لعنت. مرد ناحسابی ایشون نامزد بنده هستن. الان هم به خاطر یه
اختلاف جزئی این طوری جبهه می گیره. بهتره شما خودتو درگیر نکنی چون بار بعد
این رفتار مودبانه رو از من نمی بینی!

مرد دستش را به سرعت عقب کشید. صدای فرو خورده ی کوروش نشان می داد
رنج زیادی را تحمل می کرد.. توی دل من ولوله به پا شد. قلبم تندتر از معمول
تپید. من نامزد او بودم؟ کوروش مجال فکر کردن نداد. سرش را به سمت من
برگرداند و با لحنی قاطع گفت:

-صبر منم اندازه داره. تمومش کن این مسخره بازیو.

همین الان از ماشین بیا پایین!

باز هم خودم را عقب کشیدم. دیوانه شده بودم. به سرم زده بود. مرد مشکوک
نگاهم کرد و بعد رو به کوروش جواب داد:

-اگه این خانم نامزدت بود این طوری اون گوشه ماشین جمع نمی شد از

ترس!

چشمان کوروش با خشمی وحشتناک خیره به صورتم شد. خم شد و دستم را کشید.

-بیا پایین بهت می گم!

جیغ کشیدم:

-نمی خوام برگردم اونجا! چرا نمی فهمی؟ می خوام برم تهران! ولم کن!

کم مانده بود از شدت عصبانیت و تنگی نفس دستش را که محکم مچم را گرفته بود؛ به دندان بگیرم. مرد راننده خودش را دخالت داد. از تی شرت کوروش

گرفت و او را به سمت خود کشید. کوروش تقریباً دستم را پرت کرد و به سمت مرد برگشت. او هم با صورتی بر افروخته قفل فرمان را روی زمین انداخت و نعرهم کشید:

-یه امه ماله دله قولدوری نکن. آبجی اگه ته نومزه اینتی ترسنی واری نشیه ماشین بغل قایم بوه!) تو محل ما واسه من قلدر بازی در نیار. این آبجی اگه تو رو می شناخت این جوری گوشه ماشین قایم نمی شد).

جمله ی سنگینش مثل یک پتک بر سرم فرود آمد. من چه غلطی می کردم؟ از چه کسی فرار می کردم؟ داشتم او را در مقابل چه کسی می گذاشتم. او کوروش بود.

مردی که بند بند وجودم درگیر خواستنش بود.

-این معرکه ای که راه انداختی رو خوب به خاطر بسپر محبوبه!

خودم را جلوتر کشیدم. مرد گیج نگاهم می کرد. اسمم را که به زبان آورد جانم به لبم رسید. مثل یک تیر خلاص! او به دنبال من آمده بود. چشم هایم را بستم و مرد پرسید:

-آبجی ته اینتا مردی اشناسنی؟) آبجی تو این مردو می شناسی؟)

تمام حرصم را بر سر کلمات خالی کردم و جواب دادم:
-بله اما تمایلی به برگشت با ایشون ندارم.

کوروش با خشمی بی اندازه مرد راننده را به عقب هل داد. برق از سرم پرید.
حرکتش به قدری خشمگین بود که وحشت کردم. خم شد و بیخ گوشم زمزمه کرد:
-فقط یه بار دیگه می گم محبوه! داری با اعصاب من بدجوری بازی می کنی. بلند شو
و مثل یه بچه ی خوب برو بشین توی ماشین. وگرنه اون رویی که چند سال پیش باید
نشونت می دادمو این جا می بینی! فهمیدی یا نه؟

تحکم توی تک تک سیلاب های حرف هایش فریاد می کشید. دروغ نبود اگر می
گفتم ترسیدم. اما با گستاخی تمام خیره شدم به صورتش و گفتم:

-منو تهدید نکن! من اگه این جام یعنی پی همه چیزو به تنم مالیدم! من با تو نمیام
کوروش!

راننده دخالت کرد و با بی حوصلگی گفت:

- شنوستی خانم خش نداینه ته همراه بیه. شه راهه بی بور امه وق تم نیی!)
شنیدی که خانم خوش نداره با شما بیاد. راهتو بکش برو وقت ما رو هم بگیر(با

مکثی طولانی سر بلند کرد. چشمانش چنان آتشی به دل داشت که رگ و پی من را می سوزاند. بزاز دهانم را فرو دادم. او خیلی نرم سرش را تکان داد و بعد سر پا ایستاد. بدون هیچ حرفی از داخل جیبش، کیفش را بیرون کشید. چشمانم گرد شده بود. انگشتش را آرام روی تراول های صد تومانی چرخاند و بعد سه تای آن را بیرون کشید. ماتم برد. برگه های اسکناس را به سمت مرد گرفت و گفت:

–خسته نباشی!

نگاه مرد راننده به سرعت تغییر کرد. نیم نگاهی به اسکناس ها انداخت و بعد با بی میلی نچی کشید.

کوروش اسکناس ها را تکان داد. عقب کشید. مرد به سمت من چرخسید و پرسید:

–نه!

ب رو

ب

آبجی

بعد هم در حالی که داشت غرولند می کرد به سمت دیگر ماشین رفت. باورم نمی شد. در کمال آرامش بازی باخته را به نفع خودش برگرداند. مرد که سر جایش نشست زل زد به صورتم. دلم می خواست خرخره اش را بجوم. زبانم را روی لب هایم کشیدم و با نفرتی بی اندازه زل زدم به کوروش. بی تفاوت ایستاده بود و نگاهم می کرد.

-زمانت داره تموم می شه!

با مغزی قفل شده از ماشین پیاده شدم. انگار دنیا دور سرم تاب می خورد. معده ام می جوشید. او جلوتر از من راه افتاد و تا کسی لعنتی با راننده ی بی وجدانش از جلوی چشمان من دور و دور تر شد. می خواستم فریاد بکشم. اما نمی شد.

پایم را مثل بچه ها روی زمین کوبیدم و نعره زدم:

-من بر نمی گردم اون جا!

ایستاد. به سمتم برگشت. دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد. مردم برای ژست لعنتی اش که حالم را خراب می کرد.

-کجا دوست داری بری؟

چشمانم گرد شد. زل زدم به او. خنده ی پنهان کنج لبش به آتشم کشید. جیغ زدم:

-دست از سرم بردار. فقط ولم کن به حال خودت.

برخلاف چند لحظه ی قبل خیز برداشت به سمتم.

ترسیدم. پا پس کشیدم. پا پیش گذاشت. دستش را روی بازویم گذاشت و من را به سمت خودش کشید. دلم هری فرو ریخت. از عطر نفسش که احاطه ام کرده بود.

دستم را محکم فشار داد و گفت:

-به حال خودت نذاشته بودمت این جوری یاغی نمی شدی. خیلی برای خودت دور برداشتی محبوبه. دیگه اونقدر جری شدی که یه وقتایی دلم می خواد حسابی تنبیه ت کنم.

حرف هایش مثل گوشزدهای پدران بود. من باغی تر از یاغی هایی که بارم می کرد بودم. به تمام معنا افسار پاره کرده بودم. دلتنگ و دلخور... دو صفتی که از من یک ویرانگر ساخته بود. به سمتش کشیده شدم. ساکم را رها کردم. موشم را تخت سینه اش کوبیدم. خم به ابرو نیاورد. توی صورتش نق زد:

-غلطای اضافه! اندازه ی قد و قامت حرکت بزن!

آرام زمزمه کرد:

-این قد و قامت برای پودر کردن استخوانای تو به قدر کافی تنومند شده. به نظرت می تونی از بین این همه خشم سر سالم بیرون بیاری؟

دیوانه بود. حرف هایش دیوانگی محض بود. نه

تهدیدش رنگ و بوی واقعیت داشت نه طعنه ی خفته توی کلامش!

-داری منو تهدید می کنی!

-لازم باشه عملیش می کنم. پس دست از موش و گربه بازی با من بردار محبوبه. بیا و مثل یه دختر خوب بشین توی ماشین.

-نمی خوام. اصلا نمی خوام باهات تو یه فضا نفس بکشم. چرا نمی...

-چون داری مزخرف می گی!

لال شدم. دهانم نیمه باز ماند و او با همان لحن ویرانگرش ادامه داد:

-بیخود به مزخرفاتی که پروانه توی سرت فرو کرده پر و بال نده.

-برین به درک. هم تو هم اون دختره ی احمق!

-این دفعه هر جا که بخوام برم باهام هستی. حتی اگه درک باشه! امونت نمی دم.

لب هایم بسته شد. لال شدم. اختیار کلامم از دستم رفت.

چطور می توانست با جملاتش این طور بازی ام دهد؟ -خودت با پای خودت میای

توی ماشین یا نه؟ لرزیدم. دست هایم یخ کرد. فشارم افتاد.

نفس کم آورده بودم. داشتم جان می کندم. نفسم حبس شد .

وحشت کردم.

-سوار شو

- چشم بستم و با تمام وجودم عقب کشیدم.

-دست از سرم بردار.

مقاومتی نکرد. رهایم کرد. خوب بلد بود. خوب می دانست من را چطور زمین بزند.

من در مقابل میل درونی ام به تو زمین گیر بودم. پا پس کشیدم. باختم را قبول

کردم. باید می رفتم. باید سوار ماشینش می شدم.

وگرنه هیچ کس به دادم نمی رسید.

با تاخیر قابل مشاهده ای به ماشین برگشت. ساکم را روی صندلی عقب پرت کرد و بی هیچ کلام و نگاهی کنارم نشست. دندان هایم را محکم روی لبم فشار دادم. آرام زمزمه کرد:

-دست از نابودیش بکش. برای من بیش از اندازه واضحی! مجازاتش نکن.

-مجازات من بودن تو کنارمه. این تنبیه سخته!

تنبیهی که هیچ علاج و راه فراری ازش ندارم.

-توفیق اجباریه! باید پذیریش.

سر برگرداندم. ماشین را به راه انداخت و با آرامشی محض پیش رفت.

-من بر نمی گردم.

-می رسونمت. هر جایی که بخوای.

هنوز جمله اش را هضم نکرده بودم که موبایلش زنگ خورد. زنگ آشنا و آرامش بخشی گوشی اش را خوب می شناختم. نگاهش را از روی صورتم برداشت. با تاخیر گوشی را برداشت. هنوز حرفی نزده بود که صدای فریاد ماهان، قلبم را به تقلای بیشتری دعوت کرد:

-به جون مادرم قسم اگه یه تار مو از سرش کم بشه نیست و نابودت می کنم

کوروش. یه بلایی سرت میارم که از زنده بودن مثل سگ پشیمون بشی. این دفعه

فقط شعار نیست. به جون مادرم می کشمت! فهمیدی؟ بزاز دهانش را قورت داد.

آرام تر از او که مثل اسپند روی آتش بالا و پایین می پرید جواب داد:

-نیازی به این همه داد و فریاد نیست...

-خفه شو عوضی. تو خواهر منو نابودش کردی. تو یه عوضی خودخواه آشغالی!

-هر چیزی که می گی هستم اما عرضه داشتم و گندی که زدمو جمع کردم.

سکوت کرد. آن سوی خط آرامش برقرار شد و کوروش ادامه داد:

-پیش منه!

-شانس بیاری شیش تایی نیای.

-دلیلی برای دروغ گ...

- گوشیه بده بهش!

-ماهان...

-گفتم گوشیه بده بهش!

صدای بلند و بی رحمانه ی ماهان من را هم می لرزاند. توپ پر و صدای نگرانش

حالم را عوض کرد.

من باز هم گند زده بودم. باز هم... با مکت گوشی را به سمت من گرفت. صورتش

سرخ شده بود و عصبانیتش امر پنهانی نبود. نیشخندی زدم و گوشی را از دستش

کشیدم.

-داداش...

-خدا لعنتت نکنه محبوبه. خدا نکشتت. من که مردم احمق دیوانه!

-دست بکش از نگرانی برای این احمق دیوانه ماهان.
من خوبم.

-لعنت بهت. چرا گوشیتو خاموش کردی. نگفتی من
میمیرم و زنده می شم؟

-برات پیغام گذاشته بودم. نخوندی؟

-شانس بیاری وقتی می بینمت این حرصم ازت کم شده باشه. وگرنه کشتمت!
محببتش ظاهرا تلخ بود. اما میان تک تک حرف هایش حسی ناب داشت که فقط یک
خواهر درکش می کرد. او بودنش برای من با تمام رنج هایی که کشیده بودم خود
موهبت الهی بود.

-از این مرده ی متحرک چیزی باقی نمونده که داری تهدیدش می کنی به
کشتن!

اه بلند بالایش دلم را سوزاند. تمام وجودم یک پارچه درد بود. فشار انگشتان
کوروش به دور فرمان ماشین دلم را هم پیچاند. زبانی روی لب های خشکم
کشیدم و او جواب داد:

-بین محبوبه، این گندو هر چی همش بز نیم بیشتر بوش در میاد. دست
بکش ازش. ولش کن. یه جا خودش درست می شه!

زیر چشمی کوروش را نگاه کردم. نگاهش به رو به رو بود اما شش دانگ حواسش پی مکالمات من و ماهان. سرم را برگرداندم. جاده ای که رفته رفته شلوغ می شد نشان از مسیر طولانی داشت.

-با توام دختره ی لجباز.

-این دختره ی لجباز زاده شده تا خراب کاری کنه داداشی!

-منم به دنیا اومدم تا فقط گند کاریای تو رو جمع کنم جوجه کوچولو!

لحن نیمه آرامش دنیایی عشق داشت. دنیایی شادابی.

لبخندم پر مهر تر از سابق روی لب هایم نشست. با لحنی پوزش طلبانه جواب دادم:

-ببخش که اینقدر عجولانه تصمیم می گیرم اما خیال می کنم این تصمیمی که گرفتم بهتر از تصمیماتی بود که سابق گرفتم. البته اگه دخالت و ورود پسر عمو عزیزمون رو فاکتور بگیرم.

نگاهم به او بود. به اوایی که فقط با تاسف سرش را برایم تکان داد. آن آذرخش عجیبی که از کهربای چشمانش به قلبم می رسید در جا خشکم می کرد.

مغناطیس عجیبی میان چشمانش بود که من را با تمام دلخوری هایم همان جا نگه می داشت. چشم که برداشت تازه صدای ماهان به گوشم رسید:

-من دمازی از روزگار اون دکتر قلبی در بیارم که از بغلش دو هزار تا مریض تحت درمان بزنه بیرون. علی الحساب بهش آوانس دادم. به وقتش خودم نفسشو می گیرم. دل پیچه گرفتم. از تصور درگیری آن دو نفر با هم حالم بد شد. حتی تصورش هم معده دردم بیشتر می کرد.

دستم را با سر سختی روی شکم فشار دادم و از پیش چشمان کوروش دور نمودم.
-پیشی زیاد به پر و پای اون دیوونه نییچ! بذار بی سر و صدا شر بخوابه.

چشم هایم را بستم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. کلیپس روی موهایم فشار محکمی به سرم آورد.

تکانی خوردم و زمزمه کردم:

-کاری ندارم. نگران نباش!

-بهش بگو خودم می برمت تهران. بعد که رسید هر بلایی که خواست سرم بیاره.

دستم روی کلیپس خشک شد. نفسم تنگ شد و صدای ماهان واضح به گوشم رسید:

-چی واسه خودش نوشخوار می کنه اون مرتیکه؟ گوشی را بی هیچ حرفی به سمت او گرفتم و با یک حرکت موهایم را از بند چنگک های کلیپس رها کردم. نگاهش برای لحظه ای محو حلقه های درشت موهایم که از میان شال بیرون ریخت، شد. گردنم را بی اختیار کج کردم. گوشی را با اخم هایی در هم از میان دستم بیرون

کشید و من سر دردناکم را با سر پنجه هایم نوازش کردم. انگار سال ها بود هیچ دست نوازشی میان موهایم ننشسته بود. هر وقت کلافه می شدم دلم می خواست هر چیزی که روی سر و تنم سنگینی می کرد را بکنم و دور بیاندازم. الان هم حالی مشابه نسبت به کلیپسم داشتم.

-تموم شد؟

سرم به سمت او چرخید. دندان هایش را محکم به هم فشار می داد. صدای گوشه اش را به شدت پایین آورده بود و من متوجه ی حرف های ماهان نمی شدم. اما از نیم رخ خشمگین کوروش می شد به راحتی حدس زد چه چیزهایی بارش کرده بود. ابرویی بالا پراندم و او باز هم ظاهرش را حفظ کرد.

-می رسونمش بعد که برگشتی با هم صحبت می کنیم ماهان.

بعد هم کوتاه خداحافظی و گوشه را به سمت من پرت کرد. انتظارش را نداشتم. شتاب هر چند کم گوشه

باعث شد غافلگیر شوم. با اخم هایی در هم گوشه را میان سینه ام به مشت کشیدم و غر زدم:

-آروم ترم رفتار کنی اتفاق خاصی نمی افته آقای به اصطلاح تحصیل کرده.

-در مقابل تو و لجوج بودن فقط سر سختی جواب می ده. پس سعی نکن با زیر سوال بردن علم من این همه خراب کاری رو جبران کنی!

با ابروهایی بالا پریده نق زدم:

-کسی اصراری نداره که اصلا وقت و بی وقت مقابل من سبز بشی. چه برسه به این که بخوای مقابله به مثل کنی!

دستم را بالا بردم و بی توجه به سوزش عمیق معده ام گفتم:

-من همینم. دلیلی هم نمی بینم خودمو برای خاطر آدمی که با خودشم رو راست نیست عوض کنم!

دستش را میان موهایش فرو برد و دل من فرو ریخت.

-یه وقتایی با خودم فکر می کنم چرا اون زمانی که باید جلوی روت نایستادم و اجازه دادم کار هر دو نفرمون به این جا بکشه!

داغ دلم تازه شد. داغی که پروانه با حرف هایش میان سینه ام کاشت. چشمانم را ریز کردم. گوشی اش را با حرص روی داشبورد ماشین پرت کردم و جواب دادم:

-کار ما دو نفر به هیچ جا نکشیده کوروش. هیچ مسیر مشترکی بین ما نبود و نخواهد بود.

-از این به بعدشو من تعیین می کنم. پس به نفعته که مثل یه بچه ی خوب بشینی و آرام بگیری. چون هیچ تضمینی نیست که به لطف بلاهایی که سرم آوردی زبونتو کوتاه نکنم.

-هه! از اولشم همین بودی. یه مشت شعار پوچ و تو خالی رو فقط به زبون آوردی.

کی پس عمل می کنی کوروش؟ کی؟

با حرفم هیزم به آتشش افزودم. ماشینش را با یک حرک غیر قابل انتظار به کنار خیابان کشید و باعث شد هراسان فریادم بلند شود. وقتی مثل یک گاو خشمگین سر به سمتم چرخاند. بند دلم پاره شد. آرام آرام تنش را در مقابل آن حال عجیب من نزدیکم کشید. با آن چشمانی که دو گلوله ی آتش بود خیره شد به صورتم. بزاق دهانم را فرو دادم و موهایم را که بر اثر حرکتش توی صورتم ریخته بود را عقب راندم.

انگشت اشاره اش را جلوی صورتم تکان داد و با خشمی فرو خورده گفت:

-چه جوری دوست داری عمل کنم؟

وحشت در خانه ی کوچک دلم نشست. من نمی خواستم آن طور آتشش بزنم اما انگار با همان سرتقی هایم یک پارچه سوزانده بودمش.

-چی شد پس؟ چرا زبون به دهن گرفتی؟

با سرسختی و لجاجت روی صندلی صاف نشستم و رخ به رخش نفس کشیدم:

-این بازی رو برای یکی در بیار که تو رو شناسه. تو اونقدر خودشیفته ای که همین عقب نشینی ظاهری و این جا بودن تو نمی تونم باور کنم.

شوک شدم. با چشمانی گرد شده به صورتش خیره شدم. هیچ آثاری از شوخی درون صورتش پیدا نبود.

یاد طرد شدنم ، حال خوشم را خراب کرد. مثل مار به خودم پیچیدم و با نفرتی آنی که در تک تک سلول های تنم سر برآورده بود گفتم:

-یه سری چیزا لیافت می خواد که تو ثابت کردی به هیچ عنوان لایقش نیستی!

پوزخند ریزی کنج لبش نشاند و با حرصی وافر زمزمه کرد:

-اما احوال اون شبت چیز دیگه ای می گفت.

-دست از طعنه زدن به منی که توی حال عادی نبودم بکش.

صورتش را نزدیک تر آورد. دلم هری فرو ریخت. سرم را خم کردم. سرم به سرش

چسبید. تلاشی برای عقب کشیدن نکرد. تلاشی برای فاصله گرفتن نکردم.

صدای کوبش غیر عادی قلبم فضای کوچک ماشین را پر کرد. با مکثی تاثیر گذار

سرش را بلند کرد و گفت:

-هر کاری کنی نمی تونی اون برقی که بین چشمت نشسته رو خنثی کنی! این

دلخوری ظاهری برای اینه که تونستم با تظاهر کردنم فریبت بدم.

-این چیزایی که می گی برای من پیشیزی ارزش ن...

-همیش هیش! چیزایی نگو که حقیقت ندارن.

سعی می کردم مقاوم باشم اما در مقابل او جانم توانی برای ایستادگی نداشت. هیچ جانی...

-خوبه! این سکوتت خیلی خوبه.

چشم هایم را ریز کردم. کاش دستش را می کشید. کاش قلب بی حیای من آرام می

گرفت. کاش...

-از بس چموشی و همیشه در حال ضربه زدن، این روی آرومت رو بیشتر می

پسندم.

حرصم در آمد. سرم را عقب کشیدم. پشت سرم به شیشه ی ماشین خورد. مجالی ندادم و کج دار و مریز جواب دادم:

-زیادی خوشت نیاد. این اتفاقا زیاد نمیفته!

-استفاده می کنم.

وای از دل من که هری می ریخت. سر جایش نشست و آن خنده ی نشسته کنج لبش از هر طوفانی ویرانگر تر عمل کرد.

ماشین را که به راه انداخت، من درگیر جنگ تن به تن با خودم شدم. جنگی که تمام قوایم را یک جا در هم شکست. دستم را سر سخت مشت کردم و نگاهم را گرفتم. چرا در مقابل او آن قدر عاجز بودم؟ در مقابل اوایی که تمامم بود و من درگیر تمام فریب هایی که با رفتارش خورده بودم.

-مسیر طولانیه! بهتره به جای سکوت از این فرصت استفاده کنیم.

پوزخندی زدم و با حرص گفتم:

-توفیق اجباری بود. خودت گفتی! بهتره نهایت استفاده رو ببری.

خندید. خنده اش قند شد و در دلم آب شد. سرعت

ماشین را بالا برد و از یک میانبر ترافیک رو به رویش را دور زد. با تعجب به مسیری که درونش رفته بودیم خیره شدم.

-کجا داری می ری؟

-چه فرقی می کنه؟ تو می خوای بررسی منم می رسونمت!

- نمی خوام جهان گردی کنم. ترجیح می دم زود و بدون دردسر برسم!
- بودن کنار من باعث آزارت می شه یا این که نمی تونی خودتو کنترل کنی؟
دلم می خواست جیغ بکشم. خودشیفته ی بیمار. سرم را به سمتش برگرداندم و گفتم:

- همین که سکوت کنی برای من کافیه. اینقدرم متوهم نباش لطفا!
سرش را نرم تکان داد و من سر برگرداندم. چشمانم را روی هم گذاشتم و خودم را به خواب زدم. تمام وجودم برای بیدار ماندن مقاومت می کرد. برای واکنش نشان دادن. برای حرف زدن با او... اما نمی خواستم بیدار بمانم. می خواستم لجبازی کنم. با خودم. با احساساتی که مثل روز برای او روشن بود. برای اوایی که داشت طعنه می زد. متلک می گفت. حرف ها و خواسته هایم را می دانست. در میان افکارم معلق بودم که خمیازه آمد و چشمانم را خسته کرد. بین پلک هایم را باز کردم.
نگاهش کردم. یک دستش را روی فرمان گذاشته بود و دست دیگرش را در حالی که تکیه گاهش لبه ی شیشه بود، به روی لبش داشت. حواسش به من نبود و نگاهش به رو به رو...
رو...

دستم را به لبه ی مانتوام گذاشتم. گرمای بی اندازه ای را درونم حس می کردم. لبه ی مانتوام را از تنم فاصله دادم. کاملا حواسش پرت بود و توجهی به من نداشت.
دلم برای آن ته ریشش که صورتش را تیره نشان می داد ریخت. دستش که به سمت پخش ماشینش رفت.

چشم بستم و او به دنبال یک موزیک خاص شروع به بالا و پایین کردن آرشو آهنگ هایش کرد. من در کنار او در ماشینی که فاصله ی میانمان را به شدت کم می کرد نشسته بودم و هر دو عاشق و دلباخته بودیم.

حالی که داشتم غیر قابل وصف بود. با پخش شدن موزیک توی ماشین و صدایی که تعددا بلندتر از چند لحظه ی پیش شد چشمانم را محکم تر به هم فشردم و موهایم را با سر انگشتانم از روی صورتم کنار زدم. "دل ندارم که بمونی دل ندارم که بری دل ندارم که ببینم واسه رفتن حاضری چی عوض شد تو وجودم این نبودم قبل تو مطمئن باش هر چی بودم این نبودم قبل تو اینم از من اینم از تو اینم از این زندگی گاهی رازاتو نمی شه حتی به خودت بگی اون دوتایی تموم شد اما باز دوستت دارم دوست دارم گوشه ی قلبت خودمو جا بذارم" حرف هایی که در قالب موزیک به گوشم می رسید تمام وجودم را مالا مال از خوشی می کرد. نگاهش را ثانیه ای به سمت من بر نمی گرداند. او خوب می دانست بیدار بودم. بیداری ای که سعی می کردم به خواب تشبیهش کنم. در میان موزیک دلچسبی که پخش می شد چشمانم ناغافل به دنیای بی خبری خواب رفت. آن قدر آرام و راحت که عمری بود آن طور بی تفاوت نخواییده بودم. با صدای نرم و مضطرب کوروش که آرام به نامم می خواند تکان خوردم.

-پاشو لطفا! محبوبه...

چشمانم را باز کردم. دستم را با سستی به سمت دهانم بردم و خمیازه ای کشیدم. کوروش سرعت ماشین را بی اندازه پایین آورده بود. گیج و گنگ به او نگاه کردم. دیدم تار بود. سرش را به سمتم برگرداند و آرام تر از قبل زمزمه کرد:

-موهاتو جمع کن! ما نامزدیم محبوبه! لطفا تمرکز کن!

چشم هایم را ریز کردم و با نگرانی به او که استرسش هویدا بود چشم دوختم.

-چی داری می گی؟ چرا...

دستش که بالا رفت، چیزی توی وجودم خالی شد.

انگار از یک بلندی پرت شدم. او ماشین را آرام نگه داشت. نگاه من ولی چسبیده بود به

ایست بازرسی ای رو به رو. سرم را که چرخاندم، کوروش شیشه را پایین کشید و

محترمانه سلام کرد. مردی که یونیفرم بسیج را به تن داشت با ابروهایی در هم گره

خورده و چشمانی تنگ به من خیره شد. دلشوره تمام وجودم را در بر گرفت. لرزیدم.

ناگافل لرزیدم و وحشت از لو رفتن که بعید می دانستم هنوز توی خونم آثارش پیدا باشد

،باعث شد خودمو عقب بکشم.

کوروش که متوجه ی واکنشم شد، خودش را جلوتر کشید و مسیر نگاه مردی

که محاسن جوگندمی اش عجیب توی ذوق می زد را عوض کرد.

-خسته نباشین!

مرد بالاخره نگاه از من گرفت و به کوروش چشم دوخت. او برخلاف من آرام

بود. من بی تاب بودم و نفسم تنگ شد. معده ام جوشید و روانم را به هم ریخت.

با تنی گر گرفته شالم را روی موهایم کشیدم.

نگاهم را چرخاندم و به مسیری که توسط بسیجی های دیگر سد شده بود چشم

دوختم.

-ممنونم! مدارک ماشینتون رو لطف کنید و خودتونم پیاده شین.

کوروش سرش را به سمت من برگرداند. با دستش به کیفش که داخل داشبورد بود اشاره کرد.

-کیفم رو لطف می کنی؟

دست هایم می لرزید. فقط سرم را تکان دادم. اصلا معنی اش را خودم نفهمیدم. وقتی گیجی ام را دید خم شد و آرام زمزمه کرد:

-این جور ی نکن. من کنارتم... هیچ اتفاقی نمیفته!

و خدا می دانست با تمام حال خوشی که از حرفش می شد بگیرم، چقدر حالم بدتر شد. وحشت در تک تک سلول های تنم بیداد می کرد. این نرمش کلام کوروش آن هم در وضعیتی که تقریباً با هم سرجنگ داشتیم، ماجرا را ترسناک ترش می کرد. مدارکش را که برداشت، برخلاف انتظارم نامحسوس دستش را روی دست های یخ کرده ام گذاشت. گرمای وجودش از همان تماس کوتاه به وجود سرما زده ام رسید. سرم را نرم تکان دادم و او با گذاشتن پلک هایش روی هم از ماشین پیاده شد. بزاق دهانم را به سختی فرو دادم. به سنگی کلوخ شده بود.

فاصله ی کمی از ماشین گرفتند و من از داخل آینه خیره شدم به آن ها. مرد مدارک را میان دستانش گرفت و ظاهراً شروع به بازرسی اش کرد. با مکثی ترسناک سر بلند پرسید:

-با خانم چه نسبتی داری؟

-مسئله ای پیش اومده؟

کیف مدارکش را به سمتش گرفت و با لحنی بی ادبانه گفت:

-فقط چیزی که پرسیدمو جواب بده! متوجه شدی؟ کلی حس احمقانه به وجودم تزریق شد. لحنش به قدری آزار دهنده بود که داشتم جان می دادم. ناخواسته به یاد آن اتفاق توی کوهسار افتادم. آن پسر مزاحم و حرف های رکیکی که به من نسبت داد.

-واقعا ضرورت داره؟

-ضرورت داشتن یا نداشتنش بعدا مشخص می شه!

فعلا بزن به جاده خاکی تا...

-ایشون نامزد بنده هستن آقا. محترم صحبت کنید.

-جالب شد! نامزد!! قضیه چیه هر کی یه دختر می ندازه کنارش و میفته تو جاده

طرف می شه نامزدش؟

-این چه طرز برخوردی؟ مودب باشین لطفا...

تمام وجودم می لرزید. آن بیرون طوفان در راه بود.

کوروش صبور بود اما تا جایی که به شعورش توهین نمی شد. آن مرد دقیقا چه می

کرد؟ پوزخند روی لب و چهره ی پر تاسف بسیجی مرا یک جا به آتش کشید.

کوروش چشمانش را برای چند ثانیه بست. داشت سعی می کرد خودش را کنترل

کند.

-ایشون نامزد بنده هستن. پس در نتیجه هیچ مشکلی من توی این موضوع نمی بینم.
اگر از نظر شما ایرادی داره برمی گرده به ذهن منفی نگر خودتون!

-عجب! حالا معلوم می شه! گفتم که...

بعد هم سرش را برگرداند و با لحنی عصبی که مو بر تن من سیخ می کرد رو به یکی از همکارانش توپید:

-ایشونو راهنمایی کن!

قدمی به سمت ماشین برداشت که من در جا خشکم زد.

کوروش پیش گرفت و با خشمی که دیگر غیر قابل کنترل بود پرسید:

-این رفتارها چه معنی ای می ده؟

-حرف اضافه زن.

انگار بختک به رویم افتاده بود. قدرت تکان خوردن نداشتم. فقط چشم هایم بود که به دنبال حرکت آن مرد می رفت و بر می گشت. جان به سر شده بودم.

کوروش که دست به بازوی مرد زد بی اختیار چشم بستم. صدای عصبی و بلندش تمام وجودم را به رعشه انداخت.

-این ماجرا خیلی براتون گرون تموم می شه آقا...

-به جای تهدید کردن بشین فکر کن ببین اصلا می تونی از زیر بار این جرم گردن

خالی کنی؟

-چه جرمی؟

-معنای جرمو که حتما خوب می شناسی اما انگار با مجازاتش آشنایی نداری. اما اشکالی نداره کم کم آشنا می شی باهاش!

ضربه ای به شیشه ی کنارم خورد. وحشت زده از جا پریدم. سرم را چرخاندم. پسر جوانی با اخم گفت: -بیا پایین خواهر!

لرز بدی به جانم افتاد. رفتارشان به شدت ترسناک بود.

داشتم قالب تهی می کردم. وقتی دید واکنشی نشان نمی دهم. دستگیره را کشید و در باز شد.

-با شما بودم. بیا پایین!

سرم را که تکان دادم فاصله گرفت. دستم را به سختی به سمت پاهایم بردم. حسشان نمی کردم. نگاهم را هم به آن سمت سوق دادم. چشمانم که به مانتوی بازم افتاد قلبم از کوبش افتاد. تاپ کوتاه زیر مانتو کاملاً توی چشم بود. لب هایم را با ترس محکم به هم چسباندم و دستانم به سرعت دو سمت مانتو را به هم نزدیک کرد. زیر چشمی به پسر کم سن و سال خیره شدم. سرش را با تاسفی عمیق تکان داد و گفت:

-اون موها رو هم اگه زحمتی برات نیست بپوشون!

لحنش مثل یک سیخ داغ توی سینه ام فرو رفت. شالم را با دستانی لرزان روی سرم کشیدم. تمام دنیا دور سرم می چرخید. چشم هایم را به سختی باز نگه داشته بودم. معده ام بیشتر از قبل سوخت. خیلی بیشتر...

پاهایم به سختی یاری ام می کرد. از ماشین پیاده شدم و خودم را به خدای بالای سرم سپردم. نگاه های آزار دهنده ی آن ها گویای تصوراتشان بود. مشخص بود چه افکار احمقانه ای در مورد ما توی سرشان داشتند.

سرم گیج رفت. دستم را به تنه ی ماشین گرفتم و چشم بستم. صدای پر طعنه اش مثل خنجر توی قلبم فرو رفت:

-حالتم که انگار خوب نیست .

نگاهم با عجز به صورتش چسبید .

-با آقا چه نسبتی داری؟

لب هایم لرزید. تارهای صوتی ام هم...

-پسر عمومه!

چشم هایم که درشت شد تمام دنیا روی سرم فرود آمد. خاک بر سرم! چه گفته بودم؟ کوروش سفارش کرد و من باز هم گند زدم.

-خوبه! یه پله عقب کشیدین! حتما یکی دو بار دیگه سوال جواب بشی راستشو می گی

-فاصله تو با ایشون حفظ کن! اگر حرفی داری به من بزن!

دستش که بند شانه ی پسر جوان شد بغضم ترکید. اشک سر خورد روی صورتم. گاف بزرگی داده بودم. حالا تا اثبات نمی کردیم دست از سرمان بر نمی داشتند.

نگاهم عاجزانه از یکه به دوی کوروش با پسر کم سن و سال به مردی که محاسنش نشان می داد، برخلاف چهره ی جدی اش، رثوف تر از همکارانش بود، خیره شدم. نیم نگاهی خرج صورت من کرد. با حرص پسر را از کوروشی که صورتش از خشم یک پارچه کبود شده بود، فاصله داد.

-کاری که بهت گفتم رو انجام بده محمدی. آقا رو راهنمایی کن فقط...

کوروش دستش را عقب کشید تا از حصار دست مرد رها شود. پسر جوان با اخم هایی در هم و غروری ترک خورده پا پس کشید. با نگرانی تمام دستم را روی بازوی کوروش گذاشتم. سرش که به سمتم چرخید دلم برایش سوخت. چشمش که به اشک های راهی روی صورتم افتاد ابرو بالا انداخت و به آرامی لب زد. بی صدا...

-نکن!

تیره ی پشتم از فکرهای در همی که توی ذهنم بی درنگ می چرخید، در لرزش بود. اما نگاه امیدوار و چشمان همدرد کوروش تسکین خوبی برای آشفتگی های درونم بود.

-برو بشین پشت فرمون وقت تلف نکن.

پسر بچه ی گستاخ و بی تربیتی که نفرت از نگاهش می بارید رو به کوروش ایستاد و آن جمله را با حرص گفت. کوروش اما کوچکترین بهایی به او نداد. به سمت بسیجی ای که بی شک فرمانده شان بود چرخید و منتظر ایستاد تا بی سیم زدنش تمام شود. بعد با آرامشی ظاهری اضافه کرد:

-دلیل این کارها چیه آقا؟

-این جوری فقط وقت من و خودتو می گیری. اگه به خودت شک نداری بشین توی ماشین و بی دردرس برو!

دلم هری ریخت. مرد لب جنباند:

-تا برای من دلیل این احضار و جرم محرز نشه قدم از قدم بر نمی دارم.

مرد سرش را توی صورت کوروش خم کرد و گفت:

-بهت نیما پی دردرس باشی. برای خودت شر به پا نکن! اگه خیالت از خودت راحت این مقاومت فقط خودتو درگیر می کنه!

دست هایم یخ زده بود. کوروش با مکث جواب داد:

-انتهای این ماجرا صورت خوشی نداره جناب آقای وظیفه شناس!

مرد دستی میان محاسنش کشید و بی جواب حرکت کرد.

-کوروش خواهش می کنم .

سرش را به سمتم چرخاند. دیوانه ای میان چشمانش حلول کرده بود.

-هییس! فقط حرف نزن محبوبه! فقط...

بعد هم مثل یک دیگ جوشان در حال غل غل به راه افتاد و به سمت دیگر ماشین

رفت. در حالی که من هنوز مثل میخ در زمین فرو رفته بودم. وقتی به خودم آمدم که

پسرک که مافوقش "محمدی" صدایش زد، گفت:

-باقی فکرتونو بذارین واسه ی توی راه! شاید معجزه ای شد!

دلم می خواست با مشت به صورتش بکوبم. اما به جای خراب تر کردن اوضاع آرام داخل ماشین نشستم.

کوروش از داخل آئینه نگاهم کرد. با آن که عصبانی بود اما سعی می کرد با نگاهش انرژی مثبتی به سمتم بفرستد. او خوب از رنگ و روی پریده ام پی به آشوب دلم برده بود.

دستم که به سمت قفسه ی سینه ام رفت نگران صدایش در آمد:

-خوبی محبوبه؟

سر بلند کردم. اصلا موقعیتمان را پاک از یاد برده بودم.

نگران و سریع دستم را کشیدم. سینه ام سوخت. نفس عمیق تری کشیدم. کوروش نگاهش را از چشمانم بر نمی داشت. سعی کردم لبخند بزنم. سرعت ماشین را کم کرد. محمدی به پشت چرخید. نگاهش گیج بود. بی توجه به او جواب دادم:

-خوبم! فقط زودتر برسیم یه جا که یه مقدار به دست و صورتم آب بزنم!

موافقتش را با گذاشتن پایش روی پدال گاز نشان داد.

به روی او نیاوردم اما خدا می دانست چه دردی در وجودم پیچیده بود.

شانه هایم می لرزید. به سختی کنار کوروش با فاصله ی یک صندلی فلزی نشسته بودم و نگاهم حیرت زده به در و دیوار اتاق می چسبید. اصلا حالی ام نمی شد.

چرا؟ به چه جرمی پایمان به کلانتری کشیده شد؟ چه خطایی کرده بودیم؟

دست هایم را در هم گره کردم. به قدری فضایی که درونش بودیم، سنگین بود که برای هیچ می ترسیدم. فقط خوف حضور مردان قانون رهایم نمی کرد. هنوز در شیش و بش افکارم بودم که کوروش به یک باره منفجر شد.

- شما پیش خودتون چی فکر کردید که این حرفا رو می زنین؟ برای این رفتار زشت و زنده تون انتظار توییخ بزرگی رو توی پرونده کاریتون داشته باشین.

این بار با یک پلیس واقعی رو به روی بودیم. زبانم از شدت خشکی به سقف دهانم چسبیده بود. کوروش دیوانه شده بود. چه کسی را تهدید می کرد؟ اصلا چه گفته بودند که او را آنطور شورانده بود؟ مردی که یونیفرم توی تنش عجیب به قد و قامتش ابهت داده بود، با آرامش سر بلند و نگاهمان کرد. در چهره ی من مکث بیشتری کرد. هر کسی من را می دید حسابی به اضطرابم پی می برد. نگاهش را با مکث کوتاهی به سمت کوروش برگرداند و محترمانه، درست برخلاف آن چند نفری که گشت راه بودند، زبان باز کرد:

-جناب آقای کوروش حسینی! این طور که از این کارت های شناسایی پیداست. شما هم پزشک هستین و هم استاد دانشگاه!

بعد هم سرش را چند بار تکان داد. من که معنایش را نفهمیدم. کوروش را نمی دانستم!

-این همه عصبانیت برای چیه؟

دلیلش کاملا واضح! این بی اعتمادی به صداقت ما، این اتلاف وقتمون به خاطر هیچ و پوچ و باز شدن پامون به حوزه امنیت اخلاقی... تمام این ها به خودی خود می تونی برای نابود کردن اعصاب هر آدمی کافی باشه! غیر اینه؟

نگاهم به تعداد ستاره هایی که روی شان ی لباسش بود چسبید. گیج و گنگ بودم. هنوز آن تابلوی "امنیت اخلاقی" که سر در به قول خودشان قرارگاه دیده بودم، از ذهنم بیرون نمی رفت.

-برای هر چیزی توضیح وجود داره. قبل از اون باید آروم باشی. چون توضیحات همکاران من به خودی خود می تونه برای شما دردسر ساز باشه!

کوروش محسوس و پر صدا دندان هایش را به هم کشید. انگار تمام حرصش را بر سر آن دندان های بیچاره خالی می کرد.

-اون توضیحات هر چیزی می تونه باشه از جانب همکاران شما جناب! مهم اینه اصل ماجرا چی بوده؟ هنوز مشغول شمارش ستاره های روی شان اش بودم. تمرکز از بین می رفت. اعداد از ذهنم متواری بودند.

-جناب! اونقدر بحث پیچیده و گسترده ای هست که تخلف نامزد احتمالی شما بتونه برایش پرونده سازی کنه!

کوروش مثل تیری که از چله رها شده باشد از روی صندلی بلند شد. بی اختیار شالم را جلوتر کشیدم. دست هایم را به لبه های مانتوام گرفتم. تمام وجودم از درون می لرزید. قلبم انگار توی حلقم می کوبید. کوروش قدمی به سمت میز آن پلیس

برداشت. زاویه ی دیدم را کلا بست. صدایش را پایین آورد و من تنها کلمه ی "جناب سرهنگ" را در میان کوبش های غیر معمول قلبم شنیدم.

-دقیقا الان به چه جرمی ما رو این جا نگه داشتین؟ توی ماشین من نامزد من در حین خواب و عدم هوشیاری موهاش از بند شالش رها شده. اونم خیلی محدود و در کنار من که محرمش هستم! الان دقیق مشکل این ماجرا کجاست؟

-بهتره بشینی. این جوری به نتیجه ی مطلوب تری می رسیم. ضمن این که بهتره این خشم رو هم کنترل کنی!

بی قرار از روی صندلی بلند شدم. باید حرکتی می کردم. باید کاری انجام می دادم. این پیله کردن های کوروش به ضرر هر دو نفرمان تمام می شد. با قدم هایی که مثل وزنه های صد تنی سنگین بود، به راه افتادم. هر قدمم به قدری سخت برداشته می شد که انگار تصمیم داشتم میان دریا بدوم.

-در حال حاضر مبحثی که شما رو آوردن این جا حجاب ایشون نیست. موضوع نوع ارتباط شماست.

-کوروش...

سرش را با مکث به سمت من برگرداند. نگاهش نگران شد. آن چهره ی خشمگین به یکباره آرام گرفت.

-چی شده؟ چی می خوای؟ اسپریت کجاست؟ تمام دنیا دور سرم می چرخید. دستم را به لبه ی صندلی فلزی که کمی جلوتر به دیوار تکیه شده بود گرفتم. آن قدر پرت بودم که نمی دانستم نفسم چطور می رفت و می آمد.

-خوبم. خوب...

سرهنگ نگران از جایش بلند شد و از پارچ آبی که روی میز وسط اتاق بود لیوانی آب به دست کوروش داد. او هم دلجویانه بالای سرم ایستاد و دستش را روی صورتم گذاشت.

-بخ کردی. خوبی؟

بغض نمی گذاشت حرف بزدم. نالیدم:

-بحث نکن!

-خیلی خب! باشه. بیا این آبو بخور.

-خوبم. فقط سرگیجه دارم.

پیش چشمان سرهنگی که تمام حواسش پیش ما بود، زیر بغلم را گرفت و من را به سمت صندلی برد. روی آن نشستم و دستش را گرفتم. نگاهش روی دست هایمان مکث کرد.

-می ترسم!

میان چشمانش برقی جهید. برقی که قلبم را لرزاند.

-نگران نباش.

کلامش سرد اما دلگرم کننده بود. از جایش برخاست.

روی صندلی کنار من نشست و هر دو خیره شدیم به جناب سرهنگی که انگار عمر و زندگی مان گرو دستانش بود. او هم این بار با نگاهی تلطیف یافته تر از سابق نگاهمان می کرد.

-طبق این گزارشی که به دست من رسیده شما، جناب آقای حسینی عرض کردین که سرکار خانم نامزدتون هستند!

من چشم بستم و کوروش بی فوت وقت و به شدت جدی تایید کرد. سرهنگ با مکث کوتاهی ادامه داد:

-اما ایشون ذکر کردن که دخترعمو و پسرعمو هستید!

کوروش آهسته نگاهم کرد و بعد در همان حال جواب سرهنگ رو داد:

-بله! پیش عجیبه؟ هیچ دختر و پسر عمویی نمی تونن نامزد باشن؟

زیر نگاه ذره بینی سرهنگ داشتم جان می دادم. از آن بدتر که جرئت نمی کردم به کوروش نگاه کنم. می دانستم که در میان چشمانش دنیایی حرص خوابیده بود.

سرهنگ از روی صندلی اش بلند شد. صدای کوبش پاشنه های کفشش روی زمین عصبی ام می کرد. سرم نبض که داشت بدتر می کوبید با حرکاتش.

-هر دو نفرتون شماره ی تماس دو نفر از اعضای خانواده تون رو بنویسین و بیرون منتظر بمونین!

چنان کردن بالا کشیدم که نفسم بند آمد. انگار یک سطل آب یخ روی سرم خالی کردند. این پسر دیوانه بود؟ چه غلطی می کرد؟ از جایش بلند شد و به سمت میز سرهنگ رفت.

-با این که این کار رو نوعی توهین به شخصیت خودم می دونم اما با صداقت تمام شماره ها رو براتون می نویسم. نه من نه نامزدم هیچ کدوم ابایی از این موضوع نداریم.

سرهنگ فقط نگاه می کرد. نگاهش گویای هزاران حرف بود.

-نامزد من مشکل تنفسی داره. استرس بالا بدتر از سم برایش عمل می کنه. این حال بد و این رنگ و روی پریده ش رو به حساب ترسش از این وضعیت نذارین.

سرهنگ سری تکان داد و کوروش کاغذی از روی میز برداشت و بعد هم دستش را برای گرفتن خودکار به سمت او دراز کرد.

او تند و تند یادداشت می کرد و من داشتم پر پر می زدم. حس وحشتناکی داشتم. اگر با بابا حرف می زد آن ها چه می گفتند؟ از کدام نامزدی و ارتباطی حمایت می کردند؟

-شماره ی عمو و ماهانو یادداشت کن.

-ولی...

-فقط بنویس.

بعد هم با قدم هایی بلند از من فاصله گرفت و به سمت در رفت. منتظر ماند. منتظر من! نگاهش نشان می داد بی اندازه کفرش بالا آمده. دست های یخ زده ام را روی کاغذ کشیدم. شماره ها از ذهنم فرار می کرد. به سخت دو شماره ی موبایل که مثل اژدها به سمتم آتش پرتاب می کردند را روی کاغذ نوشتم.

کاغذ را با بی نفسی روی میز سرهنگ گذاشتم. او هم پرسید:

-مطمئنی که در جریان هستند؟

سرم را با تفرت بلند کردم. دلم می خواست او را خفه کنم. از آن وضعیت منزجر بودم. او داشت وظیفه اش را انجام می داد و من به گندی که زده بودم می اندیشیدم. اگر یک کلمه می گفتم نامزد بودیم، این مکافات برایمان پیش نمی آمد. با حرص رو برگرداندم و از اتاق خارج شدم.

کوروش هم پشت سر من در را بست و من در حالی که از عطر تنش استنشاق می کردم، دور شدم. هر دو پشت در بسته در افکار خودمان غرق بودیم. من نفس نداشتم. دل توی دلم نبود.

-الان چی می شه؟

حواسش به من و اعصاب به هم ریخته ام نبود. پایم را روی زمین کوبیدم و بلندتر از قبل دوباره پرسیدم:

-با توام! چی می شه الان؟ صدای بلندم او را به خودش برگرداند. با نگاهش انگار سوزن به تنم فرو می کرد.

صدای بلندم او را به خودش برگرداند. با نگاهش انگار سوزن به تنم فرو می کرد.

اول خیره خیره نگاهم کرد و بعد در نهایت با خشمی پنهان که در لابه لای کلماتش فرو می خورد، گفت:

-چیز حل نشدنی ای نیست. می شه درستش کرد.

-چطوری؟ واقعا چطوری؟ الان اگه به بابا زنگ بزنه؟

-زنگ رو که می زنه...

-چطوری می تونی اینقدر خونسرد باشی. الان همه چیز لو می ره. بین من و تو ارتباطی نیست. می فهمی؟

با اخم هایی در هم خیره شد به صورتم. دلم می خواست چیزی بگویم. حرفی بزند. جمله ای که اعصاب ناآرامم را آرام کند. اما به جایش با حرصی که از چشمانش هویدا بود گفت:

-این معضلی که پیش اومده نتیجه ی سهل انگاری شماست خانم.

چشم هایم درشت شد. این نتیجه ای نبود که انتظارش را داشتم! چطور می توانست اشتباهم را به رویم بیاورد؟ وقتی خوب می دانست در آن شرایط واقعا وضع روحی اسف باری داشتم و مغزم به هیچ عنوان فرمان برداری نمی کرد.

-منظورت چیه؟ الان من مقصر شدم؟

به جای جواب فقط نگاهم کرد. از آن نگاه های عاقل اندر سفیه ی که تاسف عمیقی درونش نهفته بود.

-اگه تو اونقدر اصرار نمی کردی برای همراهی من، اگه اونقدر با اعصاب من بازی نمی کردی که من فقط برای هم کلام نشدن باهات خودمو به خواب بزنم این فاجعه پیش نمی اومد.

کنار چشمانش چین عمیقی خورد. خوب می دانستم که چه رنجی را برای سکوتش تحمل می کرد. اگر جا داشت همان جا با یک جمله به خاک و خون می کشیدتم.

-مسئول پوشش عجیب و غریب شما هم منم خانم؟ چشم هایم گرد تر از آن نمی شد. شالی که با تکان سرم به عقب رفته بود را جلو کشیدم و عصبی تر از قبل جواب دادم:

-بخشید شما وقتی خوابی با کت و شلوار می خوابی؟ خواب بودم. مفهومی؟
-تو به عمره که خوابی! چیز تازه ای نیست.

در حل جمله ی کوتاهش عاجز ماندم. لب هایم چنان به هم دوخته شد که انگار عمری لبی برای سخن گفتن نداشتم. هر دو خیره در میان مردمک های هم صدای باز شدن در را شنیدیم. کوروش زودتر از من به خودش آمد و سر چرخاند. من هنوز محو نیم رخ دوست داشتنی او جمله اش را تجزیه و تحلیل می کردم. با پاهایی که توانی برای ایستادن نداشت پیش رفتم.

داخل اتاق ایستادم و خیره شدم به موزاییک هایی که از دیدنش کفرم در می آمد. کوروش برخلاف من پیش رفت. رو به روی میز ایستاد. او حرف می زد و من به تک تک خاطراتی که در آن سال ها از سر گذرانده بودم فکر می کردم. کوروش من را در خواب می دید و من در سوزشی ریشه ای زجر می کشیدم.

-عذرخواهی شما دردی از من دوا می کنه؟

-قبلا هم بهتون توضیح دادم. دلایل محکم تری برای ننگ داشتن شما اینجا دارم. اما هدفم...

-دلایلتون رو قبلا توضیح دادین. اما هیچ کدام از اونها نمی تونه رفتار بی ادبانه ی همکاران شما رو توجیه کنه!

سرهنگ نفسی کشید و بعد هم به من خیره شد. قلبم تند و تندتر می کوبید. انگار در سینه با خودش مسابقه داشت. از خودش پیش می گرفت و به خودش می باخت.

-می تونیم این ماجرا رو ادامه بدیم. اما مطمئنم هیچ کدوم از ما به جای خوبی نخواهیم رسید.

دلم می خواست جیغ بکشم. سرم به شدت درد می کرد.

سینه ام دردناک تر شده بود. کوروش مترصد حرف زدن بود که بی نفس دستم را به دیوار گرفتم و نالیدم:

-می شه بریم؟

آن قدر بی صدا و کم توان بودم که هر دو دلشان به حالم سوخت. کوروش سر چرخاند. چشمانش می درخشید. از خشمی بی اندازه. زبان روی لب های خشکم کشیدم. سرش را برایم تکان داد و بعد هم به سمت سرهنگ برگشت. برگه ای که روی میز جلوی دستش بود را امضا کرد. مدارک را برداشت و به سمت من برگشت. داشتم گر می گرفتم. یک آتش غیر قابل کنترل درون وجودم شعله کشیده بود.

قدمی از من جلو زد. من هنوز ایستاده و نگاهش می کردم. در را باز و به سمتم چرخید. وقتی خیرگی ام را دید با لحنی عصبانی و پر تشر گفت:

-مهمونی تموم شد. تشریف نمیاری؟

چشمانم سیاهی رفت. آن همه خشم را بر سر من هوار کرد. خدایا... وقتی دیگر نایستاد من هم به دنبالش دوان شدم. لبم را محکم گاز گرفتم و به سمت او دویدم.

چنان می رفت که انگار به دنبالش گذاشته بودند. من با نفس هایی که یکی در میان در می آمد واقعا به گرد پایش هم نمی رسیدم. خصوصا که به خاطر خشم بی اندازه و رفتار ناصحیحش احتمال می دادم هر آن ما را دوباره دستگیر کنند.

هنوز درست توی ماشین ننشسته بودم که با تیک آف وحشتناکی لاستیک های ماشین را از جا کند. قلبم فرو ریخت. حالت تهوع به سراغم آمد. بی قرار چشم بستم.

جرئت لب باز کردن نداشتم. اگر چیزی می گفتم، هیچ بعید نبود از ماشین پرتم کند بیرون.

آرام و بی صدا یک جا نشستم و کمر بندم را هم بستم. او هم بی هیچ توجهی به من تا جایی که امکان داشت پایش را روی پدال گاز فشرد. لبم را به دندان کشیدم. دست هایم یخ کرده بود. سعی می کردم آرام بمانم اما چیزی به انفجارم مانده بود. سفری لعنتی تر از آن چند روز توی عمرم به یاد نداشتم.

-آروم تر برو...

بالاخره طاقت نیاوردم. داشتم سخته می کردم. او اما بی توجه به من بیش از قبل سرعت گرفت. چشم هایم از شدت ضعف پس سرم چسبیده بود. پسره ی دیوانه داشت دستی دستی به کشتنمان می داد. دست های یخ کرده ام را محکم به کمر بندم چسباند. گوشه اش زنگ خورد. نگران و ملتهب به اسم ماهان که روی صفحه خودنمایی می کرد چشم دوختم. بی توجه به گوشه اش؛ فقط به رو به رو خیره بود.

دلم می خواست جواب تلفن ماهان را بدهم اما واقعا توان جدا کردن دستانم از کمر بند را نداشتم. عوض آن زبان درازم کار خودش را تند و بی ملاحظه انجام می داد.

-با توام! کر شدی؟ آرام تر برو...

با نزدیک شدن به خیابان اصلی و افتادن پشت ترافیک

روان، چشم هایم را بستم. آن سرعت بالا قریب به اتفاق آتشی در پی داشت.

-دیوونه شدی؟

پشت یک ماشین با قدرت روی ترمز کوبید. سرم پیش رفت و اگر کمر بند نبسته بودم، مطمئنا از آن سمت شیشه توی خیابان پرت می شدم. صدای نفس های بلند هر دو نفرمان در اتاقک کوچک ماشین پیچیده بود.

-از دست تو دیوونه شدم. می بینی؟ دارم دائم با خودم فکر می کنم که چه گناهی کرده بودم که مثل بلا به سرم نازل شدی!

هاج و واج به سمتش چرخیدم. لب هایم می لرزید.

صدای او هم توامان با خشم لرزش محسوسی داشت.

-من؟ من مثل بلا سرت نازل شدم یا شدی ناجی حقوق بشر و افتادی دنبال من؟

-تا کی باید حماقت های ابلهانه ی تو رو بقیه جمع کنن؟ تا کی محبوبه؟

-کسی از تو نخواستسته برای حماقت های من جان فشانی کنی!

-نیازی نیست برای اثبات بچه بودند حرف بزنی. من خوب از رفتارت پی به سن و
سالت می برم.

دست هایم را مشت کردم. به سمتش چرخیدم. درونم مثل دیگ جوشان در حال
غل غل کردن بود. میزان خشم هیچ کدامان قابل مقیاس نبود.

-از کجا داری می سوزی؟ از اونجایی که زیر بار نرفتم تا حتی به تظاهر نقش نامزد تو
بازی کنم؟ با مشت روی فرمان ماشین کوبید. اصلا برایم مهم نبود چطور با حرفم
آتشش زدم. فقط برایم خالی کردن حرص و عصبانیتم مهم بود.

-تظاهر؟ کسی می تونه حتی حرف از تظاهر بزنه که توی اون حیاط لعنتی برای ثابت
کردن علاقه ش به من خودشو به هر آب و آتیشی نزنه!

هنوز لب باز نکرده بودم که ادامه داد:

-اگه یک کلمه این بار ننگین رو به دوش می کشیدی و می گفتی که ما نسبت داریم
و من احمق می تونم نامزد آدم فریب کاری مثل تو باشم این همه حیثیت من به باد
نمی رفت.

-فقط تو؟ فقط حیثیت تو به باد رفت؟

-بله! آبرو و حرفه ی من در خطر! اعتبار و حیثیت من به خاطر کج فهمی های تو
لکه دار شد.

فریاد کشیدم. از بن وجودم.

-پس خدا رو شکر که از بیخ و بن منکر نسبتم با تو شدم.

-منکر شدی ولی داشتی خودتو هلاک می کردی.

-اینقدر اون خریت و حماقت منو به روم نیار وقتی که خودت هم از یادآوری اون لحظه چشمت برق می زنه!

لحظه ای مکث کرد. صورتم کوره ی آتش بود. کلامم هم! ماشین هایی که از کنارمان رد می شدند به خاطر شرایط غیر عادی داخل ماشین و صدای فریادمان، خیره خیره نگاه می کردند. لب هایش که بسته شد و به سمت رو به رو چرخید، سکوتش را تاب نیاوردم.

-سرکوفت کاریو بهم می زنی که هیچ اراده ای از خودم در مقابلش نداشتم.

-اراده شاید. اما تمایل نه!

-دردت چیه؟ چیو می خوای ثابت کنی؟

-چیزی که خودت از باور کردنش در فراری!

-نیازی به حمایت و کمک تو برای فهمیدن چیزی ندارم.

خودم هم عقل دارم هم شعور.

-پس لطفا یه بار دیگه اون لحظه ها رو ریویو کن!

-چی به تو می رسه؟

-نتیجه ی تصمیمت خیلی چیزا رو اثبات می کنه. برخلاف چند لحظه ی گذشته هر دو در آرامش صحبت می کردیم. او با نرمش خاصی به دنبال اعتراف من بود. من هم با حرص به

دنبال انکار... نمی خواستم بعد از ماجرای که خلق شده بود، من آن فرد اعتراف کننده باشم. او خود آگاه من را پس زده بود! این وسط تنها کسی که نیست و نابود شد من بودم.

-دنبال چیزی که نیست نگردد.

-حتما همین طوره! هیچ وقت دنبال چیزهایی که وجود نداره نمی گردم.

گنگ نگاهش کردم. سکوت کوتاهی کرد و ادامه داد:

-احساس و گفته های اون شبت به شدت بولد و مشخص بود. نیازی به تفحص غیر معمول نداشت و نداره.

-خودتو گول نزن. من تو شرایطی نبودم که بتونی به رفتارم برای برداشت های بیخودت اکتفا کنی! اصلا تو شرایط معقولی نبودم که بتونم تشخیص بدم رو به روم کی نشسته!

سرش به سرعت به سمتم چرخید. نگاهش چنان عصبی بود که فریاد می زد اگر جمله ای دیگر بگویم شکستن گردنم پای خودم است. با آنکه از نگاهش بوهای خوشی به مشامم نمی رسید اما سرتق تر از قبل ادامه دادم:

-پس برای خودت قصه نباف.

سرش را با چنان تاسفی تکان داد که شک کردم. چه گفته بودم؟ چرا این طور ناامیدانه سرش را تکان می داد؟

-حیف که توی این لحظه نمی تونم میزان تاسفمو بهت نشون بدم. وگرنه خوب می فهمیدی چقدر با لجبازی و خیره سریت خودتو لحظه به لحظه بیشتر از چشم می ندازی.

لال شدم. ماشین را به کناری کشید و با سرعت مناسبت تری به پیش افتاد. سرم را برگرداندم. معده ام جوشید. گرسنه بودم. فکرم مشغول شد. لحن جدی اش جای هیچ حرف دیگری برایم نگذاشت. نمی توانستم افکار پراکنده ام را توی سرم جمع کنم. کدام حرفم او را آنطور شوراند و عصبی کرد؟ -خب حالا که چی؟ مثل...

وسط حرف هایم پرید و با بی تفاوتی محض جواب داد:

-نیازی نیست برای محکم کاری جمله ی اضافه ای

بگی! هر چیزی که نیاز بودو از همون جمله ت برداشت کردم

حرف هایش که تمام شد، دهان نیمه بازم کلا بسته شد.

روی صندلی وا رفتم. لبم را به دندان گرفتم. چه غلطی کرده بودم؟ با لجبازی چه

چیزی را ثابت کردم؟ خاک عالم بر سرم!

-اوم... بین کوروش من...

-می شه لطفا سکوت کنی؟ واقعا دیگه کششی برای شنیدن حرف هات ندارم. به حد

کافی این چند روز دیدم و شنیدم. باقیش می شه مازاد توانم.

-نه گوش کن. تو منظورمو بد برداشت کردی آخه.

-من کلا عادت دارم به سو برداشت. اونم از رفتارهای تو!

پوف بلندی کشیدم. سرم را به سمتش چرخاندم و سعی کردم برخلاف همیشه بدون
لجبازی حرف هایم را بزنم.

وقتی بیشتر دقیق شدم، خودم فهمیدم گندی که زده بودم می توانست چطور
او را نیست و نابود کند.

-خب! باشه اینقدر چموش نباش. بذار من حرفمو بزنم.

با پوزخندی راهنما زد و صدای ضبط ماشین را بالا برد. صدایی که ریز بود و تا آن
لحظه اصلا متوجه اش نشده بودم. می خواست من را ساکت کند؟ کور خوانده بود!
صدای ضبط را کم کردم و بلندتر از حد معمول گفتم:

-منظورم این نبود. منظورم این بود نمی دونستم چه کاری غلطه و چه کاری درست.
وگرنه خوب می دونستم اونی که رو به روی من ایستاده و از نگاهش عشق و نفرت
همزمان مشخصه تویی! کسی که به هیچ و پوچ باختمش. کسی که کمر به قتل من و
احساس خودم و خودش بست. من اینا رو خوب می فهمیدم. اما وجودم از ذهنم
فرمانبرداری نمی کرد. فهمیدی؟

بی جواب راهنما زد و ماشین را وارد فرعی جاده کرد.

سرم را چرخاندم و به مسیری که می رفت چشم دوختم. نگران پرسیدم:

-چی شد؟

-هنوزم چایی داغ اونم توی جاده دوست داری؟ قلبم از خوشی مرد. با بی قراری سر
به سمتش چرخاندم و خیره شدم میان مردمک هایش که مثل خورشیدی د پس از

باران می درخشید. از دلش شسته بودم. هر چه غم و غصه داشت را از دلش شسته بودم.

لبخند نرمی به رویش پاشیدم و او ابرویی بالا انداخت و برای زمین زدنم گفت:
-البته با توجه به تغییر خلق و خوت هیچ بعید نیست که نظرت در این مورد تغییر کرده باشه.

-ولی انگار تو هنوزم عادت داری به این چایی سراهای بین راهی!

ماشین را در بین دو ماشین دیگر پارک کرد و به سمت برگشت. پرچم صلح توی نگاهش بیداد می کرد. لبخند روی لب هایش را دوست داشتم. لبخندی که بدون منت تقدیم من می کرد.

-این جای کده های بین راهی برای من حس نوستالژی دارن.

آرام و با منظور به قصد نابود کردن قلب بیچاره ی من خم شد سمتم و زمزمه کرد:

-منو می برن به اون سالهایی که اینقدر بزرگ و سرسخت نشده بودی. به اون سال هایی که هنوزم به روم لبخند می زدی و برام دلبری می کردی.

چشم هایم آرام روی هم سر خورد. کوبش قلبم سر به فلک کشید. عطر تنش داشت جنجال به پا می کرد.

زبانش هم که دیگر هیچ...

-چی بین ما اومد که همه چیز رنگ و روی خودشو از دست داد؟ کجای راهو من خطا

رفتم که با این سن و سال از هر چیز که مربوط به گذشته می شه فراری ام؟ چشم

هایم باز شد. نگاهش بارانی شده بود. ابرهای دلتنگی خورشید چشمانش را پوشانده بودند. نگاهم که از روی لب هایش کنده شد، او هم از داخل داشبورد کیف و وسایلهش را بیرون کشید. بی حوصله و کلافه در ماشین را باز کرد و گفت:
- پیاده شو! می رم به ماهان زنگ بزدم.

بعد هم سوییچ ماشینش را روی پاهایم انداخت و بدون آن که منتظر من بماند از ماشین پیاده شد. کج خلقی هایش چانه ام را لرزاند. او دلش تا ابد با من صاف نمی شد. کینه و کدورت قلبش را سیاه و کبود کرده بود.

او آرام و آهسته با قدم هایی بلند از من و ماشینش دور می شد و من به حقیقتی غیر قابل انکار پی می بردم. دل او را بد شکسته بودم. برای ترمیم دل شکسته اش هر کاری می کردم، باز هم چینی بند زده مثل روز اول زیبایی نداشت.

دورترین تخت را برای نشستن انتخاب کردم. پاهایم راتوی بغلم جمع کردم و از آن جا خیره شدم به منظره ی زیر پایم. سرایشی کوه به سمت پایین پر بود، از گیاهان خودرویی که جذابیت خاصی به فضا می بخشید. آب از دل کوه بیرون زده و با فشار زیادی به سمت پایین سرازیر بود. دلم می خواست دستم را زیر آن حجم از آب بگیرم و نفسی تازه کنم. عطر هوا را عمیق به ریه هایم کشیدم و سرم را بیشتر خم کردم.

رودخانه ی کوچکی در پایین رخت پهن کرده و کنارش چندیدن تخت برای استراحتگاه دیگران نشسته بود.

- زیاد خم نشو میفتی!

هینی کشیدم و ترسیده سر عقب برگرداندم. دست های خیسش را با چند کلنکس خشک کرد و به پشتی روی تخت تکیه داد. دستم را روی قلبم گذاشتم و با اعتراض نق زدم:

-حتما باید اینجوری اعلام حضور کنی؟ نمی گی می ترسم؟

لبخند کوچکی کنج لبش نشست و جواب داد:

-به این جذابیت خوب نگاه کن! ترس؟ اونم از من؟ وای که من مردم برای جذابیت هایی که خودش خوب به آنها واقف بود. جذابیت هایی که برایش سوال شد، چرا به چشم های کور من نیامد؟ لبخند مهربانی روی لب هایم نشاندم و مثل یه گربه خودم را به سمت جلو کشیدم. گوشه ی پلکش بالا پرید. دستم را روی زمین گذاشتم و با شیطنت بی سابقه ای گفتم:

-مرد باید اونقدر جذبه داشته باشه که بشه ازش حساب برد.

بعد هم چشمکی چاشنی شیطنتم کردم و گفتم:

-اینو می تونی به عنوان یه پوئن مثبت برای خودت برداری.

او هم کم نیاورد. دستش را روی همان فرش کپیپ دستم گذاشت و با همان جدیت اضافه کرد:

-آدم جذبه ی رفتارشو خرج هر کسی نمی کنه! اینکه تونستی از این حساسیت بی نصیب نمونی می تونه یه پوئن مثبت برات به شمار بیاد.

خنده ام شکل جدی تری به خودش گرفت. انگشتانم را تاتی کنان روی فرش راه بردم. دستش را برداشت.

ولی نگاهش را نه!

-این لطف همایونیتونو هیچ وقت فراموش نمی کنم علی حضرت!

تمسخر نهفته در کلامم را به روی خودش نیاورد. تکیه‌اش را به پشتی داد و نگاهش را هم از روی صورتم برداشت. انتظار سکوتش را داشتم در حالی که بازی را ادامه داد:

-دیگه نیازی به ترسیدن نیست. می تونی از این حالت معذب بیای بیرون و برای چند دقیقه هم شده فارغ از همه چیز در کنار هم از محیط لذت ببری!

-آخ که این همه از خود ممنون بودنت آخر منو می کشه!

بعد هم دست هایم را در هم گره کردم و به پشتی تکیه دادم. او هم سینه صاف کرد. شاید می خواست خنده اش را بپوشاند.

هر دو در سکوت در عالم افکار خودمان غرق بودیم که من بی حوصله و کم طاقت به حرف آمدم.

-به ماهان زنگ زدی؟

بی جواب نگاهش را از آبی که چند دقیقه ای من را محو تماشایش کرده بود، برداشت. خودم ادامه دادم:

-چی گفت:

-می شناسیش که! شما دو نفر طلب کار بودن جزو خصلت های عجیب و غریبتون محسوب می شه!

دهانم را برایش کج کردم. از هر فرصتی برای زخم زبان زدن استفاده می کرد.
-بالاخره هر کسی یه اخلاق عجیب و غریبی داره دیگه! مثلاً خود تو. همیشه عادت داری واسه ی اینکه غرورت لطمه نبینه، احساسات خودتو هم فدا کنی!

-آدما و اخلاقشون بسته به محیط و اتفاقات قابل تغییرن.

-آدما باید سعی کنن به کمال برسن. وگرنه این محیط و این زندگی می تونه از هر آدمی که خمیره ی وجودش پاکه، یه هیولا بسازه.

-حرف زدن آسونه سرکار خانم. عمل کردن بسی سخت.

تا آدم چیزی بگویم، دو نفر سر رسیدن. یکی از آن ها سینی کوچکی را روی تخت گذاشت. چشم دوختم به قوری کوچک و جمع و جوری که دو لیوان هم کنارش داشت. دلم قیلی ویلی رفت. من و او برای اولین بار در طول زندگی مان، با هم تنها مانده بودیم. با یک توفیق اجباری. چه می شد آن روزهای لعنتی بین من و او سایه نمی انداخت؟!

قلیان را که به دست کوروش دادند، چشم از شیرینی ها و چند ظرف کوچکی که محتوی پاستیل و آلبالو بود کشیدم. آن ها با تشکر کوروش دور شدند. نگاهم را به فاصله ی بین خودم و او دوختم. در رویاهایم، قبل از ماجرای خواستگاری اش با پروانه چه چیزها که ندیده بودم. چه آرزوهایی که در ذهنم نپروانده بودم. اما این

حجم از دوری میان من و او چیزهای دیگری نشان می داد. ما هر چه دل هایمان به هم نزدیک بود، جسم هایمان از هم دور و دورتر بود.

-چی توی سرت داره می گذره؟ چرا داری هی قورتش می دی؟

صدایش من را به خودم آورد. نگاهم را از انگشت های کشیده اش برداشتم. از انگشتی که در خیالم من حلقه به داخلش می انداختم.

-هیچی!

چشمک نرمی زد و بند دل من پاره شد. لعنتی کمر به قتل من بسته بود.

-با تموم ندیدنت توی این همه سال، هنوزم می دونم وقتی فکرت درگیر می شه، مردمکات بدون کوچکترین حرکتی زل می زنن به یه نقطه! هنوزم می دونم وقتی اون افکار خوشایندت نیستن، انگشت میندازی بین موهاتو و بی حرکت همون جا نگهش می داری. هنوزم می دونم که وقتی دلت می خواد یه حرفی رو بزنی و با خودت تعارف داری سر بیانش لباتو یه جا جمع می کنی و هی به هم فشارشون می دی.

لب هایم نیمه باز شد. انگشتم از حصار موهایم بیرون آمد. چند بار پلک روی هم زدم و غیر منتظره نگاهش کردم. صدایش رنگ گرفته بود. رنگی از محبت. چه چیزهایی از من می دانست؟ چیزهایی که من خودم هیچ وقت به آن ها پی نبرده بودم. اخلاقیات من را خوب از حفظ بود.

-با این همه شناختی که از من داری چطوری تونستی منو نفهمی؟ چطوری؟

-من یک بار روی حدسیات خودم قمار کردم. انتظار نداشتی که دوباره خودمو با همون حدسیات غلط سر ببرم؟

دلم شکست. دلم از ندانم کاری های خودم شکست.

بغضم گرفت. چشم بستم و در همان حال چانه ام را بالا کشیدم. راست می گفت. خود کرده را تدبیر نبود.

-حدس؟ از چه حدس و گمانی حرف می زنی وقتی که خودم حسمو بهت نشون دادم!

-منظورت اون تابلوی خطه؟

سرم را به سمتش برگرداندم. در سکوت خیره نگاهش کردم و او دود قلیان را بیرون فرستاد. صورتش پشت آن همه دود محو و تار به نظر می رسید. وقتی جواب نداد، خودم اضافه کردم:

-رفتارم نشون می داد تا چه حد پشیمون بودم.

نخواستی ببینی. چشم بستنی کوروش! چرا؟ -باورت نداشتم.

صدایش مثل یک زلزله ی مهیب من را در جا لرزاند.

وحشت زده دست هایم را بغل گرفتم و به او خیره شدم.

حقیقت در همان دو کلمه خلاصه شده بود. او به من اعتماد نداشت. به منی که با صداقت همه چیز را گفته بودم. احساسم را... نخواستن هایش را... برخلاف او که سعی کرد من را بازی بدهد.

- پروانه چی بهت گفت؟

جهت صحبت را به کل تغییر داد. عصبی و کلافه چهار زانو روی تخت نشستم. دستم را مشت کردم و با کلافگی گفتم:

- برو از خودش پرس!

- دوست دارم از خودت بشنوم.

- چرا؟ اون که در مقابل تو به شدت آدم صادقیه! هر چیزی ازش بخوای بدون هیچ چشم داشتی برات انجام می ده.

سکوت که کرد بیشتر حرصم گرفت. با زبان بی زبانی تاییدم کرد. دلم می خواست با مشت توی صورتش بکوبم. کاش منکر می شد. کاش چیزی می گفت که حال بدم را آرام می کرد. لعنت به او که اصلا از این کار هیچ سررشته ای نداشت.

- بهتره واضح و شمرده بهم بگی چی بهت گفته!

چشم هایم را محکم بستم. پشت پلک هایم تصویر پروانه زنده شد. با حرص بازشان کردم. بیرون دنیای خیالم کوروش نشسته بود. آرام. راحت... لب هایش به دور لبه ی قلیان حلقه شده بود و من در میان خشم و حرصم یاد بوسیدن لب هایش افتادم. مثل یک پرت شدن از بلندی دلم ریخت.

- دوست ندارم حرف بزنی.

سرش را تکان داد. چه عجب! در مقابل لجبازی من بالاخره کوتاه آمد.

در حالی که او به دوردست خیره بود. من خیره به عضلات در هم پیچیده ی بازوانش
دل توی دلم پیچ می خورد. چطور می توانستم این فاصله ی دور و دراز را در هم
بشکنم؟ چطور می توانستم هر چیزی که حال هر دو نفرمان را با یادآوری اش بد می
کرد، خوب کنم؟ افکارم مثل یک طناب بافته شده، در هم تاب خورده بود.

شلنگ قلیان را روی پایش گذاشت. دستش که به سمت سینی رفت و لیوان را بالا
گرفت، حواسم به سمت او برگشت. مات نگاهش کردم. لیوان را سمت من گرفت و با
چشمانی که بیش از حد خواستنی به نظر می رسید زمزمه کرد:

-می شه برام چایی بریزی؟

ماهی بی قرار دلم توی حوضچه ی پر از عشق دلم سر خورد. سری به نشانه ی تایید
تکان دادم و تکیه ام را از پشتی برداشتم. فاصله ی بین خودم و او را به هیچ رساندم و
قوری را از داخل سینی کش رفتم. دستم را برای گرفتن لیوانش دراز کردم. اما
توجهی نکرد.

قوری را به سمتش بردم و لیوانش را لبالب از چایی خوش عطری که بوی دارچین و
هلش بدجور دل را می برد؛ ریختم.

قوری را عقب کشیدم. سر بالا بردم و به چشمان مخمورش خیره شدم. نگاهش
چنان آرامش ژرفی در خودش پنهان کرده بود که دلم می خواست زمان همان دم
بایستد و من در میان خانه ی چشمانش، رخت از تن بکنم و استراحت کنم.

-پیداش کردی؟

سوالش من را از شهر چشمانش بیرون کشید. من در دهکده ای؛ فرسخ ها دور از شهر چشمانش چادر زده بودم. گیج و گنگ نیم نگاهی خرج لب هایش کردم. لب هایی که فاصله ی کمی از هم گرفته بود. تمام تنم مور مور شد. کاش این دوری لعنتی که من را بدون او زمین زده بود، تمام می شد. کاش...

-چیو؟

-اونی که داری دنبالش می گردی؟

-چی؟ کجا؟

-حسم! توی چشمام!

قلبم از کار افتاد. با دست آزادش پیش آمد، قوری را از منی که در جا خشک شده بودم گرفت. روی سینی، شاید هم روی زمین گذاشت. نگاهش را ولی از چشمان سیاهم برداشت. هر چه داشتم و نداشتم را همان جا رها کردم. چشم بستم. چشم هایم یافته بود. آن چه را میان کویر تنهایی گمشده بود!

-من... من دنبال چیزی... نمی گردم.

جملاتم را گم کرده بودم. اصلا معنای کلمات را گم کرده بودم. او وقتی آنطور مهربان و مطیع رو به روی من نشسته بود، چطور می توانستم چیزی را جز او پیدا کنم؟ اصلا من خودم در میان احساساتم به او گم شده بودم.

-وسوسه برانگیز تر از این هیچ چیزی نمی تونه باشه!

به جای خجالت، چشمانم گرد شد

-جسارتی که تو توی عالم بی خبری داشتی و من خیلی ساله که توی خودم حبشش کردم.

-کوروش...

-این حسرت رو سال هاست که دارم لحظه به لحظه لمس می کنم. من با این همه احساسی که درونم سرکوب کردم، قد کشیدم محبوبه! برای محبوب صدا زدنت، برای خنده های از ته دلت، دلم مرده و هزار بار زنده شده! می تونی حالمو درک کنی؟

مردمک هایم لرزید. نگاهم هیچ کس و هیچ چیز را جز او در آن لحظه نمی دید .

-اون همه شجاعتت برای اینکه بهم ثابت کنی دوستم داری منو هوایی کرد. هوایی تموم حسایی که به خاطر غرورم زنده به گورشون کردم. تو... تو با من چی کار کردی محبوب؟

لال شده بودم. اصلا انتظار آن حرف ها را نداشتم. آن هم از مردی که تا چند دقیقه ی قبل، شب گذشته از نظرش تابویی بود که شکست. آن هم توسط دختر یاغی ای مثل من!

-این همه سالی که حرومش کردیم، تاوان کدوم کارمون بود؟ محبوب...

او از دلتنگی هایش می گفت و من در شیش و بش قفلی که از زبانش گشوده شد.

-اون لحظه هایی که تو توی شرایط عادی نبودی، من دلم می خواست با بند بند وجودم لمست کنم. حسست کنم.

دستش که بالا آمد و عینکم را آهسته از روی چشمانم برداشت، هر چه توی حس
فرو رفته بودم پرید. عصبی سرم را عقب بردم. پسره ی دیوانه! با چشم های من چه
کار داشت؟

بی تفاوت به واکنش من لب هایش را تکان داد و جادویم کرد:

-دلم برای چشمات، برای این معصومیتی که پنهونش کردی بین مردمکات تنگ
شده بود.

بی قرار و تب بر چشم بستم. توی دلم ولوله به پا شد. تمام تنم گر گرفته بود. او داشت من را
دیوانه می کرد. با همان چشمان بازم نرم و آرام مثل یک بچه ی تخس زل زدم به صورتش.
خنده اش گرفت. لب هایش که خندید من منگ و حواس پرت خیره شدم به آن ها! از میان
آن لب ها چطور می توانست اینطور من را جادو کند؟

-دریغ می کنی؟

چشم دیگرم را هم باز کردم. ولی نگاهم کنده نشد. او که نمی دانست من چه حالی شدم. او
اعتراف کرده بود. من عمل ...

او مرا در میان تمام احساسی که درونم برای او می جوشید، رها کرد. با نفرتی بی اندازه رها
کرد.

-تو پسم زدی!

خیره شد به چشم هایم. چشم هایی که می گفت دلتنگشان بود. زبانم را روی لب هایم کشیدم. دستش را پیش آورد. قوری را از میان دستم بیرون کشید. آن قدر پرت بودم که اصلا سنگینی اش را حس نمی کردم. وقتی دستم سبک شد ناغافل نفس راحتی کشیدم.

-اون همه زجر کشیدن بسمون نیست؟ اون همه آزار دادن هم، بسمون نیست؟
-من... من نیت به اذیت کردنت نداشتم.

-آگه اون آدم، اون مردی که دیدم، ولت نمی کرد!

امروز، اینجا کنار من بودی؟ کنار من نفس می کشیدی؟

درد بدی از جمله هایش توی سینه ام پیچید. خودم خوب می دانستم که این سوال چقدر ثقیل بود. هم پرسیدنش، هم شنیدنش...

-این سوال شب و روز منو یکی کرده! نمی تونم از کنارش بی تفاوت بگذرم.
می فهمی؟ نمی تونم.

چشم توی چشمش لب باز کردم.

-هر آدمی حق خطا داره. منم خطا کردم. البته توی اون تصمیمات غلط من خیلی چیزا دخیل بود. خیلی از رفتارها...

ابرو در هم کشید. انگار داشت ناامید می شد. زمزمه ام را از سر گرفتم:

-من توی حال و هوای خودم غرق بودم. شماها، اطرافیان من با رفتارهاشون به من یه باور غلط داده بودن. به من تصور خاص بودن داده بودن. من تحت حمایت بودم.

همیشه... هر زمان که سر چرخوندم شماها رو کنارم دیدم. نداشتین خطر کنم. نداشتین خیلی چیزا رو لمس کنم. اونقدر منو توی محبت ناب وجودتون غرق کردین که منو هوا برداشت. من باورم شد که دنیا پر شده از آدمهای مهربون. آدمهایی که من از نظرشون خیلی خوبم. بدی هام رو به راحتی بخشیدین. ازم گذشتین و نفهمیدین با لطفتون چه لطمه ی بزرگی به من زدین.

-می خوای تمام تقصیرها رو بندازی گردن خوبی های ما؟

-نه... سو برداشت نشه! من خودم و رفتار خودمو تایید نمی کنم. اما نیاز داشتم که خودم بفهمم توی جامعه همه مهربون نیستن. همه خوب نیستن. خطرها رو شماها به جون خریدین که من زخم نخورم. اون همه لطف از من یه آدمی با تصورات پوچ و غلط ساخت.

وقتی... وقتی به خودم اومدم که دنبال ممنوعه ها رفتم. وقتی به خودم اومدم که دیدم در به در توجه آدمی هستم که نگاهش رو ازم برداشته.

چیزی توی سینه ام تیر کشید. من حرف های دلم را می زدم و او باورم نمی کرد. او تکیه اش را به پشتی داد.. نگاهش به سمتم چرخید. چنان غریب نگاهم می کرد که دلم لرزید.

-من اشتباه کردم. چشم بستم روی همه چیز و خوبی ها رو ندیدم. تو رو ندیدم. تویی که همیشه دوستم داشتی رو ندیدم. خطا کردم کوروش. اشتباه کردم و لطمه ی سنگینی خوردم. تاوان اون خطا و اشتباه خیلی بزرگتر از گناه من بود.
-این وسط تاوان اشتباهت رو فقط خودت ندادی.

ضربان قلبم بالا رفت. لحن تلخ و تویخ آمیزش آزاردهنده بود. اما من می خواستم خوب باشم. لاقل منطقی برخورد کنم! وقتی که او پا پیش گذاشته بود.

چرا من باید باز هم خریدم را کش می دادم؟

-می دونم که شاید از نظرت گناه من نابخشودنی باشه.

اما خواهش می کنم برای یک بارم که شده خودت رو بذار جای من!

-نمی تونم بهت حق بدم. به هیچ وجه!

-چون تو جای من نبودی. چون تو دل نلرزیده بود.

-من برای اثبات عشقم بهت کم نذاشتم!

-اما نذاشتی عشقو لمس کنم. از وقتی به خودم اومدم تو بودی. کنارم بودی. منو

سیرابم می کردی. در حالی که من هیچ وقت به عطش نرسیده بودم.

-نمی فهممت! اینکه داری سعی می کنی بگی مقصر من بودم.

نچی کردم و کلافه از موضع گرفتن هایش گفتم:

-ای بابا! چرا متوجه منظورم نمی شی؟ من می گم

چشم های من بسته بود. تو رو ندیدم. اما تو و بقیه هم بی تقصیر نبودین. چون

نذاشتین خودم به باور خوب بودنت برسیم.

سر تکان داد. لحن من تند بود. او شاکی... حرف هایمان زخم به روی قلب دیگری

می گذاشت. دستش که به سمت قلبان رفت، ترسیدم. او دوباره داشت فاصله می

گرفت. حرف های من را آنالیز می کرد اما به نتیجه نمی رسید. اصلا به من یک نفر

عاقل شدن نیامده بود. همان باید جفتک می انداختم و پاچه می گرفتم. کفری از رفتار غیر منطقی کوروش من هم عقب گرد کردم و به پشتی تکیه دادم.

او در سکوتی مفرط نگاه به لیوان چایش داشت و پشت هم پک به قلیانش می زد. سکوتش آزارم می داد. انگار درونم یک نفر جست و خیز می کرد! حرصم گرفته بود.

عینکی که هنوز کنار او روی زمین بود را برداشتم. به چشم هایم زدم. وسط دعوا نرخ تعیین می کرد. چه کار به چشم های من داشت؟

سرم را با حرص برگرداندم و به پشت سرم خیره شدم.

همان جایی که نگران افتادنم واکنش نشان داد.

-این همه کدورت نمی ذاره دلم صاف باشه باهات. هر بار که دلم خواست برگردم

و خودمو از این منجلااب خواستنت بیرون بکشم و بهت بگم بدون تو نمی تونم، یه

واکنشی نشون دادی که پشیمونم کرد. من درگیرم محبوه! با احساسم. با تویی که

ریشه زدی توی وجودم. من نباید... من نباید این طور هنوزم در مقابل او بشینم و از

خواستنت حرف بزنم. اما... دست خودم نیست. نبودن تو به من بیشتر آسیب می

زنه. می فهمی؟

خشکم زده بود. حرف هایش رعشه ی عجیبی به سلول به سلول تنم انداخت. با

مکت سر چرخاندم. نگاهش کردم. چشمانش مثل دو آذرخش فقط می سوزاند.

نیست می کرد. نفس عمیقی کشیدم و او ادامه داد:

-گناه تو اونقدر بزرگ بود که بتونه منو زمین گیرم کنه.

-این چه عشقیه که نمی تونه از خطای معشوقش چشم پوشه؟

براق شد به سمتم. نگاهش تند و تیز به هدف شکستن من بلند شد.

-حق نداری علاقه ی منو زیر سوال ببری. اونم بعد از اون همه اتفاقی که منو از خودم و همه چیز بیزار کرد. اخم هایم در هم فرو رفت. سنگر سخت و سنگی اش را ترک نمی کرد. این وضعیت پایدار بود. اگر قانعش نمی کردم، او تا ابد پتک احساساتش را بر سرم می کوبید.

صاف نشستم. نفس عمیقی کشیدم. دل پیچه ام داشت شدت می گرفت. انگار یک نفر بست نشسته بود توی دلم و با پاهایش لنگ و لگد می انداخت. منم که اعصاب نداشته ام افتاده بود زیر پاهای او...

-هر چیزی که بود، خوب یا بد الان اینجا رو به روی هم نشستیم. اگه قرار به زخم زبون زدن باشه منم حرف برای گفتن زیاد دارم اما...

-اما چی محبوبه؟ از کدوم حقت داری دفاع می کنی وقتی که خودت تمام راه های ارتباطی رو به روم سد کشیدی!

نخیر! او هیچ رقمه کوتاه بیا نبود. دلم نمی خواست گارد بگیرم. می خواستم آدم باشم. خودش نمی گذاشت.

چهار زانو نشستم و با خشم به صورتش خیره شدم.

-ناراحت بودم. عصبی بودم. هر دلیلی که برای بریدنم از تو توی دلم داشتم
نخواستم که ولت کنم. نخواستم که عقب بکشم. پا پس نکشیدم. ایستادم.
صبوری کردم.

ته دلم نبریدم. می دونستم بالاخره خشمتم تموم می
شه. اما نمی دونستم این کینه ی دلمه بسته توی دلت از جنس کینه ی شتریه.
بعد هم لب هایم را جمع کردم و با حرص بیشتری غر زدم:

-باز صد رحمت به شتر!

در سکوتی که من را بیشتر کفری می کرد خیره شد به صورتم. سنگینی نگاهش
روی قلبم سنگینی می کرد.

زبانم مثل ماهی دور از آب توی دهانم بالا و پایین می پرید. می خواست لب باز کنم و
او چرت و پرت سر هم کند. بی قرار دندان هایم را رویش فشار دادم. باید لال می
ماند. باید او را با خودش و احساسش رها می کرد.
باید کنار می آمد. بد یا خوب...

اتفاق بین ما افتاده بود. ما دور شده بودیم. یا باید می بخشید و می گذشت. چه
من، چه اتفاقات مربوط به گذشته را...

-این افکار بیشتر از هر چیزی منو داره از پا در میاره.

-چرا فکر می کنی من راحتم؟ چرا فکر می کنی من حالم خوبه؟ ها؟

-چون تو مرد نیستی!

با حرص و خشم پوزخندی زدم و با نفرتی که ناغافل بیخ گلویم چسبید، گفتم:
 -راست می گی! من مرد نیستم که وقت غم و غصه م، اسباب ناراحتیمو بگیرم زیر
 مشت و لگدم. من مرد نیستم که بتونم حرف بزnm و بقیه از نظراتم حمایت کنن. من
 یه دخترم که انگاری قرار نیست خطا کنه.

قرار نیست اشتباه کنه و در مقابل تک تک خطاهش باید به اشد مجازات محکوم
 بشه.

-این موضع گرفتن می تونه کدورت بین ما رو حل کنه؟

-نمی دونم. بهتره از خودت پرسی. انگار هر چی من آروم برخورد می کنم، تو
 خودتو محق می دونی هر جور دلت خواست واکنش نشون بدی. اما اگه این جور
 چموش بشم و حرف بزnm می تونی سکوت کنی!

مکت کرد. نگاه خشمگین من را برانداز کرد و بعد لبخند نرمی زد.

-این منطقی و عاقلانه صحبت کردن بهت نیاد.

جمله اش را که گفت، شوک نگاهش کردم.

-وقتی این طوری واکنش نشون میدی، بیشتر شبیه دختری می شی که من توی
 خاطراتم دارمش. دختری که نمی تونم فراموشش کنم.

پشت چشمی نازک کردم و با شیطنت پرسیدم:

-اونجوری بیشتر دوست داری؟

بی جواب شلنگ قلیانش را به سمتم گرفت. نگاهش کردم و دستم را به آن سمت بردم.

-بی اعتمادی بین ما ریشه تو اتفاقاتی که افتاده داره.

برای حل کردنش باید هر دومون زمان داشته باشیم.

-سه سال دوری کافی نیست؟

-می خوای بگی این دوری آزارت می ده؟

بدجنس و خودخواه شده بود. نگاهش شبیه روباه مکار به صورتم دوخته شد. دلم فرو ریخت. نتوانستم جواب تخصی اش را بدهم. سر بلند کردم و میان چشمانش خیره شدم. چشمانی که تمام دنیای من بود.

-دوریت زمینم می زنه!

چشم بست و من با خیالی راحت شلنگ قلیان را از میان پنجه هایش بیرون کشیدم. کرم درونم از شیطنت افتاد. انگار باتری اش تمام شد. او هنوز چشم هایش بسته بود. خوب به خاک و خون کشیدمش. لبخند روی لبم حس خوبی داشت. من دوستش داشتم حتی اگر از او دلچرکین بودم.

- زخمت خوب شده؟

با سوالش تکان محکمی خوردم. سرم را برگرداندم و به او که با بدجنسی چشم به صورتم دوخته بود خیره شدم. لعنتی اگر جواب نمی داد که خون حسینی درون رگ

هایش نداشت. باید ثابت می کرد هر دو از یک رگ و ریشه هستیم دیگر. هاج و واج که نگاهش کردم، یک ابرویش را بالا فرستاد و گفت:

- طبیعتا نباید زخمش جدی شده باشه.

خون خونم را می خورد. لعنتی بد ذات. می خواست حرصم بدهد. چشم هایم را ریز کردم و سرتق جواب دادم:

-بله آقای دکتر. نشون دادین حسابی خبره این و تجربه ی بلند بالایی دارین.

لبخندش را بی کم و کاست تقدیمم کرد. ولی من کفرم بیشتر در آمد.

-به مدد همون تجربه تونستم زخمتو بهبود ببخشم دیگه! نه؟

-لطفا من بعد پیش من از تجربیاتت استفاده نکن.

-چرا عزیزم؟ تجربه توی هر زمینه ای می تونه زمینه ساز موفقیت باشه.

دلم می خواست با مشتم به صورتش بکوبم. بدذات تر از او توی تمام عمرم سراغ نداشتم.

-لازم نکرده موفقیتاتو به رخ من بکشی. هیچ نیازی به تخصص شما توی این زمینه ندارم.

خنده اش را رها کرد. صدای بلند خنده اش کلافه ام کرد. از حرص خوردن و غیرتی شدن من تفریح می کرد. لعنتی دیوانه... من هم که گزک به دستش داده بودم.

-رو آب بخندی!

-چیزی گفتی؟

لب و لوچه ام را برایش کج کردم. دلم می خواست جواب دندان شکنی بدهم اما دوست نداشتم با تعصباتش بازی کنم. این روی خوشش را بیشتر دوست داشتم. -استادا! باورم نمی شه! شما کجا و این جا کجا؟ نیش او که سریع بسته شد، من هم اتومات صاف نشستم و نگاهم را به دختر جوانی که صدایش عجیب ریز و تو مخی بود خیره شدم.

-باورم نمی شه. حال شما خوبه؟

بعد هم قبل از هر نوع واکنشی سرش را چرخاند و با صدایی بلندتر از قبل نام چند نفر را به زبان آورد.

-ژیلا، مصی، علی، دلی بدوین بیاین ببینن چی یافتم!

لب هایم را با حالتی تمسخر جمع کردم. کوروش به

شدت معذب روی تخت شق و رق نشست و من هاج و واج و با نفرتی که دست خودم نبود چشم دوختم به دختر! او هم که وظیفه ی خبر کردن ایل و تبار پشت سرش را به نحو احسنت انجام داد، به سمت ما چرخید.

لب هایش را با دلبری جمع کرد و با طنازی ای که انگار ذاتی بود، رو به کوروش گفت:

_اصلا تمام سفرمون یه طرف، لطف دیدن شما تو این لحظه هم یه طرف. حالتون خوبه استاد؟

استاد و زهرمار! استاد و کوفت. دلم می خواست از همان جایی که نشسته بودم لنگم را توی صورتش پرت کنم. دختره ی دیوانه چنان دلبری می کرد که حرصم را لحظه به لحظه بیشتر در می آورد. اصلا هم پیشیزی برای منی که تند و تند قلیانم را می کشیدم، ارزش قائل نبود. اصلا کور بود من را نمی دید. کر چی؟ بود؟ صدای قلیان را هم نمی شنید؟ یا آنقدر محو جذابیت های کوروش شده بود که مثل دلباخته های یوسف دستش را هم در راه نگاه حریصش می برید؟ در کنار تمام حرص و جوش خوردن های من که انگار تایم به شدت کوتاهی بود، بالاخره کوروش لب گشود:

-سلام خانم سلامت!

خانم سلامت، ای کاش زودتر گمشی بری به سلامت!
چه لوندی ای هم می کرد دخترک دیوانه! هنوز جواب احوالپرسی های خانم سلامت را نداده بود که آن جوجه دانشجوهای دیگر پشت سرش رسیدند. من دیگر از شدت خشم و حسادت رو به انفجار بودم.

-دکتر! اینجا چی کار می کنین؟ اصلا اگه می دونستیم قراره شما رو اینجا ببینیم کل بچه های کلاسو هم خبر می کردیم.

یک جووری می گفت اینجا چه می کنی انگار باید از آن ها کسب تکلیف می کرد. پسرها هم بالاخره زبان باز کردند و یک به یک جویای احوال استاد محترمشان شدند. البته آن ها زودتر از دخترها متوجه ی حضور منی که از شدت خشم شک

نداشتم صورتم سرخ سرخ بود، شدند. هنوز نگاهم میخکوب خانم سلامت بود که یکی از دخترها از پشت سر یکی از آن بیرون آمد و با شیطنت گفت:

-وای استاد یه چیز یو می دونین؟

قلبم هری ریخت. سوالمش یک شکل عجیبی بود. یاد خودم و روزهای دانشگاهم افتادم. یاد شیطنت هایمان و یاد مسخره بازی هایی که با دخترها در می آوردیم. البته زمان هایی که سپنتا برای من اعصاب می گذاشت. که خیلی به ندرت پیش می آمد سر سلامت باشم!

-دوباره برای شیطنت چی پیدا کردی خانم گوهری؟ ماشالله چه همه را هم خوب می شناخت. لعنتی ها...

حالا حتما باید یکی از یکی لوندتر می بودند؟ گوهری ریز خندید و بعد با چشمکی که من را به آتش کشید گفت:

-آنچه خوبان همه دارند شما همه رو یک جا دارین!

دخترها جیغ کشیدند و پسرها خندیدند. کوروش هم لبخند زد و من سوختم. چرا نمی توانستم بخندم؟ چرا دلم کتک کاری می خواست؟ چرا حرصم گرفته بود؟ آن لبخند لعنتی عجیب به او می آمد.

-البته باید عنوان کنم انگار شما هیچ کدوم از اون آپشن ها رو ندارین.

سر چرخاندم. نگاهم چسبید به دختری که معلوم نبود از کجا سر و کله اش پیدا شده! ظاهر شیک و چهره ی بی نقصش دل می تپاند. برخلاف تمام دختران حاضر در

جمع کوچکترین آرایشی روی صورتش نداشت. فقط لباس هایش فریاد می کشید که از بهترین برند بودند. بقیه با دیدن او ریز خندیدند و دختری که با کوروش شوخی کرده بود لب و دهانی کج کرد و گفت:

-بیا پری! ببین چی پیدا کردم.

اصلا هم به روی خودش نیاورد که پری خانم او را مسخره کرد. پری... عجب اسمی! چقدر هم که برازنده ی او بود. صاف نشستم روی تخت. شلنگ قلیان را روی زمین انداختم و چشم دوختم به دختری که عطری که به خودش زده بود، هوش و حواس را حسابی می پراند. پری نگاهش را به سمت کوروش برگرداند و بدون هیچ لبخندی، سری به احترام تکان داد. بعد هم اضافه کرد:

-نمی دونستم استاد گم شده بود!

-نه عزیزم چی پی اسشونو دلی خانم فعال کرده!

ذوقشو نمی بینی؟ انگار رادیواکتیو کشف کرده.

بعد هم شروع به خندیدن کرد. یکی از پسرها که به گمانم اسمش علی بود،

دستی روی شانه ی پری خانم زد و گفت:

-اینم استادی که از وقتی راه افتادیم ذکر و خیرش ورد زبونت بود. دیگه چی می

خوای؟

دلم از جا کنده شد. چرا باید اسم کوروش ورد زبان آن دختر باشد؟ لبم را به دندان کشیدم. پری پوزخند تلخی زد و بعد هم با لحنی طلب کار رو به کوروش که بیتفاوت نگاهشان می کرد پرسید:

-استاد قبل از تعطیلات گفته بودین که نیت به سفر اونم شمال رو به هیچ وجه ندارین! چی شد پس؟ ما رو قابل همسفری با خودتون ندیدین؟

یکی از پسرها سوتی کشید و دیگری مزه ریخت:

-خشم اژدها!

خون خون من را می خورد. مصی که انگاری نامش مخفف معصومه بود، خندید و گفت:

-استاد مچتونو گرفتیم دیگه! راستشو بگین. ما دیگه فریب نمی خوریم.

بعد هم خندید. دیوانه بودند؟ رفتارهایشان به شدت عجیب و غریب بود. انگار در حالت عادی به سر نمی برند. روانشان مختل شده بود یا با قرص دستکاری اش کرده بودند؟ کوروش سینه ای صاف کرد و من بی قرار سر چرخاندم. جوابش برایم مهم بود. واکنش هایش مهم تر... دستی میان موهایش کشید. قلبم تند تپید. معده ام سوخت. دلم با تار به تار موهایش خاطره می ساخت.

-البته با کمی تحریف جمله ی خودمو به خودم برگردونین! تا اونجایی که من حضور ذهن دارم عرض کردم من با دانشجو جماعت بهشت هم نمی رم! چه برسه به شمال و جنوب!

از جواب دندان شکنش حسابی قند توی دلم آب شد.

خیلی نامحسوس زیر لب قربان صدقه ی قد و بالایش رفتم. مرد به او می گفتند.

خدای جذابیت! یکی از پسرها بشکنی زد و با خنده گفت:

-استاد دمتم گرم. قشنگ یادمه تهشم گفتی خصوصا اگه اون دانشجو دختر هم باشه!
بعدشم کلاس ترکید از خنده.

خانم سلامت مشمت محکمی به بازوی پسر کوبید و با حرص گفت:

-چقدر تو بدجنسی سامان. استاد اینقدر کم لطف نیستن! کافر همه را به
کیش خود پندارد.

-ای بابا! بی خیال. حتما دلیلی داشت که استاد گفتن با کسی بیرون نمی رن دیگه!

بعد هم با دستش به منی که نیشم از جواب دلچسب کوروش باز شده بود،
اشاره کرد.

-بالاخره هر کسی می تونه یه پارتنری داشته باشه

دیگه! نه؟

نگاه تند و تیز پری به صورتم چسبید. از اینکه من راهم قاتی بحثشان کردند، بادی

به غبغب انداختم و صاف سر جایم نشستم. هر دو چشم توی چشم شدیم و با نگاه

حرف زدیم. من که دری وری گفتم او را نمی خواستم بدانم که چه گفت!

-استاد راست می گن؟ گرل فرند و اینا؟

چه مسخره بودند این چند نفری که با همه چیز به نیت خنده شوخی می کردند. کوروش که انگار برایش همه چیز بیش از اندازه طبیعی بود. البته آن ها اصلا امان نمی داند کس دیگری جز خودشان اظهار نظر کند. تند حرف می زدند و به هم پاس می داند. آن وسط هم نگاه می کردند و مزه می ریختند!

-امون بدین بابا! ماشالله موتورتون کار میفته دیگه خاموشی نداره ها! رگباری حرف می زنین! اصلا شاید خانم دوست دخترشون نباشن.

خانم سلامت بود که آن وسط سوسه آمد. جا داشت با مشت توی صورتش می کوبیدم تا دماغ خوش ترکیبش حسابی پخش صورتش می شد. اتفاقا آن مدلی بیشتر به او می آمد. بالاخره لب بستند و زل زدند به کوروشی که انگار گربه زبانش را خورده بود. لعنتی...

-اگه اینقدر که به مسائل حاشیه ای اهمیت می دین به درستونم اهمیت می دادین الان شامل به جای افتادن درسو پاس کرده بودین.

سامان تک خنده ای کرد و گفت:

-استاد ایول داری خدایی! شیک و مجلسی گره مون زدیا!

پسره ی لعنتی. چرا چیزی نگفت؟ چرا؟

-دیدین بهتون زردین! سامان خان، استاد اهل این کارا نیستن. وگرنه اگه بودن که کیه دیگه ندونه...

هنوز حرفش تمام نشده بود که ریسه رفت از خنده.

چشم چپم با استرس پرید. چه می خواست بگوید. براق شدم به سمتش. روی پاهایم نشستم و گارد گرفتم.

جایش بود که چشم های کوروش را در بیاورم. او هم نامحسوس من را زیر نظر گرفت. با چشمانش آتش می سوزاند. لب هایش بسته بود و به شدت جدی به نظر می رسید. چه غلطی می کرد پشت سر من؟

-مزه نریزین نمکدونا!

صدای گرفته و دو رگه انگار برای آن پسر مورنگی بود. وقتی که شروع به صحبت کرد انگار یکی با میخ توی سرم کوبید.

-باشه بابا تو خوبی. ولی مصی تو بگو. کیه که ندونهبعضیا چه جوری به نیت طناب نخ می دادن.

-تهش نخ دندونم گیرشون نیومد.

سامان دنباله ی حرف های رفیقش را گرفت. تمام دنیا توی سر من کوبیده شد. نگاهم را با چنان حرصی از صورت کوروش برداشتم که خودش فهمید چه نفرتی توی دلم غل زد.

-استاد ولی خودمونیا نگفته بودین نامزد به این قشنگی دارین.

-والا منم بودم و این موهای عروسکیو داشتم طرف جنیفر لوپزم بود محلش نمی داشتم نه بچه ها؟ با تمام دلخوری ای که داشتم، تعریف آن دختر کم حرف که به نظرم ژیل بود، حسابی گوشت شد به تنم.

با سر تشکری کردم و بالاخره کوروش اعلام حضور کرد. صلوات...

-خوب بسه دیگه! شانس آوردین اینجا کلاس نیست و حسابی دستم بسته است!

الانم دیگه شیطنتو بذارین کنار و برین به کار خودتون برسین.

اه! پسره ی یبس. استاد هم استاید قدیمی خودمان. به وقتشان اهل خنده بودند

و به وقتشان جدیتشان زهره ما را می ترکاند.

-استاد جان من بگین دیگه! این خانم نامزدتون؟ سرم را برگرداندم. زل زدم به

صورت کوروش. چه می خواست بگوید؟ -خب ایشون...

پری قدمی پیش گذاشت. زانوانش چسبید به لبه ی تخت. نگاهش کردم. مصی

میان حرف نیمه کاره ی کوروش پرید و گفت:

-استاد اجازه؟ چرا حلقه نداری دستت؟ اگه اون حلقه ی زرینو بندازین تو دستاتون

بعضیا رویا پردازی نمی کننا.

پری با چشمانی که درونش خشم شیهه می کشید خیره شد به من. انگار دوستشان

را می کوبیدند. انگار اصلا متوجه شرایط نبودند. نمی فهمیدمشان. هدفشان چه بود؟

-اگه شما اجازه بدین من عرض می کنم!

-استاد بله رو بگو قالشو بکن دیگه.

نفسم آرام بیرون ریخت. علی خندید و گفت:

-به جان خودم شرطو بردیم سامان.

مصی دستش را کف دست سامان کوبید و گفت:

-بوی سوختگی میاد پری جون.

کوروش ابرو در هم کشید و گفت:

-اینقدر تایمتون آزاده و کنجاوین که در مورد زندگی خصوصی بقیه شرط بندی می کنین؟

صدایش خش داشت. خشمگین به نظر می رسید. پری سرش را برگرداند. زل زد
توی صورت کوروش و گفت:

-حدسشون غلطه استاد؟

-بهبتره این قضیه رو فیصله بدین. صحبت بیشتر...

کفرم در آمد. چرا داشت بازی می کرد با کلمات؟ چرا قال قضیه را نمی کند؟ یا رومی
روم یا زنگی یا زنگی.

نمی خواست آنها را گمراه کند یا من را؟ به دنبال چه می گشت؟ آنها که سکوت
کرده بودند، صبرم سر آمد.

بلند شدم. روی پا ایستادم. نگاهشان به سمن من چرخید. جدیت کوروش حساب
کار را دستشان داده بود. کیفم را محکم روی شانه ام انداختم. دو سمت مانتوام را
کشیدم و جمعش کردم. تمام اعضای بدنم می لرزید. نگاه کوروش با من بلند شد. بی
توجه به او، درست رو به پری گفتم:

-ایشونو توی منگنه نذارین لطفا دوستان. من نامزدشون نیستم. ما فقط یه

نسبت کوچیک فامیلی داریم. همین!

و قدمی پیش گذاشتم. نفسی که از چله ی کمان سینه ی پری رها شد، مثل تیغ گلوی من را خراش داد. چشمانم تر شد. میل عجیبی به فریاد زدن داشتم. آن مردی که چند دقیقه قبل از ورود دانشجوهایش داشت دلبری می کرد، حالا نمی خواست با خودش رو راست باشد. او مرا نمی خواست. حتی اگر هیچ وقت فراموشم نمی کرد.

-آگه می شه لطفا ریموت ماشینو بده!

دندان هایش را چنان پر حرص روی هم فشار داد که دلم فرو ریخت. دستم را با سماجت پیش رویش دراز کردم. او را در تنگنا گذاشتم. صدای ریز یکی از پسرها توی گوشم پیچید:

-اوضاع کیشمیشی شد. جیم شیم!

کوروش سرش را نرم تکان داد. از آن هایی که "وای به حالت" خاصی درونش گنجانده شده بود. شبیه الله اکبرهایی که مامان به وقت نماز ورد زبانش می شد و من به کرده و نکرده ام همانجا اعتراف می کردم. اما حالا بزرگ شده بودم. حتی اگر سویچ ماشین را با مکث تحویل می داد و در نگاهش هزاران تهدید خفته بود؛ باز هم نمی ترسیدم. عقب نمی کشیدم.

-دوستان مسیرون بی خطر. خوشحال شدم از آشنایی با شما.

گفتم و از تخت پایین کشیدم. تک و توک جواب دادن.

کفش هایم را که پا زدم. صاف ایستادم. پری درست رو به رویم ایستاد. زل زد توی چشم هایم. لبخند زدم. اما درونم حسابی فحش کشیدم به وجودش. دلش پی چه

کسی دویده بود؟ پسرعمویی که انگار هزار رنگ داشت. پسرعمویی که زمانی عاشقم بود و حالا شرمش می شد من را با عنوان و نسبتی نزدیک به

دانشجوهایش معرفی کند. پسرعمویی که با روانم بازی کرد و وانمود کرد با دختر عمه ام ارتباطی نزدیک داشت. پسرعمویی که چند دقیقه ی قبل لب هایم را ستایش کرد و حالا... آخ کوروش... مرد هزار چهره بودی و من بی خبر؟
 قدمی پیش گذاشتم. پری قدمی عقب کشیدم. کلافه "با اجازه" ای گفتم و شانه ام را محکم به شانه اش کوبیدم. دردم آمد اما کیف کردم. حقش بود. دختره ی پررو. فکر کرده بود پسر خشگل و موفق پیدا کرده و می تواند برش بزند. غلط کرده بود.

از دور که دیدمش چشم هایم را بستم. خودم را به آن راه زدم و ظاهرا نشان دادم در خواب فرو رفته بودم.

در ماشین را که کوبید با تمام تلاشم بالا پریدم و قلبم فرو ریخت. سر به سمتش چرخاندم. روی صندلی نشست و من بی اختیار فریاد کشیدم:

-چته روانی؟

به سمتم چرخید. چنان خشمی توی صورتش نقش بسته بود که سگته زدم.

-من چمه یا تویی که یهو جنی شدی؟ این مسخره بازی چی بود در آوردی؟

مسخره بازی؟ خشمم به مرز انفجار رسید. مثل یک انبار باروتی که کبریت به جانش افتاده ترکیدم.

-حرف دهننتو بفهم! خجالت نمی کشی به من می گی جنی؟ خیر سرت تو یه آدم تحصیل کرده ای که ادعاش زمین و زمانو به هم دوخته. اون استاد استادی که اون بچه ها به خیکت می بستن باعث شرمت نمی شه؟ هر چند از استادشون که تو باشی دانشجوهای سبک مغزی مثل اونا هیچ چیزی بعید نیست.

چشم هایش لحظه به لحظه ریز تر می شد. برخلاف صدای من که بم و بم تر می شد.

-واقعا متاسفم واسه اون خانواده هایی که فریب مدرک دکترای تو رو خوردن و بچه هاشونو ول دادن زیر دست و پای تو!

تو را با چنان تحقیری گفتم که تمام حرصم را خالی کرد. وقتی زبان به دهان گرفتم انتظار شورشش را داشتم. در حالی که چشم هایش آرام آرام رنگ گرفت. مثل یک خورشیدی که از پشت ابرها بیرون آمده بود.

انگشتش را گوشه ی لبش کشید و آرام و با کلماتی که من را به مرز جنون می رساند جواب داد:

-این همه نگرانیت فقط و فقط برای دانشجوهای منه؟ واقعا این همه احساس مسئولیتت قابل تقدیره خانم! اما نیازی به این همه خودخوری نیست. چون تک تک اونا با کمال میل حاضرین به اون مرحله و البته نقطه توجه من برسن. مکث کوتاهی کرد و برای اطمینان از میزان سوختگی من اضافه کرد:

-خب خدا رو شکر که عینک هم به چشم داشتی. با تموم این ها اگر از قدرت
بینابیت بتونیم فاکتور بگیرم، از قدرت شنواییت نمی تونم چشم پیوشم. نشنیدی
حرفاشونو که دخترعمو جان؟

احساس خفگی داشت بیچاره ام می کرد. آن نگاه کوبنده و آن لحن سرکوب
گرش مثل دو دست دور گلویم حلقه شد و با تمام قدرت فشارش داد. حتم داشتم
اگر ادامه می داد می مردم. به معنای واقعی جان می کردم. پسرک احمق خود
شیفته ی دیوانه!

-سکوتتو به نشانه ی قبول و تاییدت بذارم؟

صبوری ام ته کشید. از بن وجودم جیغ کشیدم. از آن هایی که حتم داشتم آسیب
وحشتناکی به شنوایی اش می زد. لااقل تا ساعت ها بعد صدای شیون من توی
سرش طبل می کوبید.

-خیلی پست فطرتی کوروش!

اول چشم هایش را محکم به هم فشار داد. بعد با مکث کوتاه چشم باز کرد. حتم
داشتم از بینی ام حرارت بیرون می زد. لبخندی که روی لبش رفته رفته سبز ش به
معنای واقعی کلمه متلاشی ام کرد.

-عزیزم. این صدای بلند در شان یه خانم تحصیل کرده که از قضا یه پسرعمویی
داره که طبق گفته های خودت داره به جوونهای مردم آموزش می ده نیست.

-فقط... سا...کت... شو!

-چرا؟ این همه خشم برای چیه؟ من که از تو صحبت نکردم! بینم نکنه اساتید

دانشگاه شما هم جاذبه ای مثل من داشتند؟

-چطوری می تونی اینقدر عوضی باشی؟

-همه ی آدمای خصلت های خوب و بد دارن. منتهی برای تخمین زدن میزان خباثت هر

آدمی باید به شدت خبره باشی تا بتونی شناساییش کنی. حالا شما بگو بینم چقدر تو

این زمینه پیشرفت داشتی؟

-حرف نرنی هم می تونم به عقده ای بودنت پی ببرم.

دنبال چی می گردی؟ می خوای منو بکوبی؟ کور خوندی. نمی ذارم...

-فقط از یه آدم کینه ای اینقدر احمق بودن برمیاد. من دلیلی برای کوبیدن تو

ندارم.

-ولی برای مخفی کاری خوب دلیل داری.

-مخفی کاری؟ در مورد چی صحبت می کنی؟

-چرا چیزی بهشون نگفتی؟

-دلیلی نداشت اونا چیزی بدونن!

-چرا؟ کسر شانت می شد؟ یا می ترسیدی که

هواخواهات دورو برتو خالی کنن.

خم شد توی صورتم. نفسش صورتم را قلقلک داد.

-آدمای ضعیف نفس هستن که دنبال توجه می گردن.

من نیازی به توجه کسی ندارم.

-بس که خودخواه و خودشیفته ای!

-خودخواه بودن که همیشه صفت بد نیست.

-از اینکه توی بحث و دعوا می تونی خودتو کنترل کنی و با تک تک جمله هات

حریف تو به خاک و خون بکشی حال خوبی داری؟

سکوت کرد. داشتم آتش می گرفتم در حالی که او آرام آرام بود.

-کور خوندی من ذره ای برام مهم نیست داری تو اون دانشگاه کوفتی چه غلطی می

کنی. یا اصلا چه دخترایی دورو برتو گرفتن.

انگشتش را بالا آورد. شالم را جلو کشید. سرم را عقب کشیدم و نق زد:

-نکن!

-بیمارستان و مطبو یادت رفت. راستی می دونستی برای مطبم دنبال یه منشی

جوون می گردم که...

-ببند کوروش!

ابرو در هم کشید. لعنتی تر از او در تمام عمرم ندیده بود.

-چیو؟

-فکتو! این همه ور ور کردنت فقط مغز منو می خوره.

خاصیت دیگه ای نداره.

خندید. نرم. خنده هایش مثل مسکن قوی آرامم می کرد.
برخلاف سال های دور که به راحتی از دلم همه چیز را می شست و می برد، حالا داشت کلنجر می رفت و حرصم را بیشتر در می آورد. شالم را روی موهایم مرتب کردم و گفتم:

-واسه متبتم اون پری خانمو ببر. علاوه بر زیبایی ظاهری زیبایی اخلاقی هم داره.
می تونه مثل سگ پاسبون حسابی مراقب باشه هیچ جنس موثی دم پرت نیلکه!
خنده اش را که رها کرد جیغ زدم.
-نخند!

-باشه! فقط داشتم پری رو در قالبی که خطاب کردی تصور می کردم.
-خوشت اومد؟

-بد فکری هم نیست. بودنش محسنات بیشتری نسبت به نبودنش داره.
-آره راست می گی. خلاق هر چه لایق. تو که گوشت تلخ و اونم مثل خودت. به هم
میاین!

-مگه شما تست کردی؟

سرم را برگرداندم. صاف سرجایش نشست. نگاهش چرا هوایی ام می کرد. بی حوصله پرسیدم:

-چیو؟

-طعم گوشت منو؟ سازگار نبوده انگار با روحیات!

وحشی شدم. جیغ کشیدم. با تمام توانم.

-گمشو احمق دیوانه. دست از سر من بردار. لعنت به خودت و اون دورو بریات!
فریادم که خفه شد، او هم رنگ عوض کرد. سرش را به سمتم چرخاند. با خشمی
خیره کننده زل زدم به صورتم. یک لحظه رنگ و رویم پرید. انگشتش را جلوی
صورتم تکان داد:

-مراقب حرف زدنت باش.

با سرتقی گفتم:

-بدت اومد در موردش بد گفتم؟

مچ دستم را که وحشیانه به سمت خودش کشید از ترس مردم و جیغ کوتاهی
کشیدم. توی صورتم براقشد. صدایش جوشید. برخلاف چند ثانیه ی قبل که
شوخی می کرد گفت:

-حرفاتو مزه مزه کن بعد بزن. تو تموم این سالها هیچ وقت خطایی نکردم که باعث
بشه تو به خودت اجازه بدی در مورد من چرند ببافی. هیچ آدمی به چشم نیومد. اگر
سکوت کردم دلایل خودمو داشتم. اگر لب باز نکردم اونقدر عقلم می کشه که درست
و از غلط تشخیص بدم. تو کی می خوای بزرگ بشی و بفهمی که با مغز فندقیت نباید
همه چیزو تخمین بزنی؟ چرا من باید با دانشجوهای خودم که جز شیطنت چیز دیگه
ای براشون مهم نیست صحبت کنم و از روابط نزدیکم براشون توضیح بدم؟

چشم هایم خیس شد. رحم که نداشت. دیوانه می شد، دیوانه ترین مرد دنیا می شد. بدتر
از سگ های جهنمی که ناگهان بدون آنکه دیده شوند، حمله می کردند و می دریدند.

تکانم داد و با صدایی بلندتر از قبل ادامه داد و سوزاند:

-اونیکه باید دست برداره من نیستم. تویی! تویی که یک عمره دارم تاوان خواستنتو می دم. تاوان عاشقت بودن. توی تک تک ثانی-اونیکه باید دست برداره من نیستم. تویی! تویی که یک عمره دارم تاوان خواستنتومی دم. تاوان عاشقت بودن. توی تک تک ثانیه هام هستی. توی بیداری. توی خواب. توی هیروت و واقعیت! من کسی نیستم که بتونم دست از سرت بردارم. تو باید رهام کنی. تو...

آن چشم های وحشی که داشت دق و دلی اش را بر سرم خالی می کرد چطور آنقدر عاشقانه نگاهم می کرد؟ من با تک تک کلماتش عاشق شده و تنفر پیدا کرده بودم. او با خودش و احساسش در جنگ بود. مرا نمی خواست. منی که دیکته شده بودم به شب و روزش.

نگاهش با حرف هایش زمین تا آسمان فرق داشت و من حس بد سرخوردگی را از لابه لای حرف هایش لمس می کردم.

-تمومش کن! این بند اسارتو من نمی تونم ببرم. اینقدر نمک به این زخم کهنه نریز!

من خار و خفیف بودم. من بیچاره در کنار او احساس اضافی بودن داشتم. عزمم را جزم کردم. تن لهیده ام را تکان دادم و با تمام توانم از میان دستانش خودم را عقب کشیدم. جان کندم تا مثل خودش سنگدل بمانم.

جان دادم و لب زدم:

-باشه! دست برمی دارم. من می برم این بند اسارتو! پوزخند زد. ناامیدانه پرسید:

-چطوری می خوای اینکارو بکنی؟ چطوری؟

-بهت قول میدم اولین خواستگاری که پا به خونمون بذاره باهش ازدواج کنم!

انگار رعدوبرق به تنش زد. خشک شد. در جا... نعره کشید. از ته گلوش!

-خفه شو...

-اگه من این همه وقت صبر نمی کردم این همه مشکل به وجود نمی اومد. من می رم.

ازدواج می کنم. باکسی که منو بخواد. اون وقت تو دیگه به خودت اجازه نمی دی به زن مرد دیگه ای حتی فکر کنی. اونوقت غیرتت اجازه نمی ده حتی خاطرات من توی ذهنت بیاد. می رم. مطمئن باش!

حرف هایم را باورش نمی شد. چشمانش ناباور زل زده بود به چشمان تر من! من احمق باز هم روی هوا حرف زده بودم. تیشه به ریشه ی احساسات دو نفرمان زدم و عقب کشیدم. او نمی خواست. من طوقی بودم بر گردنش که نه راه پس داشت و نه راه پیش. من خودم را فدا می کردم و هر دو نفرمان را راحت!

-محب...

-دیگه بسه کوروش... قسم می خورم. به جون ماهان اینکارو می کنم.

هر دو پلکش عصبی پرید. دستش را برد میان موهایش. مشتش را روی فرمان ماشین کوبید و بعد به سمتم برگشت.

-امیدوارم اونقدر عرضه داشته باشی که بتونی پای حرفت بایستی.

ترکه بود که به تنم می زد. سرم را تکان دادم. یک قطره اشک سر خورد روی صورتم. رو گرفت و با سردترین لحن ممکن ادامه داد:

-بی صبرانه منتظرم سایه ی شومت از سر زندگیم کنده بشه.

کمر بندش را که بست رعشه ی عجیبی به تنم افتاد.

دستم را به سمت دستگیره بردم. کشیدمش. سایه ی من شوم بود برای او... خودم را بیرون انداختم. هنوز کامل روی زمین نایستاده بودم که از صدای بلند و عربده اش سلول به سلول تنم از هم گسیخت!

-به مرده و زنده م قسم محبوبه؛ اگه مثل بچه ی آدم نشینی توی ماشین و بخوای اعصاب منو بیشتر از این خرد کنی، خونت پای خودته. من تو این لحظه پتانسیل زنده به گور کردن تو دارم. پس بتمرگ توی ماشین و من برسونمت و این وعده ای که به داداشت دادمو عملی کنم. حوصله ی در دسراتو دیگه ندارم. فهمیدی یا نه؟! فریادهایش به خودی خود می توانست نفس آدم را بگیرد. وای به حال آن خشمی که تا به حال در هیچ کجای دنیا ندیده بودم. با آنکه نیت به گم و گور شدن نداشتم اما حتی با تهدیدش مردم از ترس. مثل یک بچه ی خوب و حرف گوش کن عقب کشیدم. روی صندلی عقب نشستم و از قاب آینه به چشمانش زل زدم. به خدا قسم که راست می گفت. می توانست در آن لحظه جانم را بگیرد.

کمر بندش را باز کرد. در جلو را که با حواس پرتی باز گذاشته بودم بست و زیر لب چیزی گفت. شاید فحشم داد. توی آن افکار در هم برهم داشتم فکر می کردم حالا آن وسط آن جمله ی مسخره را از کجا در آوردم؟ انگار خواستگارهایم توی آب نمک

خوابیده بودند و منتظر اشاره ی من! دیوانه بودم دیگر. فقط چرند به هم می بافتم. او را آتش می زدم و خودم می سوختم.

گوشی اش که زنگ خورد، آن را جلوی چشمانش گرفت. چشمم که به نام خانم گوهری خورد پوزخند پر صدایی زدم و بی اختیار متلک انداختم.

-ماشالله چه دانشجوهای پیگیری. والا ما هم دانشجو بودیم، با اساتیدمون هیچ کاری نداشتیم.

گوشی را قطع و بعد هم با حرص جواب من را داد:
-البته که شما اون زمان ذهنتون درگیر تر از اون بود که بخوایم گوشه چشمی به اساتیدتون داشته باشیم!

ضربه اش کاری بود. لال شدم. و هم خوب بلد بود به وقتش تیشه به ریشه ی من بزند. زبانم را روی لب هایم کشیدم و برای پرت کردن حواس لعنتی ام از داخل کیفم گوشی و هندزفری ام را بیرون کشیدم. سنگینی نگاه او را حس می کردم. اما سعی می کردم آرام بمانم. او را به نقطه ی جوش رسانده بودم. هر آن امکان فوران و سوزاندن من و خودش بود.

اولین آهنگ پر کوبش را انتخاب کردم و چشم بستم.

فکرم آن جا نبود. آرامش نداشتم. اصلا محتوای آهنگ را متوجه نمی شدم. او پایش را روی گاز گذاشته بود و برای لب باز کردن من یک جاهایی به شدت روی ترمز می کوبید و من را شیش متر به هوا می پراند.

چشم که باز کردم، نگاهش را از آینه گرفت و به روبه رو خیره شد. عقب نشستن من کفرش را بالا آورده بود. لال ماندن و دم نزدن ثانیه به ثانیه برای من هم به شدت سنگین و سخت می شد. دست هایم یخ زد. بی حوصله آهنگ را قطع کردم. از شیشه به بیرون خیره شدم. وارد مسیر پر ترافیکی شده بودیم. ماشین ها کنارمان مثل لاک پشت حرکت می کردند. گوشی ام را از حالت پرواز خارج کردم و وارد فضای مجازی شدم.

لااقل سرک کشیدن در اینستاگرام و گذراندن فرصت می توانست من را لال کند. محو ویدیوهای رماتیک و عاشقانه بودم که ماشین سرعت گرفت. سرم را بلند کردم. مسیر باز شده بود.

از توی آینه نگاهم کرد. قلبم ایستاد. چشم غره اش مرد افکن بود. نیشگونی از ران پایم گرفتم و سرم را پایین انداختم. زیر لب غر زدم "اگه سر بلند کنی محبوب می گم اون لولویی که جلو نشسته قورتت بده".

هنوز نقطه ی پایان افکارم در ذهنم جا نگرفته بود که با پرش ماشین از روی یک دست انداز با سرعت بالا، سرم با شتاب به سقف خورد. چنان دردی در مغز سرم پیچید که نفسم رفت. سرم را محکم گرفتم و از درد نالیدم:

-عوضی!

خودش را به نشنیدن زد و سرعتش را پایین آورد. به وقتش خوب می توانست بدتر از ساواک رفتار کند.

امان از آن روزی که کسی پا روی دم حسینی ها می گذاشت. این هم ژن بود ما داشتیم؟ منتظر بود واکنش بیشتری نشان بدهم اما ضعف دست و پایم را واقعا بست. چشمانم را بستم سعی کردم وانمود به خوابیدن کنم و در همان زمان اصلا متوجه نشدم کی خوابم برد.

با صدای وحشتناک بلندی؛ تپش قلبم سر به فلک گذاشت و با حالت تهوع و ترس عجیبی از جا پریدم. گیج و سر درگم با چشم هایی گرد شده به اطرافم خیره شدم. نمی توانستم موقعیتم را شناسایی کنم.

- شما به مقصد رسیدین سرکار خانم. سریع ماشینو تخلیه کنین که به حد کافی امروزم به بطالت گذشته!

صدای رنجیده و زخم دارش همه چیز را یادم آورد. من و کوروش و روز پر معضلی که گذرانده بودیم. دست به صورتم کشیدم. دست هایم یخ و صورتم داغ داغ بود. لعنتی دیوانه. نگاهی به ساعت مچی ام انداختم.

در تاریک و روشن اتاقک ماشین چیزی پیدا نبود.

- با شمام خانم. برو پایین!

گوشی ام را برداشتم. صفحه ی روشنش را روی صندلی چرخاندم. ساعت نزدیک به یازده شب بود و من در این مدت طولانی فقط حرص خورده بودم. معده ام داشت ضعف می رفت. از گرسنگی. از عصبانیت و از زهرماری شب گذشته.

- به کم سرعت عمل ببخش به کارت! من معطل تو...

-اون لامصبو اگه کم کنی نیازی به اینجوری حنجره پاره کردن نیست. به گوش خودت رحم نمی کنی فکر همسایه ها باش. چیزی تا نیمه شب نمونده.

من هم با توپی پر میان حرفش پریدم. همین که بالاخره جوابش را دادم آرام گرفتم. دیوانه فقط می خواست من را با خودش سرشاخ کند. نمی توانست آرامش من را ببیند. خودم هم دیگر نایستادم تا ااره بدهم و تیشه بگیرم. هنوز سرم درد می کرد. در را باز کردم. صدای ضبط را کم کرد و شروع به اظهار وجود کرد:

-امیدوارم این آخرین باری باشه که چشمم به چشمت میفته!

انگار یک سطل آب جوش روی سرم خالی کردند. آن جمله ی احمقانه ی من چقدر او را سوزانده بود که داشت ثانیه به ثانیه حرصش را بر سرم خالی می کرد؟ از میان شیشه ی پایین آمده زل زدم به صورتش.

نگاهش حال خاصی داشت. دلخوری اش عیان بود.

زخم زبان می زد که داغ دل خودش را آرام کند. کیفم را روی شانه ام انداختم. ساکم را هم محکم به دست گرفتم.

-ممنونم که منو رسوندی!

دهانش که برای طعنه زدن باز شده بود، بسته شد.

نگاهم را با دقت توی صورتش چرخاندم. چشمان خشمگینش را هم دوست

داشتم. کمی پیش رفتم و گفتم:

- برای این لطف باید نقدا حساب کنم یا شماره حساب می دی کارت به کارت کنم؟

بعد هم چانه ام را بالا کشیدم و با لذت به سوختنش چشم دوختم.

- همین که لطف کنی و دیگه جایی که من هستم ردی ازت نباشه، تشکراتو تمام و کمال ارائه کردی.

- حتما! فقط یه چیزایی رو لازمه بهت بگم تا دفعات بعدی که خواستی کسی رو برسونی ترتیب اثر بدی توش!

دستش به سمت کمر بندش رفت. به جان خودم می

خواست پیاده شود و با در و دیوار یکی ام کند. اما از رو نرفتم و با گستاخی تمام حرصم را بر سرش خالی کردم.

- دست فرمونت به شدت افتضاحه و من واقعا متاسفم که بهت اعتماد کردن و گواهینامه داری! ضمن اینکه ماهان خیلی تمایل داره از رفتارت تو طول سفر بهش اطلاع بدم. تا اونجایی که خاطر من هست. سرعت زیادت باعث به هم ریختن دل و روده م شد. ضمن اینکه نزدیک یازده شبه و من هنوز شام نخوردم. آهان! سرعت بالات از روی دست انداز باعث ضربه خوردن سرم به سقف ماشینت شد. اوه از صدای رسا و بلندت. بیشتر شبیه عربده بود دیگه! درست می گم؟ این مورد آخر به شدت به گوشام آسیب رسوند.

چشم هایش فراخ تر از آن نمی شد. مشت آخر را محکم تر کوبیدم:

-چیزی که از قلم ننداختم! همینا بود دیگه؟

پوف کلافه اش دلم را لرزاند. کمر بندش را که باز کرد، دو پا داشتم دو پای دیگر
قرض گرفتم و دویدم سمت در خانه! کلید را به قفل انداختم و صدایش را شنیدم:

-کی درست می شی تو؟

نگشتم از فشار مداوم روی قلم مو، هنوز هم درد می کرد. امروز تمام هم و غم را
روی بومم گذاشتم و بعد از مدت ها یک کار آس و زیبا خلق کردم. از آن هایی که با
بیننده اش صحبت می کرد. البته اگر نظرات مژده را فاکتور می گرفتم. با یادآوری
نظریه اش خنده ام گرفت. دختره ی دیوانه چنان با ژست رو به روی بوم ایستاد که
ناخودآگاه او را با جدیت رخسار حین آموزش اشتباه گرفتم. با هیجان از او پرسیدم:
"چطور شده؟ به دل خودم که خیلی نشست."

"لامصب یه جوری نقاشی کردی انگاری داره بهت می گه بیا منو بخور!"

بعد هم با انگشتمش به سمتم حمله ور شد و تا می توانست قلقلکم داد. من هم با
تمام بدعنی ام بالاخره نیشم باز شد و خندیدم. کفش هایم را به سختی از پایم در
آورد و سر دردناکم را به چپ و راست بردم.

در را آرام روی هم گذاشتم. می دانستم که مامان به خانه برگشته بود. اما از بابا بی
خبر بودم. دست راستم را مشت کردم. هنوز با گذشت چند ساعت، دردش تسکین
پیدا نکرده بود. داخل آینه ی توی راهرو به

صورت رنگ پریده ام نگاه کردم. اگر حرف ها و شیطنت های مژده نبود، طبیعتاً روز فوق العاده عذابآوری را سپری می کردم.

صبح با صدای کلاغی که پشت پنجره ی اتاقم، با صدای نخراشیده اش قار قار می کرد بیدار شدم. اصلاً شومی را با خودش آورد و پشت در اتاقم کاشت. با سر درد وحشتناکی از روی تخت بلند شدم. به محض اینکه از اتاق بدون عینک بیرون رفتم، پله ها را سکندری خوردم و شش، هفت پله را قل خوردم و پایین رفتم. از صدای جیغ خودم که توی سالن بزرگ و خالی از هر جنبنده ای پیچید، وحشت کردم. هرچه جیغ کشیدم و زار زدم، کسی به فریادم نرسید. با درد از جایم بلند شدم. کاش مامان خانه بود. بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم، بالاخره تکانی به قد و قامتم دادم و طبق وعده ی قبلی ام با مژده، ناشتا از خانه بیرون زدم و به خانه شان رفتم.

کوله ام را از روی شانه ام برداشتم و روی زمین کشیدم. به محض شنیدن صدای گفت و گویی از داخل آشپزخانه، صاف سر جایم ایستادم و مثل گربه گوش هایم تیز شد. بیخود نبود که ماهان "پیشی" صدایم می زد. صداها گنگ و ناواضح بود. اما به قدری کشش داشت که من همیشه کنجکاو را به آن سمت بکشاند.

کوله ام را رها کردم. روی نوک پنجه به راه افتادم و آرام آرام به سمت آشپزخانه رفتم. هر چه نزدیک تر شدم، صداها وضوح بیشتری پیدا کرد. انگار بابا و مامان بودند. اما نوع صحبتشان نشان می داد که بحثشان به شدت جدی بود. هیجانم وقتی بیشتر شد که مامان با صدای بلندتری نسبت به بابا، اسم من را آورد. قلبم تند تپید. ایستادم. نیشگونی از ران پایم گرفتم و سر خودم غر زدم. به قدری بلند می گوید که هیچ بعید نبود، مامان و بابا را متوجه ی فال گوش ایستادم کند. معذب پشت

ستونی که میان سالن و آشپزخانه ایستادم و برخلاف همیشه که شاکی از طراحی مزخرف مهندس خانه بودم، آن لحظه توی دلم قربان صدقه اش رفتم. انگار او هم آدم فضول و کنجکاوی بوده!

-این تصمیم یهویی نتیجه ی چی می تونه باشه؟

-به نظرم بی ربط به همسفر شدنشون وقت برگشت به تهران نیست.

شاخک هایم تکان خورد. این جمله تا حدودی موضوع بحث را برایم روشن کرد. خودم را جلوتر کشیدم. از جایی که ایستاده بودم، کاملاً به مامان و بابا دید داشتم. هر دو روی صندلی های میز غذاخوری نشسته بودند.

بابا سر به زیر انداخته و مامان خیره به بابا بود. خودم را پشت ستون کشیدم و خدا را برای قد و قامت ریزه و میزه ام شکر کردم. لاقلاً از این یکی خوب شانس آورده بودم. بماند که مژده ی ناتو وقت و بی وقت به بغلی بودنم اشاره می کرد!

-نمی خوای چیزی بگی؟

بابا نفسش را یک ضرب بیرون ریخت. کامل به ستون تکیه دادم. قلبم داشت از دهانم بیرون می زد. دستم را روی دهانم گذاشتم. بابا با مکثی که برای من یک قرن طول کشید، بالاخره جواب داد:

-دارم فکر می کنم.

-به چی؟

-به این چند سالی که گذشت. پر از ماجرا و حادثه بود!

مثل یه دور باطل. محبوبه چرخید و چرخید و دوباره رسید سر همون جایی که چند سال پیش باید می ایستاد.

-منم این چند وقت اخیر خیلی به این موضوع فکر

کردم. به نظرم این اتفاق ها باید می افتاد تا این دو نفر نسبت به نصمیمشون اطمینان پیدا می کردن! هر چند هنوزم نمی تونم قطع به یقین در مورد تصمیمشون اطمینان پیدا کنم.

-یه زمانایی واقعا توی مصلحت و تقدیر می مونم. اگر قرار بود آخر کار این دو نفر به همین جایی که الان هستن برسن، چرا پس این گردونه اینجوری چرخید؟ سرک کشیدم. مامان دستش را روی دست بابا گذاشته بود. ابرویم بالا پرید. تا آن لحظه فکر می کردم کسی که به دلداری نیاز داشت مامان بود. اما مهر و نوازشی که مامان با دستانش به وجود بابا تزریق می کرد، خلاف باورم را نشان داد. حرف های بابا با آن صدای گرفته، نشان از فکر درگیرش داشت. دل توی دلم نبود.

-سرنوشت بازیای عجیبی داره!

سکوت آن دو دل من را بیشتر توی سینه می لرزاند.

گیج و در هیروت فکر کردم، دلیل صحبتشان چه بود؟ چه اتفاق تازه ای افتاده، که من و کوروش مرکز صحبت هایشان شدیم؟ چرا اصلا سر اصل مطلب نمی رفتند؟

دلنگرانی منم الان از همینه! این تصمیم و این نظ تازه ی کوروش...

سکوت مامان قلبم را توی سینه محکم تپاند. انگار دستی بی رحم داشت تمام دل و روده ام را بیرون می کشید. چشم بستم و بابا با نگرانی بیشتری پرسید:

-به چی فکر می کنی که اینطور به هم ریختی مهلا؟

-می ترسم کیانوش! می ترسم که کوروش دنبال انتقام گرفتن باشه. اگه بخو...

-نزن این حرفو! کوروش محاله زندگی خودشو تباه کنه. اونم به نیت تاوان گرفتن از بچگی کردنای محبوبه! بچگی ای که ما با بی احتیاطی از هر دوشون گرفتیم.

-این خوش بینی تو رو من ندارم کیانوش! نگرانم. از وقتی که با سولماز صحبت کردم آشوبم. اولش فکر می کردم که این پیشنهاد از طرف سولمازه! واکنش نشون دادم ولی سولماز گفت خودشم از پیشنهاد غیرمنتظره ی کوروش شوکه شده. باورم نمی شد. اونقدر غیر قابل پیش بینی و یهویی بود که اصلا نتونستم بمونم سرکار. برگشتم خونه.

صدای مامان هراس را منعکس می کرد. جوری که سردم شد. از حس بدی که میان کلماتش بود، حالم بد شد. من و کوروش چه کرده بودیم؟ چطور بازی را به جایی رساندیم که خانواده هایمان از تصمیماتمان بهتشان می برد.

-بیخود به دلت بد راه نده. اگه کوروش نیت به خراب کردن زندگی خودش داشت، توی مراسم خواستگاری فرصت نمی خواست. پروانه رو انتخاب می کرد و یک عمر با آرامش از علاقه ی اون به خودش زندگی می کرد. درسته که هر دوی اونها از خون خودمن! اما من یه مردم و می دونم که یه مرد می تونه یک عمر بدون اینکه به همسرش علاقه داشته باشه باهاش زندگی کنه!

لب هایم را با نفرت جمع کردم. لرز عجیبی به تنم نشست. لعنتی!

-الان اینا رو گفتمی که منو آروم کنی؟

بابا خندیدید. راست می گفت! این چه وضع دلداری دادن بود؟

-بد برداشت نکن عزیزدلم. من اینو گفتم که خودت برآورد کنی و بینی کوروش

اهل اینطور زندگی کردن نیست. احساسات خودش برآش توی اولویت قرار داره!

-پس این همه سال وقفه...

بابا میان کلام مامان پرید و با قوت بیشتری جواب داد:

-هیچ برگی بی حکمت خدا از درخت نمیفته خانم!

و گرنه پروانه اون همه تلاش کرد و بی نتیجه موند.

-وای تو رو خدا یادم ننداز. خود این موضوع به خودی خود باعث دلپیچه م می شه!

-این دیگه چیه که می گی؟

-پروانه! نمی دونم واقعا چطوری می خواد با این موضوع کنار بیاد؟ می تونه تحمل کنه

و کوروشو رها؟ -مهلا! چرا مثل بچه ها داری رفتار می کنی؟

-بابت این موضوع نگرانی نداری؟!

-نه! چون هم پروانه رو می شناسم هم دختر خودمو.

پروانه تمام تلاشو برای به دست آوردن کوروش انجام داد. حالا که به این

مرحله رسیدن. هر سه نفر اونقدر عاقل و بالغ هستن که بتونن با شرایط کنار

بیان.

-کاش منم مثل تو می تونستم آرامش داشته باشم.

صدای خنده ی نرم بابا باعث هیجانم شد. سرم را بلند کردم. گردن جلو کشیده بود و پیشانی مامان را می بوسید. چشمانم را با سوزن ریز کردم و توی دلم برایش خط و نشان کشیدم. از آب گل آلود ماهی می گرفت؟ خوب از موقعیت استفاده می کرد!

-نگرانی هاتو درک می کنم عزیزم اما الان در حال حاضر محبوبه از این ماجرا بی خبره و ما باید فکر کنیم چطور باید این موضوع رو به دختر عنقت انتقال بدیم!

ابروهایم در هم گره خورد. وسط دل و قلوه دادنش من را عنق خطاب می کرد؟ مامان خندید و من توی دلم حسابی برایش نقشه کشیدم. به وقتش حسابی برایشان دست می گرفتم.

-باید بهش بگیم. هیچ دوست ندارم اتفاقی که توی مراسم خواستگاری پروانه افتاد دوباره تکرار بشه!

-با اینکه می دونم اینبار جوابش چیه اما حس می کنم بازم باید به عهده ی خودش بذاریم.

-اگه از اولم می داشتیم به عهده ی خودشون، شاید این مشکلات به وجود نمی اومد.

بغض مامان دلم را لرزاند. یک قطره ی اشک سر خورد روی صورتم. صدای بابا نرم تر به گوشم رسید. -نینم غمتو خانم!

چشمانم گرد اشک. قطره ی اشک سمج را بی خیال شدم و دوباره سرک کشیدم. اوه اوه! کار داشت به جاهای باریک می کشید. اگر به زودی خودی نشان نمی دادم، هیچ بعید نبود که جهاز من و سیسمونی خواهر یا برادر جدیدم را با هم یکجا خرید کنند! صدای خنده ی مامان که بلند شد، جفت چشم هایم را بستم و روی نوک پا عقب عقب برگشتم. بعید می دانستم که متوجه ی حضور من باشند.

کوله ام را برداشتم و به سمت در رفتم. هر از گاهی هم گردن می کشیدم که مبادا از شیطنت هایشان فارغ و مچ من را بگیرند.

جلوی در نفس عمیقی کشیدم و با بدجنسی در را پر سر و صدا باز و بسته کردم. بعد هم خرسند و شاد صدایم را روی سرم انداختم.

-آی اهالی منزل شهر در امن و امان است آسوده بخوابید!

بعد هم نیش شل و ولم را جمع کردم و به سمت داخل رفتم.

-کسی نیست از یک عدد موفرفری خسته ولی هنرمند استقبال کنه؟

هنوز صدایی از جانب مامان و بابا در نیامده بود. با بدجنسی تمام فکر می کردم در حال مرتب سازی صحنه بودند.

-مامان؟ نیستی؟

بالاخره مامان قد و قامتش از میان آشپزخانه پیدا شد.

سرم را به سمتش برگرداندم و با لبخند "سلام" کردم.

سلامم را با محبت جواب داد و "خسته نباشید"ی هم ضمیمه کرد. به سمتش رفتم و توی دلم شیطان رجیم را لعنت کردم. عجیب توی سرم ولوله می کرد که "خودت خسته نباشی" را به مامان بگویم.

-چه زود اومدی خونه؟ خبریه؟

بابا هم پشت سر مامان ظاهر شد و با لبخند نگاهم کرد.

هر چه کردم نتوانستم خودم را متعجب نشان بدهم. در عوض چشم هایم را ریز و با بدذاتی گفتم:

-می بینم که در نبود من خبرایی بوده اینجا!

بعد هم بو کشیدم و گردنم را به سمت آشپزخانه چرخاندم. مامان سرخ شد و بابا با اخم جواب داد:

-وقت ازدواجته و هنوزم یاد نگرفتی کی باید سلام بدی و کی شیطنت کنی؟

دست به سینه جلویش ایستادم و با همان چشمان مشکوک براندازش کردم و گفتم:

-اولا که سلام بر بابا مشکوک خودم. دوما که والا من هیچ شیطنتی نکردم. اما انگار تو نبود من یکی دو نفر شیطنتایی کردن!

مامان که دستش را برای زدنم بلند کرد، به عقب جستی زدم و با صدا خندیدم. حال خوبی داشتم. حالی که از حرف های مامان و بابا به وجودم نشسته بود.

فال گوش ایستادن، آنقدرها هم که بقیه می گفتند بد نبود.

-بی حیا نشو بچه! ماهان رفت که تو جاشو پر کنی؟ روی پله ی اول نشستم و کوله ام را بغل گرفتم.

-بده می خوام نبودشو حس نکنی؟

بابا بالاخره از پشت مامان بیرون آمد و به سمت سالن به راه افتاد. سریع نگاهی به قد و بالایش انداختم. چیز مشکوکی دستگیرم نشد. چقدر پررو شده بودم.

-هر گلی یه بویی داره مادر. جفتتون برای من عزیزین!

-البته من ترجیح می دم جفتتون برین سر خونه و زندگیتون!

-ا؟ چطور یاست؟ دلتون خلوت خصوصی می خواد؟

بابا که به سمتم چرخید مثل فشنگ از جایم پریدم. کلا پررو شده بودم. وقتی واکنشم را دید، خنده اش گرفت.

به سمت پله ها رفتم و با همان انرژی ای که کلا زیر و رویم کرده بود اضافه کردم:

-کور خوندی بابا جان. به جای اینکه فکر خلوت با مامانم باشی، فکر یه دبه ی بزرگ برای من باش!

چون من با این اخلاق گندم، هر جا ببرنم، تهش بیخ خودتونم.

چشمان بابا درخشید. از آن فاصله، خوب متوجه شدم.

ایستادم. روی همان پله ای که رویش سنگر گرفته بودم. لبخند مهربان و پر سخاوتی که روی لبش داشت، حالم را خوش می کرد. مامان هم قدمی به سمتم برداشت و در

مقابل بهت من، دست هایش را برای در آغوش کشیدنم گشود. کوله ام را همان جا رها کردم.

به سمتش دویدم. مثل بچه گربه خودم را توی آغوشش انداختم و حسابی چلاندمش. تن خوش عطرش را دوست داشتم. عطر کرمش را بیشتر...

-نظرت در مورد یه گپ خانوادگی چیه؟

خجالت کشیدم. سرم را عقب بردم. به بابا که منتظر

جوابم بود چشم دوختم. می دانستم. می دانستم که حرف از کوروش بود. می دانستم و فضولی ام مرا ده هیچ نسبت به آنها پیش انداخته بود. خدا می دانست درونم چه حالی داشتم.

-خیلی هم عالی! کی با چایی موافقه؟

بابا با خنده دور شد. مامان موهایم را مرتب کرد. با ذوق دستی به موهایم که بالای سرم دم اسبی بسته بودم کشید و بی حواس زمزمه کرد:

-یه آرایشگاه باید بری. موهاش به هم ریخته شده! باید نوک چینی کنن برات. بعد هم سری تکان داد و عقب رفت. جفت ابروهایم بالا پرید. نه! واقعا خبرهایی بود. از آن دست خبرهایی که مامان را توی هیروت می برد. بابا با صدای بلندی پرسید:

-پس چایی ما چی شد؟

در حالی که با دمم گردو می شکستم، به سمت آشپزخانه به راه افتادم. نگاهی به میزی که دو استکان چای رویش بود انداختم. یکی نیم خورده و دیگری دست نخورده. حتم داشتم، استکان نیم خورده از آن بابا بود.

خودم را روی مبل انداختم و ظاهرم را پر آشوب نشان دادم. بابا اشاره ای به مچ دستم کرد و گفت:

-باز خودتو رنگی کردی؟

نیشم را شل کردم و به مچ طلایی شده ام نگاه انداختم.

بعد هم مزه ریختم!

-خودمو رنگ می کنم بلکه بتونین این کلاغ بی ریختو جای قناری بندازین به یه پسر بخت برگشته!

بعد هم ریشه رفتم از خنده. قند بود که توی دلم آب می شد. برعکس همیشه بحث را به ازدواج کشانده بودم و بی مناسبت و بیخودی اظهار نظر می کردم که آنها را آماده ی بیان پیشنهاد زن عمو و کوروش کنم. بابا که زمینه را مهیا دید، دستش را دور دهانش کشید و خنده اش را جمع کرد. چشمکی به روی مامان زدم. مات نگاهم می کرد. پرسیدم:

-بگردمت مامان، می دونی بی تاثیره؟ این دختر بی ریخت بیش ریش خودته!

مامان به خودش آمد. حرصی گفت:

-دیوونه! چه حرفا می زنی! رو سر می برنت!

خندیدم. پاهایم را جمع کردم و چهار زانو روی مبل نشستم.

-نقدو بچسب مادر من! فعلا که اینجا در جوار شما و بابا مزاحم با زن نشستگیش شدم!

بعد هم چشمکی به روی بابا زدم. بابا لیوان چای تمام شده اش را روی میز گذاشت و گفت:

-این چایی خوش عطری که اوردی نشون می ده می تونیم در مورد ازدواج کردنت، با هم صحبت کنیم!

لبم را به دندان گرفتم. اگر یک جمله ی دیگرمی گفت آب از لب و لوچه ام راه می گرفت. خودم را به آن راه زدم و لودگی ام را ادامه دادم:

-حالا از چایخوش عطری که هنر دست خانم خودت بوده و بوی گلاب و دارچینش کل خونه رو برداشته، بگذریم باید بگم می تونی روی چیدمان لیوانا داخل سینی اظهار نظر کنی!

بعد هم دستم را به پایم کوییدم و خندیدم. مامان پرسید:

-چی شده که امروز اینقدر خوش اخلاق شدی؟ ابرو در هم کشیدم و گفتم:

-جات خالی صبح از روی پله ها افتادم و ملاجم ضرب دید. اینه که اخلاق حسنه م گل کرده!

از روی مبل پرید و به سمتم آمد.

-چیزی نیست بابا! نگاه چرا رنگش پرید.

بی تفاوت به واکنش من کنارم نشست و با استرس گفت:

-بینمت! چه بلایی سر خودت آوردی؟ دستش را میان موهایم بردو شروع به پس و

پیش کردن موهایم کرد. به سختی خودم را از میان دستانش بیرون کشیدم و گفتم:

-شوخی کردم مامان. فقط کمرم درد گرفت. چیزیم نشد به خدا!

-برگرد بینم محبوه!

-مامان سر جدت بی خیال. بیا برگردیم سر همون بحث شیرین ازدواج و شوهر

دادن من!

با کف دستش به بازویم کوبید و پر حرص از جایش بلند شد.

-جون به جونت کنن لنگه ی اون ماهان سرتقی!

مامان که پشت به من به سمت مبل سابقش رفت، شستم را برای بابا بالا بردم و او

سر تکان داد. شاید به افسوس. وقتی هر سه نفر سکوت کردیم، لیوان چایم را

برداشتم. چرا دست دست می کردند؟ چرا چیزی نمی گفتند:

-محبوه جان!

چایی جست توی گلویم. با هیجان به سرفه افتادم و نفس بند آمده ام آن ها را

ترساند. مامان با کلافگی به سمتم آمد و من وحشت زده دستم را بالا بردم و

محکم توی سینه ی خودم کوبیدم. خاک بر سر خودم که اینطور داشتم دستی

دستی همه چیز را خراب می کردم.

-خو... بم ما... مان!

مامان توی صورتم فوت و وقتی خیالش از من راحت شد، عقب نشینی کرد.

-بشین مهلا! این دختر تا خودشو به کشتن نداده باهاش حرف بزیم.

دست هایم را بالا آوردم و با سینه ای که به خر خر افتاده بود لب زدم:

-بشین مامان. خوبم به جان خودم.

صورتم را بوسید و دوباره به سمت مبلش برگشت. این بار واقعا خجالت کشیدم. صاف

روی مبل نشستم و مثل یک بچه ی حرف گوش کن زل زدم به بابا که از مسخره بازی

های من خنده از لبش کنده نمی شد. سکوتش که ممتد شد، سر بالا آوردم. هر دو

نفرشان خیره بودند به صورتم. سرفه ی کوتاهی زدم و با لب و لوچه ای آویزان

پرسیدم:

-چیه خب؟

مامان خندید و با مکث پرسید:

-می خوام بدونم جز نقاشی کردن تن و بدن خودت، برنامه ی خاصی هم برای

آینده ت در پیش داری؟ چیزی توی دلم فرو ریخت. نفسم تنگ شد و چشمانم

بسته!

-نیتی به ادامه ی تحصیل، تصمیمی برای کار کردن و یا حتی سفری به خارج از

کشور.

چشمانم را باز کردم. من و سفر خارج؟ نه بابا! ته ته برنامه هایم خلاصه می شد در رسیدن به کوروش!

بعد هم در آن گوشه و کنار فکر یک آتلیه بودم. آتلیه ای که با رخسار قرار بود گسترشش بدهیم. آنقدر بزرگ که صدایش گوش دنیا را کر کند.
-عزیزم...

از هیروت بیرون پریدم. انگار یک نفر بالای سرم ایستاد و بادکنک رویاهایم را با سوزن ترکاند. شانه ای بالا انداختم و جواب دادم:

-رویاهای بزرگی دارم. البته اگه اون ماهان سرتق سوسه نیاد و بذاره زنش کار مورد علاقه شو ادامه بده.

مامان با ابروهایی در هم رفته غر زد:

-ماهان از این اخلاقا نداره!

-بیخشید به بچه ی مورد علاقه تون ناخنک زدم.

منظورم اینه انقدر که بچه دوسته می ترسه اون بو و برنگ اون رنگا بچه شو اذیت کنه.

اسم نوه که می آمد، قند توی دل همه مان آب می شد.

مامان که رسماً ذوق می کرد. بابا هم که جای خود داشت.

-خیلی خوبه که آدم دنبال رویاهش بره. آدمیزاد به امید و رویا زنده است. به شرطی که در حد خیال پردازی نباشه و واقعا پیگیرشون باشی.

-هستم بابا!

-نیت به ادامه ی تحصیل نداری؟

-نمی دونم. فعلا بهش به طور جدی فکر نکردم. شاید در آینده نظرم تغییر کنه.

-و ازدواج؟!

یخ کردم. قلبم از تالاپ و تولوپ افتاد. انگار تمام دنیا سکوت کرد و خیره شد به من! دهان نیمه بازم را نم بستم و با چشمانی بسته زمزمه کردم:

-یهویی؟ خجالت کشیدم خب...

جای مزده خالی تا شیشکی ای بار خجالت کشیدنم می کرد.

-بالاخره این موضوع برای هر دختر و پسری پیش میاد. بیست و پنج سال از نظر من سن مناسبیه برای ازدواج. حالا اگر نظر من مهم باشه! خواستگار هم که...

سکوتش چشمانم را باز کرد. دستانم را به هم قفل کردم و با هل پرسیدم:

-خواستگار دارم؟

بابا با صدای بلندی خندید. جانم! آن خواستگاری که فقط در حد حرف و

مسخره بازی به کوروش گفتم، دست به نقد پیدایش شده بود.

-با این تفصیر به نظرم هیچ نیازی نیست اصلا در مورد خواستگارت صحبت

کنیم!

گوشه ی لبم را گاز گرفتم و خجالت زده گفتم:

۱- نگین بابا اینجوری! حالا به خواستگاره دیگه!

۲- بله! به خواستگاره! انگار شما مخالفتی ندارین.

انگار نیت نداشتن حرفی از کوروش و تصمیمش بگویند. چه ایرادی داشت؟ من

هم خودم را به آن راه می زدم و حسابی از فال گوش ایستادم بهره می بردم.

۳- آدما بزرگ می شن. تغییر می کنن! منم با توجه به انتخابای غلطی که داشتم، الان

ترجیح می دم آینده مو با چشمای باز بسپرم دست شماها!

چون خوب می دونم نیت بدی در مورد ندارین.

نگاه بابا به صورت تم چسبید. توی آن مردمک های روشنش حرفی بود. حرفی

که حسابی خودش را به رخم کشید. "دخترک موزی".

۴- اخیانا بعدها پشیمون نمی شی و نمی گی که ما اشتباه کردیم تا جای تو تصمیم

گرفتیم؟

مامان برخلاف بابا، خطایم را به رویم آورد. خطایی که همه را تحت شعاع قرار داد.

حتی این استرس ها و نگرانی های مامان...

۵- ببخشید دیگه! بالاخره بچه ها باید خطا کنن و بزرگترا ببخشن دیگه.

۶- به شرطی که از خطاها و اشتباهاتشون درس بگیرن.

جمله ی بابا بی اندازه سنگین بود. از آن هایی که باید تا تیره ی پشت من را خیس

عرق می کرد. با تمام خجالتی که کشیده بودم، سر به زیر انداختم و خودم را به

موش مردگی زدم. مامان بی حوصله تر از آن بود که واکنش هایم را آنالیز کند.
سریع بی مقدمه گفت:

- فردا شب قراره برات خواستگار بیاد.

زبانم را روی لب هایم کشیدم. نامحسوس به بابا چشم دوختم. شش دانگ
حواسش به من بود. به منی که درونم جشن و بیرونم آشوب بر پا شده بود.

- از نظر من و بابات این خواستگار می تونه مورد خوبی باشه اما...

قلبم تند کویید. دستم را روی ران پایم فشار دادم. انگار حتی برای مامان هم صحبت
کردن سخت بود. دائما آب دهانش را قورت می داد و استرسش را با مکث کردن
نشان می داد. تقریبا همه چیز دستم آمده بود. لاقلا باید یک مقدار از آن سیاست
نداشته ام استفاده می کردم.

خودم را روی مبل جلو کشیدم. بابا توجه اش به من جلب شد. زمزمه وار شروع
به سخنرانی کردم.

- می دونم توی این سالها با تصمیماتی که من گرفتم اذیت شدین. نمی دونم... درست
یا غلط فکر می کنم هر چیزی که اتفاق افتاد، لازم بوده. امروز و این حال و احوال من
نتیجه ی تمام گذشته ی منه! گذشته ای که می تونه برام درس بزرگی باشه. نمی خوام
دیگه بیشتر از این باعث آزارتون بشم. پس اگه احساس می کنین این وصلت از هر
جهتی برای من و خانواده مون مناسبه من هیچ سوالی نمی پرسم. می خوام نشون بدم
بزرگ شدم. می خوا...

-اینکه می خوی تصمیمو به عهده ی ما بذاری نشون دهنده ی بزرگ شدنت نیست محبوبه. ما نمی خوایم انتخاب کنیم. فقط اون چیزایی که لازمه ی بررسی کردن بود رو ما انجام دادیم و احساس می کنیم می تونه مورد مناسبی برات باشه. باقی به خودت بستگی داره و اون معیارایی که توی ذهنت داری.

سرم را تکان دادم. بابا راست می گفت. این سکوت کردن و سر خم کردن به من نمی آمد. به منی که دست هر یاغی گری را از پشت بسته بودم.

-مرسی بابا. من... من قول می دم اینبار درست و حسابی تصمیم بگیرم.

از جایم بلند شدم. باید می رفتم. باید با مژده حرف می زدم. از شدت هیجان روی پاهایم بند نبودم. باید خودم را جایی تخلیه می کردم.

-تنها توقع من و مامانت ازت همینه!

به سمت پله ها به راه افتادم. آنها هم در سکوت رفتنم را تماشا کردند. پاهای من به سختی یک جا بند بود. دلم رقصیدن می خواست. دلم جیغ زدن می خواست.

اما باید صبوری می کردند. باید تحمل می کردند. به محض اینکه در را پشت سرم

بستم. تمام آرامشم دود شد و به هوا رفت. دست هایم را مشت کردم و به هوا

پریدم. لب هایم را به هم فشار دادم و از درون جیغ کشیدم. باورم نمی شد. کوتاه

آمدن کوروش را باورم نمی شد. گوشه ام را برداشتم و تند و بدون وقفه برای مژده

نوشتم:

"به اتفاقی افتاده مژده. اگه بهت بگم باورت نمی شه.

باید یه مژدگونی تپل بهم بدی."

بعد هم گوشی را پرت کردم و به سمت کمد دویدم. باید به دنبال لباس مناسبی می گشتم. لباسی که در خور مراسم خواستگاری کوروش از من باشد. در کمد را باز کردم و با دنیایی عشق به لباس هایم خیره شدم.

نمی شد. تک تک لباس های مجلسی ام را بغل زدم و آن ها را روی تخت ریختم. مثل دیوانه ها یک به یک را جلوی خودم روبه روی آینه گرفتم و نچ کردم. هیچ کدام باب دلم نبود. صدای پیامک گوشی ام که آمد، لباس ها را ول کردم و به سمت گوشی دویدم.

"وخی جمع کن تریپ مژدگونی تو! من خودم یه عمره جایزه بگیرم آبجی!"

نیشم تا بنا گوشم در رفت. تندی برایش نوشتم:

"رو کن بینم چی تو چنته داری نخودچی خانم!"

در همان حین چشمم به لباس هایم افتاد. در میان تمام آن ها یک دست کت و شلوار خوش دوخت آبی رنگ، توجه ام را جلب کرد. گوشی را رها کردم و به سمت لباس ها دویدم. آن را برداشتم و با دیوانگی گفتم:

-تو کجا بودی تا حالا دلبرکم؟ به جان خودت یه جیگری بشم توی تو که خودمم باورم نشه!

بعد هم لباس را در میان همان رخت آویز به دست گرفتم. یکی از آستین هایش را به دست گرفتم و بقیه را بغل! بعد هم با مسخره بازی شروع به رقصیدن کردم و بی اختیار جیغ بلندی از سر خوشی کشیدم.

هنوز نفسم جا نیامده بود، که گوشی ام زنگ خورد.

قدم بلندی به سمت تخت برداشتم و گوشی را روی اسپیکر گذاشتم:

-ورپریده مژدگونی منو رد کن بیاد بینم!

دوری با لباس زدم و با همان نیش تا بناگوش در رفته گفتم:

-مژدگونی رو بیخیال آبجی خانم. دنبال کادوی عروسی باش که دارم می رم قاتی

مرغا!

-آخه تو رو با اون اخلاق چیز مرغیت کی میاد سراغت؟ یه چی بگو

بگنجه!

خنده ام شدت گرفت. متعجب پرسید:

-نه بابا! انگاری خبریه! خانم دارن می خندن. زود تند سریع موقور بیا بینم قضیه

چیه؟

-مژده مژده!

-مرگ مژده. بنال بینم سگته م دادی با اون صدای تو مخیت!

-بیشعور کوروش داره میاد خواستگاریم!

-بیا برو بچه! من خودم ایستگاه همه رو می گیرم.

اونوقت...

-به جون خودت راست می گم. همین که اومدم خونه دیدم مامان و بابام دارن گپ

می زنن. منم فضولیم گل کرد و آخرشم مچشونو گرفتم.

- برو!

خندیدم و دوباره چرخیدم. لباس را به خودم چسباندم و صدایش گوشت شد به تنم چسبید.

- منو بگو که زنگ زدم بگم سعید زنگ زد بگه خانواده شو رله کرده که بیان خواستگاریم.

ایستادم. دلم هری فرو ریخت. با حالی صد برابر خوشتر جیغ کشیدم:
- جان من!؟

- ای نمیری با اون صدات محبوبه!

- راس می گی مزده؟

- پ ن پ! دروغ می گم دور هم شاد باشیم.

لباس ها را توی هوا پرت کردم و بالا و پایین پرید مزده داشت فحش و دری وری بارم می کرد که در اتاق باز شد و سر مامان هراسان وارد اتاق شد. وحشت زده ایستادم و صدای مزده با پس زمینه ی خنده توی اتاق پخش شد.

- لال شدی ای‌شالله؟ سر تخته بشورنت با اون صدات! به مرگ خودم هر الاغی تو رو بگیره فرداش عر عر کنون پست میاره. می گی نه! نیگا کن.

- چه خبره محبوبه؟

- اوه اوه... هوا پسه! مامانت اومد؟

دستم از گوشی کوتاه و مژده هم شیطنتش فوران کرده بود. با خجالت لبم را گاز گرفتم و گفتمم:

-چیزی نیست مامان. فقط... فقط داشتم خوشحالی می کردم.

-اینجوری؟ یه نگاه به سن و سالت بکن دختر.

-اوه! معلم اخلاق! بلکم مامانت سن و سالتو بهت گوشزد کنه. ما که گلومون تاول زد و تو هیچی به روت نیاوردی.

اگر دم دستم بود سرش را می زدم. او هم به خیالش گوشی دم دستم و کسی جز خودم صدایش را نمی شنید.

برای خودش قصه می بافت.

-خجالت بکش واقعا. یه وقتایی با خودم می گم جای خونه ی شوهر باید بفرستمت از اول مهدکودک!

قهقهه ی مژده توی اتاق پخش شد. دختره ی دیوانه!

-دمت گرم خاله. من که می گم این دختره شوهر دادنی نیست. اصلا تا دیر نشده و فامیلیتتون با خانواده ی کوروش...

وسط حرفش پریدم و جیغ کشیدم:

-واسه خواستگاری مژده است اینجوری ذوق کردم مامان. سعید داره میاد خواستگاریش!

بعد از جمله ی من هر دو نفرشان سکوت کردند. مامان با تعجب پرسید:

-سعید کیه؟

-بمیری محبوب! بمیری که گاف دادی رفت!

خودم هم نفهمیدم چی گفتم! به سمت تخت حرکت کردم و گوشی را برداشتم.
بدون هیچ ملاحظه ای قطعش کردم و مامان دوباره پرسید:

-سعید کیه؟

-هان! چیزه... یکی از آشناهاشون! چند وقتی بود بحث خواستگاری بود اما عملی نشده بود. الان دیگه رسما می خوان بیان جلو!

مامان دست به سینه ابرویی بالا انداخت و با شیطنت پرسید:

-این جیغ و فریاد توام برای ماجرای خواستگاری مژده است؟

خنده ام را قورت دادم. پاک حیثیتم به باد رفته بود.

-خوشحالم خب!

-بله! اونقدر خوشحالی که کل کمدتو خالی کردی زمین تا لباس برای مراسمش پیدا کنی؟

سر به زیر انداختم و مامان با خنده ای که بعید بود؛ از اتاق بیرون رفت. دست هایم را جلوی صورتم گرفتم و خفه، جیغ زدم. مژده دائما زنگ می زد. بی حواس گوشی را پرت کردم و خودم را هم روی تخت انداختم.

چیزی توی سینه ام به تقلا افتاده بود. کوروش داشت به خواستگاری من می آمد. این جمله برایم دنیایی معنی داشت. لبخند زدم و چشم بستم. پشت پلک هایم تصویر زیبا ولی

خشمگین او نقش بست. چه کسی می گفت کلاغ ها شوم بودند؟ خوش خبرتر از آن ها وجود نداشت. ای کاش همیشه با صدای کلاغ ها بیدار می شدم اما باز هم اخبار خوشی مثل آمدن و همیشگی شدن کوروش به گوشم می رسید. کوروش لجبازی که اینبار، تاب شیطنت ها و سرتق بودن هایم را نیاورد.

زنگ خانه که به صدا در آمد، وحشت زده دل از آینه کندم. سرم به سمت در بسته ی اتاق چرخید و صدای جیغ بلند مامان توی راهرو پخش شد.

-محبوبه! بیا بیرون دیگه دق دادی منو!

هیجانی که تک تک سلول هایم را درگیر کرده بود، دست از سرم بر نمی داشت. با تمام وجود شوق دیدن مردی را داشتم که قرار بود دنیايم را بسازد. اما از سوی دیگر واکنش او و واکنش خودم جای سوال و شبهه داشت. در اتاق که باز شد، دست از گیجی برداشتم. رخسار با چشمانی گرد شده نگاهم می کرد.

-چرا بلند نمی شی بیای بیرون؟

دستی میان موهایم کشیدم. استرس داشتم. یک استرس عجیب. استرسی که درست بعد از آن حال خوش، آمد و کپید بغل خوشحالی هایم. تصور دیدن دوباره ی چهره ی عمو و زنعمو بعد از آن همه سال؛ آن همه اتفاق حالم را بد می کرد. منگ بودم. رخسار دستم را کشید.

بلند شدم. قلبم دیوانه وار می کوبید. هولم داد. چیزی هم کنار گوشم گفت. بی اختیار پرسیدم:

-خوب؟

با لبخند دستم را محکم گرفت. خوب بودم. بوی عطرمد داشت خودم را خفه می کرد. آرایشم بی اندازه دلنشین شده بود. خوب می دانستم. ساعت ها با خودم و چهره و لباسم کلنجار رفته بودم و در نهایت لباسی ساده پوشیدم. آن کت و شلوار آبی زیبا، به دلم نشست. می خواستم وانمود کنم. به بی خبری. می خواستم حرف های کوروش را بشنوم. به آنجا آمدنش را از صمیم قلبش بدانم و بعد هر آنچه در سینه داشتم برایش بشکافم.

تصویر طرد شدنم و با آرامش گند زده بود به تمام رویاهایم.

رخسار موهایم را روی شانه م مرتب کرد. نگاهش کردم. لبخند پرمهری زد و با شیطنتی که به شدت از او بعید بود گفت:

-کوروش کشون داریم ما؟

بعد هم با قدم هایی بلند؛ چابک از من دور شد. من اما ماندم. همانجا... نزدیک در! صدای خنده ها از داخل حیاط می آمد و کوبش قلب من وحشیانه تر می شد.

استرس و دلشوره و عشق توام با هم درونم به جنگ افتاده بودند.

قامت عمو که میان چهارچوب در پیدا شد، بند دلم پاره شد. آن چهره ی پر مهر و آن لبخند دلنشین، سلول به سلول تنم را عاشق کرد. دست هایش را که برای در آغوش کشیدنم باز کرد، دیگر همه چیز یادم رفت. دو پا داشتم، دو پای دیگر قرض گرفتم و خودم را لوس و نر توی بغلش انداختم. آغوشش امنیت داشت. درست مثل بابا. بوسه ای روی موهایم زد و من بالاخره قفل از لب هایم کنده شد. خوش آمدی گفتم و او

مهربان تر از هر زمان دیگری دست نوازشی به صورتم کشید. بی حرف... ساکت و آرام عقب کشید و من جا ماندم. او به همراه بابا داخل رفت و من خیره شدم به زن عمویی که بالاخره دست از پرچانگی بر سر گلدان جدید مامان کشیده و به داخل می آمد. هنوز متوجه ی من نشده بود که سلام کردم. سرش را به سمتم برگرداند. در نی چشمان آشنایش حرف هایی تازه پیدا شد. با مکث جواب سلامم را داد. دستم را به سمتش دراز کردم.

شالش که به روی شانه اش افتاد، دستش را به سمت دراز کرد. من در میان چشمان او دنبال نیشتر می گشتم. دنبال کدورت اما نبود. بیشتر نگرانی بود.

-خوش اومدین!

برخلاف تصورم، دست هایش را دور کمرم حلقه کرد و من را به خودش فشرد. شرمنده و خجالت زده من هم بغلش کردم و کنار گوشش گفتم:

-بیخشید زن عمو.

چند بار دستش را پشت کمرم زد و بی هیچ حرفی فاصله گرفت. بغض نشسته نوی چشم هایش را خوب شناختم. رو که گرفت، لبخند زدم. کدورتی میان مان باقی نمانده بود. سرم را برگرداندم. از میان دو لنگه ی در قامت رعنا ی او پیدا شد. مردی که تار و پودم را از آن خودش کرده بود. بوی عطرش زود تر از خودش به من رسید. بی احتیای چشم بستم و عمیق نفس کشیدم.

هنوز چشم باز نکرده بودم که صدایش مثل یک لالایی نرم، مست خوابم کرد:

-می دونم سخت بیتابی تا مثل بقیه بغلت کنم! اما لازمه یه مقدار صبر کنی. اگه
معنای صبر کردنو بلدی!

چشم هایم باز شد. خودم را جمع کردم. چشمکی به رویم زد و با آن کهربای
نگاهش، به آتشم کشید.

پسرک دیوانه خوب می توانست از عرش به فرش برسانتم. دندان به هم
ساییدم و پر حرص گفتم:

-شتر در خواب بیند پنبه دانه! از این ورا حضرت والا؟ راه گم کردی؟

-تازه راهمو پیدا کردم دخترعموی عزیز.

کلام تند و تیزم را با صدای نرمش در نطفه خفه کرد.

چشمم را روی دسته گل بزرگ و زیبایی که حسابی میان دستش خودنمایی می
کرد چرخاندم و با بدجنسی پرسیدم:

-خبریه؟ تیپ زدی! دسته گل گرفتی؟ قراره بری خواستگاری پری جون؟
لبخند ویرانگری زد و گفت:

-تو پری بودنش که شکی ندارم اما در واقع اومدم به اسارت بگیرمش. خبری از
خواستگاری و بله گرفتن از ایشون نیست.

قدمی پیش گذاشتم و او علنا دسته گل را میان دستانم چپاند.

-به خواب ببینی ازش بله بگیری!

-به خواب ببینه مال کس دیگه ای جز من بشه. حتی اگه قرار باشه بدترین روزای عمرمو کنارش بگذرونم.

لال شده بودم. نمی توانستم جوابش را بدهم. لبخندش را تمام و کمال تقدیمم کرد و در حالی که دستی به یقه ی کت خوش دوختش می کشید، گفت:

-انتظارت به سر رسید. می تونی بری هر چیزی که نذر کرده بودی ادا کنی.

دلم می خواست خرخره اش را بجوم. از سوی دیگر دلم نمی آمد. به جایش نازی به صدایم دادم و با پشت چشم نازک کردن گفتم:

-به گمونم کسی که دست به دامن خدا شده و سر از سجده برنداشته خودت بودی. بالاخره کسی که این وسط قسم خورد با اولین خواستگار ازدواج کنه من بودم نه شما استاد بعد از این!

هنوز جواب نداده بود که ماهان در راهرو را پشت سرش بست و دستی به کمر کوروش کوبید:

-چرا وایسادی اینجا پس؟ برین تو دیگه!

هنوز حرفش تمام نشده بود که با سرتقی تمام پیش افتادم. اما دسته گل به قدری سنگین بود که توانش را نداشتم. ماهان با خنده دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

-بدش من جوجه! اینجوری که تو داری این دنبال خودت می کشی یه نفر می خواد خودتو بغل کنه.

بعد هم دسته گل را بغل زد و دور شد اما صدای کوروش درست بیخ گوشم کار دست تپش های غیریکنواخت قلبم داد.

-کی جرئت داره جز من فکر بغل کردنت به سرش بیفته محبوب؟

ایستادم. پاهایم از توان افتاد. او رد شد و رفت و من مردم و زنده شدم. بدجنس تر از او در تمام دنیا نبود.

نمی فهمید با حرف هایش چطور دیوانه ام می کرد؟ اگر تشر مامان و چشم غره رفتن هایش نبود؛ ساعت ها همان جا می ایستادم و با همان جمله اش عشق بازی می کردم.

هر از گاهی سر بالا می آوردم و به بقیه نگاه می کردم. صحبت ها حول محور همیشگی می چرخید. بحث خاصی از من و کوروش وسط نبود. دلم حال و هوای عجیبی داشت. با نگاه های عمیق کوروش داغ می شدم .

نگاهش مخملی ترین نگاه دنیا بود. اما حال و هوای من عجیب. با خودم سر جنگ داشتم. از آن جنگ هایی که به راحتی بر خودم مقلوب می شدم. این حال و احوال را من باید سال ها پیش لمسش می کردم. چه بلایی بر سر خودمان آورده بودم؟ با سقلمه ی رخسار به خودم آمدم. سرم را بالا آوردم و توی هیپروت چشم دوختم به رخسار.

-عزیزم! عمو جان با شما بودن!

-عمو؟ عموی تو اینجا چیکار می کنه؟ هان؟ چشم هایش درشت تر از آن نمی شد. من گیج نگاهش می کردم و او گیج تر... خنده اش را قورت داد و چشم بستم. صدای ماهان از جایی دورتر آمد. در محدوده ی دیدم نبود. گردن کشیدم.

-با گذشت این همه سال، هنوزم نظر من و سولماز هیچ تغییری نکرده. تو همون جایگاهی رو که سابق داشتی رو توی دلمون داری. با توجه به نگاه و دید مامان و بابات هم می تونم با اطمینان بگم که رضایت دارن به این اتفاق. من از جانب خودم می تونم صد در صد بهت اطمینان بدم که کوروش با تمام وجودش اینجاست و این خواستگاری با خواست قلبی خودش اتفاق افتاده.

تنها مسئله ای که می مونه و صد البته یکی از بزرگترین و مهم ترین مسائل همین نظر و تصمیم خود توست! ما همه منتظریم که نظرتو بدونیم. این زندگی، زندگی شما دو نفره! پس تصمیم گیری به عهده ی خود شماست.

جمله های عمو که تمام شد، سکوت محض توی سالن پیچید. زیر نگاه ذره بینی بقیه داشتم آب می شدم. نفس کم آورده بودم و اگر نوازش ها و حمایت های پر مهر رخسار نبود، چیزی به پس افتادنم باقی نمی ماند.

دستم را مشت کردم و لب زدم:

-عمو جان همه ی ما می دونیم که توی گذشته چه اتفاقاتی افتاده و هیچ چیزی به افراد حاضر توی این جمع پنهون نیست. من... من تو این لحظه می دونم که خطاهای مربوط به گذشته ی من؛ از سر کم تجربگی بوده و در حال حاضر نظر شما و بابا برام به شدت ارزشمنده!

سکوت که کردم، نفس راحتی که دیگران کشیدند، برایم زجر داشت. من چقدر
سادگی و خامی به خرج داده بودم؟

-عزیزم! خامی برای جوونه! تجربه از اشتباهات به

وجود میاد و الان اونقدر بزرگ شدی که بدونی چی به صلاحته. هر تصمیمی که
بگیری، حمایت من و مامانت رو پشتش داری.

دلم قرص شد. حرف بابا قوت قلبم شد. بی اختیار به کوروش نگاه کردم. نگاه
مطمئنش بند دلم را پاره کرد.

فقط خدا می دانست چقدر او را دوست داشتم. مردی که به وقتش من را تا سر حد
جنون دیوانه می کرد و در موقعیتی دیگر، با نگاه کردنش، شیفته و واله! نگاه ممتدم
را که دید، چشمکی به رویم زد. هیچ وقت این لحظه را تصور نمی کردم. حتی در
خیالم. از واکنش های عجیب و غریب کوروش خنده ام گرفت. پسرک دیوانه! سرم
را برگرداندم و مثلا خواستم محکم باشم.

می خواستم خودم را قوی نشان بدهم.

-بابا جون خیلی ممنونم از حمایتتون. این بودنتون برای من بی اندازه ارزشمنده. اما
اجازه بدین قبل از اینکه تصمیم نهاییم رو بگیرم، با کوروش صحبت کنم.

یه سری شرایط هست که فقط خود ایشون باید در موردش تصمیم بگیرن. بعد از
صحبت هامون می تونیم تصمیم نهایی رو اعلام کنیم.

نگاهش سخت شد. آن آرامشی که میان مردمک هایش خودنمایی می کرد تبدیل به شعله شد. آتش از چشمانش جان گرفت و قلبم را سوزاند. اما نمی خواستم از موضعم کوتاه بیایم. با لجاجت به صورتم خیره شد.

لجاجتی که در میانش "به حسابت می رسم" خاصی پیدا بود.

-کوروش جان نظر شما چیه؟

ابرو در هم کشید. سینه صاف کرد، رو به بابا جواب داد:

-عمو جان من از تصمیمم برنمیگردم. هر شرطی که دخترتون لحاظ کنه، منو

محاله از نظرم برگردونه!

-بابا اینکاره! خفن! کشتیمون...

مزه ریختن های ماهان، فضا را عوض کرد. جمع خندیدند و من غرق در چشمان

زیبای او ذوق کردم.

چقدر حرف هایش به دلم نشست. حرف هایی که سند خواستنش بود. من و او با تمام سرسختی هایمان به مرحله ای رسیدیم که دیگر جای بازگشت نداشت. ما هم

را می خواستیم. جوری که خودمان از خواستنش آسیب می دیدیم. بابا با خنده ای

که توی صدایش هنوز ریشه داشت، گفت:

-خیلی خب! محبوبه جان می تونین برین...

و من وحشت زده ماتم برد. الان چه غلطی باید می کردم؟ چه شرطی می گذاشتم؟

کوروش زودتر از من سرپا ایستاد و من شکست خورده و در هم، از جا بلند شدم.

لعنت به دهانی که بی موقع زر زر می کرد. هر دو با اجازه ای گفتیم و بعد هم به سمت پله ها راه افتادیم. من از او پیشی گرفتم و او هم به دنبالم...

وقتی پشت سرم داخل اتاق شد، حال عجیبی پیدا کردم.

حالی که میانش ناامنی موج می زد. بی قرار چرخیدم و نق زدم:

-بند درو!

جا خورد. ایستاد. دستش را روی در نگه داشت و خیره شد به صورتم. در تاریک و روشن اتاق چشمانش می درخشید. نوری که از داخل راهرو به داخل اتاق تاریکم می ریخت، چهره ی رنگ پریده ام را پنهان می کرد. کوبش های قلبم را چه می کردم؟ با مکثی تقریباً طولانی زمزمه کرد:

-از چی می ترسی؟

لب و دهانی کج کردم و مزه ریختم:

-از نفر سومی که می شه شیطان!

خنده اش گرفت. عقب کشیدم و او بی توجه به من؛ در را کامل بست. بعد هم چراغ را روشن کرد. نور که توی اتاق پاشید، نگاهش کردم. با چشمانی پر غرور و قدم هایی محکم به سمتم آمد.

داشتمم پس می افتادم. عطر تنش داشت دیوانه ام می کرد. او به قصد کشتش من پیش می آمد و من به قصد نمردن عقب نشینی می کردم. درست به فاصله ی یک نفس از من ایستاد.

- پس شرط و شروط داری! هوم؟

قلبش... دیوانه وار می کویید. ماتم برد. سرتقی یادم رفت. قلبش بر ایر من می کویید؟

تن یخ زده ام در مقابل گرمای وجود او غوغا به پا می کرد.

صدایش دو رگه و کمی خشن شد، وقتی که ادامه داد:

- پس نیت داشتی به اولین خواستگارت بله بگی هوم؟ دستم را روی سینه اش بیشتر فشار دادم.

- برو عقب کوروش!

- عقب نشینی؟ محاله... دیگه عقب نمی کشم محبوب...

هیچ وقت...

چشم هایم را بالا بردم. از روی سینه اش... لب هایش لجوجانه نامم را به زبان آورد. دوباره و با تکرار... به چشم هایش رسیدم. به آرامگاه زندگی ام. مردمک هایم لرزید. دلم بیشتر...

- همه چیزو بازی گرفتی! یه بازی ای که حتی نمی تونی تصور کنی چقدر می تونه ویرانگر باشه.

- اومدی تهدید کنی؟ آره؟

- اومدم به خودت بیارمت!

- خودت خواستی. خودت خواستی برم. خودت کوروش!

مچ دستم را محکم تر فشار داد. غریدم:

-دستم و ول کن!

با مکث کوتاهی دست برداشت. عقب رفت. دست میان موهایش کشید. دلم تندتر کوید. چه مرگش بود؟ بی نفس فاصله گرفتم. روی تخت نشستم. موهایم را عقب بردم. دوباره نفس کشیدم. به سمتم چرخید. نگاهم کرد.

نگاهش بین موهایم گیر کرد. بی اختیار لب جناندم:

-خیال صلح که نداری. بشین خب! می خوام روی پا بجنگی؟

-اگرم بجنگم تو رو به عنوان غنیمت می برم! خیالت راحت.

خنده ام شدت گرفت. حرف هایش مخلوطی از حرص و علاقه بود و من می مردم برای احساسی که سر صلح نداشت. سر تکان دادم و پرسیدم:

-خیال جلوس چی؟ نداری سرورم؟

نگاهش لطافت پیدا کرد. ابر دلخوری از جلوی خورشید نگاهش عقب رفت. چرخشی توی اتاقم زد و گفت:

-خیلی وقت بود پا تو اتاقت نداشته بودم. این تابلو ها جدیدن؟

مهربان شده بود. نمی خواستم وحشی اش کنم. تجربه ثابت کرد بود، ما هر دو وقتی سر جنگ داشتیم، محبتمان جایی میان سینه مان پنهان می شد.

در حالی که تابلوهای نقاشی را رصد می کرد؛ آرام روی صندلی نشست. همانی که کنار میز کامپیوترم بود. پاهای بلندش را روی هم انداخت و خیره شد به پرتره ای که از دختری رو به پنجره کشیده بودم. چشمانش...

چشمانش کهربای ناب بود. همانی که در چشمان کوروش می درخشید. تمجیدش به لب نیامد اما من میان نگاهش پیدا کردم. ناخودآگاه دلم برای قد و بالایش رفت. سوژه ی دلچسبی برای نقای کشیدن بود.

از آن چهره های مغروری که جان می داد پا به چای طرحش عشق بریزم و دیوانگی کنم.

-خب...

صدایش من را به حال برگرداند. او و نقاشی کشیدنش را به حال خود رها کردم و با طعنه گفتم:

-خب به جمالت! شما منت گذاشتی و به خواستگاری این بنده حقیر اومدی. حالا منتظرم که...

جفت ابروهایش بالا پرید. لبخند زدم. دست به سینه نشستم و با شیطنت گفتم:

-باید بررسی کنم ببینم می تونم به غلومی قبولت کنم یا نه!

با صدای بلند خندید. ماتم برد. خنده هایش چرا اینقدر زیبا بود؟ وقتی که برای

من می خندید دلم ریش می شد. دسه به زیر چانه زدم و بی قرار خیره شدم به

خنده هایش. وقتی می خندید کنار چشمانش چین می افتاد. چقدر چهره اش

مردانه شده بود. خیره شد به صورتم و من بی تاب نگاهش کردم. چیزی میان نگاهش داشت که من را یکپارچه شوق می کرد.

- نمی خوای حرف بزنی؟ صاف نشستم.

- در مورد چی؟

- شرط و شروطی که پایین اعلام کردی.

سر به زیر انداختم. چه باید می گفتم؟ هنوز در شیش و بش افکارم غرق بودم که سایه ی بلندش روی تنم افتاد. سرم را بلند کردم. جلوی پایم روی زمین نشست.

دلم هری ریخت. نگاهش کردم.

گر گرفتم. نفسم توی

سینه حبس شد و صدایش به آتشم کشید.

- موهات! حلقه می ندازه به دلی که دیگه دست من نیست.

چشمانم را باز کردم. نگاهش سر صلح داشت. لب هایم بسته بودند ولی چشمانم هر آنچه

میان سینه داشت را برایش آشکار می کرد.

- دست بردار از این همه بازی با من محبوبه!

ابرو در هم کشیدم و بی نفس لب زدم:

- چه بازی ای؟

- این همه سال فاصله بین من و تو کافیه!

-من... من نمی خوام بازی کنم.

-این چشما... این نگاه... به اندازه ی کافی دل و دین منو برده دختر. بس کن.

سرم را تکان دادم نرم لبخند زد. دلم ضعف رفت. داشت چه کار می کرد؟

-چشم به راهی می تونه هر کسی رو از پا در بیاره.

وای به روز منی که یه عمر چشم به راهتم.

-کوروش...

-هیش... هیچی نگو محبوب...

چرا نامم را آنطور ویرانگر صدا می زد؟

-یه قدم به سمتم بردار من تموم فاصله ی بینمون رو از بین می برم.

-من...

-تو؟!

-نکن. تاب ندارم.

-تاب چیو؟

-این نزدیکی منو به آتیش می کشه.

بدجنسی اش گل کرد

-این شوقی که نشسته زیر پوستت برای منه؟ این گرمی که داره صدام می زنه چی می

گه؟ -چی دوست داری بشنوی کوروش؟

- حرفاتو... لب باز کن. بین من و تو حریمی نیست که ازش بترسی.

- گذشته... اتفاقی که توی گذشته گفته می تونه تو رو از این رو به اون رو کنه.

سر تکان داد. مصرانه ادامه داد:

- نگو نه! من دیدم. همون شبی که کنار گوشت از علاقه م گفتم. تو بودی که رنگ باختی حسش کردم. با تموم وجودم .

اما عقب نشست و نفهمیدی چه بلایی سر خودمو احساساتم آوردی.

-خوبه که تو دوباره این جایی!

بعد هم با دست آزادش ضربه ای روی سینه اش زد.

چشم هایم تاب و توان دیدن از دست داد. گردن کج کردم. به هیچ صراطی مستقیم نبود. نمی خواست از گذشته حرفی بزند. آمده بود فتنه به پا کند.

هلالوش شود و رنگ از رخ عاشقم با خودش ببرد.

-اومدی. اینجا. رو به روی من نشستی و داری از خواستتم حرف می زنی. ولی...

ولی من می بینم که هنوزم دلت از کینه پر شده.

دست کشید. بلند شد. روی پایش ایستاد. نگاهم کرد. به سختی آب دهانم را قورت دادم. می دیدم. به خدا که می دیدم هنوزم دلش زخم داشت. زخم هایی که ویرانش می کرد.

-مهم نیست. من اینجام. کنار تو محبوب.

نگاهش را دوخت به حلقه ی دستمان. من برای او می مردم..

-منو می خوای؟

سکوت کرد. ادامه دادم:

-بی کینه؟ برای ابد؟ دلم تند می

تپید.

-اناری شدن این لپا! خجالت می کشی دوست دارم.

وقتی آنطور شیدایی می کرد من مگر می توانستم حرف بزنم؟ من می توانستم جدی باشم؟

منی که می مردم برای تکیه کردن روی شانه هایش. منی که می مردم برای نفس کشیدن
میان هوایی که او نفس نفس می زد. دستش را پیش آورد. چشم بستم. با آرام ترین صدایی
که می توانست زمزمه کرد:

-ابروهاتو نازک نکن. دل من هنوزم بین اون ابروهای پهن گم شده.

نفسم تنگ شد و لب زدم:

-نکن کوروش. حرف بزن. بگو!

دستش را تکان داد.

-این رنگ خیلی بهت میاد.

-کوروش!

صدایم در نمی آمد. فقط داشتم تاب از دست می دادم.

تابی که توان نداشت.

-اومدی نابودم کنی؟

-اومدم حرف بزدم. اومدم بگم توی این همه سال سکوت جون باختم. من... من دوستت داشتم محبوب.

بد کردی. با دل من بد بازی ای راه انداختی.

-اشتباه منو تو تکرار کردی. تو نبخشیدی. من... من هر بار که دیدمت خواستم بهت بگم تاوان گذشته رو خودم هزار بار پس دادم.

-بوسیده بودت؟ این صورتو لمس کرده بود؟

-کوروش!

-بهم بگو! بغلت کرده بود؟ بهت گفته بود این موهات می تونه هر مردی رو به بند بکشه؟ بهت گفته بود چشمت وقتی که مظلوم می شه می تونه دنیای هر مردی رو زیر و رو کنه!

-تمومش کن...

دست هایش را پس کشید. روی پا بلند شد. یک جا بند نمی شد. بغض کردم.

بغضی که داشت سینه ام را ویران می کرد. او داشت با خودش چه می کرد؟

-هر چی می خوام فراموش کنم نمی تونم.

-این همه تلخی می تونه زندگی ما رو بسازه؟ به سمتم چرخید. نگاهش خشمگین ترین نگاه دنیا بود.

نفرتی عجیب میان نگاهش فریاد می کشید. نفرتی که آرامشم را می سوزاند و با خودش می برد.

- فکر می کنی برای من راحتی؟ من دارم ذره ذره جون می کنم. دوستت دارم و نمی
تونم خودمو ببخشم برای اون همه سالی که به انتظارت نشستم و هیچ کس دیگه ای
به چشم نیومد.

عصبی شدم. تاب از دست دادم. بلند شدم. درست رو به رویش ایستادم. هر دو نفس
نفس می زدیم. خشمگین بودیم. نفس کم داشت. رابطه ی میان ما انگار به یک تار مو
بند بود. تار مویی که هر آن امکان پاره شدنش می رفت.

- بشین با خودت کنار بیا. بشین و با خودت فکر کن بعد این همه سال الان می خوای
چی کار کنی؟ می تونی ببخشی و یا بگذری ازم؟

- بگذرم؟

- آره! بگذری و رد بشی. تو یه بار شانستو امتحان کردی. با پروانه. یادت رفته؟
حالا اینکه من سکوت کردم و حرف نمی زنم دلیل نمی شه تو خودتو محق
بدونی. می فهمی؟

چشم تنگ کرد. نفسم را به سختی بیرون ریختم و با حرص بیشتری ادامه دادم:

- فکر می کنی چون مرد نیستم غیرتی روت ندارم؟ فکر می کنی چون یه زنم نمی
تونم اون تصوراتو منم داشته باشم؟ فکر می کنی برای من راحتی که پروانه رو با تو تو
خیالم ببینم و لب ببندم؟ لال شدم. اعتراض یادم رفت .

- دیگه نمی تونم صبر کنم. این همه فاصله داره از من یه مردی می سازه که
خودشو از یادش می ره.

-محبوبم.

یک قطره ی اشک لق لق کنان روی صورتم سر خورد.

من می مردم برای محبوب او بودن.

-جانم؟

-دیگه هیچ وقت بهم دروغ نگو. بازیم نده. اینبار تاب نمیارم. به جون خودت

قسم تاب نمیارم.

این بار مخالفتی نکرد. فاصله گرفتم. او جان و جهان من بود.

-شاید زندگی ما مثل خیلی از آدمایی که زندگیشونو شروع می کنن نباشه. هر

دومون یه ترس از گذشته داریم که نمی تونیم کتمان کنیم. اما... من از جانب

خودم با تمام وجودم قول می دم که از این لحظه تا وقتی که زنده م، فقط به تو

پایبند باشم.

لب هایش خندید.. جانم تمام شد. سر که بلند کردم، خجالت زده چشم بستم ..

-جون منی تو دختر. فدای اون خجالت کشیدنت که بدجوری با وجودم بازی می کنه.

یک چشمم را باز کردم. خنده ی روی لبش را شکار کردم و با شیطنت گفتم:

- خجالت می کشم خب.

قهقهه ی خنده اش زانوهایم را شل کرد. پسرک دیوانه حیا سرش نمی شد. با

استرس دست روی دهانش گذاشتم و غر زدم:

-هییس! می خوای رسوای خاص و عاممون کنی؟ الان همه می فهمن.

جیغ کوتاهی کشیدم و عقب پریدم. پسرک بی حیا داشت آبرویم را می برد. خنده اش را مهار کرد و من دیوانه بازی در اوردم.

-بدو بریم پایین بابا من از خیر شرط و شروط گذاشتم.

قدمی به سمت برداشت و با آن خنده ی نرمی که شیرین تر نشانش می داد گفت:

-حالا چه عجله ایه؟ هنوز شرط و شروطتو نگفتی جانم!

-کوروش... خجالت بکش.

-برای چی؟ برای کار نکرده؟

چشمک که زد به سمت در اتاق خیز برداشتم. خندید و من دلم ریش شد. لعنتی جذاب. دستم که روی دستگیره رفت بانمک گفت:

-بودی حالا!

در را باز کردم و با خنده به سمت بیرون رفتم. از میان دو لنگه ی در به سمتش برگشتم و آرام لب زدم:

-دوستت دارم.

صاف ایستاد. قدمی به سمت برداشت و من چشمکی به رویش زدم. دستش را روی قلبش کوبید و لب باز کرد:

-قفل زدی روش رفت محبوبم.

تمام وجودم پر از شوق نفس کشیدن شد. شوق به وجود او!

-بریم؟

سر تکان داد و به سمتم قدم برداشت. ایستادم تا به من رسید. به محض اینکه کنارم ایستاد نگاهش کردم. در دل قربان صدقه اش رفتم و او در حالی که شانه به شانه ی من پیش می رفت گفت:

-برق چشمتو دوست. به شرطی که فقط برای من اینجوری بدرخشه.

دست به سینه ایستاده بودم وسط خانه و به وسایلی که هنوز داخل کارتن و روی زمین بود نگاه می کردم.

صدای صحبت کوروش از داخل اتاق می آمد. حال غریبی داشتم. از آن دست حس هایی که نمی دانستم خوب بودند یا بد. قدمی به عقب برداشتم و تن خسته ام را روی یکی از مبل ها رها کردم. فارغ از تمام خستگی هایم خیره شدم به خانه ای که تقریبا نیم بیشتر از کارهایش مانده بود. مدتی می شد که او من را تنها گذاشته و به داخل یکی از اتاق ها رفته بود.

صحبتش پای تلفن برایم کسالت آور بود. بحث در مورد فضای کاری و دانشگاهش بود. نفس عمیقی کشیدم و موهایم را بالای سرم بردم. کلیپسم را در آوردم و دوباره موهایم را بستم. سرم را چرخاندم و به آشپزخانه نگاه کردم. هنوز کارتن هایی که باید خالی می کردم زیاد بودند. زانوی غم بغل گرفتم. نامردها چه راحت شانه خالی کردند و تنهایمان گذاشتند. پاهای خسته ام را جمع کردم و روی مبل چهار زانو نشستم.

از سر صبح که به خانه آمده بودیم، ثانیه ای بیکار

نبودیم. اما هنوز یک دنیا کار داشتیم. نمی دانستم تنها گذاشتن من و کوروش با هم

بهانه بود و یا واقعا مامان و رویا جان کار داشتند. شانه بالا انداختم و ماگم را از روی

زمین برداشتم. عطر خوش نسکافه هوش از سرم پراند. هیچ چیزی برایم لذت

بخش تر از خوردن محتویات داخلش نبود.

-خسته شدی؟

چشم های خسته ی خوابم را باز کردم. سرم را به سمتش برگرداندم. لبخند روی لبش

دلم را برد.

-تلفنت چقدر طول کشید!

-آگه یه کم دیگه کش می داد، خوابیده بودی

دیوانه! این مسخره بازی جدیدش بود. صورتم را عقب کشیدم و او مزه ریخت:

-اونا احتمالا منو ندیده بودن!

-خودشیفتگی تو؟ آره احتمالا.

خودش را روی مبل انداخت. جوری که انگار جا کم داشت. خودم را جمع و جور

کردم و گفتم:

-بفرما تو. دم در بده.

با خنده ماگم را از بین پنجه هایم بیرون کشید و گفت:

-همینجا بهتره!

به سمتش چرخیدم. خستگی توی صورتش فریاد می زد موهای لختش به هم ریخته بود.
چشم بست و اجازه داد تا هر دو نفسی بکشیم. با چشمان بسته گفت:

-محبوب...

-جونم؟

-بیداریم؟

خلسه ای که هر دو درونش فرو رفته بودیم را دوست داشتم .

زل زدم توی مردمک خواستنی چشمانش. سرش را تکان داد و زمزمه کرد:

-آرومم می کنه.

لبخند زدم.

-یکیو احتیاج دارم که خودمو از خواب بیدار کنه.

چشمانش را باز کرد. دلم ریخت از نوع نگاهش. آنقدر لطافت و مهر میان چشمانش
پیدا بود که دلم مردن در همان لحظه را می خواست.

-من و تو اینجاایم. توی این خونه! راستش این لحظه رو به خوابم نمی دیدم.

چشم هایم را بستم. دلم پر بود. از احساسات ضد و نقیضی که دست از سرم
بر نمی داشت. او راست می گفت. ما بودیم در خانه ای که هیچ وقت در رویاهایم
هم آن را نمی دیدم.

-چرا بستنی چشماتو بی وفا نگارم؟

چیزی درونم ریخت. با مکث چشمانم را باز کردم.

خودش را بالا کشید و با فاصله ی کمتری خیره شد به چشمانم.

-اینجوری نگام نکن.

-چرا؟

-دست خودم نیست ولی... ولی یه حال عجیبی بهم دست می ده.

با خنده ای که سعی در پنهان کردنش داشت لب زد:

-حالی به حالی می شی؟

بدجنس بود دیگر! شکی میانش نبود. سرم را خم کردم ، لب زدم. مثل خودش.

آرام و بی هیچ شتابی.

-بهانه ی زنده موندنم. با تو دلخوشم.

جفت ابروهایش بالا پرید حالا هم که با بدجنسی تمام با آن چشمان ویرانگرش داشت هر چه

رشته بودم را پنبه می کرد.

-خب می گفتی خانم.

-نطقمو کور کردی که بدجنس.

-بدجنس؟ واژه ی درستش می شه بی تاب. بی قرار. بی طاقت.

-نکن دیوونه. از صبح روی پا بودم. کلی دویدم.

-خب؟

-خب نداره که!

- بویی که به عمره منو به یادش زنده نگه داشته. به عشق این لحظه معتادم کرده.
لب هایم به هم دوخته شد. دیگر اختیار کلام از دستم در رفت. او به وقت شیدایی من
را بی زبان ترین دختر عالم می کرد.

-من بدون تو مثل یه پرنده ی اسیر توی قفس بودم. در قفس باز بود اما بال پرواز
نداشتم.

-هیچ وقت خودمو برای روزایی که از خودمو خودت گرفتم نمی بخشم.

-می خوام بهت بگم نمی تونم اون روزا رو فراموش کنم. می خوام بدونی اون روزا
هنوزم گاهی وقتا به ذهنم سر می زنه اما نمی تونم. شاید اگه همون روزا با تموم اون
علاقه ای بهت داشتم، بهت می رسیدم این روزا این طور حریص داشتنت نبودم.
شاید این روزا برام عادی می شد. اما حالا... این دلی که داره اینجوری می تپه یه چیز
دیگه می گه. می ترسم

محبوب. از لحظه به لحظه ای که ازم دوری وحشت دارم. نگرانم که مبادا از
دستت بدم. نگران...

-نگو اینجوری کوروش. این دل توی سینه ی من فقط داره برای تو می تپه! باور
کن.

لبخند مهربانی زد و مات و حیرت زده نق زد:

- کلی کار نکرده داریم.

او خندید. دلم ضعف رفت برای خنده هایش. خنده هایی که مست و بیچاره ام می کرد.
بی قرار لب باز کردم:

-چشمات فرق داره. یه فرق عجیبی که نمی تونم از ضمیر ذهنم پاکش کنم.

-حکش کن توی دل و جونت که تا سه روز دیگه می خوام جواری مهر به وجودت
بزنم که نتونی تا ابد از خودت جداش کنی.

لبخندم از سر عشق بود. چشم توی چشمش دوختم احساساتم را دیوانه می کرد. بزاز دهانم
را قورت دادم و لب باز کردم:

-جواری می خواست که تا حالا هیچ کس دیگه نخواستت!

-خواستنتو عشقه محبوبم!

-قفل نزن با نگات به دستام دختر. خرابم می فهمی؟ چشم گرد کردم .

-علاج دردم شو محبوبم!

-درمون هر دردی تویی کوروش.

صدایم می لرزید. حال خرابم را خودش درمان بود.

-از قدیم گفتن تا عرق کارگر خشک نشده باید حق الزحمه شو داد. حالا شما هم حق

الزحمه این کارگرو رد کن بیاد که داره خستگی از پا درش میاره.

خنده ام که توی فضای خانه پیچید

با بهت و حیرت خیره شده بودم به او که با قدم هایی بلند و لبخندی بر لب، با سرعت به سمت ماشین می آمد. هنوز هم دیوانه بازی هایش را باورم نمی شد. ناباور و با لبخندی که مهر لب هایم شده بود، خیره شدم به او. از شیشه ی باز ماشین دست هایش را داخل آورد و گفت:

-خدمت شما خانم.

سرم را تکان دادم و با خنده گفتم:

-دیوونه! باورم نمی شه.

-خسته نباشی عزیزم. کلی مسیر اومدیم تا اینجا و شما تازه داری می گی باورت نمی شه؟ با خنده بستنی ها را از دستش گرفتم و گفتم:

-بیا بشین توی ماشین دیگه.

و با عشق به او که به سمت دیگر ماشین راه افتاد چشم دوختم. تمام دنیایم خلاصه شد در فضای کوچک ماشین و حضور او که از عشقش مست و بی تاب بودم. به محض اینکه روی صندلی نشست گوشی اش زنگ خورد. خنده ام شدت گرفت. نام "ماهان" روی صفحه اش عجیب شیطنتمان را به رخ می کشید.

-به گمونم حکم تیرم رو صادر کرده.

خنده ام را مهار کردم و گفتم:

-جوابشو بده!

-زرنگیا! از پس این برادر چماغ به دست فقط خودت برمیای.

قهقهه ی خنده ی سرخوشم توی ماشین پیچید. با مهری عجیب که حسابی
به دلم می نشست گفت:

-بخند عزیزم. بخند! شما نخندی کی بخنده.

لیوان بستنی اش را به سمتش گرفتم و گفتم:

-گفته باشم به محض اینکه برگردیم تهران من سنگرو خالی می کنم.

-اول راهی داری پشتمو خالی می کنی؟

شانه بالا انداختم و قاشقی از بستنی دهاتی داخل دهانم گذاشتم. مزه ی خاصش
عجیب حال خوشی داشت.

-به قربون اون خنده هات. دنیا رو برای خنده هات زیر و رو می کنم.

تمام حس خوبی که از مزه ی بستنی زیر زبانم داشت یک طرف و ابراز علاقه ی علنی
کورش سمت دیگر.

با حالی خوب بستنی را از خودم دور کردم و بوسه ای به سمتش پرتاب کردم. او هم
نامردی نکرد و با شیطنتی که توی آن چند روز حسابی از خودش نشان داده بود

دستم را توی هوا برایش پرت کردم و نق زدم:

-خجالت بکش بی حیا.

-اعتراضی داری شما؟

-معلومه که دارم. چشم داداشمو دور دیدی منو برداشتی آوردی جاده چالوس اونم
وقتی که قرار بوده بریم برای پرو لباس عروس

-بدون لباس عروسم هم مال خودمی.

-فعلا بذار بستنیمو بخورم بعدش در مورد تحقق آرزوهات به تفاهم می رسیم.

خندید و من دوباره قاشق پری از بستنی داخل دهانم گذاشتم. او هم به جای خوردن بستنی اش زل زد به صورتم. با حرص گفتم:

-اگه گذاشتی بخورم. زل نزن اینجوری بهم خب چقد بد ذات شدی کوروش.

-بدت میاد؟

بی توجه به مزه ریختن هایش قاشقی از بستنی را پر کردم و به سمت دهانم بردم که توی راه ناپدید شد. با چشمانی گرد شده به دهانش که پر بود خیره شدم و جیغ زدم:

-دهنیش کردی خب.

با دستمال دور دهانش را از هیچ پاک کرد و گفت:

-خوشمزه بود.

-مگه خودت نداری؟ خیلی بدی.

به سرتق بازی هایم نگاه می کرد و می خندید. بستنی اش را به سمتم گرفت و گفت:

-اینو می گی؟ نج! مال خودت خوشمزه تره.

زبانم را برایش بیرون آوردم و گفتم:

-وقتی پای بستنی دهاتی وسط باشه من عشق نمی شناسما! یه کاری نکن
سهم تو رو هم بخورم.

با مهربانی بستنی اش را به سمتم گرفت و گفت:

-این همه راه اوردمت اینجا که جبران اون سفر آخرو به جا آورده باشم عزیزدلم.
دست از بازی کشیدم و با محبت به سمتش خم شدم. او در محبت رو دست نداشت.
محبتی که من سالها بود چشم پوشیده بودم از آن. قاشقی از بستنی ام برداشتم و به
سمتش گرفتم:

-با تو همه چیز طعم متفاوتی داره. حتی اگه بستنی باشه.

او هم بی هیچ تعارفی بستنی ام را خورد و من دلم ضغف رفت برایش. برای بودنش.
برای دستان گرمش.

برای حمایت هایی که فقط از آن من بود. برای عشقی که با حماقت و جوانی عمری از
خودمان دورش کردیم.

-اینجوری نگام می کنی هواایم می کنی به جای بستنی خودتو بخورما.

هنوز جوابی برای مزه ریختن هایش پیدا نکرده بودم که گوشی اش زنگ خورد. به
خیال آنکه ماهان باز هم زنگ زده، سریع گوشی اش را از روی داشبرد قاپیدم و با
دیدن نام "پروانه" روی گوشی تمام دنیا روی سرم خراب شد. دستش را به سمت
گوشی دراز کرد و قبل از آنکه من واکنشی نشان بدهم جواب او را داد.

-جانم؟

مهری که پای کلامش ریخت حالم را بد کرد. تمام حس خوبی که داشتم یک جا جمع و مثل یک سیل روی خانه ی آرزوهایم ریخت. غرق شدم. میان تمام خوشی هایی که تنها یک اسم ویرانش کرد.

تمام تنم در گرمای بی مثالی سوخت و وجودم آتش گرفت. او بی هیچ توضیحی در ماشین را باز کرد و از ماشین پیاده شد. حالت تهوع گرفتم و بستنی مثل یک اسید معده ام را سوزاند. او با قدم هایی آرام از ماشین دور شد و بستنی مثل یک دست دور گلویم پیچید و با قدرت فشارش داد. با نفرت بی مثالی بستنی را از شیشه ی پایین ماشین به بیرون پرت کردم و عق زدم.

او پشت به من دور می شد و من تمام حال خوبم را عق می زدم.

با حالی که اصلا قابل بیان نبود توی آینه به خودم خیره شدم. زیبا شده بودم. زیبایی ام را دوست داشتم.

حتی حلقه های فر موهایم که از کنار تاجم روی صورتم ریخته بود. چشم های مشکی ام بی اندازه زیبا شده بود و دختری عاشق را به رخ می کشید. عاشقانه ای که در کنار بی تابی دلخوری داشت. دلخوری هایی که از روز گذشته بر دلم سایه انداخته بود.

-مبارکت باشه عروس خانم.

حواس پرتم با صدای یکی از دختران توی سالن برگشت. سرم را به سمتش چرخاندم و لبخند زدم. برایم اسفند دود می کرد و منتظر انعام بود. تشکر کردم و از

داخل کیفم که روی میز کنارم بود اسکناسی بیرون کشیدم و داخل سینی اش گذاشتم.

-خوشبخت بشی ان شالله!

برایم دعای خیر فرستاد و به همان بی سر و صدایی که آمده بود رفت. صدای موزیک شادی از داخل سالن اصلی به گوش می رسید. بار دیگر چرخیدم و به خودم داخل آینه خیره شدم. ساعت ها بود که زیر دست آرایشگر نشسته بودم و بی هیچ هیجانی انتظار تمام شدن کارش را می کشیدم. استرسی غریب به دلم چنگ انداخته بود. از آن دست استرس هایی که هیچ توضیحی برایش پیدا نمی کردم. بی قراری ام احمقانه بود. همه چیز داشت شکل عادی خودش را طی می کرد اما آن تماسی که دیروز پروانه با کوروش داشت دست از سر افکارم بر نمی داشت. اصلا همه چیز بعد از آن تماس به هم ریخت. تلفن آن ها یک ربعی طول کشید و من در تمام آن پانزده دقیقه خودخوری کردم. گوشی ام را روشن و به ماهان زنگ زدم. از او خواستم لباسم را تحویل بگیرد. در مورد پرو لباس پرسید و من با نفرتی که داشت تک تک سلول هایم را در خود می کشید "احتیاج نیست"ی قرقره کردم. او هم که انگار

از نوع صحبتیم متوجه غیرعادی بودن شرایط شد، بی هیچ حرفی قبول کرد و من قطع کردم. تلفن کوروش تمام نمی شد و من داشتم دیوانه می شدم. او قدم می زد و در ظاهر به حرف های پروانه گوش می داد. از آن سمت من مثل دیوانه ها بال بال می زدم و منتظر بودم به سمتم نگاهی بیندازد.

-عزیزم آقای داماد اومدن.

کیفم را برداشتم و با بی حالی تشکر کردم. شاید اولین عروسی بودم که تمام فکرش حول و حوش روز قبل می گشت. شاید هم برای آنها عادی بود و مثل من را زیاد دیده بودند.

-راضی هستی؟

بی حواس به سمت مینو نگاه انداختم. میکاپم با او

بود. از قبل می شناختمش. کارش را قبول داشتم. با خیال آسوده و البته فکری ناآرام در مورد کوروش و پروانه خودم را به دستش سپردم و سفارش کردم هر چه از دستش برمی آید برایم انجام دهد.

-ممنونم. مثل همیشه گل کاشتی.

با مکث قابل تاملی پرسید:

-مطمئنی همه چیز خوبه؟

سرم را تکان دادم و با دلشوره گفتم:

-نگران نباش. همه چیز خوب میشه.

و با خداحافظی از او به سمت پله ها به راه افتادم. دلم می خواست آرام بمانم اما سکوت غیر قابل انتظار کوروش بعد از تلفن پروانه رهايم نمی کرد. من آدم

سکوت و سوال نپرسیدن نبودم. او ولی با جدیت تمام در مقابل سوالم جبهه گرفت و وقتی با حرص گفتم:

((چه عجب دل کن دین!!))

ابرو در هم کشید و جواب داد:

((به نظرم برگردیم تهران. هنوز خیلی از کارا مونده که باید انجام بدیم.))

تمام حرصم را روی زبانم ریختم و با نفرتی بی اندازه لب زدم:

((شاید برای شنیدن باقی حرفاش نیازه تنها باشی.))

((شاید!!))

نوع جواب دادنش منی که مثل دیگ جوشان می جوشیدم را در نطفه خفه کرد. آنقدر خفه که تا رسیدن به تهران هر دو در سکوتی خانمان برانداز به جاده چشم دوختیم و کلامی بر زبان جاری نکردیم.

از شب قبل هر دو با هم سرسنگین بودیم و من عصبی و بی طاقت دلم می خواست دنیا را بر سر او و پروانه ویران کنم. صبح هم برخلاف انتظارم ماهان به دنبالم آمد و با رخسار من را به آرایشگاه برد و خود خدا می دانست چقدر دلم شکست. حتی به خودش اجازه نداد یک پیام ناقابل برایم بفرستد و دلیل نیامدنش را توضیح بدهد. وقتی که ماهان با حالی خوش گفت که کوروش درگیر بوده و از او کمک خواسته من لبخند زده بودم.

هر پله ای که به سمت پایین می رفتم، حرصم بیشتر از قبل می شد. دلم پر بود و سرم پرتر! دلم می خواست جیغ بکشم و از او پیرسم که پروانه با او چه کار داشت. اما نمی شد. نمی توانستم. حسی غریب مانعم می شد.

در ساختمان را که باز کردم، او پشت به من ایستاده بود. هنوز متوجه من نشده بود. با دیدنش در آن لباس و ابهت دلم به جنب و جوش افتاد. بی تاب و دلتنگ خودش را توی سینه ام کوبید و عشقش را به رخم کشید. مرد من با فاصله ی دو سه قدم از من ایستاده و منتظرم بود. دستم را بالا بردم و روی سینه ام فشار دادم. کاش لعنتی آرام می گرفت. کاش آنقدر عاشق نبود.

در دل قربان صدقه ی قد و بالش رفتم و دلم از بوی عطری که حتی از آن فاصله هم مشامم را پر می کرد ضعف رفت. سرش که به سمتم چرخید مردم و زنده شدم. جذاب ترین نگاه دنیا را به صورتم ریخت و من نفس بریده، همه تن چشم شدم و به او زل زدم.

بی هیچ حرفی فاصله ی بینمان را پر کرد و رو به رویم ایستاد. با چشمان روشنش به صورتم خیره شد و با نگاهش تصدق قد و بالایم رفت. لب هایش مهر خاموشی خورده بود اما نگاهش خیر! برخلاف آنچه به لب هایش نمی آمد من قربان صدقه رفتن را در نگاهش می دیدم.

-سلام.

در جواب سلام فقط دسته گلی که عجیب تا آن لحظه اصلا متوجه اش نشده بودم را جلوی رویم گرفت.

نگاهم به آن سمت رفت و از دیدن حلقه ای که انگشتش را تنگ در بر گرفته بود تمام وجودم مسخ شد.

-قشنگ شدی.

همین یک جمله ی کوتاهش حالم را عوض کرد. سرم را با مکث بلند کردم. غرورم را کنار گذاشتم. دلخوری هایم را فاکتور گرفتم و مثل خودش محتاط و آرام جواب دادم:

-خوش تیپ شدی.

سرش را به معنایی که هیچ از آن سر در نیاوردم تکان داد. وقتی دسته گل را گرفتم، دستش را عقب نکشید.

کمی، فقط کمی مکث کرد و من از حرارت دستش که نزدیک دستم بود ذوب شدم.

-باید بریم آتلیه. وقت زیادی نداریم.

اخطار کوتاهش نشان از رفتن داشت. انتظارش را نداشتم. حقیقتا توی ذوقم خورد. انتظار آن واکنش را نداشتم. دلم حال گرم تری می خواست. احساسات غلیظ تری. مهر بیشتر اما... همه ی آنها را فقط از نگاهش دریافت کردم. راست می گفت. وقت آتلیه داشتیم. باید می رفتیم.

با قدم هایی آرام در

کنارش راه افتادم و حس غرور تمام تار و پودم را در بر گرفت. بودنش را دوست داشتم. حتی اگر هر دو به دلایلی از هم ناراحت بودیم. من چیزی نگفته بودم و او هم... من با حرص طعنه زده بودم و او هم سکوت کرده بود.

در ماشین را با سکوتی آزاردهنده باز کرد. کنار ایستاد تا من سوار شوم. دستش را بالای سرم گذاشته و نامحسوس مراقبم بود. بی آنکه نگاهش کنم، نشستم و دسته گلم را روی پاهایم گذاشتم. او هم در را بست و با قدم هایی بلند از جلوی ماشین رد شد. نگاهم را مثل یک آهنربا به خودش جذب کرد. هر چه نزدیک تر می شد، بند بند وجودم به لرزش بیشتری در می آمد. در را باز کرد. نشست. بی حرف. سرش را به سمتم چرخاند. بی اختیار نگاهش کرد. دنیایی شوق درونم به جوشش در آمده بود. کاش همه چیز مثل دو روز قبل بود. کاش همه چیز مثل قبل از تماس پروانه می شد. کاش...

دستش را پیش آورد. حلقه ای از موهایم را میان انگشتانش گرفت. چشم بستم. نفس کشید. دلم فرو ریخت. موهایم را رها کرد. صدایش از جایی کنار گوشم بلند شد.

-تصور این لحظه رو یه عمره که توی خیالم دارم.

چشم باز کردم. ماتم برد. خیره شدم به صورتش. به چشمانش که بی محابا می درخشید و مرا می سوزاند.

-همین حلقه های درشت که کنار صورتت ریخته رو تصور می کردم. همین سفیدی دلچسب پوستت. همین درخشش چشمت. خیالم به واقعیت تبدیل شد.

لبخندی که روی لبم نشست، دست خودم نبود. با سرتقی آمد و کنج لبم خانه کرد. چه می دانست باید ناز کند. چه می دانست باید اخم و تخم کند. او هیچ چیزی نمی داست از دلخوری هایم.

-بخند. بهت میاد.

دیوانه... با حرف هایش داشت به آتشم می کشید. منی که گلوله ای از حسرت بودم، تاب نداشتم. تاب آرام ماندن. تاب ساکت ماندن. اصلا من اگر بلد بودم آرام بمانم که خیلی سال پیش به سر خانه و زندگی مان رفته بودیم.

-خنده رو خودت از لبم می چینی. چطوری انتظار داری لبخند بزدم؟

ابروهایش در هم فرو رفت. سرش را برگرداند.

سکوتش بیشتر اذیتم کرد. ادامه دادم:

-درست وقتی که حالم خوبه باید پروانه زنگ بزنه.

درست وقتی که دارم توی خوشی دست و پا می زنم، تو منو توی ماشین تنها می ذاری و برای حرف زدن با اون لحظه ها رو بهم زهر می کنی.

نفس عمیقی کشید. چطور می توانست آرام بماند؟ چطور وقتی که می توانست با

یک جمله من را خنثی کند، سکوت می کرد؟

-کوروش...

-این نوع نگاهت رو دوست ندارم. این مدل صحبت کردنت آزارم می ده.

پوزخند صدا داری زدم. سرم را چرخاندم و در حالی که رو به انفجار بودم لب زدم:

-آره مشکل از منه! مشکل از نوع نگاه منه. اصلا خیال نکن رفتار تو مسبب این ماجرا شده.

ماشین را روشن کرد. چشم هایم گرد شد. چطور می

توانست؟ خشم داشت دیوانه ام می کرد. آنقدر زیاد که دلم می خواست دسته گلم را توی سرش بکوبم. ماشین را به راه انداخت و من آماده ی احتراق را به حال خودم رها کرد.

خون خونم را می خورد. تپش قلبم داشت درونم را از هم می پاشید. به سختی سکوت کرده بودم. به سختی آرام مانده بودم.

موزیکی که آرام از ضبط پخش می شد، بیشتر کلافه ام می کرد. کاش لب باز می کرد. کاش...

-برای نهار چی دوست داری سفارش بدم؟ هه! سوالی بهتر از آن برای پرسیدن نداشت؟ کوفت می خوردم بهتر از هر چیزی بود.
-هنوز تا نهار خیلی مونده.

-شاید درگیر بشیم و نتونیم هماهنگ کنیم. از الان بگو چی...
میان حرفش پریدم. عصبی و تند...

-منو دست میندازی؟

سرش را کوتاه به سمتم چرخاند.

-چرا اینجوری فکر می کنی؟

-واقعا چرا؟ این همه بی تفاوتیتو کجای دلم بذارم کوروش؟
-بی تفاوت نیستم.

-پس این رفتارت اسمش چیه؟

-کدوم رفتار محبوبه؟ دارم سعی می کنم عادی باشم.

چرا...

-چرا داری سعی می کنی عادی باشی وقتی اتفاق عادی ای نیفتاده؟

-چون نمی خوام بهترین شب زندگیمونو به کام جفتمون زهرمار کنم.
می فهمی؟

-زهرمارم شد اونم درست وقتی که صبح به جای تو ماهان اومد دنبالم!

-نمی تونستم پیام. شرایطش رو نداشتم. لطفا به دل نگیر.

-هه! واقعا مسخره است. یعنی چی شرایطشو نداشتی؟ کجا سرت گرم بود؟

به سمتم چرخید. با خشمی ویران کننده نگاهم کرد و با کلماتی جویده جویده که از
بین دندان هایش بیرون می آمد نق زد:

-مراقب حرفایی که می زنی باش!

-نمی خوام. اصلا نمی خوام مراعات کنم و مراقب باشم. بهم بگو کجا بودی که نتونستی بیای

سراغت عروست و برسونیش به آرایشگاه؟

-محبوب. لطفا بیخود و بیجهت اوقاتمونو تلخ نکن.

خنده ام گرفت. از شدت خشم و عصبانیت! واقعا او را درک نمی کردم. حرف هایش را نمی فهمیدم. چرا خودش را به آن راه می زد؟ چه چیزی پشت پرده بود که وحشت داشت، من بفهمش؟ -کجا بودی کوروش؟

-می شه تمو...

-نه تمومش نمی کنم. بگو...

راهنما زد و ماشین را داخل خیابانی فرعی کشاند.

خون خونم را می خورد. دلم جیغ زدن می خواست. از آن دست که بنفش را رد می کرد و مژده را به مرز کتک کاری با من می رساند.

-کوروش... به خدا قسم حرف نزنی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!

کنار چشمش چین خورد. کاملا مشخص بود تهدیدم را به هیچ انگاشت.

-اینجوری تهدید می کنی زبونت رگ به رگ نشه خوشگله!

چشم هایم را ریز کردم. مشت محکمی به بازوی سخت و فولادی اش کوبیدم. لعنتی گاو چقدر سفت بود، دردم گرفت.

-جای مسخره کردن من حرف بزن.

-آگه دو دقیقه دندان سر جیگر مبارکت بذاری می رسیم. اونوقت اونقدر عکسای

خوشگل ازت می گیرن که پاک یادت می ره بابت چی ذهن خودتو الکی خسته کردی.

لبخند مهربانش را به رویم پاشید. اخم هایم را بیشتر در هم گره کردم و با حرص
مشخص تری جواب دادم:

-سنار بده آش. به همین خیال باش.

خندید. دلم پیچ رفت. خنده هایش را دوست داشتم.

وقتی می خندید انگار تمام دنیا به رویم لبخند می زد.

سینه ای صاف کردم. سعی کردم محکم باشم. او تعمدا داشت با شیطنت و مزاح

حواسم را پرت می کرد. اما حواس من به راحتی از این چیزها پرت نمی شد.

خصوصا وقتی پای پروانه و تعصبات من وسط می آمد.

-به جای این همه بدخلق، بهتر نیست از توی آرایشگاه تعریف کنی؟

پس که اینطور! نیت به پرت کردن حواسم داشت.

لبخندی زدم و به سمتش خم شدم. نیم نگاهش خرج صورتم کرد و سریع چشم

دزدید. انگشتم را بالا بردم و روی بازویش کشیدم. کت و شلوار طوسی اش عجیب به

او می آمد. اصلا اسم داماد که رویش آمد، ظاهرش هم صد و هشتاد درجه تغییر کرد.

با آنکه او را کت و شلوار پوش زیاد دیده بودم.

-عزیزم به جای این مزه پرونیاستشو بگو. صبح...

کجا... بودی!؟

شمرده شمرده سوال کردم. ماشین را به کناری کشید.

پوف کلافه اش را با گوش جان شنیدم. وقتی ایستاد و کامل به سمتم چرخید با لبخند نگاهش کردم. دوست داشتنم را جمع و جور کردم و با جدیت لب زدم:

-می شنوم...

-دنبال چی می گردی محبوبه؟

-دلیل مخفی کاریات. دلیل تماس پروانه!

-چرا فکر می کنی محقی که ازم در موردش پرسی؟ ماتم برد. انگار یک سطل آب جوش روی سرم خالی کردند. با حرصی بی اندازه جواب دادم:

-برای دلیلش فقط کافیه یه نگاهی به اون حلقه ای که

تنگ انگشتتو بغل کرده، بندازی. بین من و تو یه اتفاقی افتاده. یه اتفاقی که تا چند ساعت دیگه شکل رسمی به خودش می گیره. تو قراره بشی شوهرم و منم زنت...

و فقط خدا می دانست حتی از به زبان آوردنش چه قندی توی دلم آب شد. نگاهش سفت و سخت بود. با جملات آخرم نرم شد. لبخند میان چشمانش به دلم نشست. سرش را به سمتم برگرداند و آرام جواب داد:

-به حرمت همون اسم و رسمی که قراره پیدا کنیم یک بار برای اولین و آخرین بار، برای همیشه می گم و توام بندش کن به ذهنت!

در سکوت به او خیره شدم. نگاهش درونم غوغا به پا می کرد. خیال بی حیایم وسط دعوا نرخ تعیین می کرد. اصلا انگار نه انگار دلخور بودم.

-تو این همه سال اسمت، عشقت، یادت یه جوری به وجودم گره خورده که حتی نمی تونم خودمو بدون تو تصور کنم. وقتی که می تونستم، دلم رضا به هیچ کاری بدون تو نبود. بعد الان توی این وضعیت که تو کنارم نشستی و داریم برای یه شبی که سالهاست آرزوشو داریم، آماده می شیم؛ تو رو نمی فهمم. این شکت... این بی حواسیت... این...

گوشه ی چشم چپش چین خورد. با همان حواس پرتی که اشاره می کرد جواب دادم:

-به خاطر همون حسرتی که یه عمره توی دلمونه دارم پر پر می زنم. پروانه چیکارت داشت کوروش. بگو و خلاصم کن از این همه فکر و خیال.

سرش را عقب برد. انگشتانم توی هوا خشک شد.

ناراحت و دلخور پرسید:

-باورم نداری؟!

سرم را تند تکان دادم.

-از بیخبری بیزارم.

-بحث تو نبود. اگر بود این همه نگاه شک دار تو به دوش نمی کشیدم. نمی

تونم بگم. نپرس.

-صبح... صبح با اون بودی؟

چشمانش را بست. دلم آتش گرفت. سوالم را شک و ناباوری بود. نفسم بند رفت.

سرم را چرخاندم. او تایید و یا حتی تکذیب نکرد. ماشین را روشن کرد. درونم

چیزی به هم ریخت. دخترک شیطان بلای درونم به سر و سینه اش کوفت و با هراس نفس کشید. داشت خفه می شد. نفس نداشت. دستم را روی سینه ام گذاشتم. چشم هایم را بستم. اشک پشت پلک هایم قطار شده بود. من باید آرام می ماندم.

ماشین که جلوی عمارت بزرگی ایستاد، چشم گشودم.

کوروش از ماشین پیاده شد و من هوای اتاق بی او را عمیق نفس کشیدم. سینه ام درد می کرد. گلویم می خارید. درب عمارت باز شد و کوروش با تاخیر سوار ماشین شد.

در سکوتی مطلق پیش راند و من فقط زل زدم به سنگفرش داخل باغ. عوامل فیلمبرداری منتظرمان بودند. فیلمبرداری ای که برایش دنیایی آرزو و نقشه داشتم. همانی که با کلی نقشه و تحقیق پیدایش کردم و با هزار باند بازی و التماس توانستیم برای مراسم وقت رزرو کنیم. اما حالا... پیش رویم رویایی که سال ها امید رسیدن به آن را داشتم و درونم دخترکی نابود و خسته از حضور پروانه ای که با رفتار کوروش تبدیل به هیولا شده، بود.

در ماشین را که باز کرد، پرت شدم توی زمان حال.

دستش را به سمت دراز کرد. هر دو درونمان بلوا بود.

اما خودمان را به آن راه زدیم. دستش را گرفتم. دست یخم را میان دست گرمش فشرد. لبخند زد. لبخند زدم و به دنبالش به راه افتادم. هر دو نشان دادیم خوبیم. اما درونمان سرشار از حرص و خشم بود.

-دیگه الان می تونم یه نفس راحت بکشم.

سرم را به سمت ماهان برگرداندم. رخسار خنده ی ریزی کرد و من متعجب پرسیدم:

-چی شده مگه؟

بی آنکه توجهی به سوال من پیرسد دستش را روی شانه ی کوروش گذاشت. با پشت دستش مثلا خاک روی لباس او را تکاند و گفت:

-به مقصد رسوندن این کره الاغی که به هیچ صراطی مستقیم نبود، بسی دشوار بود. ماهان...

تشر رخسار گیجم کرد. با چشمانی ریز شده نگاهش کردم و کوروش ریشه رفت از خنده. با حرص پرسیدم:

-کیو می گی؟

-کره الاغ کدخدا.

کوروش دستش را جلوی دهانش گرفت و خنده اش را کنترل کرد. گیج نگاهم روی صورت آن دو نفر می چرخید. در مورد چه چیزی حرف می زدند که من سر در نمی آوردم؟ دو دقیقه مژده سر در گوشم وز وز کرد، پاک امور همه چیز از دستم در رفت.

-!! دو دقیق نخند بینم این چی واسه خودش ویز ویز می کنه.

کوروش دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و قدمی عقب رفت. خون خونم را می خورد. عصبی نگاهی به ماهان که با لبخند چشم به من دوخته بود، خیره شدم و نق زدم:

-باتواما...

-بابا نشیدی شعر شو؟ شعر حسنی دیگه. همون که می گه. کره الاغ کدخدا یورتمه می رفت تو کوچه ها!

-خب این چه ربطی به تو داره؟

-آهان! نکته ی کلیدیش اینجاست.

بعد سرش را به اطراف چرخاند. وقتی همه را مشغول دید، به سمت ما خم شد و ناخودآگاه ما هم به سمت او خم شدیم. انگشت اشاره اش را جلوی صورت من تکان داد و با ریتم شعر ادامه داد:

-که اسم اون محبوبه بود.

غش غش خنده های مژده از جایی همان اطراف بلند شد. من مثل دیوانه ها دلم تکه پاره کردنش را می

خواست. کوروش به سختی خنده اش را فرو خورد و دست هایم را محکم گرفت. با حرصی فرو خورده لب زدم:

-می کشمت. تو داداشی مثلا. بی شعور... بلای جونیه.

خندید و با چشمکی گفتک

-بفرما. تحویل شما کوروش جون. می گفתי چرا انواع و اقسام القاب جک و جونورا
رو روش می دارم؟ این یکی از دلایل محرزشه.

-تو از من دفاع نکن ماهان جان. نکن.

مژده از پشت سرمان جلو آمد و با خنده گفت:

-جون داداش خیلی خفن بود. باید این قسمتو ضبط می کردم. چسبید خفن!

دستم را از دست کوروش بیرون کشیدم و غر زدم:

-برین گمشین همه تون. بیشعورا...

کوروش خودش را نزدیک تر کرد. سر به سمتش برگرداندم.

چشمکی زد و من دلم ضعف رفت .

-بیا نکات مثبتشو در نظر بگیریم. مهم اینه که به مقصد رسیدی! منم حسابی

خوشحالم از اینکه...

-نگفته بودی ساربونی که این شترو...

-ماهان!!!

اعتراض رخسار او را ساکت کرد. شیطنتش را خاموش نگه داشت و با خنده گفت:

-خب حالا. یه عمر این وزه منو جز داده، حالا که نمی تونه زبون درازی کنه و لنگ و

لگد بندازه بذار انتقام بگیرم.

-شما دو تا هیچ وقت از هم عقب نمی افتین. پس شیطونی رو بذار کنار و مثل

یه برادر خوب برای خواهر کوچولوت دعای خیر کن!

-آخرشم گوش این استاد قلبی رو بیچون تا حساب کار دستش بیاد و دخی مونو اذیت نکنه.

کوروش دست آزادش را روی سینه اش گذاشت و حیرت زده از مژده پرسید:

-الان استاد قلبی رو با من بودی؟

-پ ن پ! با خودم بودم. آخه منم استادم. فقط ادای دانشجوها رو در میارم.

بعد هم زبانش را بیرون کشید و شکلک در آورد. خنده ام گرفت.

-مژده جان. الان شخصیتی که باید برجکشو هدف بگیری ماهانه نه من!

-جون تو خراب شدن روی سر دکی مون بیشتر حال

می ده.

بادی به غبغب انداختم و با خنده به یکی به دوی آن ها خیره شدم. حقش بود.

تاوان تمام حرص و جوش هایم را داشت از او یک جا می گرفت.

-حیف که الان کلی چشم خیره شدن به ما وگرنه خوب می دونستم چطور جوابتو

بدم سرکار خانم مژده.

مژده بی توجه به جواب او شیشکی ای بست و با خنده سر چرخاند. رخسار تشر زد و

مثل یک معلم اخلاق به او ادب فراموش شده اش را گوشزد کرد. مژده دستی

برایش توی هوا تکان داد و من از پشت او چشمم به یکی از اقوامان افتاد. با خنده

برایم دست تکان داد. من هم سری برایش تکاندم.

-شازده پسر بگو بینم این دخی ما چرا واست مثل حیواناست؟
-مژده؟

-هیس! تو خاموش. تو عاشق نیستی.

خنده ام گرفت. دختره ی دیوانه چرت و پرت تحویلیم می داد. ماهان لبخندی زد و رو به کوروش جواب داد:

-هر چی بیشتر فکر می کنم، بیشتر به این نتیجه می

رسم که باید شدیداً برات طلب صبر کنم. واقعا خر مغزتو گاز گرفته بود که...

هنوز جمله اش تمام نشده بود، که مشتم را ناگافل به شکمش کوبیدم. شلیک خنده ی همه به هوا رفت و من با فراغ بال گفتم:

-خنک شدم. بی تربیت.

ماهان دستش را روی دلش گذاشت و با مخلوطی از درد و خنده گفت:

-اینجور وقتا یوز پلنگ صداس می کنم.

کوروش خندید. اصلا من خودم را بیشتر عصبی نشان می دادم که مهر بیخشد و دوست داشتنش را علنی نشان بدهد.

-عزیزم اینقدر واکنش نشون نده بذار بینم این راز مگوی داداشت چیه
آخه...

-چرت و پرت می گه آخه!

هنوز کوروش جوابی نداده بود که ماهان اضافه کرد:

-اینجور وقتا که خودشو معصوم نشون می ده درست مثل پیشی می شه. ملوس و ظریف.

نیشم تا بنا گوشم در رفت. دستش را پیش آورد و گونه

ام را نوازش کرد. چشم بستم و او پر محبت ادامه داد:

-همون قدری که پر از لطافت و زیبایی هستی می تونه خشن و سر سختم باشی.
درست مثل وقتایی که شکایت داری از همه چیز و می خوای به زمین و زمان پنجول بکشی.

-این رفیق ما همه چیز بهش میاد الا این قرتی بازیا.

-رفیق شما از وجود شما تغذیه کرده این حال و روزمو نه دیگه!

-دکی! رخسار. جمع کن این شوهر تو بابا.

رخسار خندید. انگشتانم را با سو استفاده از بی حواسی کوروش محکم تر دور انگشتان او حلقه کردم.

سرش را به سمتم برگرداند. لبخند روی لبش پر از شوق بود. لب خوانی بلد نبودم اما حرف نگاهش را خوب می فهمیدم. آن هم وقتی با زبان بی زبانی از عشق می گفت. درست مثل آن لحظه که خیره در چشمانم، خورشید نگاهش "دوستت دارم" را مثل آفتاب روی تنم تاباند.

-بخند خاله خانم. بخند! حالا فردای روزگار اون تحفه ت رفت به این پیشی خانم، نیای اینجا واسه من آبغوره بگیریا! ما که فردا پسفردا می ریم خونه شوهر. تو می مونی و حوضت.

-مگه من چمه؟

-والا داداشت می گه یه گردان حیوونی!

هنوز لب هایم برای جوابی باز نشده، قامت پروانه از پشت سر مژده پیدا شد. لال شدم. زبانم چسبید به سقف دهانم. نفسم بند رفت. دل پیچه ی عجیبی گرفتم. همه ی آن تغییر حالات در کسری از ثانیه اتفاق افتاد. او با قدم هایی آهسته ولی محکم به سمت ما می آمد و من...

وقتی او را کنار خانواده ی عمه ندیدم، تمام افکار منفی ام خودش را از نظرم پنهان کرد. اما حالا... او آمده بود. با نگاهی سردرگم ولی ظاهری آراسته. میان مردمک هایش چیزی گم شده بود. آن درخششی که همیشه نشان از اعتماد به نفسش داشت. حالا من آن کدورت عمیق را حتی با لنزهای طبی توی چشمانم، از فاصله ای که لحظه به لحظه کمتر می شد، حس می کردم.

نگاه خشک شده ام، شاید هم رنگ و روی پریده ام، همه را کنجکاو کرد. آن ها هم سر برگرداندند و از دیدن پروانه جا خوردند. حتی کوروش... واکنشش را از محکم شدن بند بند انگشتانش دور مچم حس کردم. پروانه با چند قدم فاصله از ما ایستاد و سلام محکمی کرد. این اعتماد به نفسش برای من همیشه ناآرام، حسرت بود. کاش من هم اخلاقیاتم قد سیاست های او رشد می کرد.

-دیر کردی!

جمله کوتاه خبری و متعجب کوروش سلول به سلول تنم را به آتش کشید.
پروانه نفسش را یک ضرب رها کرد و جواب داد:

-مشغول کار بودم، زمانو از دست دادم.

-ولی حسابی شیتان پیتان کردی و اومدی. انگار بیشتر از محبوبه تو آرایشگاه
بودی.

طعنه ی مژده با خنده ی خودش حسابی وجودم را لرزاند. جو خیلی بدی
بینمان ایجاد شده بود. پروانه نگاه کوتاهی به او انداخت و ساده جواب داد:

-من همیشه ظاهر موجه ای دارم.

سکوت و نحوه ی جواب دادنش، حتی مژده ی زبان دراز را برای لحظاتی آرام کرد.

قدمی جلو آمد و درست رو به روی من ایستاد. نگاهش را روی تک تک اجزای

صورتم چرخاند. قلبم بی رحمانه می کوبید. دستش را برای دست دادن با من بالا

آورد. نگاهم تیز به سمت دستش برگشت. خنجری که انتظارش را میان دستش

می کشیدم، لرزش بی امان انگشتانش بود.

-تبریک می گم.

لرزش میان سیلاب های کلماتش دلم را عجیب سوزاند.

سر سنگینم را به عنوان تشکر تکان دادم. دستم را محکم فشرد. انگار یک قالب یخ روی دستانم گذاشته بودند. دست دیگرش را پیش آورد و یک جعبه ی هدیه را کف دستم گذاشت. چشمانم خیس شد. نگاهش آرام روی گره کور دست من و کوروش نشست. چشمانش را که بست.. مثل یک ستاره ی کوچک که توی کهکشان شیری راهش را گم کرده، خودم را بی هویت شناختم.

این نگاه، این سکوت و این حال پروانه من را از خودم بیزار می کرد.

-هر چی منتظر شدیم بیای و یه سر سفره ی عقدو بگیری خبری ازت نشد.
منتظرت بودیم دخترعمه!

چشمانش را باز کرد. چشمانش چنان خسته نشان می داد که حتی آرایش زیبایش هم نتوانسته بود، پوششی بر آن باشد. به سمت ماهان برگشت. لبخند زد. از آن دست لبخندهایی که کلی فحش توی خودش چپانده بود.
-بخشید. نمی دونستم اینقدر منتظرم هستین.

سرش را آرام تکان داد. تمام وجناتش، بی حوصله بودنش را جار می کشید. من هم بی نفس زل زده بودم به صورت خوش آرایشش. نگاهم دور روی تنش می چرخید و افکارم هیچ هدفی نداشت. کوروش نفس عمیقش را رها کرد. مژده موضع گرفت:

-منتظر که نه! ولی با توجه به عرض اندامی سابقت، این فکر و تو سرمون انداخته بودی که باید زودتر از همه اینجا می بودی. هوم؟

اصلا مژده را به حساب نمی آورد. حتی اگر طعنه می زد. نگاهش فقط از روی من و کوروش به سمت بقیه تغییر جهت می داد. رخسار قدمی پیش گذاشت و میانجگری کرد:

- در هر حال خوش اومدی عزیزم. ان شالله قسمت خودت.

پروانه تند سر چرخاند. خیره شد به صورت رخسار. او ولی با آن چهره ی آرام و لبخند خجولش، عقب نکشید.

-دیگه بیشتر از این زمانو از دست ندیم. بهتره برگردیم توی سالن. مهمونا منتظرن. پروانه منگ بود. انگار توی دنیای ما حضور نداشت.

سرش را پایین انداخت. رخسار به ماهان اشاره کرد.

ماهان ولی با اخم به پروانه زل زد. مژده به من نگاه کرد و با ایما و اشاره، دلیل لال شدنم را پرسید. هیچ کس از درون ما چند نفر خبر نداشت. من حال بدی داشتم. این پروانه را نمی شناختم. دردش ولی برایم آشنا و جانکاه بود.

-می شه چند لحظه ما سه نفرو تنها بذارین؟ لرزش صدایش داشت علنی می شد. قلبم رو به انفجار بود. کوروش پیرو درخواست او از بچه ها خواست دورمان را خلوت کنند. پروانه عقب رفت. روی یکی از صندلی ها نشست. می دانستم. زانوانش می لرزید.

مژده با غر غر و دلخوری مهمان ها را به سمت بیرون هدایت کرد و خودش آخر از همه به دنبال رخسار و ماهان از اتاق بیرون رفت. در حالی که هیچ

تمایلی به تنها گذاشتن ما نداشت. آرام عقب رفتم. دلم نشستن می خواست. نه
اصلا زانو زدن می خواست.

پروانه با مکث سرش را بلند کرد. لبخند بی معنایی زد.

لبخندی کش دار و مریض احوال...

-خیلی با خودم کلنجار رفتم. یک ساعته توی ماشین...

توی محوطه ی تالار نشستم و زل زدم به در! صدای موزیک... این موسیقی شاد
می گفت این تو، درست همینجا...

مکث های کوتاهی که بین کلماتش می آمد، خبر از خرابی حالش می داد. دست
هایش را در هم حلقه کرد و ادامه داد:

-حالت خوبه. حالتون خوبه! نتونستم نیام کوروش.

اومدم.

یک قطره ی اشک سر خورد روی صورتش. دستم را مشت کردم.

-اومدم بهت بگم برات خیلی خوشحالم. برای این خوشحالیتم خوشحالم.

اشک هایش سرعت گرفته بود. لبخند روی لبش، چشمان معصوم و

زیبایش، صدای محکمش پر از تناقض بود. ویرانی اش را جشن می گرفت؟

با خنده

هایش؟ با حرف هایش؟ کوروش با نچ بلندی، قدمی از من فاصله گرفت. نزدیک به او گفت:

-از اومدنت ناامید شده بودم.

-من همیشه ناامیدت کردم!

-این مدل صحبت کردنت فقط بهم عذاب وجدان می ده پروانه.

نگران از روی صندلی بلند شد. ابرو در هم کشید.

دست هایش را تند جلوی تنش تکان داد و گفت:

-نه! اینجوری نگو. هیچ عذاب وجدانی گردن تو نیست. اومدم به قولی که بهت دادم وفا کنم. گفتمی بیا، منم اومدم.

از چه قول و قراری حرف می زدند؟ گرمای عجیبی حس می کردم. انگار وسط جهنم ایستاده بودیم. نگاهم آرام به سمت کوروش چرخید. به سمت برگشت. انگار سنگینی نگاه من روی شانه هایش افتاده بود. هنوز هدیه ی پروانه میان مشتم سنگینی می کرد. چهره اش رنگ نگرانی به خودش گرفت. قدم بلندی به سمت برداشت. بازویم را گرفت و آرام پرسید:

-چرا نمی شینی؟

آنقدر حال خرابم واضح بود؟ لبم را گزیدم. نمی خواستم بنشینم. فقط دلم می خواست تکلیف خودم را وسط معرکه ای که راه افتاده، بدانم. این ماجرا برای من

ثقیل بود. سرم را تکان دادم. آرام روی صندلی نشستم. وقتی از نشستنم اطمینان پیدا کرد. نرم لب زد:

-خوبی؟

نگاهش کردم. صدایی از میان لب هایش بیرون نیامد.

من از کی لب خوانی یاد گرفته بودم؟ فقط زل زدم میان چشمانش. در میان روشنی نگاهش، خودم را می دیدم.

خود منی که دوستش داشت. بی هوا نفس کشیدم. چقدر هوای توی اتاق سنگین بود. انگار دم داشت.

-انگار دارم این لحظه رو توی خواب می بینم.

کوروش پلک هایش را روی هم خواباند. دلم می خواست مژه های بلند و تاب خورده اش را لمس کنم.

مژه هایی که سایه ی بلندی روی صورتش انداخته بود.

-باورم نمی شه. از صبح که با هم حرف زدیم همش حس می کنم دارم مثل وقتایی که توی خواب می ترسم، .

از یه بلندی سقوط می کنم. اما افتادنی در کار نیست کوروش...

کوروش بلند شد. دل من جا ماند روی مژه هایش.

روی تیغه ی بینی اش! برای لمس کردنش، حسرت روی سینه ام نشست.

-این رویا رو منم خیلی وقتا دیدم. درست همون موقع هایی که می دونستم محبوب داره از دستم می ره. یه سایه... یه مرد غریبه دستشو گرفته بود و با خودش می برد. وقتی می دویدم دنبالش، وقتی می خواستم صداش بزمن لال می شدم. پام پیچ می خورد و از یه بلندی سقوط می کردم. درد داشت این دور باطل پروانه. ولی... چشمامو که باز کردم. این لحظه رو دیدم. خودمو، محبوبی که بودنش نبض تپنده ی زیر پوستم بود.

چیزی توی دلم سرازیر شد. آخ که هوای تازه از پنجره ی وجود او به سمتم رسید. نفس کشیدم. تند و پشت سر هم. پروانه لبخند به لب داشت. لبخندش جنس خوبی داشت. اما نگاهش غمگین بود.

-نبض عشقتون همیشه پرکوبش باشه پسردایی.

گوشه ی لبم را به دندان کشیدم. لب هایم سر بود.

حسشان نمی کردم. کوروش دستش را روی شانه ی پروانه گذاشت. نگاهش مهربان بود. چرا من فلج شده بودم؟ چرا مثل دیوانه ها فقط نگاه می کردم؟ -یادت نره چی بهت گفتم پروانه! هیچ وقت!

چشم بست. قدمی عقب کشید. دست کوروش توی هوا خشک شد. سینه ای صاف کرد. صدای دورگه و خش دارش را واضح نشان داد و ملتمس پرسید:

-می تونم باهات تنها صحبت کنم؟

اخم های کوروش دلم را تند تپاند. کاش نمی رفت.

کاش قبول نمی کرد. من توان نداشتم. داشتم قالب تهی می کردم. این حال پروانه از من ویرانه ساخته بود.

من او را در جای خودم می دیدم. درست همان روزی که توی سروی س تالا ر مراسم عروسی سپنتا هق می زدم. قلبم تیر کشید.

-می تونی حرفاتو بزنی. من...

-اذیتش نمی کنم.

پوزخند روی لب پروانه کوروش را عصبی کرد. سری تکان داد و با قدم هایی بلند از اتاق بیرون رفت. بی

آنکه نظر من را پیرسد. بی آنکه برایش نظرات من مهم باشد. چشمم خشک شد به دری که او را از دید من خارج کرد. او رفت و من از صدای کوبش قدم های نامطمئن پروانه به خودم آمدم. درست رو به رویم

ایستاد. سرم را بلند کردم. زل زدم توی صورت خیس از اشکش. رد ریملش زیر چشمش را سیاه کرده بود.

خم شد. دست هایش را روی زانوهایم گذاشت. دستم را بالا آوردم. مشتت باز شد. جعبه ی هدیه میان مشتت خیس از عرق بود. نگاهش به آن سمت کشید. انگشتم را بالا بردم. زیر پلکش کشیدم. بهت نگاهش سرم را برگرداند. آهسته پیچ زدم:

-گریه نکن!

-من خوش زخمم. زود خوب می شم.

-خوبه...

-مکت کردم. جعبه ی هدیه را جلوی صورتش بردم.

ادامه دادم:

-من بد زخم بودم. خیلی طول کشید تا خوب بشم.

-فرق هست بین من و تو! ما با هم خیلی فرق داریم. ابرو در هم کشیدم. جعبه ی هدیه را از کف دستم برداشت. بازش کرد و گفت:

-من با دستای خودم به تو بخشیدمش! من اونو لایق خوشبختی می دونستم.
حقش این آرامش بود.

احساسات من به اون ازم فقط یه کرم ابریشم ساخته بود. یه کرم ترسو و تنها که
توی پیله ش نفس نداشت برای کشیدن.

زنجیر طلا سفید زیبایی که پلاکش یک پروانه ی کوچک بود را جلوی چشمم تکان
داد و گفت:

-پیله باز کردم. پروانه شدم.

یک قطره اشک روی صورتم سر خورد. دستش را زیر چانه ام گذاشت. فشار ریزی
به چانه ام داد و گفت:

-خوشبختش کن!

-پروانه...

-هیس! هیچی بین ما عوض نمی شه محبوه. بین من و تو هزاران سال نوری فاصله است.

پوزخند زدم. عقب کشید. زنجیر اهدایی اش را دور گردنم انداخت. پلاک پروانه اش را لمس کردم. صورتش را مماس به صورتم نگه داشت. لبش را به گوشم چسباند و گفت:

-دلت از وجود من نلرزه. من هر چقدرم کثیف بازی کنم، به کوروش و زندگیش وفادارم. منو تهدید نبین.

فاصله گرفت. زل زدم توی چشم هایش. با لبخند کوچکی از من فاصله گرفت. پلاکش را میان مشتم فشردم و او با قدم هایی بلند از من دور شد. به همان سمتی رفت که کوروش رفت. قوت از زانوهایم رفته بود. پایین تنه ام را اصلا حس نمی کردم. انگار جانی نداشتم. صدایش زدم. آرام. تب دار...

-پروانه!

به سمتم برگشت. نگاهش تنهایی اش را به رخ می کشید. فرو پاشی اش من را به روز ازدواج سپنتا می برد. فلج شدنم به خاطر یادآوری آن روز بود.

-پر کشیدنت مبارک.

تبریکم پر از طعنه بود. فقط نگاهم کرد. بی هیچ واکنشی... دست های یخ زده ام را روی زانوهایم گذاشتم. پلاکش روی سینه ام را می سوزاند. از روی لباس...
-خداحافظ...

او رفت و من چشمانم را بستم. کوروش بیرون بود. او هم... افکار من مریض...
سپنتا بی وفایی کرده بود.

رهایم کرد. خیانت کرد. کوروش صبح من را نرساند. با هم بودند. پروانه پيله گشود.
کوروش حرف هایی که من از آن بی خبر بودم را یادآوری کرد.

در با صدای نرمی باز شد. عطر تنش زودتر از خودش پیش آمد. می شناختمش...
صدای قدم هایش برایم آشنا بود. سرم را بلند کردم. خیره شدم به او. با صورتی
غمگین و شانه هایی فرو افتاده پیش می آمد. زل زدم به چشمانش. صورت جوانش در
نظرم پیر جلوه می کرد. غم و اندوه او را مسن تر نشان می داد. بغض داشت خفه ام
می کرد. کتش را با حرکت روی یکی از صندلی هایی که دور تا دور اتاق عقد چیده
شده بود پرت کرد. دستش را دور گردنش کشید. تاب نداشت. بی حوصله بود.
لمسش می کرد. نفس بلندی کشیدم و او سر به سمتم چرخاند. چشمانش را ریز کرد.

-حالت خوبه؟

-می شه اون گوشی منو بدی؟ مژده تا حالا چند بار

زنگ زده.

صدایم خشک و خسته به نظر می رسید. انگار تارهای صوتی ام در کمای جسمم فرو رفته بود. کمایی غیر واقعی... جلوی پایم زانو زد. درست همان رفتاری که پروانه کرد. هر دو با فاصله زمانی کوتاهی جلوی پای من نشستند.

-محبوب...

نفس بلندی کشیدم. کاش صدایم نمی زد. کاش چیزی نمی گفت. کاش مرا به حال خودم رها می کرد. منی که دیگر حالم دست خودم نبود. از خودم بیزار و متنفر بودم. در حالیکه همه را مقصر این دردهای تمام نشدنی می دانستم.

-نینیم چشمت خیس بشنا. آدم مگه شب عروسیش گریه می کنه؟
دلم هری فرو ریخت. سر بالا بردم. نگاهش به چشمان خیسم دوخته شد. چشمانش مهربان ترین چشمان دنیا بود. مثل قدیم. مثل همان وقت هایی که دوستم داشت و هیچ کدروتی میان ما سایه ننداخته بود.

-گریه نمی کنم.

-خوبه که گریه نمی کنی. باید یاد بگیری خیلی چیزا رو توی خودت حل کنی. گریه هیچ دردی از آدم درمون نمی کنه.

-توی این شرایط می خوام مثل استاد باشی؟ جفت ابرویش حیران بالا پرید. ادامه دادم:

-الان بیشتر شبیه آدم بزرگایی شدی که با یه شکلات دنبال گول زدن بچه هان.

چشمانش چنان درخششی داشت که زبانم به سردی نمی چرخید. دلم می خواست قربان صدقه اش بروم.

دلم می خواست هر چه کدورت توی دلم داشتم، یک جا خاک می شد و فقط من می ماندم و او...

-حالا بگو ببینم عمو جون، شکلات چه طعمی دوست داری؟

پروانه پر گشوده بود. بال زده بود و من در اتاقی کوچک کنار او دلشوره هایم را یک به یک در دلم دفن می کردم. او تهدید نبود. من خسته بودم. خستگی هایم پایان نداشت. زبان روی لب هایم کشیدم و مثل بچگی هایم، دست هایش را میان مشتم پنهان کردم.

-این دلهره ها منو می کشه کوروش...

-محبوب...

صدا زدنش بند بند وجودم را می لرزاند. چشم باز کردم. دست هایم میان دستانش پنهان شد. مثل دلم که سال های سال خستگی هایش را به امید رسیدنم به خودش، از زمین و زمان پنهان کرد.

-عزیزم این شکی که به دلت افتاده بیخوده. فکر می کنم اونقدر قدرت تشخیص داشته باشم که بتونم کار درست و از غلط تشخیص بدم. هوم؟

-بهم ثابت کن کوروش. ثابت کن که دلم بی جهت لرزیده. بهم ثابت کن
بیخود نگرانم. بهم ثابت کن

اتفاقای امروز همه و همه نتیجه ی ذهن خیال باف منه. بهم...
دستش را بالا آورد. محتاط... لب هایی که تند و بی وقفه می لرزید. هیس بلندی کشید و با
صدایی که رگه های خشم و ناراحتی داشت، آرام زمزمه کرد:
-از یه سمت بهت حق می دم که اینطوری عصبی

باشی. دلیلشم حالیه که خودم سابق بر این داشتم. از سمت دیگه نمی تونم بهت حق
بدم. چون الان و در حال حاضر رو به روت نشستم. اونم وقتی که می تونستم بدون
کوچکترین مشکل و ناراحتی ای پروانه رو کنار خودم داشته باشم. اما انتخاب بی چون
و چرای من تو بودی محبوب...

پوزخند تلخی زدم. سرم را عقب بردم. دلم داشت به هم می ریخت.

-چرا امروز؟ چرا صبح؟ چرا وقتی که باید کنار من می بودی؟ چرا کوروش؟ چرا
نداشتین برای یه وقت دیگه؟ -انلان دقیقا مشخص کن دلیل ناراحتیت رفتن من پیش
پروانه است یا اینکه امروز صبح رفتم؟

چشم ریز کردم. خوب می دانست هر دوی آن ها درد من بود. خودش ادامه داد:

-اگه بهت می گفتم حالت بهتر می شد؟

-یعنی چی؟

-نگفتم چون برای این کارم دلیل داشتم. اگه می گفتم، نه تنها حالت بدتر می شد، بلکه به هیچ وجه قبول نمی کردی که برم.

-معلومه که قبول نمی کردم. من امروزمو با هزار تا فکر کثیف و دردآور شروع کردم. -خب!

-واقعا خب؟ کوروش من اذیت شدم.

-تو تا همین چند دقیقه ی پیش خبر نداشتی که من پیش پروانه بودم.

-این از درصد گناهکار بودنت پیش من کم نمی کنه.

خنده اش را پنهان کرد. با حرص بیشتری ادامه دادم:

-اینکه خودت می دونی یه کاری از نظر من خطاست، پس خطاست. تبصره و قانون نداره که...

لبخند محو روی لبش نشان از لذت بردنش داشت. اما دلیل نمی شد نرمش به خرج بدهد.

-و اگه از نظر من اون کار خطا نباشه چی؟ چپ چپ نگاهش کردم. گفت:

-یه وقتایی باید فداکاری کنی.

-اینکه بخوای منو آزار بدی و بهم لطمه بزنی اسمش می شه فداکاری؟

عزیزم. می شه لطفا این فکرارو بریزی بیرون؟ بعدا هم می شه در موردش صحبت کرد.

-اینکه سکوت کنیم و در موردش حرف نزنیم دلیل نمی شه که یادمون بره.

دستش را بالا برد و روی گردنش گذاشت.

-بیا این گردن من. از مو باریک تر. بزن.

لبخند زدم.

-خنده هاتو قربون. بخند بذار این همه سختی یه جا تموم شه و بره.

باز شدن در مانع از ابراز احساساتم شد. مامان از بازی در سرک کشید و هراسان داخل آمد. هنوز متوجه ی موقعیت ما نشده بود. مامان نگران و معترض پرسید:

-بچه ها چرا نماین بیرون؟

قدم هایش که نزدیک تر شد، هول و شتاب زده صاف نشستم. کوروش هم بلند شد. مامان با سوظن به ما خیره شد و پرسید:

-چی شده؟ چرا... گریه کردی محبوبه؟ دسته گل و گوشه ام را محکم میان دستانم گرفتم.

کوروش پا درمیانی کرد.

-مقصر منم زن عمو...

مامان با حیرت نگاهش کرد. خودم هم. کاش چیزی نمی گفت. نمی خواستم رویاهایشان را خراب کنم. شک مامان و دو دلی اش نسبت به پروانه و حرف های کوروش که می توانست مهر تایید بر آن باشد، او را از پا در می آورد. من نمی خواستم. این حال بدش را نمی خواستم. دردهایم برای خودم بس بود.

-نه نه...

کوروش نگاهی به صورتم انداخت و میان توجیه دست و پا شکسته ام، گفت:
-من با یادآوری گذشته و زنده کردن روزای خوب بچگیمون، عروسمو احساساتی کردم.

عروسم... کل توضیحاتش یک طرف و این کلمه ی عروسم یک طرف. چنان من را به عرش برد که انگار

عمری فرشته و در میان بهشت بودم. مامان نفسش را بیرون ریخت و با خیالی راحت لبخند زد.

-حالا الان که وقت این کارا نیست. بیاید بریم همه منتظر شمان. تا الان دو بار آهنگ ورودتونو پخش کردن.

-انان میایم. شما برین.

مامان حرص می زد. از شدت استرس گفت:

-نرم دوباره برگردم سراغتون!

-نه زن عمو. الان میایم. شما برین اطلاع بدین که آماده باشن.

مامان با لبخند از جمله ی او استقبال کرد و به راه افتاد. کوروش دستم را میان مشتش گرفت و در حین تماشای خروج مامان گفت:

-نگاه به ظاهر آروم نکن محبوب. قلبم داره از توی دهنم بیرون می زنه.

گوشی ام را توی جیب کتتش فرستادم و با تپش قلب بیش از اندازه ام زمزمه کردم:

-چرا؟

-آرزوم داره تبدیل به واقعیت می شه.

دست هایم را با بی قراری نزدیک هم نگه داشتم. لبه های چادری که میان مشتم داشتم، خیس عرق بود. از وقتی کوروش آن چادر سفید گلدار را روی سرم انداخت، انگار دنیایم تکان خورد. تمام حال ناخوشم پرید و افکار مخرب جایش را به حال خاص داد. از آن دست حال هایی که تمرکز برایم نمی گذاشت. نفس هایم چنان سخت در می آمد که اصلا نمی فهمیدم چه حسی را تجربه می کنم.

نگاهم از رو به رو کنده نمی شد. دستم را گرفت. با لبخند من را از ماشین پیاده کرد. حاج و واج جلوی رویش ایستادم. زبانم بند آمده بود. درست از زمانی که طی یک خداحافظی کلی به همه اعلام کرد، نیازی به مشایعت کسی نیست و از همه خیلی محترمانه برای حضورشان در مراسم عروسی تشکر کرد. درست از همان

لحظه ماتم برد. اصلا رفتارش عجیب شد. وقتی دلیلش را پرسیدم فقط سکوت کرد و لبخند زد. از آن لبخندهایی که حرص من را در آورد.

-اینجا چی کار می کنیم کوروش؟

-ژتون لباستو در بیار تا کمتر توجه جلب کنیم!

-چی؟

گیج و در هیروت به کمک دست هایش ژتونم را از زیر لباس عروسم در آوردم. دهانم خشک شده بود. خودش ژتون را مرتب توی ماشین گذاشت و بعد کنارم ایستاد.

سر سمتش چرخاندم. چشمانم با مکث کوتاهی برگشت و به سمت حیاط بزرگ امامزاده...

-کوروش چرا ساکتی؟ چرا؟

نگاهش را روی تک تک اجزای صورتم چرخاندم. بازی اش گرفته بود. دستم را بالا بردم و با حرص چادری که داشت از سرم می افتاد را نگه داشتم.

-آرایشست اونقدر محو و قشنگت کرده که نمی تونم از صورتت دل بکنم.

یک پایم را مثل بچه ها روی زمین کوبیدم. از وقتی که توی ماشین نشسته بودیم، کفش های پاشنه دارم را با کفش های راحتی عوض کرده بودم.

--می شه اذیت نکنی؟ با این سرو شکل منو برداشتی اوردی اینجا که چی بشه؟
هان؟ -چشه سر و شکلت قربونت برم؟

چیزی توی دلم فرو ریخت. داشت با کلمات قلب و روحم را بازی می داد.
-نکن کوروش.

-هنوز کاری نکردم محبوبم!

به جای خجالت خنده ام گرفت. چادر را کشیدم روی موهایم. سرتقانه داشت سر
می خورد.

!- حرصم نده. نمی بینی نمی تونم چادرمو نگهش دارم؟ این شینیون موها و این
ظاهر و لباس به قدری کافی توجه همه رو جلب کرده. می شه بگی نیتت از این
کارا چیه؟

لبخند محو روی لبش، کاملاً پاک شد. زبانم را روی لب هایم کشیدم و منتظر
ایستادم. منتظر صحبت کردنش.

توضیح دادنش. در حالی که بند بند وجودم به لرزه افتاده بود. یک شوق زیر
پوستی داشت حالم را عوض می کرد. حالی که لحظه به لحظه بیشتر قدرت می
گرفت.

-خیلی سال پیش، درست همون زمانی که به سن تکلیف رسیدی، از همین بازار
برات جانماز خریدم.

یادت میاد؟

سوالش و آن صدای آرامش من را پرت کرد به آن روزها... به همان وقت
هایی که یک عمر از آن ها

گذشته بود. یک عمری که انگار فقط توی خاطراتمان جا داشت. با خیال آرام
تری ایستادم و به او چشم دوختم.

-اون شب درست همین جایی که ما الان وایسادیم، یه زوج جوون با لباسایی
مشابه لباسای ما ایستاده بودن.

وقتی چشمم بهشون خورد، دلم لرزید. یه حال عجیبی بهم دست داد. همون لحظه
پیش خودم قسم خوردم که هر وقت ازدواج کردیم بیارمت اینجا! بیارمت توی این
زیارتگاه و با هم، هم قسم بشیم که تا آخر عمرمون کنار هم زندگی کنیم.

بعد هم کامل به سمتم چرخید. دلم آشوب بود. تمام وجودم سرشار از احساسات
کلماتش شد. دستش را بالا آورد و به سمت دستم گرفت:

-این مسیر، مسیر خیلی سختیه محبوب. برای بودنمون کنار هم تا الان زیاد اذیت
شدیم. اما مهم اینه که به نتیجه رسیدیم. ما با همیم. درسته؟

دستش را محکم به دست گرفتم. اشک هایم می بارید.

مثل ابر بهار. بدون وقفه... اما این بار بارشم پر از آرامش بود. پر از شوق. پر از
حال خوب.

-چرا گریه می کنی؟

-اشک شوقه!

-امان از دست شما زنا...

-بریم تو؟

سرش را تکان داد. دستم را محکم گرفت و هر دو با شوق قدمی به سمت جلو برداشتیم. زیر تاریکی سقف سیاه آسمان، وقتی که چراغ ها کل فضا را روشن و رنگی کرده بودند، حالت عرفانی عجیبی به من دست داد. هر قدمی که برمی داشتم، زیر لب یک دعا می خواندم. از آن دست دعاهایی که خیلی کم به زبانم جاری می شد. اما در بطن وجودم محرز بودند.

توجه مردم لحظه به لحظه روی ما بیشتر می شد.

کوروش لبخند می زد و سرش بالا بود. من دلهره داشتم و دستانم یخ کرده بود. صدایش از بیخ گووشم، گوشت شد و به جانم چسبید:

-عروسک من چرا دستاش یخ کرده؟ یه جوری ام.

-چه جوری؟

صدایش شیطنت داشت. بی قرار و بی دلیل پرسیدم: -ساعت چنده؟

مکثی کرد. نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. من چشم دزدیدم از نگاه زن سن و سال داری که با چشمان ریز براندازمان می کرد.

-اوه اوه. دیدی چی شد؟ وحشت زده سر
چرخاندم.

-چی؟

-چیزی تا دوازه نمونده. پس بزن بریم تا طلسمت باطل نشده، زیارت کنیم و
برگردیم.

خنده ام گرفت و فحشش دادم:

-خیلی بیشعوری.

-عوضش کلی عاشقتم.

صدای صلوات که بلند شد، یک سقوط را تجربه کردم.

هر دو ایستادیم. کسی از کنارمان دعای خیری خواند.

دلم قرص شد. دستم کشیده شد. زنی با چادر مشکی محکم دستم را چسبید.
کوروش با لبخند گفت:

-تا هر زمان خواستی می تونی داخل باشی. عجله نکن.

بعد هم با آن چشمان ویرانگرش، چشمکی به رویم زد و دور شد.

خودم را به دست های زنی که هیچ شناختی از او نداشتم سپردم و به راه افتادم. قلبم
تند می کوبید. از آن کوبش هایی که من را به اوج می رساند. نفس بلندی کشیدم و

سرم را چرخاندم. زن کنار دستم با لبخندی که به لب داشت به رو به رو نگاه می کرد. سنگینی نگاهم را حس کرد. سرش را برگرداند.

-مبارکت باشه.

و من ندانستم که آن تبریک برای ازدواجمان بود و یا حالی که تجربه اش می کردم. سرم را تکان دادم. گلویم خشک خشک بود. زبانی روی لب هایم کشیدم و لبخند زدم.

-همیشه اینجا رو دوست داشتم. اما حتی تصورشو نمی کردم که یه همچین شبی اینجا باشم.

-تو طالعت نوشته شده عزیزم. خیلی کار خوبی کردین.

مطمئنم زندگی خوبی رو پیش رو دارین.

-آمین...

وارد فضای شلوغ داخل حرم که شدم، قلبم تندتر از حد معمول تپید. سر و صدا از هر سمتی می آمد و مثل یک موج تکانم می داد. ایستادم. زن دستش را از روی شانه ام برداشت. چیزی هم کنار گوشم زمزمه کرد. از آن دست حرف هایی که حال آدم را خوب می کرد. اما من اصلا متوجه اش نشدم. تمام وجودم چشم شده بود و به

دنبال ضریح می گشت. انگار گمشده ای در میان آن ازدحام داشتم که من را به نام می خواند.

هر دو در یک سکوت بی اندازه دلنشین داخل تراس نشسته بودیم. هیچ کدام حرفی نمی زدیم. هر دو در حال و هوای خودمان، خیره به فضای رو به رو بودیم.

اصلا انگار همه چیز متفاوت شده بود. حتی نوع نفس کشیدنمان... بعد از آن زیارت هر دو انگار آن من پنج ساله ی درونمان را توی امامزاده جا گذاشتیم و دو فرد بالغ تازه نفس بیرون آمدیم. دستم را میان موهایم کشیدم و با پنجه هایم به عقب هلشان دادم. بوی خوش شامپویی که از میانشان بلند می شد را دوست داشتم.

چشم هایم را بستم تا نفسی تازه کنم. صدایش من را به کنار او برگرداند.

-راستشو بخوای هیچ وقت این لحظه رو تصور نمی کردم.

سرم را به سمتش چرخاندم. وقتی از امامزاده صالح بیرون آمدیم، دستم را گرفت. من را توی ماشین نشانده.

توی خیابان به راه افتاد. باد از شیشه های باز به سر و صورتان خورد. خواب از چشم هر دو نفرمان

فراری شد. اصلا پاک همه چیز یادمان رفت. تمام دلخوری هایمان...

-دقیقا کدوم لحظه؟

سرش را به سمتم چرخاند. با لبخند نگاهم کرد. ساعت از دو هم گذشته بود. اما خواب؟! محال بود از نزدیکمان گذر کند.

-اینکه بدون هیچ بحثی کنار هم نشستیم و داریم از لحظه مون استفاده می کنیم.

با آنکه خوب منظورش را فهمیدم، اما شیطنت به خرج دادم و با ابرویی که به نشانه ی تعجب بالا برده بودم، گفتم:
-آهان .

مکث کوتاهی کرد و بعد زیر خنده زد. تصور دوباره ی آن لحظات خون به صورتم ریخت. چشمکی به رویم زد و بانمک جواب داد:

-خیلی بیشتر از اونی که فکر می کردم سبک بودی!

-غصه نخور عزیزم. یه چند ماه باهات زندگی کنم و دست پخت خوبتو استفاده کنم، وزنم می ره بالا.

قهقهه ی خنده اش بلند شد. با وحشت دستم را روی دهانم گذاشتم و گفتم:

-آرومتر... الان همسایه ها رو بیدار می کنی!

-بذار عادت کنن. از امشب چراغ این خونه همیشه روشنه. صدای خنده هامون بلنده. هیچ کس از صدای خنده ی کسی اذیت نمی شه. باور کن...

-بله اما کسی که ساعت دو و نیم نصفه شب با صدای خنده ی همسایه ی طبقه ی بالاش بیدار شه، طبیعتا لبخند نمی زنه. فحشای ناجور حواله می کنه.

-راست می گیا... قد و وزن کوچولو موچولوی شما هوش از سر و ادب از زبانم برد.

ریز خندیدم. انگشتم را لبه ی لیوانی که روی میز بود کشیدم. عطر خوشی داشت. اما هنوز برای منی که چای را ولرم می خوردم، بی اندازه داغ و سوزان بود.

-از این چایی خوش عطرت مشخصه حسابی تو خونه داری استادی.

-بیخودی میخو نکوب دلبرکم. من از اون مردای سنتی ام که دوست دارم زنم آشپزی کنه.

-از الان باید بگم که من دستپخت ندارم.

-زبون که داری. ماشالله بهش...

وقتی تند و تیز جوابش را دادم، تازه فهمیدم چه بلغور کردم. لبم را گاز گرفتم. لعنتی چنان نگاهم می کرد که خیس از عرق شدم.

-بدم نیستا. چطوره از همین الان شروع کنیم؟ حسابی احساس گرسنگی می کنم.

جیغ کشیدم و با حرص صدایش زدم:

-خیلی بی حیایی کوروش...

-تازه کجاشو دیدی؟

از روی صندلی بلند شدم. دستم را کشیدم و با خنده گفتم:

-بودی حالا خانم!

-بی حیا. ولم کن برم تو. یه کم دیگه اینجا وایسم کار به جاهای باریک می کشه.
با وجود خنده ای که میلی به پوشاندنش نداشت، دستم را رها کرد. دست به سینه نشست و مزه ریخت:

-عزیزم شوهر کردی که کار به جاهای باریک بکشه دیگه.

با مشت به شانه اش کوبیدم و اینبار بدون کوچکترین اهمیتی به همسایه ها،
خودم جیغ کشیدم.

-خیلی بی تربیتی!

سری تکان داد و به مسخره گفت:

-راست می گی. واقعا چقدر یه آدم می تونه بی تربیت باشه؟ باید برم توی اتاق به
کارای بدم فکر کنم.

-کوروش؟

-جان کوروش. اینجوری صدا می زنی مور مورم می شه ها.

آچمزم کرد. خوب می دانست از چه طریقی اقدام کند.

خوب بلد بود. هیچ حرفی برای زدن پیدا نکردم. دوباره روی صندلی نشستم و با
حرص گفتم:

-نگفته بودی اینقدر پررویی.

دسته های صندلی پلاستیکی را گرفت و خودش را به سمت من چرخاند. زل زد توی صورتم و با همان خنده ی فروخورده زمزمه کرد:

-نگم برات اصلا...

-عزیزم. می خوام بریم بخواییم؟ فکر می کنم بی خوابی زده به سرت که داری این حرفا رو می زنی!

-اتفاقا کاملا هوشیارم. حسابی... چرا فکر می کنی بی حواسم؟

فقط نگاهش کردم. سرش را عقب برد و به آسمان خیره شد.

-چون تا حالا از این حرفا بهت نزدم و یا چون یه پزشکم که داره تدریس می کنه قرار نیست با زخم خلوت کنم و حرفای درگوشی بهش بزنم؟

چیزی توی وجودم گر گرفت. یکپارچه آتش شرم شدم و خیره به قد و قامت دلبرایش نفسم بند آمد. سرش را به سمتم برگرداند و با همان صدایی که از شدت خستگی دو رگه شده بود گفت:

-عزیزم بین من و تو قراره اتفاقای خیلی خیلی خوبی بیفته. از اون قبیل اتفاقای که ختم می شه به دو نفره هامون.

-اینجوری صریح حرف می زنی یه جوری می شم.

-عجب...

چشم تنگ کردم و به او که قیافه ی تخشش نشان می داد نیت به سر به سر گذاشتم داشت، زل زدم.

-چیش عجیبیه؟

-یاد اون دختر چموشی افتادم که توی حیاط باغ منو تو یه جای تنگ و تاریک گیر آورده بود

-بدجنس لعنتی...

قهقهه ی خنده هایش را مشت های پر قدرت من به بازویش خنثی کرد. انگار نه انگار تا همین چند دقیقه ی پیش ادعای ادبم می شد و می خواستم مراعات همسایه ها را بکند. حالا هر دو داشتیم با صدای بلند می خندیدیم و شیطنت می کردیم.

با آن چشمان روشن جذابش که به صورتم خیره شد، سکوت کردم. قلب پر کوبشم در کنار او آرام گرفت.

-دوستت دارم.

-می دونم.

نق زدم:

-بی تربیت جواب دوستت دارم می دونم نیست.

خندید و پرسید:

-چیه جوابش خانم موشه.

-عاشقتم، دیوونه تم، روانیتم!

-نگفته بودی اینا رو...

خنده ام شدت گرفت.

-می کشمت کوروش. اذیتم نکن.

-تو خیلی ساله کشتی منو عزیزدلم.

آرام گرفتم .

-برای رسیدن به تو و این فرفری های قشنگت خیلی صبوری به خرج دادم. حقش

نیست الان توی این وضعیت حسابی کمبودتو تو این همه سال جبران کنی؟

خندیدم. تحت هر شرایطی داشت شیطنت می کرد.

-فقط به یه شرط که تخته گاز نری موتور بسوزونی.

با خنده گفت:

-نگاش کن مثل یه موش به من چسبیده.

-دیوونه بازی در نیار کوروش. میفتم. منو بذار زمین.

-شما جات همینجاست. پس جوش بیخود نزن.

-میفتم دیوانه!

قدمی داخل خانه گذاشت. از میان موهایم که توی صورتم پخش شده بود، سر

بلند کردم و به او چشم دوختم. قدم هایش را محتاط برمی داشت و من دلم

برای قدرت عضلاتش می رفت و دیگر برنمیگشت.

-یادت میاد؟

سوال می پرسید اما نگاهم نمی کرد. قدم هایش هدف داشت. اما نگاه من هیچ هدفی نداشت و فقط روی صورتش چرخ می زد.

-چیو؟

-این صحنه برات آشنا نیست؟

درست مثل آدم های حواس پرت به رو به رو نگاه کردم. داشت سالن را رد می کرد و به سمت اتاق خواب می رفت. تپش قلبم به شدت بالا رفت و قدرت تمرکز را از من گرفت.

-کدوم صحنه؟

-عزیزم دو دقیقه افکار پلید تو کنترل کن تا به وقتش.

با خنده مثلا زدمش. او هم اصلا ککش نگزید. من نگران افتادن و کمر دردش و او هم چنان فکر شیطنت و مزه ریختن.

-یازده ساعت بود. رفته بودیم چیتگر. مثل همیشه لجباز بودی و دلت بازی کردن می

خواست. بار اولی بود که اسکیت پوشیده بودی. یادت میاد؟

چیزهای گنگی توی ذهنم زنده شد. اشاره ی او من را

برد به آن روز. به همان روزی که سرمست غرور دلم می خواست مثل دخترانی که

می شناختم ماهرانه اسکیت سواری کنم اما...

-این برق چشما می گه که یادت اومده.

سرم را تکان دادم. او هم با یک قدم بلند وارد اتاق شد و مکث کرد. نگاهم با دلهره ی خاصی روی تخت وسط اتاق نشست. او اما بی توجه آرام تر قدم برداشت و گفت:

-نتیجه ی اون سرتقی هم شد سر خوردنت. یادت میاد چطوری افتادی زمین؟

آن درد وحشتناکی که توی لگنم پیچید برایم زنده شد.

لبم را گاز گرفتم و چشم بستم.

-چه درد بدی بود.

-ولی اونقدر تخس بودی که گریه نکنی.

خندیدم. نگاهم را روی لب هایش گرداندم.

-ول نمی کردی که. هی می خواستم جلوی تو گریه نکنم، توام پيله کرده بودی

که کمک کنی بلند شم.

سرش را خم کرد. بوسه ای روی پیشانی ام گذاشت و من دلم ضعف رفت.

مهربانی اش یادم آمد. نگران بود.

-اون روزم همین جویری بغلت کردم. وقتی چشمات سرخ شده بود و با همون

سن کمت تلاش می کردی اشکت در نیاد اصلا یه حالی بدی بود...

-بدجنس

فقط نگاهش کردم. حرفی برای زدن نداشتم. او هم کامل به هدفش رسیده بود.

نگاهمان به هم دوخته شده بود منگنه ی نگاهمان با لرزش مردمک هایم قطع شد.

صدایش درست از کنار گوشم دم مسیحایی شد و قلبم را تندتر تپاند.

- نفسم حبس شد. به سختی نفسم را بیرون فرستادم و صدای دورگه اش بند بند وجودم را به اسارت خودش در آورد.

-وای به اون لحظه ای که می شه اون ممنوعه ای که هوششو توی سر آدم می ندازه.

-ترسیدی از اون ممنوعه ها؟

-تاب ازم گرفت.

چشم هایم باز شد. صدایش دیگر هوایی ام می کرد.

نفس نداشتم. اصلا یک حال عجیبی بود. و او با نگاهش جای جای صورتم را در خاطرش ثبت می کرد.

-اینجوری نگام نکن.

-چه جوری نگات کنم جانم؟

-اینجوری حرف نزن باهام.

خنده اش را بی دلهره رها کرد. نگاهش داشت دیوانه ام می کرد. بی هیچ هراسی احساسم را به زبان آوردم.

-بزرگترین اشتباه زندگیم فاصله گرفتن از تو بود.

فقط نگاهم کرد. خیره... چشمانش به شنیدن اصرار داشت. حتی بیشتر از گوش هایش. دریغ نکردم. خودم به بیانشان بیشتر احتیاج داشتم.

-بهای سنگینی بابت بچگی کردنم پرداختم کوروش. اما می ارزید. به این حسی که
الان توی سلول به سلول تنم دارم. به این عشقی که مثل خون توی رگام در جریانم.
به احساسم بهت. می ارزه کوروش...

-سخت بود نداشتنت اما به قول خودت این بودن به هر چیزی می ارزه.

قلقلکم آمد. سرم را پایین بردم. خندیدم. زمزمه کرد.

-هیچ وقت موها تو نبند.

-دوست ندارم.

-من دوست دارم. بازشون بذار.

-شلوغه. کفرمو در میاره.

-قشنگی گل به گلبرگاییه که دورش داره. هر چی تعدادش بیشتر زیبایی
ش چشمگیرتر.

قند بود که در دلم آب می شد. بی هوا لب زد:

-قربونت برم من آخه.

-تو همون گلی برام. این همه زیبایی حیفه بسته بشه و از چشم من دور بمونه.

-از فردا باید یه جارو دستت باشه دنبالم راه بیفتی و موهامو از روی زمین جمع
کنی.

-این یه قلمو نیستم عزیزم. مرد باید ابهت داشته باشه.

چشم غره ای برایش رفتم و با حرص پرسیدم:

-ا؟ مردی که جارو بزنه ابهتش از بین می ره؟ چشمکی زد و پاسخ داد:

-مردی که دست بزن نداشته باشه، باید به مردونگیشم شک کرد.

-خیلی بدجنسی! قبل ازدواج نگفته بودی.

-قبل ازدواج خیلی چیزای دیگه رو هم بهت نگفته بودم.

-مثلاً؟

غریبانه و با حالی خوش دل به دلش دادم و او مردانه، دخترانه هایم را از آن خودش کرد.

نفسم بالا نمی آمد. ایستادم و دستم را روی سینه ام گذاشتم. کوروش کنارم ایستاد و لبخندی به رویم زد.

بطری آبی که داخل کوله ام جاسازی کرده بود را برداشتم و قلپی از آن نوشیدم. نگاهی به جلوی رویمان انداخت و گفت:

-چیزی نمونده. می تونی ادامه بدی؟

-اگه از اولش می دونستم قراره بیاریم اینجا برای کوهنوردی عمرا اگه به حرفت گوش می دادم.

چشمکی زد و با شیطنت گفت:

-یه زن خوب فقط به شوهرش می گه چشم.

بعد هم ضربه ی آرامی به شانه ام زد و به رفتن تشویقم کرد.

-انصاف نیست به خدا. کیو دیدی درست فردای عروسیش اونم وقتی همش دو سه ساعت بیشتر نخوابیدن، دست زنشو بگیره ورداره ببره کوهنوردی؟ -نق نزن دختر. راه بیا. برسیم اون بالا کلا نظرت عوض می شه.

زبانی برایش در آوردم و به دنبالش راه افتادم. چنان پر انرژی گام بر می داشت که اگر نمی دانستم خیال می کردم بیست و چهار ساعت تمام خوابیده.

-اصلا دیشب خوابیدی؟

سرش را برگرداند. دستش را برای گرفتن دستم دراز کرد:

-مراقب این تیکه باش. سر نخوری. بعدشم نه عزیزم.

شما که خوابیدی من بلند شدم کوله ها رو حاضر کردم.

-حالا می داشتی برای یه روز دیگه خب...

هنوز غر زدنم تمام نشده بود که بالاخره ایستاد.

نگاهی به رو به رو انداخت و گفت:

-اینجا سه تا آبشار هست. منتهی الان به خاطر اینکه هوا سرد نشده تقریباً می

شه گفت آبشاری در کار نیست.

نگاهم را به باریکه ی کوچکی که ازدل کوه بیرون می آمد، انداختم. نفس بر جایی

را برای نشستن پیدا کردم و لب زدم:

-اینا چقدر جالبن.

کوروش کوله اش را از روی دوشش برداشت. آن را روی زمین گذاشت و کنارم نشست. نگاهش را به کوه هایی که در مرکز دید من قرار داشت، انداخت.

-هر کدام از اینا می تونن شکل یه حیوون باشن.

-خیلی جالبه کوروش. نگاه کن. اون شبیه آدم نیست؟ مسیر دستم را دنبال کرد و سر تکان داد:

-محلای های اینجا بهشون می کن آدمک جیان... اونا عقیده دارن که سابق بر این اینجا یه قلعه بوده که این سنگ ها همه شون جونور بودن که به این شکل در اومدن.

با دهانی نیمه باز نگاهش کردم. چشم هایم گرد شدم و حیرت زده پرسیدم:

-واقعا؟

خندید. خنده هایش زنگ داشت. به کمکش کوله ام را در آوردم. وزن چندانی نداشت. کوروش با فداکاری تمام وسایل مورد نیازمان را داخل کوله ی خودش گذاشته بود. اما همان هم حسابی برای من سنگین بود.

-نه عزیزم. اینا همش خرافاته. بارون و فرسایش باعث شده این سنگ ها و

صخره ها به این شکل در بیان.

- پس چرا فقط همین یه تیکه اینجوری شده؟

- دلیلش دقیقا معلوم نیست. اما همین باعث جذابیتش شده. درسته؟

- آره واقعا قشنگه.

بعد هم نفس جاننداری کشیدم و گفتم:

- اینجا رو برای سکوت و آرامشش دوست دارم. هر وقت که میام اینجا از همه

چیز فارغ می شم.

- اوهوم. البته الان من از ناحیه پا فارغ شدم.

قهقهه ی خنده اش من را سر شوق آورد. به سمتش چرخیدم و غر زدم:

- خدا وکیلی چطوری دلت اومد بیدارم کنی؟ من اون همه خسته بودم.

- عزیزم من باید خسته باشم اونوقت شما خسته شدی؟ دهان نیمه بازم بسته شد. آن

روی دیگرش را از دیشب دیده بودم. چشم هایم را ریز کردم و گفتم:

- خسته نباشی عزیزم .

- بر منکرش لعنت... مگه قراره بد بگذره؟ بعد عمری به مراد دلم رسیدم.

بالاخره خجالت کشیدم. هر چه بیشتر به چشم هایش خیره می شدم، بیشتر دلم می ریخت.

- خیلی دوست داشتنی بودی محبوب. درست همونجوری که توی

تصویراتم بود.

هراسان پلک هایم را باز کردم

-هنوزم حس می کنم دارم خواب می بینم. اون همه حال بد تموم شده. اون همه حس بد فرار کرده و عوضش تو رو کنارم دارم. مال خودم.

نفس عمیقی کشیدم. صدایش حتی رنگ و بوی عشق می داد. از آنهایی که حال من را خوب می کرد.

-می ارزید مگه نه؟

به سنگ ها و صخره های سختی که رو به روی ما نشسته و نگاهمان می کردند، چشم دوختم. تصویر صورت یک زن و مرد را که به هم خیره شدند، از نظر گذراندم. زبانی روی لب هایم کشیدم و جواب دادم:

-همیشه هم قرار نیست روزگار کامل به میل آدم بچرخه. اگه همه چیز درست و مرتب سر جای خودش

باشه، حس می کنی یه چیزی کمه. درست مثل اتفاقی

که برای من و تو افتاد. من از وقتی چشم باز کردم، توجه همه رو روی خودم دیدم. تو منو دوست داشتی.

علاقه ت به من جنسش با توجه و علاقه ی بقیه متفاوت بود. لطیف بود. پر محبت... هر بار که نگاهت به صورتم می افتاد یه حال عجیبی بهم دست می داد.

نمی دونم چرا از خودم بیزار می شدم. از اینکه نمی تونستم جز تو به کس دیگه ای فکر کنم بدم می اومد.

من دلم تجربه می خواست. تجربه هایی که با بودن تو ابا امکان نداشت.

مکت کردم. نفسی کشیدم. سکوتش نشان از علاقه اش به دانستن داشت.

-همون هدیه ای که برای به سن تکلیف رسیدنم برام گرفتی، منو هل داد توی عمق ماجرا. انگار تا اون روز همه چیز برام یه خاله بازی بود. وقتی که به خودم اومدم، همه چیز تغییر کرد. یه نفر توی زندگی من بود که باید بهش دل می بستم. باید می خواستمش. اونم منو می خواست. اونم به من دل بسته بود. یه اجبار آزاردهنده درست اومد نشست وسط تقدیر زندگیم.

بزرگتر شدم. با همون حس اجبار... هم کلاسی هام از تجربه هاشون، از پسراییی که توی زندگیهشون می

اومدن می گفتن و من هیچ تجربه ای نداشتم که از تعریفش هیجان زده بشم.

همه چیز برای من از قبل دیکته شده بود. همه چیز...

-از اینکه دوستم داشتنی لذت می بردم. دروغ نمی گم.

دچار غرور شده بودم. می دونستم که کسی هست مثل کوروش من رو با تمام

نواقص و مزایایی که دارم می پسندد. همین باعث شد روی خیلی چیزها چشم بیندم.

اون همه محبتت منو خامم کرد. جوری که دیگه چشمم تو رو ندید. نفهمیدم اگه خوبی به خاطر خوبی خودم صرفا نیست. ذاتت خوبه و منو دوست داری. می دونی کوروش؟! تو با

رفتت منو هل دادی توی اون ورطه ای که من لب پرتگاهش ایستاده بودم. دور شدی و چشم از روی من برداشتی. شاید پیش خودت فکر کردی دور شدن می تونه غرور شکسته تو التیام ببخشه. اما فکر نکردی نبودنت برای منی که خام و کم تجربه ام چقدر می تونه مضر باشه.

-موندنم هم فرقی برات نداشت محبوب. من چند سال بود که از درس خوندن و پیشرفت گذشته بودم به خاطر تو... اما هیچ تاثیری توی دل سنگت نداشت. اعتراف کردن به این موضوع هنوزم منو آزار می ده. دست هایم داشت یخ می کرد. اگر رهایم می کرد می مردم.

-بهت حق می دم که دلت شکسته باشه. بهت حق می دم که هزار تا فکر توی سرت جولون بده اما اون روزا منم برای خودم هزار تا دلیل داشتم. هزار تا فکر که می تونست تو رو برام هیولا کنه.

سرم را بلند کردم. زل زدم توی صورتم. میان مردمک های روشن غم بزرگی دیده می شد.

-برای همون تصور بود که بازیم دادی؟ اون حرفایی که پشت خط بهم زدی منو دوباره به زندگی امیدوار کرد.

چشم روی هم گذاشتم. همان روز لعنتی... همان روزی که او را با سپنتا به اشتباه گرفتم.

-نه! اون ماجرا فقط یه سوتفاهم بود. من اصلا نیت به زجر دادنت نداشتم. به جون خودت که الان از هر چیزی برام ارزشمنده راست می گم. من... من فکر نمی کردم تو پشت خط باشی. من...

-اون حرفا رو به اون پسر می خواستی بگی؟ چیزی توی چشمانش شکست. دردم آمد. شکسته های غرورش قلب من را هم زخم زد. دستش را محکم تر فشردم و گفتم:

-مهم نیست چه اتفاقی بین من و اون افتاده. مهم نیست هر دومون چطور آسیب دیدیم. مهم اینه که خیلی از سوتفاهم ها رو رفع کنیم. بین کوروش... وقتی که رفتی من جلوی خانواده وایسام. بارها و بارها به ماهان گفتم کوروشو خبر کن. نذارین با فکرهاش بهش آسیب برسه. خوب یا بد اونا قبول نکردن. حتی... حتی من از ماهان در حد مرگ کتک خوردم. اون اعتقاد داشت من راه رو اشتباه می کردم. اما برای اثباتش به

من، بدترین انتخاب رو داشت. شاید اگه سعی می کرد بدی های سپنتا رو بهم نشون بده. شاید اگه خودشو و توجه ش رو ازم نمی گرفت، من اون همه توی اون رابطه ی غلط غرق نمی شدم. می فهمی چی می گم؟ من تنها شدم. یهو دورم از همه خالی شد. از تو... از ماهان و حتی از خانواده م... فقط یه آدم موند که زمین تا آسمون با تو متفاوت بود. من برای کوچکتترین توجه ش می دویدم. همون دور شدنش من احمقو مطیع خودش کرد. متوجه می شی؟

نگاه ممتدش را بالاخره از صورتم برداشت. مردمک هایش تیره شده بودند. سرش راتکان داد:

-می تونم درکت کنم. می فهمم.

بار سنگینی از روی سینه ام برداشته شد. نفس عمیقی کشیدم. او می فهمید. حال آن روزهای من را درک می کرد.

-وقتی که برگشتی همه چیز تغییر کرد. تو فرق کرده بودی .
نوع نگاهت، نوع محبتت عوض شده بود .

نگاه من به چشمان او بود. نگاه او ولی جایی دورتر پرسه می زد. شاید برگشته بود به همان شب. همان شبی که آمد و من را از رویاهای پوچ و بی اساسم بیرون کشید.

-بعد از اون شب هیچی مثل قبل نشد. همه چیز رنگ باخت. رویاهایی که توی خیالم ساخته بودم. آدمی که باورش داشتم. اون یه آدم نبود. بود... ولی آدمی که من توی خیالم بزرگش کردم نبود. شکلش با تصورات من فرق می کرد. نمی دونم دعای تو و یا نفرینت بود که دامن زندگیمو گرفت. من گربه صفتی که چشم روی همه چیز بستم و کسی رو انتخاب کردم که منو نمی خواست. اون به من و رویاهام خیانت کرد. ولم کرد. با کسی که رفت که هم کلاسی دانشگام بود. وقتی که ازش پرسیدم چرا؟ زل زد توی چشمام و گفت که هیچ وعده ای به من نداده بود. من خیال باف برای خودم رویا ساخته بودم. من دیوانه زندگیمو روی هیچ قمار

کردم و همه رو از خودم رنجوندم. خانواده ی خودم، ماهان، خانواده ی تو و خودت...

-داری می لرزی.

صدای ناآرامش من را به خودم آورد. مدت ها بود او را نگاه نمی کردم. برخلاف او که زل زده بود به صورتم. بازوهایم را بغل کردم. نگاهم را دوختم به رو به رو...

-دنیا دار مکافات کوروش... من تاوان دل شکسته ی تو رو پس دادم. در حالی که می تونستم زندگی بهتری داشته باشم. هر دومون می تونستیم.

-چی شد که فهمیدی همه ی کارهایش بازیه؟

-خودش بهم گفت. زنگ زدم بهش. مدت ها بود ازش بی خبر بودم. بهم گفت برم بیرون تا منو ببینه. برام کارت دعوت آورد. دعوت کرد به عروسیش. به دیدن خوشبختیش...

-چطور تا اون روز متوجه نشدی بازیت داده؟

-می دیدم. چشم بسته بودم. خودمو زده بودم به خیریت.

-به خودت توهین نکن...

-پروانه رو خوب درک می کنم. وقتی که اومد توی تالار. وقتی که هدیه آورد. وقتی که پاهاش می لرزید اما به سختی روی پاش ایستاد. وقتی که رنگ به رو

نداشت اما زیر آرایش ماهرانه غم و غصه شو پنهون کرده بود. اونو تو قالب محبوبه
ی چند سال پیشم دیدم.

همون قدر شکست خورده. همون قدر تنها و بی کس...

منتهی من نخواستم که بفهمه چطوری فرو ریختم.

ایستادم روی پاهام و کشون کشون خودمو از اون خراب شده برگردوندم. مژده رو
تنها گذاشتم و بعد هم که اون تصادف لعنتی رخ داد. اون روزا رو یادت میاد؟ هیچ
وقت نیومدی عیادتتم... نه تو و نه پروانه...

-اومدم. بارها و بارها اومدم. تو ندیدی. هیچ وقت متوجه نشدی. من می اومدم توی
بیمارستان و ساعت ها پشت در اتاقت می نشستم. وقتی که مطمئن می شدم خوابی و
همکاری پرستارهایی که می دونستن پزشک هستم، می اومدم بالای سرت. نگاهت
می کردم. هر حرکتتو تو ذهنم ثبت می کردم و هزار بار از خودم می پرسیدم که
چرا منو نخواستی؟ چرا؟ جواب سوال هایی که با جواب های پروانه نه تنها آرومم
نمی کرد بلکه هزار بار از خودم بیزارترم می کرد. اون همه احساس من به چشم تو
نیومده بود.

هنوز هم حیران با تپش وحشتناک قلبم برای اعترافی که کرد، نگاهش می کردم.
صدایش هر چه به پایان جمله اش نزدیک، کم جان تر شد. نگاهش جایی حوالی

حلقه های درشت موهایم پرسه می زد. آن ها را با انگشتانش عقب می راند و حرف
می زد. از هر گونه برخوردی با چشمانم دوری می کرد. انگار تاب دیدن چشمان

نادم را نداشت. یا شاید هم نگاه من او را برمیگرداند به همان روزهای زجر آور...
روزهایی که هر دو عذاب کشیدیم.

-تو کم نبودی کوروش. من نگاهم، افکارم و هر چیزی که توی ضمیر ناخوداگاهم
داشتم، پی به چیز نو بود.

پی به حالی که خودم تجربه ش کنم. نه خودمو مجازات می کنم و نه تو رو نصیحت!
من به دختر نابالغ درونم حق می دم. اون دوست داشت تجربه کنه. خودش به دست
بیاره. هر چیزی رو که امروز کشفش کرده...

درست یا غلط با انتخابی که از بچگی به ناممون بود، هر دومون توی مسیری قرار
گرفتیم که نباید قرار می گرفتیم. اون سرنوشت از ما حق انتخاب رو گرفت.
متوجه ی منظورم می شی؟

-سخته ولی... بهت حق می دم. تو آدمی نبودی که بایستی و برات بپرن و بدوزن.
تو دلت می خواست انتخاب کنی و اون ماجرا برای تو آزاردهنده بود. با اونکه
اعتراف بهش برام ثقیله اما باید بگم تو تموم این سالهایی که شب و روز بهش فکر
کردم، تو رو محق

دونستم. بهت حق دادم. تو می تونستی منو دوست نداشته باشی. همونجوری که من
انتخاب کردم برای تو و به خاطر تو نفس بکشم.
چه احساس زیبایی بود. ریزش های بی امان دلم...

کوبش های ناغافل قلبم. برای اوایی که کنارم نشسته و با احساساتی لطیف از خواستن من می گفت. انگشتم را بالا بردم. سر انگشتم نبض گرفت.

-بخش که لج بازی کردم. من اگه می تونستم درست تصمیم بگیرم خیلی سال پیش به هم می رسیدیم. بدون اون همه عذاب...

-اینکه به من برگشتی...

مکت کرد. زل زد توی چشمانم. چشمانی که مثل اشعه ی ایکس تار و پودم را از هم باز می کرد و هر چه در ذهنم داشت برای خودش برمی داشت.

-دلیلش تنها موندت بود؟ اگه... اگه اون مرد توی زندگیت می موند من هی...

-کوروش... تو...

نگاه هاج و واجم به صورتش چسبیده بود. صورتش داشت به کبودی می زد. انگار فشار زیادی را تحمل می کرد.

-جواب تو... این سوال من... بگو محبوب... حرف بزن و این عذابی که داره از درون منو نابود می کنه رو ازم بگیر.

-من فکر می کردم دیگه به من شک نداری!

-به تو شک ندارم.

-پس چی؟

-می خوام بهم قوت قلب بدی تا بدونم دلیل اومدن من،

رفتن اون آدم نبوده. همین...

دهانم کاملا خشک شده بود. سوزی که تا آن لحظه می آمد، انگار شدت بیشتری گرفت. قد و قامت را میان سرمای غریب خودش گرفت و چلانند. تنم مثل نگاه کوروش یخ بست. نفس حبس شده ام را رها کردم.

لرزیدم و به سختی کلمات را چفت هم چپاندم:

-یه آدمایی هستن که بودنشون توی زندگی آدم می تونه موهبت باشه. سپنتا از اون دسته آدمها بود.

نگاهش در یک لحظه چنان رنگ باخت که قلبم از تپش ایستاد. ترسیدم. آنقدر زیاد که حد نداشت. اما جسارت به خرج دادم و ادامه ی جمله ام را از میان آوار وجودم بیرون کشیدم:

-یه آدمی با خصوصیات به شدت عجیب که تا اون زمان نمونه ش رو اطرافم ندیده بودم. اومد توی زندگیم. با رفتارش... با حرف ها و حتی با طرز فکرش من رو از اسب غرورم کشید پایین. خوب یا بد چنان درسی به من داد که من چشمامو روی آدمای اطرافم بیشتر باز کردم. بهتر نگاهشون کردم. شناختمشون.

دونه دونه زخمایی که روی قلبم خورده بود رو با فکر کردن به اشتباهات خودمم ترمیم کردم. هر بار که به یه نکته ی منفی توی وجود اون آدم پی بردم، تو برام پررنگ تر شدی. قد کشیدی. رشد کردی و من وقتی به خودم اومدم که دیگه سپنتایی وجود نداشت. فقط تو بودی. تویی که یک عمر می دونستم از همه ی آدمها

بهتری. برتری... اما نمی خواستم ببینم. فکر می کردم در حقم اجحاف شده. اما حالا دیگه اینطوری فکر نمی کنم. فکر می کنم این من بودم که چشمامو بستم و بچگاه تصمیم گرفتم.

رگباری و تند حرف زده بودم. او هم وقتی حرف هایم تمام شد، نفس جاننداری کشید. انگار خیالش از آن هیولای بد یمن که با افکار پلید سعی به نابود کردنش داشت، راحت شد.

-این روزا هر چی بیشتر می گذره، بهتر به این نتیجه می رسم که با حرف زدن خیلی از مشکلات حل می شه.

اگه من نمی پرسیدم. اگه تو نمی گفتی... این فکر و خیال مسموم تا عمر داشتم توی سرم می موند و یه روز به خودم می اومدم که دیگه هیچ اعتمادی از تو در من باقی نمی موند.

-ما خیلی چیزا رو هنوز به هم بدهکاریم. لااقل توضیح دادن در مورد خلاهایی که توی ذهنمون به وجود آوردیم.

از جایش بلند شد. نگران نگاهش کردم. دلش خالی شده بود از سوال هایش ولی من باز هم می دانستم وجودش پر بود از معما ...

محبت می کرد و دل می لرزاند من غربتی را توی رفتارش حس می کردم. میان ابراز علاقه هایش مکث می کرد. دستم را می گرفت. نگاهش می کردم. می پرسیدم و او بی جواب می گذاشت.

-رفتم از ایران مثل جون کندن سخت بود. دل نکندم اما به معنای واقعی جون کندم و رفت. دور شدنم از تو شوخی نبود. باید تو رو دستی دستی رها می کردم و می رفتم دنبال موفقیت. تا اون لحظه هم دیر شده بود.

خیلی دیر... وقتی بی تفاوت از رفتم گذشتی حس کردم از اولم زیادی بودم. می دونی محبوه... سخت بود که به خودم اعتراف کنم. به خودم بدهکار بودم. تمام سال های کودکی و نوجوونیم رو... من عشق تو رو به

خودم بدهکار بودم و این طلب داشت از پا درم می آورد. بارها وسوسه شدم. بارها تا لب مرز بریدن ریسمان حسم بهت رفتم و دوباره برگشتم. نبریدم. نتونستم... یه جای کار می لنگید.

به سمتم برگشت. دستش را روی قلبش گذاشت. نگاه مغمومش را روی صورتم چرخاند و گفت:

-این لعنتی نمی داشت. آخه هیچ کسی عطر تن تو رو نداشت. هیچ کسی موهای تو رو نداشت. هیچ کسی لبخند و شیطنت تو رو نداشت. آخ از شبایی که مثل یه بچه هق می زدم و تو بی خبر از حال من اینجا داشتی لحظه به لحظه ازم دور و دورتر می شدی. اون روزا

گذشتن ولی بد بلایی سر من آوردن تا گذشتن. پنج سال از بهترین روزای عمرمو با عذاب گذروندم. خودمو غرق کردم توی درسایی که تو اون شرایط روحی فقط گوشه ای از غم و غصه مو ترمیم می کرد. من با حال و هوای تنهاییم نفس نداشتم بکشم. زنگ می زدم. می پرسیدم. همه سکوت می کردند. یه مشت چرت و پرت تحویل می دادند و انتظار داشتند که باور کنم. باور می کردم. چون دوست داشتم دروغاشو نو باور کنم.

سادگی می کردم. حماقت می کردم که این قلب بی صاحبو آرام کنم. آخ محبوب... آخ از وقتی که آدم به خودشم دروغ بگه. می دونی چه حالیه؟

خم شد جلوی روی من... نگاهم کرد. بار سنگین روی شانه های او دردش از غم روی سینه ی من بیشتر بود. هر دو داشتیم جان می کندیم و من بیشتر برای اویی که دیگر از آن من بود.

-هزار بار بودنتو به خودم وعده دادم. وعده ی دروغ.

هر بار سر خودم داد کشیدم و بدهکار دلم شدم. من قمار کردم. روی خودم... روی باورم... روی دلم...

باختم محبوبه. من تو رو به خودم باختم.

چشمانش خیس اشک شد. صدایش تیشه شد و به ریشه ام زد. یک قطره ی اشک بی رحمانه سر خورد روی صورتم. انگشت کشید روی ردش. انگار توی حال نبود.

دور بود. جایی میان همان غربتی که بی من گرفتارش بود. جایی حوالی پنج سالی که بی من، وعده ی با من بودن را به دلش داد.

-می فهمم...

-نه! نمی فهمی... به خدا که نمی دونی چی به من

گذشت. حتی نمی تونی ثانیه ای از عذاب اون همه شب و روز تو ذهنت مجسم کنی.

قدمی پس رفت. دستانش را در امتداد هم باز کرد. پا پیش گذاشت و من دلم فرو ریخت. از افتادنش ترسیدم. نگران از جایم پریدم.

سرش را رو به آسمان گرفت. بغضم را قورت دادم. فریاد کشید. از بن وجودش...

-خدا.

لرزش توی صدایش، رعشه به جانم انداخت. اشک ریختم.

صدایش زدم. دردش را با سلول به سلول تم لمس کردم.

-کوروشم تموم شد. تموم اون روزای لعنتی تموم شد.

من و تو اینجا با همیم. بین. این منم. کنارت. تو کنار منی.

مکت بینی اش را بالا کشید. چیزی توی وجودم زخم برداشت. سوختم. صدایش گنگ به

گوشم رسید. اما لرزش تارهای صوتی اش زانوهایم را سست کرد.

-یه وقتایی هنوزم کابوس اون شبا رو می بینم محبوه.

دیشب... دیشب وقتی فارغ از تموم اون سالها خوابم برد .

خواب اون روزا رو دیدم. وقتی که توی پانسیون بودم. با صدای ناله های خودم از خواب بیدار شدم. تموم تنم خیس عرق بود. زمان و مکانو گم کرده بودم. فکر می کردم باید الان توی تخت طبقه ی بالا بیدار شم. صدای وزوز درس خوندن هم اتاقیمو بشنوم و یادم بیفته بازم از محبوبه هیچ خبری نیست. اما...

لب زد:

-ولی تو کنارم بودی. توی خونه خودمون بودیم. مثل یه فرشته ی معصوم. بی گناه و با یه لبخند روی لب. موهات پخش شده بود روی بالش و عطرش داشت هوش از سرم می برد. بین اون همه وحشت و حال خراب لبخند زدم. تو مثل لبخند خدا شدی واسم. خدا رو شکر کردم و از جام بلند شدم .

اون روزا تموم شده بود. تو کنارم بودی.

سرم را تکان دادم. لال شده بودم. حرفی برای زدن نداشتم. زخمی که روی قلب و روح هر دو نفرمان جا خوش کرده بود، به این آسانی از بین نمی رفت. ما ناخواسته چه کرده بودیم با هم؟ ما ناخواسته چطور هم دیگر را ویران کردیم؟

خیره میان چشم های سرخش زمزمه کردم:

-دوستت دارم. به تموم مقدسات دنیا قسم که هیچ کسیو تو زندگیم اندازه ی حس الانم به تو دوست نداشتم.

-گازشون بگیر اینجوری.

حواس پرت به جمله اش فکر کردم. چه چیزی را می گفت؟

-هیچ شبی تنهام نمی ذاری. من دوست ندارم دیگه حتی یه ساعت بدون تو چشم ببندم.

لبخند روی لبم نشست. دست هایش موهای پخش شده توی صورتم را عقب زد. شالم را روی موهایم مرتب کرد. دلم ضعف رفت. برای قد و بالایش... برای وجود پر نعمتش... برای چشمانش که خورشید زندگی ام بود.

-انگیزه ی بودن من...

جمله اش نرم و لطیف بود. لبخندم جان گرفت.

صورتش را نزدیک تر کرد. صدایش هم گوشت شد و به جانم چسبید.

-سخته اعتراف بهش. اما می خوام هر دومون باور کنیم که تو انگیزه ی بودن منی. انگیزه ی نفس کشیدنم.

بالاخره به دستان خواب رفته ام تکانی دادم. از لبه ی کوه فاصله گرفتم. دلم آرام شد. او را به همراه خودم عقب کشیدم. وقتی نشستم او هم کنارم نشست. منتظر بود حرف بزنم. منتظر...

-یه جووری بهت مبتلا شدم که هیچ طبیعی نمی تونه برای علاج و درمونش دارویی پیدا کنه.

-الا یه طیب که علاج درد توی مشتشه.

بعد هم با چشمک به خودش اشاره کرد.. خنده اش شوق داشت. زنگ داشت. رنگ داشت. مثل یک بنفش پرننگ...

-این آقا دکتره باید یه قولی به این مریضش بده.

-از کی تا حالا مریضا از دکترا قول می گیرن؟

-از وقتی که من مریض شدم و تو طبیب حاذق این قلب بیمارم!

سری تکان داد و سعی کرد در قالب جدیت خودش فرو رود.

-اصلا اگه همه مریضای دنیا مثل شما جذاب و لوند باشن، همه درس می خونن

که پزشک بشن و به مریضاشون قول بدن به خدا.

با مشت به بازویش کوبیدم. بدجنسی اش که گل می کرد، دلم می خواست

لهش کنم.

-همه ی پزشکای دنیا، من جمله شما شکر می خورن که بخوان چشم بدوزن به

مریضای جذاب و لوند.

-همه پزشکای دنیا منهی خودم، شکر که می خورن

هیچ، جرئت دارن به این مریض لوند و جذاب من نظر بندازن؟

-اگه بندازن چی می شه؟

-واغیرتا ضعیفه! ور نرو با این سگ مصب...

و دو انگشتش را روی رگ گردنش کوبید. صدایش را کلفت کرد. درست شبیه وقت هایی که مژده مسخره بازی اش گل می کرد. بازوهایش را محکم با انگشتانم فشار دادم و با عشق گفتم:

-ووووی! اصلا این شکلی می شی دلم می برات قهقهه ی خنده اش به هوا بلند شد.

-نکشی ما رو خطرناک...

-من کشته مرده تم دکتر بعد از این. انقدر مزه ریختی نداشتی قولمو ازت بگیرم. سینه ای صاف کرد و با آرامش گفت:

-سر تا پا گوشم محبوب من.

-هیچ چیزو ازم قایم نکن. حتی اگه به قول خودت بدونی اون کار اشتباهه! باشه؟ من ترجیح میدم دلایل خودتو برای انجام اون کار بدونم تا حدس و گمان ذهن خطرناک خودمو.

مکت کوتاهش دلم را لرزاند. چرا چیزی نمی گفت. خم شد. بوسه ای روی پیشانی ام کاشت. ضربه ای با نوک انگشتش به سرم زد و گفت:

-هیچ چیزی بین من و تو مخفی نیست. اصلا بدون تو هیچی نیست. هم چیز تویی... اصلا منی نیست. همه چیز تویی خانم.

نفس راحتی کشیدم. از داخل کوله ای که تمام مدت کنارمان بود دو تا لقمه بیرون کشیدم. نگاهی به بسته بندی اش انداختم و خنده ام گرفت.

-قشنگ زندگی تو پانسیون بهت ساخته. حسابی برای خودت کدبانویی شدی.

-بیخود دلتو صابون نزن. همیشه قرار نیست بیخوابی به سرم بزنه و برای گذران وقت دست به کار بشم و لقمه بگیرم.

گازی به لقمه ی نون و پنیر و سبزی اش زد و گفت:

-قراره از فردا از مطب، بیمارستان یا حتی دانشگاه که اومدم، لنگامو بندازم روی مبل و دستور بدم برام غذا بیاری.

-تعارف نکن عزیزم. بگو یهو برات عربی ام برقصم. -چرا که نه!

شانه بالا انداخت و من ماتم برد. پسره ی گستاخ زبان دراز...

-هر چند بعید می دونم از این هنرا داشته باشی. کل هنرمندی شما خلاصه می شه تو اون رسم الخط دلبری که واسه ی من قلم زدی.

از جویدن باز ماندم. تنه ای به شانه ام زد و گفت:

-توش خرما هم گذاشتم. همونطوری که دوست داری.

-هنوزم داریش؟

-چیو؟

-تابلوی خطو...

سرش را تکان داد.

-دارم. منتهی نه با اون تابلویی که خودت براش گرفته بودی.

-چطور؟

-اون لباسی که با بدذاتی تمام برای عروسی ماهان نشونم دادیو یادته؟ همونی

که منو حسابی چزونند؟ ریز خندیدم. یادم بود. خوب هم یادم بود...

-وقتی برگشتم خونه به خودم قول دادم گمت کنم توی دنیایی که واسه ی خودت

ساختی.

با دهانی پر ناباور گفتم:

-زدی تابلومو شکوندی؟ سرش را

تکان داد.

-بعدم زنگ زدم به پروانه و ازش خواستم برنامه ای ترتیب بده تا از تو و

متعلقات مربوط به تو دور بشم.

-خیلی بدجنسی. من هنوزم که هنوزه...

جمله ام نیمه ماند. نه... دروغ بود. خاطراتش را بسته کردم و پس فرستادم. به خانه

ی عمو... با بی شرمی تمام.

-همه شو دارم. همه ی اونایی که پس فرستاده بودی.

سرم را به زیر انداختم.

-یه وقتایی یادم می ره چقدر می تونم بدجنس باشم.

هر دو در سکوت خیره شدیم به رو به رو. کوروش مدتی بود لقمه اش تمام شده بود. اما همان تکه نون داخل دهان من مثل یک کلوخ شد. نه راه پس داشت نه راه پیش. دستش را پیش آورد و لقمه ام را گرفت. -اینجوری لقمه می خورن؟ بده من بهت یادم بدم.

با خنده جیغ کشیدم و او لقمه ام را بشمار سه توی دهانش چپاند و به دست و پا زدن های من خندید.

-این یکی خوشمزه تر بود. چرا؟

-مزه نریز بدجنس. لقمه مو خوردی.

بی هوا با دلی که تپشش تند شده بود پرسیدم:

-چرا رفتی دیدن پروانه کوروش؟

خنده اش در کسری از ثانیه روی لبش خشک شد.

انگشتانش را دور دهانش کشید و لب هایش را از هیچ پاک کرد. نفس حبس شده اش را رها کرد و گفت:

-توی چالوس که بهم زنگ زد، فهمیدم حالش بد شده.

یه وسواس بیمارگونه داشت که فقط پشت تلفن تند و بی وقفه حرف میزد. وقتی به اون حال دچار می شد می فهمیدم حالش بده. اون داشت تمام تلاششو برای کنار

اومدن با حذف شدن من از زندگیش می کرد. من نباید ره‌اش می کردم. فکر می کردم با گوش دادن به حرفاش می تونم اون حال بدشو آروم کنم. همونطورم شد. اما دلشوره دست از سرم برداشت. نمی تونستم آروم بگیرم. من خودمو مسبب حال بدش می دونستم.

من به خاطر التیام بخشیدن به غرورم بود که اونو کنار خودم نگه داشتم.

-اما...

-اما نداره محبوب. من اونو با خودخواهی وارد بازی کثیفی کردم. در صورتی که از اولشم می دونستم هیچ کسی برای من تو نمی شه. هیچ کسی نمی تونه جای تو رو برای من پر کنه. وقتی برگشتم توی ماشین تو اخمات توی هم بود. نمی تونستم بهت دلیل حال بدمو توضیح بدم. یه دلشوره ی عجیبی به جونم افتاده بود.

دلشوره ای که بیراه نبود. تو قهر کردی. من توی خودم ریختم و طاقت اوردم. رسوندمت خونه و با آخرین سرعتی که می تونستم راهی بهشت زهرا شدم.

-اون وقت شب؟ سرش را

تکان داد.

-اونجا بود؟

-آره. شب شده بود. داشت می لرزید. سرد نبود. اما یه رعشه ی عجیبی به تنش افتاده بود. روی سنگ قبر پرهام دراز کشیده و زیر لب زمزمه می کرد. توی حال و هوای خودش نبود.

تب شدید داشت. یه تب عصبی که منو به شدت نگران کرد.

مجبور شدم ببرمش بیمارستان. اون اصلا توی دنیا نبود. متوجه نمی شد. دائما با خودش حرف می زد و من از بین زمزمه هاش یه خط در میون اسم خودمو پرهام می شنیدم. دو انگشتش را پشت پلک هایش فشار داد. سرگیجه گرفتم. صدای کوروش هم گرفته بود.

-بهش سرم وصل کردن و من بالای سرش ایستادم. یه حس عجیبی بود. هر چی دانش داشتم اون لحظه از یادم رفت. فقط می دونستم که اگه تبش پایین نیاد احتمال تشنج شدید داره.

-پروانه... اون سابقه ی بیماری داشت؟

-نه! اصلا... اون همیشه عادت داشت محکم باشه.

همیشه سعی می کرد صلابت داشته باشه و وقتی که

دیده بود تو تموم اون سال ها راه رو اشتباه رفته، به اون حال افتاد.

-چرا به من نگفتی؟

-دونستن تو دردی رو دوا نمی کرد محبوب.

-تنهایی تو چی؟ می تونستم کنارت باشم.

لبخند پر احترامی به صورتم زد و ادامه داد:

-ساعت از دو گذشته بود که به خودش اومد. وقتی صدام زدو متعجب پرسید اونجا چیکار می

کنم انگار دوباره زنده شدم .

می تونی درک کنی اون عذاب وجدانی که بهم غلبه کرده بود یعنی چی؟ من نگران بلایی
بودم که به خاطر من و تو سرش اومده باشه.

فقط نگاهش کردم. نگاهم روی او بود و فکرم حوالی حرف هایش...

-تا خود صبح چشم روی هم نداشتیم. هر دو حرف زدیم و من سعی کردم مجابش
کنم که تصمیمش برای هموار کردن راه رسیدن من و تو به هم بهترین کاری بود که
می تونست در حق ما سه تا انجام بده.

-برای همون نیومدی دنبالم؟

-درسته. مجبور شدم به ماهان زنگ بزنم و بگم چه اتفاقی افتاده. پروانه هنوز درست روی پا
نایستاده بود و من نگران بودم اونو با شرایط خاصش راهی خونه
کنم. اخلاق آقای رستگار رو که می دونی. نمی خواستم بیشتر از اون باعث آزارش
باشه.

-ماهان بازم هم بازی بچگیشو به من ترجیح داد.

با ضرب به بازویم زد و سعی کرد آن حال و هوای غریب را از من دور کند.

-هی دختره. نینم به داداشتم حسودی کنیا...

پشت مردمک های روشنش خورشید در حال طلوع بود.

خورشید پر مهر زندگی من داشت در میان صورت او

جان می گرفت. لبخندزدم. تمام غم و غصه هایم را عقب زدم. از جایم بلند شدم. روزی
دیگر رسیده بود.

روزی بدون غم و غصه...

-با اینکه باید از پروانه دلچرکین باشم اما ازش ممنونم.

از پروانه شدنش، از پیله گشودنش ممنونم که تو رو به من رسوند.

و او با اشاره به صخره های رو به رویمان گفت:

-حاضرم همین الان سنگ شم. درست مثل اون دو صخره ای که خیلی شبیه به انسانه. به

شرطی که بدونم کنار تو سرنوشتم تا ابد رقم می خوره.

-دیوونه...

-کی می دونه! شاید هزاران سال پیش یه مرد عاشقی مثل من، محبوبشو اینجوری از ته دل از

خدا خواسته، تا پیوندشون ابدی بشه.

-آقای دکتر شما باید به جای پزشکی ادبیات می خوندی.

خندید. صدای خنده هایش دم مسیحیایی شد و نفسم را از نو گرفت .

-خوشحالم که بعد از اون همه سختی تو رو دارم.

داشتنت به تموم زخمایی که روی دلم باقی مونده، می ارزید.

-می شه برگردیم خونه تا اون زخمای روی دلتو با رسم شکل بهم نشون بدی؟

-هان؟

صدای خنده ی بلند مستانه اش در طبیعت بکر و زیبای روستای وردیج پخش شد و

جز عطر خوش گل ها، عطر نفس هایمان را به دست باد سپرد.

پایان

۹۹/۹/۶